

سقوط برای پرواز

niceroman.ir

نویسنده: افسانه سموات

سقوط_برای_پرواز_#1

فصل_اول_#

هوالحکیم

نگاهش روی آسمان بنفش و دانه های سحر آمیز
برف می چرخید که نرم و لطیف روی گونه اش می
نشستن و جاودانگی خود رو از دست می دادن و
تبدیل به قطرات آب می شدن .بعد ظهر یک روز
سرمازده بود که باعث سرخی و یخ زدگی نوک بینش
شده بود.

نگاهش روی رنگ قرمز چراغ دوید .پشت خط های
محو عابر پیاده ایستاد .وزش باد طره ای از موهای
حنایش رو به رقص در آورده بود .از برخورد باد سرد
به صورتش چشم تنگ کرد و لبه های ژاکت صورتی
رنگ جلو بازش رو بهم نزدیک کرد .ژاکت نازکش
مناسب این فصل از سال نبود .دستانش رو دور
بدنش پیچاند و خودش رو در آغوش گرفت

در حالی که دو حلقه کیفش رو که از دوشش سر
 خورده بودن رو روی شانه اش صاف می کرد نگاهش
 روی چکمه های چرم زنی که کنارش ایستاده بود
 چرخ می خورد. نگاهی که بیشتر شبیه دهن کجی بود
 رو به آل استار های خیسش داد. نوک انگشتان
 پاهاش از سرما بی حس شده بودن و به سختی می
 توانست حسشان کند. چقدر گیتی به جانش غر زده
 بود که چرا هیچ وقت مناسب فصل سال لباس نمی
 پوشید ولی گیتی که نمی دانست از روزی که پاش رو
 از اون کیلینیک بیرون گذاشت بود احساس می کرد
 مدام تنش در حال گر گرفتن است

با سبز شدن چراغ توده ای از جمعیت وارد خیابان
 اصلی شدن. قدم برداشت و عرض خیابان رو طی
 کرد. از کنار سه پایه ای پوستر گالری سزار گذشت
 و پله های منتهی به سالن اصلی گالری رو دو سه تا
 کرد و پایین رفت

موسیقی بی کلام و آرامش بخشی از بلندگوهای که
 دیده نمی شدن در حال پخش بود. فضای گالری مثل
 همیشه آرام دور از هر گونه هیاهوی فضای بیرونی
 بود. صدای پاشنه کفش مشتری های که برای دیدن

تابلوها آماده بودن با موسیقی بی کلام در هم
 آمیخته شده بود. با ورودش به سالن گالری بوی
 عود و عطرهای فرانسوی که با هم قاطی شده
 بودن مشامش رو نوازش دادن

چشم چرخاند و مرجان رو کنار زن و مردی که در
 انتهای سالن ایستاده بودن و در حال صحبت کردن
 بودن پیدا کرد. همین طور که نگاهش به تابلوها و
 سبدهای گل بود به مرجان که مدام دستانش سمت
 تابلو نشانه می رفت و لب های مسی رنگش تند تند
 تکان می خوردن نزدیک شد

در این سبک برخلاف شیوه های معمول ، منبع و _
 زاویه مشخصی برای تابش نور وجود نداره. نقاشی
 های سبک کوبیسم هرگز قصد نمایش دقیق از
 طبیعت رو ندارن. اگه دقت کنید می بیند که هیچ
 تقارنی تو این سبک دیده نمی شه

زن جوانی که مشتاق به صحبت های مرجان گوش
 می داد. دستانش رو دور بازوی مرد همراهش قلاب
 کرد :

من این تابلو پسندیدم_

: مرجان لبخند زد و مرد همراه زن سرش رو تکان داد

نمی خوای به بقیه تابلو ها یه نگاه بندازیم؟ _
 اوه نه عزیزم، این همون تابلوی که دنبالش بودم _
 نگاه کن رنگ هاش با مبلمانمون ست میشه
 مرجان دسته ای از موهای طلایی رنگش رو با دست
 به داخل شال حریرش سراند و ابروهای نازک و
 روشنش بهم نزدیک شدن. می دید که مرجان خیلی
 سعی داشت جلوی خشمی که درون چشمهای قهوه
 ایش می درخشید رو بگیرد. دلش می خواست به
 حرص خوردن آشکار مرجان بلند بخندد؛ دیگه اثری
 از خوش خلقی چند ثانیه قبل در چهره مرجان دیده
 نمی شد.

پشت میز مرجان نشست و در کریستالی تافی های
 خوش رنگ رو برداشت. از بین تافی های رنگارنگ
 تافی که با روکش سفید پوشانده شده بود رو
 برداشت و داخل دهانش گذاشت. گلوش از طعم
 نعنا خنک و معطر شد.
 کی اومدی؟ _

چانه بالا داد و به مرجان نگاه کرد: تازه رسیدم
 مرجان همان طور که داخل کیف بزرگ خاکی رنگش
 دنبال تلفن همراهش بود پرسید: قهوه یا نسکافه؟

انگشت هاش رو روی شکم تخت خود کشید :
 چیزی نمی خورم . زنگ زدی گفתי کارم داری ؛ خب ؟
 مرجان روی صندلی روبه روش نشست : چه خبر ؟
 خنده اش گرفت : مرجان من می دونم تو هم خوب
 می دونی واسه اینکه من حرف بزنم نگفتی پیام اینجا !
 بگو چی شده ؟

مرجان نگاه نفوذ ناپذیرش رو بهش داد : باشه میرم
 سر اصل مطلب ؛ من نازین رو به گیتی معرفی کرده
 بودم پس دلیلش چی که زنگ زده بود و راجع به تو
 از من می پرسید ؟

نگاه دزدید حالا که بحثش پیش اومده بود دیگه
 وقتش بود مرجان هم همه چیز رو می فهمید : کی
 زنگ زد ؟

مرجان بی حوصله دستش رو تو هوا تکان داد : چه
 فرقی می کنه ! مهم اینکه به جای گیتی از تو سوال
 می پرسید : این خیلی عجیب بود

طره ای از موهای لوله شده فرفریش رو به عادت
 همیشگی دور انگشتش پیچاند : برای اینکه از من
 ... خواست تا اون کار و براش انجام بدم . منم خب
 نفس بی صدای کشید : قبول کردم

رنگ نگاه مرجان تغییر کرد یهو گر گرفت و صدایش کمی بالا رفت : حنا گاهی فکر می کنم عقل تو سرت نیست . اصلا میفهمی داری راجع به چی حرف میزنی ؟ قبول کردی ! چی رو؟ اصلا مگه تو صلاحیتش رو داری؟ خدای من چرا گاهی مثل دختر بچه ها رفتار می کنی ؟

مرجان بی وقفه در حال ملامت کردنش بود آهی از گلوش خارج شد و آرام زمزمه کرد : من انجامش دادم.

سقوط_برای_پرواز_#2

... مرجان ادامه داد : اصلا متوجه هستی اون از تو انگار تازه متوجه جمله آخرش شده بود که جمله اش رو نصفه و نیمه رها کرد و پشت سرهم چندین بار پلک زد . فقط برای اینکه مطمئن بشود حرف هاش رو درست شنیده پرسید : گفתי چیکار کردی؟ نگاهش هر جا جز چهره مرجان می چرخید نجوا . کنان لب زد : مرجان من انجامش دادم

مرجان دستش رو روی پیشانیش کشید و فشرد :
 داری سر به سرم می داری حنا ! این یه شوخی بی مزه
 ! است دیگه

گوشه لپش رو از داخل به دندان گرفت تا جلو
 اشک های سرآسیمه اش رو بگیرد ولی تلاش بیهودی
 : بود . یکی دو قطره پایین چکید
 می دونم نگرانی ولی من دیگه بریدم . دیگه تحمل _
 ندارم .

مرجان ایستاد و کف دست هاش رو روی میز
 گذاشت : مگه نگفتم صبر داشته باش جور میشه ؟
 مگه نگفتم همه چیز درست میشه ؟ نگفتم امیر با
 حاج آقا رسولی حرف زده واسه گرفتن وام به توافق
 رسیدن ؟ چرا هیچ وقت صبر نمی کنی ؟ اصلا می
 فهمی چه غلطی کردی حنا ؟ اصلا دیدگاه درستی از
 کاری که کردی داری ؟

بغضش رو قورت داد : نه من الان فقط یه چیزی رو
 می دونم ؛ که هانیه دیگه نمی تونه اون تو بمونه .
 هانیه فقط نوزده سالشه ، ولی تو این شیش ماه
 اندازه بیست سال شکسته تر شده . هرهفته که می
 رم ملاقاتش پای چشمش بیشتر از هفته پیش گود

رفته هر دفعه یه جای صورتش سیاه و کبود شده .
 نزدیک ده کیلو لاغرتر شده .همیشه در حال گریه
 کردن .میگی دست روی دست بذارم .بشینم نگاه کنم
 خواهرم چطوری جلو چشم هام مثل یه شمع آب
 میشه

مرجان عصبی سرش رو تکان داد :نه من هیچ وقت
 اینو نگفتم، نگفتم هیچ کار نکن .ازت خواستم صبر
 کنی ما که داریم به هر دری می زنیم تا پول جمع
 بشه

پوزخند زد :صبر کنم .یک سال ، دو سال، سه سال
 چند سال مرجان؟ ده سال دیگه هم صبر کنم نمی ،
 تونیم چهارصد میلیون جمع کنیم .تو این شش ماه
 خودمون رو به در و دیوار زدیم فقط تونستیم
 بیست و پنج میلیون از دوست و آشنا جمع کنیم .
 هانیه مریض نمی تونه تحمل کنه

مرجان عصبی تر از خودش جواب داد :این وسط
 آینده تو چی میشه ؟ به اینا هم فکر کردی ؟
 آینده؟ آینده ای که ممکن هانیه توش نباشه به چه _
 دردم می خوره؟ هانیه تنها عضو خانواده ام که برام
 مونده .نمی تونم به همین راحتی از دستش بدم .ازم

نخواه .آره من احمقم ، بی فکرم، ولی این تنها راهی
که می تونم هانیه رو نجات بدم

نگاه مرجان غمگین شد و میز رو دور زد و تو
آغوشش گرفت :گریه نکن حنا؛ بفهم همین طور
که تو نگران هانیه ای منم نگران توام دختر، از
خانواده منم فقط تو هانیه برام موندید

تو آغوش مرجان ماند تا کمی آرام بشود و در اخر
عقب کشید :هنوزم گیجم ، می دونم کاری که انجام
دادی اشتباه، به عنوان بزرگترت باید جلوت رو
بگیرم

صداش نرم تر شده بود تا شاید مرجان رو مجاب
کند :من بیست و چهارساله ام مرجان، می تونم
مراقب خودم باشم .از پسش بر میام
مزخرفه من با سی و سه سال سن گاهی تو زندگی -
می مونم

منم باید یاد بگیرم روی پای خودم بی ایستم -
مرجان جوابی نداد و فقط طولانی نگاهش کرد .در
آخر سمت یخچال مسافرتی گوشه دیوار رفت و
پاکت آب پرتغال رو از یخچال بیرون کشید .لیوان

تراش خورده ای برداشت و تا نصفه پرش کرده و
پرسید :چند وقته ؟

لازم نبود بپرسد منظورش چی بود؟ همان طور که
درون خود مچاله شده بود و با حالت عصبی خودش
رو به جلو و عقب تکان می داد لب زد :بیشتر از یک
..ماه

مرجان لیوان پای بلند تراش خورده رو سمتش نگه
داشت :تو که میدونی نازنین کیه؟ پس چرا قبول
کردی؟

در حالی که از یاد اوری هویت نازنین درد عمیقی
درون سینه اش منفجر شد نفس عمیقی به سینه
کشید و حسرت زده زمزمه کرد :مگه چاره دیگه ای
هم داشتم؟

مرجان پر ترحم نگاهش کرد :زنگ بزن بگو پشیمون
شدی صبر می کنی با هم جورش می کنیم
.اشک تو چشم هاش جمع شد :تصمیم رو گرفتم
بزرگتری هم نداشتی تا باهاش یه مشورت کنی؟ _
گیتی چرا اجازه داده همچین حماقتی بکنی؟
گیتی هم چند روز که فهمیده، اونم شاکی شد _

پیشانی مرجان از اخمی که کرد چروک شد :من باید
با تو چیکار کنم حنا؟

لیوان دست نخورده اش رو روی میز گذاشت و
دست مرجان رو میان انگشت هاش گرفت دلش می
خواست لوس بشود و مرجان هم مثل همیشه
محبت های خاص خودش رو خرجش کند :پشتم
.باش ؛ مثل همیشه بگو همه چیز درست میشه
مرجان برای اینکه جلو اشک هاش رو بگیرد لبش رو
به دندان گرفت و سرش رو تکان خفیفی داد :دختر
..لوس سرخورد

بعد نفس عمیقی کشید :فکر می کنی همه چیز به
همین سادگی تموم میشه؟ واسه این کار کی میاد این
همه پول خرج کنه !کار شما قانونی نیست حنا !اگه
آخر کار زد زیرش چیه؟

تمام عضله هاش قفل کردن .حتی نمی خواست به
این موضوع فکر کند .این آخرین شانسش برای
نجات هانیه بود :چیزی که می خواد پیش منه تا
.باهاش تسویه نکنم پسش نمیدم

می دونی اگه کامه بفهمه چیکار کردی دیوانه -
میشه !غیرت خرکی کامه رو چیکارش کنم؟

سقوط_برای_پرواز_#3

دلش ریخت .چهره پر اخم کامه که گاهی لحنش
شبیه پدرهای دلسوز می شد جلو چشماش زنده شد.
نه دلش نمی خواست هیچکس از این موضوع با
خبردار بشود .این موضوع باید یه راز می ماند .
درست بود کامه رو کمتر از سه سال بود که می
شناخت و با ورودش به زندگی خاله زیبا و پر
محبتش، ترس به جانش افتاده بود که مرجان رو
ازش دور خواهد کرد .ولی کامه برعکس همه
تصوراتش مثل یک برادر بزرگتر پشتش بود و هواس
رو داشت .بی توقع و چشم داشتی دنبال کار هانیه
رو گرفته بود .ولی هنوز گاهی کنارش معذب بود .
گاهی هم عجیب ازش حساب می برد
از گوشه چشم نگاه شرمنده ای به مرجان انداخت :
میشه چیزی به کامه نگي؟
واقعا فکر می کنی میتونم چیزی بهش بگم !اصلا چی -
باید بگم؟

لحن مرجان زیادی کنایه آمیز بود. زیادی درد داشت.
 اگر مجبور نبود هرگز این کار و نمی کرد ولی مگه این
 روزگار درست باهاش تا می کرد. ای مرده شور این
 زندگی و می بردن که یک روز خوش بهش نشان نداده
 بود.

دستش رو روی زانوهاش گذاشت. صداش هنوز
 بغض داشت: این طوری طعنه زن مرجان تو که
 میدونی دردم چیه؟

مرجان آهی کشید: طعنه نم یزنم می خوام اون
 چشمتو باز کنی ببینی داری راه اشتباه می ری. چون
 وقتی خودت بفهمی این راه اشتباه دیگه همیشه
 برگردی عقب، حنا زندگی همیشه در جریان گزینه
 برگشت پاک کردن گذشته رو نداری. نمی خوام وقتی
 به این جمله برسی که خودتو سوزنده باشی. اگه
 زودتر می فهمیدم حتی تو گوشتم می زدم ولی اجازه
 نمی دادم این جوری با آینده ات بازی کنی. این کار
 ...احمقانت مثل استخون لای زخم حنا
 چاره ای نیست -

مرجان با حسرت لب زد: کاش نمی رفتم. تقصیر منم
 هست مگه تو چند سالته؟ باید با این همه مشکل

دست و پنجه نرم کنی. باید بیشتر حواسم بهت می بود.

مهربان نگاهش کرد. کامه حق داشت این موجود دوست داشتی رو بپرستد: تو هم حق زندگی داری قرار نیست همیشه دنبال زندگی من راه بی افی. نگران من باشی.

...غرید: من خاله اتم

خم شد و گونه اش رو بوسید: حالا نگفتی خوش گذشت؟

مرجان غمگین نگاهش کرد: برات چند دست لباس گرفتم.

به پاکت های که کنار میز بودند اشاره کرد:

نتونستم چیز بیشتری برات بیارم

شاید خیلی عجیب بود که تو این موقعیت داشتن

راجع به لباس حرف می زدن ولی واقعا احتیاج داشت

. که دیگه به کاری که انجام داده بود فکر نکند

گیتی می گفت کار پیدا کردی، چه کاری هست _

حالا؟

گلوش رو با آب پرتغال خیس کرد: کارش مهم

. نیست مهم اینکه بیمه ام می کنند

یکی از کارکنان گالری جلو اومد :مرجان جان میشه
چند لحظه بیای عزیزم
.البته ، الان برمی گردم -

مرجان ایستاد و نگاهش کرد :من با نازنین صحبت
می کنم میگم بهش پشیمون شدی .من نمی دارم
.بیشتر از این پل های پشت سرتو خراب کنی
..نالید :مرجان

سقوط_برای_پرواز_#4 فصل #2

مقابل آینه ایستاد و به چهره رنگ پریده اش خیره
شد مشتی آب یخ به گونه هاش پاشید تا از عطش
عجیب و غریب تنش بکاهد .معهده اش هنوز به
خاطر عرق زدن های بی سر انجام تیر می کشید .از
سرویس اتاق خواب خارج شد و حوله اش رو که
مثل عمامه بالای سرش پیچانده بود و آزاد کرد و
حوله رو بین موهای نمدارش کشید .چند هفته پیش
که با گیتی به آرایشگاه رفته بودن دلش می خواست

موهایش رو کوتاه کند چقدر گیتی به جاناش غر زده بود که "خوشگلی دختر به موهای بلندش" آخر هم گیتی اجازه نداد موهای فرش رو که زیادی دست و پاگیر بودن رو کوتاه کند. کشوی کمدش رو بیرون کشید و یکی از تاپ های خانگیش رو سر کشید در تیوپ کرم صورتش باز کرد. با کرم سیاهی زیر چشمانش رو محو کرد. گودی زیر چشمش از شروع ویار سخت غیر قابل تحملش بیشتر از قبل توی ذوق می زد. چون مقصد بعدیش محل کارش بود آرایش ملایمی روی صورتش نشانده تا فقط چهره اش رو از بی رنگ روی در بی آورد. با حسرت به شیشه عطر شنلش نیم نگاهی انداخت. ویارش اجازه استفاده از هیچ عطری رو بهش نمی داد صدای تلفن همراهش بلند شد و خم شد تا تلفن همراهش رو از روی پاف پایین تخت بردارد. همان طور که انگشتان دستش رو لابه لای موهای نمدارش می کشید از اتاق خارج شد. راه افتاد سمت نشیمن آهنگ بی کلامی که از استریو در حال پخش بود طرح لبخندی رو روی لبش نشانده. پیامی که براش آماده بود تبلیغاتی بود. یک روز از آخرین

پیامی که برای نازین فرستاده بود می گذشت و نازین حتی پیامش رو نخوانده بود. می خواست زودتر از مرجان با نازین صحبت کند. شماره نازین رو گرفت. باز هم دستگاهش خاموش بود. درست یک ماه بود که تلفنش رو خاموش کرده بود این موضوع کمی شک برانگیز به نظرش می اومد.

صدای گیتی رو شنید. وقتی پیچ راهروی اتاق ها رو رد کرد خودش هم تو دیدش قرار گرفت که مثل همیشه پشت میز ناهار خوری نشسته بود و فنجان قهوه پریچهر همسایه طبقه بالای شان رو تو دستش می چرخاند و فال امروزش رو براش می گرفت. این صحنه جز اتفاق های روتین زندگی خودش و گیتی شده بود. پریچهر هر شنبه بدون گرفتن فالش هیچ وقت پاش رو برای رفتن به محل کارش از در خانه بیرون نمی گذاشت.

زن خرافاتی خیره سرش تحصیل کرده و کارمند بانک بود نمی دانست این همه خرافگری از کجا نشأت می گرفت. گیتی هم در جوابش می گفت اگه خرافات برای پریچهر هیچی نداشته باشد برای او که نان داشت. سمت آشپزخانه رفت تا صدای شکمش رو

ساکت کند. اولین کاری که کرد لای پنجره آشپزخانه
رو باز گذاشت تا بلکه کمی از دمای بدنش کاسته
بشود.

عزیزم برات تمساح افتاده این یعنی تو این هفته -
قرار بدشانسی بیاری. رابطه ات هم با همسرت تو این
هفته سرد میشه.

صدای بلند پریچهر رو شنید :وای راست میگی،
ببینم

از پشت کانتر آشپزخانه دید پریچهر با اون جثه
درشت و پوف کرده اش طرف گیتی خم شده بود تا
شکل تمساحی که تو فنجاناش افتاده بود و ببیند
پریچهر به گردنش تاپی داد :می دونم سرچشمه این
بدشانسی از کجاست، فردا مادرشوهرم قرار بیاد این
چند روزی خونه ما می مونه، اصلا هر وقت این زن
پاشو خونه ما گذاشته یه دعوایی بین منو شوهرم
انداخته. وای گیتی جون دستم به دامنتم جادوی ،
دعای نداری؟

چای ساز رو به برق زد و صدای گیتی رو شنید :
پریچهر جان می دونی که من کارم فقط فال گرفتنه
نه دعانویسی ولی چند تا راه کار خوب دارم

به باقی صحبت گیتی گوش نداد و در یخچال رو که
 باز کرد از بوی یخچال معده اش بهم پیچید دستش
 رو جلوی دهان و بینیش گرفت سعی داشت جلو
 میل عجیبش به عوق زدن رو بگیرد
 بلند نق زد : گیتی یخچال بوی گند می ده
 ! گیتی پر ملامت از داخل نشیمن صداش زد : حنا
 بدون این که حتی به گیتی نگاه کند می توانست
 چشم غره ای که نثارش کرده بود و تصور کند . پاک
 شیر رو برداشت که شیشه رب آلوچه تو دیدش قرار
 گرفت . بزاق جمع شده تو دهانش رو به سختی
 قورت داد . بی معطلی شیشه رو بیرون آورد و قاشقی
 از کانتر برداشت . حینی که پشت میز ناهار خوری
 کوچک آشپزخانه می نشست صدای در رو شنید .
 قاشق اول که تو دهانش گذاشت چهره اش به خاطر
 طعم ترش آلوچه توی هم رفت و شکم خالیش
 مالش رفت

! . نمیبینی مشتری دارم ؟ حتما باید آبروزی کنی -
 گیتی شیشه آلوچه رو از دستش کشیده و داخل
 یخچال گذاشت و بهش توپید : شکم خالی کی
 ترشیجات می خوره آخه ! می خوام فشارت بی افته

حسرت زده نگاهش روی شیشه آلوچه ماند و گیتی
 پرسید: از این دختر نازنین خبری شد؟
 تکه ای از قسمت خمیر نان رو به دندان کشید: نه،
 گوشیش که هنوز خاموشه. باید برم مطب کم کم
 دارم نگران میشم

گیتی برای خودش و او چای ریخت و روی میز
 گذاشت: آره منم شک افتاده به تنبونم، اون زنی که
 من دیدم حتی نگران راه رفتنت هم بود. حالا یک
 !کاره یه ماه ازش خبری نیست

سقوط_برای_پرواز_#5

بعد نگاهش به پنجره افتاد و از جایش بلند شد .
 پنجره باز آشپزخانه رو بست و پوفی کرد: از دست
 تو خونه شده قطب شمال؛ اخه هنوز دوماهت هم
 تموم نشده بگم دو نفس شدی گرمت میشه
 فنجان چایش رو برداشت و زبانش از داغی چای
 سوخت: گیتی دیشب مرجان بهت زنگ زد؟
 اره کلی هم توپش پر بود. گفت خودش می ره سراغ -
 نازنین

اخم هاش توی هم رفت .مرجان مرغش یک پا
داشت .چرا مرجان درکش نمی کرد از سر خوشی که
همچین کاری رو قبول نکرده بود
. گیتی نگاهش کرد :اخمای لوسش و نگاه کن
پوست لبش رو جوید :میشه با مرجان صحبت کنی
راضیش کنی؟

بی مشورت هرکاری می خوای می کنی آخرش هم -
فحششو من بیچاره می خورم
دستش رو روی شانه گیتی گذاشت و مالاندش :
ببخشید

گیتی لقمه ای پر پیمانی براش گرفت :خوب حالا
قیافتو برای من اون شکلی نکن عمه بودن یه تاوانی
داره؛ کدوم عمه ای تا حالا فحش نخورده که من
دومیش باشم .فعل بخور این ویارت پوست
استخونت کرده .صبر کن از کیکی که دیروز درست
کردی هنوز مونده بیارم یکم بخوری جون بگیری
به محبت های بی منت گیتی لبخند زد .گیتی همان
طور که براش تیکه ای از کیک و داخل بشقاب می
گذاشت گفت :دیروز این همسایه بغلیمون دم
خونه جلومو گرفت

گازی به لقمه اش زد و با دهان پر پرسید : کدوم
همسایه رو میگی؟

.بابا همین خونه که حیاط داره .خانم یوسفی دیگه -
با یاد آوری زن وراج همسایه آهانی گفت :حالا چی
می گفت؟

هیچی از دم خونه تا ننوایی یه بند از برادرش -
تعریف کرد .وقتی گفت دنبال زن برایش می گردن
.اونجا تازه دو هزار کیلو افتاد که التماس دعا داره
لبخند روی لبش نشست :برادرش چند سالشه ؟
چیکارست؟

گیتی بشقاب کیک رو جلوش گذاشت و نشست :
بیشتر از سی نذاره .اینجوری که خواهر می گفت یه
مغازه شال فروشی داره و یه دویست شیش هم تازه
خریده .پول اجاره یه خونه هم داره

متفکر به گیتی نگاه کرد :سنش کم نیست؟
گیتی لب و دهانش رو برایش کج کرد :سی سال
کجاش کمه؟

با خودش فکر کرد خوب نسبت به سن گیتی پسر
خیلی سن و ساله اش کم بود .درست بود به قول
گیتی زن های خانواده نامدار مثل قالی کرمان می

بودن و هر چی سنشان بیشتر می شد جذابیت تر
خوشگل تر می شدند ولی هنوز دوازده سال اختلاف
سن زیاد به چشم می اومد
نوک بینیش رو خاراند :چی بگم !حالا نظر خودت
چیه؟

گیتی نگاه عاقل اندر سفیه ای بهش انداخت :کسی
...که باید نظر بده توی نه من که خنگ خدا
!شبيه به کودن ها به گیتی نگاه کرد :من
گیتی پوفی کرد :نه پس من، خواستگاری من نیومده
.که از من جواب بخواد
!بی خیال گیتی -

گیتی با خنده گفت : چرا؟ کیس خوبی که تو این بی
شوهری، دیگه لازم نیست کار هم بکنی
به شکمش اشاره کرد :چند ماه دیگه شکمه ام میاد
!بالا گیتی برم زن کی بشم .یه حرف های می زنی
منم نگفت الان زنش بشو .تو که نمی خوای تفه -
ای خاندان ادیبو تا اخر عمرت تو شکمت نگه داری .
میگم بعد این جریانات روی این پسر هم فکر کن
پوفی کشید و به ساعتش نگاه کرد :دلت خوش گیتی
من الان فقط به هانیه فکر می کنم ،

بلند شد و سمت اتاق خواب رفت و گیتی غر زد :
کجا هیچی نخوردی که؟

دیرم شده. باید برم سر کار -

گیتی به چهار چوب در تکیه زد : رفتی پیش نازنین
حتما راجع به خونه باهاش حرف بزنی. چند ماه دیگه
شکمت بالا بیاد نمی تونیم اینجا بمونیم. من حوصله
حرف مفت شنیدن ندارم. می شناسیم که کسی
بخواد چپ نگاهت کن با من طرفه

همان طور که شلوار جینش رو پا می زد جواب داد :
باشه حرف می زنم

گیتی دو تا لمقه ای که داخل نایلون پیچیده بود و تو
کیف دوشیش گذاشت : برات لمقه گذاشتم تو راه
..بخور

شالش رو سر کشید و بوسه ای روی گونه گیتی زد :
خدا حافظ

سقوط_برای_پرواز_#6

بلندگو هدفنش رو نزدیک دهانش قرار داد و نیم
نگاهی به عقربه های قطب نما الکتریکی انداخت .
دکمه بلندگ رو فشار داد

خانم ها ، آقایان : به فرودگاه بین المللی امام -
خمینی خوش آمدید، دمای هوا پانزده درجه زیر
صفر و ساعت به وقت محلی بیست و هیجده
دقیقه شب می باشد لطفا تا توقف کامل هواپیما و
باز شدن دربهای خروجی صندلی های خود رو ترک
نفرمایید .مسافرینی که قصد ادامه مسیر با پرواز
های خطوط هوایی دیگر شرکت ها رو دارند .لطفا به
کانتر مربوطه مراجعه نمایید .از طرف خلبان کیان
مرد ادیب و سایر کارکنان پرواز از اینکه هواپیمایی
ایران ایر رو انتخاب نمودید سپاسگزاریم، و
امیدواریم که از پروازتان لذت برده باشید .به امید
دیدار در پرواز های آینده هواپیمایی ایران ایر
متشکرم

خطاب به کمکش داخل هدفون زمزمه کرد :گاهش
...ارتفاع میدم موحد

سیستم پرواز خودکار رو خاموش کرد و فرمان
 هواپیما رو به سمت جلو حرکت داد. شهرها به
 سمت پایین حرکت کردن و کم کم ارتفاع هواپیما کم
 شد. بعد توقف کامل هواپیما روی باند پرواز مثل
 همیشه منتظر ماند تا همه مسافرهای پرواز هواپیما
 رو ترک کند. در آخر به همراه کمکش از کابین خارج
 شدند. داخل اتاق رختکن پیراهن فرم سفیدش رو با
 پیراهن مشکیش تعویض کرد. دستی روی ریش
 اصلاح نشده اش کشید. نزدیک چهل روز بود که
 صورتش رو اصلاح نکرده بود و مشکی پوش و عزا دار
 برادر جوانش که حالا حالاها وقت برای زندگی کردن
 داشت شده بود. ولی اجل بهش مهلت نداده بود

دسته ساکش رو بالا کشید و قبل اینکه از رختکن
 مخصوص کارکنان فرودگاه خارج بشود. صدای
 ملودی تلفن همراهش بلند شد
 گوشی موبایلش رو لمس کرد و تماس وصل کرد: الو
 الوند؟

کیا کجایی؟ من بد جایی پارک کردم این نگهبان هم _
گیر داده که ماشین رو حرکت بدم؛ من یکم جلو تر
از در اصلی وایمیستم؛ بجنب پسر
کتش رو که روی ساعد دستش انداخت بود جا به
...جا کرد :باشه منم دارم میام پایین

از اسانسور خارج شد و سمت در خروجی حرکت
کرد. برف در حال بارش بود و خیابان و پیاده رو
سپید پوشت کرده بود. زیر بارش بی امان برف سمت
ماشین مورد نظرش قدم برمی داشت. سوز سردی می
اومد که باعث می شد پوست صورتش سوزن سوزن
بشود. همان طور که ساکش رو دنبال خودش می
کشید ایمیل هاش رو که بیشتر کاری بودن و چک
می کرد. بعد اون تصادف شوم و مرگ برادرش انگار
زندگیش مختل شده بود هیچ چیز دیگه سر جای
خودش نبود. سه روز پیش بعد بیشتر از یک ماه
عزاداری برای برادر جوانش به سرکار برگشته بود.

به ماشین مزدا نقره ای که رسید. در ماشین رو باز
کرد و کت و ساکش رو روی صندلی عقب گذاشت.

با دست برف های که روی موهاش نشسته بودن رو
 تکاند و گوشتی موبایلش رو داخل جیب شلوارش
 سراند. کنار راننده نشست و پنجره طرف خودش رو
 کمی پایین کشید به خاطر جت لگ دچار مختصر
 سردردی شده بود. که بوی تند عطر مردانه الوند که
 زیر بینش می زد باعث بیشتر شدن سردردش می شد.

الوند همان طور که فرمان رو می شکست پرسید :
 داغونی چرا تو انقدر؟

قسمت گوشتی کف دستش رو پشت پلکش کشید :
 برنامه خوابم عوض شده یکم اذیت شدم
 جاده منتهی به فرودگاه نسبتا خلوت تر از همیشه
 بود. تو سکوت نگاهش رو به برف پاکن داده بود که
 هر ثانیه به چپ و راست حرکت می کرد
 کیا می ری خونه یا بیمارستان؟ البته با این حال _
 ...داغونت بری خونه بهتر

جوابی نداد. باز به دانه های برف خیره شد که روی
 شیشه ماشین می نشستند و قبل اینکه آب بشوند

روی شیشه سر بخورند پره های برف پاکن
 ناپدیدشان می کرد
 میگم کیا؟ -

سقوط_برای_پرواز_#7

اهومی گفت ولی وقتی سکوت الوند طولانی شد از
 گوشه چشم نگاهی بهش انداخت. با ناخن شستش
 گوشه لبش رو خاراند: بعد این همه اتفاق و دردسر
 وقت نشد درست حرف بزنیم. یه چیز می پرسم آمپر
 نجسبونی فقط، نازنین واقعا حامله بوده؟

انگار الوند فرشته عذابش بود که ماموریت داشت
 زندگی مزخرفش رو یاد آوری کند. با دست روی چانه
 اش کشید و نگاهش رو به الوند داد: به همه که این
 گفته!

الوند با صدای پر تعجبی پرسید: اخه مگه میشه! تو
 ... که میگفتی

الوند ادامه نداد و پوفی کشید :جواب نمی دی؟

خیره به جاده اخم کرد :اصلا حامله نبود

نگاه کوتاه الوند رو روی خودش حس کرد :یعنی چی ؟ پس چرا به همه گفתי بچه سقط شده !میشه بگی داستان چیه؟

مثل اینکه نازنین می برن بیمارستان مادرش به _
دکترش گفته بود دخترش باردار ؛ بعد هم که من
رسیدم بیمارستان دکترش گفت اصلا نازنین باردار
نیست .من هنوز خودم گیجم چرا نازنین همچین
دروغی گفته !مجبور شدم به بقیه بگم بچه اش
سقط شده

!منم تعجب کردم_

تو این دو روز که نبودم بیمارستان رفتی؟_

الوند نفسش رو سنگین به بیرون فوت کرد: رفتم،
وضعیتش هیچ تغییری نکرده. نگفتی کجا ببرمت؟
بریم یه سر به مامان بزنم -

بعد یادش اومد که مادرش منتظر تماسش بود. به
خاطر بی حواسیش نیمچه اخمی روی پیشانیش خط
انداخت. تلفن همراهش رو از جیب شلوار کتاناش
بیرون آورد و کمی بیشتر در صندلی راحت ماشین فرو
رفت. شماره مادرش رو لمس کرد و چند ثانیه بیشتر
طول نکشید تا تماس برقرار شد

صدای نگران مادرش داخل گوشی پخش شد: کیامرد
رسیدی؟

با انگشت شست و اشاره اش گوشه چشم هاش رو
فشرد: یه چند دقیقه میشه رسیدم. دیگه نمی خواد
نگران باشی

سقوط_برای_پرواز_#8

فصل_سوم_#

به انعکاس چهره خود درون آینه آسانسور خیره مانده بود. چقدر داغان به نظر می اومد. خستگی از سر رویش می بارید. ولی بیشتر خستگی آشفته و پریشان حال بود. استرسی که به جانش افتاده بود بند بند وجودش رو در بر گرفته بود. بیشتر از یک ماه می شد که نازنین نه به دیدنش اومده بود نه حتی زنگ زده بود. نفسش رو به بیرون پرتاب کرد ولی یک چیز هنوز سر سینه اش سنگینی می کرد. با خودش فکر کرد نکند نازنین پشیمان شده باشد! آگه واقعا پشیمان شده بود تکلیفش چی می شد؟ آن همه پول و از کجا جور می کرد؟ اصلا تو این همه بدبختی با این جنین که داشت تو وجودش رشد می کرد باید چه می کرد؟ آب بینی راه افتاده اش رو با صدا ناخوشایندی بالا کشید. آهی از گلویش خارج شد. گوشه لپش رو از داخل به دندان گرفت تا جلو اشک های سرآسیمه اش رو بگیرد.

با توقف آسانسور چرخ دستی ترولی به بیرون هل داد. وارد طبقه دهم شد و کریدور منتهی به اتاق اخر طبقه دهم طی کرد. دو تقه کوتاه و محکمی به در اتاق زد. وقتی جوابی نشنید با کارت نظافت در رو باز کرد. با ورودش به اتاق بوی عطر لیموی که فضای اتاق رو پر کرده بود مشامش رو نوازش داد. نگاه اش روی لیوان های دلستر و چند برگ لیمو افتاد. این روزها حس بویایش زیادی خوب کار می کرد. اتاق خیلی هم نامرتب به نظر نمی رسید. اولین کاری روتینی که انجام داد باز گذاشتن پنجره اتاق بود. هدفون های تلفن همراهش رو داخل گوشش فرو کرد و آهنگ محبوبش رو پلی کرد. معقنه قهوه ای سوختش، راز کوچکش رو مخفی نگه می داشت. این تنها دلخوشی بود که هنگام کار کردن می توانست داشته باشد. ملحفه تخت و تعویض کرد و سطل آشغال رو خالی کرد و مطمئن شد بین آشغال ها شی گرانبهائی وجود ندارد.

بعد جارو کردن سطح کف پوش نوبت به نظافت سرویس بهداشتی رسید. عرق پیشانیش رو گرفت. تمیز کردن سرویس اونم وقتی همه اش در حال عوق

زدن بود کار ساده ای به نظرش نمی اومد. پس این لایلا کدام گوری مانده بود؟ همراه لایلا مسئول نظافت اتاق های طبقه دهم بودن. ولی از روزی که مشغول به کار شده بود بیشتر اوقات تنهایی اتاق ها رو نظافت می کرد و لایلا بیشتر اوقات از زیر کار در می رفت. می توانست این موضوع رو با معاون بخش خانه داری خانم پورانی در میان بذارد. ولی دلش نمی اومد لایلا کارش رو از دست بدهد. لایلا هم داشت خوب از این حس انسان دوستانه چندانیش که گریبانیش شده بود و حالش رو بهم می زد سو استفاده می کرد.

همان طور که سطح کف پوش حمام رو طی می کشید با ضرب آهنگ محبوبش سرش رو به طرفین تکان می داد. با لرزش تلفن همراهش موسیقی در حال پخش قطع شد. دستکش های لاتکسی که به دست داشت رو در آورد. سرش رو از در ورودی اتاق که نیمه باز بود بیرون آورد و دزدکی کریدور و دید زد. استفاده از تلفن همراه ممنوع بود و خیالش که از تنها ماندنش راحت شد. تماس رو وصل کرد.

عمر حنا ، جون حنا ، تو که از صبح منو کچل -
کردی اخه از بس زنگ زدی

اهان پس می بینی زنگ می زنم و جواب نمی دادی ؟ -
مگه چلاق شدی جواب نمی دی ؟ نمیگی این گیتی
ذلیل شده شاید نگرانت باشه ؟ ای بابا شاید اتیش
!گرفته بودم کمک می خواستم

طرح لبخندی به خاطر غرغره‌های گیتی روی لبش
نشست :اینجا استفاده از گوشی تلفن ممنوعه ببینند
.اخراج می کنند
ایشالا -

!لب و لوچه اش آویزان شد :اوا گیتی
درد گیتی، اون زنیکه نمیفهمه تو حامله ای !بعد -
فرستادت واسه کلفتی !با خودم میگم اصلا به فکر
تو نیست به فکر اون بچه هم نیست !نمیفهمه نباید
.بهت فشار بیاد

.غرولند کرد :کلفتی چیه من اتاقدارم
گیتی توجه ای به حرفش نکرد :تحفه خانم همچین
منم منم می کرد می گفت کارت با من تو خیالت
راحت باشه، آدم فکر می کردم حداقلش یه کارت
.پشت میزی برات جفت و جور می کنه

حوله و لوازم بهداشتی که تو یک پکیج بسته بندی شده بودن و داخل حمام گذاشت :اون بنده خدا هم که نمی دونست شغل من اینجا چیه؛ نازنین فقط منو به سرپرست بخش معرفی کرد .خودش هم که وقتی فهمید اتاق دار شدم همچین راضی به نظر نمی اومد.

از کی تاحالا مدافع نازنین شدی ؟ نکنه فراموش کردی نازنین کیه؟

بهبش بر خورد و اخم هاش درهم شد :من مدافع کسی نیستم .هیچ وقتم چیزی یادم نمیره گیتی که انگار متوجه دلخوریش شد لحنش آرام تر و مهربان تر شد :حالا اینا رو ولش کن زنگ زدم پرسم ناهار خوردی ؟ ویارت که اذیت نکرده؟ از صبح همه اش نگران بودم فکرم پیشت مونده بود تازگی ها مزاجش با هر غذایی جور نمی اومد .غذای سلف امروز ماکارانی بود .اصلا از هر غذای که توش نشاسته داشت متنفر بود

خودش رو لوس کرد :ناهارماکارونی بود فقط سالاد و ماست خوردم

ای بابا این طوری که همیشه .همین الانشم به -
 خاطر اینکه نسل اون خانواده در پیت ادامه داشته
 باشه پوست و استخون شدی .امروز چندشنبه
 است؟ آهان شنبه ...از این به بعد روزهای شنبه
 واست غذا می ذارم که با خودت ببری .شام هم زود
 بیا واست باقالی قاتوق درست کردم

سقوط_برای_پرواز_#9

دلش ضعف رفت و به سختی بزاق دهنش رو قورت
 داد :ماهی دودی هم کنارش، گیتی به خدا عشقی
 !خودت بی خبری
 گیتی خندید :الهی قربونت بشم .دلم واسه این ذوق
 کردنات تنگ شده بود .این چند وقته فقط غصه
 خوردمی

بالا و پایین شدن هورمون های بدنش باعث شده
 بود برای یک غذا ساده این طور بچگانه ذوق کند ..
 تنها کسانی که لوسش می کردن گیتی و مرجان بودن .
 حتی اون نامزد گور به گور شده اش هم یک بار
 صادقانه نازش رو نکشیده بود .عوضش نامردی

هاش رو خب به رخس کشیده بود .اگه کامه رو
 هیچ وقت نمی دید، رفتار کامه و با مرجان نمی دید
 باورش می شد همه مرد ها مثل شهاب نامزد سابقش
 و عطا نامرد و بی مهر هستند .یاد آوری اسم عطا
 .طعم دهانش رو تلخ و گس کرد
 راستی حرف تو حرف اومد نشد پرسم کی می -
 خوای بری مطب پس تو دختر؟
 بی حوصله جواب داد :صبح قبل اینکه برم سر کار
 .یه سر مطب زدم
 اوا !تو کی وقت کردی صبح بری مطب؟ -
 شانه بالا انداخت انگار که گیتی می توانست از پشت
 .تلفن ببینتش :رفتم دیگه
 وا خب بگو چی شد؟ چرا شبیه این عروسک کوکی -
 !ها شدی کوکت که تموم میشه ساکت میشی
 موهای چتری و فر خورده اش رو مرتب کرد :
 منشیش گفت خانم دکتر رفته اسپانیا تا دو هفته
 دیگه هم بر نمی گرده .تلفنی چیزی هم نداره بهش
 زنگ بزنه باید صبر کنم برگرده .همیشه شانس من
 .جلوتر از خودم همه جا می ره

ای بابا اون از نازنین حالا هم خانم دکتر غیبتش زده. -
!این موضوع خیلی بو دار حنا

ناخن انگشت شستش رو زیر دندانش گرفت و
نگاهش روی ناخن شکسته انگشت اشاره اش
نشست. ناخن های کاشته شده اش احتیاج به ترمیم
داشتن. این هفته باید وقت می گرفت و برای ترمیم
می رفت شاید هم از هلن می خواست یکی از اون طرح
های خوشگل و مامانیش رو براش طرح بزند. به تنها
دلخوشی های کوچک زندگی نکبتیش پوزخند زد
میگم حنا، برو دم خونه نازنین ببین چی شده؟ -
پنجره اتاق رو بست :آدرسشو ندارم
ادرس خونه ومادرش روکه داری برو اونجا سوال -
کن.

میرفت خانه عطا دنبال نازنین! می رفت عطا رو می
دید و از عطا حاله دختر خوانده اش رو می پرسید!
چه غلط ها حاضر بود بمیرد ولی پاش رو اون طرف
ها نمی گذاشت تا با عطا روبه رو بشود
انگار گیتی دردش رو فهمیده بود که پر مهر زمزمه
کرد :حنا می خوام من برم؟
بخ کرده گفت :می ری؟

به خاطر تو تا جهنم هم می رم حالا اون طوری -
 بغض نکن دلم گرفت

دست خودش نبود حتی آوردن اسم عطا هم باعث
 می شد دلش گریه بخواهد: دوشنبه می رم یه سر،
 بالاخره که چی باید بفهمیم این نازنین خانم پشیمون
 شده یا نه؟

صدای پا که شنید تند گفت: گیتی باید برم حالا
 میام خونه حرف می زنیم

باشه، دیگه هم غصه نخور قربونت -

تماس رو قطع کرد و در اتاق باز شد. با دیدن لیلا
 نفس آسوده ای کشید. لیلا نظری به اتاق نظافت
 شده انداخت و با لحن چابلوسی زمزمه کرد: وای
 دختر چقدر تو فرضی! صبر می کردی می اومدم با
 هم تمیز می کردیم

جاروبرقی رو برداشت نق زد: صبر می کردی می
 اومدم! تعارف شاه عبدالعظیمی میکنه تو اگه کار کن
 بودی که از زیر کار در نمی رفتی. حنا خانم تقصیر
 !خود خرت همه فکر می کنن گاگولی

لیلا چرخ دستی رو به بیرون هل داد و گفت: بیاد
 بریم کمک بچه های طبقه چهاردهم سوئیت های
 وی آی پی رو باید نظافت کنیم
 با بی حوصلگی زمزمه کرد: نظافت اون طبقه که جز
 وظایف ما نیست
 خانم پورانی گفت بریم کمک؛ یه جور اضافه کاری -
 اخر ماه، نگران نباش روی فیش حقوقمون حساب
 میشه
 باشه-



سقوط_برای_پرواز_#10

کش و قوسی به خودش داد تا بلکه کمی از خستگی
 عضلات بدنش کاسته بشود خستگی کار باعث شده
 بود زانوهایش فراموش کند وظیفه اصلیشان سرپا نگه
 داشتن اوست

همان طور که چرخ دستی ترولی رو به جلو هل می
 داد به حرف های بی سر و ته لیلا گوش می داد: تو
 جلسه اول خواستگاری گفت خوشش نمیاد زنش کار

کنه .منم که از خدام بشینم خونه ی خودم خانمی
کنم .می دونی همه چیزش خوبه ها فقط یکم سنش
بالا که اونم بیخیال، آدم که نمی تونه هم خر و
بخواد هم خرما رو داشته باشه

دستی به پیشانی اش کشید :مگه چند سالشه ؟
چهل و پنج سالشه البته از سن و سالش جوون تر -
میزنه

چشمانش گرد شد بدون فکر لب زد :یکم زیاد
!نیست

توی هم رفتن چهره لیلا باعث شد زبانش رو گاز
بگیرد و خودش لعنت کند .اصلا به او چه خواستگار
لیلا پانزده سال از لیلا بزرگتر بود .اصلا او رو چه به
نصیحت کردن لیلا ، وقتی خودش تو انتخاب مرد
زندگیش گند زده بود .یادش می اومد روز های اول
دانشگاه دلبسته استادش شده بود .با اینکه استادش
سن و سال بالایی داشت ولی ذره ای برایش اهمیت
نداشت .تمام ساعت های کلاسش برایش مثل بهشت
می گذشت .انقدر با دقت استادش رو تماشا می کرد .
که دیگه می توانست حتی چشم بسته چهره استادش
رو طرح بزند .ترم دوم بود که اولین شکست

عشقیش رو خورد. استادشان نه تنها زن داشت بلکه دو پسر نوجوان هم داشت. گیتی و مرجان وقتی موضوع رو فهمیدند چقدر سر به سرش گذاشته بودن. گیتی اعتقاد داشت جای مغز تو سرش اسفنج است. چون انتظار داشت مردی با اون سن و سال هنوز مجرد باشد. مرجان برای اینکه از آن حالت دیپرس خارجش کند، بیژامه پارتی براش گرفته و شب به جای گریه حتی به حماقت و افکار کودکانه اش چقدر خندیده بود.

لیلا با ترش رویی گفت: همه چیز که سن و سال نیست. همین الانشم یه خواستگار هم سن و سال خودم دارم. ولی چه فایده عشق و عاشقی واسه آدم نون و آب نمیشه. نه شغل ثابتی داره نه حتی پول اجاره یه خونه پنجاه متری، شپش تو جیبش یه قول دو قول بازی می کنه ولی همین رضا الان دو دهنه مغازه اونم بر نبش خیابون داره کم چیزی نیست. به هر حال من باید فکر آینده ام هم باشم. تو چی دوست پسری، نامزدی نداری؟

دو سال پیش نامزد داشت. دو سال از زلزله ویرانه کننده ای که تو قلبش اتفاق افتاده بود می گذشت.

دو سال پیش دل بسته مرد اشتباهی شده بود. انگار
 قلبش همیشه می گشت دنبال وصله های ناجور !
 دومین شکست عشقیش هم تو همان دانشگاه هنر
 رقم خورده بود. که به عقد و جدایی کشیده شد .
 شهاب یکی از بچه های سال آخری بود. وقتی برای
 اولین بار هم دیگه رو تو کافه تریا دانشگاه دیده
 بودند؛ شهاب چند بیت از شعر سعدی رو براش
 خوانده بود. شایدم هم شیفته زبان چرب و رمانتیک
 شهاب شده بود. حالا که با خودش فکر می کرد و
 کلاهش رو قاضی می کرد. عاشق شهاب نشده بود
 بلکه دل بسته مردی شده بود که تو رویاهاش از
 شهاب ترسیم کرده بود. حقیقت محض بود اگه
 شهاب واقعی رو می شناخت هیچ وقت بهش دل نمی
 بست.

در جواب لیلا شانه بالا انداخت: هیچکس نیست
 خواستگار دست به نقد چی ؟ -

فکرش رفت به برادر شال فروش همسایشان که
 گیتی براش لقمه گرفته بود. خنده اش رو خورد با
 این وضعیت مگه می توانست به ازدواج دوباره حتی
 فکر کند. خودش رو با شکم جلو آماده اش نشسته

سر سفره عقد تصور کرد جلو خودش رو گرفت که
بلند زیر خنده نزند
گفتم که هیچکس نیست -

لیلا با تعجب به صورتش نگاه کرد :مگه میشه
هیچکس نباشه ؟

در جوابش فقط لبخند زد .طبقه بالا سوئیت رو
همراه لیلا تمیز کرد .ملحفه های تعویض شده رو
برداشت و نیم نگاهی به لیلا انداخت که در حال
تست کردن عطرهای چیده شده روی میز توالت
بود .حینی که از پله ها پایین می رفت .صدای نرجس
یکی از اتاق دارها رو شنید :تو مراسم هم روم نشد
چیزی بگم .بنده خدا حالش بد بود تو اون وضعیت
چی می گفتم !ولی خانم ثابتی گفت امروز یا فردا برمی
.گرده سر کار

صدای مونا خانم که با تجربه ترین اتاق دار هتل بود
و شنید :حقم داره برادرش جوون بود .از دست
..دادن عزیز خیلی سخته

نرجس صداش رو پایین آورد ولی هنوز صداش شنیده
می شد :ولی بیشتر به خاطر خیانت برادرش و زنش
که داغون شده

صدای پر ملامت مونا خانم رو شنید :پشت مرده
حرف نزن گناه داره .تو که نمی دونی قضیه چیه؟
کی که ندونه؟ پای پلیس حتی به اینجا هم باز شده . -
از بچه های بخش کارگزینی شنیدم که می گفتند
.ظاهرا تصادفشونم عمدی بوده
حالا انقدر حرف از این و اون، این طرف اون طرف _
ببر که کارت خودتم بکشه به کار گزینی یکی از حرف
هات به گوش بهجت برسه بدون شنیدن هیچ
توضیحی عذرت رو می خواد
صدای پوزخند نرجس واضح بود :پس بهجت ندیدی
با دومش گردو می شکنه .تازه راه باز شده واسه
خانم، اگه تا سر سال این بهجت نشد خانم ادیب من
.اسم نرجس نیست

سقوط_برای_پرواز_#11

اصلا نمی دانست راجع به کی صحبت می کنند .
بیشتر از یک ماه نبود که داخل این هتل مشغول به
کار شده بود و همه کارکنان رو نمی شناخت .مونا

خانم خواست حرفی بزند که با دیدن او دهانش رو
 بسته نگه داشت و به نرجس چشم غره ای رفت :
 بالا نظافتش تموم شد؟

لبخند ملیحی زد :بله

با صدای ملودی تلفن همراهش پیشانی نرجس چین
 افتاد :مگه نمی دونی استفاده از گوشی موقع کار
 ممنوعه؟ خانم ثابتی روی این چیزها خیلی سخت
 گیری می کنه

لحنش طلبکار و چهره اش پر اخم بود حالا خوب
 بود که هیچ سمت خاصی نداشت که با این لحن
 داشت توبیخش می کرد :حواسم نبود

با لب و لوچه آویزان سمت چرخ دستی رفت .تلفن
 همراهش رو از جیب شلوارش بیرون آورد و با دید
 شماره ناشناس اول خواست جواب ندهد ولی به آنی
 به فکرش رسید نکند نازنین باشد .دستکش رو از
 دستش خارج کرد و انگشتش رو روی صفحه تاج
 .گوشی کشید و جواب داد
 الو؟ -

صدای غرغر نرجس به گوشش رسید :خوبه گفتم
 .ممنوعه، باز جواب می ده

صدای زنی از پشت خط به گوشش رسید :الو
 ببخشید من با حنا خانم کار داشتم؟
 به عادت همیشگی ریز سرش رو تکان داد :خودم
 هستم شما؟

من همسایه واحد روبه روی مریم خانم هستم -
 پلک هاش رو به هم فشرد باز مریم چه گندی زده
 بود خدا می دانست :اتفاقی افتاده؟
 شما واقعا دخترشی؟ -

گوشه لبش رو به دندان گرفت :بله چطور؟
 که این طور "گفتن زن پشتش خیلی معنی داشت :"
 یه سر به مادرتون بزنید بد نیست .ما که تا امروز
 فکر می کردیم مریم کسی رو نداره

چشمانش درشت شد .همسایه مادرش زنگ زده بود
 تا نصیحتش کند :ببخشید خانم نگفتید چی شده؟
 حال مادرتون صبح بد شده بود .بردیمش -

بیمارستان شماره شما رو داد تا برید مرخصش کنید
 کمی دچار استرس شد و هول زده گفت :الان حالش
 چطور؟

حالش خوب بود می رید دنبالش دیگه؟ -

بله ای زمزمه کرد و آدرس بیمارستان رو پرسید و در آخر تماس رو قطع کرد. همه چیز تو زندگی اش عکس بود به جای اینکه مادرش نگران او زندگیش باشد او بود که مدام در حال رفع و رجوع گند کاری های مریم بود.

مونا خانم صدایش زد: حنا جان چیزی شده دخترم؟
خبر بدی بهت دادن؟

باید برم بیمارستان. من می توئم برم؟ -
آره حتما، من خودم به خانم پورانی اطلاع می دم. -
هر چند همین الانشم کارت تموم شده

حینی که از سوئیت خارج می شد اون یکی دستکش باقی مانده اش هم در آورد و دستکش ها رو مچاله کرد و داخل جیب مانتوش سراند. شماره مریم رو گرفت ولی اشغال بود. حدس می زد دوباره انقدر نوشیده بود که کارش به بیمارستان کشیده بود. پوفی از سر کلافگی کشید. شاسی آسانسور رو فشار داد. سرش پایین بود و مشغول پیام دادن به مریم بود. با باز شدن در آسانسور بدون اینکه به جلو نگاه کند قدم به جلو برداشت. یک آن متوجه شد

کسی سد راهش شده .چانه اش رو بالا داد و دستش
!رو روی قلبش گذاشت :ای وای ترسیدم
پیشانی مرد چین افتاد .به سمت چپ حرکت کرد تا
مرد رو دور بزند ولی مرد هم به همان سمت حرکت
کرد و دوباره راهش رو سد کرد .دستپاچه به سمت
راست حرکت کرد ولی مرد هم به همان سمت قدم
برداشت

کلافه شده نگاهش رو بالا آورد و به چشم های
عصبی مرد روبه روش داد :چیکار می کنید خانم
!محترم؟ چرا بازی در آوردین

قبل اینکه بتواند دوباره قدمی بردارد مرد آستین
مانتوی گشاده و بی قوارش رو بین دو انگشت شست
و اشاره اش گرفت و مثل یک آشغال چندش از سر
راه کنارش زد

دستش رو با شتاب عقب کشید :کی به شما اجازه
داد به من دست بزنید؟

مرد عصبی نفس رو به بیرون فوت کرد و ناخن روی
لبش کشید :خانم محترم هنوز نمی دونید اول باید
بی ایستید تا کسی که داخل آسانسور خارج بشه بعد
شما داخل بشید .وقتی هنوز فرهنگ استفاده از

آسانسور ندارید بهتر از پله استفاده کنید. وقت
دیگران هم نگیرید خانم
چشمانش این بار بیشتر از دفعه قبل درشت شد .
دهان نیمه باز خود رو بست . این یارو الان به او
گفته بود بی فرهنگ ، قبول داشت کارش اشتباه بود
ولی لحن بی ادبانه مردک پرو اصلا براش خوشایند
نبود . بی منطق، تو چشمان مردک پرو نگاه کرد و
حق به جانب توپید : شما هم اگه می رفتید کنار تا
من سوار بشم اسمون به زمین می اومد؟
!بعد زیر لب نق زد :مرتیکه عقده ای
!با من بودی _



سقوط_برای_پرواز_#12

صدای مرد درست مثل نگاهش سرد و یخ بود
چشمان مرد باریک شد و نگاهش چرخی روی تن و

بدنش خورد و روی تلفن همراه توی دستش ثابت ماند: لباس فرم پوشیدی! کدوم بخش کار می کنی؟ تا پشت لبش اومد که بگوید: به تو چه، مگه داروغه ای! ولی با جمله بعدی مردک عنق کلمات داخل دهانش ماسیدن: مگه خانم ثابتی قوانین رو بهت گوش زد نکرده؟ اصلا کی تو رو استخدام کرده؟ مرد روبه روش حالا پر اخم داشت برندازش می کرد و توبیخ گر و مفرد خطابش می کرد: نگفتی خانم؟! نکنه فارسی متوجه نمیشی

جمله آخرش بیشتر طعنه امیز بود تا سوالی، اختلاف قدشان انقدر زیاد بود که مرد برای اینکه تو چشم هاش زل بزند مجبور بود سرش رو به پایین خم کند. شبیه دختر بچه ها از پایین به بالا با چشم های که شبیه خرگوش ترسیده درشت شده بودن به مرد نگاه می کرد.

اب دهانش رو قورت نداده لب زد: من که قانونی! نشکستم

مرد چند قدم سمتش برداشت. هول زده چند قدم سمت عقب برداشت. مرد با چشم و ابرو به گوشه تلفن تو دستش اشاره کرد: ساعت کاری از تلفن

همراه که استفاده می کنی؛ با مهمون هتل بی ادبانه
صحبت می کنی. اینا شکستن قوانین نیست پس
چیه؟

گیج شده زمزمه کرد: مگه شما مهمون هتل
هستید؟

مرد دستی به پیشانیش کشید و جواب داد: آگه
بودم چی؟ تو که نمی دونستی نه؟ ما این همه برای
اعتبار این هتل زحمت نمی کشیم تا یه دختر بچه
مثل تو از راه نرسیده گند بزنه به همه چیز، اسمت
چی بود؟

این یارو مهمان هتل نبود! خانم ثابتی سرپرست خانه
داری هتل رو خوب می شناخت و زیادی طلبکار بود!
داشت توبیخش می کرد که چه کسی استخدامش
کرده! با خودش فکر کرد نکند پست و مقامی مهمی
دارد؟ ضربان قلبش بابت تفکراتش کند شد. یعنی
ممکن بود بود بخواهد اخراجش کند. از تصور
اخراج شدن چشمانش می رفتند پر آب بشوند. حالا
باید چیکار می کرد؟ از مرد عذر خواهی می کرد؟
نگفتی؟ -

...مطیع و مسخ شده لب زد: حنان

ولی قبل اینکه حتی بتواند جمله اش رو کامل کند
مردی میان کلامش اومد :کیامرد کجایی تو بابا؟
مردک که حالا بیشتر ترسناک به حساب می اومد
نگاهش رو به مردی که با فاصله کمی از انها ایستاده
بود داد :تازه رسیدم

نگاهش بین پله های اضطراری و اسانسور دو دو می
زد .یک آن به خودش که اومد دید داشت پله های
اضطراری رو با سرعت پایین می اومد .فرار کار
اشتباهی بود .ولی اگه اون جا می ماند مردک ترسناک
که هنوز نمی دانست کی بود ؟ سمتش چی بود؟
ممکن بود اخراجش کند .فقط امیدوار بود مرد تا
فردا همه چیز فراموش کند .یعنی ممکن بود؟

با اخم به جای خالی دختر ریز نقشی که مثل برق پا
به فرار گذاشته بود خیره ماند .باید یادش می ماند از
خانم ثابتی می خواست دخترک زبان دراز رو توبیخ
کند .اصلا مگه این خراب شده قانون نداشت که
پرسنل غیر حرفه ای رو استخدام می کردن .اول باید
اون کسی که این دختر رو استخدام کرده بود و
توبیخ می کرد

الوند دستش رو روی شانه اش گذاشت :تو هپروتی
!کاپتان

سعی کرد ابروهای گره خورده اش رو از هم باز کند
ولی هنوز فکرش درگیر دخترک طلبکار بود. شرط می
بست دختر با پارتی بازی استخدام شده بود. این بی
قانونی ها اصلا با روحیاتش جور نبود
کیا کجای بابا؟ چرا شیش و بش میزنی ؟ نکنه -
عاشق شدی؟

پوفی کشید و کلافه دست الوند و کنار زد و سمتش
برگشت :کم خوشمزگی کن .تو اینجا چیکار می کنی؟
مشتري نداشتی؟

نیشخندی به لب الوند اومد :تو از اول هم به
مدرک و مریض های من حسادت می کردی .مشتري
چیه بابا هر کی بشنوه فکر می کنه دلالی چیزی
هستم.

از کنارش رد شد :راست میگی اگه مریض نبودن که
زیر دست تو نمی رفتن .نگفتی اینجا چیکار می کنی؟
الوند انگشت لای موهای نمدارش کشید :ناسلامتی
بابای من یکی از سهامدارهای این خراب شده است .

جلسه سهامدارها بود. عطا خیلی صبر کرد برسی
 بعد شروع کنیم. کجا موندی؟
 تو ترافیک گیر افتادم. هر چند حضور من با وجود -
 عطا الزامی هم نبود
 نگران نباش چیزی هم از دست ندادی کلی حوصله -
 ام سر رفت ولی عوضش بعدش رفتم یه ماساژ توپم
 ..گرفتم جات خالی
 غرولند کرد: کوفت بشه
 الوند غرید: کوفت درد، خودتو مثل دخترا لوس نکن
 پاشو با من بیا بیرون بین دنیا دست کی کاپیتان؟ یکی
 از بچه ها هفته دیگه دوره می داره پاشو بیا یکم باد
 بخور به کله ات؛ مراسم علیرام که تموم شد یکم به
 فکر خودت باش
 از کریدور گذشت و دکمه یقه اش رو آزاد کرد: از
 کجا می دونی نیستم؟
 الوند نیشخند زد: ای تو روحت، از اولم می دونستم
 سرت یه جاهای گرمه، خوب بگو خجالت نکش
 طرف کیه؟
 ابرو و بالا داد: دیرت نشه؟

نگو بالاخره که یه جا گذش در میاد .البته -
حاجیت حدس های زده

با سر جواب سلام و تسلیت کارکنان هتل که از
کنارش می گذشتن رو می داد و سعی می کرد به پچ پچ
های ناخوشایندی که گاهی به گوشش می رسید بی
توجه باشد .اتفاق های زندگی خصوصی اش این
روزها شده بود حرف دهان لق مردم، از این بدتر هم
مگه می شد !از سر انزجار چینی به پره های بینیش
داد.

سقوط_برای_پرواز_#13

الوند ضربه ای به بازوش زد با همدردی زمزمه کرد :
کیا توجه نکن ..تو بهتر از همه می دونی که علیرام
امکان نداشت همچین کاری در حقت بکنه .حداقل
من و تو که می دونیم عاشق زن و زندگیش بود
تا قبل اینکه پاش به اداره اگاهی باز بشود او هم
همین فکر رو می کرد .ولی بعد از صحبت با افسر

پرونده و خواندن اون پیامک ها دیگه نمی دانست
 باید چی رو باور کند . راجع به پیامک های که نشان
 دهنده رابطه عاطفی علیرام و نازنین بود تا امروز با
 کسی صحبت نکرده بود حتی الوند؛ جز سارای زن
 برادرش کسی از این موضوع خبر نداشت . اصلا چی
 رو باید جار می زد سند گناه کار بودن علیرام،
 برادرش بیشتر از چهل روز بود که زیر خروارها خاک
 خوابیده بود مگه دیگه اون پیامک ها اهمیت
 داشتند؟

-

هیچی نمیگی؟

حواسش جمع الوند شد :چی بگم؟
 هنوز نفهمیدی نازنین چرا به همه دروغ گفته؟ -

غرولند کرد :نازنین همیشه کارش همین بود در
 لحظه تصمیم می گرفت تا منو خونه خراب کنه .
 انصافا هم تو کارش لنگه نداشت میترسم الوند ،
 میترسم باز جای گندی زده باشه
 برو به مادرت واقعیت بگو خودت راحت کن .چند -
 ماه گذشته بالاخره که چی ؟ تا کی می خوای پنهون

کاری کنی؟ بالاخره باید بفهمند چه بلایی سر زندگی
مشارکت اومده

در اتاقش رو باز کرد و اور کتش رو از تن خارج کرد.
حوصله بحث تکراری نداشت. کتش رو پشت
صندلی چرخدارش اویزان کرد و پشت میز نشست.
بی توجه به الوند لب تاپش رو روشن کرد
الوند روی نزدیک ترین مبل به میز او نشست و
ادامه داد: حداقل بذار عمو سبحان در جریان باشه
نگاهی به طرح راه اندازی رستوران ارگانیک انداخت و
بدون نگاه به الوند گفت: راجع به راه اندازی
رستوران ارگانیک تصمیم گیری شد؟ نظر سهامدارها
مساعد بود؟

خیلی بیشعوری کیا منو باش نگران توام -
باز بی ربط پرسید: شام که می مونی؟
باشه بابا حرف نزن... منم چیزی نمی پرسم -

از سرجاش بلند شد :به هر حال اگه خواستی بیای
 دورهمی یه ندا به من بده .برم که همین حالا هم
 ..دیرم شده .بابا منتظرم
 سرش و بالا آورد :اقای نجم چطورند؟

بابا از من و تو هم سرحال تر -
 سلام برسون -
 ...تو هم بی خبر منو نذار -



سقوط_برای_پرواز_#14

بعد رفتن الوند سمت قهوه جوش رفت و ماگ
 سرامیکی خود رو پر کرد .پشت پنجره قدی اتاق
 ایستاد .ماگ قهوه رو زیر بینیش نگه داشت و عطر
 قهوه مورد علاقه اش رو نفس کشید .به خاطر
 بارندگی و ابری بودن آسمان، هوا زیادی کدر و مات
 به نظر می اومد و بیشتر دلش می گرفت .روی
 صندلی چرخدارش نشست .بعد پرواز هشت ساعته

دیروز احتیاج به کمی استراحت و آرامش داشت .
 برای همین سر زدن به هتل رو کمی به تاخیر انداخته
 بود .اگه به خاطر وضعیت جسمانی عطا نبود هیچ
 وقت زیر بار مسئولیت مدیریت وقف هتل نمی
 رفت .خدا رو شکر کرد حداقل امروز روز بی حاشیه
 هتل بود لازم نبود طبقات و بخش ها رو بالا و پایین
 کند .

از روزی که قبول کرده بود به عطا کمک کند باعث
 شده بود برنامه روتین زندگیش کمی بهم بریزد .دلش
 می خواست برمی گشت به زندگی و روزمرگی های
 گذشتش .حداقل تو این چند ماه انقدر اتفاق های
 عجیب غریب تو زندگیش افتاده بود .که دلش هیچ
 هیجان و ماجراجویی دیگه ای نمی خواست
 ضربه ای به در اتاق خورد و در اتاق باز شد .پلک
 هاش رو برای مدت کوتاهی روی هم فشرد .صدای
 تق تق کفش های پاشنه بلند و بوی خنک عطر زنانه
 طرح لبخندی روی لبش نشاند .سر برگردان و به تارا
 نگاهی انداخت .زیر مانتوی مشکی و براق جلو بازش
 که بلندیش تا ساق پاش ادامه داشت شومیز حریر
 سفیدی رنگی به تن داشت .با اون شلوار دمپا گشاد

قدش بلندتر و کشیده تر از همیشه به نظر می اومد.
درست مثل همیشه رسمی و زیادی زنانه لباس
پوشیده بود.

پیشانش بر اثر گره خوردن ابروهاش خط افتاد :
خانم بهجت همه کارکنان باید در ساعت کاری
یونیفرم بپوشند این قانون راجع به شما هم صدق می
کنه. این طور فکر نمی کنید؟
لحن تارا دلخور بود :علیک سلام ، ممنون از احوال
پرسی شما، منم خوبم

یک تای ابروش رو مغرورانه بالا داد :از دو ساعت
پیش که داشتم به بخش های هتل سرکشی می کردم
!جلو چشم بودی سلام دیگه چه صیغه ای
جلو چشمت بودم. ولی اصلا منو می دیدی؟ -
شانه بالا انداخت و نگاهش رو به صفحه دسکتاپ
داد :به قدر کافی دیدم که بفهمم رنگ موهات دو
سه درجه ای روشن تر شده و ابروهات کمی کلفتتر از
چند ماه قبل ، کافی یا باید بیشتر دقت می کردم؟
زیر چشم دید لب های تارا کش اومدن :حالا این
خوبه یا بد؟

نیشخند زد که باعث شد دندان های درشتش پیدا شوند : جز وظایفم نیست راجع به رنگ مو و زیبایی کارکنان هتل نظری بدم

تارا نازی زنانه ای به صداش داد : جدا ، پس اون مدیر بداخلاقی که همه اش به جون من غرمی زد تا موهامو روشن کنم تو نبودی؟ دست از کار کشید و به پشتی صندلی اش تکیه زد : تو شرح وظایف شما مد نظر گرفتن سلايق مدير وقف هم درج شده؟

تارا کف دست هاش رو لبه ميز گذاشت و کمی به سمتش متمایل شد و با چشم های پر از شیطنت نگاهش کرد :اگه اون مدیر یه کاپتان بداخلاق باشه که وقتی به خواسته هاش توجه نشه شبیه پسر بچه های اخمو قهر می کنه .بله وظیفه دارم حواسم به همه خواسته هاش باشه

زبانش رو روی لبش کشید و با لحنی مخلوط از ...خنده زمزمه کرد :بی شرف

تارا تک خنده بلندی کرد و ميز دور زد و تو یک قدمیش به لبه ميز تکیه داد :الانم اومدم ببینم اگه کارت تموم شده شام با هم بریم بیرون

از گوشه چشم نگاهش کرد و توپید :یکی میاد برو
...اون طرف تارا

.تارا با بی خیالی شانه بالا انداخت :در رو قفل کردم
سر حال شده بود لب پایینش رو خیس کرد :پس
چرا هنوز اون جا نشستی؟
تارا قهقهه زد و نزدیک رفت :شیطون شدی پسر
...اخموم

چانه اش رو میان انگشت های دستش نگه داشت و
با انگشت شستش گودی چانه اش رو لمس کرد :
غذا می خوری ؟ چقدر لاغر شدی؟
تارا با ناز سرش رو روی شانه اش خم کرد :فشار
کاری عزیزم، رئیسم زیادی سخت می گیره .دستش
دور تارا تنگ تر شد و نگاهش روی خط چشم نازک
پشت پلکش نشست :عذاب وجدان میدی ؟
بریم شام؟ -

کارت تموم شده؟ -

..خیلی وقته کاپتان -

.فکر کردم امشب بمونم -

نق زد :هیچ کاری نداری وقتی عطا هست به تو
.احتیاجی نیست

این حرف درست نبود به اسم جانشین عطا پا به این
 هتل گذاشته بود. ولی حالا حکم اچار فرانسه رو تو
 این هتل پیدا کرده بود. بیشتر وقتش صرف حل
 مشکلات بخش های هتل می شد نه نظارت، دست
 ظریف و کشیده تارا رو میان انگشتانش گرفت و
 فشار خفیفی به دستش داد: باشه میریم حرص نخور
 راستی نوبت دادگاہت کیه؟ ،
 تارا سرش و به سرشانه اش تکیه داد: دوشنبه ،
 ..میتروسم کیا

نگران نباش، هیچ دادگاهی تو این دنیا پیدا نمیشه -
 حق مادری تو رو نادیده بگیره
 تارا اهی کشید: از این استرس بیزارم، بچه ام تازه بعد
 دو سال تونسته بود با موضوع طلاق ما کنار بیاد .
 می ترسم این مسخره بازی جدید شباهنگ دوباره
 بچه ام رو استرسی کنه
 حرف حسابش چیه؟ -

تارا پوزخندی زد: حرف حساب !لج کرده اون روز
 که منو تا خونه رسوندی تو رو دیده .تهدید می کنه
 اگه به فکر شوهر کردن باشم حضانت حامی رو ازم
 میگیره

با تارا سه ماهی بود که آشنایی داشت .یه رابطه
پنهانی که کسی ازش با خبر نبود

سقوط_برای_پرواز_#15

تارا کلافه پوفی کشید :ولش کن بهش فکر می کنم
اعصابم بهم می ریزه

می خوای شام بریم خونه من بهت اسپاگتی بدم -
...نقشه ات چیه یهو مهربون شدی اقا پسر _
اهومی گفت :بده که دارم نازتو میکشم؟

نه فقط عجیب برام .تو فقط روزهای اول زیادی -
نازم می کشیدی !الان مشکوک شدم

با خباثت سرش رو نزدیک گوش تارا برد :اون موقع
داشتم گولت می زدم

نیش شل شده تارا بیشتر کش اومد :پس قبول داری
گولم زدی؟

نچ کرد :نه قبول ندارم اولش فکر می کردم منم دارم
 گلوت می زنم .بعد که به خودم اومدم دیدم ای دل
 غافل این منم که رو دست خوردم
 تارا با حرص نیشگونی محکمی از کنار پاش گرفت :
 ..خیلی بدجنسی
 نگاه ناراضیش رو به در اتاق داد و تارا رو پس زد تا
 .کار نامربوطی نکند
 .دوتا ایمیل بفرستم بعدش بریم -

تارا سرش رو تکان داد و ماگ قهوه سرد شده اش رو
 برداشت :باز که خودتو بستی به قهوه، سردرد
 داشتی؟

..بدون اینکه نگاهش کند جواب داد :نه خوبم
 از خونه چه خبر؟ -
 هیچ خبری نیست -

تارا فس فس کرد :به مادرت راجع به نازنین گفتی؟
 اخم میان ابروش افتاد :الوند همین چند دقیقه پیش
 اینجا بود همین سوال پرسید
 جوابیم گرفت؟ -

می خوای شب بریم بیرون یا مستقیم برسونمت -
...خونه

تارا تسلیم شده نگاهش کرد: باشه سوال نمی پرسم
...تو هم برج زهر مار نشو
لب تاپشو خاموش کرد و کتش رو از پشت صندلی
اش برداشت. از جیب کتش کیف پولش رو بیرون
آورد و چند تراول چک بیرون کشید و طرف تارا
گرفت.

چهره تارا توی هم رفت: اینا دیگه چیه؟

برای حامی نتونستم چیزی بیارم از طرف من براش -
سوغاتی بخر.

تارا دستش رو جلو برد و گونه اش رو لمس کرد: تو
که انقدر بچه دوست داری باید زودتر بابا بشی
دم ابروش رو بالا انداخت: هنوز مامانشون پیدا
نکردم.

تارا تراول ها رو از دستش گرفت: بهش میگم عمو
کیاش براش سوغاتی خریده
کار خوبی می کنی -

کتش رو تن زد و سوئیچ ماشینش رو برداشت :بزن
بریم.

به عطا سر نمی زنی؟ -

دستش رو پشت تارا گذاشت و به سمت در
هدایتش کرد :حوصله ندارم .فردا بهش گزارش کار

می دم

سقوط_برای_پرواز_#16

هن و هن کنان از پله ها بالا رفت و به پاگرد که
رسید نایلکس های خریدش رو به دست راستش داد
و دست ازادش رو داخل جیبش سراند و با کلید در
رو بازکرد .خوبی خانه طبقه ی اول این بود که پله
زیادی نمی خورد وگرنه برای بالا بردن مریم با اون
پای گچ گرفته به مشکل برمی خورد .وارد خانه شد و
سر گوشی اب داد .هنوز صدای شر شر اب به
گوشش می رسید

...زیر لب نق زد :وسواسی

حینی که سمت اشپزخانه می رفت شالش رو از دور گردنش که پیچ خورده بود آزاد کرد .نایلکس های خریدش رو روی کانتر گذاشت و دکمه های ژاکتش رو یکی یکی باز کرد .احساس گرما شدید می کرد . ژاکتش رو به پشتی صندلی میز ناهار خوری اویزان کرد .

کتری رو پر اب کرد و روی شعله گاز گذاشت تا جوش بیاد .به سمت یخچال رفت و به محتویات داخل یخچال نگاهی انداخت .قوطی رب ، دو دانه تخم مرغ ، یک بطری اب معدنی رو از نظر گذراند . سه ماه از آخرین باری که به مریم سر زده بود و یخچال خانه اش رو پر کرده بود می گذشت .اگه او نبود تا براش خرید کند یقین داشت مریم یخچال رو از برق می کشید و ازش به عنوان کمد استفاده می کرد .به خریدهایش که سر و سامان داد .دنبال قابلمه گشت تا برای شام برنج بشوید .طبق معمول هیچ چیزی سر جاش قرار نداشت و برای پیدا کردن هر چی که نیاز داشت داخل همه کانترها رو باید کنکاش می کرد .کاش یک صدم از وسواسی که مریم به

بهداشت شخصیش بها می داد و صرف تمیز نگه داشتن خانه اش می کرد

همان طور که با خودش غرغر می کرد. در کانتز زیر سینک ظرف شویی رو باز کرد و روی پاهاش نشست. با دیدن شیشه های پر و نمیه خالی که کنار هم چیده شده بودن قلبش مچاله شد. نوشیدنی های سرخ و سفیدی که جای همه چیز رو برای مریم پر کرده بودن. اصلا این شیشه ها رو باعث و بانی همه بدبختی های که تا امروز تو زندگیش کشیده بود می دانست. با اکراه نگاهش رو از شیشه ها برداشت و جلو میل سرکشش رو برای ازبین بردنشان گرفت. حوصله دیوانه بازی های مریم رو نداشت. قابلمه ای که می خواست رو برداشت. اندازه دو وعده برنج شست

داخل اتاق خواب مریم شد و نگاهش به روتختی سرخابی نامرتب روی تخت افتاد. شرط می بست از سه ماه پیش حتی یک بارم هم تختش رو مرتب نکرده بود. حالش از زندگی نکبتی که مریم برای خودش ساخته بود بهم می خورد. سراغ رخت چرک های مریم رفت که گوشه اتاق روی همه انباشته

شده بودن. تمام روز داخل هتل کار کرده بود و
دیگه توانی برای تمیز کردن خانه مریم در خودش
نمی دید. یک غذا می پخت و لباس هاش رو داخل
ماشین می ریخت. بعد خودش رو به خانه و تخت
نرم و گرمش می رساند

با صدای دینگ دینگ به سختی گوشیش رو از داخل
جیب شلوار جینش بیرون کشید. صفحه گروه سه
تفنگدار رو باز کرد. مرجان بود که پیام فرستاده
بود. حال مریم رو پرسیده بود. لبه تخت نشست و
لباس ها رو کنارش گذاشت و برایش نوشت که
حالش خوبه. خواست صفحه گوشیش رو ببند که
باز صدای دینگ دینگ بلند شد. گیتی بود. که نوشته
بود "بادمجان بم افت نداره مرجان جان" همراهش
صورتی که پوزخند می زد فرستاده بود

!مرجان نوشت: دلت پر گیتی

گیتی نوشت: دلم به حال حنا می سوزه که پا گیر
مریم شده. اندازه ارزن تو سر این زن مغز نیست. هر
بار میگم بالاخره به خودش میاد. ولی سال به سال
!دریغ از پارسال

.مرجان نوشت: خوبه تو هنوز امیدی بهش داری

با صدای مریم صفحه گوشیش رو بست و در حمام
رو باز کرد. از لای در به داخل حمام سرک کشید :
تموم شد پیام کمک؟

مریم غرولند کرد : کجایی؟ بیا کمک کن بلند بشم .
چلاق شدم

.داشتم جواب مرجان می دادم .حالت رو پرسید -
نگران من بود !سال تا سال این طرف ها پیداش -
.نمیشه

با ناراحتی نگاهش کرد :دفعه اخر از خونه بیرونش
!کردی

حقش بود فکر کرده چون دانشگاه رفته عقل کلی -
چیزی شده، نشسته به من درس زندگی می ده .یکی
نیست بگه با این نصیحت های احمقانه باعث شدی
...هانیه بی افته گوشه زندادن

تا پشت لبش اومد بگوید :تو خواسته های بی جات
باعث شد .ولی به موقع جلوی زبانش رو گرفت .به
مریم کمک کرد تا بلند بشود و حوله اش رو دورش
گرفت کشان کشان با هم بیرون رفتن .مریم روی
تخت ولو شد و از کشو دوم کمدش بلوز دامنی
بیرون کشید و به دستش داد

لوسیون بدنم رو بده -

سمت کنسول اتاقش رفت و قوطی لوسیون رو برداشت و سمتش گرفت. خم شد و رخت چرک ها رو از روی تخت جمع کرد. خواست از اتاق بیرون برود که مریم صدایش زد

منتظر نگاهش کرد: پول داری؟

به چهار چوب در تکیه زد. مریم کمی لوسیون کف دستش ریخت و دستاش رو بهم مالاند. دست هاش رو روی کتفش و پاهای درازش کشید. بوی سیب به مشامش رسید. نگاهش روی ساق های خوش ترکیب و دراز مریم ماند. باز هم غصه اش شد مریم و عطا هر دو قد بلند بودن. نمی دانست دقیقا به کی رفته بود که بند انگشتی و ریزه میزه مانده بود

با تو بودم حنا؟ چرا امروز گیجی تو؟ نکنه چیزی -
مصرف می کنی؟

اخم کرد: من چیزی مصرف نمی کنم. پول می خوام چیکار؟

سقوط_برای_پرواز_#17

نفس عمیق کشید ولی این بار بوی زننده ترش و عرق رخت چرک ها زیر بینیش زد و از سر انزجار چینی به پره های بینیش داد و سرش رو از رخت چرک ها دور کرد.

باید خسارت شیشه ماشین یکی رو بدم -
کلافه به مادرش نگاه کرد و بدعنعق نق زد :اوف
مریم ...اصلا مگه تو گواهینامه داری که تصادف کردی!

جواب منو بده پول داری؟ -
هنوز حقوقم رو نگرفتم. با چی تصادف کردی؟ -
مریم چپ چپ نگاهش کرد :کی گفته تصادف کردم؟ با سنگ زدم شیشه ماشین فرید رو شکستم دهانش باز ماند :چرا؟ باز دعواتون شده مگه؟
مریم با حرص اشکاری زیر لب غر زد :حقش بود مرتیکه نره خر بی بوته، زنش فهمیده که زیر ابی می ره تهدیدش کرده اینم شلوارش رو خیس کرده .
برداشت صیغه رو یک طرفه فسخ کرد .دست منو گذاشته تو پوست گردو، بی پول موندم

مادرش دو سالی بود صیغه مرد زن داری شده بود .
 سال ها بود از این راه امرار و معاش می کرد .هانیه
 هم حاصل یک ازدواج موقت بود .پدر هانیه بعد سه
 سال سر کردن با مریم به کانادا پیش خانوادش
 برگشته بود و هیچ وقت از حضور هانیه با خبر
 نشد.

گوشه لبش رو به دندان گرفت :مامان گفتم که
 هنوز حقوق نگرفتم

مریم بدون اینکه نگاهش کند جواب داد :یکم پول
 بذار.

از اتاق خارج شد و رخت چرک ها رو داخل ماشین
 ریخت و سراغ کیفش رفت .کیف پولش رو باز کرد
 نگاهی به اسکناس های داخل کیفش انداخت .وسط
 ماه بود نصف بیشتر پولی که داشت و برای هانیه
 کنار گذاشته بود .تا اخر ماه خیلی زمان مانده بود
 اگه پولی که مریم می خواست رو بهش می داد .هیچ
 چیز چشم گیری برای خودش نمی ماند .اسکناس
 بیرون کشید و روی میز کنسول گذاشت .مریم
 اسکناس ها رو برداشت و شروع به شمردن کرد .با
 حسرت به اسکناس های توی دست مریم نگاه کرد .

دلش نمی خواست از گیتی پولی در خواست کند .
 هر چند گیتی همیشه حواسش بود تا دستش خالی
 نباشد.

مریم غر زد : می میری یکم بیشتر پول بدی خوبه
 حالا میبینی . بی پول شدم . شبیه اون بابای گور به
 ..گوریت خسیسی

داخل اشپزخانه برگشت و بغض توی گلوش رو با اب
 دهانش قورت داد . باید به این بد و بیراه ها بعد این
 همه سال عادت می کرد . عادت هم کرده بود حداقل
 دیگه می توانست جلو اشک هاش رو بگیرد . مدت ها
 بود تظاهر کردن به خوب بودن رو یاد گرفته بود
 کباب تابه ای پخته بود . شام مریم رو بهش داد و
 خودش لب به غذا نزده بود . خوردن کباب تابه ای
 وقتی باقاله قاتوق و ماهی دودی در خانه انتظارش رو
 می کشید یک جنایت نابخشودنی در حق خودش
 بود . ژاکتش رو تن زد و شالش رو روی سرش کشید :
 مریم . واسه نهار فردات غذا گذاشتم . فقط کافی
 . گرمش کنی ، فردا شب باز بهت سر می زنم
 کفش هاش رو پا زد و قبل رفتن گفت : سه شنبه می
 رم ملاقات هانیه میای ؟

تو که می دونی من از محیط زندان خوشم نمیاد -
 کیفش رو روی دوشش صاف کرد و گفت :تو که
 هیچ کمکی برای بیرون آوردن هانیه نمی کنی حداقل
 کمی نقش ادم های نگران بازی کن دلم خوش بشه
 .اگه اینا رو نمی گفت حتما تا صبح غم باد می گرفت
 مریم پر حرص نگاهش کرد :فقط من ننه اشم ،
 تنهایی که پسش ننداختم .بابا نداره .همه بدبختی
 .هاش فقط مال من بدبخت بی چاره است
 به مریم باید نشان مادر فداکار رو اعطا می کردن .
 نماند تا به غرولند های مریم گوش بدهد .از خانه
 بیرون زد و در رو به هم کوبید

سقوط_برای_پرواز_#18

کلید رو داخل قفل در آهنی چرخاند .در رو به جلو
 هل داد و قدم به داخل حیاط خانه پدریش گذاشت
 که دیگه به باصفای گذشته نبود دست راستش رو

داخل جیب شلوار جین مشکی اش فرو کرد و با همان ژست خاص همیشگی قدم برمی داشت
شمعدانی های خشک شده مادرش رو که دور تا دور حوض فیروزه ای رنگ چیده شده بودن رو از نظر گذراند. نفس عمیقی کشید. تابستان ها همراه علیرام داخل حوض فیروزه رنگ شنا می کردن و به قول مادرشان آتیش می سوزاندن. دلش لک زده بود برای خاطرات بچگی یا بهتر بود می گفت: بیشتر دل تنگ برادر بی معرفتش بود که خیلی زودتر از اون چیزی که فکرش رو می کرد ترکشان کرده بود
چشمانش به ماکسیما مشکی رنگی که بیشتر حیاط رو آشغال کرده بود خورد. که نصف بدنه ماشین به خاطر صافکاری بی رنگ در اومده بود. با کینه لگد محکمی به لاستیک ماشین زد. همین آهن قراضه علیرام رو ازشان گرفته بود
پله ها رو تا ایوان بالا رفت و طبق عادت همیشگی کفش هایش رو همان جا جلوی پله ها از پاش در آورد. همین که وارد خانه شد بوی غذای محبوبش زیر بینیش پیچید. با زبانش لب خشک رو تر کرد

ترلان رو دید که با لباس مدرسه صورتی چرک و بی
 ریختش درست جلوی تلویزیون که در حال پخش
 برنامه کودک بود به خواب عمیق فرو رفته
 بود. موهای خرمایی رنگ بلندش با اینکه بافته شده
 بود ولی شلخته و نامرتب به نظرش می اومد. خم شد
 و تن ظریف کوچکش رو در آغوش گرفت و بوسه
 ای روی گونه ترلان که به خاطر گرمی هوای خانه
 اناری رنگ شده بود زد. روی کاناپه گذاشتش ، عکس
 همه ی هم سن و سال هاش عاشق بچه ها بود
 صدای سارای رو شنید . که داشت ترلان رو صدا می
 زد . با دیدنش یکه خورد و ترسید :هین ، ای وای کیا
 !مرد تویی ترسیدم . چقدر بی سرصدا اومدی
 سارای یک شومیز حریر سبز لجنی به تن داشت . پس
 مادرش موفق شده بود . سیاه رو از تن سارای در
 بیارد . دلش ریش می شد وقتی سارای رو با رخت عزا
 داری می دید . سن و سالی نداشت و با یه دختر بچه
 هفت ساله بیوه شده بود
 حینی که گونه نرم ترلان رو لمس می کرد گفت : کلید
 داشتم . ماما نیست؟

سارای همان طور که ریخت پاش ترلان رو جمع می کرد جوابش رو داد: نه صبح کلاس داشت رفت دانشگاه، با بابا سبحان برمی گرده. ناهار که میمونی؟ بوی خوش غذا مستش کرده بود: قرمه سبزی باشه. من برم

سارای بعد چهل روز گریه بالاخره لبخند زد: از همون اولش دست و پات برای قورمه سبزی شل می شد.

به پشتی کنایه تکیه زد و کنترل تلویزون رو از روی میز برداشت و طبق عادت همیشگی پاش رو روی میز قهوه خوری گذاشت
کیانا کجاست؟ -

سارای چشم غره ای به پاهای دراز شده اش رفت :
هنوز این عادت از سرت نیفتاده؟

جون من تو دیگه گیر نده سارای بذار تا مامان -
نیست یکم راحت بشینم. نگفتی کیانا کجاست؟ تا
!جایی که می دونم امروز کلاس نداشت
با دوست هاش قرار داشت. گفت ناهارش رو -
بیرون می خوره

خیره به تلویزون اخم کرد: باز که اذیت نکرده؟

سارای سرش رو تکان خفیفی داد :نه فعلا آسه میاد
.آسه میره

تا وقتی علیرام بود .کیانا ازش حساب می برد حتی
بیشتر از پدرشان از علیرام حساب می برد .حالا که
دیگه علیرام نبود .کیانا هم کمی خودسری می کرد و
پدرشان سکوت می کرد یا شاید واقعا دلش نمی اومد
دختر دردانه اش رو ناراحت کند .کیانا نوزده سال
بیشتر نداشت و به قول مادرشان کله اش هنوز باد
داشت .ولی به پای خودش که نمی رسید .مادرش
اعتقاد داشت تو خون به جیگر کردن دکترا داشت و
.هیچ کسی به گرد پایش نمی رسید

اصلا از اول پسر خوبه و حرف گوش کنه خانه
علیرام بود .که همیشه خدا ساکت و آروم بود و
همیشه با فکر عمل می کرد .ولی خودش شر و
شیطان و بلند پرواز بود .جوان تر که بود کمتر پیش
می اومد به عاقب کارهاش فکر کند .اصلا همین کله
خریش بود که باعث شد بی خیال رشته پزشکی
بشود .روز های اول همه مخالف سر سخت
انتخابش بودن .علیرام چقدر نصیحتش کرده بود .
مادرش چند هفته باهاش قهر کرده بود .پدرش با

تاسف نگاهش می کرد. حتی عطاش هم وارد قضیه شده بود. ولی مگه کسی حریفش شده بود. حالا کیانا داشت کم کم جا پای خودش می گذاشت. نمی توانست حرفی به کیانا بزند. چون خودش کارنامه درخشانی نداشت.

سارای روی کاناپه کنارش نشست در حالی که کش مقنعه ی ترلان رو دور انگشت اشاره اش می پیچاند گفت: چند روز پیش مهری خانم تماس گرفته بود و حسابی شاکی بود. می گفت خیلی وقته که بیمارستان نرفتی. مامان هم خیلی ناراحت شد.

چشم هاش رو برای اینکه خودش رو کنترل کند روی هم گذاشت و فشار داد. چرا دست از سرش بر نمی داشتن؟ می رفت اون بیمارستان کوفتی که چی بشود؟ اصلا رفتنش چه کمکی می کرد؟ اگه فقط خودش بود نمی گذاشت این قضیه حتی به هفته بکشد. ولی حالا باید سلامتی مادرش رو هم در نظر می گرفت. دلش یه جر و بحث دیگه نمی خواست گرفتار بودم. بعدم دفعه پیش رو مگه یادت رفته -
اندیدی چی شد

سارای زمزمه کرد : به هر حال یه سری بزن . حتی اگه ... خیانت

سقوط_برای_پرواز_#19

جمله اش رو ادامه نداد : نرفتن تو باعث میشه مامان حرف بشنوه و ناراحت بشه . همین طوری هم سر مرگ علیرام خیلی اذیت شده . حال جسمیشم که تعریفی نداره

میشه دیگه ادامه ندی سارای خودم میدونم باید -
چیکار کنم

لحن تندش باعث شد که سارای اخم کند . با یک ببخشید بلند شد از سر جاش و خواست از اتاق نشیمن خارج بشود که پشیمان زمزمه کرد : منظوری نداشتم . می بینی که زندگیم خیلی پیچیده شده حال خوشی ندارم . به دل نگیر

سارای آهی کشید : ناراحت نشدم . می دونم این چند وقت همه خیلی اذیت شدیم . مرگ علیرام چیز کمی نبود

تو یک روز زندگی خوش و بی دغدغه خانواده اش
 ویران شده بود. شبیه باز مانده های طوفان
 سهمگینی بودن که حالا نمی دانستن با خرابی های به
 اجا مانده باید چه کنند
 برای این که بحث رو عوض کند پرسید: حال مامان
 خوبه؟ درد نداره؟

معلوم که شب ها با درد می خوابه ولی حرفی نمی _
 زنه. بهتر زودتر برای جراحی اقدام کنیم. یه چرتی
 بزن. خسته به نظر میای. واسه ناهار صدات می زنم
 این و گفت از هال خارج شد. تلویزیون رو خاموش
 کرد و یکی از کوسن های طلایی رو برداشت و پایین
 کاناپه راحتی دراز کش شد. برای اینکه ذهنش رو آرام
 کند پلک روی هم گذاشت. اما خواب عمیقی مهمان
 چشمانش شد. تو خواب و بیداری حس کرد کسی
 داشت گونه اش رو ناز می کرد. لای چشم هاش رو
 باز کرد و چشمش به ترلان که بالای سرش نشسته
 بود خورد. بی حرکت باقی ماند. حرکت دست ترلان
 ادامه پیدا کرد تا به دهانش رسید. غافل گیرش کرد
 و انگشت کوچکش رو گاز آرومی گرفت. که باعث
 خنده ترلان شد.

..جونم، قربون خنده هات بشم من -
عمو؟ -

نگاهش روی دندان های یکی در میان ترلان ثابت
ماند :جونم بی دندون من

با ناز اخم کرد و خودش تو بغلش جا داد و روی
پاش نشست :عمو منو می بری پارک؟
جمعه می برمت شهربازی خوبه؟ -

ولی من الان می خوام برم -

موهای روشنش رو از جلو صورتش کنار زد :عمو
جون باید برم سر کار ولی قول می دم جمعه هر کاری
تو دوست داشته باشی بکنیم

باشه ی زیر لب زمزمه کرد و سرش رو روی شانه اش
کج کرد :بازم رفتی مسافرت؟

سر تکان داد :آره رفتم .تو چرا انقدر شلخته ای
کوچولو؟

با جیغ اعتراض خودش رو نشان داد :نخیرم .خیلی
هم مرتبم بیا اتاقم ببین

بلند شد و دستش رو کشید تا بلندش کند دوباره
...بغلش کرد :انقدر وول نخور

نوک بینیش رو روی موهای خرمایش کشید و عطر
شامپوی توت فرنگیش و نفس کشید :عمو منو هم
با خودت می بری مسافرت؟

آهی کشید .این بچه ام پاسوز اهالی غم زده این خانه
شده بود :می برمت .اصلا با مامان جون ، بابا جون
مامان سارای و عمه کیانا می ریم سفر خوبه
خوبه، عموی با هواپیما بریم .به شرط اینکه من -
بیام پیش تو بشینم
دیگه شرط واسه من ندار -

لب و لوچه اش جمع شد :عموی سوغاتی هام
کجاست؟

!خودش به کوچه علی چپ زد :سوغاتی چیه؟
ترلان خودش رو از بغلش بیرون کشید و با قیافه
تخسی جلوش ایستاد و دست به کمر شد :مگه
نگفتی رفتی مسافرت، پس باید برام سوغاتی می
اوردی.

کوسن رو روی مبل انداخت و از زمین بلند شد :یادم
رفت.

!با ناباوری صداش زد:عمو !واقعان منو یادت رفت

سقوط_برای_پرواز_#20

دلش نمی اومد بیشتر از این اذیتش کند :تو مگه به
 من بوس دادی که من سوغاتی های تو رو بهت بدم
 همین حرف باعث شد .مورد هجوم بوسه های ترلان
 قرار بگیرد .با خنده ترلان رو عقب کشید و سویچ
 ماشین رو از جیب شلوارش بیرون آورد و به دست
 ترلان داد

برو از تو ماشین بردار -

ترلان سویچ رو از دستش قاپید و سمت در دوید .
 صدایش زد :ترلان مامانی اومده؟

ترلان قبل اینکه از در خارج بشود بلند گفت :تو
 اتاق داره نماز می خونه

بلند شد و پیراهن چروک شده اش رو تو تنش
 درست کرد و دستی به موهایش کشید .سمت اتاق
 مادرش راه افتاد .در اتاق کامل بسته نبود و در رو به
 جلو هل داد .به چهارچوب در تکیه زد .چهره
 مادرش تو اون چادر نماز سفید گلدارش دلنشین تر

از همیشه به نظرش می رسید . به فکرش لبخند زد .
 مادرش سلام نماز ش رو داد و سرش رو بالا گرفت
 .قبول باشه حاج خانوم ...در ضمن سلام -
 مادرش فقط خیره نگاهش کرد و پر تعجب لب زد :
 چیزی شده؟

چادر و مقنعه اش رو از سرش کشید :چرا وقتی
 پرواز داشتی زنگ نزدی بگی رسیدی؟
 دلخور بود .این رو می شد از ندادن جواب سلامش
 فهمید :خسته بودم .ولی وقتی که برگشتم که زنگ
 زدم.

چادر نمازش رو تا زد :آره زنگ زدی ولی کی دو
 ساعت بعد این که برگشتی .تو نمی دونی تا تو بری و
 برگردی من نصف جون میشم .مگه نگفتم وقتی می
 رسی ایران همون لحظه باید به من خبر بدی؟
 خندید :مامان خانم بعد این همه سال هنوز عادت
 !نکردی

مادرش جلو آینه کنسول ایستاد و از داخل آینه
 چشم غره ای بهش رفت :به چی عادت کنم .تو مادر
 نیستی نمی دونی فکر تا کجاها کشیده نمیشه .همین
 چند روز پیش یه هواپیما سقوط کرد .همه سرنشین

هاش هم فوت شدن ، اخه اینم شغل تو انتخاب
 ...کردی !پیر شدم از دست تو کیامرد
 نگاهش روی موهای بلوند مادرش که ریشه های
 مشکیش دیگه کاملاً مشخص بود افتاد .بلندی
 موهایش تا کمرش بود .مادرش پنجاه و خورده ای سن
 بیشتر نداشت و با اینکه مرگ علیرام کمرش رو خم
 کرده بود .ولی هنوز جوان به نظر می اومد
 .خانم وکیل باز که شروع کردی به غر زدن -
 .هنوز غرهای اصلی مونده -

جلو رفت و تو یه حرکت مادر ریز میزش رو از زمین
 جدا کرد .سفت گونه اش رو بوسید .صدای مادرش
 ...بلند شد :کیامرد !!بذارم زمین بچه
 .شما غر بزن .فقط قهر نباش -

با خنده مادرش رو زمین گذاشت .کی باورش می شد
 این زن که قدش به زور تا سینه اش می رسید .
 خودش رو با این قد و قواره به دنیا آورده باشد
 .مادرش آه کشید :خوب کردی اومدی
 همان طور که با هم از اتاق خارج می شدن به
 نشیمن نگاهی انداخت :بابا کجاست ؟

منو رسوند خودش برگشت دفتر، بابات یه سر و -
هزار سودا داره

دستاش رو دور شانه های مادرش قلاب کرد :چه دل
..پری از شوهر جانت داری ثریا خانم

مادرش در جوابش لبخند زد و صندلی میز ناهار
خوری رو عقب کشید و پشت میز نشست . کفگیر
رو برداشت و بشقابش رو پر کرد . سارای، ترلان رو
که مشغول بازی با اسباب بازی های جدیدش بود و
برای خوردن ناهارش صدا زد و ترلان اصلا توجه ای
نشان نداد

کیامرد این بچه رو بد عادت داری می کنی . هر چی -
می خواد براش میخری

قاشقی از برنج و خورشت محبوبش رو داخل
دهانش گذاشت :خوب می کنم . نمی خوام حسرت
هیچی به دل این بچه باشه

سارای با قدردانی و مادرش با مهربانی نگاهش کردن .
ثریا حینی که تو بشقابش تکه ای گوشت می گذاشت
گفت :سارای بیا بشین ناهارت بخور اون بچه الان
خدا رو هم بنده نیست

بی توجه به مادرش و سارای تند تند غذاش رو می خورد :کیامرد آروم بخور . کسی دنبالت نکرده معده درد میگیری

غر زد :چرا وقتای که من خونه نیستم غذا های !محبوب منو درست می کنی

نمی اومدی هم برات نگه می داشتم .یا می دادم - سارای یا کیانا برات بیارن

سارای کنارش نشست :فردا پرواز داری؟
در هفته شصت ساعت بیشتر کار نمی کرد :نه آفم.
البته همه ی برنامه های پرواز تغییر کرده تو این مدت که نبودم .تو کی برمی گردی سر کار؟
سارای شال ساتنش رو که عقب رفته بود جلو کشید :این هفته برمی گردم .ولی نمی دونم با ترلان چیکار کنم؟

.ثریا با اطمینان گفت :من هستم
با بغض ادامه داد :یادگاری های علیرام روی چشم جا دارن

ثریا قاشقی خورشید روی برنجش ریخت یهو زیر گریه زد :الهی بمیرم بچه ام عاشق این غذا بود

سقوط_برای_پرواز_#21

دیگه واقعا غذا کوفتش شده بود. سارای با هم دردی
زمزمه کرد: مامان تو رو خدا خودتون اذیت نکنید
به خدا علیرام هم راضی نیست

مادرش لیوانی آب سر کشید. برای اینکه بحث رو
عوض کند گفت: مامان تو این هفته وقتم می گیرم
با هم بریم دکتر، بعدم باید بی افتیم دنبال کارای
...جراحی

مادرش اخم کرد: وقت واسه دکتر رفتن زیاده ،
کیامرد فردا میای دنبال ما با هم بریم یه سر
..بیمارستان

پوزخند زد: با رفتن من قرار معجزه بشه؟

نه فقط دهن خیلی ها بسته میشه. من اجازه -
نمیدم کسی پشت سر بچه هام یه مشت مزخرف

ردیف کنه .علیرام دستش از این دنیا کوتاه، من که
 هستم از حقش دفاع کنم
 زیر چشمی نگاهی به سارای که با غذاش بازی می کرد
 انداخت .خانمی می کرد حرفی از نامردی برادرش نمی
 زد.

لیوان دوغش رو سر کشید :باشه میام .ولی هر چی
 شد ساکت نمی شینم

مادرش با رضایت سر تکان داد :شب میمونی؟
 نه باید برگردم هتل، عطا کارم داشت -
 تلفن همراهش وپیره رفت .پیامی از طرف الوند
 داشت

"امشب دورهمی هستی؟"

با تارا شب قرار داشت .نمی دانست تارا شب می ماند
 یا نه؟ ولی ترجیح می داد شبش رو با تارا بگذراند .
 صفحه کیبورد رو بالا آورد تا برای الوند تایپ کند
 بهت خبر می دم "که گوشی موبایلش زنگ خورد .با "
 دیدن شماره هتل تماس رو وصل کرد و گوشیش رو
 کنارش گوشش نگه داشت
 ..الو بفرمایید -

سلام آقای ادیب ، احمدزاده هستم .قرض از -
 مزاحمت خواستم اگه ممکن همین الان بیاید هتل
 ..یک مشکل پیش اومده که باید سریعا حلش کنیم
 وقتی مدیریت حراست خودش شخصا باهاش تماس
 گرفته بود یعنی یک مشکل بزرگ داشتن
 با انگشت بین ابروهاش رو ماساژ داد :اتفاقی افتاده؟
 انگشت قیمتی یکی از مهمان های هتل گم شده . -
 مهمان اصرار داره که با پلیس تماس بگیریم
 نگاهش روی لیوانش ماند که مادرش دوباره داشت
 پرش می کرد :اگه گم شده به پلیس نیازی نیست؟
 مهمان هتل اعتقاد داره که یکی از کارکنان -
 هتلانگشترش رو دزدیده .حقیقش منم همین فکر رو
 می کنم
 پوفی از سر کلافگی کشید .فقط همین یه مورد رو کم
 داشت :تا بیست دقیقه دیگه خودم می رسونم .شما
 ..هم لطفا با پلیس تماس نگیرد تا برسم
 ..منتظریم -

ایستاد و گوشی موبایلش رو داخل جیبش سراند :
 من باید برم یه مشکلی تو هتل پیش اومده
 ثریا با ناراحتی نگاهش کرد : چیزی نخوردی؟
 خم شد و گونه مادرش رو بوسید : خوردم ، فردا
 ...میان دفترت دنبالت



سقوط_برای_پرواز_#22

با صدای زنگ از خواب پرید . باز کردن پلک های
 سنگینش غیر ممکن ترین کار دنیا به نظرش می اومد
 وقتی حس می کرد به هر کدامشان وزنه ی چند صد
 کیلویی اویزان شده

پرتوی اشعه های افتاب صبحگاهی با هر ترفند
 غیرممکن و ممکن راهشان رو از لای پرده زخیم اتاق
 باز کرده بودن و یاد اور شروع یک روز کاری کسل
 کننده دیگه بودن . زیر پتوی نرمش پیچ و تاب خورد
 و اولین موج درد از ساق پاهاش گذشت و ناله ی سر

داد، این هم عوارض سرپا ایستاد بیش از حد بود .
 دستش رو کورمال کورمال زیر بالیش کشید و گوشی
 موبایلش رو از زیر بالیش بیرون کشید و جلوی
 صورتش نگه داشت . به سختی لای یکی از پلک هاش
 رو تا نیمه باز کرد . ساعت هشت و سی دقیقه صبح
 بود . دوباره صدای زنگ گوش خراشی که مثل مته
 کاسه مغزش و می خراشید به گوشش رسید . روی
 تخت خودش رو به طرف عسلی کشید تا صدای
 ساعت کوکی مسخره اش رو قطع کند . که اول
 صبحی خروس بی حمل شده بود

سر تخت نشست و کمی سر جایش جا به جا شد و
 پاهاش رو از کف سرد اتاق جمع کرد . با احساس
 هجوم محتویات معدش به سمت دهانش خواب رو
 فراموش کرد و مثل تیری که از چله کمان رها شده
 بود به سمت دستشویی پرواز کرد . دیگه داشت از
 این عرق زدن های ناشتا متنفر می شد؛ نمی دانست
 قرار است تا کی ادامه پیدا کند، فقط یک چیز و
 خوب می دانست که ویارش کم کم روی خولق و
 خوش داشت تاثیر منفی می گذاشت

خمیازه کشان وارد اتاق شد و حوله اش رو بالا تخت
 اویزان کرد. دستی به موهای درهمش که بهم گره
 خورده بود کشید. موهای فرش تبدیل به یک تپه
 علوفه خشک شده بودن. جز قد بند انگشتیش
 بیشتر اوقات غصه موهای فرش رو هم می خورد.
 جز لقب کتوله به خاطر موها فرش در دانشگاه
 لقب بره ناqlا رو هم یدک می کشید. انگار خدا موقع
 خلقتش زیاد حوصله خرجش نکرده بود
 چشم های پوف کرده اش اه از نهادش بلند کرد.
 دیشب و با گریه به خواب رفته بود. همیشه بعد سر
 زدن به مریم دلش گریه می خواست. سفیدی
 چشمانش به خاطر ابغوره های دیشبش قرمز شده
 بودن. به خودش تشر رفت. حالا که وقت غش و
 ضعف نبود. باید مثل همیشه گذشته رو کنار می
 گذاشت. خودش هم خوب می دانست وقت فکر و
 خیال نداشت. حذاقلش می دانست باید کار کند.
 چون زندگیشان بدون کار کردن او نمی گذشت
 بوی خوش قهوه که در خانه پیچیده بود به این معنا
 بود که گیتی مشتری داشت. ولی عکس انتظارش تنها
 بود. مثل همیشه اب پاش به دست درحال اب یاری

گلدان ها و درخچه های خانگیش بود و سیگاری
 گوشه ی لبش داشت. زیر لبی چیزی زمزمه می کرد و
 تو دنیای خودش بود. دلش برای تیپ آلاگارسونی
 گیتی ضعف می رفت. خودش موهایش رو مدل کوپ
 مردانه کوتاه می کرد اون وقت به او اجازه نمی داد
 موهایش رو اندازه سر سوزنی بچیند

به اجزای چهره اش دقیق تر شود به چشمان
 طوسیش که کپی برابر اصل عطا بودن. دماغ کوچک
 عملیش رو از نظر گذراند و به لب های گوشتیش
 رسید. زیبا بود حتی اون خط های کنار لبش که
 نشان دهنده گذر زمان بود هم روی زیبایش هیچ
 تاثیری منفی نگذاشته بود

گیتی با سلام بلند و بالاش تو جا پرید و چپکی
 نگاهش کرد: خیره اموات، می خوای سگته ام بدی؟
 سیگارش رو روی کوپه سیگارهایش خاموش کرد و بی
 اختیار لب زد: چرا خاموش کردی بوش که خیلی
 خوب بود؟

نگاه عاقل اندرسفیه بهش انداخت و گفت: واء، سر
 صبح خواب نما شدی دختر! تو که از بوی سیگار
 متنفر بودی؟

شانه بالا انداخت. تازگی ها سلايقش داشتن يکي يکي
تغيير مي کردن. وارد اشپزخانه شد و تکه اي از نان
برشته شده که روی ميز بهش چشمک مي زد و به
نیش کشيد. در قابله ي روی گاز رو برداشت: گيتي
سر صبح چرا غذا گذاشتي؟

سقوط_برای_پرواز_#23

صدای گيتي نزديک شد: تا ظهر مشتري دارم وقت
نمی کنم ناهار بار بذارم
اب دهانش رو قورت داد: خوشمزه به نظر مياد.
نه؟

گيتي با خنده ظرفي از ابکش کانتر برداشت و کنارش
زد: بيا برو اون طرف تا برات بکشم يه وقت بچه او
شمسي کوره چشماش چپ نشده
نه بابا، کی سر صبحي پلو مي خوره من دوميش -
باشم!
اين طور که تو زل زدی مگه من سر ناهار لقمه از -
گلوی پايين ميرم

گیتی برایش دو کفگیر لوبیا پلو زعفرانی کشید و
جلوش گذاشت. یهو دلش ترشی پیاز خواست. سراغ
شیشه های ترشی رفت

گیتی غرغر کرد: اونا رو تازه ریختم هنوز عمل
نیومده دهنتم بو می گیره
...ابروهاش بهم گره خورد: اخه دلم یهو خواست
..از دست تو -

پشت میز نشست و با ولع شروع به خوردن کرد .
گیتی لیوان ابی جلوش گذاشت و مشکوک نگاهش
کرد.

با دهان پر پرسید: چیزی شده؟
چشمانش رو در کاسه چرخاند: تو چرا اصلا چاق
نمیشی؟ برعکس داری هی اب میری؟! حالت خوبه
حنا؟

قاشقش رو پایین آورد و لبخند بی جونی زد: خوبم
خودشم هم متوجه این موضوع شده بود خورد و
خوراکش هم بد نبود. ولی از ماه پیش به جای وزن
اضافه کردند دو کیلو هم کم کرده بود

گیتی که تا اون لحظه داشت متفکرانه نگاهش می کرد گفت :وقت معاینه بعدیت کی؟ منم میام فعلا که دکترم رفته تعطیلات، باید با نازنین حرف - بزنم.

گیتی با بدخلقی نگاهش کرد :اون شمسی کوره اگه به فکر تو بود تو این یه ماه خبری ازت می گرفت داغ دلش تازه شد :امروز میری ؟ گیتی نگاه ناراضی طرفش انداخت :امروز فقط دیدن اون قوم عجوج و مجوج کم داشتم که خدا رو شکر قرار روزم تکمیل بشه گیتی برای خودش فنجانی قهوه ریخت .این و خوب می دانست گیتی بیشتر از خودش هیچ علاقه ای نداشت با عطا و زنش هم کلام بشود .مرور گذشته ها هیچ وقت با میل گیتی نبود

...برات یکم پول گذاشتم روی میز کنسول - نفسش رو کمی کلافه به بیرون فوت کرد :لازم نیست .پول دارم .تازشم از این ماه به بعد خودم پول اجاره رو میدم

گیتی چشم تنگ کرد: لازم نیست. پولات و جمع کن
 فردا یکی در این خونه رو زد بتونی چهار تا تیر و تخته
 ابرومند برای جهیزیه ات بخری
 گوشه لبش رو به دندان گرفت. مرده شور شانسش
 نداشته اش رو می بردن که با داشتن پدر و مادر این
 عمه اش بود که نگران آینده اش و ابروش جلو
 خانواده شوهر آینده اش بود. پدر و مادرش نوبر
 بودن، نبودن؟

می دونم اون انتر خانم دیشب غارت کرده پس -
 بردار نه هم نیار
 منظور ش از انترخانم مریم بود. مریم دوست گرمابه
 و گلستان گیتی بود اصلا گیتی خودش بانی اشنایی
 عطا و مریم بود. به همین دلیل روزی هزار بار
 خودش لعنت می کرد
 خفه زمزمه کرد: باشه



دستش به سمت موهایش رفت و همه ی موهایش رو
 به داخل مقنعه اش سراند. مقنعه اش که به عقب
 سر خورده بود و جلو کشید. همان طور که ادامس
 بادکنکیش رو باد می کرد کلافه تر از یک ساعت
 پیش که گیتی خبر راه افتادنش رو بهش داده بود با
 بی صبری به ساعت صفحه گرد ظریف دور مچ
 دستش نگاه انداخت و به ساعت روی دیوار که چند
 دقیقه عقب بود چشم غره ای رفت. بیشترین سعی
 خودش رو می کرد که واکنش های منفی اش رو واسه
 خودش نگه دارد.

کیف دوشیش رو باز کرد و در جستجوی دستمالی
 برای پاک کردن عرق پیشانیش ناکام ماند. ناامید عرق
 پیشانی راه گرفته تا امتداد شقیقه اش رو با سر
 آستین مانتوی قهوه ای گشادش پاک کرد.
 دستش رو جلو دهانش نگه داشت و دوباره ها کرد
 و نفسش رو بو کشید. با زدن دو بار مسواک هنوزم
 احساس می کرد دهانش بوی پیاز می داد. تو دلش به
 خودش تشر رفت اخه کدام ادم عاقلی سر صبحی
 خودش رو با پیاز خفه می کرد. دخترک کوچک

درونش خجالت زده گوشه ی کز کرده بود و مظلوم
نگاهش می کرد. از خودش بدش می اومد که حتی
نمی توانست جلو شکمش رو بگیرد. همه اش تقصیر
اون موجود ناشناختی بود که تو وجودش جا خوش
کرده بود. ادمسش که اسانس رو از دست داده بود و
داخل کاغذی پیچید و یک ادمس دیگه داخل
دهانش انداخت و در کمدش رو بست و قفل کرد
سرکی به داخل کریدور کشید. بعد از اتفاقات دیروز
و فرار از صحنه جرم ، سعی داشت کمتر جلو
چشمان خانم ثابتی و پورانی افتابی بشود به قول
معروف اسه می رفت اسه می اومد تا گربه شاخش
نزند. هنوز نمی دانست مردک عقده ای چقولیش رو
پیش خانم ثابتی کرده بود یا نه؟ مثل شصت تیر
خودش رو پرت کرد داخل اتاقک اسانسور ، با بسته
شدن در اسانسور خیالش آرام گرفت. اسانسور تو
طبقه اخر ایستاد همراه رگال چرخدار وارد سوئیت
اول شد. با انگشت اشاره اش صفحه تاج تلفن
همراهش رو لمس کرد و برای گیتی پیامی فرستاد
چی شد؟ -

گوشی موبایلش رو داخل جیب مانتوش سراند و
 کاور لباس رو روی ساعد دستش انداخت و از پله ها
 بالا رفت. لیلا مشغول گردگیری بود و با دیدنش غر
 زد: این خارجی ها واقعا شلختن شتر با بارش تو اتاق
 گم میشه. پیرم در اومد تا همه چیز رو جمع و جور
 کردم.

در جوابش فقط لبخند زد و اولین کاور رو داخل
 کمد اویزان کرد.

لیلا جلو اومد و زیپ کاور یکی از لباس ها رو باز
 کرد: نگاه چه جنسی داره حنا؟
 نگاهی به بلیزر ابی نفتی تو دست لیلا انداخت و زیر
 ..لب زمزمه کرد: رنگشم قشنگه
 لیلا بلیزر رو از داخل کاور بیرون کشید و جلو اینه
 قدی اتاق لباس رو جلوی خودش نگه داشت و بعد
 نگاهی به سایشش انداخت.

لب برجید: حیف سایز من نمیشه
 بعد به او نگاه کرد و نیشش شل شد: وای حنا فکر
 ...کنم فیت تن خودته

جلو رفت و نگاهی به سایشش انداخت: اره فکر
 کنم.

تا به خودش بیاد لیلا بلیزر رو جلوش نگه داشت :
... یه تن بزن ببین

چشماش رو گرد کرد همین یک کارش مانده بود . کم
استرس تهدیدهای اون مردک عقده ای ترسناک رو
داشت حالا دستی دستی برای خودش دردسر می
!خرید مگه مغز خر خورده بود

دست لیلا رو پس زد : بیخیال لیلا یکی میاد میبینه
شر میشه

لیلا بلیزر رو تو بغلش جا داد و سراغ شلوارش رفت :
چقدر ترسوپی حنا ، ببین پارچه اش چه جنسی داره ،
از دور داد می زنه که مارکدار، به خدا اگه سایز من
بود خودم امتحانش می کردم . بیا یه تن بزن که
حقوق چند ماهتم بذاری وسط نمی تونی همچین
لباسی بخری

معذب شده به راه پله نگاهی انداخت : اگه کسی بیاد
چی؟

من حواسم هست -

پارچه نازک و خنک بلیزر بیشتر وسوسه اش می کرد
تا حرف های لیلا، لبش رو به جلو داد : حواست
هست دیگه؟

لیلا در جوابش چشمک زد: برو دیگه ، انقدر ادا
...نیا

توی اینه قدی با لبخند گشاده ی به خودش نگاه
کرد. زیر بلیزر ابی نفتی بدون دکمه با ان زنجیر طلایی
شومیز سفید رنگی پوشیده بود که زیادی بی وزن بود.
ولی بیشتر حواسش به شال حریر فیروزه ای رنگی بود
که صورتش رو قاب گرفته بود. دست لاغر و
استخوانیش رو روی شال حریر کشید. نگاهش در
گروی مرواریدهای زرنگارش که جلوه خاصی به شال
داده بودن ماند. رنگ شال زیادی با پوست رنگ
پریده اش همخوانی داشت

لیلا پشت سرش ایستاد و با ذوق تماشاش می کرد :
وای خیلی خوشگل شدی. بذار یه عکس ازت بگیرم.
جای عکس پورفایلت بذار

یاد شاخ های مجازی افتاد که با ماشین و ویلاهای
عاریه ای عسک های لاکچری می گرفتن. خندید و
کنار پنجره ایستاد و لبخند بزرگی روی لبش نشاند.
هنوز ژست نگرفته بود که صدای پای کسی به
گوشش رسید. ولی قبل اینکه حتی قدم از قدم بردارد

زن چادری از پله ها بالا اومد . مثل همیشه شانس
نداشته اش عرض اندام کرده بود

سقوط_برای_پرواز_#25

دستی که داخل جیب شلوارش فرو کرده بود مشت
شد و نگاهش روی بیسیمی که دست زن چادری بود
ثابت ماند . حس کرد قلبش جلوی پاش افتاد . شک
نداشت اگه به پایین نگاه می کرد قلبش رو روی زمین
جلو پاش پیدا می کرد

عکس انتظارش زن چادری لبخندی بهش زد : می
بخشید فکر می کردم اتاق دارها تنها هستن . عذر می
خوام بی اجازه وارد شدم

انقدر ترسیده بود که احساس تهوع بهش دست داده
بود . مطمئن بود قند خونسش پایین افتاده که چشم
هاش سیاهی می رفت . در جواب زن مثل مجسمه
ابوالهول فقط به زن نگاه می کرد

زن چادری با چاشنی کمی اخم به لیلا نگاه کرد :
اعتمادی توی دیگه؟

لیلا هم مثل او ترسیده بود : بله؟

همکارت کجاست ؟ اسمش چی بود حنانه نامدار؟ -
مثل احمق ها جواب داد :بله؟

زن با ابروهای بالا رفته نگاهش کرد :نامدار تویی؟
نگاه زن روی لباسش چرخي خورد و بعد نگاهش روی
لباس فرمش که روی تخت افتاده بود نشست .با
تاسف سرش رو تکان داد :زود لباست عوض کن
.باید بریم پایین همچنین شما خانم اعتمادی
سعی کرد بغضی که تو گلویش نشسته بود قورت
بدهد تا مثل بچه ها زیر گریه نزنند
لیلا فس فس کنان پرسید :چیزی شده؟
.به زودی مشخص میشه -

بعد دوباره به او نگاه کرد با کنایه ادامه داد :هر چند
از همین الانم خیلی چیزها مشخص شده .عجله کن
خانم پایین منتظرن

دستش رو داخل جیب مانتویش فرو برد و میان
خرده ریزها تو جیبش دنبال کلید کمدش گشت .
دست کلیدش رو به یکی از خواهران حراست تحویل
داد و همان جا کنار لیلا ایستاد .چشم به لیلا
دوخت که چانه اش از بغض می لرزید .حال خودش

هم دست کمی از لیلا نداشت. هنوزم هم تو شوکه
اتفاق های دور اطرافش بود

از پچ پچ های دور اطرافش دست و پا شکسته
متوجه شده بود انگشت قیمتی یکی از مهمان های
هتل گم شده بود. ولی هنوز درک نمی کرد چرا داخل
کمد او دنبال انگشت می گشتن؟ !اگه انگشت گم
شده بود چرا مامور های حراست دنبال اتاق دارها
!فرستاده بودن؟

مامور مردی که داشت کمد لیلا رو زیر رو می کرد
نایلون مشکی از کیف لیلا بیرون کشید که با هین
ترسیده لیلا همراه شد. قبل اینکه مامور مرد بتواند
گره نایلون رو باز کند لیلا نایلون رو از دست مرد
.قایید و نایلون پشت سرش قایم کرد

!چشمان مرد درشت شد: چیکار می کنی خانم
لیلا از تحویل نایلون مشکی خود داری کرد و با بغض
بدی که روی تارهای صوتیش اثر منفی گذاشته بود
...گفت: نمیدم، توش وسایل شخصیم

مامور مرد برای گرفتن نایلون اقدام کرد ولی لیلا
خودش رو عقب تر کشید: مرتیکه فارسی نمیفهمی
یا کری، میگم وسایل شخصیم، اصلا مگه این خراب

شده مامور زن ندازه که تو سرت کردی تو کیف زن
...مردم

مرد که انگار لحن لیلا اصلا به مذاقش خوش نیومده
بود توبیخگر لیلا رو مخاطب قرار داد :خانم مثل
اینکه هنوز نفهمیدی اینجا چه خبر؟ .اگه با ما
.همکاری نکنی مجبور می شیم با پلیس تماس بگیریم
لیلا ساکت شد .با شنیدن اسم پلیس حس کرد همان
نیمچه ضربان قلبش هم دیگه نمی زد .با خشم بغض
نالید :پلیس برای چی؟ مگه انگشت گم نشده ؟
مامور مرد به سوال هاش توجه ای نشان نداد :خانم
.سلجوقی بیان این نایلون از این خانم تحول بگیرید
اقای صمدی این چه الم شنگه ی از صبح به راه =-
انداختی؟

لیلا با شنیدن صدای خانم پورانی معاون سرپرستی
بخش خانه داری به طرفش قدم تند کرد
خانم پورانی تو رو خدا شما یه چیز به این قوم -
ظالمین بگید ، به من میگن دزد !چرا !چون اجازه
!نمیدم وسایل شخصیم و بگردن

بعد نامحسوس به نایلون تو دستش اشاره کرد و
خانم پورانی به نایلون نیم نگاهی انداخت و کلافه

نگاهش رو گرفت و نایلون رو با خشونت داخل کمد
لیلا پرت کرد و درش رو بست :الله اکبر، برادر من
حیا کن این کارها چیه می کنی؟ چرا با ابروی ادم ها
بازی می کنید . اول که میگید انگشتر گم شده حالا
هم که انگشت اتهامتون رو گرفتید سمت پرسنل
!بخش من

... خانم پورانی من مامورم معذور -
اصلا این آقای احمدزاده خودشون کجا هستن؟ -
یعنی چی علنی کردن این موضوع رو ایشون قبل اینکه
سراغ پرسنل من بفرستن باید با من صحبت می
کردن!

مرد جواب داد :بالا تو دفترشون هستن
پشت در اتاق مدیریت حراست همراه لیلا و خانم
پورانی دو مامور حراست دیگه ایستاده بودن .
قطره های اشک از گوشه چشمش فرو می ریختن .
انگار تازه داشت درک می کرد تو چه دردسر بزرگی
افتاده .

خانم پورانی که اشک هاش رو دیده بود و با مهربانی
شانه اش رو مالاند :گریه چی دختر خوب؟ هیچی

همیشه الان با آقای احمد زاده حرف می زنیم همه
 ..چیز رو درست می کنیم با هم
 گریه هاش برای خودش نبود بیشتر از همه نگران
 هانیه بود .اگه خودش هم تو دردسر می افتاد کی
 .دنبال کار خواهرش رو می گرفت
 پوست لبش رو تند تند می جوید :خانم پورانی شما
 که در جریان مشکلات من هستید .تو رو خدا یه
 .کاری بکنید
 قبل اینکه خانم پورانی بتواند در جوابش حرفی بزند
 آقای احمدزاده همراه زنی که لباس فرم اداری به تن
 داشت سر رسیدن



سقوط_برای_پرواز_#26

آقای احمدزاده با سر انتن بیسیم توی دستش او و
 لیلا رو نشانه رفت :اون دوتا اتاق دار اینا هستند؟
 صمدی سر تکان داد :بله اقا، فقط این خانم زیاد با
 ما همکاری نکردن

ابروهای نسکافه ای خانم پورانی توی هم رفت و لیلا
نگاه دزدید. نگاه احمد زاده باریک شد: که این
طور...

خانم پورانی با لحن دلخوری گفت: آقای احمدزاده
شما باید قبل از هر اقدامی اول منو تو جریان می
داشتید. اصلا مگه فقط پرسنل من به اون اتاق رفت
و امد داشتند که شدن مظنونین اصلی؟
آقای احمدزاده دستی به محاسن سفیدش کشید: تو
ساعتی که مهمان هتل اتاق رو ترک کرده بود فقط
پرسنل بخش خانه داری وارد اتاق شدن. شما اجازه
بدید روند جاری پش بره خانم پورانی، من اجازه نمی
دم اینجا حقی نا حق بشه
بازم مثل همیشه دیوار کوتاه تر از بخش خانه -
داری پیدا نشده که کاسه و کوزه همه چیز سرش
شکسته بشه

به جای آقای احمد زاده این بار زنی که همراهش بود
جواب داد: خانم پورانی چرا این جریان رو به
خودتون گرفتید. الان بحث سر اعتبار هتل همه
بخش ها باید با هم همکاری کنند

من از شما می پرسم خانم بهجت ابروی هتل از -
 ابروی دوتا ادم مهم تر؟

بهجت کلافه سر تکان داد: من همه ی تلاش خودم
 رو کردم تا پای پلیس به این ماجرا باز نشه. ولی
 دیدین که خود مشتری هتل اصرار داره انگشتر
 دزدیده شده و ما باید با پلیس تماس بگیریم. منم مثل
 شما خیلی دوست دارم این ماجرا بین خودمون حل
 بشه حتی به گوش مدیریت و سهامدارها هم نرسه
 آقای احمد زاده جلوتر از همه راه افتاد: بهتر کمی
 خصوصی تر به موضوع رسیدگی بشه
 همراه خانم بهجت و پورانی وارد دفتر شدن. عصبی
 کف دستان عرق کرده اش رو به پارچه مانتوش
 کشید.

حنا تو انگشتری چیزی دیدی وقتی داشتی اتاق تمیز -
 می کردی؟

پشت دستش رو روی گونه اش کشید و مستاصل
 ... نگاهش کرد: من هیچی ندیدم... من
 لیلا میان حرفش امد: مطمئنی؟

لب هاش از هم باز ماند و با چشمانی پر از سوال به
 لیلا نگاه کرد: منظورت چیه؟

... لحن لیلا دلسوز شد :میگم اگه تو پوف کلافه ای کشید و یک قدم بهش نزدیک شد : اگه انگشتر رو یه گوشه ی پیدا کنن منو تو هم خلاص می شیم . می فهمی چی میگم؟

همین جمله کافی بود تا دوباره چشماش گرم و پر آب شود . لیلا داشت بهش انگ دزدی می زد . دلش می خواست جیغ بزند . اگه دزد بود تو این سن وقتی هنوز خودش حتی بچه دار هم نشده بود رحمش رو اجاره نمی داد . خیلی زودتر از اینا خواهرش رو از اون خراب شده نجات می داد

گوشه لبش رو جوید و با دلخوری گفت :منظورت چیه لیلا؟ می خوای بگی من برداشتم؟

لیلا پشت چشمی نازک کرد :من چند سال دارم اینجا کار می کنم . تا قبل از اینکه تو بیای از این داستان ها نداشتیم اینجا

سینه اش از خشم تند تند بالا و پایین می شد و این وسط معده اش هم ساکت نمی شد . زانوهاش از این همه بی رحمی اطرافیانش ضعف آورده بود

اصلا میفهمی چی میگی لیلا ؟ خجالت نمی کشی ؟ -

لیلا با هوچی گری صدایش رو بالا برد: از چی خجالت
بکشم. فکر کردی اجازه می دم سابقه ام رو خراب
کنی.

چه خبرت خانم، چرا هوار می کنی اینجا رو با کجا -
!اشتباه گرفتی

با دیدن همان مرد ترسناک دیروز، بزاقش داخل
نایش جست و به سرفه افتاد. از پشت حلقه اشکی
که داخل چشماش جمع شده بود دوباره به مرد نگاه
کرد. خوب امروز شانس خوبش داشت او رو
شرمنده خودش می کرد. با بی قراری که هر لحظه
تشدید تر می شد سر جاش وول خورد. با وجود
اتفاقات دیروز ترجیح می داد به جای خیره شدن تو
عنیه چشم های تیره مرد چانه به سینه اش
بچسباند و ساکت باقی بماند.

زیر نگاه خیره مرد مجهول نفس عمیقی گرفت .
دستش بی اختیار سمت مقنعه اش رفت و مقنعه رو
تا نزدیکی های ابروش پایین کشید. از این مرد مجهول
بیشتر از آقای احمدزاده و اسم حراست وحشت
داشت شایدم به خاطر ملاقات دیروزشان بود. طبق
عادت همیشگی پای چپش رو پشت پای راستش قرار

داد. و با نوک کفش ریتمیک و تیک وار به زمین
ضربه می زد

بی حرف و سخنی منتظر ماند تا بلکه مرد حرفی بزند.
صدای قدم هایش رو تو دلش شمرد یک ...
... دو ... سه ... چهار

به فاصله کم میان کفش هایشان نگاه انداخت .
صدای نفس های کلافه و سرگردان مرد مجهول رو
نه خیلی نزدیک نه خیلی دور کنار گوش خود حس
کرد. نگاهش روی کفش های سیاهش که برق می
زدن ماند. انگار یکی انها رو قبل ورودش به هتل
پولیش کرده بود. دقیقه ای به سکوت رعب انگیزی
گذشت.

باز که تویی! این دفعه چیکار کردی؟ -
هول زده سرش رو بالا گرفت. اختلاف قدشان انقدر
مشهود و عیان بود که مجبور بود برای نگاه کردن به
چهره مرد مجهول چانه بالا بدهد و سرش رو روی
گردنش خم کند. چند بار پشت سر هم پلک زد تا
اشک جمع شده داخل کاسه چشماش پایین بریزد تا
بتواند دید بهتری داشته باشد. بعد چند ثانیه انگار
تازه توانسته بود حرف های مرد و برای خودش

حلاجی کند .مردک عقده ای، همچین می گفت باز
تویی که انگار هر روز هم دیگه رو می دیدن و هر بار
!او یک خراب کاری می کرد

سقوط_برای_پرواز_#27

.نجوا کنان لب زد :من اشتباهی نکردم
دستش رو روی هوا تکان داد :مشخص میشه .اقای
احمدزاده داخل هستن؟

.صمدی جواب داد :همه منتظر شما هستن
همین که مرد مجهول ازش فاصله گرفت نفس حبس
شده داخل سینه اش رو به بیرون فوت کرد .مرد دو
تقه به در زد و بلافاصله در رو باز کرد و داخل اتاق
شد .چند دقیقه ای از رفتن مرد مجهول می گذشت
که با فاصله از لیلا روی صندلی گوشه اتاق بغ کرده
نشسته بود

در اتاق آقای احمدزاده باز شد و خانم پورانی با چهره
عصبی و کلافه داخل چهار چوب در نمایان شد .با
...سر به اتاق اشاره کرد :پاشید بیان داخل

آرام از سر جاش بلند شد و تو دلش نذر کرد آگه این
 غائله ختم به خیره بشود حتما اجیل مشکل گشا
 پخش کند. پشت سر لیلا و خانم پورانی وارد اتاق
 شد و مامور زنی که مچش رو با لباس عاریه گرفته
 بود در رو پشت سرش بست و بعد روبه روی میز
 آقای احمدزاده ایستاد و پچ پچ کنان چیزی زمزمه کرد
 که نگاه سنگین آقای احمدزاده روی او نشست. جو
 اتاق زیادی سنگین بود. خانم پورانی کنار او ایستاده
 بود. خانم بهجت دست به سینه کنار میز آقای
 احمدزاده سر پا نظاره گر تو بود و مرد مجهول روی
 مبل نشسته بود و پاهای درازش رو روی هم انداخته
 بود. در حال مطالعه کاغذهای تو دستش بود و از
 سر دقت چند خط کوچک روی پیشانیش افتاده
 بود. گاهی با انگشت گودی روی چانه اش رو لمس
 می کرد. اون دست موی خاکستری بین موهای سیاه
 مردانه اش که انگار موروئی بود و از نظر گذراند
 صدای آقای احمدزاده باعث شد حواسش جمع
 بشود: خانم اعتمادی حال مادرتون چطور؟ عملشون
 کردید؟

لیلا با صدای که بیشتر شبیه به قارقار بود جواب داد: مثل همیشه، نه هنوز ولی تو این هفته قرار برای جراحی بستریش کنیم.

اقای احمدزاده متفکر نگاهش کرد: تا جایی که در جریانم هزینه جراحیشون خیلی سنگینه، شما درخواست وام هم کرده بودین. درسته؟ حاج اقا به خدا من انگشتی ندیدم بخوام بردارم. - کار من نیست. شما یه چیز بگید خانم پورانی این همه سال دارم این جا جون می کنم تا حالا شده خطایی از من سر بزنه. به چی قسم بخورم من برنداشتم.

خانم پورانی اخم کرد: اقای احمدزاده کار پرسنل بخش من نیست. من سر همشون قسم می خورم. تمومش کنید این بازجویی رو، من مطمئنم این انگشت گم شده.

اقای احمدزاده دستش رو بالا آورد: چند لحظه اجازه بدید خانم پورانی، هزینه جراحی مادرتون از کجا آوردین خانم اعتمادی؟

لیلا سرش رو پایین انداخت و خجالت زده جواب داد : نامزدم داده . می تونم شماره خودشم بدم زنگ بزنید از خودش پرسید

اقای احمدزاده دستش رو به ته ریش چانه اش کشید : شما چی خانم نامدار، این طور که خانم پورانی می گفت خواهرتون به خاطر بدهی زندان هستن، درسته؟

با تکان دادن خفیف سرش حرفش رو تایید کرد بهجت بهش نزدیک شد : پول بدهی جور شده؟ خانم پورانی با عصبانیت که تو صداش موج می زد جای او جواب داد : این سوالات یعنی چی ؟ یعنی هر کی بدهی داشته باشه احتیاج به پول داشته باشه دزد !اگه این منطق درست باشه پس باید به منم مشکوک باشید خانم بهجت چون پسر منم هفته ی چند بار باید دیالیز بشه . نمی خواین از من پرسید پولش رو از کجا میارم؟

اقای احمدزاده میان رو گرفت : خانم پورانی اروم باشید . ولی به ما هم حق بدید که به این خانم مظنون باشیم . یک ماه بیشتر نیست که اینجا کار می کنه از هتل دزدی شده . در صورتی که تو گذشته ما

اصلا همچین موردی تو هتل نداشتیم. خانم سلجوقی هم وقتی این خانم لباس یکی از مشتری های هتل رو پوشیده بود پیداشون کرده. جز این دو تا خانم هم که کسی وارد اتاق نشده. شما جای ما بودید چیکار می کردید؟ باز هم دلیل نمیشه -

باورش نمی شد چون محتاج این کار بود داشتن بهش. انگ دزدی می زدن

بهجت به آقای احمد زاده نگاه کرد: پس میمونه تنها یه راه، اونم همه چیز رو به خود پلیس بسپاریم. من می رم با پلیس تماس بگیرم

وقتی آقای احمدزاده موافقت کرد صدای گریه لیلا بلند شد و خانم پورانی اعتراض کرد. ولی با صدای مرد مجهول همه ساکت شدن: خانم بهجت فعلا دست نگه دارید

سقوط_برای_پرواز_#28

مرد مجهول کاغذهای تو دستش رو روی پاش گذاشت و تنه اش رو روی مبل چرم جا به جا کرد.

به سمت او کمی متمایل شد :هیچ سابقه کاری
نداری، معرفت کی بوده؟

... صدایش بغض داشت :خانم سلطانی
ابروهای مرد بالا پرید: کدوم سلطانی منظورته؟
این مرد سلطانی ها رو میشناخت؟
نازنین سلطانی -

مرد مجهول اخمی چاشنی پیشانی بلندش کرد :خانم
پورانی قضیه چیه؟
بعدا براتون توضیح میدم -

مرد مجهول از سر جاش بلند شد .پاهاش کمی به
عرض شانه هاش باز مانده بود .لبه های کت اش رو
کنار زد و هر دو دستش رو در جیب شلوارش فرو
کرد .با حفظ اخم هاش رو به خانم پورانی گفت :
اشغال های دیشب و صبح بردن؟
پرس و جو کردم مال دیشب بردن ولی مال صبح -
نه.

خوبه ، چند نفر برای زیر رو کردن اشغال ها -
بفرستید .از همه پرنسل در خواست کنید جاهای
که مشتری هتل از دیروز عصر تا زمانی که متوجه

ناپدید شدن انگشترش شده رفت و امد داشته رو
دقیق تر برگردن

اقای احمدزاده جواب داد: قبلا این کار رو انجام
دادیم

مرد مجهول به سرش تکان ریزی داد: موردی نداره
دوباره با دقت بیشتر بگردن

خانم پورانی چشمی گفت و از اتاق خارج شد
خانم بهجت شما هم برگردید پیش مشتری هتل -
وقت بیشتری برای ما بخرید

ولی این خانم به هیچ صراطی مستقیم نیست -
مرد مجهول اخم بدی به بهجت کرد: خانم شما
حقوق دریافت می کنید که به همین کارها رسیدگی
کنید اگه فکر می کنید در توانایتون نیستید. می خوام
تا قبل از ساعت کاری نامه استعفایتون رو روی میزم
ببینم

رنگ بهجت از حرص سرخ شد: بله باهاشون
صحبت می کنم

از اتاق خارج شد و به ثانیه نکشید که تلفن زنگ
خورد اقای احمدزاده بعد جواب دادن تلفن با
ببخشید کوتاهی اتاق ترک کرد و مرد مجهول

بلافاصله لیلا رو همراه مامور زن از اتاق بیرون کرد .
خودشان دوتا ماند .این تنهایی اصلا براش جالب نبود
و زیادی معذب کننده بود

مردم با اخم به پارکت خیره شده بود و بهش این
فرصت رو داده بود تا به چهره اش رو خوب نگاه
کند .مثل دیروز یک سایه از ته ریش سیاه رنگش
چانه زاویه دار و گونه کاد دارش رو در بر گرفته
بود .حالا که سرش پایین بود چند تار از موهای
کوتاه مردانه اش روی پیشانی بلندش ریخته بود .
چهره مردانه خاصی داشت ولی یک چیز تو چهره اش
اشتباه بود .بینی قوس دارش باعث می شد کمی
چهره اش زمخت به نظر بیاد

ابروهاش مثل دیروز و چند دقیقه پیش همچنان به
هم گره خورده بود اخم های این مرد او رو یاد یک
نفر بیشتر نمی انداخت استاد بداخلاق راهنما پایان
نامه اش که انگار با خودش هم قهر بود هر بار که
می خواست با استادش هم کلام بشود جانش بالا می
اومد .یادش می و آمد یک بار که بیرون اتاق استادش
منتظر ایستاده بود تا دانشجویی که داخل بود بیرون
بیاد استادش چنان فریاد ترسناکی سر دختر دانشجو

بیچاره کشید که بعد بیرون او مدن دختر انقدر ترسیده بود که جرات نکرده بود داخل اتاق بشود از آن جا فرار کرده بود هر چند که جلسه بعد به خاطر منتظر گذاشتن استادش و تلف کردن وقتش توبیخ شده بود.

مرد که انگار متوجه سنگینی نگاهش شده بود سرش رو کج کرد و برای چند ثانیه خیلی کوتاه چشمان مشکی بی حوصله مرد روی چشماش قفل شد .
ضربان قلبش تو همان زمان کوتاه مثل گنجیشک ترسیده بالا رفت . صورتش از خجالت و استرس بالا سرخ شده بود. نگاهش رو از چشم های مرد مجهول گرفت و به یقه هفتی شکش داد . عکس دیروز لباس هاش رسمی نبود . مرد با انگشت گودی روی چانه اش رو لمس کرد انگار یکی از عادت های رفتاریش بود.

خوب نگفتی ؟ :-

مثل یک آدم عقب مانده فقط بهش زل زده بود . مرد مجهول سرش رو به علامت نشنیدن جوابش تکان داد . دیگه بیشتر از این نمی توانست ارتباط

چشمیشان رو حفظ کند وقتی با اون گره کور که
میان ابروهاش افتاده بود نگاهش می کرد

نجوا کنان لب زد :چی رو نگفتم؟

مرد مجهول قدمی دیگه سمتش برداشت و فاصله کم
شان رو پر کرد و قبل اینکه قدمی به عقب بردارد به
استینش چنگ انداخت .نفس گرمش رو تو صورتش
که حالا مطمئن بود با رنگ گچ دیوار برابری می کرد
خالی کرد .لعنتی چرا انقدر بهش نزدیک شده بود؟
تکانی به خودش داد تا بلکه دستش رو ازاد کند :
میشه ولم کنید؟

پر تحکم گفت :نه ، جوابم چی شد؟

این بار او بود که اخمی چاشنی صورتش کرد :اخه
!چیزی نپرسیدن که

نازنین، نگفتی از کجا می شناسیش؟ -

دهانش به شکل "او" از هم باز ماند .مردک بیشعور

دل و زهره اش رو اب کرده بود تا این رو بپرسد؟

صبر کن اصلا این مرد نازنین رو از کجا می شناخت؟

حینی که خودش رو عقب می کشید جواب داد :

اصلا این موضوع چه ربطی به این اتفاقات داره؟

مرد مجهول رهاش کرد و چشم تنگ کرد :جواب
 منو با سوال نده گفتم نازنین رو از کجا میشناسی که
 معرفت شده واسه کار ؟
 از مرد فاصله گرفت .حالا که فضای خصوصی
 بیشتری داشت راحت تر می توانست جواب مرد رو
 بدهد :دوستیم، حالا می تونم برم بیرون منتظر
 بمونم؟

سقوط_برای_پرواز_#29

منتظر نماند تا مرد جواب بدهد به سمت در حرکت
 کرد دستش با صدای مرد روی دستگیره در ثابت
 ماند :اجازه دادم بری ؟
 پلک هاش رو روی هم فشرد تو این موقعیت پر .
 استرس بازیش گرفته بود .برگشت و نگاهش
 کرد :فکر نمی کنم حرفی مونده باشه
 با چشمان سیاهش به سرتا پاش نگاهی انداخت :
 نظرم عوض شد
 چشمانش رو گشاد کرد :یعنی چی ؟

شانه بالا انداخت :حالا منم مطمئنم انگشتر گم
 نشده .خودم شخصا با پلیس تماس می گیرم
 دوباره بغضش گرفت مردک عوض چرا شل کن
 سفت کن راه انداخته بود :ولی خودتون به خانم
 بهجت گفتید به پلیس زنگ نزنه
 لحنش دوباره جدی شد :اون موقع فقط بهت شک
 ..داشتم ولی الان دیگه مطمئنم کار خودته
 توهین و تحقیر از این بالاتر هم بود با چانه لرزانش
 که روی صداش هم تاثیر گذاشته بود گفت :الان
 چه جوری مطمئن شدین؟
 مرد با لحن زننده و پر انزجاری جواب داد :من همه
 دوستای نازنین خوب میشناسم می دونم از چه
 قماش هستن
 این مرد حالش خوب نبود :اصل نمی فهم چی
 میگید!
 ولی قبل اینکه مرد بتواند جواب بدهد تقه ای به در
 خورد .از جلوی در کنار کشید و صمدی وارد اتاق
 شد :اقای ادیب لطفا چند لحظه تشریف میارید .
 اقای احمد زاده تو اتاق خانم بهجت منتظر شما
 ..هستند

چیزی شده ؟ -

.ظاهرا انگشتر پیدا شده -

چیزی نمانده بود از خوشی زیاد غش کند . با غیظ به یارو عقده ی نگاه کرد تا شاید خجالت بکشد .منتظر یک عذر خواهی ویژه بود

مردک ولی بی تفاوت نگاهش کرد و دم ابروش رو خاراند :جدی؟ کجا بوده؟

.بله ، یکی از خدمه تو اتاق ماساژ پیداش کرده -

.خیله خوب شما تشریف ببرید منم الان میام -

وقتی دوباره تنها شدن با صدا و لحنی که از چند ثانیه پیش محکم تر بود گفت :خوب داشتید در مورد دلیلاتون صحبت می کردین؟

مرد پوزخند زد :زیاد خوشحال نباش .انقدر دلیل دارم که همین الان اخراجت کنم .البته هم قدرتش ..رو دارم بدون هیچ دلیلی اخراجت کنم

این و گفت سمت میز احمدزاده رفت و گوشی تلفن رو برداشت و شماره ی گرفت .بعد چند ثانیه به

حرف او مد :ادیب هستم .الان یکی از پرسنل خانه

داری میاد بالا برای تسویه حساب، لطفا به خانم

.پورانی خبر بدید که این خانم اخراج شدن

فکش لرزید. جدی جدی داشت اخراجش می کرد. آهی از گلویش خارج شد. یعنی بازم بی کار و بی پول می ماند. مگه چند سال دیگه گیتی می توانست خرجش رو بدهد؟ اصلا مگه گیتی چقدر درآمد داشت؟ کاری گیتی هم که معلوم نمی کرد یک روز مشتری داشت ده روز مشتری نداشت. به این کار محتاج بود. هانیه که ازاد می شد خرجشان بیشتر هم می شد. تازه مریم هم بود. به خیالش دوران بی پولی تمام شده بود. دلش می خواست به حال خودش زار زار گریه کند. حالا باید چیکار می کرد؟ به این مرد که دقیقا نمی دانست چه پدر کشتگی باهاش پیدا کرده بود التماس می کرد؟ پس جواب توهین و تحقیرهای که امروز بهش شده بود چی می شد؟ ولی مگه گشنگی، اجاره خونه، پول دکتر، پول! کوفت و زهر مار غرور و عزت نفس می شناخت دو قدم نه چندان نزدیک به میز برداشت: شما نمی. تونی منو بدون هیچ دلیلی اخراج کنی. گوشی تلفن رو سر جاش گذاشت: همین الان اخراج شدی، می بینی که می تونم

تند تند پلک می زد تا اشک هاش پایین نریزد دیگه اگه
 میمرد هم جلوی این مرد عقده ای گریه نمی کرد
 آب بینیش رو با صدا بدی بالا فرستاد: من می تونم
 از شما به خاطر اخراج بی دلیم شکایت کنم
 دم ابروی زیادی سیاه و مردانه اش رو بالا داد و با ته
 مایه ای از تمسخر نگاهش کرد: افرین خوبه که از
 حقوق اولیه ات با خبری ، ولی کی گفته بی دلیل دارم
 اخراجت می کنم

بعد قدمی سمتش برداشت و با اون قد درازش روی
 تنه اش سایه انداخت. لحنش دیگه شوخ و پر
 تمسخر نبود حالا داشت جدی رفتار می کرد: رفتار
 دیروزت و قانون شکنی هات که یادت نرفته! امروزم
 که از وسایل شخصی مهمان هتل هم استفاده
 کردی. می دونی اگه به گوش مشتری های هتل می
 رسید برای وجه ی هتل چقدر بد می شد. تنها این
 نیست. ساعت رفت و امدت رو هم چک کردم
 بیشتر روزها ده دقیقه تا یک ربع با تاخیر سر کارت
 حاضر میشی. هنوز یک ماه از استخدامت نمی گذره
 و این همه بی انضباطی و قانون شکنی و اشتباه داری.

چرا باید ریسک کنم یه کارمند پر دردسر رو تو هتل
!بخوام

کمی التماس قاطی صدایش کرد: من می دونم اشتباه
...کردم. ولی قول میدم هر کاری

میان حرفش پرید: لازم نیست جمله ات رو کامل
کنی گفتم که قماش شما رو دیگه خوب میشناسم
می دونم این هر کاری اخرش به کجا ختم میشه. ولی
از اون دسته مردها نیستم با ناز و عشوه یک زن اب
از لب و لوچه ام اویزون بشه و خودم رو گم کنم
سرش داغ شد. مردک انگار جدی جدی یک چیزش
می شد. یارو فکر کرده بود منظورش ...چندشش شد
از فکر بیمار مرد روبه روش، دلش می خواست پاش
رو جایی بزند تا مردک رو برای همیشه از مردی بی
اندازد. تا بلکه شاید فکری به حال اون مغز بیمارش
کند.

لبش رو زیر دندان فشرد: می دونستی خیلی وقیح و
عقده ای هستی؟

سقوط_برای_پرواز_#30

جمله اش تمام نشده بود که صدایش بالا رفت :
 ...بفرمایید بیرون خانم، شما اخراجی
 .خودم استعفا میدم چی فکر کردی -
 .خیلی غیر محترمانه به در اشاره کرد :به سلامت
 درست زمانی که از ساختمان هتل بیرون زد هوا
 شروع به بارندگی کرد بارانی تند و سردی که تا مغز
 استخوانش رو منجمد می کرد .چتری همراهش نبود،
 کم پیش می اومد اخبار هواشناسی رو دنبال کند .
 اروم غمگین شروع به قدم زدن تا ایستگاه اتوبوس که
 پانصد متری از هتل فاصله داشت کرد .در پشتی
 هتل که مخصوص رفت و آمد کارکنان هتل بود به
 کوچه خلوت و طولی منتهی می شد که کمی راهش
 رو تا ایستگاه اتوبوس دور می کرد.از درون یخ زده
 بود .تو سرش هیچ حسی نبود امروز رو می توانست
 در رتبه اول بدترین روزهای زندگیش ثبت کند.با
 برخورد باد سرد به صورتش ، چشم تنگ کرد و آب
 بینیش رو بالا کشید

بی حال بود احساس سرگیجه داشت .دلش می
 خواست با یک خبر خوش به ملاقات هانیه برود .
 ولی حالا از کار بی کار شده بود و هزار جور حرف

نامربوط هم شنیده بود. خسته شده بود از این زندگی بی رحم، برای ادامه زندگی احتیاج به یک دلگرمی، یک تکیه گاه داشت. یکی که هر موقع کم می آورد یادش می آورد تنها نیست یادش می آورد یکی کنارش که حواسش به همه چیز هست. خنده دار بود پدر و مادرش در قید حیات بودن ولی او هیچ پشتیبانی نداشت. گربه کور نبود گیتی و مرجان همیشه تو همه ی موقعیت های سخت زندگیش کنارش بودن. ولی او حمایت پدرانه می خواست. حمایتی پدرانی که خیلی سال پیش خرج کسی دیگه شده بود.

با هر قدمی که برمی داشت تمایل بیشتری برای عق زدن و خالی کردن معده پرش پیدا می کرد. به خودش تلقین می کرد که حالش خوب است ولی بدنش این موضوع رد می کرد و در اخر دیگه نتوانست جلو خودش رو بگیرد دستش رو جلو دهانش نگه داشت و با قدم های بلند خودش رو به جوی اب رساند و دستش رو به درخت تکیه داد. همه محتویات معدش رو بالا آورد.

هر چه بیشتر عقی می زد زانوهایش بیشتر خم می شدن. کنار جوی آب زانو زد و تن بی جونش رو به درخت تکیه داد. حتی گلی شدن زانوهای شلوارش هم دیگه براش اهمیت نداشت. حس می کرد آگه به این عقی زدن های پی در پی ادامه بدهد معده و دل و روده اش رو هم بالا می آورد.

انقدر حالش بد شده بود که توانی برای ایستادن در خودش نمی دید. غصه اش شد از این همه بی کسی، اون هم می توانست این دوران رو مثل صدها زن دیگه با ناز و نوازش همسرش بگذرانند. ولی حالا اولین تجربه اش رو داشت تو بدترین شرایط ممکن پشت سر می گذاشت. داشت مادر می شد ولی بچه تو شکمش هم مال خودش نبود. بچه اش هم مثل هر چیز دیگه که می توانست متعلق به او باشد مال نازنین بود.

پلک هاش رو بست. بوی مشمئز کننده ی زیر بینیش پیچید و صدای مردی به گوشش رسید :
خانم؟ خانم؟

پلک هایش رو تا نیمه باز کرد و نگاهش به مردی با لباس مندرس رسید که خم شده بود و به چهره او

نگاه می کرد .دوباره چشمانش روی هم افتادن .حس کرد کسی سعی دارد کیفش رو از زیر دست های بی جونش بیرون بکشد .بند کیفش از بین دستاش بیرون کشیده شد .ولی هیچ انرژی برای مقابله با مرد دزد برایش باقی نمانده بود
 نالید :چیکار می کنی ؟

ولی صدایش انقدر ضعیف بود که بعید می دانست به گوش مرد دزد رسیده باشد .صدای ترمز ساییدگی لاستیک روی اسفالت باعث شد دوباره پلک هاش رو از هم باز کند .صدای خشدار بلند مردی به گوشش رسید :مرتیکه تو داری اون جا چه غلطی می ...کنی ؟ گمشو کنار

سقوط_برای_پرواز_#31

وقتی آقای احمدزاده همراه مهمان هتل از اتاق خارج شدن نفسش رو با اسودگی به بیرون فوت کرد .اصلا دلش نمی خواست پای پلیس به هتل باز بشود . گوشه چشم هاش رو با انگشت اشاره و شستش

فشرد. ذهنش هنوز مشغول دختر ریزه میزه زبان دارز بود. این که چرا نازنین معرفش شده بود؟ تا جایی که می دانست نازنین اصلاً ادم مهربان و خیرخواهی نبود که دلش برای ادم های دور اطرافش بسوزد این قضیه زیادی به نظرش بو دار می اومد. بیشتر دوستان نازنین رو به چهره خوب می شناخت تا جایی که حافظه تصویریش یاریش می کرد مطمئن بود دختر رو اولین بار بود که می دید
 آقای ادیب با من امری ندارید؟ -

حواسش جمع تارا شد که پشت میزش نشسته بود و خیلی جدی داشت نگاهش می کرد. تای ابروش بالا رفت و زیر زمزمه کرد: آقای ادیب
 به دور اطراف نگاهی انداخت کسی جز خودشان توی اتاق نبود: حالا چرا انقدر رسمی حرفی می زنی
 خانم بهجت؟

اسمش رو کمی با شوخ طبعی تلفظ کرد ولی از جدیت نگاه تارا کم نشد: چیزی شده تارا؟
 نه آگه امری با من ندارید باید گزارش اتفاق امروز -
 بنویسم.

سورپرایز شده نگاهش کرد: داری از اتاقت بیرونم می کنی!

تارا با بی محلی اشکار نگاهش رو به مانیتور داد: نه فقط می خوام کارم رو درست انجام بدم تا رئیسم ازم نخواست نامہ استعفام رو تحویلش بدم

طعنہ کلامش رو خوب تحویل گرفت پس ماجرا این بود. دختر نازک نارنجی به خاطر یک تشر قهر کرده بود. از دست این زن ها که هیچ وقت نمی توانستن مسائل کاری رو از مسائل عاطفی تفکیک کند: فکر می کرد مناسبات کاری رو درک می کنی؟ یعنی اشتباه می کردم؟

حتما باید جلو بقیه انقدر باهام بد صحبت می کردی؟

می دانست اگه همین الان از دلش در نمی آورد این موضوع که از نظر خودش پیش و پا افتاده بود تبدیل به یک قهر چند روز می شد. از جایش بلند شد و جلو رفت دستانش رو روی لبه میز گذاشت کمی به سمت تارا متمایل شد: منو نگاه کن تارا؟ با لجبازی نگاهش نکرد و با خود نویس توی دستش کاغذ روبه روش رو خط خطی می کرد: قهری؟ این

رفتار و قهر کردن های بچگانه اصلا مناسب سن و
سال ما نیست تارا خانم

تارا به عادت همیشگیش موهاش رو پشت گوشش
فرستاد با ترشروی جوابش رو داد : یعنی من نمی
تونم ازت دلخور باشم چون دارم پیر میشم .منطق
!جالبی داری جناب ادیب

صاف ایستاد و یکی از دست هاش رو از بازی کتش
رد کرد و دستش رو داخل جیب شلوارش سراند :تو
می دونی من چه زندگی گندی رو پشت سر گذروندم
تارا .این خیلی خواسته زیادی که می خوام مثل
همیشه با درک بالات مسائل کاری رو با رابطه امون
قاطی نکنی .من دوست دارم موقع کار کاملا حرفه ای
با همه چیز برخورد بشه .تو اون وضعیت توقع
داشتی برخورد من چه طوری باشه ؟ صد بار گفتم
.دلم نمی خواد شبیه به نازنین رفتار کنی

تارا عصبی خود نویسش رو روی میز پرت کرد و
بالاخره نگاهش کرد :می دونی مشکل منو تو چی کیا
مرد؟ تو همیشه داری منو با نازنین مقایسه می کنی .
من واقعا از این مقایسه شدن بیزارم .کیا چرا نمی

خوای درک کنی من نازنین نیستم من هیچ شباهتی به
زن سابقه ندارم

گوشه لبش به لبخندی از ریشخند به سمت بالا
متمایل شد: بی شباهتم نیستید

دهان تارا باز و بسته شد و مات نگاهش کرد: پس
چرا با من موندی وقتی رفتارهام باعث میشه یاد
نازنین بی افتی؟

با انگشت شستش گودی زیر چانه اش رو لمس کرد:
برای اینکه روز های اول زن منطقی بود احساساتی
رفتار نمی کردی. من از زن های بی منطق
...متنفرم ...تو هم که

ادامه نداد. تارا برای مدت خیلی کوتاهی فقط نگاهش
کرد و حلقه های اشک تو مردمک چشمانش جمع
شده بودن. لعنت، تو این دنیا بیشتر از همه از گریه
...زن ها متنفر بود: خواهش می کنم گریه نکن تارا
تارا نگاهش رو دزدید و کشوی اول میزش و ناشیانه
بیرون کشید به پاکت سیگارش چنگ زد و جلوی
پنجره ایستاد. سرش رو با تاسف تکان داد. اولین
کاری که کرد در اتاق رو قفل کرد و پشت سر تارا
ایستاد. دستانش رو از کنار تارا جلو آورد و فندک و

پاکت سیگارش رو از دستش کشید و روی میز پرت
کرد. دست های لرزان تارا رو میان مشت های
بزرگش نگه داشت

زیر گوشش زمزمه کرد: تارا فکر کنم تا الان متوجه
شدی برام مهمی، لطفا جوری رفتار نکن که حس
...کنم یه عوضی به تموم معنام

تارا آهی از سر ناامیدی کشید و عکس انتظارش
لجبازی نکرد و سرش رو به سینه اش تکیه داد: کیا
حتی منم انکارش کنم این حقیقت که تو عوضی
هستی تغییر نمی کنه. متاسفانه اخلاق مزخرفتم
تغییری نمی کنه

لبخند زد این یعنی اتش بس، کمی قوز کرد و چانه
اش رو به کتفش تکیه داد: ولی تو عاشق این اخلاق
مزخرفم شدی؟

تارا سر روی شانه خم کرد تا بتواند به چهره اش نگاه
کند: بدبختی منم همینه دیگه از اولم بد سلیقه
بودم، کیا؟

حالا که تارا نرم شده بود خودش هم کمی نرمش
... نشان داد: جانم

می دونم خوشت نمیاد راجع به این موضوع حرف -
 بزنیم. ولی من نگرانم کیا، همه برنامه هامون بهم
 ..خورده من از این بلاتکلیفی متنفرم

سقوط_برای_پرواز_#32

ابروهاش بهم گره خورد: تو فکر می کنی حال من از
 تو بهتر؟ این زندگی من که روی هواست تارا... ولی
 میگی چیکار کنم شرایط ایجاب می کنه فعلا سکوت
 کنم. نمی خوام تا قبل جراحی مادرم تنشی تو خانواده
 ایجاد بشه. من روی سلامتی مادرم هیچ ریسکی
 نمیکنم.

بعد جراحی مادرت همه چیز رو به عطا میگی ؟ -
 شانه بالا انداخت: الان نمی خوام به این چیزها فکر
 . کنم. الان فقط می تونم به یه چیز فکر کنم
 تارا قوسی به لب هاش داد: و اون چیه؟
 لبخند موزیانه ای زد با لحن رندانه ای لب زد: خیلی
 بوی خوبی میدی؟

سرش جلو رفت ولی قبل اینکه بتواند تارا رو اغوا
 کند تارا انگشتش رو روی پیشانیش گذاشت و به

عقب هلش داد :جناب ادیب تو محل کار بهتره
حرفه ای عمل کنید

شیطنت تو کلام تارا باعث شد فشار خفیفی به
بازوهاش بدهد :شیرین زبونم که شدی خانم
بهجت؟ فکر می کردم اتش بس اعلائم کردی؟
بوسه سریعی به لب هاش زد :اوف کیا نمی دونم به
چه امیدی باهات قهر می کنم وقتی اندازه سر سوزن
هم بلد نیستی ناز بخری؟

انگشتش رو روی گونه استخوانیش کشید :اگه برای
یک شام عالی دعوت کنم امشب ، راضی میشی؟
تارا از لحن چابلوسش خنده اش گرفت :مگه تو جز
همبرگر سرخ کردن و اسپاگتی درست کردن غذایی
دیگه ام بلدی که اُرد هم میدی

خبیثانه نگاهش کرد :من منظورم شام تو یک
رستوران عالی بود ولی انگار تو فکرای دیگه داری که
هیچ مرد پرشوری نمی تونه خواست ات رو رد کنه
تارا که تازه متوجه شده بود دستش انداخته بود با
حرص مشتی حواله شانه اش کرد :خیلی بیشعوری
کیا...

بلند خندید و اجازه نداد تارا ازش خیلی فاصله بگیره. صدای ملودی تلفن همراهش بلند شد. با یک دست تارا رو نگه داشته بود و با دست دیگه گوشی. تلفنش رو از داخل جیب کتش بیرون آورد... با دیدن اسم الوند تماس رو وصل کرد: الو

تارا لب زد: کی؟

اروم گفت: الوند

صدای خمیازه اش رو شنید: چه عجب تو گوشیت جواب دادی؟

ناراحتی قطع کنم -

صدای باز و بسته شدن در پشت گوشی پیچید: لوس نشو بابا... من دوست دخترم نیستم واسه من قهر می کنی. این اداها رو ببر یه جا خریدار داشته... باشه. زنگ زدم بگم پاشو بیا خونه ما مچ دستش رو چرخاند به صفحه گرد ساعتش نگاه انداخت عقربه ها ساعت هنوز به سه هم نرسیده بودند: چیزی شده؟

چی می خواستی بشه. پیرمردها دور هم جمع شدن. -
.. تو هم پاشو بیا

تارا چرخید و بهش چشمک زد: من دیگه چرا پیام

بیای که منو از تنهایی در بیاری. اینا خلاف -
 بزرگشون تخته نرد، از در و دافم که خبری نیست .
 ...بیا حداقل بابام گیراش به تو بده
 نگاهش دنبال انگشتان کشیده و ظریف تارا می رفت
 که داشت یقه کتش رو صاف می کرد. نگاهش در
 اخر روی لب های مسی رنگش نشست :ببینم چی
 میشه

ببینم چی میشه نداریم. نترس بحث کاری، پاشو بیا. -
 راستی سر راهم چند دست بال بخر یه کباب بزنیم
 سعی کرد حواسش به الوند بدهد :چی بگیرم؟
 الوند غرولند کرد :کیا داری قراضه میشی ها ،مگه
 ماهی یادت میره؟ گفتم سر راه چند دست بال بخر
 کباب بزنیم
 ... باشه -

تماس قطع کرد و چانه تارا رو میان انگشتانش
 ...گرفت :شیطنت یه بهای داره بانو

**

یقه پیراهن طویسش رو صاف کرد و اورکتش رو روی
 صندلی های عقب ماشین گذاشت. دنده رو جا زد.
 ماهرانه ماشین رو از پارک بیرون آورد. حینی که

رانندگی می کرد پیام هاش رو هم چک می کرد. تارا
پیامی براش همراه با استیکر قلب فرستاده بود و
متذکر شده بود که لازم نیست شب دنبالش برود و
خودش ماشین داشت.

نگهبان پارکینگ وقتی ماشینش رو دید میله اوتوماتیک
راهبند رو بالا فرستاد و براش دست تکان داد. نگاهی
به آسمان انداخت باران شلاقی می بارید. با سرعت
پایینی داخل کوچه لغزنده پیچید. گوگل مپ رو بالا آورد
تا سریع ترین راه و بی ترافیک و پیدا کند. این روزها
حوصله خودش هم نداشت چه برسد ترافیک های
سنگین این شهر بی در و پیکر رو، الارم هشدار
کمربند به صدا در اومده بود. از وضعیت ترافیک که
خبردار شد. گوشی همراهش رو روی داشبورد گذاشت
و حینی که کمربندش رو می بست نگاهش به پیاده رو
افتاد. حتی از همان فاصله هم دختر ریز نقشی که
امروز زیادی کلافه اش کرده بود و شناخت. دختر ریزه
میزه به درخت تیکه داده بود و داشت عق می زد.
چینی به پشانیش داد دلش بهم خورد. دختر زیادی
رقبت انگیز به نظرش می اومد و بی توجه از کنارش
گذشت.

بی اختیار از آینه به پشت سرش نگاه کرد دخترک کنار جوی آب زانو زده بود و اصلا خوب به نظر نمی اومد. زیر لب فحش رکیکی به خودش داد یک چیز رو خوب فهمیده بود. این دختر ریز نقش زیادی پر دردرس بود و عقل حکم می کرد فاصله اش رو با این دختر حفظ کند.

ولی عکس تفکراتش پایش رو روی ترمز گذاشت. نگاهی به کوچه خلوت انداخت. هیچکس تو این باران هوس پیاده روی نمی کرد تا محض رضای خدا هم که شده به دختر کمک کند. آگه همان طور زیر باران می ماند بدون شک سینه پهلوی می کرد.

کلافه پنجه لای موهای کوتاه مردانش کشید از این حس گناهی که گریبانش شده بود چندشش شد. یعنی به خاطر جر و بحثی که داشتن حالش بد شده بود! کارش به جایی رسیده بود نگران یک دختر غریبه می شد. زیر لب غرید: به تو مربوط نمیشه کیا...

همین که خواست پاش رو روی پدال گاز بذارد از داخل آینه چشمش به مردی ژنده پوش افتاد که زیادی به دخترک نزدیک شده بود دست مرد که سمت دخترک رفت. ابروهایش بهم گره خورد. مردک داشت چه غلطی می کرد. با خشم دنده رو جا زد و پاش رو

پدال گاز فشار داد و با آخرین سرعت دنده عقب برگشت و محکم پایش رو روی ترمز گذاشت بوی لنت های ماشین بلند شد. کمر بندش رو باز کرد و از ماشین بیرون پرید.

مرد محتویات کیف دختر رو بیرون ریخته بود با خشم غرید: مرتیکه تو داری اون جا چه غلطی می کنی ؟ گمشو کنار...

مرد که به نظر خمار و معتاد می امد با شنید صدایش کیف رو رها کرد و پا به فرار گذاشت. با یک قدم بلند جوی اب رو رد کرد و بالای سر دختر رنگ پریده که داشت از سرما به خودش می لرزید ایستاد . روی زانوهایش نشست تا تسلط بهتری به چهره دختری که حتی اسمش رو هم فراموش کرده بود داشته باشد.

بینی و زیر پلک صورت سفید دختر از سرما لکه دار و صورتی شده بودن. شالش درست مثل وقتی که تو کریدور پشت در اتاق آقای احمد زاده دید بودتش ابروهایش رو پوشانده بود. به بافت کوتاهش که حالا به دلیل خیس شدن کمی شل تو تنش به نظر می اومد نگاه سرسری انداخت. گوشه درخت تو خودش مچاله شده بود اصلا شبیه دختر زبان درازی که او رو عقده ای

صدا زده بود به نظر نمی اومد الان دختر بیشتر به چشمانش ترحم انگیز و زیادی بی دفاع می اومد. انقدر درمانده بود که حس انسان دوستانش رو تحریک می کرد.

#سقوط_برای_پرواز_34

- خانم حالتون خوبه؟

سوال مسخره ای بود. این دختر حتی نزدیک به خوب هم نبود. پلک های نمناک دختر اروم از هم باز شد. با پایین ترن صدا ، بزرگترین دروغ ممکن که می توانست در اون وضعیت بگوید رو زیر لب نجوا کرد: خوبم..

حینی که خیلی خفیف نامحسوس سعی داشت سرش رو تکیه بدهد دستش رو به تنه درخت تکیه داد تا بلند بشود ولی زیادی موافق نبود. دست جلو برد تا بازوی دختر رو بگیرد تا توی بلند شدن کمکش کند ولی وسط راه با تردید دستش رو عقب کشید. این دختر هنوز برای هتل کار می کرد و به طور رسمی اخراج نشده بود. لمس دختر اصلا حرفه ای نبود. ایستاد و به دور

اطراف نگاه کرد. ولی حتی محض رضای خدا هیچ زنی
از اون کوچه رد نمی شد تا کمکی به دختر بکند.
- خانم می تونی بلند بشی باید ببرمت درمانگاه؟
دختر به زحمت سرش رو بالا گرفت : نه ، من ...
خوبم، خودم میرم...

روی صورت دختر سایه انداخت و اصرار کرد: می
تونی خودت بلند بشی . تا ماشین بیای؟..
دختر روی لب پایش زبانش کشید هق هقی بدون
ریختن اشک کرد : نه لازم نیست ... یکم بشینم حالم
جا میاد خودم میرم.

به این همه بی خیالی دختر پوزخند زد: خل شدی زیر
این بارون می خوای بشینی! مطمئن باش نه تنها حالت
خوب نمیشه حتما آنفولانزای چیزی هم می گیری.
چهره دختر از عصبانیت توی هم رفت : اقا برو..نمی
خوام....

سرفه اش باعث شد نتواند حرفش رو تکمیل کند: بیا
همین الانشم علائم مریضی مشهوده ...
دختر بی توجه به او دستش رو روی زمین گلی گذاشت
و سعی کرد بلند بشود: شما هم اصلا بهتون نمیاد ادم
مهربونی باشید...

اخ ارومی از دهانش خارج شد و روی زانوهایش بلند شد با سکسکه گفت: میشه فقط منو نادیده بگیرید ... کلافه هوفی کشید دختر زبان دراز حتی تو این موقعیتم هم دست از طعنه زدن برنمی داشت. اخم هاش درهم شد. به او دیگه مربوط نمی شد حالا که دختر احمق کمکش رو نمی خواست دلش می خواست خودکشی کند چرا او باید نگرانش می شد و اونجا می ماند و به دختر اجازه می داد تا حرف بارش کند.

برگشت تا برود ولی با صدای ناله دختر لب هاش رو روی هم فشرد و روی چانه اش چروک افتاد: لعنتی.. قبل اینکه از جوی اب بپرد خیلی سریع و پیش بینی نشده برگشت دختر ریز نقش که دقیقا داشت پشت سرش حرکت می کرد با سر به سینه اش برخورد: ای وای ...

بی اختیار دستش دو طرف دختر فیکس شد. این بار یک جورایی دختر ریزه میزه رو تو بغلش گرفته بود. متوجه شد دختر خودش عقب کشید تا ازش فاصله بگیرد. ولی انقدر ناتوان بود که سکندری خورد. به معذب بودن دختر اهمیت نداد و دست دورش محکمتر شد. با دست ازادش میان دو ابروش لمس کرد انگار قرار نبود مناسبات کاریش حرفه ای جلو برود. این

دختر می توانست به دلیل ازار جنسی ، لمس کردنش
ازش شکایت کند. حتی ممکن بود این یک نقشه از
پیش تعیین شده باشد. این روز ها به زمین و زمان
زیادی مشکوک بود.

فکر های مسموش رو کنار زد: ببین دختر خانم الان به
خاطر تو سر تا پام خیس شده و خیلی بیشتر از چیزی
که باید کلافه ام ، دلم می خواد بدون وجدان درد امشب
بخوابم، پس یه لطفی در حق خودم و خودت کن فقط
دهنت بسه نگه دار و دنبالم بیا تا برسونمت
درمانگاهی، مطمئن باش اگه همکاری کنی خیلی زود
از شر هم خلاص میشیم. دیگه هم قرار نیست هم دیگه
رو ببینیم.

پاهای دختر خم شد و دستش رو زیر شکمش گذاشت.
این بار دستش دور بازوی دختر تنگ شد دختر
اعتراضی نکرد انگار متوجه شده بود به کمک کسی
احتیاج دارد. خدا رو شکر کرد بالاخره دست از لجبازی
برداشته بود چون دیگه حوصله کلنجار رفتن با دختر
رو نداشت.

به دختر پر وزن کمک کرد از روی جوی اب رد بشود.
برای چند لحظه کوتاه رایحه خوش آیندی زیر بینیش
پیچید. یک بار دیگه بوی ملایم نارنگی که حدس می

زد از پوست دختر ساطع می شد و به مشامش کشید.
 به خودش امد داشت دقیقا چه غلطی می کرد؟ فوراً
 سرش رو کنار کشید و در ماشین عقب باز کرد و اجازه
 داد دختر با ان کتانی های خیسش که به راحتی صدای
 شلاپ و شلوپشان به گوشش می رسید روی صندلی
 ماشین جا بگیرد.

در ماشین رو بست و با چند قدم بلند برگشت روی
 زانوهایش نشست و خیلی سریع همه محتویات کیف
 دختر داخل کیف برگرداند و نگاه اجمالی به اطرافش
 کرد تا مطمئن بشود همه چیز رو برداشته. پشت فرمان
 نشست و کیف رو روی صندلی کنار راننده گذاشت.
 برگشت با اخم به دختر که بی حال کنار در کز کرده بود
 نگاه کرد. کتش رو از روی صندلی پشت برداشت و
 سمت دختر گرفت : این رو بنداز روت، لباست خیس تا
 برسیم حالت بدتر نشه.

#سقوط_برای_پرواز_35

دختر بی حرف کتش رو گرفت. استارت زد و فرمان
 ماشین رو چرخاند و از پارک خارج شد : این طرف ها
 درمانگاه میشناسی؟

از داخل آینه به پشت سرش نگاه کرد دختر با شنیدن صدایش چانه اش رو بالا آورد و باچشم های اشک آلود نگاهش کرد با سسکه لب زد: "هین" نمی دونم...
 "هین" نمی خواد من ... یعنی من همین ایستگاه اتوبوس پیاده میشم.

بی توجه به جواب دختر دستمالی از جعبه دستمال کاغذی بیرون کشید و بدون اینکه برگرد به پشت سرش نگاه کند دستمال رو سمت دختر گرفت : بگیر صورت رو تمیز کن گلی شده.

تلفن همراهش رو برداشت و دست آزادش رو لابه لای موهای نمناکش کشید و با پشت دست خیسی پیشانیش رو گرفت. لحظه ای که چشمش به خیابان بود و لحظه بعد حواسش رو به صفحه گوشی تلفنش می داد گوگل مپ رو بالا آورد تا نزدیک ترین درمانگاه رو پیدا کند. ولی گوشی تو دستش لرزید و با دیدن شماره سیروان تماس رو وصل کرد و گوشی رو کنار گوش چپش نگه داشت و ارنجش رو به شیشه تکیه داد: اگه خبر خوش نداری سیروان قطع کن اصلا تو مد خوبی نیستی.

لحن طلبکارش سیروان رو به خنده انداخت : یعنی با این اخلاقت برو پشت دست داییت رو ماچ کن که بهت دختر داده.

بعد کمی صداش جدی شد: خبرای خوشی که ندارم.
ولی باید بشنوی.

غرولند کنان جواب داد: اگه می گفتی خبر خوش داری
باید بهت شک می کردم. عین جغد شوم میمونی، بگو
ببینم چی شده؟

- کیا بگو که سر به بیمارستان می زنی؟
نفسش رو فوت کرد و گفت: چرا تازگی ها همه امار
دید و بازدید من و زنم می گیرند خبری بگید خودم هم
در جریان باشم؟
- بهتر بری.

با کف دست پس سرش رو فشار داد عصبی کلافه
جواب داد: تو که دیگه تو جریان همه چیز هستی خیر
سرم و کیلمی، من چیکارشم که پاشم هر روز برم
اونجا خودم رو نشون بدم.

- تا جایی که در جریانم کسی هنوز چیزی نمی دونه از
من می شنوی یکم بیشتر تو دید بقیه باش. خانم
سلطانی پرونده تصادف و دیروز باز به جریان انداخته.
ممکن همین روزها واسه پاره ی از توضیحات
احضارت کنند.

فرمان رو توی مشتش فشار داد انقدری که سر
استخوان هاش سفید شدن. فقط همین یه مورد رو تو

این وضعیت کم داشت روزش دیگه تکمیل شده بود.
تحقیقت بیشتر فقط و فقط باعث بی ابرو شدن هر دو
خانواده می شد دلش نمی خواست بیشتر از این ها
حرف پشت برادر جوان مرگش باشد. باید جوری
گوشی رو دست مادر نازنین می داد تا از خر شیطان
پایین می اومد.

اخم کرد : من که دفعه پیش هر چی می دونستم رو
گفتم دیگه چرا ؟

- . یه سر برو بیمارستان بذار حرف و حدیث ها
بخوابه، خواهر زن محترمت از همسایه هات استشهاد
جمع کرده. که نشون میده این چند وقته اخیر زیادی با
نازنین خوب نبودی همه اش دعوا داشتید.
چهره اش به حالت غضبناکی توی هم رفت و دندان
هاش روی هم ساییده شد. دختر فضول، انگار نمی
توانست بدون فرو کردن دماغ درازش تو زندگی
دیگران زندگیش رو بکند : همه زن و شوهر هل
ممکن دعوا کن اختلافی چیزی داشته باشند، که چی ؟
دلیل میشه من بخوام بلایی سر نازنین بیارم! اصلا
مگه عقلم کمه!

- عقلت کم نبود که با مامور آگاهی گلاویز نمی شدی.
همون یک روز بازداشتگاه خوابیدنت باعث این حرف و
حدیث ها شده.

- مزخرف تحویل من نده. من روز تصادف اصلا ایران
نبودم. پرواز داشتم. چرا باید نگران حرف مزخرف
مردم باشم

- برای اینکه آینده شغلیت در گروی این پرونده است.
ممکن ممنوع خروجت کنند.

گوشی تلفنش رو محکم بین پنجه هاش نگه داشت.
فحش رکیکی داد. می دانست بلاخره نازنین باز هم گند
می زد به زندگیش، این بار هم رویاهاش رو هدف
گرفته بود : سیروان من در هفته سه تا پرواز خارجی
دارم. ممنوع خروج شدن واسه من به معنی بیکار
شدن میمونه. یعنی گند خوردن به آینده شغلیم، یه
کاریش بکن. اصلا کجایی بگو من الان پیام پیشت ببینم
چه خاکی تو سرم شده.

سرعتش رو بیشتر کرد و با همان سرعت بالاش دست
اندازی رو رد کرد که باعث ناله دردناک دختری شد که
مهمان ماشینش شده بود. برای چند لحظه کوتاه
حضور دختر رو فراموش کرد بود با انگشت اشاره اش
شقیقه نبض دارش رو مالاند. وسوسه شد دختر رو

همان طور که می خواست جلو ایستگاه اتوبوس پیاده
 کند و برود به بدبختی هاش که دیگه یکی دوتا نبودن
 برسد ولی چهره درمانده دختر مانعش شد.
 صدای سیروان باعث شد حواسش رو جمع کند: من
 دفترم بیا اینجا راحت تر حرف بزنیم.
 گوشی رو به دست راستش داد: شب میام یه سر بهت
 می زنم الان یکم گرفتارم.
 - باشه پس اگه خواستی بیای خبر بده.
 تماس رو قطع کرد با شنیدن صدای دختر نگاهش رو
 به آینه داد: من سر همین چهار راه پیدا میشم.
 سکسکه و هق هق هایش قطع شده بود ولی هنوز
 جون حرف زدن نداشت: پیاده بشی که یه جا دیگه از
 حال بری! نرسیده بودم کیفیت رو زده بودند.

#سقوط_برای_پرواز_36

تماس رو قطع کرد با شنیدن صدای دختر نگاهش رو
 به آینه داد: من سر همین چهار راه پیدا میشم.

سکسکه و حق هق هایش قطع شده بود ولی هنوز
جون حرف زدن نداشت: پیاده بشی که یه جا دیگه از
حال بری! نرسیده بودم کیفیت رو زده بودند.

بعد از چند دور خیابان ها رو بالا و پایین کردن و
ادرس پرسیدن از این و اون بالاخره ماشین رو روبه
روی درمانگاهی پارک کرد. دست هاش رو زیر بغلش
زده بود به شیشه اتاق درمانگاه تکیه زده بود که با
وجود سیستم گرمایش اتاق هنوز هم سرد بود. باران
قطع شده بود ولی هنوز از نور خورشید خبری نبود.
نگاهش روی آنژیوکت صورتی دست دختر باقی ماند.
همان طور که حدسش رو می زد فشارش افتاده بود.
نگاهش سمت چهره رنگ پریده دختر رفت. به دختر
نمی اومد باردار باشد! دکترش وقتی متوجه فشار
پایینش شده بود اولین سوالی که پرسیده بود همین
بود؟ دختر که حالا می دانست اسمش حنا بود به
نظرش اواخر دوران بیست سالگیش رو می گذراند و
زیادی جوان و بی تجربه به نظر می اومد. زن های
باردار زیادی تو زندگی سی و پنج ساله اش دیده بود
ولی این دختر انقدر لاغر و استخوانی بود که بیشتر

شبیه کسایی بود که از سو تغذیه رنج می برند تا باردار باشد.

این وسط هم نمی توانست هیچ وجه اشتراکی بین این دختر و نازنین پیدا کند. چرا نازنین با دختری که حداقل ده سال از خودش کوچکتر بود مراوده داشت. ولی حالا با این وضعیت مطمئن بود به خاطر روز سختی که پشت سر گذاشته بود افت فشار پیدا کرده بود وگرنه این دختر، بچه سال تر از این حرف ها بود تا باردار باشد. جواب های دختر به دکترش رو راجع به وضعیت جسمانیش رو نشنیده بود ترجیح داده بود بیرون منتظر بماند تا دختر رو معذب نکند.

جلو رفت و کتانی هاش رو کنار هم جفت کرد نگاهش روی جثه ریزه میزه دختر که غرق خواب بود چرخ خورد و روی پاهای کوچکش ماند که از زیر ملحفه سفید بیرون مانده بودن. طرح کارتونی باب اسفنجی جوراب های دختر باعث ایجاد طرح لبخند بزرگی روی لب هاش شد. جوراب های دختر نمناک بودن و سواس عجیبش هم این جا دست از سرش بر نمی داشت.

نگاهی به در انداخت و بعد بدون اینکه پای دختر رو لمس کند سر جوراب هاش رو گرفت و جوراب ها رو از پاهایش بیرون کشید. نگاهش روی ناخن های کوتاه

یک دست زرد و ابی بدون هیچ خط خوردگی دختر ماند. دیگه به نظرش این دختر زیادی بچه می اومد. جوراب های نمناک دختر رو مچاله کرد و داخل کیفش چپاند. پلک های باز و خواب الود دختر رو که دید دستش رو به بالای تخت تکیه داد و روی صورت دختر خم شد: حالت خوبه دختر؟

حنانه پلک هاش رو یک بار به معنایی مثبت باز و بسته کرد. دستی به چانه زبرش کشید: می خواستم به یکی از اشناها زنگ بزنم ولی تلفن همراهات لاک بود.

#سقوط_برای_پرواز_37

با ورود پرستار به اتاق صاف ایستاد و عقب کشید تا پرستار کارش رو انجام بدهد. کف دستش رو روی پیشانی کشید. پرستار داشت فشار خون حنانه رو دوباره چک می کرد. بعد سر پیچ سرمش که تمام شده بود رو باز کرد و سر پیچ سرم جدیدش رو به آنژیوکت وصل کرد.

حینی که پرستار گیره غلتک رو می چرخاند با لحن آرامی از حنانه پرسید: احساس تهوع ، سردرد نداری؟ زیر شکمت درد نمی کنه؟

حنانه با صدای بلندی بینیش رو بالا کشید و با صدای گرفته ی جواب داد: نه الان خوبم، فقط این یکی سُرُم چقدر طول می کشه؟

پرستار نیم نگاهی به محفظه قطره انداخت وقتی دید حرکت قطرات آرام ، سوزن آنژیوکت رو تکان خفیفی داد که باعث درد حنانه شد. نگاهش سمت چهره تو هم رفته ی دخترک کمرنگ کشیده شد. روی پیشانی کوتاهش در اثر اخمی که کرده بود چند خط افتاده بود. نگاهش پایین تر اومد و از روی مژهای حنايش که روی گونه اش سایه انداخته بودند گذشت و نگاهش روی لب های صورتی کمرنگش باقی ماند که غنچه و نیمه باز مانده بودن تا جایی که یادش می اومد لب های نازنین پروتز بود و تارا با خط لب ، همیشه سعی داشت لبهاش رو بزرگتر از آن چیزی که بود نشان دهد. ولی رنگ صورتی و باریکی لب های این دختر باب سلیقه اش بود.

- نیم ساعت بیشتر طول نمی کشه، اگه همیشه فشار خونت پایین حتما با دکترا در میون بذار...

با صدای پرستار به خودش اومد نگاهش رو از لب
های دختر گرفت. داشت چه غلطی می کرد! موضوع
پرونده نازنین و کارش رو فراموش کرده بود و داشت
رنگ لب های دخترک بی رنگ و آنالیز می کرد!
دستش رو جلو دهانش مشت کرد و سرفه ای کرد :
الان پس دیگه مشکلی نداره؟

پرستار جوابش رو کوتاه و مختصر در یک کلمه "نه"
داد و اتاق ترک کرد. ولی چشمان سرخ و ابدار دخترک
کمرنگ حرف دیگه ای می زدن. گوشی تلفن دختر رو
از روی کیفش برداشت و سمتش گرفت : بیا بگیر
زنگ بزن یکی بیاد دنبالت من باید برم.
دختر حینی که ملحفه سفید رو مثل یک محافظ تا بالای
چانه اش می کشید دستش رو بالا آورد و گوشی
موبایلش رو از پنجه های دستش بیرون کشید : شما
برید دیگه ... در ضمن خیلی لطف کردید. هر چند
کمکتون زوری بود و اصلا نیاز نبود جناب.
جمله آخر دختر اصلا مودبانه به نظر نمی اومد دخترک
بی رنگ جوری جملات با حرص ادا کرده بود انگار
چیز بدمزه ای خورده بود و داشت به بیرون توفش می
کرد.

کف گوشتی دستش رو روی پلکش کشید : باید جمله
 آخرت رو به منظور تشکر در نظر بگیرم؟
 نگاه دخترک با سماجت روی گوشی تلفنش مانده بود :
 تشکر برای چی ؟ شما فقط عذاب وجدان داشتید . هر
 کاری کردید فقط به خاطر کمک به من نبود.
 سرگرم شده یک تای ابروش رو بالا فرستاد : اون
 وقت چرا باید وجدان درد داشته باشم؟
 بدعق مثل یک گربه وحشی از گوشه چشم نگاهش
 کرد: شما منو بی دلیل اخراج کردی. بهم تهمت زدی
 بازم بگم؟

خوب انگار واقعا حالش خوب شده بود که زبانش
 دوباره راه افتاده بود: دختر جون باید باور کنی حتی
 یک اپسیلون هم از تصمیمی که گرفتم پشیمون نیستم.
 دهان دخترک باز بسته شد و در آخر فقط پوست لبش
 رو جوید : ولی می خوام بهت یه ارفاق کنم.
 چانه دختر به سرعت بالا اومد از همان فاصله برق
 امید رو تو چشماش می توانست ببیند: یعنی می تونم
 از فردا پیام سر کار؟
 در کمال خباثت سر تکان داد : گفتم که از کارم پشیمون
 نیستم.

دوباره اخم هاش درهم شد : یعنی چی ؟ چرا نسیه
حرف می زنی اقا ؟

نمی دانست چه مرگش شده ولی از سر به سر گذاشتن
دخترک بی رنگ خوشش اومده بود. اون طور که بی
صدا حرص می خورد باعث می شد خنده اش بگیرد:
فکر کنم تا الان متوجه شده باشی ادم مهربون و خیره
خواهی نیستم. ولی به خاطر اتفاقات امروز اجازه میدم
فردا خودت استعفا نامه ات رو تحویل کارگزینی بدی
قبل اینکه خودم شخصا نامه اخراجت رو امضا کنم.
جوری با کینه نگاهش کرد که دلش می خواست بلند
زیر خنده بزند : به نیمه خالی لیوان نگاه کن. اگه تو
سابقه کارت یه حکم اخراج بخوره دیگه تو هیچ هتلی
نمی تونی کار پیدا کنی. می بینی خیلی هم بد ذات
نیستم.

دختر بی صدا زیر لب چیزی زمزمه کرد. با اینکه
صدای دخترک کمرنگ رو نشنیده بود ولی چهره
برزخیش گویای جملات خوبی نبود.
اور کتش رو که روی دسته صندلی افتاده بود و
برداشت. نگاهی به ساعتش انداخت واقعا دیگه دیرش
شده بود.

سمت در رفت ولی قبل اینکه از اتاق خارج بشود
 برگشت و نگاهش کرد : یه نصیحت از من داشته باش
 دختر جون وقتی حالت بده سر ظهر تو خیابون و کوچه
 خلوت راه نیفت. تو جامعه ی زندگی می کنیم که به
 خاطر یه اسکناس ده تومنی ناقابل ادم می کشند. امروز
 روز شانست بود من سر رسیدم . شاید بعدا همچین
 شانسی نیاری. امیدوارم این دیگه آخرین ملاقاتمون
 باشه.

این گفت و در اخر از دید دخترک کمرنگ زبان دراز
 محو شد.

#سقوط_برای_پرواز_38

پشت دستش رو روی چشمانش کشید که از خستگی
 می سوختن و به جز جز افتاده بودن. با اینکه تا تمام
 شدن سرمش چشم روی هم گذاشته بود ولی هنوز
 خواب آلود بود. دلش فقط چند ساعت خواب راحت می
 خواست بدون اینکه مدام برای خودش تکرار کند باز
 بی کار شده بود. مردک!!! مردک ... هر چه گشت لقب
 مناسبی برای مردک پرمدعا چیز، پیدا کند چیز مناسبی

به ذهنش نرسید. حالا که چند ساعت از بحث پر تنش میانشان می گذشت جملاتی مناسب به ذهنش رسیده بود که دلش می خواست تو صورت مردک سادیستیک تف کند. از بچگی همین بود. دختر آرامی که تو حرف زدن و گرفتن حقش زیادی بی زبان بود. تقصیر خودش بود اگه جواب دندان شکنی تو همان اتاق هتل به مرد می داد مردک مرفه ای بی درد هیچ وقت به خودش اجازه نمی داد دستش بی اندازد.

- حالت خوبه؟

با صدای کامه حواسش جمع شد و چانه اش رو بالا آورد و نگاهش رو داد به چشمان کامه که از داخل اینه ماشین داشت نگاهش می کرد : خوبم، شماها رو هم تو دردرس انداختم.

خودش هم خوب می دانست اصلا خوب نیست. این خوب نبودن بیشتر از اینکه جسمی باشد روحی بود. به عادت بچگیش موقع دروغ گفتن انگشتاش لای موهایش نشستن ولی همان جا میان گره های کور موهایش گیر کردن. دستش رو محکم عقب برد و موهایش از ریشه کشیده شدن از درد اخش در اومد.

کامه نگاه معناداری بهش انداخت : مرجان دقت کردی
این خواهر زاده ات تازگی ها با من مثل غریبه ها
رفتار می کنه؟

حس خجالتش از کامه باعث می شد شبیه غریبه ها
رفتار کند. اگه جانی براش مانده بود تا کرج خودش رو
برساند هیچ وقت به مرجان زنگ نمی زد ولی امروز
اصلا شبیه ادم های خوش شانس نبود بیشتر شبیه بچه
یتیم کتک خورده ای بود که زیر باران مانده بود.
- فعلا همه برای حنا غریبه اند...

قیافه مظلوم و بیچاره هم تاثیری روی اخم های گره
خورده ی مرجان نداشت. طعنه کلام مرجان باعث شد
یادش بیاد گیتی قرار بود امروز سراغ نازنین برود.
لبش رو زیردنداناش جوید امیدوار بود گیتی خبرهای
خوشی براش داشته باشد. کامه با چشم و ابرو پرسید
" چی شده؟ "

نگاهش رو به پشت سر مرجان داد که بعد فهمیدن همه
چیز این روزها زیادی باهاش سرسنگین شده بود و
اشکار ازش دلخور بود. شبیه به بچه های لوس
سرخورده شانه بالا انداخت. عصبی سر جاش جابه جا
شد و پاهای بدون کفشش رو بالا آورد و تو شکمش
جمع کرد و سرش به شیشه ماشین تکیه داد.

ابروی کامه بالا رفت و ناباورانه پرسید : ببینم شما دو
تا الان با هم قهرید؟
هر دو با هم گفتند : نه...

کامه با لبخند موذی نگاهشان کرد : باشه منم سعی می
کنم نقش یه ادم کند ذهن رو خوب بازی کنم.
مرجان کمی به سمت او متمایل شد حالا نیم رخ اخم
الودش تو دید راس نگاهش بود : بهتر نبود می
بردیمش بیمارستان؟

- دیدی که دکترش گفت چیز مهمی نبود. افت فشار
برای همه پیش میاد. حساسیت به خرج نده.
شرمنده زمزمه کرد : مرجان من خوبم...
- دیگه نمی تونم به حرفات اعتماد کنم.

دلش گرفت مرجان انگار قصد نداشت از موضعش کوتاه
بیاد. کامه دست مرجان رو میان مشتش گرفت و نگاه
ملایمی بهش انداخت: نه انگار واقعا این وسط یه
مشکلی هست من ازش بی خبرم؟

دستش رو جلو برد و روی شانه استخوانی مرجان
گذاشت جوری که فقط مرجان صداش رو بشنود زمزمه
کرد : لطفا؟

مرجان اهی کشید : کامه یه خبرای برات داره؟

#سقوط_برای_پرواز_39

نگاهش سمت کامه کشید شد بی حال و حوصله گوشه
 ابروش رو خاراند : چی شده؟
 کامه پشت خط عابر پیاده روی ترمز زد. نگاهش رو از
 ثانیه شمار گرفت و گردن کج کرد به او که درون خود
 مچاله شده بود نگاه انداخت : من که فکر می کردم
 مرجان از خوشحالی همون پشت تلفن بهت خبر بده .
 چیه حنا سردته؟

چرخید و اولین کاری که کرد درجه بخاری رو بیشتر
 کرد. مرجان برای اولین بار برگشت و نگران نگاهش
 کرد. ابروهای روشنش توی هم رفتن نوچی کرد و کت
 کتان کبریتی کامه رو سمتش گرفت : بیا این و بپوش ،
 بافتت هنوز نمدار...

حالا که توجه مرجان بالاخره جلب کرده بود دلش می
 خواست براش لوس بشود: لباسم گلی ،کثیف میشه.
 کامه متعجب بهش اخم کرد: با کی گشتی دختر انقدر
 تعارفی شدی؟ چه خودشم برای خاله اش لوس می کنه.
 سر زبانش رو نشان کامه داد: حسود..

کت کامه رو تن زد و یقه کت رو تا گوشش های سرخ
و بی حسش بالا کشید. که باعث شد بوی کتان کت که
با عطر ادکلن کامه مخلوط شده بود زیر بینیش بزند.
بلافاصله دستش روی دهانش گذاشت تا عرق نزند. برای
چندمین بار اخم های مرجان درهم شد و پوف کلافه ی
کشید : ببین با خودت چیکار کردی ؟

کامه و مرجان با سبز شدن چراغ نگاهشان رو از او
گرفتن. کامه دست برد و پخش ماشین رو خاموش
کرد : حنا امروز دوباره با حاج اقا بشتاک و دکتر
عبیدی راجع به هانیه حرف زدم.

سعی کرد تمرکزش رو روی حرف های کامه بذارد:
خب؟

- خبرای خوشی دارم برات ، یه جورایی با هم به
توافق رسیدیم.

- قبول کردن؟ ولی مگه نگفتی باید تو نوبت بمونیم.

- گفته بودم. ولی دکتر عبیدی خودش شخصا به حاج
اقا رو انداخته. خودشم ضامن ما میشه.

از خوشحالی دلش می خواست گریه کند: وای کامه
اصلا باورم نمیشه. یعنی واقعا قبول کردن؟! مثل خواب
میمونه.

این بار مرجان آمرانه گفت: برای همین می‌گم سرخورد
نباید کاری کنی.

کامه با ابهام پرسید: مگه چیکار کرده؟

- هیچی، بقیه اش هم بگو..

- این جور که دکتر می گفت چند هفته ی طول میکشه

پول صندوق کامل جمع بشه. چک اول تو این ماه به

دستمون میرسه.

گیج شده پرسید: چک اول! منظورت چیه؟

- مبلغ صندوق از مبلغ بدهی هانیه کمتر، باید حداقل

سه بار صندوق پر بشه.

مثل بادکنک سوزن خورده بادش خالی شد: این یعنی

چقدر طول میکشه؟

کامه از داخل آینه نگاهی به چشمان غمگینش انداخت:

شاید یک سال..

گوشه لبش به حالت پوزخند بالا رفت. یک سال برای

هانیه حکم ابد رو داشت. نمی توانست این همه وقت

صبر کند. دستش سمت شکمش رفت. هنوز یک امید

خیلی کوچک داشت. نوچی کرد روی ناخن شستش

انگشت کشید کاش نازنین خیلی زود همه پول واریز

می کرد تا این روزها زودتر تمام می شد.

- گفتم شاید، بعد من خودم با دکتر صحبت کردم قرار شد چک دوم ایشون از حساب شخصیشون بده. صندوق که پر شد ایشون پول رو بر می دارند. نوچی کرد روی ناخن شستش انگشت کشید: من فکر بعدشم هستم.

کامه سرعت ماشین رو کم کرد و کنار خیابان ایستاد. دست راستش رو پشت صندلی مرجان گذاشت و چرخید به او نگاه کرد: فکرش نباش، یک سال دیگه خانه ام از رهن بانک در میاد. با پول خونه پول بدهی دکترم صاف می کنیم.

چشم هاش رو تو کاسه چرخاند: نه، من که گفتم همیشه.

- چشمات و برای من گشاد نکن خاله سوسکه نگران هیچی هم نباش تهش انقدری میمونه یه خونه اجاره کنیم. خاله ات با مستاجر شدن مشکلی نداره. من بازم می تونم یه خونه دیگه بخرم.

سرش تند تند تکان داد: نه اصلا، همین جوری هم کلی شرمندتم کلی بهت بدهی دارم. تو که نباید تاوان بدبختی های منو خانواده ام بدی. من خودم یه کاریش ...

مرجان وسط حرفش اومد با کنایه گفت : حنا تازگی ها
 ما رو جز خانواده اش نمی دونه!
 مستاصل به کامه نگاه کرد : منظور من این نبود به
 خدا ، فقط نمی خوام شما اول زندگیتون به خاطر من به
 سختی بی افتید. من می تونم پول جورش کنم. چرا به
 دل می گیری مرجان؟
 کامه میانه رو گرفت : حنا جان اروم باش، مرجان فقط
 نگران تو..

= اره نگرانشم ، نگران بی فکری هاشم، از کجا می
 خواد این پول بیاره؟ بگو حنا خانم من دوست دارم
 بدونم؟ فکر کنم کامه هم مثل من کنجکاو؟. نه کامه؟
 نالید : تو رو خدا مرجان

این بار کامه هم اخم بدی کرد چند لحظه کوتاه
 موشکافانه نگاهش کرد و در آخر در ماشین رو باز
 کرد : در این باره باید مفصل حرف برنیم. میرم برای
 حنا لیمو شیرین بخرم تو چیزی می خوای مرجان ؟
 مرجان سرش به معنای نه تکان داد. همین که کامه در
 ماشین رو بست غر زد : مرجان یهو بهش بگو خلاصم
 کن.

مرجان برگشت و طلبکارانه نگاهش کرد : باید بهش
 بگم شاید کامه بتونه سر عقلت بیاره. شاید از کامه
 حساب ببری همین حالا همه چیز تموم کنی.
 روش رو برگرداند سمت پنجره ، نگاهش رو داد به
 دانه های سفید برف که روی خیابان گلی می
 نشستن : من فکر بعدشم هستم. من نمی خوام به خاطر
 ما خونه ات رو از دست بدی ؟ نمی خوام به خاطر ما
 سختی بکشی؟

#سقوط_برای_پرواز_40

- بسه حنا ، من مستاجر بشم بهتر از اینکه تو آینده ات
 رو به فنا بدی ؟ مثل اینکه یادت رفته تو چه خراب
 شده ای با چه فرهنگی داریم زندگی می کنیم. اصلا
 همه اینا به کنار اگه وابسته اون بچه بشی چی ؟ فکر
 می کنی چرا تو قانون فقط اجازه میدن زن های که قبلا
 مادر شدن رحمشون اجازه بدن؟ این اولین تجربه ات
 فکر می کنی می تونی ازش دل بکنی بعد نه ماه؟
 حرف های مرجان رو درک نمی کرد . اصلا دید درستی
 به این قضیه نداشت. اگه ویارش نبود گاهی یادش می
 رفت یه موجود ناشناخته کنج دلش جا خشک کرده. تا

اینجا که هیچ حس خاصی نداشت از پس بقیه اش هم بر می اومد. به خاطر خواهر کوچک مریضش پی همه چیز رو به تنش مالیده بود.

- میشه مرجان، من هیچ حسی ندارم. میدونم هم هیچ حسی پیدا نمی کنم. اصلا قرار نیست در آینده این بچه رو ببینم. نگران آینده منی؟ نباش چون قرار نیست مرد دیگه ای وارد زندگی من بشه.

لحن مرجان غمگین شد: ممکن از کسی خوشت بیاد. پوزخند زد: یه بار خوشم اومد. دیدی که چی شد؟ مرجان حرفی نزد ولی نگاه سنگینش رو روی خودش حس می کرد. نگاهش روی گاری که با فاصله دو ماشین از اون ها قرار داشت متوقف شد. دلش مالش رفت از همان فاصله هم می توانست بوی خوش باقالی ها رو حس کند. بوی باقالی و گلپر تو سرش پیچید. احمقانه بود ولی دلش اون لحظه انقدر باقالی می خواست که فکر می کرد اگه همین الان مزه اش رو نچشد تلف خواهد شد. به بخار که از گاری بلند می شد خیره ماند زبانش رو روی لب زیرینش کشید. برای چندمین بار براق دهنش رو قورت داد تا شاید فکرش از سرش بی افتد.

با باز شدن در ماشین سعی کرد نگاهی از گاری بگیرد. ولی قبل اینکه کامه پشت فرمان بشیند مرجان گفت : کامه جان ، یه ظرف باقالی می خری؟
لب هاش به دو طرف کش اومد و گودی روی گونه اش رو به نمایش گذاشت و بی هوا گفت : سرکه و فلفلش زیاد باشه.

متوجه نگاه خاص مرجان که شد خجالت کشید و سرش و پایین انداخت مرجان متوجه و یارش شده بود. کامه خنده کنان چشمی زمزمه کرد و سمت گاری رفت. یک دانه باقالی داخل دهانش گذاشت و از گرما دلچسب و ترشی سرکه چشمانش رو بست. هیچ وقت فکر نمی کرد یه ظرف باقالی می توانست انقدر خوش طعم باشد. تا آخرین دانه باقالی خورد.

کامه ماشین کنار شمشادهای خشکیده پارک کرد و مرجان با لرزش گوشیش بلند گفت: حنا خیلی بی فکری ، به گیتی زنگ نزدی. حالت رو داره از من می پرسه.

بند انگشت آغشته به گلپرش رو داخل دهانش برد و لب برچید. کامه برگشت نوک بینیش رو بیشگون گرفت : عاشق شدی خاله سوسکه، بررسی بالا گیتی

کشتت. مرجان تو زودتر برو بالا گیتی از نگرانی در
بیار ، من با حنا حرف دارم.

دلش نمی خواست با کامه تنها بشود. بوی خوشی از
این حرف زدن به مشامش نمی رسید. مرجان نگاه
مشکوی به کامه انداخت ولی به اجبار باشه ی زمزمه
کرد و زودتر از انها پیاده شد.

کامه سمتش چرخید. دیگه چهره اش خنده رو نبود
جدی نگاهش می کرد: چیزی شده کامه؟

عینک طبیش رو برداشت و گوشه چشم هاش رو با
سر انگشت هاش ماساژ داد: نمی دونم تو بگو ؟
چیکار کردی که مرجان انقدر از دستت دلخور؟
نگاهش به کف پوش چهار خانه ماشین داد : هیچی ..
خودش رو به بی خیالی زد : چقدرم حواسش جمع
زنش ..

- حواسم جمع تو هم هست. پیشنهادهای مرادی به
گوشم رسیده

نگاهش با تعجب بالا آمد و احساس کرد قلبش ایستاد.
- رنگت پریده یعنی درسته! نباید به من می گفتی؟

چی می گفت ؟ اخه پیشنهاد بی ربط اون مردک خوش
اشتها که یک پاش لب گور بود و هنوز فکر هوسش
بود گفتن داشت؟ یاد یک ماه پیش افتاد وقتی سراغ

طلبکار هانیه رفته بود مردک خرفت پیشنهاد صیغه داده بود تا کل بدهی رو ببخشد. تو روش با وقاحت نگاه کرده بود گفته بود خبر دارد مطلقه است. پس چیزی مانع شان نیست. اون روز برای بار هزارم از هر چه مرد منزجر شده بود.

#سقوط_برای_پرواز_41

تو از کجا می دونی؟

- وقتی میگم برادرتم ، هوات رو دارم . یعنی واقعا برادرتم حنا... مثل برادرت نیستم. یعنی حواسم همیشه بهت هست. یعنی دلخور میشم وقتی روم حساب باز نمی کنی.

نوک انگشت های یخ کرده اش رو بهم مالاند : نگفتم چون یه مشت چرت و پرت گفت که حتی ارزش فکر کردن هم نداشت. نگفتم چون فقط نمی خواستم تو رو ناراحت کنم.

- ناراحت شدم حنا . چون یکی به خودش اجازه داده به خواهر من حرف بی ربط بزنه. به خودش انقدر اجازه داده پیشنهاد بی ربط بده فکر کردی ساکت موندم.

پس برای همین بود مردک خرفت چند هفته ای بود که
دیگه با او تماس نمی گرفت : دیگه نمی خوام تو هیچ
شرایطی سراغ اون ادم رذل بری . اگه حرفی باشه من
هستم.

سرش و تکان خفیفی داد : اینا رو نگفتم لب و لوجه
ات رو اینجوری کنی. گفتم که بدونی من هوات دارم .
نگران هیچی نباشی.

نتوانست جلو لبخندش رو بگیره : می دونی کامه تو
همیشه دیدم رو نسبت به مردها عوض می کنی. انقدر
که فکر می کنم باید زودتر شوهر کنم.

کامه اخم بامزه ای کرد: نگاه باز تو روت خندیدم پرو
شدی. اخه بچه تو هنوز وقت عروسک بازی، شوهر
می خوای چیکار؟ بعدم فکر کردی من خواهرم رو به
کسی میدم؟ بیا بریم بالا ، نمی خواد راجع به حرف
های که زدیم با مرجان حرفی بزنی. این موضوع بین
خودمون بمونه بهتر...
-باشه.

با صدای به هم خوردن در ورودی گیتی از اشپزخونه
به بیرون سر کج کرد و با دیدنش اخم وحشتناکی بهش
کرد. چشمانش سرخ بودن گریه کرده بود! ملاقه تو

دستش جلو صورتش بالا آورد با تهدید تکانش داد:
 ماشالله به تو حنا خانم، یعنی از هفت دولت ازادی، دنیا
 همیشه به یه ورتم نیست.

کامه با خنده از پشت سرش وارد خانه شد و دستش
 رو روی شانه اش گذاشت: گیتی تو کوتاه بیا، مرجان
 از تهران تا اینجا انقدر به این بچه چپ نگاه کرده
 همین یه ذره گوشتشم اب شده.

مرجان از تو اشپز خونه داد زد: حقش بود.
 گیتی حینی که دستاش رو با حوله روی این پاک می
 کرد جواب داد: کامه جان تو دیگه طرفش نگیر، دفعه
 اولش نیست اندازه سر سوزن شعور نداره. نمی فهمه
 ادم نگرانش میشه.

بعد انگار چیزی یادش اومده باشد با دسپاچگی ادامه
 داد: وای من بی فکر رو نگاه، جلو در نگهت داشتم بیا
 تو کامه جان، شام که نخوردید. اگه می دونستم میای
 قورمه سبزی برات بار می داشتم.

با حسادت اشکار زیر لب غر زد: نو که میاد به بازار
 کوهنه میشه دلازار...

کامه با شیطننت زیر گوشش پچ پچ کرد: حسود

شاکي و بدخلق به چهره شوخ طبع کامه خیره شد و
پشت چشمی برایش نازک کرد: بیا تو کامه جان، این
دختر هم که بلد نیست تعارف کنه.

- اگه اجازه بدید اول دست هام بشورم.

با ناپدید شدن کامه، گیتی دوباره بهش اخم کرد و بهش
پشت کرد. به خودش اومد و مثل بچه اردک های
مظلوم پشت سر گیتی سرازیر شد و به صداش نازی
داد: گیتی جونم...

مرجان که داشت از قوری برای خودش چای می ریخت
گفت: گیتی خام زبونش نشی.

اخم کرد: خیلی نامردی مرجان...

مرجان محلش نداد و پشت میز آشپزخانه نشست. گیتی
شعله گاز رو پایین کشید. انگار گیتی هم امروز از دنده
چپ بلند شده بود: خوب حالم بد شد. از قصد که نبود.
دفعه اولش نبود که گیتی رو از خودش بی خبر گذاشته
بود. این واکنش از گیتی کمی غیر معقول به نظرش می
اومد! گیتی بدون اینکه نگاهش کند و حینی که ظرف
های خشک شده رو تو ابچکان کانتیر می چید گفت:
بعدش چی؟ بعدش میمیردی یه زنگ به من خاک بر
سر بزنی؟

- ببخشید، غلط کردم اشتی دیگه...

- زنگ زدم هتل گفتند رفتی به خودش زنگ می زنی
 خاموش ، دلم هزار راه رفت . فکر کردم خدای نکرده
 تصادف کرده ... ساعت میشه سه ، چهار ، پنج ، یه زنگ
 نمی زنی بگه کدوم گوری هستی . صد بار این کوچه
 رو بالا و پایین کردم.

مرجان از جاش بلند شد و ظرف ها رو از دست گیتی
 گرفت : تو بشین من انجام میدم . بی خود حرص نخور
 این بی فکری هاش ارثی ، درست بشو هم نیست .
 به بخت و شانسی که همین امروز افتاده بود به دنده
 چپ قصد روی خوش نشان دادن هم بهش رو نداشت
 لعنت فرستاد . این وسط بیشتر از مرجان حرصش می
 گرفت که داشت جلو خودش زیرابش رو می زد .

- گیتی انقدر شورش نکن ، من امروز حالم خیلی بد
 شد . رفتم زیر سرم ، باهام یکم مهربون باش دیگه ...
 - الان که ماشالله سر و مور گنده ی ، حالم خوبه ...
 بی اختیار بغض کرد چند وقت بود زیادی نازک نارنجی
 شده بود حدس می زد به خاطر هورمون هاش باشد :
 میگی چیکار کنم ؟ عذر خواهی که کردم . قول میدم
 حواسم بیشتر جمع کنم .

وقتی جوابی از گیتی نگرفت ادامه داد : امروز رفتی
 خونه عطا ؟

گیتی با لحن تندی گفت : برو لباست عوض کن.

#سقوط_برای_پرواز_42

زیر فشار اب داغ ایستاد و اجازه داد اب گرم تن خسته اش رو ماساژ بدهد. دلش به قُل قُل افتاده بود رفتار مرجان و گیتی باعث شد بود نتواند جلوی افکار شومی که مثل خور تو سرش چرخ می خوردن رو بگیرد. می دانست این پچ پچ های یواشکی و اخم های مرجان ربط های به دیدار گیتی و نازنین داشت. ولی از سر شب هر بار خواسته بود که سر صحبت رو با گیتی باز کند گیتی خیلی محسوس حرف رو عوض کرده بود. متوجه حال متفاوت گیتی شده بود با همیشه فرق می کرد. شیر اب رو بست و حوله اش رو دورش گرفت از حمام بیرون اومد. از کشوی دراور بلوز و شلوار راحتیش رو بیرون کشید و تن زد. کسل و بی حوصله تر از اون بود که موهای نمدارش رو که دورش ریخته بود خشک کند. همه موهایش رو بالای سرش با گیره جمع کرد و به بالای تخت تکیه زد. بیشتر از همه دلش می خواست بداند چرا گیتی گریه کرده بود!

لای در اتاق باز شد و با دیدن مرجان بدعق زیر پتو خزید. حالا او بود که از مرجان دلخور بود. اهل قهر کردن نبود ولی امروز همه چیز زیادی خارج از ظرفیتش پیش رفته بود.

- چرا با موهای خیس خوابیدی؟

حس کرد تشک تخت فرو رفت : الان قهر کردی؟
سعی کرد روی صداش مسلط باشد تا از بغض نلرزد:
نخیرم

- پس پاشو موهاش خشک کن.

مصر پتو رو روی سرش کشید : خوابم میاد.
مرجان چند ضربه به پشتش زد : پاشو ببینم ، از کی
انقدر نر شدی؟ ببینمت!

پتو رو از سرش کشید و سرش رو چرخاند ولی
نگاهش به تشک بود : منظوری از حرفم نداشتم. پاشو
ببینم.

دستش رو کشید و مجبورش کرد راست بشیند : جلو
کامه نشد حرف بزنیم. چرا حالت بد شد؟ به خاطر
وضعیت بود؟

زانوهایش رو تو شکمش خم کرد و دست هاش رو
دور زانوهایش قفل کرد: این رو ولش کن. چی شده که

گیتی به من نمیگه؟ حالش اصلا خوب به نظر نمیاد؟
چرا گریه کرده؟ نگو نگران من بوده که باورم نمیشه!
چانه اش رو به زانوش چسباند و به نگاه غمگین شده
مرجان خیره ماند: یه امروز سر به سرش نذار؟ حالش
خوش نیست.

درمانده نجوا کنان لب زد: خوب به منم بگو چی شده
؟ منم نگرانشم؟ با عطا حرفش شده؟ ای خدا لعنتم کنه
نباید گیتی می فرستادم اونجا...
- واسه اون نیست. یه خبر بد شنیده.
- چه خبری؟

مرجان اهی کشید: علیرام فوت شده.
برای چند ثانیه کوتاه ساکت ماند
مرجان متوجه ظاهر گیجش شد و خودش ادامه
داد: پسر بزرگه عمه ات رو میگم.
گیج به مرجان نگاه کرد: پسر ثریا؟
- اره بابا، یادت نیست پارسال با خانمش اومده بودن
نمایشگاه من؟

تصویر گنگی از مرد بلند قد و خنده روی جلو چشم
هاش ظاهر شد: من که اصلا نمی شناختمش همون یه
بارم از دور دیدمش. ولی خیلی جوون بود که! چرا
فوت شد؟

- تصادف کرده بنده خدا ، فقط سی و هشت سالش بود.
خدا به مادر و زنش صبر بده.

- بچه ام داشت؟

- اره یه دختر بچه داشت.

نچی کرد : ای بابا، پس بگو چرا گیتی اصلا حالش خوب نیست. مراسمش کیه؟

- چهلشم تموم شده.. زشت شد منم نرفتم یه تسلیت بگم. حالا که فهمیدی داستان چیه دیگه خودت رو لوس نکن.

در اتاق باز شد و گیتی وارد اتاق شد : مرجان جای تو شوهرت رو تو هال انداختم.

مرجان سر تکان داد : دستت درد نکنه، فقط گیتی فردا می خوای بری خونه ثریا؟

چهره گیتی توی هم رفت و لب تخت نشست : پام نمیکشه مرجان... الهی بمیرم برای دل خواهرم...

این اولین بار بود که می دید گیتی با این صراحت به خواهرش ابراز محبت می کرد گیتی هم مدل خودش ثریا رو دوست داشت : دلم اتیش گرفته براش..

رو زانوهای بلند شد و گیتی رو از پشت بغل کرد :
اروم باش گیتی

مرجان دست روی دست گیتی گذاشت: قسمتش این بوده دیگه، ثریای که من می شناسم انقدر قوی هست از پس اینم بر میاد.

به خاطر ماجرای عطا و مریم هیچ وقت ثریا رو از نزدیک ندیده بود. تا امروز همیشه از زبان مرجان و گیتی از سرسختی و خودساختگی ثریا تعریف شنیده بود. تعریف های که ندیده باعث شده بودند از ثریا بی دلیل حساب ببرد.

گیتی اهی کشید: بدبختی نمیداد نمیداد وقتی میاد آوار میشه رو سر ادم، اون از علیرام اینم از نازنین... نفسش رو سنگین به بیرون فوت کرد: نازنین چی؟ گیتی لب گزید: نگفتی بهش مرجان! نازنینم هم موقع تصادف تو ماشین علیرام بوده؟

یهو حس کرد قلبش مثل سنگ فرو ریخت، هول زده تنه اش رو جلوتر کشید: مرگ من بگو حالش خوبه گیتی؟

- این خانمی که خونه عطا کار می کنه می گفت نازنین رفته تو اغما، ظاهرا حالشم اصلا خوب نیست. بچاره این همه گنااهش رو شستم نگو حالش خوب نبوده.

جان کند تا نالید : زنده که می مونه؟
 گیتی شانه بالا انداخت : دکتراش گفتن بهوش اومدنش
 دست اونا نیست.

بی احساس عقب نشست . حس کرد این بار دلش می
 خواهد محتویات سرش رو بالا بی آورد. رسماً این بار
 به تمام معنا گند زده بود.

لحن مرجان ملایم شد : خوب حالا، هنوز که چیزی
 نشده ! پیشواز عزای چی رو گرفتی؟
 عزا چی رو گرفته بود؟ واقعا مرجان نمی فهمید ؟ تنها
 کسی که از قول قرارشان خبر داشت در شرف مرگ
 بود! اگه بلایی سر نازنین می اومد با این جنینی که
 کنج دلش جا خشک کرده بود باید چه غلطی می کرد ؟
 چه خاکی باید تو سرش می ریخت؟
 - اخه نازنین چه ربطی به علیرام داره؟

گیتی جوابش داد : علیرام برادر شوهر نازنین بود
 دیگه، پسر کوچیکه ثریا داماد عطاست.
 چانه لرزوند : گیتی اگه زبونم لال بلایی سر نازنین بیاد
 من چه خاکی به سرم کنم. هیچکس دیگه ای از قول
 قرار من و نازنین خبر نداره؟

نگاهی بین مرجان و گیتی رد و بدل شد و مرجان در
 اخر سکوت رو شکست و پرسید: اول درست به من

بگو چرا نازنین همچین چیز مهمی رو از شوهرش مخفی کرده. اخه دلایلش چیه؟ شوهرش بچه نمی خواد؟

نفسی گرفت: می خواد!

مرجان گنگ نگاهش کرد: اگه می خواد پس چرا ازش پنهون کرده؟

- من چیز زیادی نمی دونم. فقط همون چیزهای که خود نازنین به من گفت رو می دونم. نازنین می گفت خیلی وقت بود تصمیم گرفته بودن که از طریق رحم اجاره ای بچه دار بشند. ولی هر خانمی که دکترشون بهشون معرفی می کرد مورد پسند همسرش نبود. می گفت همسرش تو انتخاب زیادی سختگیری می کرد. گیتی غرغر کرد: پسر ثریاس دیگه، اگه غیر این بود باید شک می کردیم.

ادامه داد: نازنین فقط می خواست شوهرش رو تو عمل انجام شده بذار، وگرنه شوهرش موافق بچه دار شدن بوده. نازنین منم انتخاب کرده چون هیچ کدوم از اون خانم ها وقتی می فهمیدن همسرش در جریان نیست قبول نمی کردن.

مرجان نوچی کرد: ای وای از دست تو حنا، اون زن ها همشون عقل داشتن که قبول نکردن ولی تو چی؟

خودت رو از چاله در آوردی انداختی تو چاه! همسرش
 موافق باشه یا نباشه فرقی به حال تو نمی کنه حنا ...
 تو بدون اجازه این مرد الان بارداری ، کار شما یه
 جورایی سو استفاده محسوب میشه! کارتون غیر
 قانونی! میدونی همسر نازنین می تونه ازت شکایت
 کنه؟

نگاه مات و ترسیده اش سمت گیتی رفت : یعنی بفهمه
 واقعا این کار می کنه؟

گیتی به مرجان تشررفت : مرجان تمومش کن تو دل
 بچه رو انقدر خالی نکن.

مرجان نفسش رو کلافه به بیرون فوت کرد : گیتی من
 فقط نگران خودشم، نمی خوام یه خار تو پاش بره. بیا
 حنا به حرفم گوش بده تا این موضوع برات دردرس
 نشده این بچه رو سقط کن. خودم همین فردا برات از
 یه دکتر مطمئن وقت می گیرم. نگران هانیه نباش یکم
 صبر به خرج بدی همه چیز درست میشه.

گیج فقط به مرجان نگاه می کرد. واقعا دیگه نمی
 توانست درست فکر کند. دیگه نمی دانست چه کاری
 درسته چه کاری غلط! امکانش بود نازنین دوباره به
 هوش بیاد! امکان هم داشت دیگه هیچوقت چشماش
 رو باز نکند. اگه جنین رو نگه می داشت نازنین نمی

ماند چی ؟ اگه همسر نازنین بچه رو نمی خواست با
 یک بچه بی هویت چیکار می کرد؟ حتی روزی که
 هانیه زندان افتاد انقدر در مانده نشده بود. لبش رو
 گزید. دیگر چیزی نماند بود اشک هاش جاری بشوند.
 مرجان بیشتر اصرار کرد : باشه حنا..

این بار گیتی جای او جواب داد : مرجان الان راجع به
 این موضوع بهتر حرفی نزنیم. چه امروز چه دو روز
 دیگه واسه تصمیم گیری دیر نیست. بذار یکم اروم
 بشه بعد سر فرصت بهترین تصمیم می گیریم. حالا هم
 پاشو برو پیش شوهرت تنها مونده زشته...

مرجان ایستاد : باشه هرچی تو بگی گیتی
 خم شد و گونه اش رو بوسید: قربونت بشم غصه
 نخور با هم درستش می کنیم.

مرجان که از اتاق خارج شد و گیتی چراغ خاموش کرد
 جاش رو روی زمین انداخت: ماتم چی گرفتی تو؟ بگیر
 بخواب مگه فردا نباید بری سر کار...

از تخت پایین جست زد و کنار رخت خواب گیتی چهار
 زانو نشست : میگم گیتی تو هم مثل مرجان فکر می
 کنی؟

- مرجان بیراه نمیگه ، نازنین تو اغما، بیدار شدنش با
 خداست، عقل حکم می کنه قبل اینکه همه چیز رو بشه

سقط کنی تمام.. از طرف دیگه با خودم میگم یهو زد و پدر بچه از وجود بچه خبر دار شد فردا اومد یقه ات چسبید گفت غلط کردی بچه رو انداختی می خوام چیکار کنی؟.

صداش پر تعجب شد: یعنی میگی با شوهر نازنین حرف بزنم. اگه بعدش ازم شکایت کرد چی؟
گیتی به پهلوی دراز کشید و دستش رو زیر سرش جک کرد: نه فکر نکنم شکایت کنه. تو دختر عطای صد سال سیاه نمیداد از تو شکایت کنه. فوقش اخرش میگه بچه رو نمی خواد. به نظرم تو این هفته برو کیامرد ببین باهاش حرف بزن.
سرش رو روی شانه اش کج کرد. مطمئن بود. آخر این داستان خوب تمام نمی شود: میشه تو باهاش حرف بزنی؟
- خودت حرف بزنی بهتر...

#سقوط_برای_پرواز_44

می ترسید خودش از پیشش بر نیاد. از این اتفاق های غیره منتظر تو زندگیش متنفر بود.
- اسمش کیامرد؟ کجا پیداش کنم؟

- تو همون هتلی که کار می کنی سمتی چیزی داره. پس
برای همین نازنین خیلی راحت براش کار پیدا کرده
بود: سهامدار هتله؟

گیتی پقی خندید: دلت رو صابون زن بچه، فقط از
صدقه سر پدر زنش که صاحب هتل اونجا کار می کنه.
- وا گیتی، من چیکار اون دارم.
بعد انگار چیزی کشف کرد باشد چشم تنگ کرد : گفتی
هتل کی؟

گیتی چشماش رو براش درشت کرد : اون طوری
نگاهم نکن. می خواستم بهت بگم ، من مادر مرده که
کف دستم رو بو نکرده بود نازنین تو هتل عطا برات
کار پیدا می کنه!

بغضش رو خورد : یعنی من داشتم برای عطا کار می
کردم! خودشم می دونست؟

- بغض نکن دیگه، نمی دونسته خیالت راحت...
- چرا بهم نگفتی؟

- یادت نیست چقدر خوشحال بودی کار پیدا کردی،؟
دلت نیومد تو ذوقت بزnm.

با حرص بلند شد روی تختش نشست. ته دلش آتش به
پا شده بود. تو هتلی که متعلق به پدرش بود کار می
کرد . اونم نه هر کاری دستشویی می شست. امروز

بعد اون همه تحقیر مثل یک شی بی ارزش از هتل
پدرش بیرونش کرده بودن. دل سوختن نداشت؟
- بچه نشو ، حالا که چیزی نشده؟

- اگه منو می دید چی ؟

گیتی بی خیال شانه تکان داد : چشم و دلش روشن می
شد.

با حرص جیغ زد : گیتی!

- کوفت، حالا می دید اسمون به زمین می اومد! غریبه
که نیست خیر سرش پدرت...

لبخند تلخی روی لبش نشست: جدا! وقتی می خواستن
بفرستم پرورشگاه کجا بود این آقای پدر؟! کجا بود
این همه سال گیتی؟ مگه من بچه اش نبودم؟ چرا گناه
مریم پای من نوشت؟ بیست و چهار سال گذشته گیتی
یه بار پا پیش گذاشت برای دلجویی؟ غرور لعنتیش
اجازه داد؟ یه بار تلاش کرد دخترش رو بشناسه؟
_ الان پشیمونه ، دیدی که پیغام فرستاده می خواد
ببیننت؟

پوزخند زد : گیتی بیا دیگه راجع بهش حرف نزنیم.
دیگه براش ثابت شده بود که حتی اندازه سر سوزنی
وجودش برای عطا اهمیتی نداشت.

- چی تو سرت می گذره حنا؟ این خودخوری رو از کی به ارث بردی؟

قلب و روحش سال ها بود که آسیب دیده بودن. سال ها بود که یک بارم شکایتی از وضعیت زندگیش نکرده بود. همیشه حرف هاش رو تو سینه اش نگه می داشت. هنوز نمی دانست قلبش تا کی تحمل اون همه غم و غصه رو داشت کی ظرفیتش تمام می شود؟ کی لبریز می شود؟

- من خوبم گیتی مشکلی هم ندارم. فقط نمی خوام به گذشته فکر کنم. عطا برای من مرده گیتی ...
گیتی هم فهمیده بود حالش روبه راه نیست دنباله حرفش رو نگرفت: از بحث اصلی منحرف شدیم. میری سراغ کیامرد یا نه؟

انگار داغ دلش تازه شده بود: نمی خوام کامه به خاطر ما خونه اش رو بفروشه. فکر کنم باید شانسم امتحان کنم.

به بالای تخت تیکه زد و به تابلوی رو دیوار که منظر زیبا از دریاچه بود خیره شد. نفسش رو کلافه پوف کرد. حالا با چه رویی باید جلوی یک مرد غریبه می نشست و بهش می گفت ازش باردار؟ یادش می اومد برای اولین بار که شهاب گونه اش رو بوسیده بود کم

مانده بود از کمبود اکسیژن که دچاره اش شده بود
 غش کند. شهاب هم خجالتی بودنش رو مدام به روش
 می آورد. از سرخ و سفید شدنش ریشه می رفت. می
 ترسید این بار واقعا از خجالت غش کند.
 - بخواب فردا باید بری سر کار....
 دراز کشید و غر زد: دیگه نمیرم.

#سقوط_برای_پرواز_45

ماشین رو زیر درخت کاج کنار پیاده رو پارک کرد و
 عینکش رو روی پیشانیش بالا داد. تلفن همراهش رو
 از جیب کت کتانش بیرون آورد و کمی بیشتر در
 صندلی راحت ماشینش فرو رفت. شماره مادرش رو
 لمس کرد و چند ثانیه بیشتر طول نکشید تا تماس
 برقرار شد.
 - رسیدی؟
 - پایبیم.
 پیامی از طرف تارا داشت. نفسش رو پر حرص به
 بیرون داد
 " پسر اخیالوم با من قهر؟ "

با انگشت شست و اشاره اش گوشه چشم هاش رو فشرد. صبح که بیدار شده بود. تارا رفته بود. روی پیغام گیر براش پیغام گذاشته بود. که حامی نصف شبی بهونه اش رو گرفته و باید برمی گشت پیغام مال ساعت سه شب بود. کفرش بالا اومده بود. تارا حتی بیدارش هم نکرده بود تا خانه همراهیش کند. هزار دفعه بهش گفته بود باهاش شبیه گونی سیب زمینی پوخته رفتار نکند. ولی مگه تارا توجه نشان می داد. از بعضی رفتارهای خودش تارا متفکر بود. او رو یاد نازنین رفتار غیر قابل تحملش می انداخت. دلش نمی خواست تارا باهاش شبیه نازنین رفتار کند. نازنین برای اینکه دیوانه اش کند همیشه دست روی غیرتش می گذاشت چهار سال برای اینکه عذابش بدهد هر کاری کرده بود. تو رابطه با نازنین یاد گرفته بود احساساتش رو پنهان کند. تارا براش مهم بود به هر حال دوست دخترش بود هنوز تصمیم جدی برای آینده نداشتن نمی خواست بی گذار به اب بزند. همین موضوع باعث شده بود گاهی انقدر بی احساس برخورد کند که صدای اعتراض تارا بلند بشود. می دانست کوچکترین نقطه ضعف نتیجه اش می شد یک رابطه مزخرف مثل رابطه ای که با نازنین داشت.

براش تایپ کرد

"نه قهر نیستم. تو هم بهتر شب ها دیگه پیشم
نمونی."

چند ثانیه طول نکشید. تا جوابش رو داد.
"کیا تو شرایطی داشتی اول رابطه که من قبولش
کردم. منم گفتم بچه ام الویت منه، انتظار دارم درک
کنی"

تارا فکر کرده بود از این ناراحت شده بود که صبح
کنارش نبود. ناراحت بود چون بدش اومده بود نصف
شب تک و تنها برگشته بود. ولی تلاشی هم نکرد که
از اشتباه درش بی آورد.

"منم به همین دلیل گفتم شب ها دیگه نمون. نمی
خوام اذیت بشی. با مادرم هستم دیگه پیام نده"
تلفن همراهش رو داخل جیبش سراند. لبخندی به
مادرش زد ثریا حینی که با تلفن همراهش صحبت می
کرد سعی داشت چادرش رو روی سرش مرتب کند.
براش بوق زد. مادرش متوجه اش شد و سمتش حرکت
کرد. صدای آهنگ در حال پخش رو بست. و خودش
خم شد و در رو برای مادرش باز کرد ثریا کنارش
نشست و نگاه مادرانه ای بهش انداخت. از اون نگاه
های که فقط یک مادر می توانست به شاه پسرش

بندازد. اگه سرخی چشمانش رو فاکتور می گرفت به
 نظر حالش بهتر از چند روز پیش بود.
 - فکر می کردم امروز زنگ میزنی باز بهونه میاری
 واسه نیومدن.

استارت زد و فرمان رو چرخاند: مگه میشه خانم وکیل
 امر بفرمایند من اطاعت نکنم.

مادرش سعی داشت لبخند نزند: مگه برات پیراهن
 روشن نگرفتم چرا باز سیاه پوشیدی تو؟
 لحن غمگین مادرش ناراحتش کرد: تو بگو قربونت
 برم مگه قرار نبود فقط پیش من گریه کنی باز تنها
 شدی نشستی به گریه کردن؟

مادرش لبخند زد. همیشه این روحیه قوی مادرش رو
 تحسین می کرد: گریه نکردم هوا کثیفه، چشمم یکم
 حساس شده.

حرف رو عوض کرد تا مادرش معذب نباشد: کیانا
 چیکار می کنه؟

- همین که درسش رو مثل تو ول نکرده جای شکرش
 باقی.

خندید و آرنج دستش رو به شیشه ماشین تکیه داد: ای
 بابا مامان جان همچین میگی درست رو ول کردی

انگار الان مدرک ندارم. بابا پسرت دو سال که خلبان
 کرو شده اونم پرواز خارجی افتخار نداره!
 ابرو های مادرش به هم گره خورد: افتخار می کنم.
 مگه میشه بهت افتخار نکنم! ولی بیشتر حرص و
 جوش می خورم. اخه کی با اون رتبه ای که تو داشتی
 پزشکی رو ول می کنه میره سراغ خلبان شدن. اونم
 شغل به این خطرناکی!

- من که گفتم واسه رشته پزشکی ساخته نشده ام.
 همون اول ولش نمی کرد دو سال دیگه ولش می
 کردم.

مادرش با دست صورت قرمز شده اش را باد زد باز هم
 فشارش بالا بود کلافه پوفی کشید: حالا که گذشت،
 کیامرد یه جا نگه دار یه دسته گل شیک بخر زشته
 دست خالی بریم.

پوزخندی گوشه لبش نشست: دست گل رو دقیقا برای
 کی می خوایم ببریم؟ چون فکر نکنم نازنین تو شرایطی
 باشه که از دیدن دسته گل ذوق زده بشه.

مادرش کلافه سر جاش جابه جا شد: من می خوام دهن
 مهری فقط بسته بشه. پس کاری که گفتم بکن.

دست گل رز هلندی سفارش داد. حتی سلیقه نازنین رو
 هم نمی دانست. یک روز فکر می کرد همه چیز رو

راجع به نازنین می داند ولی بعد چهار سال فهمیده بود
 جز دروغ چیزی از نازنین نشیده بود. چند ماه پیش
 فکر می کرد همه چیز تمام شده. چند ماه پیش هر چه
 رشته ارتباطی بینشان بوده و از ریشه قطع کرده بود.
 ولی انگار زمانه باهاش سر لج افتاده بود. دست گل رو
 روی صندلی عقب ماشین گذاشت و پشت فرمان
 نشست. مادرش متوجه پاک سیگاری شد که همین
 صبح قبل اینکه دنبال مادرش برود خریده بود. معمولاً
 کم پیش می اومد لب به سیگار بزند گاهی که عصبی
 می شد. به سیگار کشیدن پناه می برد.

#سقوط_برای_پرواز_46

اخم های مادرش درهم شده بود: این چی کیامرد؟
 لحن مادرش او رو یاد شانزده سالگی می انداخت
 همان روزی که برای اولین بار سیگار کشیده بود و
 مادرش مچش رو گرفته بود انگشت شستش رو روی
 گونه اش کشید. همان جای که مادرش بهش سیلی زده
 بود و لمس کرد. چقدر علیرام دستش انداخته بود. از
 اون روز به بعد مادرش یواشکی اتاقش رو هر روز

می گشت و او هم همیشه پاک سیگارش رو تو اتاق
دردانه خانه علیرام قایم می کرد.

- مامان دقت کردی من دیگه شونزده سالم نیست!
ثریا پاک سیگار تو دستش رو له کرد و با خشم روی
داشبورد پرت کرد: اصلا فکر سلامتیت هستی کیامرد؟
- تفننی می کشم.

- منظورم فقط سیگار نیست، پرواز با گلادیر، شنا
باکوسه، فلاشبورد، بانجی، قایق سورای تو اب های
خورشان هزارتا کار خطرناک دیگه که تو اسمش رو
گذاشتی تفریح کردن. منظورم ایناست!

با بی قیدی شانه بالا انداخت: آخرش مرگ دیگه..
صدای مادرش لرزید: خدا شاهده یه بار دیگه از این
حرف ها بزنی دیگه اسمت نمیارم. پسر احمق.
بابت بی فکریش خودش رو لعنت کرد. این زن بیشتر
از دو ماه نبود که پسر بزرگش رو خاک کرده بود.
- بگم غلط کردم. دیگه بغض نمی کنی. به خدا چهار
چشمی مراقب خودم هستم.

آب بینیش رو بالا کشید: به جون من قسم بخور مراقب
خودت هستی. کار احمقانه نمی کنی؟
- من چاکرتم. هر چی تو بخوای فقط جون ترلان گریه
نکن.

- می دونی این روزها سر نماز فقط یه دعا می کنم. که
 من زودتر از شما برم. تو نمی دونی دیدن مرگ بچه
 آدم چقدر سخته. از خدا هم می خوام هیچ وقت نفهمی.
 - مامان بسه این چه حرفی بابا من دیگه غلط بکنم لب
 به سیگار بزنم. می بینی که دور همه تفریحاتم رو هم
 خط کشیدم شب تا صبح وقتم صرف هتل میشه.
 اعصابش بهم ریخته بود. دلش شنیدن این حرف ها رو
 نمی خواست. تا رسیدن به بیمارستان مادرش سعی
 کرد بحث عوض کند. قبل اینکه از ماشین پیاده بشود.
 مادرش صداش زد: کیا فقط حواست جمع کن عطا تازه
 آنژیو کرده یه وقت دهن به دهن نازآفرین نداری.
 پوفی کشید: نازآفرین مگه هست. ای بابا پس من نیام
 بهتره.

- من نگفتم هست. به هر حال خواهر نازنین شاید
 باشه. فقط گفتم مراعات عطا رو بکنی همین.
 مادرش هر دو پسرش رو طوری بزرگ کرده بود که
 هیچ وقت به خودشان اجازه ندهند که دست روی زنی
 بلند کنند. اصلا همچین مردی نبود. ولی نازآفرین تنها
 زنی بود که دلش می خواست با پشت دست محکم تو
 دهانش بکوبد. هنوزم نمی دانست چه طوری تو دعوا

چند هفته پیش خودش رو کنترل کرده بود. تالب های این دختر بد دهان رو بهم ندوزد.

دسته گل به دست همراه مادرش از آسانسور خارج شد. تا انتهای راهرو رو با هم قدم برداشتن. در اتاق رو باز کرد. اول اجازه داد مادرش وارد اتاق بشود. کسی داخل اتاق نبود. دست گل رو روی میز چرخ دار گذاشت.

- کیا من برم هم یه گلدون پیدا کنم. هم از پرستار چند تا سوال بپرسم.

فقط سر تکان داد بدون اینکه نگاهش رو از نازنین بگیرد. با خروج مادرش روی صندلی کنار تخت بیمار نشست. تو یک ماه خورده ای از نازنین فقط چند استخوان که رویش پوست کشیده بودن باقی مانده بود. نگاهش رو به خط های ناصاف مانیتور داد که نشان دهنده این بودن که قلب نازنین هنوز می زد. یک ماه بود فقط که قلبش می زد. ولی سطح هوشیاریش پایین بود.

یک روزی عاشق و شیدای زنی بود که روی همین تخت به خواب عمیقی فرو رفته بود. فکر می کرد نازنین هم عاشقش بود! مادرش مخالف ازدواجشان بود. ثریا اعتقاد داشت از لحاظ فکری و فرهنگی و

اخلاق بهم نمی خورند. نازنین دختر لوسی بود که طاقت نه شنیدن از هیچ کسی رو نداشت. زن داییش دخترانش رو طوری بزرگ کرده بود که فکر می کردن همه باید جلو رویشان تا کمر خم بشوند. بر خلاف نظر مادرش روی خواسته اش پا فشاری کرد. دلبسته دختر دایی زیباش شده بود. بعد ازدواج تازه به حرف مادرش رسید. تازه فهمیده بود دنیاهايشان چقدر از هم فاصله داشت ولی چه فایده! نازنین خیلی از باور های که داشت و نابود کرده بود. همیشه دلش می خواست. شبیه پدر و مادرش زندگی کند. پدرش همیشه جلو چشم های و خواهر رو برادرش به مادرش محبت می کرد. اخلاق پدرش رو به ارث برده بود. او هم بی چشم داشتی همه محبتش رو خرج زنش کرده بود ولی نازنین هیچ یکی از محبت هاش رو نمی دید. هیچ وقت نتوانستن زندگی عاشقانه ای شبیه به پدر و مادرش داشته باشند. بعد از نازنین دیگه احساساتش رو فقط پیش خودش نگه می داشت. دیگه هیچ حسی به نازنین نداشت. ولی راضی به مرگش هم نبود. با باز شدن در اتاق، فکر کرد مادرش است. نگاهش رو از نازنین برنداشت. ولی با شنیدن صدای ناز افرین دست هاش مشت شدند.



#سقوط_برای_پرواز_47

راه گم کردی پسر عمه! فکر می کردم دیگه روت
 همیشه پاتو اینجا بذاری. ولی انگار خیلی بی چشم رو
 تر از این حرف های! حقا که گربه صفتی تو خونت!
 ایستاد تا از اتاق خارج شود. می ماند چشم روی دختر
 بودن افرین می بست و حتما از مشت هاش استفاده می
 کرد.

- داری با دمت گردو می شکنی نه، حالا که این بلا سر
 خواهر من اومده از هفت دولت ازاد شدی . خبر گند
 کاری هات به گوشتم رسیده! چیه؟ اومدی اینجا بگی
 خیلی نگرانشی بعد از اینجا کجا می ری ؟ مطمئنم دست
 کاری ترمز ماشین ها کار خود عوضیت بوده!
 انگار یک کبریت انداخت بودن داخل انبار باروت... داغ
 کرده بود. حتی بدون اینکه به خودش نگاهی کند
 متوجه شد. گوش هاش هم قرمز شده بودن. افرین
 دیگه داشت زیادی دور برمی داشت. حقش بود یک
 گوشمالی حسابی بهش می داد. تا زبان درازش رو

کوتاه می کرد. یکی باید به این دختر که جلو تر از نوک دماغش رو نمی دید. می فهماند چون پدر ناتنیش ثروتمند حق اینکه دهانش باز کند و مزخرف بگوید رو ندارد.

جوری برگشت. که جا خوردنش رو دید. بازوش رو میان دستش محکم گرفت. صدای آخ گفتنش هم باعث نشد. از فشار دستش کم کند. خودش انقباض فکش رو حس کرد. از لای دندان هاش که روی هم ساییده می شد غرید: افرین یه بار دیگه فقط یه بار دیگه دهنه باز کنی حرف مفت تحویل من بدی. خودم برات میدوزمش. افرین که از لحنش جا خورده بود ولی سرتق تر از این حرف ها بود که ساکت نگاهش کند: کثافت فکر... اجازه نداد ادامه بدهد انگشتش رو جلو لبش نگه داشت. جوری داد زد که چشم هاش گشاد شد. حق داشت تا امروز این روش رو ندیده بود.

جدی و محکم گفت: نمی خواستم کار به اینجا بکشه ولی خودت زیادی به پرو پام پیچیدی. فکر می کنی نفهمیدم به پلیس ها چی ها که نگفتی. گفتم بچه ای نگران خواهرتی هیچی نگفتم. ولی دیگه کوتاه نمیام. دایی جون می دونه عزیز دردونه اش سقط داشته. اونم از نامزدش نه از دوست پسرش!

رنگش زرد شد. لب هاش تکان خورد. ولی حرف نزد.
 درست وسط خال زده بود: برعکس تو نازنین همه چیز
 رو برای شوهرش تعریف می کرده. حالا اگه نمی
 خوای دایی عطا حتی تفم تو صورت نندازه. دیگه حرف
 مفت تحویل منو خانواده ام نمیدی.

با انگشت ضربه آرمی به شقیقه اش زد: امیدوار حرف
 هام تو سرت رفته باشه.

ترس رو تو چشم هاش می دید ولی سریع گفت: تو یه
 عوضی آشغالی کیامرد...

بازوش رو به طرف خودش کشید: پس به پر و بال این
 عوضی که جلو روت ایستاده نییچ که بخوام می تونم
 پرونده همه کثافت کاری هات رو کنم. اون وقت می
 خوام ببینم اون نامزد ساده لوح احمقت هنوز می
 خوادت یا نه؟

بازوش رو عقب کشید و ولش کرد. انگشت اشاره اش
 رو جلو صورتش تکان داد: افرین حواست رو از امروز
 جمع کن.

همان لحظه در اتاق باز شد و مادرش وارد اتاق شد.
 متوجه جو غیر عادی میانش شد: چیزی شده بچه ها؟
 یکی از دست هاش رو داخل جیب شلوارش فرو کرد.
 نگاه سردی به ناز افرین انداخت: نه مشکلی نیست.

فقط افرین به خاطر دفعه پیش داشت معذرت خواهی میکرد. منتظر بود شما بیای. تا از شما هم معذرت خواهی کنه. مگه نه افرین جان؟
 افرین نگاه پر از کینه اش رو ازش گرفت: اره عمه جان بابت اون روز معذرت می خوام. یکم تند حرف زدم. ببخشید شما این روزها حال خوبی ندارم ترسیده بود کاملاً مشخص بود. افرین رو می شناخت اگر تهدید هاش رو جدی نمی گرفت. هیچ وقت عذر خوای نمی کرد. مادرش پر تعجب نگاهش کرد: اشکال نداره عمه جان.

نگاهش رو از افرین گرفت: عطا نمیاد؟
 مادرش که به رفتار افرین مشکوک شده بود. با گنجی نگاهش کرد: با دکتر داشت صحبت می کرد. اتفاقاً پدرت هم اومده.

گلدان دستش رو به افرین داد: عمه جان گل ها رو میذارى داخل گلدون...

بعد مادرش ساعد دستش رو گرفت و گوشه دیوار کشیدتش. آروم پیچ پیچ کرد: باز دعواتون شد؟
 - نه، منم تعجب کردم وقتی معذرت خواهی کرد.

کلافه انگشت هاش رو لا به لای موهاش سراند. مرده شور این زندگی می بردند که یک روز هم نمی توانست برای خودش زندگی کند. متنفر بود از اینکه باید کنار تخت نازنین می ایستاد و نقش یه مرد متعهد به زن و زندگیش رو بازی می کرد.

- مامان من پنج دقیقه بیشتر دیگه اینجا نمی مونم. این نمایش رو لطفا زود جمع کن.

ثریا هوفی کشید: کیامرد بچه بازی در نیار.

کلافه روی صندلی همراه بیمار نشست و پاهاش رو روی هم انداخت. آفرین با نفرت نگاهش می کرد.

پوزخندی روی لبش نشست. و با ورود زندایی اش

حتی از جاش بلند نشد. حرف های چند هفته پیش این

زن رو هیچ وقت فراموش نمی کرد. هر اتفاقی افتاده

بود از چشم او می دید. اگه روش می شد مرگ

برادرش رو هم به گردن او می انداخت. هنوز صدای

نفرین های زن دایی اش تو گوشش زنگ می خورد.

زن دایی اش با دیدنش انگار جا خورده بود و انتظار

دیدنش رو نداشت چون نگاه طولانیاش رو روی خودش

حس می کرد.

- سلام خانم سلطانی

مادر نازنین اوایل ازدواجشان خیلی اصرار داشت او رو مادر صدا بزند. ولی وقتی دید او علاقه ی نشان نمی دهد به همان زندایی گفتن بسنده کرده بود. حالا بعد مشاجره ی چند هفته پیش تصمیم گرفته بود شبیه به غریبه ها رفتار کند.

اخم ظریفی روی پیشانی زندایی اش نشست: سلام کیا خان! راه گم کردی!

مادرش جاش جواب داد: وا مهری جان این چه حرفی! اومد زنش رو ببینه، تعجب کردن داره؟!
افرین که با دیدن مادرش انگار دوباره نقش باز شده بود با کنایه گفت: عمه جان ناراحت نشی ولی این چند وقته کجا بوده؟ بابا عطا که آنژیو کرد. گل پسر تون یه زنگ هم نزد حالا دایی اش رو بپرسه. حالا خونه اومدن یه سر زدن پیش کشش.

انگشت شستش رو روی گودی چانه اش کشید. همان شب برای ملاقات عطا به بیمارستان رفته بود و جویای حال عطا شده بود ولی هیچ دلیلی نمی دید که واسه یک الف بچه این چیز ها رو توضیح بدهد
غرورش هم اجازه نداده بود سری به خانه دایی اش بزند. افرین فکر می کرد این بار توی جمع باز سکوت می کند. امروز این دختر زبان دراز بی چاک و دهان

رو سر جاش می نشاند. قبل اینکه بتواند حرفی بزند مادرش خیلی جدی موضع گرفت: افرین بهتر شما حرفی نرنی که بعدش مجبور به عذر خواهی بشی؟ - عمه یهو راحت بگید به تو ربطی نداره!

برای افرین چشم ابرو اومد و با لودگی افرین رو مخاطب قرار داد: افرین کجات داره می سوزه دقیقا؟ بگو خجالت نکش بذار با هم یه فکری به حالش بکنیم! در ضمن من برای خودم شخصیت قائلم مثل نامزد بعضی ها نیستم که سر تا پام و رنگی هم کنند دوباره برگردم تو خونه ای که حرمتم و نگه نداشتن. پس تو اگه شخصیت نداری دلیل همیشه منم نداشته باشم.

افرین دهانش باز مانده بود. خودش هم از لحن خونسردش جا خورده بود. تو زندگی با نازنین همیشه سعی کرده بود مراعات خانواده دایی اش رو بکند. تا نازنین رو ناراحت نکند. تمام تلاشش این بود نازنین خوشحال باشد همیشه چشماش رو روی کنایه خواهر و مادر نازنین می بست و سعی می کرد بیخیالی طی کند. ولی حالا اون کیامرد عاشق پیشه چهار سال پیش نبود. سرش رو با تاسفم تکان داد. واسه احمق و ساده لوح بودن که احتیاج به شاخ و دم نبود.

مهری خانم با غیظ کيفش رو روی ميز چرخ دار تخت
 گذاشت: اقا کيا طعنه می زنی! فکر نمی کنی لحت
 قشنگ نیست! ثريا ناراحت نشی ولی پسر ت خوب بلده
 نمک بخور و نمکدون بشکونه. اقا کيا کنه انتظار
 داری بعد این همه اتفاق ما واست خم و راست بشیم.
 اگه تو يادت رفته من يادم نرفته وقتی اومدی
 خواستگاری جیگر گوشه من يه خلبان درجه دو بودی
 که حقوق ماهیانه ت نصف پول تو جیبی یک هفته
 دختر من هم نمی شد. اگه الان بهترین زندگی رو داری
 از صدقه سر دختر من که به اینجا رسیدی ، دختر من
 بود که بزرگت کرده. حالا واسه ما باد تو غیب می
 ندازی و منم منم می کنی! خوبه که ادم برگرده به
 گذشته يه چیزایی رو برای خودش تکرار کنه!
 ثريا هم اخم کرد : مهری خودتم گاهی بد نیست برگردی
 يه نگاه به گذشته بندازی ، شاید يه چیزای برات مرور
 بشه. دختر تو هم تا جایی که من می دونم بی ایراد
 نبود. پس بذار دهن منم بسه بمونه. چرا از داشته های
 دخترت حرف نمی زنی! بار آخرت باشه پول داداش
 منو به رخ پسر من می کشی اگه تا امروز سکوت کردم
 از هر حرف و کنایه ها گذشتم فقط و فقط به خاطر حال

داداشم بوده که برام خیلی عزیز، پای هیچ چیز دیگه نذار.

- ثریا منو عطا نداریم، پسرت الان تو هتل من مشغول به کار، اونم از صدقه سر نازنین که به مدیریت هتل رسیده که تو خوابم نمی دید!

خنده دار بود. از جاش بلند شد و دست به کمر شد. با همان لحن طلبکار زن دایی اش گفت : ببخشید خانم سلطانی ولی کسی که انتظار داره بقیه جلوش خم و راست بشند من نیستم شما هستی! منت چی رو سر من می دارید. اگه قضیه هتل که من به اصرار های خود شماها پام رو گذاشتم اونجا که عطا یکم استراحت کنه. وگرنه اون هتل جز دردسر برای من تا امروز هیچ چیزی نداشت و نداره، تا جایی هم که یادم میاد به نازنین اجازه ندادم تا امروز یه ریال از پول دایی عطا رو خرج زندگی من بکنه که منت پولتون سر من می دارید.

افرین با کنایه و تحقیر گفت : بعضی چیزها لیاقت می خواد پسر عمه، همچین با افتخار میگه اجازه ندادم انگار واسه خواهر من قصر خریده بود. نازنین هم

داشت شبیه ملکه ها زندگی می کرد. یه خونه اجاره ای صد متری که دیگه این حرف ها رو نداره.

به مادرش هم بر خورده بود این رو می شد از چین های که روی پیشانیش افتاده بود فهمید! یادش می اومد بعد ازدواج دایی اش اصرار داشت زندگی مشترکشان رو تو یکی از واحد های برج فرمانیه اش شروع کنند. ولی آدمی نبود که زیر بار منت کسی برود. البته بعدها فهمید خود نازنین از عطا در خواست کرده بود و از عطا خواسته بود تا او رو راضی کند.

چهار سال پیش خلبان پرواز های داخلی بود. ولی انقدر در آمد داشت که یک زندگی معمولی رو بچرخاند.

ولی زندگی معمولی هیچ وقت در حد و اندازه های خواسته های نازنین نبود. با اجاره یکه خانه صد متری تو منیریه زندگی مشترکشان رو شروع کرده بودن. سه سال بعدش با گرفتن وام همان خانه رو با هزار بدبختی خرید بود تا نازنین رو خوشال کند. ولی اون خانه صد

متری هیچ وقت به چشم نازنین که تو باغ چند هزار متری عطا بزرگ شده بود نیامد. اوایل تا خودشان رو جمع و جور کنند کمی سختی کشیده بودند. ولی تا جای که از توانش بر می اومد کم برای نازنین نگذاشته بود. ولی نازنین همیشه طلبکار بود. لازم بود فقط زمان

یکی از اون مسافرت های اروپای پر تزویرش که
خرجشان سر به فلک می کشید کمی به تاخیر می افتاد
اون وقت بود که خونش رو تو شیشه می کرد.



#سقوط_برای_پرواز_49

با همان لحن پر تحقیر افرین رو مخاطب قرار داد: تا
جایی که منم یادم زن منم ملکه انگلستان نبود که
انتظار زندگی تو قصر رو داشته باشه. بعدشم دختر
دایی من مثل نامزد شما کاسه لیس نیستم. تا جای که
من می دونم نامزدت از خودش هیچی نداشته و نداره.
شاید باید بشینم راجع به به این حرف بزنیم ببینم چرا
با پسری که حتی پول جیبشم رو عطا میده می خوای
ازدواج کنی! من که خیلی کنجکاوم، نظرت خودت چیه
نازافرین جان؟

افرین زیر لب غرید: بیشعور...

لبخند پیروزی زد: زن دایی اگه الان اینجام فقط به
خاطر مادرم و احترامی که نسبت به عطا دارم نه هیچ
چیز دیگه ای، چون خیلی وقت که دیوار حرمت ها بین

ما برداشته شده پس نذارید منم بیفتم سر لج که اون وقت اتفاق های خوبی نمی افته!

افرین دوباره بل گرفت : مثلاً چه غلطی می خوام بکنی؟ این دفعه منم که کنجکاوم بدونم؟

قدم سمت آفرین برداشت و افرین از حرکت ناگهانش جا خورد و قدمی به عقب برداشت. یکی از همان نگاه هاش رو که وقتی نازنین کاری می کرد که کنترلش رو از دست می داد و برای زهره چشم گرفتن و ساکت کردنش به نازنین می انداخت و سمت آفرین پرت کرد و متوجه بند اومدن نفسش شد. سرد و بی احساس نگاهش کرد: زنم دیگه؟ فقط کافی اراده کنم از اینجا ببرمش!

انقدر لحنش جدی بود که حتی مادرش هم باور کرده بود: کیامرد!

مهری خانم هینی کشید: با اجازه کی؟

- زنم اختیار دارشم، بودجه ام به بیمارستان خصوصی و مراقب های ویژه نمی رسه. میبرشم خونه کی می تونه جلوم بگیره؟

- مگه باباش مرده! که احتیاج به پول تو به تازه دوران رسیده داشته باشه.

پوزخند زد: زن دایی از خواهر شوهرت که وکیل
 پیرس، تا اسم شوهر تو شناسنامه دخترت هست بابا
 جونش هیچ کاره است چه برسه به ناپدری! منم که
 صاحب اختیارشم. پس بهتر کنایه زدن و تموم کنید ،
 البته تا جایی هم که می دونم بابا جونش به هیچ جاش
 نیست که دخترش گوشه بیمارستان افتاده. که بخواد
 جلو منو بگیره. من که تو این یه ماه ندیدمشون!
 گریه زن داییش در اومده بود : تو از اول می خواستی
 دختر منو بکشی. طلاق دخترم رو ازت میگیرم.
 سمت مادرش رفت : بازم متاسفانه کسی که باید طلاق
 بده منم! پس بهتر سر لج نندازینم.
 لب زیر دندان فشرده تا کمی از خشمش رو بکاهد،
 دیگه نمی توانست فضای پر تنش اتاق رو تحمل کند:
 ماما بریم؟

- بابات اومده ، تو می خوای برو...
 ثریا هم دیگه به رفتنش راضی بود. برای نشان دادن
 مالکیتش و صاحب اختیار بودنش ، روی پاشنه های
 پایش چرخید و تنه اش رو به سمت تخت نازنین
 متمایل کرد و دست چپش رو کنار سر نازنین گذاشت و
 روی تن نحیف نازنین سایه انداخت. با پشت دست
 پوست خشک گونه نازنین رو نوازش کرد. هیچ حس

خاصی بهش دست نداد و از این هم بی تفاوتی خودش هم تعجب کرد. برای اختتامیه نمایشی که راه انداخته بود بوسه ی روی گونه نازنین کاشت. به چیزی که می خواست رسید لبخند پیروزی به زن دایی اش زد که باغیظ نگاهش می کرد. نمی توانست حرفی بزند. ثریا با رضایت سرش رو تکان داد و با مادرش خداحافظی کوتاهی کرد و از در بیرون زد. پدرش رو دید که به سمت او می اومد. از بعد مرگ علیرام به این طرف موهای محاسنش سفیدتر شده بود. بعد چهل روز هنوز سیاه پوش پسرش بود. عطا هم موافق نشده بود لباس عزا رو از تنش در بیاورد.

جلو رفت : سلام

- سلام اقا کیا ستاره سهیل شدی! مگه ما تو رو اینجا پیش زنت پیدا کنیم. دیروز تا کی منتظرت بودیم. الوند حسابی ازت شکار بود.

دست جلو اومده پدرش رو فشرد : یه کار فوری پیش اومد باید یه سری به سیروان می زدم. حالا خودم یه زنگ به الوند می زنم.

پدرش سنگین جواب داد : اره شنیدم مادر نازنین پرونده تصادف رو به جریان انداخته. بهش حق می دم. وکیل رو فرستادم دنبال پرونده علیرام، می خوام

زودتر همه چیز مشخص بشه البته خیلی دوست دارم
تصادف سهوی باشه تا عمدی! چون واقعا نمی تونم
تصور کنم یه نفر اون بیرون هست که انقدر از پسر
کینه داشته که نقشه مرگش رو بکشه.

اخم کرد چشم به زمین دوخت. واقعا همچن کسی وجود
داشت! علیرام ادمی نبود که دشمنی داشته باشد هر چه
او شر و دعوایی بود برادر بزرگش عاقل و آرام بود. تا
جایی که می دانست زندگی علیرام عکس او زیادی بی
حاشیه و کنسل کننده بود.

پدرش اه جیگر سوزی کشید : با مادرت حرفی نزد
راجع به این موضوع تو هم هیچی بهش نگو، فشارش
این روز ها بالا نمی خوام بیشتر از این تحت فشار
بذارمش.

#سقوط_برای_پرواز_50

- بابا تا کی می خوایند جراحی عقب بندازید یادتون
رفت حرف های دکترش رو! قبل اینکه بافت های دیگه
الوده بشند باید کلیه اش رو خارج کند. چهلم علیرام هم
که تموم شد دیگه بهونه ای نداره. راضیش کن پدر
من...

- اتفاقا امروز از دکترش وقت گرفتم. اومدم ببرمش. تو داری میری؟

- اره ، فردا پرواز دارم. باید یه سر به هتل بزنم..
- که این طور، راستی عطا سراغت می گرفت پایین
الان، برو ببین چیکارت داره؟

سر تکان داد : باشه، شما هم هر خبری شد به من بگید.

خواست برود که پدرش صداش زد: کیامرد زود به وزد
به مادرت سر بزن این روزها به دیدنت خیلی احتیاج
داره. همه اش حسرت می خوره مثل من که تا به خودم
اومدم سه تاتون بزرگ شدید تا خواستم بشینم از
بزرگ شدن و موافقت هاتون لذت ببرم یکتون از
دست دادم. حداقل تو نزدیک باش کیا..
اهی کشید : بابا حالت خوبه؟

- بگم اره دروغ گفتم! برو عطا منتظرته..
به پشت سر پدرش چند لحظه خیره نگاه کرد. حالا که
بیشتر دقت می کرد قامت پدرش خمیده تر شده بود.
نوچ از سر نارضایتی کرد و از اینکه کاری از دستش
بر نمی اومد برای عزیزانش انجام بدهد کلافه بود. .
راهش رو سمت آسانسورها کج کرد و با خودش فکر
کرد کاش می شد روزها رو جلو زد تا زودتر این

روزهای پر از غم تمام می شد. گوشی موبایلش رو بیرون آورد و شماره عطا رو گرفت با خوردن دو بوق جواب داد: الو کجایی پسر؟
 - من اومدم پایین کجایی عطا؟
 - یه کار فوری پیش اومده باید می رفتم.
 اهانی گفت و عطا ادامه داد: قضیه این انگشتر گمشده چیه؟

دست در جیب از حیاط بیمارستان گذشت: مگه با آقای حمدزاده حرف نزدی؟ گزارش اتفاق دیروزم که کتبی رد شده!

صدای بوق ماشینی رو از پشت تلفن شنید: از دیروز هتل نرفتم. فقط یه چیزایی به گوشم رسید.
 - نگران نباش چیز زیاد مهمی نبود. یه انگشتر گمشده بود که خیلی زود پیدا شد.

عطا که این طوری زیر لب زمزمه کرد: کیا یه سوال می خوام ازت بپرسم دلم می خواد جوابت صادقانه باشه.

ریموت ماشین رو از جیب کتش بیرون آورد و کنجاو گفت: چیزی شده؟ یه طوری حرف می زنی؟
 - اینکه چیزی شده جوابش به تو بستگی داره! ببینم پسر تو مشکل مالی چیزی داری؟ بدهی داری؟

این دیگه چه سوالی بود! اخی میان ابروهاش نشست: نه! این حرف ها رو از کجا آوردی عطا؟ پشت فرمان نشست و عطا مصر پرسید: مطمئن باشم؟ ببین کیا اگه مشکلی هست به من بگو خواهشا اون غد بازی احمقانت رو بذار کنار، اگه مشکلی بگو بذار کمکت کنم حل بشه.

ماشین رو به حرکت در آورد و حینی که کمر بندش رو می بست خندید: عطا خواب نما شدی؟ کدوم بدهی؟ عطا جدی گفت: دیروز یه سر رفته بودم لواسون اتفاقی یاسر رو دیدم خیلی هم دلخور بود می گفت اگه می خواستم ویلا هنزا بفروشم چرا اون رو خبر نکردم. پول لازمی که ویلا رو فروختی؟ ساکت فقط گوش داد: من اون ویلا رو به عنوان هدیه عروسیتون به جفتتون دادم. اینکه می خوایند بفروشیش به خودتون مربوطه، ولی اگه مشکل مالی داری من هستم.

گیج شده گفت: من خیلی وقت هنزا نرفتم چه برسه بخوام اونجا رو بفروشم..

- کیامرد، یاسر میگه ویلا رو فروختید! اونم زیر قیمت! مگه میشه در جریان نباشی؟

سکوت کرد و چیزی رو به یاد آورد. چشم هاش رو
محکم روی هم فشرد: حدس می زنم داستان از کجا
اب بخوره.

- نازنین فروخته؟ بدون اینکه به تو بگه! بدون اجازه
تو مگه می تونه!

زیر لب غرید: وکالت داشت. عطا من خودم پیگیری
می کنم این موضوع رو ممنون که خبر دادی.
تماس رو قطع کرد و مشتش محکمی به فرمان ماشین
کوبید: لعنت بهت زن، دوباره با چه عقل سالمی بهت
اعتماد کردم.



#سقوط_برای_پرواز_51

سرعت ماشین رو کم کرد و پشت خط عابر پیاده ترمز
زد. نیم نگاهی به ثانیه شماره چراغ قرمز
انداخت. انگشتای دستش رو روی شقیقه هاش کشید.
باورش نمی شد نازنین بدون اجازه او ویلا هنزا رو
فروخته باشد نازنین بارها بهش ثابت کرده بود قابل
اعتماد نیست پس چرا نمی توانست باور کند تا این حد

پیش رفته باشد. پاک سیگاری که مادرش مچاله اش کرده بود و از روی داشبورد برداشت و نخ سیگار سالمی که فقط کمی کج شده بود و از داخل پاکت بیرون کشید. همان طور که شیشه ماشین رو پایین می کشید فندک شارژی رو فشرد.

- هی آقا خوشتیپه...

صدای جیغ دختری که داخل ماشین پراید بغل دستش نشسته بود نظرش رو جلب کرد. دختر که نگاهش رو دید ادامه داد.

- همیشه آرزو داشتم شوهرم چشم ابرو مشکی باشه. مامان جونت عروس نمی خواد. قول میدم هر شب جورابات هم برات بشورم.

لحن دختر انقدر بامزه بود که لبش کش اومد. دختر که خنده اش رو دید با پرویی ادامه داد: خندیدی پس یعنی جوابت مثبت دیگه... حالا شماره بدم یا میدی؟

با ناز دخترانه ی چشمکی حواله اش کرد. نگاه

سرسری به هر سه دختر پر سر صدا ماشین کناریش انداخت. خیلی می خواست بهشان تخفیف بدهد به زور نوزده سال رو داشتن. یاد دوران نوزده سالگی خودش افتاد. ماشین پدرش رو می پیچاند و همراه دوستانش تو خیابان دور دور می کردن. چقدر شیطنت های این

چنینی داشتن. شاید اگر هنوز نوزده ساله اش بود پر به پر دختر الکی خوش می داد. ولی حالا که فکرش رو می کرد دیگه حوصله این جور شیطنت ها رو نداشت. تنها سی و پنج ساله اش بود و احساس پیری می کرد. زندگی با نازنین باعث شده بود دیگه حوصله خودش رو هم نداشته باشه.

سر سرخ فندق رو زیر نخ سیگارش گرفت و صدای زنگ دار دختر دوباره بلند شد: ای به خشکی شانس، طرف که صاحب داره!

منظورش به حلقه تو دستش بود. نگاه خیره ی به حلقه ای که چند ماهی بود که دیگه دستش نمی انداخت کرد. یادش می اومد تمام اون چهار سال زندگی مشترکشان یک بارم حلقه اش رو از دستش در نیاورده بود. همیشه می خواست به نازنین نشان بدهد به زندگیشان متعهد است. ولی هیچ وقت توجه های کوچک و بزرگش به چشم نازنین نمی اومدن. یادش می اومد یک ماه از ازدواجشان نمی گذشت که متوجه انگشت خالی از حلقه نازنین شد. اولش که ازش پرسیده بود حلقه اش رو چرا نمی اندازه هر بار می گفت یادش می رود و در آخر گفت که انگشترش رو گم کرده. ولی بعدها فهمید بود که حلقه اش رو فروخته!

حلقه ی که با کلی وسواس ذوق زدگی برایش خریده بود تا جلو دوستانش سر افکنده نباشد. بعد ها که فهمید پول حلقه رو برای چی خرج کرده . دلش نمی خواست دیگه تو روی نازنین حتی نگاه کند.

- ما مال مردم خور نیستیم. باش مال صاحبِت، ولی با این ماشین خوشگلت کورس که میداری؟

لبش به سمت بالا کج شد و با سبز شد چراغ، ماشین دخترها تیکاف کرد و با ویراژ چهار راه و رد کردن. راهنما زد و فرمان رو شکست و پیچید. حلقه اش رو از انگشتش خارج کرد. خم شد و در داشبورد باز کرد و حلقه رو به داخل داشبورد پرت کرد. بیشتر ذهنش درگیر این بود که نازنین با اون همه پول چه غلطی کرده؟ هرچند با شناختی که از نازنین داشت حدس زدنش اصلا کار سختی نبود!

#سقوط_برای_پرواز_52

چند دقیقه ی بود که از تیکاف می گذشت و برای اعلام انانس دکمه بلندگو رو فشرد.

- "خانم ها و آقایان ، تا دقایقی دیگه چراغ کمربندها خاموش خواهد شد. پیشنهاد می شود جهت حفظ ایمنی

بیشتر، تا زمانی که در صندلی خود نشسته اید
 کمربندهای مخصوص پرواز خور رو به دلیل تکانهای
 احتمالی بسته نگه دارید. همچنین می توانید از وسایل
 الکتریکی همانند دستگاه cd ، کاست و کامپیوتر
 شخصی خود بعد خاموش شدن چراغ کمربندها استفاده
 کنید. تا دقایقی دیگه از شما عزیزان با سرویس
 صبحانه پذیرایی خواهد شد. ضمناً جهت رفاه حال شما
 مسافری گرامی ابتدا سرویس کودکان ارائه می گردد.
 خوشحال خواهیم شد چنانچه در طول پرواز نیاز به
 کمک داشته باشید، شما رو یاری نماییم ، متشکرم."
 بعد یک بار دیگه مکالمات همیشگی رو به انگلیسی
 مرور کرد و همین طور که نگاهش به درجه ارتفاع
 بود دکمه احضار سر مهماندار و فشرد.

شاهین شاکی غر زد : مرده شور برنامه ریزشون
 ببرندچند ماه داشتیم مثل بچه آدم زندگی می کردیم. به
 خاطر بی مسئولیتی یک نفر تموم برنامه زندگیمون رو
 بهم زدن.

هفته پیش شش تا از پرواز های شرکت کنسل شده بود
 و حالا زمان بیشتر پروازها بهم خورده بود به خاطر
 کمبود پرنسل برنامه های پرواز این هفته کمی فشرده
 شده بود. شاهین تو این پرواز خلبان ذخیره بود.

همیشه پروازهای که مدت زمانشان بیشتر از هشت ساعت بود؛ با دو خلبان صورت می گرفت.
از روی شانه نگاهی به شاهین انداخت : قرار داشتی ؟
شاهین یکی از اون لب خنده های مخصوص خودش
رو زد : باهوشی کاپتان..

نیش خندی زد و زیر چشمی به صادقی که ساکت روی
صندلی کمک خلبان نشسته بود نگاه انداخت برای
اینکه جو متشنج بین خودشان رو کمی آرام کند با نام
کوچک صداش زد : امیر چراغ کمربندها رو خاموش
کن.

- بله کاپتان ادیب...

شاهین دوباره غر زد : بیخیال امیر حداقل شش ماه
دیگه با کیا پرواز داری ، می خوای انقدر رسمی و
ناخن خشک باشی!

- شاهین راست میگه جلو خدمه می خوای رسمی
برخورد کنی مشکلی نیست. ولی تو کابین من امیر
صدات میزنم تو هم می تونی کیامرد صدام بزنی البته
همه کیا صدام می زنن. بازم تصمیم با خودته!
امیر که حالا با لحن دوستانش از حالت شق و رقی که
نشسته بود در اومده بود لبخند زد : من مشکلی ندارم

حقیقتش خودم هم از این همه رسمی صحبت کردن
 معذب بودم. صبح اخه خیلی سخت گیرانه رفتار کردید!
 نگاهش کرد : اگه با خدمه زیادی صمیمی برخورد کنم
 دیگه بعدش نمی تونم کنترلشون کنم. اینم یه نصیحت و
 تجربه برای آینده کاریت از من داشته باش. اخم و تخم
 صبحم رو به دل نگیر.
 - حتما یادم می مونه..

هوم کشیده ی به زبان آورد و پرسید : قبلا تو کدوم
 پرواز بودی؟

- تهران ، شیراز ...یه مدتم تهران ، کیش بودم.
 شاهین سوتی کشید : پس تو بهشت بودی! منم یه مدت
 تو پرواز تهران ، کیش بودم. خدمه نیستن لامصب همه
 حوری بهشتی اند.

از لحن بی پروای شاهین طرح لبخندی روی لبش
 نشست : بس شاهین تو کابینیم!

شاهین نق زد: باشیم خوب! نکنه می خوای گزارش رد
 کنی! اه چی شد پس این سر مهماندارت قند خونم افتاد!
 نوچی کرد و نگاهش رو به مانتیور داد : نمی دونم ،
 شاید سرشون شلوغه!

امیر هدفون رو از گوشش برداشت : من یک لحظه برم
 بیرون ، سرمهماندار هم صدا می زنم.

باشه ی گفت و با خروج امیر شاهین دستش رو روی
شانه اش گذاشت و فشرد : کیا تو با تارا سر و سری
که نداری؟

با شنیدن اسم تارا نامحسوس اخم کرد : منظورت چیه؟
شاهین لبخندیت و پهنی زد و گفت: چه می دونم اخه
براش تو هتل عطا کار پیدا کردی ! دورهمی باغ
شاهرخ با تو برگشت! از همه مهمتر اون دورهمی و
دورهمی های قبلش نازنین رو نیورده بودی! گفتم
شاید بینتون خبری!

از این که شاهین روی روابطش فوکس کرده بود اصلا
به مذاقش خوش نیامد. با تارا تو دورهمی های
دوستانه شاهرخ یکی از خلبان های شرکت آشنا شده
بود. اصلا رابطه اشان به خاطر معرفی کردن تارا برای
کار به هتل شکل گرفته بود. اوایل به عنوان دو دوست
معمولی با هم در ارتباط بودند ولی کم کم کشش عاطفه
ی و درک متقابلی بینشان به وجود اومد که تا امروز
باعث شده بود زندگی هایشان بهم گره بخورد.

بی تفاوت شانه بالا انداخت : هتل دنبال یه مدیر روابط
عمومی مجرب می گشت تارا هم واجد شرایط بود من
فقط معرفش بودم خودش تونست شغل رو بگیره. اون

روزم به خاطر چند مورد کاری با من برگشت. پس بی
خود داستان نساز.

شاهین ابرو بالا انداخت و چشم هاش رو ریز کرد: ولی
ظاهرا تارا از تو بدش نمیداد! منتظر چراغ سبز از طرف
تو.

دست روی چانه اش کشید و لب تر کرد: فعلا که به
نظر میاد گلوی تو بیشتر پیشش گیر کرده!
شاهین بی رودروایسی گفت: اره خوشم میاد ازش یه
چند ماهی هست دارم بهش نخ میدم. ولی زیادی سفت
و سخته، ولی داداشت رو می شناسی که بالاخره
نرمش کردم.

هر کاری کرد خشونت صداش رو مخفی کند موفق
نشد: بهت پا داده؟



#سقوط_برای_پرواز_53

- نه اون طوری نیست، دو روز پیش انقدر پا پیچش
شدم تا قبول کرد امروز ناهار رو با هم باشیم که می
بینی گند زده شد توش، دقیقه نودی زنگ زدن گفتن

پرواز داریم. البته یه حس های بهم میگه یکی تو
زندگیش هست که انقدر سفت و سخت رفتار می کنه.
یه بار مکالمه اش رو اتفاقی شنیدم زیادی عاشقانه بود
حالا من یه بار شانس رو امتحان می کنم شاید پا داد.
دو روز پیش تارا تا نصف شب ور دلش بود و هیچی
راجع به پیام شاهین بهش نگفته بود. روزی هم که
رفته بود بیمارستان بهش پیام داده بود ولی باز هم
چیزی راجع به قرارش با شاهین بهش نگفته بود.
در کابین باز شد و سارای داخل کابین شد : کاپیتان
ببخشید دیر شد داشتیم صبحانه رو آماده می
کردیم؛ امری داشتید؟

افکار بهم ریخته اش رو به سختی جمع و جور کرد تا
یادش بیاید با سرمهماندار چه کاری داشت: بعد سرو
صبحانه مسافر ها برای من یه قهوه تلخ لطف کنید
بیارید.

شاهین اضافه کرد : برای من شیرین باشه.
- بله حتما

بعد خروج سرمهماندار نفسش رو به بیرون فوت کرد.
سماجت شاهین داشت کم کم عصبیش می کرد.

با همان اخم درهم گفتم : طرف کسی تو زندگیش!
خودت با گوشای خودت شنیدی دیگه این گیر دادن
های بی خود و تموم کن.
شاهین پر تعجب نگاهش کرد : حالا تو چرا جوش
میزی؟

داشت زیادی روی می کرد ادامه می داد شاهین
مشکوک می شد بی قید شانه بالا انداخت : واسه
خودت میگم ، زن ها از مردهای آویزون خوششون
نمیاد.

- منم قرار نیست آویزونش بشم بهش پیشنهاد میدم یا
قبول می کنه یا نمی کنه! البته وقتی حرف می زدیم
حس کردم با دست پس می زنه با پا پیش می کشه!
چشمکی زد : شایدم می خواد منو بذار تو اب نمک!
راجع به این که کسی تو زندگیش به تو شک داشتم که
بر طرف شد. ممکن با یکی از دوست های دخترش
حرف می زد و من اشتباه کردم. این دخترا تا بهم
میرسن همدیگه رو عشقم و جیگرم صدا میزنن..
نیش خندی روی لبش شکل گرفت : تو یه درصد فکر
کن تنها باشه.

دستش که روی زانوش بود مشت شد و دندان غروچه
ی کرد. میلی عجیبی داشت تلفنش رو بردارد و یک

دعوا اساسی با تارا که دور از چشمش با رفیقش تیک میزد بگیرد. سعی نکرد دیگه سوالی بپرسد می ترسید کنترلش رو از دست بدهد و حرف نامربوطی بزند. شاهین آروم به بازوش زد و حرف عوض کرد: کیا این مهماندار جدید رو دیدی؟ بد جوری تو نخت رفته. امروز یه جوری بهت تابلو زل می زد. همه فهمیده بودن. وقتی تو اتاق بریفینگ بودیم داشت از بچه ها آمارت و در می آورد. می خواست بدونه دوست دخترت کیه؟ بیچاره خبر نداره زن داری! البته حواسم هست داری زیر ابی میری صداش رو در نمیاری! از این که شبیه بقیه روابطش و تو بوق و کرنا کنند. اونم تو محل کارش متنفر بود. همه ی کارهایش رو بی سر و صدا انجام می داد و آتویی دست کسی نمی داد. دلیلی نمی دید دوستانش سر از روابط خصوصیش در بیاورند.

- خلاصه حسابی دلم به حالش میسوزه. یکم هواش و داشته باش. ثواب داره!
بی حوصله شانه بالا انداخت: سیاه سوخته جز سلیقه ام نیست.

- ای تو روحت، کیوانی چی؟ اون که سیاه سوخته نبود!

دم ابروش بالا رفت: کی صدف! جنس دست سوم
محسن به چه کار من میاد. من به قول تو اگه بخوام
زیر ابی برم کسی می خوام. حداقلش با هر خری نپریده
باشه.

- تارا هم اخلاقش همینه. کسی و آدم حساب نمی کنه.
پوزخندی گوشه لبش نشست : من زیاد مطمئن نیستم.
شاهین نق زد : پس بهت نخ داده اون دهن لعنتی رو
باز کن دیگه! انقدر بدم میاد از این دهن قرص بودنت
لامصب.

با ورود امیر به کابین شاهین ادامه حرفش رو نگرفت.
رفتار تارا دیگه داشت حال بهم زن می شد. باید این بار
برخورد جدی تری با تارا می کرد. حاضر نبود مثل
زندگی با نازنین دیگه نقش یه مرد گاگول که با دو تا
قربان صدقه رام می شد و بازی کند. خیلی وقت بود
لباس خریت رو از تنش در آورده بود. نازنین تبدیلیش
کرده بود به مردی که دیگه حتی توی خوابم هم
حواسش به پشت سرش بود. به همین راحتی ها بازی
نمی خورد.

در مایکروویو باز کرد و بوی کاکائو رو به مشامش کشید لبانش رو لیس زد بوی بهشت می داد. دستکش های فر رو به دستش کرد و قالب های فنجانی کاپ کیک ها رو از داخل مایکروویو بیرون آورد و روی سنگ مرمر این گذاشت و اجازه داد تا کاپ کیک های شکلاتی گردویش به دمای اتاق برسند. با صدای سوت کتری دستکش هاش رو از دستش خارج کرد و دست به کمرش کشید و به بدنش کش و قوس داد. ماگ سرامیکی دست فانتزیش رو برداشت و خودش رو به یک چای خوش طعم هل دار مهمان کرد. صبح زود بیدار شده بود تا دسر مورد علاقه هانیه رو آماده کند. پختن شیرینی باعث می شد برای مدت هر چند کوتاه ذهنش از سمت سوی نازنین و اتفاقی که برایش افتاده بود کمی منحرف بشود.

نفسش اه شد و روبه روی پنجره اشپزخانه ایستاد. انگشتانش دور ماگ توی دستش حلقه شدن. از روز گذشته بعد شنیدن حرف های گیتی تو شوک عجیبی فرو رفته بود. از بلا تکلیفی که دیکته زندگیش شده بود متنفر بود. اتفاقی که برای نازنین افتاده بود مثل طوفانی پوشالی آینده اش رو به هوا برده بود و همان

جانگه داشته بود. از فکر رو خیال که به جانش افتاده بود داشت دیوانه می شد! دستش بی اختیار سمت شکمش رفت و با خودش زمزمه کرد: حالا من باید با تو چیکار کنم؟

چشمش به گیتی افتاد که برای خریدن نان از خانه بیرون زده بود. با باز شدن در آهنی خانه خانم یوسفی، گیتی به قدم هایش سرعت داد ولی خانم یوسفی همسایه پر چانه شان زودتر به گیتی رسیده بود. مطمئن بود گیتی حالا حالا گرفتار پر چانگی خانم یوسفی شده بود. قیف خامه زن رو برداشت و مشغول تزئین کردن کاپ کیک های شکلاتیش با خامه شد. همان طور که میز صبحانه رو برای گیتی می چید گازی از بیسکویت خانگی مغزدارش زد. سمت اتاق خواب رفت که صدای باز و بسته شدن در ورودی رو شنید صدای غرغر های گیتی باعث شد لبخند بزند: اوف اوف از دست این زن پر چونه، انقدر از این داداش افتاب و مهتاب ندیدش تعریف کرده که اب از لب و لوچه ام به خدا اویزون شده؛ ولی حنا میگمت، اصلا کجایی؟ صدای گیتی از آشپزخانه می اومد : تو اتاقم..

- والا من که کنجکاو شدم یه نظر داداش این خانم یوسفی...

با دیدن او جمله اش نیمه کار باقی ماند و چشمانش گرد شد: این چه سر و شکلی برای خودت ساختی ! در حالی که موهای بلند و براقش که صورتش رو قاب گرفته بودن و پشت گوشش می فرستاد لب زد : بهم نمیاد!

گیتی شالش رو از سرش کشید و بهش توپید: دختر مگه عقلت گرد شده! این چه وضعش! مگه تو باردار نیستی؟ نکنه حرف های مرجان روت اثر گذاشته خودت دست به کار شدی!!؟ رفتی موهاات واسه من رنگ کردی؟

از لحن پر حرصش خنده اش گرفت: وای گیتی امون بده اون وسط یه نفسم بگیر کبود شدی!

چشم غره ی گیتی رو که دید گوشه لبش رو زیر دنداننش گرفت و پوفی کرد : نترس از این شامپوهای موقت، قبلا از دکترم پرسیده بودم گفته بود خطری برای جنین نداره.

گیتی خشک گفت : تو که موهاات رو تازه رنگ کرده بودی!

شانه بالا انداخت و پشت میز کنسول اینه نشست:

همین طوری، حالا خوب شده؟

از داخل اینه دید گیتی نگاه ناراضی به موهاش انداخت و گوشه لبش کج شد: این همه رنگ حالا چرا قرمز؟! دلش یک تنوع، یک تغییر می خواست که حال و هواش رو عوض کند. دلش می خواست موهاش رو کوتاه کند ولی می دانست حتی یک سانت از موهاش رو می چید گیتی خون به جگرش می کرد.. آخرین گزینه رنگ کردن موهاش بود. به نظر خودش رنگ قرمز و نارنجی به رنگ پوست رنگ پریده اش می اومد.

- بهم نمیداد؟

گیتی همان طور که دکمه های پالتوش باز می کرد غر زد: چه می دونم والا، رنگ های بهتریم بود. خواست جواب بدهد که با صدای دینگ دینگ تلفن همراهش منصرف شد و با دیدن پیام مریم چهره اش توی هم رفت.

- "یه سری خرید دارم با این پا هم نمی تونم جایی برم پاشو بیا اینجا"

صفحه کلید و بالا آورد و تند تند تایپ کرد

- "هر چی می خوای برام لیست کن شب یه سر بهت
می زنم"

گیتی لبه تخت نشست: فردا می خوام یه سر برم خونه
ثریا دوست داری بیای؟

روی صندلی به طرف گیتی چرخید و لپش رو پر از باد
کرد و نفسش رو سنگین به بیرون فوت کرد: اوم
چیزه اگه من نیام... یعنی خب خیلی زشته!؟

گیتی مهربان نگاهش کرد: حنا کسی تو رو مسئول
گذشته پدر و مادرت نمی دونه. اگه هم نمی خوای نیای
باشه اشکال نداره. به هر حال انقدر خودت از خانواده
پدریت قایم کردی که کسی نمی شناستت.

حرفی نزد و به گل های قالی خیره شد: تصمیمت
گرفتی هتل نمیری؟

مثل دختر بچه های لوس لب برچید: دیگه کلاهم او
طرف ها بیفته پام اون جا نمی دارم!

گیتی خندید: کلاهم اون طرف ها نیفته باید یه بار
دیگه بری تو اون هتل، دیدن بابای بچه ی تو شکمت!
صورتش توی هم رفت: اوا گیتی، تو رو خدا این
جوری حرف نزن چندشم میشه.

گیتی بی توجه به او سر وقت کمد دیواری رفت: باباش
دیگه، راستی فردا میری اون جا خواهشا مثل همیشه

مکش مرگ ما لباس نپوش. یکم خانمانه لباس بپوش
بذار بابای بچه ات فکر نکنه با یه دختر بچه طرفه!

#سقوط_برای_پرواز_55

رو به اینه برگشت و رژلب ملایمی روی لب هاش
کشید : لباس هام خیلی هم خوبه، بعدشم قرار نیست
منو بیسنده که ، من فقط بچه اش رو حمل می کنم.
گیتی با لحن شوخی گفت : حالا تا تنور داغ تو هم
شانست رو امتحان کن.

گیج برگشت و نگاهش کرد: یعنی چی ؟
- خدا رو چی دیدی شاید بابای بچه ات شد مرد
رویاها...

جیغ کشید : گیتی شوخیشم قشنگ نیست.
- جیغ جیغ نکن، شوخی سرت نمیشه؟
حرصی از جایش بلند شد و بافت کوتاهش رو تن زد.
فکرش هم حالش رو بد می کرد همیشه از زن هایی که
خانه شان رو روی ویرانه های زندگی زن دیگه می
ساختند متنفر بود. امکان نداشت کاری که مریم انجام
داده بود حالا اون دوباره انجام بدهد. انقدر از جمله

گیتی ناراحت شده بود که بی اختیار اشک هاش جاری شده بودن.

گیتی ساک دستی رو روی تخت گذاشت : حنا چند دست لباس برای هانیه گذاشتم براش دلمه ام...
با دیدن اشک هایش جمله اش رو ادامه نداد: حنا!
با صدای که از بغض می لرزید لب زد : من هیچ وقت مثل مریم نمیشم.

گیتی پشیمان زمزمه کرد : حنا جان..

- چرا همه اش منو با مریم مقایسه می کنید؟ من دارم همه سعیم رو می کنم مثل ادم زندگی کنم. گیتی تا امروز دیدی من لب به الكل و سیگار بزنم. من لعنتی از همه دوری می کنم تا گذشته دوباره واسه کسی تکرار نشه. «گیتی پر ترحم نگاهش کرد» من دلم نمی خواد شبیه مریم باشم گیتی ، همیشه با خودم می گفتم اگه یه روزی بچه دار شدم اجازه نمیدم مثل من پر عقده بشه. دلم نمی خواد بچه ام مثل من بزرگ بشه. نمی خوام شبیه مریم مثل یه مرده متحرک زندگی کنم. دلم نمی خواد مثل مریم انقدر الكل مصرف کنم که شب و روزم رو گم کنم.

پوست خشک لبش رو به دندان گرفت: من می خوام یه زندگی معمولی داشته باشم . تموم سعیم دارم می کنم

مثل انسان زندگی کنم. تا به کسی آسیب نزنم من مریم
نیستم.. خودخواه نیستم به خاطر خواسته های خودم
زندگی ادم های دیگه رو خراب نمی کنم.. روی زندگی
یه نفر دیگه اور نمیشم. تو رو خدا گیتی انقدر منو با
مریم مقایسه نکنید.

گیتی جلو اومد تو اغوشش گرفت .سرش روی شانه
اش گذاشت کمی خجالت کشید: ببخشید، نمی خواستم
جیغ بزنم.

گیتی دستانش رو روی کمرش کشید: اشکال نداره این
چند وقته فشار روت زیاد بوده. حق داری.. اصلا یه
کار می کنیم. فردا کتلت درست می کنم با هم میرم
پارکی جایی یکم از این حال و هوا در بیای باشه.
زمزمه کرد : فردا میرم هتل...
- بعدش که برگشتی میریم.

#سقوط_برای_پرواز_56

تو این شش ماه یاد نداشت توانسته باشد با فضای
زندان کنار بیاید. نگاهش روی ادم های که برای ملاقت
مادر، خواهر، همسرشان اومده بودن چرخ می خورد

فضای سالن شلوغ و پر از همه بود! هر ثانیه که می گذشت نفس کشیدن سخت و دردناک می شد. حق خواهرش شمردن روزهای زندگیش تو این مکان نحس نبود. خودش رو سرزنش می کرد به خاطر غفلتش ، اگه کمی بیشتر مراقب هانیه بود اگه کمی بیشتر هواس رو داشت، هیچ وقت تو این مخمصه نمی افتاد. خواهرش به خاطر سادگی و اعتماد بی جاش زندگیش رو باخته بود.

چشمش به هانیه افتاد و از جایش بلند شد.. ارواره هاش سفت و سخت شدن. هر بار که نگاهش به خون مردگی و کبودی زیر چشمش می افتاد دلش می خواست از بغض بترکد. هانیه سالانه سالانه جلو او مد و زیر لب چیزی شبیه به سلام زمزمه کرد فقط "سین" سلامش به گوشش رسید. جلو رفت و خواهرش رو به اغوش کشید.. برای اطمینان بیشتر که مثل دفعه پیش آسیبی ندیده باشد تو بغلش فشارش داد و وقتی مطمئن شد جراحی در کار نیست رهاس کرد.

- بیا بشین...

کنار هم روی صندلی های فلزی ناراحت نشستند. دستش رو جلو برد و پشت دست هانیه کشید : خوبی هانی؟

پوزخند هانیه دلش رو ریش می کرد: تنهایی؟
 برای اینکه بحث عوض کند گفت: لاغر شدی؟ اصلا
 غذا می خوری؟

- مامان نمی خواد بیاد دیدنم؟
 باز بی ربط جواب داد: گیتی برات دلمه درست کرده.
 همون طور که دوست داری ترش و بدون لپه!
 زهرخنده ی زد: اصلا براش مهم نیست من افتادم
 زندان نه!

نگاهش به ناخن های کوتاهش افتاد: داشت یادم می
 رفت. از این سر نگهبان اجازه گرفتم این رو با خودم
 بیارم.

بعد از داخل کیفش شیشه لاک رو بیرون آورد: همون
 رنگی که دوست داری.
 - جواب نمیدی؟

شیشه لاک رو تکان داد و دست هانیه رو میان دستش
 گرفت: مگه مازو داری! سوالی که جوابش می دونی
 چرا دوباره می پرسی که خودت رو آزار بدی!
 شت لاک رو روی ناخن شست هانیه کشید و برای
 اینکه بغضش که مثل یه توده به گلوش چسبیده بود
 نشکند، شروع به حرف زدن بی ربط و با ربط کرد:
 برات چند دست لباس گرم اوردم، راستی انسولین هم

گرفتم که دادن به بهیاری زندان.. خودشون سروق
برای تزریق صدات می زنن، هواست به تغذیه ات
هست؟

هانیه بی حوصله نگاهش کرد: تونستی رضایت
بگیری؟

نوچی کرد و پوست لبش رو زیر دندان جوید و ادامه
داد: یه مقدار پولم برات گذاشتم از سر نگهبان تحویل
بگیر.

- حنا اصلا دنبال رضایت هستی؟

نفس عمیقی کشید و شت رو روی آخرین انگشت هانیه
کشید: اون یکی دستت رو بده.

- اصلا گوش میدی؟

با حرص دست راستش رو جلو کشید: برات رنگ مو
وسایل بهداشتی هم اوردم. یه دستی به موهاش بکش ،
چرا انقدر شلخته شدی تو! مگه تو نبودی همیشه به
من غر می زدی دختر باید همیشه در همه حال مرتب و
خوشگل باشه!

با لحن غمگینی زمزمه کرد: اون موقع ازاد بودم، اون
موقع قرار نبود تا اخر عمرم تو این خراب شده بیوسم.
سرمایی از بدنش گذشت که ربطی به هوا نداشت بهش
توپید: هانی دیگه داری چرت میگی! کی گفته قرار تا

آخر عمرت اینجا بمونی! دارم جورش می کنم. یه کم دیگه صبر کن.

چشمان هانیه برق زد: رفتی سراغ عطا؟ چشم غره ای به هانیه رفت. واقعا هانیه با خودش چی فکر می کرد! این انتظار زیادی از او بود. اوایل به ذهن خودش هم خطور کرده بود، حتی سعی خودش رو هم کرده بود و چندین بار تا عمارت خانه پدریش رفته بود؛ ولی نتوانسته بود. نمی دانست از سر خودخواهی یا غرورش بود که نتوانست پا پیش بذارد.. هر چه بود بهش اجازه نداده بود بعد سال ها به سراغ عطا برود و از مردی که یک بار پیش زده بود در خواست پول کند.

وقتی جوابی نداد نور امید چشم های هانیه هم خاموش شد: قرار برای همیشه اینجا بمونم. قرار همین جا بمیرم.

غرید: مزخرف نگو هانی! تو واقعا فکر می کنی من اینجا ولت می کنم! جورش می کنم.
- چه طوری! از کجا می خوای این همه پول بیاری؟ لابد با فروش چهارتا تابلو و گرفتن فال! این طوری می خوای با مرادی تسویه کنی! حنا این همه پول رو از کدوم خراب شده می خوای جور کنی. تو رو خدا حنا

من دیگه اینجا نمی تونم بمونم. صورتم نگاه کن، اینجا ازم برای همه چیز باج می گیرن، برای اینکه شب ها راحت بخوابم باید باج بدم. حنا من یه مدت دیگه اینجا بمونم باید بیای جنازه ام تحویل بگیری ها!
 با نگرانی بهش نگاه کرد : چرا به نگهبان ها چیزی نمیگی؟

- مگه یکی دو تان! حنا تو رو جون من برو با عطا حرف بزن. برای عطا بدهی من پول خورد ته جیبش هم نیست. تو دخترشی حتما بهت کمک می کنه.
 با جدیت تو چشم هاش نگاه کرد: هانی برم به مردی که منو به دختریش حتی قبولم نداره چی بگم؟ بگم بیا پول بدهی دختر زن سابقه رو بده! تو کدوم دنیا زندگی می کنی هانی؟ واقعا فکر می کنی عطا برای من قدم از قدم بر می داره!

هانیه به هق هق افتاد : همه اش تقصیر اون بیشراف، هنوز باورم نمیشه از اون بیشراف این طوری رو دست خوردم.

- اخه من به تو چی بگم هانی؟ تو دست چک می خواستی چیکار؟ چرا یه مشورت با ما نکردی؟

صدایش پر از عجز شد: گفت آگه از دست چک خودش استفاده کنه باید مالیات بده، من احمق فکر می کردم قراره ازدواج کنیم.. گفتم هر کاری کنم برای آینده خودمه، قبول کردم.. از کجا می دونستم طرفم شارلاتان و بی همه چیز از اب در میاد.

- اوف اوف هانی، شانس آوردی وقت نکرده از همه برگه های چک استفاده کنه وگرنه الان همه امون بدبخت می شدیم.

- نیست الان نشدیم.

دلش نمی خواست به خواهرش راجع به کاری که کرده بود فعلا حرفی بزند.

- در خواست وام کامه پذیرفته شده، فقط کارهای اداریش مونده خیلی زود میارمت بیرون...

هانیه کامل به طرفش برگشت: راست میگی؟ یعنی واقعا میام بیرون!

- به جون خودم، یکم دیگه صبر کن با مرادی تسویه می کنم. از این خراب شده خلاص میشی.

پیشانی هانیه رو بوسید: مراقب خودت تو این چند روز باش، خیلی زود میارمت بیرون.

مقابل هتل ایستاد و دست هاش رو دور سینه پیچاند.
 چانه اش رو انقدر بالا گرفت که شال نخ پاییزه چند
 رنگش از سرش افتاد. خیره هتل پانزده طبقه مانده
 بود. طبق عادت همیشگیش دسته ای از موهای فرش
 رو دور انگشتان می پیچاند.. نمای پارامتریک، برج
 زیبای روبه روش رو شبیه نگین درخشان وسط شهر
 دود زده تهران کرده بود. یادش می اومد یک ماه پیش
 که برای کار پا به این هتل گذاشته بود، به خاطر مجلل
 بودن بیش از حد نمای هتل و فضای داخلی هیجان زده
 شده بود. ولی حالا احساس می کرد از استرس شکمش
 به هم می پیچد. درست بود گیتی ته دلش رو گرم کرده
 بود که پسر عمه اش که تا امروز یک بار هم ندید
 بودتش، به خاطر نسبت فامیلی از او شکایت نمی کرد،
 ولی هم چنان از واکنش اولیه مرد وحشت داشت.
 چند قدم به جلو برداشت.. دوباره منصرف شد و یک
 قدم به عقب برداشت. تو این چند دقیقه به این پی برده
 بود چقدر دیوانه بود که پیشنهاد نازنین رو قبول کرده
 بود! این روزها داشت درست شبیه یک دانش آموز
 ابتدایی، اشتباه پشت اشتباه انجام می داد. ولی چیزی
 که خوب می دانست این بود که دیگه بچه نبود.. قرار

نبود برای یک هفته تنبیه بشود یا به خاطر تاوان
 اشتباهاتش سرزنش بشود. قرار نبود پول تو جیبیش
 قطع بشود. تاوان این یکی اشتباهش انقدر زیاد بود که
 ممکن بود کار به آگاهی، دادگاه، حتی زندان کشیده
 بشود.

عقل حکم می کرد که همین الان برمی گشت و دیگه
 این طرف ها افتابی نمی شد و قبل اینکه دیر بشود این
 دندان کرم زده رو می کند و دور می انداخت. ولی یاد
 هانیه و حرف های دیروزش باعث می شد مردد بشود.
 نفسش رو به بیرون فوت کرد و نگاهی به آسمان
 انداخت: خداجون، همین یه بار به خاطر هدیه هوام
 داشته باش.

شال افتاده ش رو جلو کشید و با قدم کوتاه و پر
 استرس از در چرخشی ورودی هتل گذشت. به محض
 پا گذاشتن به لابی، موجی از گرما صورتش رو نوازش
 داد. همان طور که سرجایش ایستاد بود، از پشت
 شیشه سیاه عینکش نامحسوس برای پیدا کردن چهره
 آشنایی به دور و اطراف نگاه انداخت.
 با صدایی مردی تو جاش پرید و دستش رو روی قلبش
 گذاشت: ببخشید خانم؟

برگشت با دیدن نگهبان در ورودی اب دهانش رو به
سختی قورت داد : خانم میشه کنار بایستید؟ جلو راه
رو گرفتید.

به خودش تکانی داد و زیر لب ببخشیدی زمزمه کرد.
بدون اینکه عینکش رو بردارد، جلو پیشخوان
رزرویشن ایستاد. متصدی رزرویشن که زنی جوان بود
با لبخند از حضورش استقبال کرد: می تونم کمکتون
کنم خانم؟

- بله من می خواستم بدونم اتاق کار آقای ...

#سقوط_برای_پرواز_58

هرچه فکر کرد اسم کوچک همسر نازنین رو به یاد
نمی آورد: ادیب تو کدوم طبقه است؟

زن پوفی کرد: شما از ورودی های جدید هستید؟

متوجه حرف زن نشده بود: شما باید تشریف ببرید
طبقه چهاردهم.. راهروی سمت راست دیارتمان
مدیران...

طبق گفته متصدی پذیرش، تو طبقه چهاردهم از اسانسور پیاده شد و از کریدور منتهی به دیپارتمان مدیران گذشت. همزمان حس می کرد هم خیس عرق و هم یخ کرده. خودش رو به پای میزی که وسط سالن بود رساند و کنار زن قد بلندی که او هم منتظر تمام شدن مکالمه تلفنی منشی بود ایستاد.

زن منشی بدون اینکه مکالمه اش رو تمام کند دو برگه از کشوی میز بیرون کشید و سمت انها گرفت و گوشی تلفن رو از جلوی دهانش کنار کشید: بفرمایید بشینید اینا رو پر کنید، الان آقای ادیب هم تشریف میارند.

برگه رو از دست زن منشی گرفت و نگاهی به سالن انداخت.. سه زن و دو مرد دیگه هم داخل سالن نشسته بودن. می ترسید بگویند برای استخدام نیامده و منشی هم گند دماغ بازی در بیاورد و به داخل راهش ندهد. بی حرف روی یکی از صندلی های چرم قهوه ای سوخته فرو رفت. نیم نگاهی به دختری که بغل دستش نشسته بود انداخت؛ زیادی اراسته به نظر می رسید. خدا رو شکر کرد این بار به حرف گیتی گوش داده بود و یکی از اون تیپ های مکش مرگ ماش رو نزده بود.

امروز نسبت به همیشه کمی خانمانه تر لباس پوشیده بود!

حدودا ده دقیقه بود که روی صندلی نشسته بود و به خودش امید می داد که قرار نیست اتفاق خاصی بیافتد. زن منشی از جایش بلند شد و رزومه انها رو طلب کرد.. به او که رسید با ابروهای بالا رفته نگاهش کرد. می دانست برنداشتن عینکش زیاد جلب توجه می کرد، ولی از ترس رو به رو شدن با اون مردک سادیسمی جرات برداشتن عینکش رو نداشت. چون نمی دانست آگه یه بار دیگه باهاش روبه رو می شد قرار بود چه واکنشی نشان بدهد.

زن منشی با شنیدن صدای زنگ تلفن به پشت میزش برگشت، گوشی تلفن رو برداشت و بین شانه و گوش خود نگه داشت. زیر لبی شروع به جواب دادن کرد: امرتون جناب نامدار؟

با شنیدن اسم عطا لپش رو از داخل به دندان گرفت و نگاهش رو به لب های زن بافت.. همان طور که درون خود مچاله شده بود، با حالت عصبی خودش رو به

جلو و عقب تکان می داد. زن منشی که انگار مخاطب پشت خطش او رو می دید سرش رو به معنایی متوجه شدن صحبت مخاطبش تکان خفیفی داد. نگاهش به زن منشی بود که با صدای تلفنی حرف زدن مردی که وارد سالن انتظار شده بود، نگاهش به اون سمت رفت.. حس کرد همه ی خون بدنش به سرش منتقل شد و برای اولین بار در عمرش حس کرد الان که غش کند.



#سقوط_برای_پرواز_59

سکوت سنگینی اتاق رو در برگرفت. به نظر می رسید همه ی کسانی که تو سالن حضور داشتن مثل او متوجه حضور مرد شده بودن. احساس کسی رو داشت که هر لحظه ممکن بود بدنش خاموش بشود و همان جا که نشسته از حال برود.. سعی کرد خودش رو جمع کند. امیدوار بود مرد قبل اینکه او رو ببیند از اون جا برود.

مردک سادیسمی که به نظر زیادی بی حوصله بود، با چند بله و خب خشک به مکالمه اش پایان داد. کنار میز زن منشی که همان طور که داشت با تلفن حرف می زد، به پایش بلند شده بود ایستاد.

- بله حتما بهشون یاد اوری می کنم.

شلوار پارچه ای مشکی همراه با جلیقه به رنگ شلوارش به تن داشت. بر عکس پیش که کت به تن داشت، امروز زیاد رسمی به نظر نمی رسید. آستین های پیراهن سفیدش رو تا آرنج بالا زده بود. رگ آبی بزرگی روی آرنج دستش به چشم می خورد.

منشی که مکالمه ش تمام شده بود به مرد لبخند زد: موفق شدید بالاخره، درست شد؟

مرد نیشخندی زد: نه هنوز، فکرم نکنم تا ظهر این نشتی رو بتونند پیدا کنند، یه کار کن خانم کیانیان.. زنگ بزن احدی، بگو سالن شماره سه رو باز کنه.. نمی خوام بچه های فنی واسه مشتری ها وقت سرو غذا مزاحمتی ایجاد کنند.

بعد دستی به پیشانیش کشید: یه استامینوفن با یه قهوه
تلخ بگو برام بیارند.

- باز سردرد دارید؟ می‌خوایند مصاحبه رو بذارم برای
فردا؟

مرد برگه های رزومه رو تحویل گرفت: نه امروز تموم
نشده، دیگه نمی‌رسم کسی رو استخدام کنم. کارها می
مونه. دو دقیقه دیگه نفر اول بفرست.

خواست برود که خانم کیانیان دوباره صدایش زد: آقای
ادیب! راستی جناب نامدار تماس گرفتند گفتند که
بهتون یاد اوری کنم آخر وقت منتظر توند.

مرد فقط سرش رو تکان داد و داخل اتاق سمت چپی
شد. با شنیدن اسم مرد وا رفت... نه، نه، نه امکان
نداشت! یعنی همسر نازنین، این مردک سادیسمی
وحشی بود؟! حالا دیگه واقعا باید خدا کمکش می‌کرد!
یعنی باید داخل می‌رفت و با مردی که حالا می‌دانست
زیادی مهربان و خوش اخلاق نبود حرف می‌زد. حالا

مطمئن بود بدون هیچ تردیدی مرد از دستش شکایت
می کرد!

-شما می تونید تشریف ببرید ما باهاتون تماس
میگیریم.

با خروج زن، روی صندلی لم داد و نفس آسودی کشید.
برای مدت کوتاهی پلک هایش رو روی هم گذاشت.
تلفن همراهش لرزید.. یک پیام دیگه از تارا داشت..
حتی پیام رو سین نکرد؛ تصمیم گرفته بود هیچ
واکنشی از خودش نشان ندهد.. انقدر تجربه داشت که
می دانست جماعت نسوان از اینکه بهشان بی محلی
بشود متنفر هستن. امروز به طور محسوسی تارا رو
نادیده گرفته بود و این می توانست بدترین تنبیه برای
تارا باشد.. بعدا هم می توانست بابت تیک زدن با
دوستانش ازش حساب بکشد و به توضیحات یا بهتر
بود می گفت بهونه های تارا گوش بدهد.

با انگشتانش شقیقه های دردناکش رو ماساژ داد. حتی مسکن هم باعث نشده درد سرش آرام بگیرد.. احتیاج داشت برای چند دقیقه کوتاه چشمانش رو روی هم بذارد. خم شد و فنجان قهوه اش رو برداشت و قهوه سردش رو کمی مزه کرد. پوفی کرد و فنجان رو میز گذاشت. تیکه ای از پای هوس انگیز که با قهوه برایش آورده بودن و باعث شده بود بزاق دهانش راه بیافتد رو بلعید، تازه متوجه شد چقدر گرسنه است.

دو تکه ی کوتاه به در خورد : بفرماید

رزومه آخر رو برداشت و اسم متقاضی بعدی رو زیر لب زمزمه کرد: حنا نه نامدار

چقدر این اسم برایش آشنا بود. ولی هر چه فکر می کرد کجا شنیده، یادش نمی اومد. شاید چون نام خانوادگیش شبیه به عطا بود برایش آشنا به نظر می رسید.

در اتاق باز و بسته شد. هیچ مشخصات دیگه جز نام و نام خانوادگی توی رزومه نوشته نشده بود... چانه اش رو بالا گرفت و نگاهش به دختری رسید که کت قرمزی به تن داشت که بلندیش تا بالای زانوش بود، شلوار جین مشکی با چکمه هایی که تا سر زانوهایش رو

پوشانده بودن به پا داشت... با نگاه کردن به شال دختر چشمانش درد می گرفت، لباس های دختر درست شبیه یک منشور عمل می کردن؛ تمام رنگ های جیغی که تصویرش رو می کرد که باید وجود خارجی داشت باشن در لباس و شال دختر به چشم می خورد. اما فاجعه تر از لباس، دستبندهای رنگی پلاستیکی و گوشواره تک عجیب غریب بزرگی بود که به گوش داشت. دختر، عینک بزرگی به چشم داشت که بیشتر صورت کوچکش رو پوشانده بود. جلوی در ایستاد بود و تکان نمی خورد.. بند کیفش رو جوری توی مشت دستش سفت مچاله کرده بود که از همین فاصله هم رگ های بیرون زده دستش قابل مشاهده بود. مدام گوشه لبش رو زیر دندانش می گرفت و رها می کرد کاملاً مشخص بود استرس بالایی دارد.

رفتار دختر برایش جالب شد.. پاش رو روی زانویش گذاشت و به صندلی چرخ دار راحتش تکیه زد.. خیره دختر کوتاه قد و ریزه میزه شد که مطمئن بود یک جا قبلاً دیده بودتش.. اگه فقط اون عینک مزاحم رو از روی صورتش برمی داشت می توانست به خاطر بیاورد.

دختر که انگار سنگینی نگاهش رو حس کرده بود چانه اش رو بالا گرفت و از پشت شیشه عینکش نگاهش کرد. نگاه خیره اش رو گرفت و به فنجان مشکی طرح دارش داد.. نمی خواست برای دختر سوتفاهمی پیش بیاد.

- بفرمایید بشینید.. خانم نامدار، درسته؟
دختر روی دور ترین مبل به میز او نشست و در جوابش فقط سرش رو تکان داد.
تک سرفه ای کرد تا صدایش رو باز کند: چرا رزومه تون رو کامل پر نکردید؟
دختر بدون اینکه سرش رو بالا بیاورد عینکش رو برداشت و به زمین خیره شد. دستانش رو روی زانوهایش گذاشت: برای کار نیومدم.
انقدر آروم زمزمه کرده بود که به سختی می توانست بفهمد دختر چی می گفت! رفتار دختر شبیه به وقتی بود که ترلان خرابکاری می کرد و مادرش یا سارای می خواستند دعواش کنند و او مظلوم یک گوشه می نشست و سعی می کرد با مظلوم نمایی دلبری کند...
انگار شیوه دختر برای جلب توجه همین بود. به فکر توی سرش پوزخند زد.

- گفتید برای استخدام اینجا نیومدید، درسته؟ خوب می شنوم؟

وقتی دید دختر حرفی نمیزد نگران شد.. چون حتی صدای نفس هاش رو هم نمی شنید: خوبید خانم؟ سرش رو تند تند تکان داد و دوباره چیزی زیر لب زمزمه کرد. پوفی کشید.. اگه همان چند کلمه رو زمزمه نکرده بود فکر می کرد دختر حتما لال که به جای زبانش از سرش برای حرف زدن استفاده می کرد.

زیر لب نق زد: امروز فقط همین رو کم داشتم. بعد با لحن جدی گفت: خانم محترم اگه حرفی دارید می شنوم.. اگه که نه من واقعا ادم پر مشغله ی هستم. وقتی دختر سرش رو بالا آورد چشمانش گرد شد: تو!



#سقوط_برای_پرواز_61

اخماش درهم شد: تو اینجا چیکار می کنی؟ مگه نگفتم دیگه نمی خوام ببینمت؟

بعد پوفی کشید: اگه برای تسویه حساب اومدی اتاق
رو اشتباه اومدی، باید می رفتی کارگزینی!
دختر پوست لبش رو جوید: نه من اومدم، یعنی اومدم
شما رو ببینم.

تای ابروش بالا رفت. این بار نگاهش با دقت بیشتری
روی تن و بدن دختر رفت و برگشت. دیگه خبری از
اون دختر ساده پوش که ذره ی آرایش تو چهره اش
دیده نمی شد نبود. خوب ظاهرا برای دختر سوتفاهمی
پیش اومده بود! حالا چطور باید حالیش می کرد اون
کار رو بدون هیچ منظوری انجام داده بود!
- ببین دختر خانم دفعه پیش بهت گفتم اگه کمکی هم
بهت کردم فقط دلم برات سوخت. هیچ قصد و قرضی
نداشتم.

ابروهای روشن دختر توی هم رفت: قطعا همین طور
بوده. منم اومدم تا بدهیم رو باهاتون صاف کنم.
بعد از داخل کیفش چند اسکناس ده تومانی بیرون
کشید و روی میزش گذاشت و دوباره سر جاش نشست.
- این چیه؟

- شما صورت حساب درمانگاه رو پرداخت کردید. دلم
نمی خواد به کسی بدهکار باشم.

گوشه لبش به سمت بالا کج شد: یعنی می خوام
بگی ...

مچ دستش رو بالا آورد و به ساعت مچیش نگاه کرد:
یک ساعت و نیم اون بیرون نشسته بودی که فقط این
پول به من بدی! این پول رو که می تونستی به منشی
هم بدی تا به من تحویل بده؟
- نه فقط برای این نیومدم.

خوب حداقل دختر صادقی بود و دروغ نمی گفت: خوب
دلیل دومت چیه؟

همان طور که به جان پوست گوشه ناخنش افتاده بود
جواب داد: من خانم شمارو، یعنی نازنین رو میشناسم
تازه فهمیدم شما همسر نازنین هستید.

با اومدن اسم نازنین اخم نامحسوسی روی پیشانیش
نشست و به جلو خم شد و آرنج دستانش رو روی میز
گذاشت و به خاطر خم شدنش به جلو پیراهن سفید
تنگش به سینه اش چسبد و سرشانه و عضلات سینه
اش رو به نمایش گذاشت: آهان بعد فکر کردی بیای
اینجا حال و احوال کنی! چه جالب!

- شنیدم برای نازنین چه اتفاقی افتاده امیدوار هر چه
زودتر حالشون بهتر بشه.

نگاهش بی اختیار روی صورت قلبی شکل رنگ پریده
 دختر چرخید زیر چشم هاش به اندازه دو بند انگشت
 گود افتاده بود دختر انقدر لاغر و ظریف بود که با
 فشار کوچکی ممکن بود استخوان هاش بشکند. دیگه
 مطمئن بود این دختر رو تا حالا با نازنین ندیده.
 فنجان قهوه اش را با پرستر خاص همیشگیش برداشت
 و در همان حال جواب داد: بعد یهو یادت اومد شوهر
 دوستت تنهاس باید بیای اینجا دلداریش بدی؟
 با دست به سر وضع جدیدش اشاره کرد: کارتم ظاهرا
 خوب بلدی!

دختر لب های باریکش که این بار رنگ و لعاب
 بیشتری داشت و بهم فشرد: اگه متلک انداختنتون
 تموم شده می تونم توضیح یدم؟
 - من که گفتم می شنوم.

- ببینید من...، یعنی... واقعا نمی دونم چه طوری
 توضیح بدم. می دونم حرف های که می خوام بزنم
 شاید براتون قابل درک نباش ولی اول بذارید من همه
 ی حرف هام بزنم بعد تصمیم بگیرید.

نفسی گرفت: حقیقتش یک ماه پیش خانم شما یعنی
 نازنین به من یه پیشنهادی داد که من قبول کردم. یعنی
 به خاطر اون پیشنهاد الان انجام...

چشم تنگ کرد: چه پیشنهادی که تو قبول کردی؟
واضح حرف بزن؟

-یعنی نازنین از من خواست ...می دونید از من
خواست که ...

کلافه شده خشک گفت : ببین دختر خانم من از صبح
دارم با صد تا ادم کلنجار می رم. چند دقیقه دیگه ام
باید خودم رو برای یه جلسه دیگه آماده کنم. پس اگه
حرفی داری بدون من و من و حاشیه بگو اگه هم
نداری به سلامت!

دختر وسط حرفش پرید: من باردارم..
فنجان قهوه اش را برداشت و لب زد و با شنیدن این
حرف گیج شد: یعنی چی ؟ ببخشید خانم محترم ولی هر
چی فکر می کنم ربط این موضوع رو با خودم نمی
فهمم؟!

دختر دوباره من و من کرد: یعنی منظورم اینکه از شما
باردارم!

محتویات قهوه داخل گلوش پرید و چند سرفه کرد.
دختر ترسیده پرسید : خوبید آقا؟

دستش رو به علامت که چیز مهمی نیست بالا آورد :
متوجه نشدم دوباره تکرار کنید!
- گفتم من از شما باردارم.

این بار دهانش چند ثانیه باز ماند. این دختر داشت راجع به چی حرف می زد. بچه دیگه چه کوفتی بود! چندین بار پشت سر هم پلک زد در اخر زیر خنده زد و با انگشت به دختر اشاره کرد: تو از من بارداری! کمی بعد اخم وحشتناکی کرد و با جدیت زل زد تو چشم های دختر : پاش برو بیرون...! دختر نالید : بذارید من واستون توضیح بدم.

#سقوط_برای_پرواز_62

نگاه دختر کم کم رنگ خجالت گرفت و این بار از دفعه پیش بیشتر سرخ شد چشم بست و تند تند گفت : آقای ادیب این بچه شماسه، من رحم رو به.. دیگه حوصله شنیدن اراجیف دختر رو نداشت. بازوی دختر رو گرفت که باعث شد دختر جیغ خفه ای از ترس بکشد. بدون معطلی دختر رو از جاش کند : برو بیرون دیگه جلو چشم نباش. وگرنه قول نمیدم دیگه مراعات زن بودنت رو بکنم. حینی که به طرف در هلش می داد دختر گفت: من می دونم شما بچه دار نمی شید. دنبال رحم اجاره ای بودید.

سر جاش خشکش زد این دختر از بزرگترین راز
 زندگی مشترکش باخبر بود: واستا ببینم!
 دختر سر جاش ایستاد: تو از کجا اینا رو می دونی ؟
 کی بهت گفته؟
 - نازنین

دست به کمر شد : زن من چرا باید همچین چیزی رو
 به تو بگه؟

- چون من رحمم و به نازنین اجاره دادم. یعنی من بچه
 شما و نازنین حمل می کنم.
 امکان نداشت! هومی کشید و گفت: اون وقت این یعنی
 چند وقت پیش؟

- بیشتر از یک ماه، قبل این که نازنین تصادف کنه.
 حرفش رو پس می گرفت این دختر اصلا صادق نبود.
 حالا مطمئن بود این دختر دروغ می گفت اگه چند ماه
 قبل به سراغش می اومد حتما باورش می شد ولی
 الان!

دستهایش رو روی سینه اش جمع کرد و انگشتهاش رو
 زیر بغلش زد: یه سوال ازت می پرسم مثل بچه ادم
 راستش رو میگی ؟ از طرف کی اومدی؟ کی امار
 زندگی منو بهت داده؟

دختر ملتمس نگاهش می کند: به خدا نازنین گفته ،
چرا باور نمی کنید اقا؟

این بار فریاد زد: چون داری دروغ میگی ؟ چون داری
مزخرف میگی؟ یا میگی کی اینا رو بهت گفته یا به
جرم شیادی و کلاه برداری ازت شکایت می کنم.
برای ترساندن بیشترش سمت میزش رفت و گوشی
تلفن برداشت: خانم لطف کنید...

که دختر میان حرفش پرید: اصلا من پشیمون شدم.
اشتباه کردم اومدم. شما هم همه حرف هام فراموش
کنید.

دختر ریز نقش حینی که حرف می زد به سمت عقب
قدم برمی داشت. گوشی تلفن رو روی میز پرت کرد و
به پشت هم صدا زدن های اسمش از پشت خط تلفن
توجه نشان نداد.. قبل اینکه دختر شاید دستش به
دستگیره در برسد کتفش رو تو چنگش گرفت و وقتی
انگشتانش تو کتفش فرو رفت حس کرد دختر به
خودش لرزید. دختر رو به طرف خودش کمی خشن
برگرداند و مانع تکان خوردنش شد.

نیشخند زد: کجا دختر خانم؟ تشریف داشتید!

دختر دیگه تقلا نمی کرد.. انگار با یک حساب سر
انگشتی فهمیده بود تقلا کردن راه به جایی نداشت.. با

چشمان گرد بهش زل زده بود: ولم کن مگه دزد
گرفتی! گفتم که پشیمون شدم حالا هم می خوام برم.
شانه اش رو ول کرد و دستش رو بالا سر دختر به در
تکیه داد و گردنش رو به سمتش نزدیک کرد و با
لودگی نزدیک صورتش زمزمه کرد: پشیمون چرا؟!
مگه تا اینجا نیومدی با پدر بچه ات آشنا بشی؟
قبل اینکه دختر بتواند لب باز کند دو تقه محکم به در
خورد دستگیره در بالا و پایین شد. فشار بیشتری به
در آورد تا کسی که پشت در بود نتواند در رو باز کند:
اقای ادیب مشکلی پیش اومده؟

با همان اخمی که فاصله ابروهاش رو پر کرده بود به
دختر خیره شده بود با صدای بلندی جواب داد: نه
مشکلی نیست. خانم کیانیان می تونید برید باهاتون
کاری ندارم.

نگاهش برای چند ثانیه خیلی کوتاه روی لب های دختر
ماند و به ذهنش اومد رنگ لب های خودش قشنگ تر
بود. شوکه شده سریعاً فکرش رو از سرش خط زد
داشت تو این موقعیت لعنتی واقعا چهره دختر رو انالیز
می کرد. برای اینکه به خودش بیاید فوراً قدمی به
عقب گذاشت.

- حالا اگه می خوای زودتر از اینجا بری بگو کی امار
زندگی خصوصی منو بهت داده؟ که ادعا می کنی
بارداری.. اونم از من!

- تا صبحم هم بررسی می‌گم نازنین ، به چه زبونی بگم
خودش واسم تعریف کرده باردار نمیشه.. ازم خواست
رحم رو بهش اجاره بدم. اصلا خودتون به اینا نگاه
کنید.

بعد از کیف دوشیش چند برگه آزمایش و سونوگرافی
بیرون آورد و طرف او گرفت : یه نگاه به اینا بندازید،
اون وقت می فهمید من راست می‌گم.

برگه های آزمایش رو از دست دختر کشید و به پشت
سرش پرت کرد: چهار تا کاغذ باطله که میشه راحت
جعل کرد رو آوردی واسه من که چی رو ثابت کنی ؟
راستش بگو دخترخانم، کی کوکت کرده فرستادت جلو
تا با ابروی من بازی کنی؟

دختر آهی از سر ناامیدی کشید: هیچ کسی منو اینجا
فرستاده به خدا، اقا به همه ی مقدساتم قسم من قصد
بدی ندارم. فقط چون نازنین تو کما بود اومدم اینجا،
حالا اگه این بچه رو نمی خوایند باشه قبول.. دیگه داد
و قال نداره.

- بچه جون واسه من سفسطه نکن، جواب منو بده؟
کی؟

- ای بابا! چرا من هر چی میگم نره باز تو حرف
خودت می زنی اقا؟



#سقوط_برای_پرواز_63

صداش بالا رفت: واسه اینکه داری پشت سر هم دروغ
بهمن می بافی ، واسه اینکه اگه نازنین واست این
چیزها رو تعریف کرده بود تو شاید کوچولو با چند تا
برگه باطله سراغ من نمی اومدی تا خودت به من
بندازی! بلدی بازی کنی.. ولی دختر خانم اونیه که امار
زندگی منو بهت داده اطلاعات کاملی از زندگی من
نداشته. ببین خانم، این سناریوی که واسه من نوشتید
رو من خودم کارگردانی می کنم؛ پس حالا به نفع
بگی نقشت یا ببتر بگم نقشتون چیه ؟ چی از من می
خوای ؟ چون من اصلا با ادم های که می خواند با
آبروی من بازی کنند خوب تا نمی کنم.
لب هاش رو بهم فشرد : چی میگی شما واسه خودت؟
هی هیچی نمیگم هی سکوت می کنم دور برداشتی ،

فکر کردی کی هستی که به خودت اجازه میدی با هر
 لحنی که دلت می خواد با من حرف می زنی! من که
 گفتم پشیمون شدم هر چی گفتم رو فراموش کن، توهم
 توطئه داری! اصلا فکر کن باهات شوخی کردم.
 - به همین راحتی شوخی کردی ! من یه پدري..
 با صدای ملودی تلفن همراهش جمله اش کامل نشد.
 بی توجه به زنگ های متوالی تلفن همراهش صداش
 رو در حدی پایین آورد که به زحمت به بلندی نجوا
 بود: حالا که با زبون خوش حرف نمی زنی پس می
 ریم جایی که خوب بلدن به حرف بیارنت. قانون و
 شکایت کردن رو واسه همچین روزهای گذاشتن
 دیگه...

سمت کمد اتاقش رفت تا کتش رو تن بزند.. قصد رفتن
 به هیچ جایی رو نداشت، فقط می خواست بفهمد تو سر
 دختر چی می گذشت و راهی جز استفاده از اهرم ترس
 و فشار نداشت.

دختر حق به جناب گفت: طلا که پاکه چه منتش به
 خاکه، باشه بریم.. اصلا بخوایند همین امروز می تونیم
 آزمایش دی ان ای بدیم.

سر جاش وا رفت و تو خودش ماند.. هوا به داخل ریه
 هاش براش تنگ شده بود. دختر انقدر مطمئن راجع به

آزمایش حرف زده بود که برای لحظه ی شک به دلش نشست. ولی برای اینکه نشان ندهد خودش رو باخته نیشخند زد: به اون جا هم می رسیم.
در اتاق با تقه ی باز شد و خانم کیانیان داخل چهار چوب در ایستاد نگاه کنجکاوی به دختر کرد. اصلا از کنجکاوی زن خوشش نیومد. همین طور حرف زندگیش نقل و قول دهان کارمندهای هتل بود. فقط همین مانده بود شایعه بارداری زن دیگه از او، تو هتل پخش می شد. اصلا دوست نداشت حرف نامربوطی به گوش عطا برسد.

تند شد: اجازه ورود دادم خانم؟

زن کمی دست پاچه جواب داد: اخه تلفن همراهتون جواب نمی دادید ، ظاهرا خواهرتون کار مهمی باهاتون دارند.

دوباره گوشی موبایلش زنگ خورد و جواب داد: چی شده کیانا؟

- الو داداش...

دخترشیاد از حواس پرتیش استفاده کرد و تند گفت:
من دیگه میرم آقای ادیب...

قبل اینکه بتواند واکنشی نشان دهد دختر به خانم کیانیان تنه ای زد و یک جورایی فرار کرد. خواست

دنبالش برود که نگاهش به منشی مزاحمش رسید و
سر جاش ماند.

- کیا میشه...

- گوشی یه لحظه...

برگه های رزومه رو برداشت و به زن منشی تحویل
داد.. سعی کرد خیلی طبیعی رفتار کند، اخمالو گفت:
فردا با متقاضی دوم و سوم تماس بگرید برای شروع
کار..

- بله حتما

با خروج زن، گوشی موبایل کنار گوشش نگه داشت:
بگو کیانا؟

از روی زمین برگه های آزمایش و سونوگرافی رو
برداشت. فکرش همچنان درگیر حرف های بی ربط
دختر بود. با خودش فکر کرد نکند دختر راست می
گفت! سرش رو تکان داد.. نه امکان نداشت .. زندگی
او و نازنین خیلی وقت بود به انتها رسیده بود! نازنین
برای چه باید همچین کار احمقانه ی می کرد؟ یعنی
کسی واسه اش کیسه دوخته بود؟

- کیا میشه بیای دنبالم؟

بی حواس پرسید: چی ؟

- من تصادف کردم...

بلند گفت: تصادف! حالت خوبه!
 - خوبم خوبم نگران نشو.. با ماشین تصادف کردم
 یعنی زدم به ماشین دیگه...
 خرید: ادرس بده.. دارم راه می افتم.

#سقوط_برای_پرواز_64

یک دستش به گیجگاهش و اون یکی دستش روی فرمان بود و با انگشتش هر از گاهی به فرمان می کوبید. نگاهش رو به ترافیک سنگین بزرگراه یادگار دوخته بود ولی فکرش پیش دختر ریزه میزه ی بود که ادعای بزرگی داشت. بعد ناپدید شدن دختر فکرش مدام مجهولات زندگیش رو کنار هم می پیچید ، از دروغ نازنین به خانوادش راجع به باردار بودنش! رابطه عاطفی که نمی دانست واقعا بین نازنین و علیرام بوده؟ تا فروش ویلا هنزا! پیدا شدن سر کله دختر ریز نقش ، از هر راهی که می رفت جواب معادلاتش به یک چیز ختم می شد که اصلا دوست نداشت حتی بهش فکر کند مدام سعی می کرد برای مجهولات ذهنش جواب قانع کننده دیگه پیدا کند.

گوشی همراهش رو برداشت و برای الوند پیامی
فرستاد: تو اشناها کسی رو به اسم حنانه نامدار می
شناسی؟

کلافه پوفی کشید : میشه انقدر پوف پوف نکنی!
اعصابم خورد شد.

با صدای کیانا سعی کرد جلوی افکار منفی و ناامیدانه
اش رو بگیرد. دکمه پیراهش رو باز کرد و دست برد و
بخاری ماشین خاموش کرد: چی میگی تو بغل گوش
من هی غرغر می کنی بچه؟

کیانا نق زد: انقدر بی خود حرص نخور، راحت باش
نصیحت کن من دیگه عادت دارم.

جدی متفکر از بالای شانه اش جواب نگاه خیره اش
رو داد : لازمه که نصیحتت کنم؟

- علیرام همیشه اول سرزنشم می کرد بعد نصیحت؛

حالا که نیست یکی باید وظیفه اش رو به عهده بگیره!

- زبونم رو بی خود خسته نمی کنم. به خودم کشیدی یه

گوشت در اون یکی دروازه! ولی هنوز از دستت

شکارم، واسه چی میگی تصادف کردی فقط بلدی ادم

بندازی تو هول و ولا!

- وا اگه می گفتم تو کلانتریم که بیشتر هول می کردی!

با انگشت تلنگری به شقیقه کیانا زد و با لحن پر طعنه
 ی گفت: تا کی می خوای آکبند نگهش داری کیانا!
 قهر کرد و لوس شد: اشتباه کردم اصلاً بهت زنگ زدم
 ، فکر می کردم مِتُد تو با علیرام و بابا فرق می کنه که
 بازم دیدم مثل همیشه در اشتباهم، بگو دیگه تعارف
 نکن بگو من بی درکم، شعورم ندارم. بچه امو قرار
 نیست هیچ وقت بزرگ بشم.

چشمانش رو بست و نفسش رو فوت کرد: پس خودت
 می دونی شعورت نم کشیده! واسه همین حرف های بی
 فکرت که میگم آکبند نگهش داشتی هنوز درک درستی
 از شرایطی که توش هستیم رو نداری! بگو ببینم ما
 علیرام رو چه طوری از دست دادیم که خیلی راحت به
 من زنگ می زنی با دروغ میگی تصادف کردم هان؟
 با مکث زمزمه کرد: ببخشید نمی خواستم نگرانیت کنم.
 لحن پشیمان کیانا باعث شد زیر چشمی به لب و لوجه
 آویزانش نگاه کند. به انی دلش نرم شد. دست جلو برد
 و با مهربانی دسته ی از موهای آشفته کیانا که بیرون
 از شالش مانده بود و کشید: مظلوم نشو دلم نمیاد
 دعوات کنم.

مثل همیشه از مهربانیش سواستفاده کرد: کیا به بابا
 و مامان که راجع به امروز هیچ نمیگی؟

نوچ نوچی کرد: بعد میگم بچه ای به تریج قبات بر می خوره! از سنت خیلی وقته گذشته نقاشی روی در و دیوار، استعداد نقاشی داری درست، ولی در و دیوار شهر دفتر نقاشیت نیست که هر جور دلت خواست رنگ آمیزیش کنی! فقط می خوام بدونم شما با چه عقل سالمی رفتید روی دیوار شهرداری نقاشی کردین! شنیدی که افسر چی می گفت مامورهای شهرداری یه بار دیگه بگیرنتون این بار با یه تعهد ساده ولتون نمی کنن.

- اولاً که اسم کاری که ما می کنیم گرافیتی نه رنگ آمیزی، بعدم شهرداری باید از ما تجلیل کنه که به فکر زیباسازی شهرمون هستیم. سوما عظم کم نبود به پولش احتیاج داشتم شرط بسته بودیم کی دل و جراتش بیشتر از بقیه است.

اخمش درهم شد: یعنی چی به پول احتیاج داشتی؟ بابا که هر ماه حسابت رو شارژ می کنه! کیانا پوزخندی زد: اره شارژ می کنه ولی امار ریال به ریالشم داره که چه طوری خرج میشه. دلم استقلال می خواد. که تو اون خونه هیچ وقت بهش نمی رسم. دلم می خواد آزاد باشم واسه هر کاری به صد نفر جواب

پس ندم. می دونی چیه اصلا دلم می خواد تنها زندگی کنم. خونه مستقل داشته باشم.

با بد خلقی گفت: چشم دلم روشن، دیگه چی می خوای شازده خانم؟

- دلم می خواد از ایران برم.

تای ابروش بالا فرستاد: تنها!

سرش رو تکان داد و خرید: بی خود

ناراحت صداش زد: کیا، حداقل علیرام همون اولش مخالفت نکرد.

- یه دختر تک و تنها بره اون طرف دنیا کی چی بشه؟

بابا هم اجازه بده من نمی دارم.

اخم های کیانا بیشتر درهم رفت و غران نگاهش کرد:

همین الان فهمیدم علیرام خیلی روشن فکر تر از تو

بود. حداقلش اول فکر می کرد بعد جواب می داد.

با لحن بی تفاوتی گفت: علیرام هر چی بود برای

خودش بود. من تو این مسائل یه مرد متحجرم، می

خوام مستقل باشم! اخه یه چیز بگو بهت بیاد بچه! دو

ساعت ازت بی خبر میشیم یه گندی می زنی حالا واسه

من می خواد بره خارج اونم تنها!

کیانا با حرص مفرطی چپکی نگاهش کرد: تحجرت فقط

واسه من نه، چرا این غیرتت رو واسه زنت خرج نمی

کردی؟ اون موقع اشکال نداشت یه زن تنها بره سفر
خارجه با دوستاش؟ به من که رسید اسمون یهو تپید!



#سقوط_برای_پرواز_65

نفس حرص آلودش رو به بیرون فرستاد چه طور به
خواهرش می فهماند زنش مدام دروغ به نافش می
بست. با لرزش تلفن همراهش به بحث خاتمه داد. الوند
جواب پیامش رو داده بود: فامیله؟ من که تا حالا
اسمش رو نشنیدم؟ چیزی شده؟ نگران شدم یه زنگ
بزن.

از گوشه چشم به کیانا نگاه کرد که تو سکوت به
بیرون خیره شده بود. فقط همان مانده بود کیانا که
هیچ وقت الو تو دهنش خیس نمی خورد از قضیه دختر
ریزه میزه با خبر بشود.

تایپ کرد: مفصل الان نمی تونم حرف بزنم.
بعد انگار که چیزی یادش افتاده باشد صفحه گویشی
موبایلش رو روشن کرد. حینی خروج از اولین خروجی

بزرگراه میان کانتکت هاش دنبال شماره پویا گشت
 تماس رو وصل کرد و با خوردن چهار تا بوق تماس
 برقرار شد: ببین کی زنگ زده؟ کاپیتان چه عجب یادی
 از ما کردی این طرف ها هم که نمیای؛ خوبی داداش؟
 خندید و گفت: قربونت، به خدا این روزها انقدر سرم
 شلوغه که واسه خودم هم دیگه وقت ندارم. شرمنده
 واقعا..

- دشمنت شرمنده راستی دوباره تسلیت میگم.
- ممنون، پویا داداش راستش قرض از مزاحمت یه کار
 ی واست داشتم.
- نوکرتم تو جون بخواه...
- ببین می خواستم موجودی یه حسابی رو واسم چک
 کنی.
- این که کاری نداره شماره سامانه ...
- میان حرفش اومد: پویا داداش حساب خودم رو نمی
 خوام چک کنم واسه همین باهات تماس گرفتم.
- پویا پشت خط مکثی کرد: می دونی که من اجازه ندارم
 اطلاعات حساب مشتری های بانک فاش کنم.
- می دونم، واقعا اگه کارم گیر نبود ازت نمی خواستم.
- حالا موجودی حساب کی رو می خوای؟

بی توجه به کیانا که بهش زل زده بود گفت: غریبه
نسیت می خوام موجودی همسرم رو برام چک کنی؟
پویا موزیانه خندید: ای ای پس می خوامی خانمت رو
چک کنی؟ بفهمه پوست از سرت می کنه ها...
ریشخند زد: حالا می تونی کاری واسه من بکنی؟
- شدن که میشه بین یه ساعت دیگه اطلاعاتی که می
خوامی برات پیامک می کنم.

بعد تشکر تماس رو قطع کرد. ماشین رو جلوی خانه
پدرش پارک کرد و کیانا کمربندش رو باز کرد خواست
پیاده بشود که ساعد دستش رو گرفت و با صدای خفه
ولی برنده ای غرید: کیانا وای به روزت هر حرفی که
تو این ماشین شنیدی رو به گوش مامان برسونی
خودم خونت رو مباح می کنم.

- به شرط اینکه تو هم راجع به امروز حرفی به کسی
نزنی وگرنه قول نمی دم راز دار خوبی باشم.
عصبی میان حرفش پرید و فشار مضاعفی به دستش
آورد: بذار جوهر تعهد روی انگشتم خشک بشه بعد
باج بخواه بچه! نشنیدم کیانا جوابت رو؟ چیکار نمی
کنی؟

نق زد: هیچی نمیگم اه دستم شکست وحشی..
رهاش کرد: حالا برو

#سقوط_برای_پرواز_66

- چی میگی کیا! من همچین کاری می کنم؟
در خانه رو باز کرد و با ارنج کلید برق رو زد: چه می
دونم! الوند مطمئنی راجع به این موضوع با کسی
حرف نزدی؟

با پا در رو پشت سرش بست. قبل اینکه کفش هاش رو
از پا در بی آورد نگاهش به پارکت کثیف خانه کشیده
شد. بیشتر از یک ماه بود کسی پاش رو در این خانه
نگذاشته بود. پارکت ها به شدت احتیاج به تی کشیدن
داشتن. با کفش وارد خانه شد.

- کیا چی میگی مگه مغز خر خوردم، اخه واسه چی
باید دور بی افتم راجع به بچه دار نشدن تو با کسی
حرف بزنم!

نایلکس پاکت های غذا روی اپن گذاشت و بدون اینکه
نگران چروک شدن کتش باشد کتش روی دسته مبل
انداخت: پس کی گفته؟ جز تو دکتر نازنین و وکیل

کسی از این ماجرا خبر نداشت. الوند به خدا دارم دیونه میشم.

الوند نفس گرفت : شاید خود نازنین واسه یکی از دوستاش تعریف کرده از نازنین بعید نیست این کار! حالا دختر چی میگفت دقیق بگو ببینم؟

عصبی به جان دکمه سر آستینش افتاده بود تلفن همراهش رو روی میز گذاشت و دکمه بلندگو رو فشرد : چی می خواستی بگه یه مشت چرت و پرت تحویل داد.

بالاخره موفق شد دکمه سر آستینش رو که بازی در آورده بود و باز کند دکمه های پیراهنش رو باز کرد: دختر یه کاره در اومد میگه از من باردار، خنده دار به خدا!

الوند با لحن پر از شک و تردید پرسید : کیا مطمئنی دختر رو نمی شناختی؟ یه وقت...

انگار آتیش به جانش افتاده بود با صدای بلند غرید : تو هم که داری چرت میبافی الوند! من خودم نمی دونم با کی بودم با کی نبودم؟ میگم دختر رو تو عمرم دوبار بیشتر ندیدم. چند بارم که گفتم میگه رحمش به نازنین اجاره داده.

- باشه بابا آروم باش داد نزن، اخه جور در نمیاد ، چرا نازنین باید بعد جدا شدنمون همچین کاری بکنه؟! دستش رو پشت گردنش گذاشت و گردنش رو به چپ و راست تکان داد. به خاطر همین موضوع بود که نمی توانست حرف های دختر ریزه میزه رو باور کند. کمر بند شلوارش رو باز کرد: مشکل منم همینیه، ولی الوند دختر خیلی مطمئن حرف می زد اینکه منو می ترسونه.

- میگم کیا با کسی مشکل نداری ؟ اصلا دختر چه شکلی بود؟ مطمئنی جایی ندیده بودیش؟ اخه لامصب فامیلیشم شبیه خانواده مادریته! البته شاید تصادفی باشه چی بگم !

به مغزش فشار آورد تا چهره دختر ریزه میزه رو به خاطر بی آورد. هیچ کدام از اعضای چهره اش زیبای خیره کننده ای نداشت. صورت دخترانه معمولی داشت. رنگ پوست سفید و رنگ پریده دختر تو ذهنش واضح شد زیادی سفید بود یک جورایی به نظرش اومده بود پوستش مثل برف می درخشید مژه های بلندش رو به یاد آورد که روی چشم های قهوه ای و تیره اش سایه انداخته بودن. دماغ استخوانیش به صورت قلبی شکلش هم خوانی داشت لب های باریک صورتی اش

تنها چیزی بود که توجه اش رو از همان روز اول جلب کرده بود حالا که فکرش رو می کرد چهره دختر برایش آشنا بود موهای قرمز دختر کک های قهوه ای روی گونه اش او رو یاد اون دختری که تو برنامه کودک دوران بچگی می دید می انداخت اسمش چه بود؟ زیر لب با خودش تکرار کرد : شبیه آنشرلی بود. آره خودش بود یادش می اومد وقتی بچه بودن مجبور بود به خاطر نازنین همراهش کارتون آنشرلی همان دختری که همیشه از موهای بی ریختش ناراضی بود رو تماشا کند.

الوند نق زد : چی میگی کیا؟ اون بی صاحب و گذاشتی روی بلندگو نمی شنوم چی میگی بلند حرف بزن. خل شده بود داشت چهره اون دختر عوضی که می خواست تیغش بزند و آنالیز می کرد: نه آشنا نیست. - حالا بی خیال داداش شاید طرف پشمون شده اگه یه بار دیگه اومد سراغت معلوم میشه نقشه است اون وقت برو شکایت کن.

پوفی کشید تو این اوضاع درهم زندگیش فقط همین یه مورد رو کم داشت امید داشت تهدید هاش کار ساز بوده باشد و دختر دیگه دور اطرافش آفتابی نشود.

تلفن همراهش رو برداشت و بلند گو رو خاموش کرد.
گوشی تلفن رو روی گوشش گذاشت و حینی که سمت
اتاق می رفت گفت: چی بگم ! خدا کنه دیگه ازش
خبری نشه هر چند شک دارم.

- حالا ول کن فهمیدی چرا نازنین ویلا هنرا فروخته؟ با
پولش چیکار کرده؟

- دادم حساب نازنین چک کنن ببینم اصلا اون همه پول
خرج کرده یا نه، از اون همه پول فقط پونصد میلیون
تو حسابشه ، الانم اومدم خونه گاوصندوق چک کنم.
الوند نمی دونم نازنین چیکار کرده فقط می دونم هر
کاری کرده قرار تاوانش من بدم.

- جو بی خود نده، ببین من باید برم مریض دارم فقط
اگه چیزی شد منو بی خبر نداری؟

باشه ای زمزمه کرد و تلفن همراهش روی تخت پرت
کرد. سراغ کمد رفت و روی زانوهاش نشست و در
گاوصندوق باز کرد. جز سند خانه و مدارک شناسایی
چیز دیگه داخل گاوصندوق نبود حتی از سرویس های
جواهر نازنین هم خبری نبود. بلند شد تمام کمد های
نازنین گشت نه خبری از هیچ کدام از جواهرات و
طلاهاش نبود.



#سقوط_برای_پرواز_67

دستی لای موهاش سراند روفرشی هاش رو به پا کرد
 و نگاهش سمت تابلو عکس عروسی شان که روی
 دیوار اتاق خواب مشترک سابقشان آویزان بود رفت به
 لبخند احمقانه ای که روی لبش کش اومده بود
 پوزخندی زد حال اون روزش رو به خوبی به یاد
 داشت حس کسی رو داشت که قله دست نیافتی رو فتح
 کرده بود. اون روز حتی به فکرش هم نمی رسید
 زندگی مشترکشان به بن بست برسد. همه تلاشش رو
 برای حفظ زندگیش کرده بود ولی این اخرها دیگه
 بریده بود بدنش سر شده بود دست از تقلا برداشته بود
 به این پی برده بود جدایی تنها راه منطقی و غیر
 منطقی جلو پایش بود.

همان طور که از اتاق خارج می شد نگاهش کشید شد
 به وسایل درهم و برهم خانه که حاصل کنکاش
 مامورهای آگاهی بود. پرونده ای که بسته شده بود به
 لطف مادر زن سابقش دوباره قرار بود به جریان بی

افتد این یعنی دوباره اول بدبختیش بود! دیگه نمی توانست موضوع طلاقشان رو از خانواده پنهان کند. با همان تن پوش نمدارش روی کاناپه فرود اومد پاهاش رو روی میز قهوه خوری دراز کرد و شبکه های تلویزیونی رو بدون هیچ هدف خاصی بالا و پایین می کرد ولی فکرش هنوز مشغول بود.

دست دراز کرد و کتش رو برداشت و برگه های آزمایش و سونوگرافی رو بیرون آورد. نگاهش سمت تاریخ آزمایش رفت تاریخ آزمایش مربوط بود به یک هفته قبل از تصادف نازنین، یک چیز این وسط اشتباه بود. همه شواهد گویای این بود که نازنین کاری دور از چشم او انجام داده ولی اجاره رحم اصلا براش باور پذیر نبود چرا باید بعد جدایی همچین تصمیمی می گرفت! اون هم بعد اون همه اتفاق!

برگه های سونوگرافی و بالا و پایین کرد. یاد روزی افتاد که اتفاقی برگه آزمایش بارداری نازنین رو پیدا کرده بود. حال اون روزش غیر قابل توصیف بود. جوری از خودش در اومده بود که حتی طاقت نیاورده بود به خانه مادرش برود تا خبر پدر شدنش رو به مادرش بدهد و تلفنی به خانواده اش خبر داده بود.

ولی زهی خیال باطل قبل اینکه حتی مزه پدر شدن و
بتواند بچشد همه چیز خراب شده بود.

با دیدن نام پزشکی و مهره و امضاش زیر برگه
سونوگرافی سر جاش سیخ نشست چند بار اسم پزشکی
مربوطه رو زیر لب زمزمه کرد: الهام صفایی
از جا پرید و برگه ها رو روی این گذاشت و گوشی
تلفن بیسم برداشت و تند بدون دقت شماره تلفن مطبی
که روی پاکته سونوگرافی بود و گرفت. انگشت
شستش رو به دندان گرفت با شنیدن صدای ضبط شده
که اعلام می کرد به خاطر بدهی خط تلفنشان یک طرفه
شده لعنتی زیر لب زمزمه کرد. سراغ گوشی همراهش
رفت و دوباره شماره گرفت با خوردن چند بوق صدای
زنی پشت گوشی پخش شد: یه لحظه گوشی...
صدای مکالمه دو زن از پشت گوشی به گوشش می
رسید که داشتند سر نوبت با هم دیگه چانه می زدند.
پوفی کشید انگشتانش با اضطراب روی سنگ مرمر
این اشپزخانه ریتم گرفته بود.

- امرتون ؟

- سلام خانم می تونم با خانم دکتر الهام صفای صحبت
کنم؟

- خانم دکتر خارج از کشور هستند، ولی جایی ایشان یکی از همکارانشون پر کردند اگه نوبت می خوانند می توئم الان براتون نوبت بذارم.
- کلافه دستی به صورتش کشید: نه من با خودشون کار شخصی داشتم. کی برمی گردند؟
- متاسفانه اطلاعی ندارم. ولی می تونید شمارتون بدید اگه تماس گرفتند شماره شما رو هم بهشون بدم.
- دستی پشت گردنش کشید: نه ممنون
- بلافاصله بعد قطع تماس، شماره الوند گرفت: جانم کاپتان؟ چیزی فهمیدی؟
- الوند از الهام خبر داری؟
- حالا تو این اوضاع چرا یاد الهام افتادی؟
- سوال نپرس الوند، فقط جواب بده؟
- آخرین بار که دیدمش گفت برای دیدن خانواده همسرش می خواست بره هلند..
- خبر نداری کی برمی گرده؟
- فکر کنم تا آخر تعطیلات ژانویه بمونه. حالا چرا یاد الهام افتادی؟
- چشم بست و کلافه نالید: این بار رسم بدبخت شدم الوند!

#سقوط_برای_پرواز_68

لحن الوند جدی شد: چی میگی! تو این نیم ساعت چی
 شده که رسماً بدبخت شدی؟
 کلافه عرض اشپزخانه رو طی کرد: الوند فکر کنم این
 دختر راست میگه! وای، وای بدبخت شدم.
 - تو که تا نیم ساعت پیش داشتی می گفتی دختر
 دروغگو، حالا چی شده؟
 قوز کرد و به یخچال تکیه زد: پای برگه های
 سونوگرافی این دختر امضا و مهر الهام خورده!
 الوند مکث طولانی کرد: مطمئنی؟
 جوابی نداد و الوند پوفی کشید: پس قضیه واقعا جدی!
 - الوند باید با الهام حرف بزنم شماره ی چیزی ازش
 نداری؟
 - شماره خودش که دارم ولی فکر نکنم جواب بده.
 ببین کیا الهام امکان نداره دور از چشم تو کاری کرده
 باشه. بابا دیونه نیست که موقعیت کاریش تو خطر
 بندازه!
 - پس امضا هاش پای این برگه ها چیکار می کنه؟

الوند نوچی کرد : شماره این دختر رو داری؟ زنگ
 بزن از خودش بپرس، ولی خواهشا این بار مثل بچه
 ادم بدون دعوا و قلدری حرف بزن.
 مثل ادم های منگ و گیج لب زد : ندارم.
 - چی؟

- میگم شمارش رو ندارم.

الوند شاکی بهش توپید: پس چه غلطی کردی؟ همین
 جوری گذاشتی بره؟! بابا کیا تو دیگه نوبری به خدا!
 نالید : اگه بچه من باشه چی !

- چرا خودت باختی پسر! ای بابا چه بد موقعی هم
 زنگ زدی نمی تونم پاشم پیام پیشت.

پلک هاش روی هم فشرد: الوند این زن چرا دست از
 سر من بر نمی داره؟ حالا با این گنده جدیدش من چه
 خاکی تو سرم بگیرم.

- کیا عزای چی رو گرفتی! اصلا نازنین چرا باید بعد
 طلاقتون این کار بکنه. بی خودی داستان سرای برای
 خودت نکن. از کجا معلوم اون امضا ها جعلی نباشه.
 امیدوارانه زمزمه کرد: یعنی ممکنه!
 - هر چیزی ممکنه...

بعد برای اینکه جو بد میانش رو تغییر بده با خنده
 گفت: ببین کیا تو که دیگه زن داشتی نباید اینا رو من

واست بگم معقوله بچه دار شدن یه پروسه ی عملی
داره که باید حتما انجام بشه.

خرید : اصلا وقت مناسبی واسه شوخی کردن و
انتخاب نکردی!

لحنش جدی تر شد : آخرین برای که نمونه دادی کی
بوده؟

چشم تنگ کرد: چه می دونم، چند روز قبل اینکه واسه
طلاق اقدام کنم.

الوند اهومی گفت: مدت کمی ، به هر حال می تونن تو
شرایط آزمایشگاهی نمونه ها رو تا مدتی نگه دارن.
اینکه ادعای اون دختر درست باشه دور از ذهن نیست
با وجود زن غیر قابل پیشبینی مثل نازنین... ولی
همیشه باید محتاط بود ممکن کسی این وسط هم برات
پاپوش دوخته باشه.

- تو دعا کن پاپوش باشه!

الوند با لحن برادرانه گفت: تو که حسرت بچه داشتی
کیا؟

کلافه قدمی راه رفت: داری از فعل گذشته استفاده می
کنی؟ تو این وضعیت بچه می خوام چه غلطی بکنم!

با صدای زنگ خانه اخم کرد و حینی که سمت در می رفت تو گوشی لب زد: گوشی دستت باشه.
بدون اینکه از چشمی در به بیرون نگاه کند در رو باز کرد و با دیدن سارای که داخل چهار چوب در خانه اش ایستاد بود در جا میخکوب شد. سارای ظرف پیرکسی که دسته گل یاسی روش قرار داشت و همراه نایلکس های تو دستش رو بالا گرفت :برات لوبیا پلو اوردم واسه آشتی..

گوشی همراهش رو به گوشش نزدیک کرد و بی حواس زمزمه کرد : من بعدا بهت زنگ می زنم.
تماس رو قطع کرد و سعی کرد به خودش مسلط بشود: مگه قهر بودیم؟

- دفعه پیش حرف های خوبی نزدیم. ببخشید نمی خواستم ناراحت کنم.

فقط تو سکوت تماشاش کرد. واقعا انتظارش نداشت واسه همچین چیز پیش و پا افتاده تا اینجا بیاید: فردا پرواز داشتیم لازم نبود تا اینجا بیای!
ابروهای بلوطیش بهم گره خورد: یعنی برم!
معذب کمی تو جاش جا به جا شد: نه منظورم ... ولش کن بیا تو...
کن بیا تو...

- ظاهرا بعد موقع هم رسیدم.

تازه یادش اومده فقط با یک تن پوش جلو در ایستاد.

جلوتر وارد خانه شد: نه اصلا ، با کفش بیا پارکت ها

کثیفه، تا تو بشینی منم میام.

از داخل کمد شلوار جین مشکیش رو بیرون کشید.

کمی معذب شده بود. سارای هیچ وقت تنها به دیدنش

نمی اومد همیشه همراه علیرام به او سر می زد اینجا

اومدش کمی عجیب به نظرش می اومد. صدای تلق و

تلوق کفش های پاشنه دارش تا اتاق هم به گوشش می

رسید.

صدای بلندش رو شنید : کیا چرا این خونه انقدر بهم

ریخته است؟!!

حینی که کمر بندش رو می بست بلند جواب داد: سارای

ولش کن دست به چیزی نزنای ها.

یقه پیراهنش رو صاف کرد و از اتاق بیرون اومد.

نگاهش به سارای افتاد که پشت این ایستاده بود. با

اون موهای باز و پلیوری که یکی از شانه هاش از یقه

شل افتاده اش بیرون زده بود زیادی خودمانی به نظر

می رسید. چند سالی بود که سارای رو می شناخت

اصلا باعث اشنایی علیرام و سارای خودش بود ولی تو

همه ی این سال ها هیچ وقت انقدر صمیمی نشده بودن

که وجود سارای اونم وسط اشپزخانه، خانه اش براش چیز عادی جلوه کند.

- ترلان کجاس؟ چرا نیوردیش دلم براش تنگ شده؟
- این چیه کیا؟

با دیدن برگه های سونوگرافی تو دست سارای، دستش رو روی پیشانیاش گذاشت و نفسش رو آرام به بیرون فوت کرد و بابت حواس پرتیش خودش رو لعنت کرد. خواست جلو برد و برگه ها رو از دست سارای بیرون بکشد ولی نمی خواست سارای رو حساس کند. اصلا دوست نداشت یک کلمه از این موضوع به گوش خانواده اش برسد.

در حالی که خودش رو سخت آرام نگه داشته بود وارد اشپزخانه شد و خیلی بی خیال گفت: چی چیه؟
-این سونوگرافی مال کیه؟

لیوانی تمیزی از ابچکان کانتربرداشت و اول چند بار لیوان رو اب کشید لیوانش رو زیر اب سرد کن یخچال نگه داشت و از بالای شانه نگاهی به چشم های گرد شده سارای که با تعجب نگاهش می کرد انداخت.

خودش رو به ندانستن زد: سونوگرافی چی؟
سارای هاج و واج نگاهش می کرد: اینا رو میگم!
به برگه های سیاه سفید تو دستش اشاره کرد.

آهان بلندی گفت: حتما مال یکی از بیمارهای الوند، یه سر اومده بود اینجا، بزارش سرجاش گم نشه حوصله خرغرهاش رو ندارم.

انگار هنوز مجاب نشده بود که دوباره پرسید: الوند مگه تخصصش رو عوض کرده شده دکتر

زنان! سونوگرافی چه ربطی به عمل بینی داره؟!
 اخمش درهم شد. از کی تا حالا به سارای جواب پس می داد که خودش خبر نداشت: بازجویی می کنی!

#سقوط_برای_پرواز_70

سارای به خودش اومد و زبانش رو کوتاه کرد: نه فقط ... هیچی اصلا!

بی توجه به حرف سارای به شاخ های گل یاس که روی کانتر بود اشاره کرد: واسه اشته کنون حسابی تدارکات دیدی؟

از چهره اش مشخص بود هنوز قانع نشده ولی با وجود لحن خشکش کوتاه اومده. برگه های سفید و سیاه رو سر جایشان گذاشت. حینی که موهای بلوطیش رو که با لجاجت جلوی دیدش رو گرفته بودن پشت

گوشش می فرستاد جواب داد: این گل رو از دست
فروش خریدم .

جلو اومد و با خنده گفت : پيله کرده بود برای عشقم
گل بخرم.

جلوتر که اومد عطر میوه محرک محبوبش که همیشه
برای نازنین از همین مارک می خرید و دوست داشت
تو خلوتشان نازنین ازش استفاده کنه شامش رو
سوزاند. تنش رو عقب کشید نیش خنده بامزه ی زد:
پس واسه من نخریدی؟

سارای خندید: اگه دوستشون داری مال تو!
چینی به پره های بینیش داد : من لوبیا پلو رو ترجیح
میدم.

- چشم چشم الان برات گرمش می کنم.
سارای میز چید و پشت میز نشست: خودتم بیا بخور
- میام الان...

- نگفتی جوجه عموش کجاست؟
- مدرسه داشت شیفت بعد از ظهر، کیامرد تا جایی که
می دونم تو خیلی وسواسی هستی چطوری تو این
خاک و کثیفی زندگی می کنی؟
جوابش کاملاً واضح بود چون بعد از طلاق دیگه توی
این خانه زندگی نمی کرد.

- می خوامی به اون خانمی که به من کمک می کنه بگم
بیاد دستی به خونه بکشه.

نوجی کرد: ولش کن اینا رو بیا بشین کارت دارم .
سارای روبه روش نشست : خوب بگو؟

چانه اش رو لمس کرد: تو برای اشتی کنون اینجا
نیومدی؟ بگو چی شده؟ منم جای برادرت اگه مشکلی
هست بگو حلش کنیم.

با تعلل کوتاهی اه کشید: شریک علیرام این چند وقته
حرف های نامربوط زیاد می زنه.

با انگشت روی میز ضرب گرفت : چی میگه؟

- مزخرف دیگه، اولش با بی محلی خواستم از سر
بازش کنم ولی این اواخر مزاحمت هاش بیشتر شده
منم کلافه کرده.

توپید : چرا زودتر به من نگفتی؟ شمارش بده؟

با ترس نگاهش کرد: می خوامی چیکار؟

- تو کاریت نباش ولی مطمئن باش دیگه از این غلط
نمی کنه.

هینی کشید : نه کیامردیه وقت شر درست نکنی. واسه
این نیومد اینجا که بری یقه اش بگیری! امروز پیغام
گذشته به چند تا اسناد احتیاج داره که تو گاوصندوق
علیرام ، ازم خواسته برم شرکت در گاوصندوق براش

باز کنم. منم اومدم اینجا اگه بشه با هم بریم که من تنها نباشم.

ناراحت سر تکان داد: کار خوبی کردی. میام باهات...
 با صدای ملودی تلفن همراهش قبل اینکه از جاش بلند
 بشود سارای تلفن همراهش رو برداشت به صفحه
 گوشی نگاه کرد یک تای ابروش بالا رفت: تارا!
 نگاهی شبیه به رعد سمت سارای پرتاب کرد و بدون
 ملایمت گوشی تلفنش رو از دست سارای قاپید: الو؟
 - سلام آقای عصبی!

اگه بلند می شد بقیه مکالمه رو تو فضای خصوصی تر
 ادامه می داد سارای ممکن بود شک کند: سلام خانم
 بهجت امرتون؟

- نمی تونی حرف بزنی؟

ناراضی از حضور سارای و نگاه مستقیمش ، جواب
 داد : بله ، مشکلی پیش اومده خانم بهجت؟

صدای خنده دلبرانه تارا گوشش رو نوازش داد: خیلی
 چیزها شده! پسر لجوج و اخمالوم نمی دونم چرا ولی
 انگار با من قهر کرده!

گودی چانه اش رو لمس کرد : عصر یه سر به هتل می
 زنم راجع به این موضوع مفصل حرف می زنیم.
 نوچ نوچی کرد: بی خود تا هتل نرو...شیفتم تموم شده.

- که این طور...

- نمی خوای بررسی الان کجام؟

زیر چشمی نگاهی به سارای که خودش رو مشغول خوردن کرده بود انداخت : خانم بهجت من با شما تماس...

میان حرفش پرید و نجوا کرد: نه همیشه بعدا تماس بگیری، بیخیال نمی خواد حدس بزنی. اومدم آپارتمان...

برای اینکه خودش رو مشغول نشان دهد قوطی دلستر رو برداشت و جلو سینک ایستاد : اونجا برای چی ؟
- برای اینکه می دونم ازم دلخوری ولی نمی دونم چرا؟ منتظر می مونم بیای بی سر خر حرف بزنیم. بعدشم اشتی کنیم.

امروز چرا همه در تدارکات اشتی کنان با او بودن؟
با شیطنت زمزمه کرد: می خوام دوش بگیرم ولی می تونم تا یه ربع، بیست دقیقه برات صبر کنم... صبر کنم؟
زبانش رو روی دندان های بالایش کشید : خب؟
تارا تو این مدت با دستور زبانش خوب آشنا شده بود
این خب یعنی ادامه بده: اگه خودتو زود برسونی یه ماساژ توپ و البته کمی شیطنت نصیبت میشه.

قو طی دلستر رو اب کشید و برای برداشتن دستمال
سمت نشیمن رفت صداش رو پایین آورد: گفتم تا شب
نمی تونم پیام ولی همه ی اینای که گفتی رو می خوام.
لوس شد : چه پر توقع، ولی می دونی که صبرم خیلی
کمه زیاد منتظرم نذار..

لب زد : تارا

- جونم؟

- می مونی تا پیام. فهمیدی؟

دستمالی برداشت : اخطار بود!؟

نگاهش به درگاه آشپزخانه کشیده شد و با همان تُن

صدا جواب داد: نه تهدید بود!



#سقوط_برای_پرواز_71

- پس حسابی توپت پر، قرار با توپ و تشر بیای

سراغم اره اقا خرسه!؟

- مثل یه خرس گریزلی از دستت شکارم...

بلند خندید: اوه ، اوه قبلا ها ملایم تر بودی! تازگی ها

خشن شدی!

پچ زد: ترسیدی؟

- نوچ، من رگ خوابه این اقا خرس رو خوب بلدم.
پوزخند زد : می بینمت.

- دلم تنگته زود بیا پسرم...

تماس رو قطع کرد و از همان جا با صدای بلند پرسید:
سارای ساعت چند با این مردک قرار گذاشتی ؟
- گفت ساعت پنج پیام که بتونه خودشو برسونه.

زیر لب خوبه ای زمزمه کرد. وقت داشت هم به سراغ
شریک علیرام برود هم سری به هتل بزند و مشخصات
دخترک ریزه میزه رو بردارد. با یک تلفن می توانست
به اطلاعاتی که می خواست برسد ولی می دانست
افتاب نزده به گوش عطا خواهد رسید. انقدر هم براش
وقت می ماند تا برای تمدد اعصاب سری به اپارتمانش
بزند. شاید هم بعدش با انشرلی خانم تماس می گرفت و
باهاش قراری می گذاشت. قال این قضیه رو می کند!

اواخر دی ماه بود و هوا بیشتر به یخبندان شبیه بود تا
بارانی، زیر کت قرمز دلبرانه اش هیچ چیز گرمی به
تن نداشت. احساس می کرد قلبش تیر می کشد؛ سلانه
سلانه و غمگین از اتوبس پیاده شد و روی صندلی
فلزی سرد ایستگاه اتوبوس نشست. حس ادم های
شکست خورد رو داشت سرش رو میان دستانش

گرفت. از اینکه مثل همیشه دست از پا درازتر باید
 برمی گشت پیش گیتی از خودش متنفر بود.
 شاید باید از اول به حرف مرجان گوش می داد و سراغ
 آن مردک لات بی سرپا نمی رفت. بچه رو نمی خواست
 به درک که نمی خواست! او که هیچ وقت برای حمل
 این بچه دنبال کسی راه نیفتاده بود خودش هم اوایل
 راضی به این کار نبود. نازنین اصرار کرده بود پا
 پیچش شده بود وعده های تو خالی داده بود. حالا
 مطمئن بود باید حتما این جنین رو سقط می کرد. این
 مردی که او دیده بود صلاحیت پدر شدن و تربیت یک
 بچه رو نداشت. خدا خر رو خوب می شناخت که بهش
 شاخ نداده بود. اره همین کار می کرد سقط می کرد و
 خودش رو خلاص می کرد. نازنین هم می توانست
 برای بچه اش دنبال یک حمل کننده دیگه بگردد. همین
 امشب با مرجان صحبت می کرد تا فردا از دکتر براش
 وقت بگیرد. دلش می خواست هر چه زودتر این ماجرا
 تمام می شد.
 خودش هم نفهمیده بود چند وقت اون جا نشسته بود و
 به خودش دلداری می داد قبل از اون که صدای بوق
 ماشینی او رو از حال هوای تاسف بارش بیرون بکشد.
 بدون اینکه هیچ انگیزه خاصی داشته باشد تلفن

همراش رو از کیفش بیرون کشید و به ساعت نگاه کرد. هیچ تماسی از گیتی نداشت بعد اینکه از هتل بیرون زده بود به گیتی پیام داده بود که شوهر نازنین بچه رو نمی خواهد. پیام سین خورده بود ولی گیتی جوابی نداده بود. عجیب تر از همه چند ساعت گذشته بود و گیتی حتی یک تماس هم با او نگرفته بود تا حالش رو بپرسد!

کلیدش رو داخل قفل چرخاند. بوی قهوه می اومد نمی خواست نه گیتی نه مشتری او رو با این حال نزار ببینند. احتیاج به یک دوش آب گرم، بیژامه قدیمی صورتی مامان دوزش و یک کاسه بستنی شکلاتی پر از اسمارتیز داشت بعدش مطمئن بود می توانست امروزم رو مثل بقیه روزهای گند زندگیش فراموش کند.

با صدای گرم مرد ناآشنایی دستش روی زیپ بوتش ثابت ماند. تا جایی که یادش می اومد گیتی هیچ وقت مشتری مرد نمی گرفت چون نمی خواست با رفت و آمد مرد غریبه ی به آپارتمانشان همسایه های زیادی فضولشان رو حساس کند. هیچ کاری نمی کردن هر روز مورد لطف و چشم غره و پشت چشم نازک کردن های زنان همسایه قرار می گرفتن.

- فکر کنم حنا اومده. تا تو چایت بخوری منم میام.
 لحن خودمانی گیتی باعث کنجکاوی بیشترش شد و
 خواست دزدکی سرک به داخل نشیمن بکشد که با گیتی
 سینه به سینه شد و گیتی هین خفه کشید: وای قلبم
 اومد تو دهنم دختر، چرا اینجا واستادی بیا به سلام
 کن.

پچ پچ کرد: این کیه گیتی؟
 گیتی بهش توپید: این چیه؟ بیا بشین مهمون داریم.
 - خب کیه؟

#سقوط_برای_پرواز_72

- سبحان اومده، غریبه نیست بیا بریم زشته تنها
 مونده.

سعی کرد سبحان نامی رو به خاطر بی آورد ولی زیاد
 موافق نبود ذهنش یاریش نمی کرد: من نمیام حوصله
 ندارم رفت صدام کن.

خواست برود که گیتی مچ دستش رو گرفت: حوصله
 داشته باش اومده تو رو ببینه.
 گنگ نگاهش کرد: یعنی چی؟ اصلا این اقا کیه که می
 خواد منو ببینه؟

گیتی بی خیال شانه بالا انداخت: گفتم که غریبه نیست پدر بزرگ بچه ات، اومده تو رو ببینه. این رو گفت، به او که سر جاش مثل ماست وا رفته بود پشت کرد. شجاعت به خرج داد و وارد نشیمن شد. نگاهش به مرد مسن خوش قد و بالای رسید که تقریباً کاناپه راحتی یک نفر رو پر کرده بود. اگه کسی از پشت سر به قامت این مرد نگاه می کرد مطمئناً متوجه نمی شد با یک مرد پا به سن گذاشته طرف حساب باشد. ریش و سیل خاکستری مرتبی داشت و عینک طبی مستطیل شکل بدون فریمی به چشم داشت که تیپش رو تکمیل می کرد فقط اون پیراهن یقه دیپلماتیش کمی وصله ناجور بود. این مرد رو حتی با این که اولین بار بود می دید کمی بیشتر از چیزی که باید می شناخت؛ سبحان ادیب نقش مهم کلیدی در گذشته او داشت. بچه تر که بود از این مرد متنفر بود فکر می کرد اگه این مرد نبود او هم مثل همه ی بچه های دیگه کنار پدر و مادرش بزرگ می شد ولی هر چه سنش بالاتر رفت کم کم از چند و چون قضایای گذشته با خبر شد اون حس تنفر به حس شرم و خجالت تبدیل شده بود.

اقای ادیب با دیدنش از جا برخاست. لبخند مهربان و گرمی به لب داشت: ماشاءالله چه بزرگ شدی حناخانم! خوبی بابا جان؟

انقدر از دیدار غیر منتظرشان جا خورده بود که کلامت رو گم کرده بود زبانش به هیچ حرف و سخنی نمی چرخید. با تشر گیتی به خودش اومده و خجالت کشید، چانه به سینه اش چسباند: سلام! سلام تنها کلمه ای بود که اون لحظه به ذهنش رسید. - جونت سلامت باشه دخترجان...

انقدر با محبت جوابش رو داده بود که بی اختیار چانه اش بالا اومد و گیتی جای او که شبیه به عقب مانده ها فقط زل زل نگاه می کرد جواب داد: سبحان جان این دختر من یکم خجالتی ببخش که سرپا نگهت داشته. تو دلش به گیتی اخم کرد: بیا بشین حنا...

کنار گیتی سر به زیر نشست و نگاهش به جوراب های طرح باربیش رسید و لب گزید. پای راستش رو پشت پایش چپش قرار داد و دستش بند رشته ی از موهای فرش شد. شالش هنوز روی سرش بود. با اینکه در قید و بند حجاب نبود ولی نمی دانست چرا روش نشد شالش رو بردارد.

با صدای سبحان خان که مخاطبش گیتی بود رشته افکارش از هم پاره شد: گیتی این سال ها چقدر زود می گذره! آخرین بار که حنا رو دیدم موهاش دم موشی می بست حالا نگاهش کن چه قدی کشیده پدر سوخته! پیر شدیم ها!

قد کشیده بود ؟! مگه قبلا او رو دید بود؟ گیتی با خنده جواب داد: اون موقع چهار سالش بود الان بیست و چهار سالش ولی هنوز موهاش خرگوشی می بنده.

خنده سبحان بلند شد و خفه با عجز نالید : گیتی ! گیتی بی توجه به او گفت : تعارف نکن تو رو خدا ، چایت رو با باقلوا بخور دست پخت حنا جان، هزار الله اکبر از هر انگشتش یه هنر می ریزه.

تعریف های گیتی او رو یاد ضرب المثل بچه سوسکه می انداخت. نگاهش به انواع میوه ای که با خوش سلیقه ای تو ظرف کریستالی چیده شده بود نشست. گیتی حتی چای خوش رنگ و لعابش که بوی حلش مشامش رو نوازش می داد و داخل فنجان های کمر باریک طرح ترک زیش ریخته بود همان فنجان های که برای خواستگارهای احتمالی او کنار گذاشته بود.

چشمان سبحان خان برق زدند : بله مشخص که
 کدبانویی برای خودش هزار ماشاالله...
 از اون همه هندوانه که زیر بغلش می گذاشتند خجالت
 کشید. الان بیشتر از شنیدن این تعریف ها که به
 خیکش می بستند دلش می خواست بداند حضور این
 مرد رو در این جا به چه چیزی باید تعبیر کند.
 گیتی با شنیدن صدای زنگ در از جاش بلند شد: نگفتی
 بابا جان حالت چطور؟

- ببخشید... یعنی نه.. یعنی
 سرش رو دستپاچه تکان داد: یعنی خوبم...
 تو دلش غر زد : ای بمیری که نمی تونی بدون من من
 کردن حرف بزنی.

- سر وقت برای چکاب میری؟
 هنوز وقت نکرده بود به خاطر سوالش تعجب کند که
 ادامه داد: کیامرد این روزها خودشم گاهی فراموش
 می کنه حواسش به تو هست؟ باهام دکتر رفتید؟ درست
 که رفتار می کنه؟ اگه کم کاری می کنه بگو خودم ازش
 حساب میکشم؟

حس مشت زنی رو داشت که مورد هجوم مشت های
 بیرحمانه حریفش قرار گرفته بود. مات و متحیر فقط به
 سبحان خان نگاه می کرد. قلبش تند تند داخل سینه اش

می کوبید. این مرد داشت چی می گفت؟ اصلا این مرد
از کجا فهمیده بود؟



#سقوط_برای_پرواز_73

گردنش سمت گیتی کج شد. گیتی چیکار کرده بود؟ او
که بهش پیام داده بود و گفته بود کیامرد بچه رو نمی
خواهد مطمئن بود گیتی پیام رو خوانده؟ پس چرا همه
چی رو کف دست این مرد گذاشته بود؟ باید حدس می
زد وقتی گیتی سکوت می کرد و نظری نمی داد یعنی
فکری داشت! ولی با این کارش رسماً او رو بدبخت
کرده بود! با یاد اوری رفتار امروز کیامرد قلبش هری
ریخت؟ حالا کی جواب اون مردک ترسناک رو می داد؟
گیتی که امروز انگار قصد جانش رو کرده بود : خیلی
از دست کیامرد ناراحتم سبحان..

نفسش حبس شد؛ سبحان خان اخم کرد درست شبیه به
پسرش یا شاید باید می گفت پسرش شبیه به او : چی
شده؟

- حرف های جدید می زنه! میگه بچه رو نمی خواد امروز حرف از سقط می زد. به خدا گناه داره. چشمانش به قاعده یک بشقاب گرد شد! گیتی چی می گفت؟ کیامرد امروز حرفی از سقط نزده بود یعنی اصلا باورش نشده بود که از او باردار است که اصلا بحث به سقط و نگه داشتن بچه برسد. گیتی که می دانست کیامرد از هیچ چیز خبر نداشت! پس این وسط شکایت و گلایه چه بود؟

نفس حبس شده اش که با بغض مخلوط شده بود و بیرون داد: گیتی چیکار می کنی؟
- من همه چیز برای سبحان تعریف کردم. بالاخره یه بزرگتر باید در جریان می بود.
نالید: همه چی رو گفتی؟

سبحان خان دور لبش رو لمس کرد: دخترم ناراحت نباش، من کم و بیش در جریان مشکل پسر و عروسم بودم ولی هیچ وقت به روشن نیوردم اصلا فکرش نمی کردم تصمیم داشته باشند همچین کاری بکنند. گیتی جان راجع به این موضوع پیش اومده هم خودم مفصل با کیامرد صحبت می کنم.

تند گفت: فکر نکنم احتیاج باشه اخه تو این وضعیت وقتی نازنین خانم حالش خوب نیست. فکر کنم بهترین راه سقط...

سبحان خان وسط حرفش اومد: کیامرد حالش خوب نیست دخترم ، برادرش رو از دست داده هم نازنین تو این وضعیت گوشه بیمارستان افتاده در شرایطی نیست که منطقی و درست فکر کنه. مگه من اجازه میدم با یه تصمیم اشتباه حسرت به دل بمونه. جدا از این حرف ها داریم راجع به جون یه بچه حرف می زنیم. - ولی...

نگاهش روی چشمان ترسیده اش چرخ خورد و لحنش ملایم تر شد: حنا به بابا جان کیامرد با من از چی میترسی؟ من پسر رو بهتر از هر کسی می شناسم می دونم چقدر دلش بچه می خواد. الان داره احساسی تصمیم می گیره. بهش یکم حق بده تو فشار نمی تونه تصمیم عاقلانه بگیره.

گیتی کنارش نشست گفت: حنا به یکم از واکنش های اطرافیانش می ترسه..

- درک می کنم. ولی منو پسر رو هر کار هم برات بکنیم نمی تونیم محبتی که به ما کردی جبران کنیم. قبلا دوستش داشتم الان یه جور دیگه دوست دارم.

با بی قراری گفتم: من کار خاصی نمی کنم فقط نوه شما رو حمل می کنم.

پر ملامت گفتم: این چه حرفی؟ دیگه نشنوم همچین صفاتی رو راجع به خودت به کار می بری تو مادر نوه منی ، دیگه مثل دخترم نیستی خود دخترمی ، تمام این سال ها از خانواده خودت دوری کردی حالا وظیفه ما هوات داشته باشیم.

دلش از حرف های سبحان خان گرم شد. حرف هاش عجیب بوی حمایت پدرا نه می داد.

آستینش رو کنار مچ دستش کشید و دکمه ی سر دست طلای رو به جا دکمه ای زد. کمر بندش رو کنار کمر شلوار اتو کشیدش که خط اتوش کاملا مشخص بود محکم کرد. گوشی موبایلش رو از روی عسلی برداشت. ده تماس از دست رفته و یک پیام از پدرش داشت!

- " کارت دارم باید حرف بزنیم. یه زنگ به من بزن " کانکت گوشیش رو باز کرد و روی اسم انشرلی مکث کرد. از دیروز که شماره انشرلی رو داخل گوشیش

ذخیره کرده بود هر بار که دستش برای تماس رفته بود منصرف شده بود. قبل اینکه دوباره منصرف بشود شماره رو گرفت و تلفن همراهش رو کنار گوشش نگه داشت و با خوردن اولین بوق چرخید و ساعتش رو از میز کنار تخت خواب برداشت. گوشی رو بین کتف و صورتش نگه داشت و ساعت رو دور مچ دستش بست. کشوی میز باز کرد تا برگه های سونوگرافی و آزمایش رو بردارد. بهتر بود برگه ها پیش خودش می ماند برگه ها رو داخل چمدانش زیر پیراهنش جا داد. تارا دیگه سارای نبود که با دو تا اخم از سر خود بازش کند.

صدای باز و بسته شدن در حمام رو شنید ولی سر جاش منتظر باقی موند: به کی زنگ می زنی سر صبحی اونم با این همه اخم؟
غر زد: لعنتی برنمی داره.
- احیا فکر نمی کنی جواب نمی ده چون ساعت شیش صبح پسرم!

#سقوط_برای_پرواز_74

تماس رو قطع کرد و از داخل آینه های در کمد نگاهی
 به تارا انداخت موهای نمدارش رو دوقلو گیس کرده
 بود و یکی از تیشرت های او رو پوشیده بود: او
 تیشرت کثیفه تارا، دیشب موقع خواب پوشیدم.
 تارا خم شد و جوراب های پشمیش رو برداشت با
 ریشخند گفت: دیشب مطمئنی چیزی پوشیده بودی!
 با یاد اوری دیشب ابرو بالا انداخت. تارا جوراب هاش
 رو پا زده: کیا به نظرم به خاطر این وسواست پیش یه
 مشاور برو، فکر نمی کنی داری زیاده روی می کنی.
 درضمن لباس خودم رو شستم خیس هنوز..
 به حرفش توجه نکرد و به سر وضع با مزه اش لبخند
 نصف و نیمه زد: موهات خشک کن بریم. الان
 سرویس میرسه.

نق زد: بدون صبحونه، چیزی واسه خوردن نیست؟
 تلفن همراهش رو داخل جیب شلوارش سراند و در
 چمدانش رو قفل کرد و دستگیرش و بالا کشید: قهوه
 با شکر دیگه؟
 سرش و روی شونه اش کج کرد: همراه با نونه تست،
 اگه هست لطفا؟

چمدانش رو کنار در ورودی گذاشت و کتش رو روی
 دسته چمدان آویزان کرد. تو زندگی چهارساله اش با

نازنین هیچ خاطره‌ی از صبحانه دونفر نداشت. حالا که بیشتر فکر می‌کرد تو تقویم زندگی مشترکش خاطرات دونفر از این جنس خیلی کمتر از انگشت‌های دستش داشت. دوتا نان تست کنار شیشه مربا داخل پیش‌دستی قرار داد و پیش‌دستی رو روی جزیره اشپزخانه گذاشت. دو ماگ استیل برداشت و تا نصف پرشان کرد. به کانتر تکیه زد و از پنجره به نمای ساختمان روبه روی خیره شد.

صدای قدم‌های تارا رو شنید، فقط آرایش کرده بود : زود باش دیرت میشه.

- اگه دیرم بشه اخراج می‌کنی؟

- اگه تاخیرات ادامه دار باشه بدون فوت وقت اخراجی عزیزم..

لب و لوچه اش اویزان شد : تو رو خدا شانس ما رو باش خیر سرم دوست دختر رئیس!

مودیانہ لبخند زد : می‌دونی که اصلا اهل پارتی بازی نیستم.

پوفی کرد : فردا ساعت چند تهرانی کیا؟

قلوپی از قهوه تلخ مزه کرد: سه صبح، چطور؟

حینی که با وسواس دور نان تست رو جدا می‌کرد پرسید: می‌خوای بیایم دنبالت؟

بدخلق نگاهش کرد: چرا یه سوالی رو می پرسی که جوابش می دونی؟ جوابت نه تارا، صد بار گفتم برای بار اخر میگم بدم میاد تنها نصف شب راه می افتی تو جاده و خیابون، فهمیدی تارا؟ بدم میاد.

با حرص نان رو تو پیش دستی پرت کرد: فکر می کردم قضیه شاهین رو دیشب حل کردیم ولی ظاهرا اشتباه می کنم. از صبح بدخلقی کیا! توضیحاتم کامل نبود که هنوز به من می پری؟

ماگ قهوه اش رو داخل سینک گذاشت می خواست بگوید بهانه هاش راضیش نکرده ولی حوصله جربحث نداشت: ذهنم درگیر چیز دیگه است، به خودت نگیر.. به صدای تلفن خانه که بلند شد توجه ای نشان نداد مگاش رو اب کشید و سر جایش گذاشت. تلفن روی منشی رفت و صدای الوند در فضای خانه پخش شد: الو کیا خونه ای؟ ای بابا کجایی تو پسر؟ بابات رسما من رو بیچاره کرد! کارت داره از دیشب داره سراغت می گیره باز گندی زدی؟ یه زنگ به من بزن.

- چرا به بابات زنگ نمی زنی؟ باهم بحثون شده؟ دیشب دیر اومدی پیش بابات بودی؟

اخم میان ابروش افتاد : میدونم چیکار داره. حتما در مورد پرونده علیرام چیزهای تازه ای به گوشش رسیده الان امدادگی توضیح دادن هیچ چیز رو ندارم. با دهان پر گفت: پس دیشب با کی بودی؟ به من می گفتی زنگ نزدم.

دست خیشش رو با دستمال کاغذی پاک کرد و بی حوصله گفت :سارای، رفته بودیم دفتر علیرام ظاهرا این شریک ناجنس علیرام مزاحمش می شد. تارا با لحن خشکی گفت: اهان، پس فکرت درگیر مزاحم های زن داداش سابقته که به من می پری. لحن حسودش بیشتر از اینکه بامزه باشد کلافه اش کرد: تارا گاهی اصلا شبیه خودت رفتار نمی کنی! الان این لحن حسود یعنی چی ؟ داری به من توهین می کنی؟

- چه ربطی داره خودش مگه پدر و برادر نداره که توی غریبه باید واسش غیرت خرج کنی؟ اصلا این خانم دیگه با شما نسبتی نداره چرا دیگه باهاش رفت و امد می کنی.

کلافه دستی به چانه اش کشید: یعنی چی چون علیرام رفته بهش بگیم دست بچه ات بگیر برو، تارا گاهی بی فکر حرف می زنی . من هر کاری می کنم به خاطر

وجود ترلان، هر اتفاقی واسه سارای بی افته اولین کسی که این وسط ضربه می خوره برادر زاده منه، پس هر کاری می کنم برای اسایش یادگار برادرم. فکر کنم خوردنت تموم شده بهتر بری آماده بشی. بیرون رفت و کفش های واکس خورده رو از داخل جاکفشی بیرون کشید. صدای تق تق فندک که به گوشش رسید راه رفت رو برگشت. فندک رو از دستش کشید: باز ما بحثمون شد تو رفتی سراغ سیگار... نخ سیگار رو از گوشه لبش برداشت و کجش کرد تارا چرخید و پیشانیاش رو روی پیراهنش گذاشت و دستش رو دورش پیچاند: ببخشید منظوری نداشتم. صدای بغض دارش ازش رو بلند کرد. سر صبحی واقعا تحمل گریه تارا رو نداشت با شوخی گفت: پیراهنم لکه بشه پوستتو کندم دختر، حواستو جمع کن. تارا با مشت آرام به بازوش کوبید: بی احساسی کیا... دست زیر چانه اش انداخت و مجبورش کرد نگاهش کند: گریه نکن دوست ندارم گریه کنی.



تارا گونه اش رو ناز کرد: وقتی ازم دوری می کنی
اون رگ دیونگیم می زنه بالا نتیجه اش میشه این
مزخرفاتی که راجع به سارای گفتم، ولی کیا نگو
اشتباه می کنی واقعا ازم دور شدی ، قبلا برام درد و
دل زیاد می کردی ولی حالا یه چیزی فکرت مشغول
کرده. یه چیزی هست به من نمیگی عزیز دلم...

فاصله گرفت، دیگه خام زبان هیچ زنی نمی شد. امکان
نداشت لب باز کند و چیز درمورد انشرلی و ادعای
بزرگش بگوید حوصله اعصاب کشی بعدش رو نداشت.

- نمیگی کیا جان؟

- چیز خاصی نیست فکرم درگیر حرف های که دیروز
به گوشم رسیده.

- مگه چی شنیدی؟

- یه چیزی راجع به پرونده علیرام ذهنم مشغول کرده،

- می دونی که شنوده خوبیم می شنوم.

_ روبه روی دفتر علیرام مطب یه خانم دندون پزشکی ، دیروز که ما رو تو راه رو دید گفت یه اتفاقی افتاده بهتر ما هم بدونیم. ظاهرا قبل اینکه پرونده تصادف علیرام و نازنین بسته بشه پلیس واسه تحقیق اون جا هم رفته از منشی همین دکتر هم سوال های راجع به رفت و امد علیرام پرسیده. اینم گفت چند وقت پیش روزشم دقیق یادش مونده چون شب یلدا بوده کار یکی از مشتری هاشون ظاهرا طول کشیده اخر شب که می خواست بره خونه علیرام رو دیده یه زنو که ظاهرا حال مساعدی هم نداشت رو تو راه رو بغل کرده. منشی گفته زن بلند بلند داشته گریه می کرده. علیرام که منشی رو دیده زن رو کشون کشون برده داخل دفترش...حقیقتش همه اش فکرم درگیر اینکه زن کی بوده؟ اخرشم فقط به یه جواب می رسم.

تارا لب گزید: مطمئنی شب یلدا بوده؟

- منشیش که این رو گفته، چطور؟

- شاید اشتباه می کنه؟ شاید نازنین نبوده؟
اخم کرد: تو چیزی می دونی؟

کنار کشید پیشانیش رو لمس کرد: نه بابا فقط سوال کردم.

زنگ ایفون خانه بلند شد: سرویست اومد. عجله کن.

مچ دستش رو گرفت: تارا تو چشم هام نگاه کن بگو
چیزی نیست؟

با تاخیر به مردمک چشماش زل زد: چی می خوای
باشه؟ داداشت یکی دیگه رو بغل کرده منو بازخواست
می کنی؟
- دست پاچه شدی؟

- فکر زیاد می کنی کیا! نمیری دیرت شد؟

- می دونی که بعدا بفهمم چیزی رو ازم پنهان کردی
اصلا مثل الان رفتار نمی کنم.

- ای بابا داستان چرا می سازی ؟ چی رو اخه ازت قائم کنم.

با صدای زنگ دوم سمت ایفون رفت : الان میام پایین.



#سقوط_برای_پرواز_76

جلو پنجره ایستاده بود و بیرون نگاه می کرد. باران بند اومده بود ولی قطره هاش هنوز روی شیشه باقی مانده بودن و دیدش رو به کوچه تار کرده بودن. برگشت و لبه ی پنجره نشست و به دخترا خیره شد که صدایشان حتی از موزیکی که از بلندگو پخش می شد بلندتر بود. افکاری که در ذهنش سوسو می زدن رو کنار زد و سعی داشت روی طنین موسیقی که تو سرش شبیه ناقوس پیچ می خورد تمرکز کند. با صدای هیجان زده لعیا تو جایش تکان خورد.

- وای حنا این کلوچه های کدو حلوائیت انقدر خشمزه اند که دلم می خواد انگشت هام بخورم، حتما باید دستور پختشون بهم بدی؟
بعد گاز محکم دیگه به کلوچه تو دستش زد. دیروز بعد بحثی که با گیتی داشت با قهر به خانه مرجان اومده بود صبح وقتی از خواب بیدار شده بود برای اینکه خودش رو سرگرم کند برای هنرجوهای مرجان کلوچه پخته بود.

یکی از دخترا بلند گفت: لعیا راست میگه، حنا یه قنادی بزن خودم اولین مشتریتم.
قصدش رو هم داشت با گیتی پس انداز ناچیزی جمع کرده بودن که مغاز کوچکی رو تو همان کرج اجاره کند. ولی با اتفاق های که برای خواهرش افتاد رویاش حالا حالا قرار نبود به واقعیت تبدیل بشود. مرجان سینی چای رو روی میز چوبی وسط کارگاه گذاشت.
- چایتون بخورید زود برگردید سرکاراتون...
از جایش بلند شد و دو فنجان چای برداشت روی چهار پایه ی که کنار مرجان قرار داشت نشست فنجان چای مرجان رو کنار پالت و قلموهایش گذاشت: بخور سرد نشه؟

مرجان قلموی سرتختش رو داخل لیوان حلال فرو کرد
 به خاطر بوی بد حلال پره های بینیش چینی خوردن .
 مرجان پالت رو برداشت و روی چهارپایه نشست : اگه
 خسته شدی برو خونه من تا ساعت شیش هنرجو دارم.
 پاشنه ی کفشش رو روی تیکه چوب باریکی که پایه
 ها رو دوره کرده بود، گذاشت: نه فضای اینجا رو
 دوست دارم.، چیزه با گیتی حرف زدی؟

مرجان عصبی پیشانیش رو خاراند: من نمی فهمم تو
 اینجا واسه اون دل دل می زنی اون پشت تلفن هزار
 بار سفارش می کنه هوات داشته باشم. تو که شب
 بدون گیتی خوابت نمی بره بی خود می کنی قهر می
 کنی!

دستی به صورتش کشید و گفت: گیتی نباید بدون
 مشورت با من همچین کاری می کرد.
 مرجان لبخند زد و سر قلموش رو به سبز سپ گرم
 آغشته کرد و با مهارت بالا خط های موزونی روی بوم
 کشید : حنا تو می ترسی به گوش ثریا برسه، آره؟
 کلافه انگشت های سردش رو در هم قلاب کرد: تو
 جای ثریا بودی چه فکری درباره من می کردی؟ با اون
 پیش زمینی قبلی که راجع به مریم داره فکر می کنی
 درمورد من چی فکر ها که نمی کنه.

- به اینا باید قبل اینکه همچین کاری بکنی فکر می کردی.

اعتراض کرد : مرجان میشه یه امروز طعنه نزنه؟ من خودم می دونم بزرگترین حماقت زندگیم رو انجام دادم واقعا لازم نیست مدام بهم یاد اوری کنی! اهی کشیدم و گفتم: تو می ترسی ثریا فکر کنه این بار دختر مریم قرار پسرش رو بدبخت کنه؟ - مطمئنم همچین فکر می کنه.

- خوب بکنه، مهم اینکه تو همچین قصدی نداری. نق زد: گیتی نباید همچین کاری می کرد، حتی اون شب که تو در مورد سقط حرف زدی پیشنهاد تو رو قبول کرده بود.

- واقعا فکر کردی گیتی بعد اون سقط ناموفق نازا شدنش با حرف های من موافقت کرده! گیتی اون شبم که خونه شما بودیم به من می توپید چرا انقدر حرف سقط می زنم. اگه هم اون شب حرفی نزد به خاطر حال روحیت بود.

هومی کشید: منطق گیتی ترسناکه، من نمی خواستم هیچ کسی از این موضوع خبردار بشه. میدونم می ترسه منم مثل خودش سقط بدی داشته باشم ولی کارش اصلا درست نبود. دیگه حرفی نزد؟

گیتا من من کرد حس کرد دنبال جمله ی می گشت: حنا
چقدر کیامرد می شناسی؟
تا نوک زبانش او مد بگوید یک لات پر مدعا است که
به دیگران از بالا نگاه می کند.

#سقوط_برای_پرواز_77

ولی. زبانش رو بین دندان هاش نگه داشت: نگفتی؟
شانه بالا انداخت : من فقط سه بار دیدمش شناختی
ازش ندارم. ولی خوب برخورد های دل انگیزی
نداشتیم.

مرجان سر تکان داد : حقم داره بنده خدا، الان فکر
کن یکی از این در بیاد تو بگه من مثلاً شوهرتم
واکنشت چیه؟

حرف های مرجان منطقی بود به کیامرد حق می داد
حرف هاش رو باور نکند واکنش دلنشینی نشان ندهد
ولی دو دیدار قبلی یشان چه؟ از همان اول که با هم،
هم کلام شده بودن مرتیکه سادیسمی شبیه ادم های
مزاحم باهاش برخورد کرده بود.

- الان بحث ما این نیست مرجان؟

- راست میگی تو الان باید به فکر مسئولیت هات باشی ، مسئولیت بزرگ کردن یه بچه خیلی هم اسون به نظر نمی رسه؟

تک خنده عصبی کرد: بچه! من قرار نیست این بچه رو بزرگ کنم. این بچه خودش پدر و مادر داره. اصلا از اول قرارمون همین بود که من فقط این بچه رو حمل کنم.

مرجان پالت و قلم رو روی چهار پایه گذاشت: کدوم پدر و مادر حنا خانم! تا حالا اسم کمای عمیق به گوشت خورده؟

اب دهنش رو قورت داد: نازنین خوب میشه؟

جمله اش بیشتر از اینکه خبر باشد سوالی بود.

- با کامه که برای تسلیت رفته بودیم مادر نازنین زنگ زد بود با ثریا حرف می زد، می دونی به ثریا چی می گفت؟ نازنین سطح هوشیاریش روی سه می فهمی یعنی چی؟ یعنی دیگه نمی تونه ارادی نفس بکشه بدون کمک دستگاه ها نمی تونه نفس بکشه. بیشتر از یک ماه که تو این وضعیته، همین جور ادامه پیدا کنه به سمت زندگی نباتی میره.

همه چیز شبیه یک شوخی بود یک کمدی بی مزه که
دلش می خواست به بی مزه بودنش بلند بخندد ولی
نمی توانست!

- فکر می کنی همچین آدمی توانایی نگهداری از یه
بچه ی که قرار کم کم هشت ماه دیگه به دنیا بیاد و
داره!

انگار سلول های مغزش تازه به تکاپو افتاده بودن تازه
به عمق فاجع داشت پی می برد: گیتی چی تو سرش
می گذره؟

- گیتی خوب سبحان می شناسه حنا، اگه قرار بود فقط
تکلیف سرنوشت این بچه مشخص بشه چرا حرفشو
پیش خواهرش نبرد صاف گذاشت کف دست سبحان،
شاید می دونست با پیش زمینی که ثریا نسبت به تو
داره منطقی تصمیم نگیره ولی سبحان مطمئنا جلو
پسرش و تصمیم های نادرستش می ایسته.

تک تک کلمات مرجان مثل ضربات مشتی بود که با بی
رحمانه ترین حالت ممکن روی صورتش می نشست.

- این می دونستی عطا چقدر کیامرد دوست داره؟
تو جاش پیچ خورد سعی داشت حرف های مرجان
هضم کند.

-مطمئنم عطا هم مثل سبحان از این بچه حمایت می کنه.

بعد بلند خندید چشمتی چاشنی لحن آرامش کرد: گیتی چرچیلی که دومی نداره.

- این اصلا خنده دار نیست! گیتی هنوز که هنوز عطا رو نبخشیده! گیتی علاقه ی به ترمیم روابط خانوادگی نداره.

- عطا باعث سقط گیتی شد ولی خودشم از دیدن و بزرگ شدن دخترش محرم شد. فکر می کنم الان با هم مساوی باشند.

#سقوط_برای_پرواز_78

با لرزش تلفن همراهش داخل جیب شلوارش تو جاش تکان خورد کمی به خودش اومد و دستش رو داخل جیبش فرو کرد و گوشیش رو بیرون کشید با دیدن شماره نا اشنا رد تماس زد. چقدر ساده بود که فقط به واکنش ثریا و کیامرد فکر می کرد. ولی حالا به این قضیه پی برده بود گیتی می خواست پای عطا به زندگی او باز کند. ولی چرا؟ گیتی که می دانست چه حسی نسبت به عطا دارد.

با لرزش مجدد تلفن همراهش پوفی کشید و خواست دوباره تماس رو قطع کند که مرجان مانع شد: چرا جواب نمی دی؟

- شماره غریبه جواب نمیدم.

- وا مدل جدید؟ شاید آشنا باشه جایی گیر کرده با یه شماره دیگه زنگ می زنه یعنی چی جواب نمی دی!
تماس وصل کرد: الو؟
- خوبی حنا جان؟

لحن صمیمی مرد باعث شد تای ابروش به بالا سرش پرش کند: ببخشید به جا نیوردم؟
- سبحانم.

بی اختیار سرچاش سیخ ایستاد با خودش فکر کرد شماره او رو از کجا آورده بود.
سرفه ای کرد تا صداش رو صاف کند: سلام خوب هستید؟ ببخشید به جا نیوردم.

- این چه حرفی دخترم من اول باید خودم معرفی می کردم.

مرجان اروم پرسید: کی؟
لب زد: سبحان

مرجان از جاش بلند شد و فشاری به کتفش داد. به سمت جلو هولش داد: برو تو اشپزخونه صحبت کن اینجا سر و صداست.

حینی که قدم تند می کرد سمت اشپزخانه پرسید: با من کاری داشتید؟

- زنگ زدم خونه حالت رو بپرسم گیتی گفت اومدی به خاله ات سر بزنی. حالا که تهرانی دخترم می تونم ببینمت؟

می خواست او رو ببیند! ولی چرا؟
روش نمی شد رک حرفش رو بزند که علاقه ای به این دیدار ندارد: اتفاقی افتاده؟
- اتفاقی که نیفتاده فقط می خوام باهات چند کلمه حرف بزنم.

از سر اجبار باشه ای زمزمه کرد: پس لطف کن لوکیشن جای که هستی به همین شماره ای که برات افتاده بفرست من تا یک ساعت دیگه میام دنبالت.
خجالت زده لب زد: چشم الان می فرستم.
تماس رو که قطع کرد و ا رفته به کانتر تکیه زد: چی کار داشت؟

- می خواد منو ببینه!

#سقوط_برای_پرواز_79

معذب بود دست و پاش رو جمع کرد و بیشتر به سمت
 در ماشین متمایل شد. انقدر در شوک تماس خیلی
 یهوی سبحان خان بود که فراموش کرد بود پالتوی
 یاسی استین پانچونیش و شلوار جین زاب دار که صبح
 به تن کرده بود اصلا مناسب دیدار با این مرد نبود.
 استرس بالاش و بوی تند عطری که مشام رو می
 سوزاند باعث تشدید دل پیچش شده بود. چند دقیقه بود
 تو سکوت کنار این مرد نشسته بود و به مکالمه
 کاریش گوش سپرده بود هر چه می گذشت حس می
 کرد بیشتر از قبل احساس گرما می کرد.
 با خاموش شدن بخاری نفس راحتی کشید: دختران
 جان چرا نمیگی گرمته لیپات گل انداخته!
 سبحان خان فرمان ماشین رو چرخاند اولین بریدگی رو
 دور زد : هوس چیزی نداری؟
 گیج لب زد: بله؟
 - میگم هوس چیزی نکردی؟ کیامرد که فعلا نیست ولی
 من که هستم خجالت نکش دخترم به من بگو؟

از اینکه دور اطرافیانش مدام باردار بودنش رو یاد
 اوری می کردن متفر بود. صبر کن سبجان خان چی
 گفت؟ کیامرد نیست؟ کجا رفته بود؟
 - نه ممنون

- به کی رفتی انقدر خجالتی تو ؟
 لبخند زورکی زد : سبجان خان..
 میان کلامش اومد با اخم ظریفی نگاهش کرد: سبجان
 خان چی دختر؟ کیانا منو بابا سبجان صدام می کنه تو
 هم به جای سبجان خان ، بابا سبجان صدام بزن.
 اهانی گفت: خوب چی می خواستی بگی؟
 براش سخت بود بابا سبجان صداش بزند حرف هاش
 رو کمی تو دهانش مزه مزه کرد: شما در مورد من با
 ثریا خانم حرفی زدید؟
 - ثریا باید بدونه.

حس کرد قلبش مثل سنگ فرو ریخت؟
 در حالی که با خودش می جنگید تا سیل خروشان
 احساساتی که درونش به غلیان افتاده بود و کنترل کند
 سبجان خان ادامه داد : ثریا هم حقی داره تو این
 جریان..

لبخند نامطلوبی زد، پدر و پسر کپی برابر اصل بودن حالا یکی با توهین کردن اون یکی با محبت خواسته های خودشان رو پیش می بردند.
 میان کلامش پرید: این وسط همه حق دارند الا من؟
 - من متوجه نشدم دخترم! ما کاری کردیم.... یعنی منظورم کیامرد کاری کرده حرفی زده که همچین فکر می کنی؟

نفس عمیق و سنگینی کشید و نگاهش رو به نیم بوت هاش داد، هنوز حس شرم نسبت به این مرد داشت ولی این دلیل نمی شد نقش یه عروسک خیمه شب بازی رو ایفا کند و دیگران برای آینده اش که حالا زیادی مجهول به نظرش می اومد تصمیم گیری کنند.
 کلافه سر جاش تکان خورد: حرف من حرف پسر تون نیست سبحان خان، منظورم خود شما هستید.
 - من!

پیشانیش رو فشرد و لب زد : بله خود شما...
 - راحت باش دخترم هر چی تو دلت مونده بریز بیرون ، خجالت نکش...

اهی کشید : این حرف های که می خوام بزنم لطفا به حساب بی ادبی من نذارید واقعا قصدم بی احترامی نیست؛ ولی..

- راحت باش دخترم من انجام تا با هم این موضوع رو حل کنیم.

- من واقعا مثل دختر شما هستم ؟ اصلا ولش کنید
میشه نگه دارید من می خوام پیاده بشم.

سبحان خان دست به ریش و سیبلش کشید: بیشتر از
کیانا دوست نداشته باشم خدا شاهد کمتر دوست ندارم ،
تو بگو ناراحتیت از چیه بابا جان؟

- ببخشید سبحان خان ولی از وقتی شما رو دیدم دارید
فقط از حسرت پسر رو خانوادتون صحبت می کنید.

انقدر خود و پسرتون محقق می دونید که حتی یک بار
از من نپرسیدن تصمیم راجع به نگه داشتن این ...

خواست بگوید بچه ولی نظرش عوض شد : این جنین
نپرسیدن که اصلا می خوام با وجود این اتفاق ها باز
نگهش دارم یا نه؟ عکسش اومدین اینجا از حق ثریا
خانم صحبت می کنید. این کمی خودخواهی به نظر

نمیاد؟

#سقوط_برای_پرواز_80

سبحان خان ترسیده نگاهش کرد: بگو منظورت رو بد
متوجه شدم! تو که نمی خوای این بچه رو ..؟!
باصدایی که کمی بیشتر از یک زمزمه بود جواب داد:
نبودن این جنین به نفع همه است.

سبحان خان زیر لب استغفرالله ی زمزمه کرد: دخترم
گناه این بچه چیه؟

- ولی پسرتون هم با من هم عقیده است.
انگشتانش روی فرمان ضرب گرفت: کیامرد و عقیده
هاشو بذار کنار ، تو مگه به نازنین قول ندادی؟ خودت
قبول کردی؟

- من امیدوارم حالشون هر چه زودتر خوب بشه ولی...
ولی من قرار نبود همچین مسئولیت بزرگی رو به
عهده بگیرم منظورم می فهمید؟

- میدونم ترسیدی! منم نمی خوام به کاری مجبور
کنم. اگه مسئولیت این بچه رو نمی خوای باشه دخترم
ما بیشتر در موردش حرف می زنیم. همه مسئولیت
های این بچه گردن کیامرد ، مطمئن باش اجازه نمی دم
چیزی بهت تحمیل بشه. اگه هم نگران حق و حقوقی ،
نگران نباش هر قولی که نازنین داده سر جاش هست
خیالت راحت باباجان.

نمی دانست گیتی در مورد پولی که قرار بود در ازای حمل کردن این بچه دریافت کند چیزی به سبحان خان گفته بود یا نه؟ تصمیم گرفت فعلا در این مورد حرفی نزد تا ببیند کیامرد هم با پدرش هم عقیده بود یا نه، هر چند مطمئن بود کیامرد اصلا این بچه رو نمی خواست. - ولی تو هم یه قولی به من بده که دیگه اسم سقط رو نمیاری؟

دست برد و گره شال هلویی رنگ دور گردنش رو کمی شل تر کرد: شما خودتون با پسرتون صحبت می کنید؟ -حتما

- پس تا وقتی که با پسرتون صحبت نکردید منم تصمیمی نمی گیرم.

نفس آسوده ای کشید: ممنون دخترم، ببینم حنا جان کار خاصی که نداشتی؟

شانه بالا انداخت: نه، اگه دیرتون شده من همین جا خودم ماشین می گیرم.

اخم کرد: دیگه چی؟ واسه این پرسیدم اگه کاری نداری تا جایی بریم می خوام به یکی از قول های نازنین عمل کنم.

هیچ ایده ای در مورد این که کجا داشتند می رفتند، نداشت. بعد اون سخنرانی بلند بالاش روش نمی شد

دیگه سوال بیشتری بپرسد. حرف های که نباید زده می شد حالا زده شده بود و دیگه نمی توانست چیزی رو تغییر بدهد ظاهرا سبحان خان هم از زبان درازیش زیاد ناراحت به نظر نمی رسید.

سبحان خان ماشین درست به موازات پیاده رو پارک کرد و کمر بندش باز کرد : اشکالی نداره که تو ماشین منتظر بمونی؟

از این همه احترامی که این مرد خرجش می کرد لپایش گل انداخت : نه راحت باشید به کارتون برسید.

- البته زیاد طول نمیکشه از قبل سفارش دادم فقط برای تحویل اومدم زود برمی گردم. فقط لطف کن در های ماشین رو قفل کن تا برگردم.

- چشم

سبحان خان پیاده شد و منتظر ایستاد تا درهای ماشین رو قفل کند. اصلا حساسیت های این مرد برایش قابل هضم نبود. توی روز، درست وسط شهر قرار بود چه اتفاق غیر منتظره ای برایش بی افتد؟ خم شد و دکمه قفل مرکزی رو فشرد سبحان خان با خیال راحت پا به هایلپر گذاشت.

سرش رو به پشتی صندلی زیادی راحتش تکیه داد، به این فکر کرد عاقبت این بچه قرار بود به کجا برسد با

حس وول خوردن چیز داخل جیب پالتویش دست داخل جیبش سراند و گوشی موبایلش رو بیرون کشید. با دیدن شماره عجیب غریبی که روی گوشییش افتاده بود ابرو بالا انداخت. پیش شماره ایران نبود. نیم نگاهی به در هاپر انداخت تماس رو وصل کرد و مردد لب زد : الو؟

وقتی جوابی دریافت نکرد دوباره تکرار کرد: الو؟ صدای بم و خشک مردانه ای از پشت خط به گوشش رسید: حانه نامدار؟

- خودم هستم..

- بازیت گرفته ؟ واسه چی جواب زنگ هام رو نمیدی؟ دهانش کمی از لحن طلبکار مرد پشت خط باز ماند. اخم میان ابروش نشست: شما؟

- کیامردم ...

وا رفت انگار قرار بود امروز توسط مردهای خانواده ادیب مدام غافلگیر بشود.

- الو هستی ؟

- هستم!

- زنگ زدم تا یه قرار بذاریم.

گوشه شالش رو میان انگشتانش مچاله کرد چرا این مرد کمی از ادب پدرش رو به ارث نبرده بود!

سعی کرد به خودش مسلط باشد: در مورد؟
 - در مورد اون بچه باید حرف بزنیم. قبل اینکه دیر بشه.

پس سبحان خان با پسرش حرف زده بود ولی چرا به او چیزی نگفت: که چی بشه؟
 - که حلش کنیم.

حالا که کیامرد کنارش نبود تا با اون نگاه های پر اخمش برنندازش کند زبانش خوب کار می کرد دیگه مطمئن بود پدر و پسر با هم حرف زده بودن. کمی حس قدرت کرد.

با تمسخر پرسید: جالبه تا چند روز پیش من شارلاتان بودم که می خواستم شما رو تلکه کنم الان چی عوض شده ؟

- اصلا حوصله کل کل بی خود ندارم پس فقط خوب گوش کن ببین چی میگم. پس فردا میای هتل تا ...
 میان کلامش پرید : نخیر جناب این دفعه شما خوب گوش کن فکر کردی کی هستی که زنگ می زنی با هر لحنی دلت می خواد با من صحبت می کنی؟ در مورد این بچه هم من با شما حرفی ندارم بزنم یعنی شما شانس خودتون یه بار سوزنید.

- اروم دخترخانم، وا بده بهت برسیم. کجا تخت گازش
گرفتی همین طوری! وقتی میگم حرف می زنیم یعنی
می زنیم.
- من حرفی با شما ندارم.



#سقوط_برای_پرواز_81

ببین دخترخانم حوصله من خارج از این کل کل های
بچگانه است، پس کاری که میگم می کنی چون بخوام
خودم وادارت کنم به کاری که قدرتش هم دارم خیلی بد
میشه. پس نه خودت رو نه منو به زحمت ننداز.
از صدای خشنش و لحن پر تهدیدش ترسید ولی سعی
کرد خودش رو بی تفاوت نشان بدهد: شما هم هر وقت
یاد گرفتی تو جمله هاتون از کلمه لطفا استفاده کنید
اون وقت تماس بگرید. در شان خودم نمی بینم با مرد
بی ادبی مثل شما هم کلام بشم.
قبل اینکه کیامرد دهان باز کند تماس رو قطع کرد.
سبحان خان ماشین رو درست پایین ساختمان گرانتی
پارک کرد : بیا پایین دختر...

- اینجا کجاست؟

- می فهمی پیاده شو.

سبحان خان از ماشین پیاده شد. کمی سرش رو روی
شانه اش کج کرد و نیم نگاهی به ساختمان گرانتی
شش طبقه انداخت. در پشت که باز شد صدای سبحان
خان رو شنید: پیاده نمیشی دختر جان؟

به خودش تکانی داد و پیاده شد. سبحان خان تا کمر
داخل ماشین فرو رفته بود و نایلکس به دست صاف
ایستاد.

دست جلو برد : بذارید کمکتون کنم.

سبحان خان دستش رو عقب کشید و اخم مهربانی
کرد : اینا سنگین ...

بعد با زانو در ماشین بست : اگه می خوای کمک کنی
دست کن تو جیب کتم کلید ها رو بردار...

جلو رفت و دستش رو داخل جیب کت سبحان خان فرو
کرد همان لحظه در آهنی ساختمان گرانتی باز شد.
نگاهش به مردی رسید که مبهوت به آنها نگاه می
کرد. انقدر نزدیک به سبحان خان ایستاده بود که هر
کسی انها رو تو اون وضعیت می دید فکر می کرد او
سبحان خان بغل کرده.

با شنیدن صدای مرد بلافاصله عقب کشید: سلام
سبحان خان...

سبحان خان که تازه متوجه حضور مرد شده بود لبخند
زد و جلو رفت و دستش رو جلو برد: سلام اینجا
چیکار می کنی دکتر جان؟

مرد جوان به خاطر دست پر بودن سبحان خان مچ
دستش رو فشرد و همچنان نگاهش بین او سبحان خان
در گردش بود: ظاهرا لوله های ساختمون نشتی پیدا
کرده مستاجر مون تماس گرفته بود گفتم پیام ببینم
مشکل بنده های خدا چیه؟ شما هم واسه همین
اومدین؟

با اینکه مخاطب سوال مرد سبحان خان بود ولی نگاه
مرد با کمی چاشنی اخم روی او باقی مانده بود. از
نگاه غیر دوستانه مرد اصلا خوشش نمی اومد دست و
پایش رو جمع کرد و خودش تا حدودی پشت سبحان
خان قایم کرد.

- ای بابا خوبه ساختمون تازه ساخته!
- خونه بساز بفروش نتیجه اش که بهتر از این نمیشه.
بعد به او اشاره کرد: معرفی نمی کنید؟!

سبحان خان سرش رو کج کرد و به او نگاه کرد: چرا
عقب ایستادی حنا جان ..

به ناچار خودش رو جلو کشید و آرام لب زد : سلام..
- سلام خانم...

قبل اینکه سبحان خان بتواند دهان باز کند مردهای که
تو پارکینگ بودن با دیدن سبحان خان صدایش زد:
بفرماید آقای ادیب هم تشریف آوردن حالا می تونیم یه
تصمیم درست بگیریم.

سبحان خان سر تکان داد: الان میرسم خدمتتون..
بعد به سمت او چرخید: حنا جان تو برو بالا تا من
ببینم مشکل چی الان میام.

#سقوط_برای_پرواز_82

این پا آن پا کرد و زیر چشمی به مرد اخمالو نگاه کرد:
چیزه... فکر کنم سرتون شلغون من برم خونه دفعه
دیگه حرف بزنیم.

سبحان خان نایلکس های تو دستش رو دست به دست
کرد دستش رو پشت کمرش قرار داد به جلو هلش داد:
انقدر تعارف نکن کارت دارم برو طبقه سوم واحد
هشت منم الان میام.

ناراضی سر تکان داد: پس اینا رو بدین من...

که زودتر از او مرد جوان پیش قدم شد و نایلکس های
خرید رو از دست سبحان خان گرفت : من راهنمایشون
می کنم شما راحت باشید.

- زحمتت میشه ،دکتر جان دیرت نشه؟

- نه حالا یه چند دقیقه ای وقت دارم. از این طرف
خانم...

به ناچار پشت سر مرد به راه افتاد چند پله ورودی رو
لک لک کنان بالا رفت. کنار مرد که سبحان خان
دکتر جان صداش زد بود جلو آسانسور ایستاد. مرد که
به قول گیتی تیپ پلو خوریش رو زده بود انگار با آن
کروات و جلیقه زیر کتش همین الان از مجلس عروسی
بیرون زده بود. با باز شدن در آسانسور مرد تنش رو
عقب کشید و خیلی خشک گفت : بفرمایید
نفس عمیقی کشید و وارد اتاق فلزی شد و آقای دکتر
پشت سرش وارد شد و دکمه طبقه سوم رو فشرد.
درست روبه روی هم قرار گرفته بود نگاه خیره مرد
اذیتش می کرد. اختلاف قدشان باعث می شد به جای
چشم های مرد که از بالا برنداش می کرد به گره
کرواتش خیره بماند.

- سبحان خان مرد شریفیه، رزمنده بوده مرد با خدا و
آبرومندی...

چانه اش رو بالا گرفت و هاج و واج ماند سعی داشت
 ربطی میان حرف های مرد با خودش پیدا کند.
 آسانسور ایستاد و مرد بی توجه به او که سر جاش
 خشکش زده بود از آسانسور پیاده شد. از قضاوت مرد
 در مورد خودش لب فشرد و خودش رو به بیرون
 پرتاپ کرد.

مرد به در اشاره کرد : اینجاست ، با وجود حرف هام
 باز می خوانید برید داخل؟

همان طور که به جان پوست گوشه ناخنش افتاده بود
 پشت مرد ایستاد: داخل رفتن من چه ربطی به آبروی
 سبحان خان داره؟

مرد پوفی کشید: نمی دونم چی بگم ولی خاتم سبحان
 خان هم نوه دار هم عروس البته اینم اضافه کنم که
 همسرشون رو هم خیلی دوست داره. ، حالا که دارم
 دقت می کنم هم سن دخترشی! اگه فکری...بی خیال!
 کفرش بالا اومده بود: بی خیال چی؟
 - هیچی، بفرمایید در رو باز کنید.

در رو باز کرد و قدم به داخل گذاشت. ولی برگشت و
 اجازه نداد مرد داخل خانه بشود نایلکس های رو از
 دست مرد کشید و کنار در گذاشت. مرد که از حرکاتش
 جا خورده بود با چشم های گشاد شده نگاهش می کرد.

تو صورت مرد با نفرت نگاه کرد: ببخشید ولی من نمی
 تونم با آدمی که انقدر ذهنش کثیفه تنها بمونم.
 در رو روی صورت مرد محکم بست و به پشت در
 تکیه داد و نفس عمیقی کشید.
 پلک روی هم گذاشت و همان جا برای چند ثانیه کوتاه
 ایستاد تا مزخرفاتی که مرد تو گوشش خوانده بود و
 فراموش کند. از کاری که انجام داده بود احساس
 رضایت می کرد. چرخید و از دوربین چشمی به راه رو
 نگاهی انداخت انگار دکترجان انقدر عاقل بود که دمش
 رو روی کولش بدارد رو پی کارش برود .

#سقوط_برای_پرواز_83

دو سه تا از کیسه های خرید رو برداشت و قبل اینکه
 قدم از قدم بردارد نگاهش روی پارکت که تماماً از
 چوب بامبو بود سر خورد که از تمیزی برق می زد.
 بوت هاش رو همان جا کنار در از پا در آورد و پا
 برهنه راه روی کوچکی که به نشیمن ختم می شد و رد
 کرد.

نشیمن خانه حدوداً پنجاه متری می شد که با مبلمان
 شکلاتی رنگ و دو فرش طرح برجسه شش متری پر

شده بود. نگاهش روی مبل تک مخملی زرشکی باقی ماند که درست کنار شومینه مدرن گازی قرار داشت و تلویزیون درست شبیه به یک تابلو بزرگ بالای شومینه روی دیوار قاب شده بود. پنجره ها که نصف دیوار مجاور دیدش رو در بر گرفته بودن با پرده کرکره آلومینیومی که رنگ متضادی با رنگ محیط داشتند پوشانده شده بودن. تنها شی دکوری نشیمن کتاب خانه آبنوس بود که با چندین جلد کتاب نفیس و دو قاب عکس خالی و بیش از چندین ماکت کوچک هواپیما تزئین شده بود.

جلو رفت و نایلکس ها رو روی جزیره آشپزخانه گذاشت به اطراف سرکی کشید کنار یخچال روی کانتر دو بسته ظروف یک بار مصرف به چشم می خورد انگار صاحبخانه علاقه ای به ظرف شستن نداشت و برای راحتی خودش از ظروف یک بار مصرف استفاده می کرد. ولی تمیزی بیش اندازه باعث می شد به این نتیجه برسد که یک زن در این خانه زندگی می کند. با صدای زنگ ملودی وار خانه شالش رو که دور گردنش افتاده بود سر کشید و پا تند کرد تا در خانه رو باز کند. کنار ایستاد تا سبحان خان وارد بشود.

حینی که سبحان خان در حال در آوردن کفش هاش بود
 خم شد تا مابقی کیسه های خرید رو بردار که سبحان
 خان مانعش شد: خودم میارم اینا سنگین باباجان...
 شانه بالا انداخت: اونقدرها هم نازک نارنجی نیستم.
 لبخند زد: الوند رفت؟

حینی که پشت سر سبحان خان راه افتاد، جواب داد:
 کی؟

- همین پسری که باهات بالا اومد.

پس اسم آقای دکتر الوند بود.

اخم ظریفی میان پیشانیش نشست: بله رفتن گویا کاری
 براشون پیش اومده بود.

سر تکان داد: خوب شد دیدیش، الوند مثل کیامرد برام
 عزیز، الوند تو خونه من بزرگ شده همیشه گفتم من
 سه تا پسر دارم.

پس دکتر جان دوست کیامرد بود پوزخند زد کمال هم
 نشینی با کیامرد عبوس و بیس روی اقا دکتر اثرات
 خودش رو گذاشته بود.

سبحان خان غمگین زمزمه کرد: که یکیش پرپر شد.
 لب گزید: تسلیت میگم...

سبحان خان فقط سر تکان داد: اینجا رو بیشتر از سه
 سال که خریدم اینجا رو هم بیشتر به خاطر کارم خریدم

برای اقامت مهمونام ، که به جای هتل اینجا مستقر
 بشند. این رو گفتم تا بگم اینجا بیشتر اوقات خالی
 بوده.

آهانی گفت و به جزیره آشپزخانه تکیه زد و به سبحان
 خان که داشت به خرید ها سر سامان می داد خیره شد
 تا جایی که می دانست سبحان خان تو سیاست دستی
 داشت.

- خوب نگفتی نظرت چیه؟ اینجا رو دوست داری؟
 برای اینکه بیکار نماند جلو رفت و پاکت های ابمیوه
 رو برداشت : خونه قشنگی...

- پس مورد قبول شد؟
 حواسش به یخچال نیمه پر رفت. بسته های غذا آماده
 متعجبش کرد همین الان سبحان خان گفت کسی در این
 خانه زندگی نمی کند!
 - نگفتی؟

کمر صاف کرد: ببخشید متوجه نشدم.
 خندید: پرسیدم خونه رو پسندیدی؟
 گیج سرش رو تکان داد و سبحان خان سرفه خشکی
 کرد: یه چای الان می چسبه..
 - من آماده می کنم.

کتری چای ساز رو پر آب کرد و چای ساز به برق زد.

#سقوط_برای_پرواز_84

سبحان خان ادامه داد : اینجا درسته وسط شهر ولی محله آرومی داره و همسایه ها هم آدم های موجهی هستن ، یعنی من تا امروز چیز بدی از کسی ندیدم ساختمون هم امنیت بالایی داره. تو این مدت حتی یه دزدی هم تو ساختمان نشده.

دست از کار کشید و برگشت تا به سبحان خان نگاه کند. چرا این صحبت ها رو درک نمی کرد همان طور صامت سر جاش باقی ماند.

- الوعده وفا، اینم خونه ای که نازنین قولش رو داده بود. می تونی تا روزی که به سلامتی فارغ میشی اینجا بمونی.

هوای سینه اش رو خالی کرد: اینجا؟

- نپسندیدی ؟

-نه، نه، خیلی هم عالی...فقط...چه طوری بگم؟

- مشکل چیه؟

- مشکلی نیست فقط گیتی..

سبحان خان میان حرفش اومد: من قبل اینکه به تو زنگ بزنم با گیتی حرف زدم خیلی هم استقبال کرد

گیتی برام از همسایه هاتون گفته منم فکر می کنم اگه تو مدت بارداریت جای دیگه زندگی کنی بهتره... این طوری اذیت هم نمیشی آرامش تو این بچه از همه چیز مهم تر

اخم کرد. گیتی انگار قصد نداشت این بازی که شروع کرده بود رو تمام کند. حالا که کار به اینجا کشیده شده بود بهتر بود او هم رو بازی می کرد.

- ببخشید سبحان خان ولی گیتی همه چیز رو به شما گفته؟ منظورم در مورد پولی که قرار بود نازنین بابت اجاره رحم پردازه؟

- در مورد مشکل خواهرت کم بیش اطلاع دارم خیلی هم ناراحت شدم. حقیقتش بابا جان الان انقدر موجودی ندارم. این خونه بابت وامی که گرفتم گروی بانک، تازگی ها هم با احمد شریک شدم و داریم شهرک سازی می کنیم تمام سرمایه ام رو برای این کار گذاشتم البته سرمایه اصلی مال احمد من سهم خیلی ناچیز تو این شراکت دارم. گفتم قبل اینکه سرم رو زمین بذارم حداقل چیزی از خودم برای بچه هام بذارم. اینکه الان دستم خالی خالی... البته می تونم با عطا در مورد

اسم عطا باعث شد دست و پاش رو گم کند: نه یعنی من انتظاری از شما ندارم.

می خواست بگوید طرف حساب او پسرش هست ولی زبان به دهان گرفت.

خندید: می دونستی واکنش هات چقدر شبیه گیتی! به گیتی هم گفتم می تونم از احمد کمک بگیرم مثل تو حرف روعوض کرد.

خیلی دوست داشت بداند خواستگار سابق گیتی الان در چه حالی بود. گیتی زیاد از آقا احمد همان خواستگار خوش قد و بالایش که پدر بزرگش زیادی خواستار ازدواج گیتی با او بود برایش حرف زده بود. - آقا احمد ازدواج کردن؟

سبحان خان لبخند پر رنگی نثارش کرد: الوند پسر احمد، همین پسر رو بیشتر نداره دو سال بعد دنیا اومدن الوند از زنش جدا شد.

سرش رو روی گردنش کج کرد: دیگه ازدواج نکردن؟ - به اصرار پدر خدا بیامرزش با زن سابقش ازدواج کرد اونم که می بینی به سر انجام نرسیدن. هیچ وقت نتوانست کاری که گیتی در حقش کرد و فراموش کنه. اخم کرد و به طرف داری از گیتی تند و تیز جواب داد: خوب گیتی نمی خواست، زور که نبود!

سبحان خان نوچی کرد: یعنی تا روز عقد نمی دونست
نمی خوادتش! تو نبودی دختر ندیدی چه ابرو ریزی
شد.

آروم لب زد: گیتی هم حق داشت.
- منم نمیگم گیتی حق نداشت به خودشم گفتم درستش
این بود همه چیز و قبل اون مراسم کذایی به خود احمد
می گفت نه اینکه سر سفره عقد قالش بذاره.
بعد نفسش رو به بیرون فوت کرد: گذشته ها گذشته
بهتر دیگه حرفی در مورد گذشته زده نشه.
بعد دست کلیدی از جیبش بیرون کشید و به دستش
داد: اینا هم کلید در پایین و بالا، یه نگاه به خونه هم
بنداز ببین چه چیزی کم و کسر نداره هر چی می خوای
و لیست کن تا بگیرم.
- فکر نکنم چیزی لازم باشه.

سر تکان داد: وقتی کیامرد برگشت دور هم می شینیم
حرف می زنیم.

خیلی دلش می خواست بپرسد که شازده پسرش کجا
تشریف دارد و قرار بود کی جلوس بفرماید ولی حس
کرد پرسیدنش کمی پرویی به نظر می اومد.
با صدای تلفن همراه سبحان خان رشته افکارش از هم
گسیخت.

سبحان خان جواب داد: جانم خانم
از لحن پر محبت سبحان خان گوشه لبش کش اومد و
صدای سبحان خان رو شنید: نه دفتر نیستم چند جا کار
داشتم. ترلان چطور؟ تبش پایین اومد؟

-

- اگه حالش بدتر شده بریم دکتر
بعد راهش رو به سمت راهروی اتاق ها کج کرد و
صدایش نامفهوم تر شد: به سارای چرا گفتی! اخه اون
دختر اون سر دنیا چه کاری از دستش بر میاد!
صدای سبحان خان دیگه به گوشش نمی رسید با ذوق
و شوق این بار نگاه با دقت تری به خانه انداخت که
قرار بود برای مدت هر چند کوتاه برای او باشد. حالا
که بیشتر دقت می کرد این خانه به خیلی تغییرات
احتیاج داشت تا تبدیل به یک خانه برای زندگی بشود.
نقشه های زیادی هم تو سرش جولان می دادن مثلا اگه
کرکره های آلومینیومی جایشان رو به پرده های
زرشکی مخملی می دادن و از تابلو های مرجان
استفاده می کرد فضای خانه از این همه خشک و
رسمی بودن در می اومد.
صدای سبحان خان افکارش رو قیچی کرد: فکر کنم آب
جوش اومده.

- الان چای می ریزم.



#سقوط_برای_پرواز_85

تن خسته اش رو به بدنه فلزی اسانسور تکیه داد و دکمه هم کف رو فشرد. یک ساعت از فرودشان نمی گذشت که پای تلفن با تنابنده مدیریت سالن غذا خوری بحث شده بود مردک بی خاصیت چنان هوار هوار می کرد خط نشان می کشید که دلش می خواست روبه روش بود و گردنش رو می شکست. خستگی پرواز نحس شان که به خاطر مساعد نبودن آب هوا چندین بار پرواز برگشت لغو شده بود به تنش مانده بود. قبل اینکه در بسته بشود دوباره باز شد و یکی از مهماندار های شرکت خودشان وارد کابین شد.

- کابیتان فرود عالی بود.

چشمانش دنبال تگ اسم مهماندار جدید رفت. کرو پرواز بیشتر اوقات ثابت بود. شش ماهی می شد با این کرو پرواز داشت. خدمه رو به خوبی می شناخت. زیر لب اسم مهماندار جدید که حتی با اون کفش پاشنه

دارش به زور به سر شانه هاش می رسید و زمزمه کرد.

بعد این همه سال رنگ نگاه و طرز رفتار زن ها رو از حفظ شده بود. از همان ثانیه اول مهماندار جدید شروع به نخ دادن کرده بود. تو این سه پروازی که با هم داشتند چندین بار دماغش رو داخل کابین کرده بود تا خودی نشان بدهد. سن و سال کمی داشت ولی طوری با شیفتگی خاصی نگاهش می کرد که باعث خنده اش می شد. اگه این دختر جوان می دانست طرف حسابش مردی که از همسرش جدا شده و یک زنی تو زندگیش هست که سر جمع چند بار بیشتر ندیدتش ولی ادعا می کند ازش باردار است. بدون شک دیگه حتی توی روش نگاه هم نمی کرد.

آخرین چیزی که می خواست صمیمی شدن با خدمه پرواز بود. جوان تر که بود از اینکه موجود دست نیافتی به نظر بیاید لذت می برد ولی حالا تنها دغدغه اش آرامش بود که ظاهرا این روزها قرار نبود بهش برسد.

در آسانسور که باز شد لبخند زد : خسته نباشید خانم... طرف در خروجی راه افتاد که خودش رو به سرویس برساند. چشمش به سارای افتاد که گوشه سالن

ایستاده بود و تلفن به دست در حال مشاجره بود. به نظر عصبی می اومد. خواست بی تفاوت از کنارش بگذرد که با یاد آوری حال روز ترلان منصرف شد. پشت سر سارای ایستاد خواست صدایش بزند که با شنیدن جمله سارای دهانش رو بست: گفتم من الان موجودی ندارم. باید صبرکنی...

همان لحظه سارای تو جاش چرخید و با دیدن او هول کرد: من کار دارم بعدا حرف می زنیم. اخم کرد: مشکلی پیش اومده؟ - نه، تو کی اومدی؟

- همین الان، ولی شنیدم گفتی موجودی نداری؟ اگه مشکل مالی داری من می تونم...

سارای میان حرفش اومد: نه اصلا، خواهرم بود با مامان اینا حرفش شده نجوون دیگه چیز مهمی نیست. آهانی گفت: زنگ زدی مامان؟ حال ترلان چطور بود؟ - مامان گفت تبش اومده پایین ولی هنوز تو دلم رخت می شورند. با سرویسم بخوام برگردم راه خیلی طولانی میشه.

- بیا برات تاکسی می گیرم.

سارای از حرفش استقبال کرد: باشه، خودتم با من میای؟

در جوابش سر تکان داد. کنار هم داخل تاکسی فرودگاه نشسته بودند و پیام هاش رو چک می کرد.
- زنگ زدم بابا هم سراغت می گرفت چرا یه زنگ نمی زنی؟

می دانست بالاخره باید با پدرش روبه رو بشود ولی ناامیدانه سعی داشت این دیدار رو به عقب بی اندازد.
هومو کشید و با نگاه بی تفاوتی گفت: حالا زنگ می زنم.

یه چیزی بپرسم؟

از بالای شانه نگاهش کرد: بپرس ؟

دست دست کرد: بابا سبحان می خواد دوباره پرونده علیرام رو به جریان بندازه؟

نیش خندی روی لبش شکل گرفت : فکر کنم تا الان به جریان افتاده باشه. این زنگ ها هم به خاطر همینه...
-چرا؟ مگه این پرونده بسته نشده! مگه کارشناس ها نگفتن ترمز ماشین عمداً دست کاری نشده!

با اخم به صورت متعجب سارای نگاه کرد: اول زن دایی پرونده رو به جریان انداخت. اونم به خاطر گزارش اولیه که در مورد عمدی بودن تصادف رد شده بود.

- ولی کارشناس ها که گزارش اول رو رد کردن!

شانه بالا انداخت: بابا هم برای این که خیالش راحت بشه تصادف یه اتفاق بوده دوباره در خواست داده. سارای گوشه لبش رو جوید: دوباره قرار باز سوال و جواب بشیم.

- به احتمال زیاد آره، مطمئنا بابا این دفعه از همه چیز با خبر میشه.

سارای خودش رو سمت در ماشین کشید و از سوالش گذشت و توی خودش جمع شد: خوبی؟

زمزمه کرد: خوبم...

#سقوط_برای_پرواز_86

چمدان به دست از آسانسور خارج شد و با کلید در خانه رو باز کرد. کفش هایش رو با رو فرشی عوض کرد و از راهرو گذشت و نگاهش کشیده شد سمت میز قهوه خوری پیشانی‌ش چین افتاد.

جلو رفت و ماگ صورتی رو از روی میز قهوه خوری برداشت تا جایی که یادش می اومد همچین ماگی نداشت. انگشت اشاره اش رو لبه ماگ کشید که با رژ قرمز، رنگ گرفته بود نگاهش به هسته های آلوچه که

توی پیش دستی ریخته شده بودن، رسید. این دیگه چه کوفتی بود. تارا هیچ وقت در نبود او به آپارتمانش سر نمی زد. این و خوب می دانست روی تمیزی خانه وسواس دارد. پیش دستی رو هم برداشت هر دو رو داخل سینک گذاشت و آب کشید.

وسط میز ظرف بزرگی پر از بیسکویت های مثلثی شکل بهش چشمک می زدن دستانش رو خشک کرد و یکی از بیسکویت ها رو به دهان گذاشت با لذت چشم بست تازه متوجه گرسنگیش شد یک دانه دیگه برداشت و سمت اتاقش راه افتاد باید از تارا آدرس جایی که این بیسکویت ها رو خریده بود می گرفت. پیراهنش رو از تنش خارج کرد و روی تخت انداخت و نگاهش جلب پلیور زنانه ی شد که گوشه تخت افتاده بود خم شد و پلیور رو از زمین برداشت عطر شیرینی وانیلی که از پلیور ساطع می شد و نفس کشید تای ابروش بالا رفت تارا عطرش رو عوض کرده بود! با انگشت گودی چانه اش رو ماساژ داد باید گوش تارا رو به خاطر این بی حواسیش می پیچاند صد دفعه بهش گفته بود مراقب باشد وسایلش رو جا ندارد. کمر بند شلوارش رو باز کرد و لنگ شلوارش رو از پاش بیرون کشید و داخل حمام شد.

روسری ساتن گل گلی به سر کرد و کنار گلویش گره زد : کاش تو هم باهام می اومدی گیتی...
 گیتی زیپ ساک دستیش رو بست و کمر صاف کرد: دوباره نصف شب به سرت نزنه این همه راه گز کنی پاشی بیای اینجا! فهمیدی حنا خانم؟
 لب گزید: خوب خوابم نمی اومد چیکار می کردم؟
 - بی خود خوابت نمی اومد! باید عادت کنی اومدیم من سرمو گذاشتم زمین اون وقت می خوای چیکار کنی؟
 بد عنق نگاهش کرد: خدا نکنه گیتی این چه حرفی!
 - ادمیزاد دیگه از یک ساعت بعدش که خبر نداره، وابستگی بیش از حد هم خوب نیست.
 نق زد: خوب چی میشه تو هم بیای با هم زندگی کنیم همه اش چند ماه؟
 به سمتش چرخید: کجا پاشم بیام. جام رو که عوض کنم مشتری هامو از دست میدم می خوای از نون خوردن بی افتم. بعدشم سبحان اون خونه رو به تو داده زشته لشکر کشی کنیم.
 لبه تخت نشست: منم دنبال کارم، از دیروز یه چند جا زنگ زدم برای مصاحبه باید برم.

- یادت نره بگی حامله ای ها که فرداش دبه در نیارند
حقوقت ندن.

اخم کرد و خرید : مردک عوضی...

- وا با کی؟

پر غضب گفت: هنوز با هتل تسویه حساب نکردم همه
اشم تقصیر اون پسر خواهر خوش اخلاقت!

- اون مادر مرده چه تقصیری داره تو به خاطر عطا
دیگه نرفتی.

لب و دهان کج شد: با این قصه سیندرلا که تو راه

انداختی معلوم که طرف اون می گیری نه منو!

کتش رو تن زد و کارتن مجسمه ها رو برداشت: من
رفتم.

- من تابلو ها رو میارم.

آخرین کارتن رو کنار تابلوهای نقاشی روی صندلی
عقب رنو گذاشت. کمر راست کرد و کش و قوسی به
خودش داد و با پشت دست عرق پیشانیش رو خشک
کرد.

غر غرهای گیتی کنار گوشش می شنید: میگم سنگین

صبر کن پیام گوش نمیدی!

خندید: نترس هیچی نمیشه.

- حنا؟

- جونم؟

- شب اگه نتونستی بمونی برو خونه مرجان نصف شب
برنگردی اینجا.

- ماشین هست دیگه، پیاده که نیستم.

گیتی اخم کرد: این ماشین قراضه تو رو تا سر خیابون
برسونه من سور می دم. زیاد روش حساب نکن.
مهربان نگاهش کرد: حالا نمایای شاید احمد آقا هم
دید.

تشر زد: حنا!

چشمش به خانم یوسفی همسایه پر چانه شان افتاد تو
جاش تکان خورد: من رفتم.

در رو با زانوش باز کرد و تابلوهای نقاشی رو جلو در
گذاشت و خواست برگرد تا کارتن ها رو بالا بیاورد که
با شنیدن صدای سشوار سر جاش میخکوب شد و
وقتی کیف دوشیش که به آرنج دستش آویزان بود کنار
پایش افتاد به خودش اومد و قدمی از سر ترس به
عقب گذاشت. وقتی صدای سشوار قطع شد گوش هاش
رو تیز کرد ولی هیچ صدای به گوشش نرسید. کارش
احمقانه بود ولی به طرف اتاق خواب راه افتاد برای
باز کردن در کمی تعلل کرد دستش رو روی دستگیره
در گذاشت و خواست گوشش رو به در بچسباند که در

خیلی ناگهانی باز شد بادیدن مرد توی حوله
روبدو شامبر سفید، جاخورد و جیغ خفه ی کشید.



#سقوط_برای_پرواز_87

جیغی که کشید انقدر بلند بود که کیامرد هم سر جاش
تکان شدیدی بخورد. چشمان هر دو از این دیدار غیر
منتظر گرده شده بود: تو!

زبان‌ش هم مثل پاهاش سنگین شده بود از دیدن کیامرد
اون هم با اون سر و وضع سرخ شد و با خودش فکر
کرد کیامرد اینجا چه کار می کرد! سبحان خان که گفته
بود کسی در این خانه اقامت ندارد!

- تو اینجا چیکار می کنی؟

نگاهی به سر تا پای کیامرد انداخت و وقتی چشم‌هاش
زیاد از حد پایین رفت، دوباره خون زیر پوستش دوید:
خودت اینجا چیکار می کنی؟

تای ابروهای کیامرد بالا رفت و بدون اینکه چشم از
روش بردارد جواب داد: جالب شد برای رفت و آمد

توی خونه خودم نمی دونستم باید از سرکار خانم اجازه می گرفتم!

و ا رفت، خانه خودش! باز هم رو دست خورده بود ولی این بار از سبحان خان. کیامرد با لحنی خشنی ادامه داد: حالا کارت به جایی رسیده دزدکی میای تو خونه زندگیم! پشت تلفن که حرف های دیگه می زدی دختر خانم؟

دختر خانم اخرش طعنه آمیز بود؛ لب باز کرد تا جوابش رو بدهد ولی کیامرد منتظرش نماند و این بار تو صورتش توپید: با توام دختر خانم چرا مثل شیر برنج هی وا میری! پرسیدم چه طوری اومدی داخل، اصلا بگو اینجا رو چطوری پیدا کردی؟

یعنی کیامرد هنوز با پدرش صحبت نکرده بود! پس برای چه می خواست با او حرف بزند کیامرد که حرف هاش رو باور نکرده بود. زبانش رو داخل دهانش محکم به ردیف دندان های قفل شده اش فشار داد و سعی کرد خون سردیش رو حفظ کند دست کلیدش رو جلو چشمان کیامرد بالا گرفت: من دزد نیستم مثل بقیه با کلید وارد شدم.

چشمهای درشت شده و ابروهای بالا رفته ی کیامرد باعث شد ادامه ندهد کیامرد شونه هاش رو گرفت.

هول کرده نگاهش کرد چه لزومی داشت انقدر بهش
 نزدیک بشود! اخمی به ابرو انداخت و خواست خودش
 رو عقب بکشد ولی کیامرد پنجه هاش رو محکم تر
 کرد و وادارش کرد بایستد : بیست سوالی راه انداختی
 میگم از کجا کلید آوردی؟

با خودش فکر کرد از اون پدر صبور و مودب همچین
 پسری بعید است! نگاهش دوبار به پایین کشیده شد و
 روی کمر بند حوله اش نشست به نظرش اصلا سفت
 نمی اومد : سبحان خان بهم کلید داده.

گیجی رو توی تیله های مشکی کیامرد نادیده گرفت و
 ادامه داد : حالا که جوابت رو گرفتی میشه یه لباس
 مناسب تر بپوشی.

باوجود اختلاف قد زیاد، می توانست گرمای نفسش رو
 روی گونه هاش حس کند. خواست برود که کیامرد
 پنجه هاش رو روی سرشونه هاش فشار داد، این یعنی
 بماند: تو چکار کردی! رفتی سراغ پدر من!؟

از صدای خشک و جدی مرد، تعجب کرد: با توام چی تو
 سرت می گذره دختر احمق! به چه حقی رفتی سراغ
 خانواده من! چه دور غی تحویل پدرم دادی؟

این دیگه زیادی از حد تحملش بود هر چه کوتاه می
 اومد انگار این مردک خرفت بیشتر بل می گرفت به

خودش اجازه هر رفتاری رو می داد. کف دستانش رو روی سینه کیامرد گذاشت و با تمام زورش به عقب هلش داد. دستان کیامرد از شانه اش پایین افتاد و چونه اش منقبض شد: کدوم دروغ، خودتم می دونی که این بچه مال تو وگرنه ادمی مثل تو که به همه مشکوکه، البته چون خودش ادم درستی نیست فکر می کنه بقیه ام مثل خودش هستند، هیچ وقت نمی خواستی تا این موضوع حل کنیم.

کیامرد میان کلامش اومد: درست صحبت کن دختر خ... این بار جیغ کشید و جمله کیامرد نصفه باقی ماند: با کسی که بلد نیست درست حرف بزنه و چطوری رفتار کنه بهتر از همیشه حرف زد. تو هم به جای تهدید کردن من و داد زدن سر من بهتر با پدرت صحبت کنی! وگرنه من که می خواستم تمومش کنم چون ادمی مثل تو اصلا لیاقت پدر شدن نداره.

بدنش رعشه گرفته بود و زانوهاش کم کم داشتند کارایشان رو از دست می دادند برگشت تا برود در خانه رو نصفه باز نکرده بود که با ضرب بسته شد. با صدای گرفته جیغ کشید: داری چه غلطی می کنی؟

کیامرد با دست به یکی از مبل ها اشاره کرد: نطقتو که کردی حالا برو بشین. من امروز این داستان رو قیچی می کنم.

پوزخند زد: نمی دونی چه لطف بزرگی در حقم می کنی. چون واقعا دیگه علاقه ای ندارم ریختت رو ببینم. تهدید کرد: روده درازی بسته دخترخانم ، تا اون روم بالا نیومده زبونت کوتاه کن. خودتم خوب می دونی تو این داستان دستم عجیب بازه.. پس مثل یه دختر خوب و ساکت برو بشین. مگه اینکه بخوای جواب سوال های منو تو آگاهی پیش نفر سوم بدی.

قلبش ریخت.. این مرد نقطه ضعفش رو خوب می دانست. جوابی نداد ، روی اولین مبل دم دستش وا رفت. صدای قدم هاش رو شنید که سمت اتاق می رفت. حالا که اروم تر شده بود حس می کرد زیر دلش کمی ذوق ذوق می کرد.. به نظرش نشانه اصلا خوبی نبود. چند ثانیه نگذشته بود که صدای کیامرد به گوشش رسید.

" بابا چیکار کردید شما!" کیامرد مکث کرد و این بار با لحن آرام تری ادامه داد " ببخشید سلام! امروز رسیدم" پوزخند زد پس این مرد عذرخواهی کردن هم

بلد بود! "بابا شما ... " صدای کیامرد پایین اومد متوجه نشد چه گفت که یهو دوباره صدایش بالا رفت " شما چطوری به این زنیکه اعتماد کردید؟ " دستانش مشت شد به او می گفت زنیکه! " پدر من هر کی از راه رسید هر پرتی به زبونش اومد شما باید باور کنید نگفتید ممکن کلاهبردار باشه! "

مردک "چیز" طوری داشت هوار می کشید انگار برایش اهمیت نداشت او هم صدای نکره و توهین هاش رو می شنود. صدای بله و خوب های کیامرد مطمئنش کرد سبحان خان پوزش رو به خاک مالانده که دیگه قلدری نمی کرد ته دلش خنک شده بود مکالمه کیامرد اون قدرها هم که فکرش می کرد طولانی نشد. وقتی تو دیدش قرار گرفت به جای حوله، پیراهن سربی و شلوار خاکستری به تن داشت و حالا انطاف پذیر تر از دیدار هتل و تیپ رسمیش به نظر می رسید.

کیامرد هم زمان که روی یکی از مبل های روبه روش می نشست گفت: پدر من آدمی نیست صرفا به خاطر دو قطره اشک ، حرف های یه دختر غریبه رو باور کنه و اجازه بده پاش به خونه زندگی پسرش باز بشه! برام جای سوال که چطوری پدرم مجاب کردی!؟

کنج لب کیامرد به بالا کج شد : واقعا دوست دارم بشنوم؟

یعنی چی ؟ سبحان خان به او درباره نسبتشان حرفی نزده بود! چرا؟ خواست دهان باز کند که با الو گفتن کیامرد لب هاش رو بهم فشرد.

کیامرد از جاش جستی زد و سمت پنجره راه افتاد " نزدیکی؟" پوف کلافه ای کشید " کی به تو مرخصی داده؟" انگار فقط تو حرف زدن با او طلبکار نبود و مدتش این بود! به پره های بینیش چینی از سر انزجار داد و تو دلش نق زد : چه مدل مزخرفی!

لحن کیامرد کمی آرام تر شد " نه چرا بد برداشت می کنی بیا حرف می زنیم. فقط چیز... من ناهار نخوردم هنوز ، سر راه یه چیزی بگیر " برگشت و به او نگاه کرد " نه فرقی نمی کنه... خونه نیستم تا تو بررسی منم خودمو می رسونم. " متعجب نگاهش کرد پس الان دقیقا کجا تشریف داشت که می گفت خانه نیست!

تماسش رو قطع کرد و همان طور که سمت اتاق می رفت گفت: بهتر بقیه مکالمون تو ماشین ادامه بدیم شایدم کافه ای چیزی تصمیمش با خودته، تا من کتم بر می دارم تو هم برو پایین.

دندان هاش رو روی هم فشار داد. تا الان داشتن هم
دیگه رو می خوردن حالا پیشنهاد رفتن به کافه رو
پیش می کشید یهو چه اتفاق خارق و العاده ای افتاده
بود! کیفش رو برداشت و از خانه بیرون زد. در آهنی
پارکینگ رو بهم کوبید، مرتیکه پرو، به خیالش به
حرفش گوش می کرد و منتظرش می ماند!

پشت فرمان نشست و کیفش رو با حرص روی صندلی
کنار دستش پرت کرد. فکرش درگیر سبحان خان حرف
های نگفتش بود! استار زد ولی موتور روشن نشد اخم
کرد و دوباره و سه باره استارت زد و در آخر با مشت
روی فرمان کوبید: همیشه خدا خرابی.

دوباره زیر شکمش به ذوق ذوق افتاد این بار از درد
دولا شد و سرش رو روی فرمان گذاشت. خانم دکتر
بهش گوش زد کرده بود اگه تو این سه ماه دردی
داشت و لکه ای دید حتما سراغش برود، روش نمی
شد دوباره برگرد بالا تا خودش رو چک کند و خیالش
راحت بشود که خون ریزی ندارد. دو سه دقیقه ی که
گذشت احساس بهتری پیدا کرد. فکر کرد این درد
ناگهانی باید به خاطر حرص و جوشی باشد که امروز
از دست کیامرد خورده بود.

صدای ویبره گوشی موبایلش بلند شد ولی سر بلند نکرد و دست دراز کرد تا گوشی‌اش رو بردارد که دو تقه پی در پی به شیشه ماشین خورد. سرش رو بلند کرد و با کیامرد چشم تو چشم شد. کیامرد تلفن همراهش رو پایین آورد و همان لحظه صدای ویبره گوشی‌اش قطع شد. قبل اینکه واکنشی از خودش نشان بدهد کیامرد در ماشین روباز کرد.



#سقوط_برای_پرواز_89

- فکر کردم رفتی ؟
بعد چشم هاش رو تنگ کرد: حالت خوبه دختر خانم؟
چرا تکلیفش رو مشخص نمی کردی بار "تو"
صداش می زد و چند لحظه بعد می شد غریبه
"دختر خانم" صداش می زد. فقط سرش رو در جوابش
تکان داد امکان نداشت به این مرد در مورد دردش
حرفی بزند. کیامرد یک دستش روی در و اون یکی
دستش رو روی سقف ماشین گذاشت و کمی به پایین
خم شد تا دید بهتری به او داشته باشد: ماشین خودته؟

از نگاه حقیری که به ماشینش انداخته بود اصلا
خوشش نیامد، اخم کرد : بله مشکلی هست؟
شانه بالا انداخت : قرار بود حرف بزنیم.
- یادم نمیاد.

گنگ نگاهش کرد:چی؟

- که همچین قراری با شما گذاشته باشم.
چنان نگاه ترسناکی تو صورتش پرت کرد که باعث شد
اب دهانش رو با ترس قورت بدهد: چرا فکر می کنی
من از کل کل باهات لذت می برم! واقعا فکر می کنی
آدمی تو سن و سال من حوصله بازی کردن داره؟ دختر
خانم من یه پرواز طولانی داشتم الان فقط دلم می خواد
چشم هام ببندم ولی الان به جای استراحت درگیر خاله
بازی و قهر و اشتی یه دختر بچه شدم.
سرش و پایین انداخت و با آرام ترین لحن ممکن
زمزمه کرد: شما حرف نمی زنید فقط به من توهین می
کنید.

سکوت بینشان طولانی شد : عذر می خوام.
چنان سرش رو با ضرب بالا گرفت که طرح لبخندی
روی لب کیامرد شکل گرفت. درست شنیده بود این مرد
پرمدها الان عذرخواهی کرده بود! کیامرد که انگار
عجله داشت نیم نگاهی به ساعتش انداخت: مطمئنا تو

هم دلت می خواد این قضیه هر چه زودتر حل بشه.
 بهتر با یه ماشین بریم، پیاده شو.
 هنوزم جملاتش امری بود ولی به خاطر عذرخواهیش
 می توانست زیر سیبلی ردش کند.
 کیامرد با سر به فرمان اشاره کرد: اینجا محله امنی
 ولی برای اطمینان بیشتر قفل فرمون بزن.
 به سمت ماشین خودش که جلوتر از او پارک کرده بود
 و درش هنوز باز بود، رفت. تا همین چند ثانیه پیش
 طوری به ماشینش نگاه می کرد که انگار به یک تیکه
 اشغال نگاه می کرد حالا نگران این بود یک وقت
 ماشینش رو نزدند! شانه بالا انداخت و قفل فرمان رو
 برداشت. وقتی خیالش از قفل بودن در و پیکر ماشینش
 راحت شد جلو رفت و در ماشین کیامرد رو باز کرد و
 موجی از گرما صورتش رو نوازش کرد کنار دست
 کیامرد نشست این دفعه دوم بود که سوار ماشین این
 مرد می شد.
 - کمر بند...

حینی که کمر بندش رو می بست کیامرد با سرعت
 بالایی از کوچه عبور کرد و وارد خیابان اصلی شد.
 نفس عمیقی کشید که باعث شد که خودش رو بابت این
 کارش لعنت کند عطر دئودورانتش که قاطی فضای

ماشین شده بود به پرزهای بینیش نشست و دلش می خواست تا می توانست عقی بزند. دستش رو جلو دهانش نگه داشت و عضلات شکمش منقبض شدند. سر جاش تکان خورد که باعث شد نظر کیامرد به او جلب بشود.

- خوبی؟

جوابی نداد: با توام دختر؟

نالید: بوی ماشین حالمو بد می کنه.

کیامرد نچی کرد و در کمال تعجبش شیشه هر چهار طرف ماشین رو پایین کشید و باعث شد سوز سردی داخل ماشین پیچد: الان بوش میره. مگه چند ماهت که ویار داری؟

از سوالش سرخ شد و لب زد: بیشتر از یک ماه ... کیامرد آهانی زمزمه کرد. نگاه سنگین چند ثانیه اش رو روی شکمش حس کرد. هم از سرما هم از خجالت بیشتر تو خودش جمع شد کیامرد ماشین رو دوبله پارک کرد و حینی که در ماشین رو باز می کرد گفت: حواست باشه مامور اومد ماشین حرکت بدی من الان میام.

از پشت سر به پاهای بلند و دراز کیامرد خیره شد. هر یک قدم بلندی که بر می داشت دو تا قدم او بود. لجش

می گرفت که او هم مثل بقیه خاندان شان قد بلند بود!
 واقعا به کی رفته بود انقدر ریزه میزه شده بود!
 کیامرد وارد داروخانه شد و برگشتش چند دقیقه ی به
 درازا کشید. سرانگشت های یخ زده رو جلوی دریچه
 بخاری گرفت. کیامرد که کنارش نشست. پاکتی که تو
 دستش بود رو پاره کرد و .ماسک سفیدی به دستش
 داد.

هاج و واج نگاهش کرد: این و بزن هوا سرده نمیشه
 شیشه ها پایین باشه.

#سقوط_برای_پرواز_90

کیامرد پنجره های ماشین رو بالا کشید و درجه بخاری
 رو بیشتر کرد. به طرف او خم شد و دستش از روی پا
 او گذشت و غیر عمدی آرنجش، زانوش رو لمس کرد
 که باعث شد بیشتر توی خودش جمع بشود. از داخل
 داشبورد بطری اب معدنی برداشت و به دستش داد. بی
 حسی انگشت های دستش باعث شد محکم تر بطری
 رو نگه دارد تشکر کوتاهی زیر لب کرد.
 کیامرد حینی که کمر بندش رو می بست گفت: دهنی
 نیست، بخور...

قلپی از آب معدنی خورد که کیامرد پرسید: ناهار چی می خوری؟

واقعا می خواست با او غذا بخورد! ولی جلو چشم خود او با یک نفر دیگه قرار ناهار گذاشته بود! حینی که ماسک رو به صورتش می زد جواب داد: مگه قرار نبود حرف بزنیم؟

کیامرد نگاه زود گذری به صورتش انداخت: موقع خوردن هم میشه حرف زد. بورک گوشت دوست داری؟ حسی تو جاننش وول می خورد که تاکید می کرد این رفتار دوستانه خیلی ناگهانی پشتش نقشه ای هست!. مردی که او تو این چند وقته شناخته بود اصلا ادم خوش اخلاق و صبوری نبود! - نگفتی؟

شانه بالا انداخت: نمی دونم چی هست! - پس می خوری میفهمی چیه!..

با باز کردن در کافه، صدای زنگوله ی بالای در به صدا در اومد. کیامرد کافه ای درست تو یک کوچه فرعی انتخاب کرد بود. از هفت میز پایینی کافه فقط سه میزش اشغال شده بود. صدای کیامرد رو جایی نزدیک به گوشش شنید: بریم بالا خلوت تر، راحت میشه حرف زد.

سری تکان داد همراه کیامرد از پله ها بالا رفتند، کیامرد سمت میزی که درست کنار پنجره تعبیه شده بود قدم برداشت و قبل اینکه روی صندلی لهستانی که اصلا برای قد و قوارش مناسب نبود بشیند از جیب شلوارش گوشی موبایل و سوئیچ ماشینش رو بیرون آورد و روی میز کنار دستش گذاشت. کیفش رو روی صندلی که میان شان قرار داشت گذاشت و روبه روی کیامرد نشست.

کیامرد منو کافه رو سمتش سراند : من خودم بروک گوشت می خورم اگه چیز دیگه می خوای سفارش بده. پنجه هاش رو روی میز قلاب کرد : منم همون بروک گوشت می خورم.

کیامرد باشه ای زیر لب زمزمه کرد و بلند شد، کتش که انگار کمی برای نشستن اذیتش می کرد رو از تن در آورد و پشت صندلیش اویزون کرد: من برم هم سفارش بدم هم دستام بشورم. حواست باشه..

منظورش این بود که حواسش به سوئیچ و گوشی موبایلش باشد. هنوز چند ثانیه از پایین رفتن کیامرد نگذشته بود که صدای گوشی موبایلش توجه اش رو جلب کرد نگاهش روی اسم تارا که روی صفحه خاموش روشن می شد افتاد. سعی کرد بی تفاوت باشد

تا اینکه صفحه گوشی سیاه شد. نگاهش سمت پنجره کشیده شد. فضای کافه زیادی تاریک و دلگیر بود. یه قفسه ی کتاب کوچک درست زیر هر پنجره تعبیه شده بود. روی دیوار های کاهگلی ماسک های خندان و گریان آویزان بود و فضا رو کمی هنری کرده بود. باصدای لرزش گوشی کیامرد ، دوباره نگاهش به همان اسم کشیده شد و دست کیامرد رو دید که برای برداشتن گوشی دراز شد و روبه روش نشست و ابروهاش بهم گره خورد تماس رد کرد. سرگرم کار کردن با گوشیش شد حس کرد جلو او نمی خواست جواب بدهد از جاش بلند شد و چانه کیامرد هم زمان با بلند شدن او به بالا اومد.

- الان برمی گردم.

خودش داخل یکی از سرویس های بهداشتی کافه انداخت. برای اینکه خیالش راحت بشود خودش رو چک کرد. خبری از هیچ لکه ای نبود. نفس راحتی کشید و وقتی صورتش آب می زد به این فکر کرد باید تو این هفته برای معاینه برود البته اگه هنوز هم می خواست این جنین رو نگه دارد.

وقتی به سالن برگشت کیامرد رو دید که کمی قوز کرده بود و ارنج دستاش رو روی میز گذاشته بود و گوشی

موبایلش که روی میز بود و حول نقطه متفاوتی می
چرخاند! انگار سنگینی نگاهش رو حس کرد که چانه
اش رو بالا گرفت. به قدم هاش سرعت داد و دوباره
سر جایش نشست. ولی کیامرد دست از خیره نگاه
کردنش برنداشت. معذب شده دسته ای از موهای فر
خورده اش رو دور بند انگشتش پیچاند.
کیامرد صاف نشست و دست هاش رو عقب کشید : از
کجا نازنین می شناختی؟

بدون هیچ مقدمه ای بازجوییش رو شروع کرده بود. دم
عمیقی از هوای خنک کافه به ریه هاش فرستاد و باز
دمش رو نامحسوس، بین کلماتش به بیرون فوت کرد:
خاله ام نازنین می شناخت، یعنی نازنین یکی از
مشتري های گالری خاله ام بود.

پوزخند زد: پس اون تابلوهای عجیب و غریبی که به
در و دیوار خونه من آویزون هستن کار خاله ی تو!
چشماتش بی اراده گرد شد تا جایی که یادش می اومد
هیچ تابلویی به دیوار خانه این مرد آویزان نبود از چی
داشت حرف می زد!
- خب ادامه اش ؟

به شانه و لبش حرکت داد: خوب نازنین فقط مشتری
خاله ام نبود گاهی باهاش درد و دل می کرد در مورد

مشکلش با مرجان حرف زده بود. دنبال اجاره رحم بود. مرجان هم گیتی بهش معرفی کرد. کیامرد از سر دقت چشم تنگ کرده بود و چند خط روی پیشانیش افتاده بود: گیتی کیه؟

#سقوط_برای_پرواز_91

نگفت خاله ات، سبحان خان حتما دلیل داشت درمورد نسبت شان حرفی نزده بود : عمه ام...اخه اونم مشکل نازنین داشت یه دورانی دنبال اجاره رحم بود خب نازنین هم دنبال ادم مطمئنی بود مرجان فکر می کرد شاید گیتی کسی رو بشناسه که بتونه به نازنین کمک کنه.. ولی نازنین وقتی منو دید ازم خواست این کار براش بکنم.

- می دونی چون من پای هیچ برگه ی رو امضا نکردم. اصلا خبر نداشتم کار شما غیر قانونی بوده دختر خانم...

باز دست روی نقطه ضعفش گذاشته بود دلش می خواست سرش داد بزند " دختر خانم و زهر مار " ولی قبلا عصبانیت و اخلاق ناخوش این مرد رو دیده بود

حالا که کیامرد کمی نرم شده بود دلش نمی خواست دوباره با هم سر شاخ بشوند.

- نه انقدر ها هم غیر قانونی نبود نازنین گفته بود شما هم دوست دارید بچه دار بشید فقط تو انتخاب کسی که قرار بود بچه شما حمل کنه کمی سخت گیر می کردید نازنین فقط می خواست شما رو تو عمل انجام شده قرار بده. وگرنه...

کیامرد انگشت اشاره اش رو بالا گرفت تا ساکتش کند: چند سالت دخترا خانم؟

متوجه نشد این سوال چه ربطی به حرف های او داشت: چی؟

کیامرد به پشتی صندلی تکیه داد: جدا چند سالت؟ - سن و سال من چه ربطی به ...

باز اجاره ادامه صحبت کردن بهش رو نداد: ظاهره که...

نگاه دقیق کیامرد روی تن و بدنش چرخید و برای چند ثانیه کوتاه که باعث معذب شدنش بشود روی بالا تنش ماند و برای اینکه حواس کیامرد رو به چهره اش پرت کند تند تیز جواب داد: بیست و چهار سالم..

کیامرد با تایید سرش رو بالا و پایین کرد: سه چهار سالی بزرگتر از حدسیات من، ظاهرا خیلی وقته از

دوران نوجوانیت گذشته واقعا همچین چیزی رو باور کردی! حتی خواهر من که از تو سنش کمتر امکان نداره همچین بهونه احمقانه ای رو باور کنه. نگفت این بهانه رو باور کرده بود چون پیشنهاد چهارصد میلیون انقدر وسوسه کننده بود که نخواهد به هیچ چیز دیگه ی حتی فکر کند.

سفارش های کیامرد زودتر از چیزی که فکر می کرد حاضر شده بود با نزدیک شدن پسر جوانی که پیشبندی به دور کمرش بسته بود هر دو سکوت کردن.

کیامرد حینی که چنگال و چاقوها رو با دستمال پاک می کرد پرسید: من نمی دونم پدرم چطور راضی کردی! ولی یه دلیل بیار که مطمئن بشم بچه ی که حمل میکنی مال منه؟

پوفی کشید: ولی الان در مورد حرف های نازنین ... نوچی کرد: تو می تونستی از هر کسی در مورد مشکل منو همسرم اطلاعات به دست بیاری! خودت بذار جای من یه چیزی بگو شک من به یقین تبدیل بشه دختر خانم.

چنگال رو طرفش گرفت : وقتی تونستی پدرم مجاب کنی پس حتما می تونی منو هم مجاب کنی!

دستی به شالش کشید و سعی کرد به خودش مسلط
باشد: من هر چی که باید می گفتم و گفتم نمی دونم
شما دوست دارید از من چی بشنوید! ولی می تونم یه
کار کنم تا مطمئن بشید.

کیامرد تکیه ای از بروک گوشت رو سر چنگال زد و
آغشته به سس پنیر کرد: و اون چیه؟

گلاس لیمونادش برداشت و کیامرد پاش رو زیر میز
جابه جا کرد و غیر عمدی ضربه ای به پاش زد. پاهاش
رو بلافاصله زیر صندلیش جمع کرد: آزمایش دی ان
ای ، هر وقت بخوانند من این آزمایش می دم.
کیامرد چاقوی تو دستش رو روی هوا نگه داشت و به
دیس برگرداند و زیر لب زمزمه کرد: آزمایش دی ان
ای!

سرش رو بالا و پایین تکان داد: بله همین گفتم...
کیامرد به پشتی صندلیش تکیه داد و دستمالی برداشت
و دور دهانش رو از هیچی پاک کرد و با چشم های
کنجکاو، درحال دنبال کردن حرکاتش بود و آخر
سر، نگاه کیامرد رو مردمک چشم هاش متمرکز شد:
یعنی اگه من همین الان بگم بریم آزمایشگاه، تو بدون
اینکه هیچ بهونه ای بیاری دنبال میای؟
- میام.

نگاه متفکر کیامرد باعث شد سر شاله اش رو بین
انگشتانش مچاله کند: دکتر صفایی لقاح مصنوعی
انجام داد؟

از سوال پرتش گیج شد! آخر حرفش رو باور کرده بود
یا نه؟ در جوابش فقط سرش تکان داد.
- بچه دیگه ای هم داری؟
- نه!

- مجردی یا متاهل؟ درباره تاهلت چیزی تو رزومه ات
ذکر نشده بود!

قصدش رو از این سوال ها نمی فهمید!
اخم کرد: خب! نگفتی شوهری، نامزدی چیزی داری؟
با جدیت گفت: جدا شدم..

کیامرد لبش رو به حالت خاصی کج کرد و گفت:
امیدوار شدم حداقل نازنین یه جا خراب کاری نکرده.
خوشحالم واقعا یه دختر بی تجربه رو واسه این کار
انتخاب نکرده.

سرخ شد از حرف بی پروای مرد، کیامرد به جلو خم
شد و مچ دستاش رو به لبه میز تکیه داد و انگشت
هاش رو در هم قلاب کرد و مستقیم تو چشم هاش نگاه
کرد: تو دختر زیبایی هستی.



#سقوط_برای_پرواز_92

خدایا، چش بود این آدم امروز؟ قصدش از این حرف ها چی بود؟ رسماً داشت عقلش از دست می داد! با همین یک جمله عجیب تسلطش روی موقعیت پیش اومده به کلی از دست داده بود.

- تو رزومه ات خوندم تحصیل کرده ای دختری مثل تو می تونه آرزوی هر مردی باشه، مطمئناً نقشه های زیادی واسه آینده ت داری ، من واقعا به خودم و همسرم اجازه نمی دم با خودخواهی سد راه خوشبختیت بشیم اونم فقط به خاطر حمل کردن بچه ما!

چشم هاش رو باریک کرد. حالا می فهمید قصد این مرد چی بود! حسش این بار درست حدس زده بود که این دوستی، دوستی خاله خرسه ای بیش نبود و این ادم نقشه ای تو سرش داشت. اگه با مرد زبان باز و هفت خطی مثل شهاب ازدواج نکرده بود بدون شک باورش می شد این ادم داشت ازش تعریف می کرد!

چشم تنگ کرد برای اینکه با جمله بعدیش بیشتر احمق
فرضش نکند گفت: بهتر نیست به جای هندونه گذاشتند
زیر بغل من بگید خواسته اصلیتون چیه؟

لبخند زد: باید اضافه کنم باهوش هم هستی!
عمیق نگاهش کرد و بعد از مکثی طولانی گفت: می
تونم حدس بزنم پدرم چه حرف های امیدوار کننده ای
بهت زده. مطمئنم بهت گفته کیامرد تو شرایط روحی
مناسبی نیست که بتونه تصمیم درست بگیره ، اینم می
دونم ازت خواسته بدون مشورت با خودش قدم از قدم
برنداری. من برای پدرم احترام بالایی قائلم، تا جایی
هم که در توانم بوده سعی کردم روی حرفش نه نیارم.
ولی این بار با همیشه کمی فرق می کنه.

کیامرد با مکثی ادامه داد: این موضوع روی زندگی
خصوصی من قرار تاثیر بذار، من نمی تونم به پدرم
اجازه بدم تو زندگی خصوصی من دخالت کنه، می دونم
از شرایط زندگی من با خبری همسر من تو تخت
بیمارستان افتاده قابلیت نگه داری از هیچ بچه ای رو
نداره اصلا برای همین که تو اومدی سراغ من.

کیامرد تنه اش رو تاجای ممکن جلو کشید : ببین
دخترخانم من الان زندگیم بلا تکلیف، فعلا نمی تونم
برای آینده هیچ تصمیمی بگیرم. اومدن یه بچه فقط

وضع از این که هست بدتر می کنه، پدرم نمی تونه درک کنه من قادر نیستم مسئولیت اون بچه رو قبول کنم. امیدوارم تو هم درکم کنی.

- شما این بچه رو نمی خوانید درسته؟

- درسته، من هیچ وقت فکر نمی کردم این حرف در قبال بچه خودم بزنم ولی نبودن اون بچه به نفع همه است.

سر جاش تکان خورد: ولی پدرتون...

- می دونم نظر پدرم چیه، من شرایطم رو برات توضیح دادم امیدوارم درکم کنی بهتر که همه چیز رو تا از وقتش نگذشته تمومش کنیم. ازت می خوام حرف های امروزم به گوش پدرم نرسه.

بعد خونسرد نگاهش کرد: البته اصلا نگران نباش تو هم این وسط دست خالی نمیمونی، من نمی دونم با نازنین چه قول قرار می گذاشتی ولی از طرف خودم قول میدم راضیت می کنم.

رک پرسید: چطوری؟

- من نصف مبلغی که با نازنین قرار گذاشته بودی بهت میدم ولی به شرطی که پدرم از قول و قرارمون خبر دار نشه.

از اینکه سر کشتن جنین داخل شکمش با کیامرد داشت
معامله می کرد متفربود ولی مگه راه دیگه هم داشت؟
از روز اول به خاطر پول قبول کرد بود این کار رو
انجام بدهد.

- مبلغی که با نازنین طی کرده بودی چقدر بوده؟
- چهارصد میلیون..

دهانش باز و بسته شد ولی اوای نشنید کیامرد
ناباورانه نگاهش کرد.

#سقوط_برای_پرواز_93

کیامرد چشم های سیاهش رو درشت کرد : چهارصد
میلیون تومان منظورت دیگه؟
باز هم با تکان سر حرفش رو تایید کرد.

- یکم گرون حساب نمی کنی!
- این پیشنهاد نازنین بود نه من... الانم من همچین
پولی رو از شما طلب نکردم خودتون حرفش پیش
کشیدین.

کیامرد با انگشت روی میز ضرب گرفته بود: واسه
اینکه تورتو یه جا دیگه پهن کردی. داشتم باور می شد

واسه این رفتی سراغ پدرم که زودتر تکلیفت مشخص
 بشه ولی نشون دادی شناگر قابلی هستی!
 بعد پوزخند زد : با خودت چی فکر کردی ! که من ادمیم
 که میشه با چند بار رفت و اومد اغواش کرد. یا شاید
 فکر کردی با دو تا عشوه خرکی قید زندگی چندین ساله
 ام رو می زنم میام طرف تو!
 این مرد، آدم شدن تو بساطش پیدا نمی شد! فقط با چشم
 های بی روحش به حرف های مزخرف مرد متوهم
 روبه روش گوش می داد.
 کیامرد نوچی کرد : ولی باید بگم دخترخانم تورت رو
 این بار برای ادم اشتباهی پهن کردی من یه موی
 گندیده زنم به صد تای تو...
 ادامه حرفش خورد انگار منتظر واکنش تندی از طرف
 او بود! این ادم همان ادم چند دقیقه پیش بود که داشت
 ازش تعریف می کرد! دلش می خواست تمام محتویات
 لیوان نوشیدنیاش رو تو صورت مرد روبه روش خالی
 کند. دستش زیر میز مشت شد و چشماش از نیش تر
 اشک هاش می سوختند ، اگه اون جا می نشست و
 اجازه می داد کیامرد به حرف هاش ادامه بدهد حتما
 ادب رو فراموش می کرد و چند تا فحش چیز دار بارش
 می کرد.

از جاش که بلند شد، کیامرد تشر زد: بشین حرفم هنوز تموم نشده.

به خیالش ازش می ترسید: منم گوشی برای شنیدن مزخرفات شما ندارم جناب..

با قدم های تند از پله ها پایین رفت. خواست سمت در کافه برود که منصرف شد راه رفته رو برگشت دلش

نمی خواست اندازه سر سوزن به این مرد بدهکار باشد. جلو پیشخوان منتظر متصدی صندوق دار ایستاد و کیف دوشیش رو باز کرد و دنبال کیف پولش گشت که با صدای کیامرد دست از جستجو برداشت: قبلا حساب شده.

با جolz و ولزی که درونش به پا شده بود به سمت کیامرد برگشت که کتش رو روی ارنج دستش اویزان کرده بود و او یکی دستش رو داخل جیب شلوارش فرو کرد بود و به او خیره شده بود.

کیامرد بانیش خندی گفت: مهمون من باش، نمک نداشت.

با دیدن دوباره اش خون زیر پوستش جهید، کیف پولش رو باز کرد و نگاهی به داخلش انداخت جز یه تراول پنجاهی یک اسکناس دو تومانی پولی براش نمانده بود. به جهنم! شده بود با پای پیاده تا کرج گز

می کرد ولی به این مرد خودشيفته بدهکار نمی ماند.
تراول پنجاهی رو به طرف کیامرد گرفت.
- بگیرید.

کیامرد دندان هاش روی هم فشرد: زشته دارند نگاه
می کند!

مصر باز تکرار کرد: بگیرید نمی خوام نمک گیر بشم.
- بیرون حرف می زنیم.

این رو گفت از کافه بیرون زد. دنبالش راهی شد و از
پله های ورودی کفه سرازیر شد: آقای ادیب؟
کیامرد برگشت. نگاهش کرد و حینی که کتش رو تن
می زد گفت: باشه فهمیدم چشم و دلت سیر، به هر حال
تو هم لب به چیزی نزدی پس نترس نمک گیر نشدی.
با ریموت در ماشین رو باز کرد: حالا سوار شو هنوز
توافق نکردیم.

اسکناس رو داخل کیفش فرو کرد و خواست از کنارش
رد بشود که کیامرد تنش رو به طرفش کشید و دست
هاش رو توی جیبش فرو کرد و لبه های کتش رو عقب
داد و با کام تلخی که از عطر تلخش پر بود، گفت:
حرف می زنیم.

دنبال یه راه فرار می گشت، خواست دوباره دورش
بزند که باز مسیرش رو با بدنش سد کرد : گفتم حرف
می زنیم.

نفسش رو سنگین بیرون فرستاد: حرف بزنیم که چی
بشه، شما تکلیف با خودت مشخصه اصلا ! یه بار شاخ
شونه می کشی، بعد عذرخواهی می کنی! بعد یهو
دوباره سیم هات قاطی می کنه! من از شما پول
خواستم! اصلا حرفی درمورد پول زدم؟ کسی که حرف
پول رو وسط کشید شما بودی من فقط راجع به قول
قرارم با خانمتون حرف زدم. حالا چرا خانمتون راضی
شده این پول بپردازه به من ربطی نداره برید یقه
نازنین رو بگیرد.

خواست برود که باز مانعش شد، کلافه شده نگاهش
کرد: من هیچی از شما نمی خوام ، شما هم این بچه رو
نمی خوایند باشه تمومش می کنم خلاص...حالا برید
کنار..

نوچی کرد انگشتش جلو صورتش نگاه داشت: متاسفم
دخترخانم ، تو این مدت فهمیدم به زن جماعت نمیشه
اعتماد کرد، به خصوص زن های که قدم هاشون رو
همیشه بزرگتر از گلیمشون برمی دارند. منم ادمی
نیستم که برای بار دوم از یه جا نیش بخورم. اومدیم

پای حرفت نمودی اون بچه رو سقط نکردی اون وقت
تکلیف چیه؟



#سقوط_برای_پرواز_94

باتعجب به انگشت هاش که رو هوا بی حرکت مانده
بود، خیره شد. شکاک صفت مناسبی برای این مرد
بود!

کیامرد هوم بلند بالایی کشید و گفت: چیکار می کنی
می خوای اینجا حرف بزنیم یا تو ماشین؟
- باشه دکترش رو شما انتخاب کنید، پس دیگه حرفی
نمی مونه. یعنی من دیگه تحمل توهین های شما رو
ندارم.

کیامرد به ارامی کنار کشید : توهین نبود فقط می
خواستم ری اکشنت رو در قبال حرف هام ببینم. به هر
حال باید مطمئن می شدم چقدر صادقی! گفتم که دختر
خانم من از زن جماعت دل خوشی ندارم.
- شما یه ادم ...

کیامرد جمله اش رو کامل کرد: عوضی هستم
بی تفاوت شانه بالا انداخت: مگه قبلش ادعا دیگه
کردم!

چرا درک این مرد انقدر مشکل بود! بهش تهمت می
زد چون فقط می خواست ری اکشنش رو ببینند. به خدا
که این مرد احتیاج به روانکاو داشت.
- به هر حال می تونی بری ، تو چند روز آتی می گردم
دنبال یه پزشک مجرب بهت خبرش می دم، فقط
میمونه یه چیزی، دلم می خواد فقط پدرم از این
مکالمه باخبر بشه تا اون یکی روم بهت نشون بدم.
قدم برداشت ولی منصرف شد : فقط لطفا یهو غیبت
نزنه چون اون موقع دیگه مثل الان انعطاف پذیر
نیستم.

- وسایلم چی؟

- دفعه دیگه که دیدم خودم وسایلت برات میارم.
پشت فرمان نشست چند ثانیه بعد از جلو چشم هاش نا
پدید شد.

به ساعت دیجیتالی ماشین نیم نگاهی انداخت ساعت
یازده و نیم رو هم رد کرده بود، با فاصله چند بلوک از
ساختمان پزشکان ماشین رو پارک کرده بود. دست

آزادش رو پشت گردنش گذاشت و کش قوسی به خودش داد و تو گوشی گفت: الوند مطمئن این دکتر دیگه، نزنه دختر رو آش و لاش کنه حالا خر بیار باقالی بار کن.

گوشی موبایلش رو تو دستش جا به جا کرد: نترس بابا ترانه متخصص زنانه، پیش مامائی معمولی که نفرستادمت. اصلا می دونی کی رو میگم؟ ترانه رو چند بار آورده بودم دورهمی سهیل...یادت اومد؟ چیزی یادش نیامد، پشت ناخنش رو روی لبش کشید: دهنش قرصه دیگه؟ نمی خوام به گوش کسی برسه. الوند با شیطننت گفت: مثلاً به گوش تارا خانم! اخمی میان ابروهاش نشست و یکی از دلایلش برای اینکه می خواست زودتر این کار رو تمام کند می توانست تارا باشد.

الوند ادامه داد: انقدر می شناسمت که بفهم ازش خوشت میاد.

توپید : کم چرت بگو الوند
- باشه تو انکار کن، حالا چه طوری دختر رو راضی کردی؟ با چقدر راضی شد؟

#سقوط_برای_پرواز_95

لب روی هم فشرد شانس این بار باهاش یار بود
 انشرلی کوچولو این بار رم نکرده بود! توقع داشت بعد
 اون همه حرفی که بارش کرده بود واکنش سفت و
 سختی از دختر ببیند. انگشتش رو روی پشت پلکش
 کشید. برای همین موضوع بود که هنوز به انشرلی
 شک داشت باورش نمی شد هیچ پولی ازش طلب
 نکرده بود. آمار انشرلی رو از خانم پورانی معاون
 سرپرست بخش خانه داری گرفته بود ظاهرا خیلی به
 پول احتیاج داشت.

- حالا بعدا حرف می زنیم.

- میگم کیا ، نمی خوای صبر کنی الهام برگرده؟ مطمئنا
 الهام می دونه چرا نازنین همچین کاری کرده؟
 حسابش با الهام بابت دور زدنش می ماند به وقتش،
 خودش بیشتر از همه می خواست بداند چی تو سر
 نازنین می گذشت که برای اجاره رحم حاضر بود
 همچین پولی بپردازد.

دم ابروش رو خاراند و خمیازه دیگه کشید :نه می
 ترسم تا اون موقع دیر بشه، الوند کاری نداری؟
 حینی که تماس رو قطع می کرد سرش رو چرخاند و به
 اون دسته خیابان نگاهی انداخت و اولین چیزی که

نظرش رو جلب کرد انشرلی بود! یعنی باید این رو می گفت که کسی نمی توانست چشم بردارد از انشرلی که رنگین کمانی از رنگ ها رو به تن داشت. انگار که داخل استخری از رنگ ها شریجه زده بود پالتو پانجو خردارش که پاستیلی رنگ بود آنشرلی رو شبیه دختران نجوان کرده بود ولی بالا تنه اش که فرم زنانه ای داشت خط باطلی روی این تفکر می کشید. انگشت شستش رو روی گودی چانه اش کشید خنده موذی روی لب هاش نشست چطور قبلا متوجه بالا تنه اش نشده بود! خودش رو بابت تفکراتش باید سرزنش می کرد.

انشرلی از جدولی که دو دست خیابان رو از هم جدا می کرد گذشت و از ماشین پیاده شد و حینی که کتش رو تن می زد ماشین رو قفل کرد.
صداش زد : حانه...

انشرلی با دیدنش به طرفش اومد و عینکش رو بالا سرش گذاشت: سلام دیر کردم؟
نگاهش خارج از کنترل روی کمر باریک انشرلی نشست این دختر واقعا باردار بود! یادش می اومد با اینکه از هفته سیزدهم بارداری نازنین می گذشت پهلوی

در آورده بود و مدام به جانش غر می زد که به خاطر او چاق شده.

نوچی کرد: علیک، نه یه ربع دیگه وقت هست بریم بالا..

کنار هم از پله های خیس در ورودی ساختمان بالا رفتند با "آخ" آرامی که حنا به گفت تو یک حرکت آبی مشتت دور بازوی حنا به قفل شد و قبل اینکه به خاطر سکندری که خورده بود پخش زمین بشود نگهش داشت.

توپید: حواست کجاست؟

بازوش رو ول کرد: این کفش اخه مناسب این فصله ؟ حنا به حینی که شال عقب رفته اش رو جلوتر می کشید با غرولند گفت: پس چکمه مناسب چه فصلی از ساله! لابد شما چکمه هاتون میذارید تابستون می پوشید! دختر زبان دراز!

لب پایش رو داخل دهانش کشید که مانع لبخند زدنش بشود: کفی کفشت صاف دختر خانم راحت سر می خوره پس اصلا مناسب هیچ فصلی از سال نیست بعد مگه تو حامله نیستی چرا کفش پاشنه درا می پوشی؟ حنا به اهی کشید: یه چند ساعت دیگه نیستم، پس فرقی نمی کنه!

سوئیچ رو تو دستش چرخاند قبل اینکه حس های
مادرانه و زنانه اش باعث عوض شدن نظر حنانه
بشود با دست به در ساختمان اشاره کرد: داره دیر
میشه.



#سقوط_برای_پرواز_96

اخم غلیظی بین ابروهاش نشسته بود، لباس پوشیدن
دختر همراهش باعث جلب توجه بیش از حد می شد،
سرفه مصلحتی کرد تا نگاه پسری که کنارش داخل
اسانسور ایستاده بود از حنانه کنده بشود. ولی پسر
دلش نمی اومد نگاهش رو از حنانه بگیرد. قبل اینکه
دستش سمت بازوی حنانه دراز بشود مشتش کرد،
دلش نمی خواست دختر پیش خودش رویاهای دخترانه
ببافت و حرکت او رو منظور دار پیش خود تلقی کند.
این بار که نگاه خودش سمت حنانه رفت دیگه
نتوانست چشمانش رو از روی لب هاش غلاف کند.
حنانه مدام لبش رو با دندان نیشگون می گرفت و گاهی
زبانش رو روی لب پایینش می کشید دندان قروچه ای
کرد. یا اصلا تو باغ نبود یا شگردش بود برای دلبری!

تو اولین دیداری که باهم داشتند به اولین چیزی که
 نظرش جلب شد. همین موضوع بود!

کابین اسانسور طبقه هفتم ایستاد و هنگام پیاده شدند
 تنه محکمی به پسر زد. نگاهش روی هر سه تابلوی
 مطب های طبقه هفتم چرخید با دیدن تابلو متخصص
 زنانه و زایمان قدم برداشت و خودش اول وارد سالن
 مطب شد. بیشتر صندلی های سالن انتظار رو زن های
 با شکم برآمده و همسرانشان پر کرده بودن.

نیم تنه اش رو سمت حنانه که یک قدم عقب تر از او
 ایستاده بود چرخاند، رنگ پریده تر از هر وقت دیگه
 ای به نظر می اومد و چشم های ورم کرده اش نشان
 دهنده این بود شب و خواب آرامی نداشت: بشین پیام.
 جلو پیشخوان ایستاد: سلام خانم، ادیب هستم دکتر
 مشکور برام وقت گرفته بود.

زن منشی با لبخند از جاش بلند شد: سلام جناب ادیب،
 بله همین چند دقیقه پیش با آقای دکتر صحبت می
 کردم. به محض اینکه بیمار بیرون بیاد، مورد شما رو
 می فرستم داخل، فقط مشخصات بیمارتون رو باید
 اینجا یادش کنید.

کاغذ و همراه خودکار از زن منشی گرفت و کنار حنانه که با اضطراب پاهایش رو تکان تکان می داد ، نشست: بگیر پرش کن.

حنانه بی حرف شروع به نوشتن مشخصاتش کرد، آنشرلی دوباره عطر با بوی وانیل زده بود ، عطرخاص و شیکی نبود ولی زیادی دلچسب بود. پا روی پا انداخت و سرگرم گوشی همراهش شد که حنانه تو جاش تکان خورد. از بالای شانه به نیمرخش خیره شد گوشه ناخنش رو به دندان گرفته بود و طوری مظلوم و معصوم به نظر می اومد که از کار کرده و نکرده اش پشیمانیش می کرد! حس ادم های بد ذات بهش دست داده بود.

پیشانیاش رو خاراند برای اینکه حرفی زده باشد گفت: دستت رو از دهن در بیار، زشته . حنانه به خودش اومد و دستش رو پایین انداخت ، حس پدری رو داشت که دختر کوچکش رو برای آمپول زدن آورده بود دکتر، بی هوا گفت : نترس درد نداره. چشمان حنانه بالا اومد، خط چشم باریک پشت پلکش خودنمایی می کرد.

ابرو درهم کرد: شما مگه تجربه داشتی؟
- تجربه چی؟

نق زد: تازه می پرسید لیلی زن بود یا نه! خب سقط
دیگه!
- نه!

با اخم و تخم گفت: پس از کجا می دونی درد نداره
وقتی تجربه نداشتید؟

پر حرص چانه اش رو خاراند حرف حساب که جواب
نداشت! پی حرفش نگرفت: مشخصات نوشتی؟
ولی قبل اینکه برای گرفتن فرم مشخصات دست دراز
کند در اتاق دکتر باز شد و دو زن بیرون اومدن منشی
زن صداش زد: آقای ادیب بفرمایید داخل، نوبت
شماست.

ایستاد و اجازه داد حنانه جلوتر از او وارد اتاق بشود
در پشت سرش بست و صدای زن جوانی رو شنید:
سلام بفرمایید بشینید.

هر دو جواب زن رو دادند و کنار حنانه روی صندلی
اداری چرم مشکی نشست.
- مشتاق دیدار اقا کیا..

لبخند زد: همچنین ، الوند که راجع به مشکل ما
باهاتون حرف زده؟
- یه چیزهای گفته...

بعد این بار حینی که عینکش رو روی تیغه بینیش جابه جا می کرد حنانه رو مخاطب قرار داد: خب عزیزم بگو مشکل چیه؟ پرونده مشخصاتو هنوز برام نیوردن اسمت چیه عزیزم؟

ساکت و صامت ماند و منتظر جواب حنانه شد.
حنانه با تکان ریز سرش جواب داد: حنانه نامدار..
دکتر لبخند ملایمی زد: خیلی هم خوب، الوند به من گفته از طریق لقاح مصنوعی باردار شدی، آزمایشات و سونگرافی های قبلیتو آوردی؟

نگاهش بین دکتر و حنانه می چرخید حنانه با بله کوتاهی پاکت طلقی رو از کیفش بیرون کشید. نیم خیز شد و پاکت رو به دست دکتر داد. همان طور که دکتر پرونده پزشکی حنانه رو مطالعه می کرد بدون اینکه سرش رو بالا بیارد پرسید: اولین بارداریت، سابقه سقط داشتی؟

حنانه کمی تو جاش تکان خورد: بله اولین بارداریم، نه سقط نداشتم.

خانم دکتر که اینطوری زمزمه کرد و چیزی یادداشت کرد: پس تجربه بارداری نداری. پس چی شد قبول کردی رحمت رو اجاره بدی.

جای حنانه بد خلق جواب داد: جواب این سوال تو روند
 کار ما تاثیری هم داره؟
 - نه فقط یه کنجکاوی ساده بود. خب عزیزم این
 آزمایش هاش تاریخشون خیلی قدیمی!
 حنانه جواب داد: اون چند تا آزمایش مال قبل لقاح بود
 گفتم بیارم.

#سقوط_برای_پرواز_97

خانم دکتر سرش تکان داد: آخرین پیرودت کی بوده؟
 نگاهش سمت حنانه کشیده شد که از شرم کمی سرخ و
 تو خودش مچاله شده بود، به حنانه حق می داد او که
 شوهرش نبود که راحت در مورد مسائل شخصیش
 جلوی او صحبت کنند ولی هنوز به این دختر شک
 داشت و نمی خواست تنهایش بذارد می خواست در
 جریان همه چیز قرار بگیرد.
 خانم دکتر نگاهش رو از پرونده گرفت : یادت نمیاد؟
 اشکال نداره.

- پیرودهات منظم بوده؟
 صدای اروم حنانه رو شنید: نه

دکتر باز چیزی یادداشت کرد: تو دور پریود خون ریزی
شدید داری؟

حنانه لب گزید: بله اکثرا...

- مو زائد چی؟

- زیر چونه ام یه مدت مو زائد در اومد بود که لیزر
کردم.

دکتر سر تکان داد: ریزش مو، سردرد، تیرگی پوست
این موارد چی؟

حنانه گیج به او نگاه کرد: فکر نمی کنم، نمی دونم!
اخم کرد این سوال ها چه ربطی به بارداری داشت:
مشکلی هست خانم دکتر؟

- مشکل که نه، حالا بعد معاینه راجع بهش حرف می
زنیم.

بعد خیلی خودمانی کیامرد رو مخاطب قرار داد: اقا کیا
فکر نمی کنی برای تصمیمی که گرفتی دارید عجله می
کنید! آزمایشات نشون دهنده شرایط مطلوب بارداری،
وقتی الوند در مورد کیس شما با من صحبت کرد شوکه
شدم! یعنی خیلی مورد مثل شما کم که بعد این همه
خرج برای بچه دار شدن حالا تصمیم می گیرند سقط
کنند! شما با این عمل تونستید بچه دار بشید حیف
نیست؟

پنجه هاش رو توی کف دستش فرو کرد بی احساس تو
چشمان دکتر زل زد و یک کلام جواب داد: نه
حتی حنانه هم از صدای خشک و دور از احساسش
تعجب کرد و سمت او چرخید، دکتر که از اون همه
صراحتش کمی جا خورده بود تو جاش معذب تکانی
خورد: عزیزم تو هم نظرت همینه؟

پا روی پا انداخت نگاهش روی حنانه متوقف شد
نگاهش صریحاً هیچ کدوم از ری اکش هی حنانه رو جا
نذاخت، حنانه پر اضطراب انگشت های دستش رو می
شکست و نگاهش متوجه بلاتکلیفی و دستپاچی
حنانه شد. دوباره به مود بی اعصابش برگشته بود
خودش موقعیت رو به دست گرفت قبل اینکه نظر حنانه
عوض بشود: نظر حنانه مثل منه، میشه لطفا کاری که
باید رو انجام بدید؟

دکتر با لبخند مصنوعی به قسمت پارتیشن بندی اشاره
کرد: عزیز برو دراز بکش اول باید بفهمیم هفته چندم
بارداریت تا در مورد اقدامات بعدی صحبت کنیم.
حنانه و دکتر به پشت پارتیشن رفتن، از جاش بلند شد
و عرض اتاق رو بالا و پایین می کرد صدای قدم هاش
با صدای صحبت های دکتر که کمی شبیه به نجوا بود
با هم قاطی شده بود: ایناهش ببینش اینجاست...

پاهاش سمت پارتیشن کشیده شد وقتی به خودش اومد که به پارتیشن تکیه داد بود و نگاهش روی حانه بود که گاید سونوگرافی روی شکم تختش بالا و پایین می شد. حانه سرش رو بالا گرفته بود و با لبخند جمع جوری به تصویر سیاه و سفید مانیتور خیره مانده بود. - اینم صدای قلبش..

چند ثانیه بعد صدای ضربان تند و منظمی فضای اتاق رو پر کرد پلک هاش برای ثانیه روی هم افتاد این برای بار دوم بود که داشت به این صدای دلنشین گوش می داد، دفعه پیش جای حانه، نازنین بود که روی همچین تختی دراز کشیده بود، یادش می اومد وقتی همین صدا برای اولین بار که به گوشش رسید مات شده بود و با تمام وجودش به صدای قلب جنینی که دکترشان جنسیتش رو دختر اعلام کرده بود گوش می داد و روی پاش بند نبود. حتی صدای ضبط شده قلب دخترش رو از خانم دکتر طلب کرده بود، پوزخندی گوشه لبش نشست مثل احمق ها تنها نگرانش این بود چرا قلب دخترش تند می زد! ولی این بار حالا خودش می خواست این صدای دلنشین رو برای همیشه خاموش کند.

با قطع شدن صدا پلک هاش باز کرد و خانم دکتر
سمتش چرخید: هنوزم سر حرفتی کیا خان...
نگاهش سمت حنا نه رفت که با چانه لرزان داشت
برندازش می کرد. کاملاً بی حالت و بدون هیچ حس
خاصی تو صدایش جواب داد: به کورتاژ احتیاج هست
یا با قرص و دارو میشه تمومش کرد؟



#سقوط_برای_پرواز_98

دکتر از سر جاش بلند شد و جواب داد: من در سال چند
تا مراجعه کننده دارم که دلشون می خواد جای شما
بودن الان به جای شما به صدای قلب بچه اشون گوش
می دادن.

این رو گفت از پشت پارتیشن بیرون رفت. به حنا نه
خیره شد که با دستای لرزانش در حال مرتب کردن
لباس هاش بود. لرزشش دست هاش هم روی صدایش
تاثیر گذاشته بود: مطمئنید؟

این بار با صدای ضعیفی جواب داد: نمی تونم
مسئولیت این بچه رو قبول کنم در توانم نیست.

قبل اینکه حرف دیگه بینشان رد و بدل بشود برگشت و سر جای قبلیش نشست. وقتی حنا به از پشت پارتیشن بیرون اومد این بار صندلی دور تر از او رو برای نشستن انتخاب کرد. دکتر به حرف او مد: حالا که تصمیمتون گرفتید من هم دیگه حرفی ندارم. براش قرص چند تا امپول می نویسم. البته باید هر دوتون زیر برگه رضایت نامه رو امضا کنید من هیچ مسئولیتی و نمی پذیرم پس اگه پشیمون بشید دیگه مشکل خودتون نه من... بعد سقط دوباره باید سونوگرافی انجام بشه تا دقیق بهتون بگم احتیاج به کورتاژ هست یا نه.

- همین جا انجام میشه؟

- خیر، به الوند هم گفتم تو مطب همچین ریسکی نمی کنم. ادرس کلینیک میدم فقط به الوند هم گفتم کلینیک درصد خودش بر می داره.

- مهم نیست.

بعد دکتر نکاتی که باید رعایت بشه براشون توضیح داد. دوباره به پرونده پزشکی حنا به نگاهی انداخت.

- خب حنا به جان تو آزمایشات متوجه مشکلی شدم.

بعد سکوت کرد و به او نگاه کرد : میشه ما رو چند لحظه تنها بذارید چند مورد هست که باید با حنا در میون بذارم.

به ناچار از جاش بلند شد و نسخه رو برداشت برای اینکه نشان بدهد هنوز سر حرفش هست گفت : فقط زودتر باید برای خرید داروها اقدام کنیم. بیرون منتظرتم.

در حالی که کارت عابر بانکش رو روی دستگاه پوز می کشید. دستش رو داخل جیب شلوار سراند و گوشی تلفن لرزانش رو بیرون کشید اسم تارا رو صفحه گوشییش خاموش و روشن می شد. حینی که رمز رو وارد می کرد جواب داد: بگو می شنوم.

- الو کیا کجا هستی تو اصلا معلوم؟ نمیای هتل؟

بعد شروع به نق زدن کرد: اصلا این چند روز معلوم هست چیکار می کنی تو! اولش فکر کردم ازم داری فاصله می گیری ولی حالا می بینم اصلا هتلم پیدات نمیشه.

نفسش رو بیرون داد: چند ساعت دیگه ای کارم طول می کشه شب میام دنبالت، تو هتل همه چیز خوب پیش میره؟

- رسام امروز رسماً گفته دیگه نمیاد، دست همه ما رو گذاشت تو پوست گردو...

گوشی رو میان پنجه هاش محکم نگه داشت. منشی زن فیش پرداخت رو بهش تحویل داد و لبخند بی میلی تحویلش داد با دو قدم بلند از پیشخوان فاصله گرفت: بی خود کرده مگه ما مسخره اونیم شل کن سفت کن راه انداخته، طبق قرارداد باید تا آخر سال بمونه. دو روز نیومدم هتل باز اونجا هر کی به هر کی شد!

- بابا به خدا این رسام هم حق داره این تنابنده معلوم نیست داره تو اون سالن چه غلطی می کنه. بچه های اشپزخونه همه از دستش شکارند. پاشو بیا رگ رسام بزن این بار فقط تهدید نمی کرد ظاهراً از سه تا رستوران ایتالیای پیشنهاد کار داره.

چانه اش رو خاراند و غرید: من پیام التماس رسام بکنم بمونه! بهش بگو ازش شکایت می کنم باید خسارت بده.

- اینا رو بهش گفتم پشتش گرم تر از این حرفاست... گفت پول خسارت یک جا میدی ولی یه لحظه ام اینجا نمی مونه.

تو گوشی توپید: به درک مگه تو شهر به این بزرگی
فقط همین یه شیرینی پز هست، یکی دیگه رو میاریم
جاش همین الان بفرستش کارگزینی...

- کیا جان چی میگی! من میگم بیا نگهش دار بعد تو
حوالش می دی به کار گزینی!

- میگی چیکار کنم برم شیرنی بخرم بیا رسام و تنابنده
رو اشتهی بدم، اصلا ببینم تو چرا دخالت می کنی مگه
این مورد به حوزه ی کاری تو مربوط میشه که خودت
دخالت دادی!

صدای پوف کشیدنش رو شنید: تو چرا چند وقته تندخو
شدی کیا! وقتی مشتری ناراضی باشه به من هم
مربوط میشه، سفارش دو تا جشن داشتیم، بچه ها
سعی کردن خودشون رو برسوندن سفارشات رو آمده
کنند ولی مشتری ها اصلا راضی نبودن. فردا هم دو تا
سالن بالا رزو شده، اگه می تونی تا فردا یک شیرنی
پز ماهر در حد اسم و رسم رسام پیدا کنی باشه من
بهشم میگم می تونه تشریفش رو ببره!

هر روز یک برنامه تازه داشتن، اون از چند روز پیش
که سرآشپزشان قصد رفتن داشت و اگه عطا نبود باید
الان در به در دنبال یک سرآشپز جدید می گشتند. این
هم حالا از رسام که سر ناسازگاری گذاشته بود. اگه به

او بود که تنابنده رو با یک اردنگی از هتل بیرون می کرد و خودش رو خلاص می کرد.
 به دیوار تکیه زد: زنگ بزن عطا همین ها رو به بهش بگو، بگو خواهر زاده زنش داره گند میزنه به هتل، اون زبون این جماعت رو بهتر حالیش تا من.
 - ببخشید ولی جناب نامدار ما رو حواله کرد به تو گفت کار داره! اصلا معلوم هست شما اقایون سرتون کجا گرمه؟

#سقوط_برای_پرواز_99

خودش که این روزها سرگرم دختر ریزه میزه و زباندرازی بود که معلوم نبود تو اتاق دکتر داشت چه کار می کرد که بیرون نمی اومد! ولی چیزی که این وسط عجیب بود براش، این بود که عطا به مشکلات هتل بی اعتنایی می کرد اونم کسی مثل عطا که همیشه همه چیزش روی نظم پیش می رفت.
 - باشه میشینم فکر می کنم ببینم باید چیکار کنم. کاری نداری؟
 - کیا فقط...
 یقه پیراهنش رو مرتب کرد: فقط چی؟

- فقط قرار امروز روز رو کنسل کنیم، فردا هم که پرواز داری هر وقت برگشتی یه قرار می داریم. تارا مکت طولانی کرد: ناراحت که نشدی؟ بهش برخورد و به خاطر اخمی که روی پیشانیش نشسته بود کنج چشم هاش کمی چین خورد و گفت: اونی که دیشب اصرار داشت هم رو ببینیم من نبودم تو بودی، پس چرا باید ناراحت بشم! صدای خنده ریز تارا گوشش رو قلقلک داد: بله من بودم اصرار داشتم ولی امروز صبح حامی بچه ام زنگ زد که باباش داره میره ماموریت امروز میاد پیش من بمونه.

عبوس توپید: من توضیح خواستم؟ تارا که به بدخلقی هاش عادت داشت بدون اینکه رگه ای از ناراحتی تو صداش حس بشود توضیح داد: میدم که پسر اخموم انقدر مغرور که توضیح نمی خواد، عزیز دلم من واسه دل خودم توضیح می دم. بعد صداش رو در حد نجوا کردن پایین آورد: ولی اینجانب قول جبران میدم اونم با چاشنی یه روز دو نفر بدون هیچ غرغر کردنی. کنج لبش زیر لبش فشرد: بیشرف...

این بار قهقهه تارار بود که تو گوشش پیچید و با چند سوال جواب دیگه تماس رو تمام کرد. چشمش رفت روی عقربه های ساعت روی دیوار! بیشتر از ده دقیقه می گذشت که حنانه تو اتاق دکتر ماند بود. دقیقا داشتند در مورد چه مشکل زنانه ای حرف می زدند که این همه وقت زمان برده بود. اگه دکتر رگ حنانه رو می زد چی؟ اون وقت دستش به کجا بند بود! خودش بهتر از همه می دانست قلداریاش فقط جنبه یک تهدید تو خالی داشت عملا هیچ کاری از دستش بر نمی اومد! پاش ضرب گرفته بود و ضربه هاش از پنج به شیش که رسید در اتاق باز شد و حنانه با قیافه ی آویزون و لب و لوجه ی مچاله شده از اتاق بیرون اومد سر جاش وا رفت، اگه این دختر یک کلام از پشیمان شدن حرفی می زد این مطب رو با صاحبش یک جا به آتش می کشید، الوند بین این همه پیغمبر گشته بود جرجیس رو برای او لقمه گرفته بود.

قدمی سمتش برداشت و اب دهانش رو نامطمئن قورت داد: خوبی؟

نگاهش سمت دست کوچک ظریفش رفت که محکم دور بند کیفش حلقه شده بود، بدون اینکه جواب سوالش رو بدهد پاکتی همراه دست نوشته ای سمتش گرفت:

نتیجه سونوگرافی تشخیص پزشکی مربوطه است با
 ادرس کلینیک ... وقت بگیریم. اگه همین امروز وقت
 گرفتیم با خودش هماهنگ کنیم.
 بدون حرف اضافه ی پاکت نامه رو از دستش گرفت
 انگار هنوز عقیده اش عوض نشده بود.
 - بریم.

با کف دست فرمان رو چرخاند و ماشین رو از پارک
 بیرون آورد: اول می ریم داروها رو بگیرم بعد میریم
 کلینیک، کسی هست باهاش تماس بگیری کنارت
 بمونه؟

بعد برای اینکه سو تفاهمی پیش نیاد ادامه داد: البته
 من تا آخرین لحظه کنارت هستم به هر حال تو به خاطر
 نازنین وارد این ماجرا شدی ، منظورم بیشتر این بود
 که اگه یه خانمی کنارت باشه بهتره، حداقل کمتر معذب
 میشی.

سرش رو کج کرد و منتظر جواب ماند که دست دختر
 سمت قفل کمر بندش رفت : منو همین ایستگاه پیاده
 میشم.

چند لحظه طول کشید تا متوجه منظورش بشود: یعنی
 چی پیاده میشی الان داشتم چی می گفتم پس، دختر خانم
 بازیت گرفته. چی نکنه نقشه دیگه کشیدی؟

حنانه دستپاچه نگاهش کرد: نه ، نه ، یعنی من الان
امادگیش ندارم.

- ببین دخترخانم من فردا پرواز دارم احتیاج به آرامش
ذهنی دارم پس لطفا این اداهای دخترونه رو بذار کنار،
امروز میریم این داستان تمومش می کنیم.

- یه خانم باید همراه من باشه الان خودتون گفتید ،
خاله من هم امروز نیست ، پس همه چیز باشه برای یه
وقت دیگه که من تنها نباشم.

تو چشمات زل زد و همان یک نگاه کافی بود تا بفهمد
داشت بهانه می آورد: می توئم برات پرستار بگیرم.
از نگاهش معلوم بود داشت پس می افتاد: نه من
تنهایی از پیشش برنمیام لطفا درکم کنید.

نزدیک ایستگاه اتوبس روی ترمز زد : من نمی دونم
اون خانم دکتر دایه مهربون تر از مادر زیر گوشت چی
گفته، ولی تصمیم من عوض بشو نیست، دختر خانم
من با کسی که بخواد من دور بزنه اصلا خوب تا نمی
کنم. این از الان گفتم که حساب کار دستت باشه.
- من هیچ قصدی ندارم.

نفس عمیق کشید و به بیرون زل زد: بهتر همین که
میگی باشه، در دسترس باش برگشتم تماس می گیرم
که بریم کلینیک...

با پیاده شدن حنانه ، پاش رو روی پدال گاز گذاشت و
زنده و مرده خاندان الوند به باد فحش کشید.



#سقوط_برای_پرواز_100

حینی که با کف دست در معلق رو هل داد و از
اشپزخانه هتل بیرون اومد زیر لب غرید :مرتیکه ای
جعلی ، واسه من شاخ شده.

حجتی معاون مدیریت سالن با دیدنش پیش قدم شد:
جناب ادیب من چیکار کنم فعلا؟ منوی جناب رسام کنار
بذارم؟ وضعیت رو که دیدید خیلی از مشتری های که
داریم به خاطر اسم و رسم رسام می اومدن از چند روز
پیش که ایشون رفتند کلی شکایت داشتیم.

با کف دستش قر پیشانیش رو لمس کرد : زنگ زدم
ترنج گفتم فعلا تا یه شیرینی پز ماهر جای رسام پیدا
کنم شیرینی پزشون رو به ما قرض بدن. منو رو هم
عوض کنید فعلا چاره ای نیست. اشپزخونه که مشکلی
نداره ؟

- حقیقتش میترسم خادم هم مثل رسام بذار بره، از من نشنیده بگیرید ولی دیروز با جناب تنابنده یه جر و بحث کوتاه داشتند.

با ابروهای گره خورده سر کج کرد و نگاه اجمالی به سالن انداخت: خودش کجاست؟

- جناب تنابنده رو می گید، همین یک ساعت پیش سالن رو به من سپردن رفتند.

نگاه کوتاهی به ساعت تلفن همراهش انداخت و با پوزخند سر بلند کرد: اره دیگه اینجا کاروانسرا شده. بهش بگو حساب های گردش ماهانه رستوران و سالن بالا رو دادم دوباره حسابرسی کنند وای به روزگارش حساب هاش با هم انطباق نداشته باشه دیگه خانم سلطانی هم این دفعه نمی تونه مانع بشه تا اخراجش نکنم.

خواست برود که منصرف شد و برگشت: می خوام تنابنده اب می خوره به گوش من برسه می فهمی که چی میگم؟

- بله متوجه هستم.

دست روی شانه حجتی کشید و از کنارش گذشت. حینی که وارد کابین اسانسور می شد صفحه کانکت گوشیش رو باز کرد و برای بار چهارم شماره انشرلی گرفت. این

بار هم مثل چند بار قبلی در دسترس نبود، از سه شنبه که برگشته بود فقط یک بار با حنا صحت کرده بود یا بهتر بود می گفت دعوا کرده بودن از همان روز دختر احمق همه تماس هاش رو نادیده می گرفت. - کیا...

سرش رو بالا آورد: اینجایی؟
الوند شاسی طبقه مورد نظرش رو فشرد: بالا می رفتی؟

سر تکان داد: مگه روزهای فرد جراحی نداری؟ اینجا چیکار می کنی؟
الوند خمیازه پر و پیمانی کشید و جواب داد: از کلینیک میام، داشتم می رفتم خونه خبر مرگم که بابا زنگ زد گفت اومده هتل پیش عطا، اومدم دنبالش.
دوباره شماره حنا رو گرفت: عمو احمد ماشین نداره مگه؟

- نمی دارم بشین پشت فرمون، بعد اون روز که پشت فرمون یه سگته رو رد کرد دیگه چشم ترسیده.
نوچ عصبی کرد: راننده چرا نمی گیرید؟
الوند دستاش رو زیر بغلش زد و به کابین فلزی تکیه زد: اینا رو ول کن تو چیکار کردی با مادر بچه ات! جوابت نمیده؟

پر حرص خرید: نه دختر بی عقل...
صدای تک خنده ی الوند بلند شد: بی عقل رو خوب
اومدی.

تو صورتش توپید: کجاش خنده داشت!
الوند دستش رو به گره کراواتش برد و شلش کرد:
داره برادر من صد دفعه گفتم با سیاست برو جلو، توپ
و تشر که همیشه جواب نمی ده اونم روی زن جماعت،
کی می خوای از تجربه های من استفاده کنی پس، می
خوای من باهاش حرف بزنم مطمئن باش...
این بار عصبی تر از قبل میان حرفش رفت: تو با
همون یه دفعه دکتر معرفی کردنت زدی چشم و چالم
رو کور کردی. یه کار دیگه بهت بسپارم اخرش مجبور
میشم دختر رو عقد کنم. پس خواهشا بشین سر جات و
این وسط سعی هم کن در حقم برادری نکنی.
- خیلی بیشعوری کیا!

هم زمان که دستش رو بی هدف تو هوا تکان داد از
اسانسور خارج شد: برو بابا
عطا رو دید که با مردی هم سن و سال او پای
پیشخوان در حال صحبت بود. چهره مرد اصلا آشنا به
نظرش نمی اومد. جلو رفت تا سلامی کند که حضور
الوند رو کنارش حس کرد: واسه من قیافه نگیر کیا...

محلش نداد، عطا که هنوز متوجه او نشده بود. منشی زنی که پشت پیشخوان ایستاده بود رو مخاطب قرار داد: زنگ بزنی حسابداری خانم، به آقای طلوعی یاد اوری کنید مبلغی که در خواست داده بودم حتما تا فردا صبح به حسابم واریز بشه، فقط بگید احتیاج نیست کسی از هیت مدیره با خبر بشه خودم تا آخر هفته پول برمی گردونم.

- سلام..

عطا به سمتش چرخید: علیک سلام، رفته بودی سرکشی؟

با تکان سر جوابش رو داد و به مرد کنار دستش اشاره کرد: معرفی نمی کنی؟

عطا لبخند زد، به نظرش زیادی سرحال می اومد: ایشون کامه توکلی هستند از امروز به جای جناب مشکور قرار با ما همکاری کند. البته کارشون خیلی وقته شروع کردن، پیگیری پرونده نازنین به عهده جناب توکلی..

بعد عطا دستش رو سمت او گرفت: ایشونم کیامرد ادیب پسرخواهرم و البته همسر نازنین دختر خونده ام. بلافاصله الوند رو هم معرفی کرد، دستش رو جلو برد و دست مرد رو فشرد: تبریک میگم جناب توکلی.

کامه توکلی عینک بدون فرمش رو روی صورتش
 جابه جا کرد و با لبخند ملایمی تشکر کرد: خوشحال
 شدم دیدمتون، اگه میشه یه وقت بذارید در خصوص
 پرونده همسرتون یه صحبتی با هم داشته باشیم.
 انگار قرار نبود این ماجرا تمام بشود، حالا که خانم
 سلطانی قصد هم زدن این گند اب رو داشت از دست او
 هم دیگه کاری برنمی اومد.
 ناراضی سر تکان داد: حتما، فعلا با اجازه..

#سقوط_برای_پرواز_101

در دفترش رو باز کرد، قبل داخل شدن عطا صداش زد
 و ایستاد و گفت: آخر هفته هستی دیگه؟
 تو این اوضاع گل و بلبل فقط مهمانی آخر هفته کم بود
 که مادرش زحمتش رو کشیده بود: نمی دونم اگه سرم
 خلوت بود یه سر میام.

خواست برود که عطا دوباره صداش زد و با لحن
 ارباب منشانه اش دستور داد: آخر هفته باش.
 اخمی کرد و با قیافه ی پر اخمی گفت: باشه...
 وارد اتاق شد و پشت میزش نشست، باز شماره حنانه
 رو گرفت باز هم تو دسترس نبود، دستش سمت یقه

پیراهنش رفت و کراواتش رو باز کرد و دکمه یقه اش
 رو آزاد کرد و بازدمش رو محکم به بیرون فوت کرد و
 گوشی تلفن اتاقش رو برداشت و شماره حنا رو
 گرفت. این بار بوق آزاد خورد، درست حدس زده بود
 دختر خنگ بلاکش کرده بود. گوشی تلفن رو محکم
 سرجاش کوبید، این طوری نمی شد باید دخترک رو
 یک جا تنها گیر می آورد تا حالیش می کرد حرفش یک
 کلام بود.

در اتاق با ضرب باز شد و الوند غرغرکنان وارد اتاق
 شد: حرفات رو زدی واستا جوابتم بگیر، مگه من کف
 دستم رو بو کرده بود دختر پلی کیستیک داره!
 توپید: او در بی صاحب ببند بعد برای من نطق کن.
 الوند حینی که در اتاق می بست ادامه داد: ترانه
 بدبختم هم وظیفه اش رو انجام داده مشکش رو
 باهاش مطرح کرده حالا این حنا خانم جو گرفتتش
 تقصیر من بدبخته!

- مشکل منم همین، نمی شد بعد تموم شدن همه چیز
 انجام وظیفه کنه! درست باید روزی که برای سقط
 رفتیم به دختر می گفت نازاست! خب ادم عاقل معلوم
 دختر رم میکنه. واسه من حس های مادریش قلمبه می
 زنه بیرون!

الوند نفسش رو کلافه به بیرون فوت کرد: کی گفته
 نازاست! ای بابا اون ترانه بدبخت فقط بهش گفته
 ممکن برای باردار بعدیش کمی دچار مشکل بشه که
 اونم راه حل داره و باید درمان کنه، اصلا دیگه تو این
 دور نمونه چیزی به اسم نازایی نیست. واسه بچه دار
 شدن هزارتا راهکار هست، نمونه اش همین نازنین
 خانم!

پوزخند زد: نمی دونم چه قسمتی که این وسط من باید
 یه بچه بذار تو دامن زن های نازا دور اطرافم!
 الوند خود رو روی مبل های چرم کنار میزش ولو کرد
 و با شیطننت نگاهش کرد: گفتم داداش بی سیاستی،
 منو نگاه اگه شبیه تو بودم الان باید بابای هشت جین
 اونم حداقل، بچه مامانی بودم.
 ارنج هاش رو به لبه میز تکیه داد و سرش بین
 دستانش نگه داشت: کلافم الوند، بریدم به خدا کی می
 خواد این مصیبت ها تموم بشه.
 الوند با ترحم صداش زد: کیا
 بدون اینکه دهان باز کند. با بی حالی سرش رو بالا
 آورد.

- میدونم خسته شدی ولی یه نگاه به حال روزت بنداز
 پسر، به فکر خودت و کارت هم باش. با این روند

ادامه بدی تست پزشکی این ماهت اصلا جالب در
نمیاد.

قبل اینکه لب باز کند، دو تقه محکم به در خورد و در
اتاقش باز شد و با دیدن پدرش همراه الوند از سر
جاش بلند شد.

سبحان خان حتی جواب سلام الوند رو هم بدون اینکه
ذره ای از اخمش کاسته بشود، داد.

با دست به مبل اشاره کرد : بشین بابا، چه بی خبر؟
چیزی شده؟

سبحان خان همزمان که می نشست طعنه زد : یعنی
نمی دونی چرا اینجام؟

نفسش در سینه آه شد، خیلی دلایل وجود داشت نمونه
اش پرونده علیرام که اصلا علاقه نداشت در موردش
هیچ توضیحی بدهد. قبل اینکه حرفی بزند الوند سرفه
ای کرد: ظاهرا حرف های خصوصی دارید من دیگه
برم.

چشم غره ای به الوند رفت که بهش بفهماند جرات
دارد پاش رو از این در بیرون بگذارد: نه تو هم بمون،
حالا کارتون به جایی رسیده به من دروغ می گید؟
همین تو الوند، صد دفعه ازت پرسیدم کیامرد مشکلی

چیزی داره؟ هر بار یه دروغی سر هم کردی به هم
تحویل دادی!

الوند بی حال و خسته اه کشید: من چه دروغی گفتم؟
- فکر می کردم با هم حرف ناگفته نداریم! ولی حالا
باید از دهن یه نفر دیگه بشنوم پسرم و زنش بچه
اشون نمیشه، یعنی خانوادت از نظر تو انقدر غریبه
اند؟

پس قضیه بچه بود، مقابل پدرش نشست و پا روی پا
انداخت: پدر من چه انتظاری داشتی، بلندگو دستم می
گرفتم همه جا جار می زدم ما بچه دار نمیشیم! اصلا
کی به شما گفته

#سقوط_برای_پرواز_102

سبحان خان دستی به ریش و سیبلش کشید و گله مند
نگاهش کرد: اگه احمد نبود من حالا حالا ها نمی
فهمیدم پسرم چه مرگش!

چیکی و با اخم غلیظی الوند رو برنداز کرد. الوند
نوحی کرد و جواب داد: چرا این طوری نگاه می کنی!
وقتی هوشیار نیستی میای ور دل من با اون حال درد و
دل می کنی توقع چی داری! بابای من که کر نیست.

سبحان خان این بار بهش توپید: اصلا میگم این درست نمی خواستی راز زنتو همه جا جار بزنی، ولی وقتی دستش گرفتی بردی طلاقش دادی بزرگتر نداشتی؟ یکیه سختی خورد و حیران به پدرش خیر ماند. الوند هم دست کمی از خودش نداشت. مطمئن بود عمو احمد از این موضوع اصلا خبر نداشت تا به پدرش گزارش بدهد. پس از کجا فهمیده بود؟ آخرین باری هم که وکیل خانوادگی‌شان سیروان گفته بود هنوز پدرش رو از جزئیات پرونده علیرام و نازنین خبر دار نکرده بود. موقعیت رو درک کرد و با حفظ ظاهر گفت: نمی‌خوااین بگید که اینم از زبون عمو احمد شنیدید!

- وقتی دست زنت رو می‌گیری می‌بری محضر رفیق چهل ساله من توقع داری به گوشم نرسه! الوند نیشخندی تحویلش داد، با انگشت شست و سبابه چشمانش رو مالید و در دل خودش رو بابت سوتی بزرگش سرزنش کرد.

- خب؟

بی خیال شانه بالا انداخت: می‌خواستم بعد جراحی مامان بگم... که اون اتفاق برای علیرام افتاد.

- همین!

- چی بگم پدر من؟ جدا شدیم دیگه!

- سر چی ؟

هیچ لزومی نمی دید از رابطه و مشکلات زندگی
خصوصیش حرفی بزند، اصلا باید چی می گفت؟ نازنین
یک روزی همسرش و ناموسش به حساب می اومد هر
چی می گفت مثل تف سر بالا می بود!

- پدر من نمی خوام بی احترامی کنم ولی فکر نمی کنید
این جور مسائل کمی شخصی؟ دلم نمی خواد در
موردش حتی با شما حرف بزنم.

- اگه شخصی پس الوندم هم نباید می دونست!
الوند ناراحت نگاهش کرد: عمو سبحان ممنون که من
رو غریبه می دونید.

از جاش بلند شد و سبحان خان دلخور گفت: الوند
دست پیش رو نگیر..

- نه دیوار من همیشه برای همه کوتاه بوده، تو بچگی
هم همین بود کیامرد که می زد با توپ شیشه مدرسه
رو می شکست منم با کیا تنبیه می شدم چون حاضر
نبودم هیچ وقت لوش بدم. شاید برای شما غریبه باشم
عمو سبحان ، ولی کیا برای من مثل داداشم می مونه.
سمت در رفت: فقط خواستم بگم خیالتون راحت من
غریبه هم دلیل جدایی داداشم رو نمی دونم.

در که بسته شد نوچی کرد: بابا چیکار الوند داری؟

- خودم بعدا باهاش حرف می زنم از دلش در میارم،
حرف رو عوض نکن چرا جدا شدی؟

پدرش دست بردار نبود، به پشتی مبل تکیه زد و لب و
دهنش رو کج کرد: شما فکر کن تفاهم نداشتیم.

- بعد چهار سال زندگی یهو فهمیدی تفاهم نداشتی؟
- شد دیگه

- مگه تو همون ادم چند سال پیش نیستی که خون من
و مادرت رو تو شیشه کردی یک کلام لنگه پا و استادی
گفتی فقط نازنین! هر چی ما گفتیم نازنین مناسب

نیست مگه به حرف کسی گوش کردی؟ حالا خیلی
راحت میگی تفاهم نداشتیم! برو پسر من بزرگت کردم.

- اره حق با شما بود از هیچ لحاظی با هم سازگار
نبودیم این چهار ساله ام هی هر بار گفتم درست میشه

نشد، چیکار می کردم باهاش زندگی می کردم هم
زندگی رو به خودش هم به خودم زهر می کردم. غلط

کردن رو مگه واسه همین روزها نداشتند.

سکوت پدرش طولانی شد: به خاطر بچه طلاقش دادی؟
کلافه دستی به صورتش کشید: پدر من جدا شدیم تموم

شد رفت

- تموم نشده الان پای یه بچه وسطه!
 همه این ها رو گفته بود تا به اینجا برسد: من تکلیف
 اون بچه رو معلوم می کنم. شما بهتر ذهنت رو درگیر
 این مسائل نکنید.

- اون وقت تکلیفش چیه؟
 سنگینی سینه اش رو با آهی بیرون داد: وقتی پدر و
 مادری وجود نداره اون بچه به امید چه خانواده ای پا
 به این دنیا بذاره.

- از نظر من پدر و مادر خوبی داره.
 پر استفهام، مردد لب زد: منو نازنین جدا شدیم! اگه
 فکر کردین اون بچه باعث میشه من به نازنین برگردم
 کلا فراموشش کنید.

سبحان خان دکمه یقه پیراهش باز کرد: چقدر هوای
 اتاق گرفته است! تهویه اتاقت خرابه؟
 دستهایش رو تو هم پیچید و دو تا از مفصل های
 انگشت هاش تقی صدا داد: تهویه خوب کار می کنه
 پدر من حرف رو عوض نکن منظورت چی بود؟
 سبحان خان بالحنی آرام و منعطف تر گفت: خبر دارم
 واسه سقط اون بچه دست به کار شدی.

یه تای ابروش رو بالا داد و هومی کشید : پس گزارش کامل میده.

- چند روز پیش حنا به ام باهات موافق بود پس من نمی تونستم هیچ دخالتی بکنم.
 پنجه اش رو مشت کرد و گفت: هنوزم باهام موافق - من جای تو بودم انقدر مطمئن حرف نمی زدم ،
 دیروز که باهاش حرف می زدم خیلی واضح گفت تصمیم داره بچه رو نگه داره. پس می بینی پشت و پناه داره.

سعی کرد نفس های تند و عصبیش رو کنترل کند دختر
 احق جواب پدرش رو می داد ولی شماره ی او رو
 بلاک کرده بود. از سر جاش بلند شد و کنار پنجره
 ایستاد. دختر پاپتی کارش به جایی رسیده بود برای
 بچه او تکلیف مشخص می کرد.
 - من او بچه رو نمی خوام.

سبحان خان هم ایستاد: این دیگه مشکل خودته، باید
 برای خودت حلش کنی . اومدم اینجا فقط از تصمیم اون
 دختر باهات حرف بزنم. حالا که حنا به می خواد او بچه
 رو نگه داره منم ازش حمایت می کنم.
 کنترلش رو از دست داد و پرخاش کرد: شما پدر منی
 یا اون دختر بی سر و پا؟

- الان طرف نوه ام هستم.

- پسرت رو ول کردی چسبیدی به یه لکه خون!

سبحان خان ملامتش کرد: از کی انقدر بی صفت شدی؟

- من چطوری دیگه بگم من دلم نمی خواد بچه ام با

همچین شرایط مزخرفی بزرگ بشه.

- به اینا باید قبلا فکر می کرد، اون بچه الان جون داره

و من اجازه نمیدم بشی قاتل بچه خودت...

- ولی کسی نظر منو نخواست ، نازنین سرخورد این

کار کرده!

- به هر حال یه روز راضی بودی که نمونه دادی نه؟

- بابا...

توجه ای بهش نکرد: اومدم بگم از امروز خاری تو

پای اون دختر بره از چشم تو می بینم. از امروزم تو

خونه شهرک غرب مستقر شده. خواستی بری وسایلت

برداری زنگ می زنی ازش اجازه می گیری. دلم نمی

خواد معذبش کنی.

چنگی به موهاش زد: پدر من یه دختر غریبه رو راه

دادی تو خونه زندگیمون که چی بشه؟ شاید نقشه ای

داشته باشه! چرا به همین راحتی به این دختر اعتماد

کردی؟ اونم شمایی که مو رو از ماست بیرون می

کشی.

سبحان خان سمت در رفت : چیزهای هست که تو نمی
 دونی. مطمئن باش من کاری نمی کنم به زندگی پسر
 لطمه بزنم. من این همه بدبینی رو درک می کنم و بهت
 حق میدم ولی انقدر درک و بینش دارم که بدونم کار
 درست چیه. مگه اینکه تو فکر کنی پیر و خرفت شدم.
 میان حرف پدرش رفت: بابا این چه حرفی! من اصلا
 قصد بی احترامی نداشتم. فقط بگید دلیل این همه
 اعتماد چیه؟

- به وقتش، نبینم منو جلو اون دختر شرمنده کنی.
 در اتاق بسته شد. پاکت سیگارش رو از توی جیب کتش
 بیرون کشید و یک نخ از سیگار دانهیل رو کنج لبش
 گذاشت و فندک زیپوش زیرش گرفت، با صدای تق کام
 محکم سنگینی گرفت و پلک هاش رو محکم روی هم
 فشرد.



#سقوط_برای_پرواز_104

بدنش به قدری بی قرار و در جنبش بود که تلاشش
 برای خوابیدن نتیجه ای نداشت و از جاش بلند شد و

کنار پنجره ایستاد و به منظره شهر خیره شد. ولی انگار امروز قرار نبود به آرامشی که دنبالش بود برسد. خورشید غروب کرده بود و چراغ های روشن شهر از اون بالا شبیه مهره هایی به رشته کشیده به نظر میرسیدن. دیروز خود سبحان خان خواسته بود برگردد به آپارتمانی که بهش داده بود و مطمئنش کرده بود که کیامرد خانه رو برای اون خالی می کند.

- حنا، بیداری؟

با صدای گیتی چرخید و در آینه به خودش خیره شد و با انگشت شست رد سیاهی ریمل زیر چشمش رو پاک کرد، صورتش رنگ پریده تر از همیشه بود و سفیدی چشمش به خاطر بی خوابی این چند روز به قرمزی می زد و کسالت صاحبش رو فریاد می زد.

حینی که خمیازه می کشید برای پیدا کردن کش سرش سمت تخت رفت و زیر بالیش و بالشتک ها دست کشید، ولی به جای کش سرش چشمش به تیکه پارچه ساتن قرمزی که زیر یکی از بالشک ها مچاله شده خورد و متوجه شد نه تنها یک تیکه پارچه نبود بلکه یکی از اون لباس زیرهای دلبرانه ای بود که هیچ پوشش خاصی نداشت. مطمئنا هم نمی توانست متعلق به کیامرد باشد. از سر انزجار چینی به پره های بینیش

داد و پدیده دلربا رو مچاله کرد و زیر تخت پرت کرد و
 با صدای چند ضربه به در از جا پرید، در اتاق باز شد
 و گیتی سرش رو داخل اتاق کرد.
 - و تو بیداری جواب نمیدی؟ بیا یه چیز بخور ظهرم
 هیچی نخوردی.

ظهر به خاطر بوی مرغ انقدر عرق زده بود که اشتهای
 مرجان و گیتی رو هم کور کرده بود. از تخت بلند شد و
 موهای فرش رو بالای سرش به شگل گوجه نامرتب
 گره زد.

برگشت و به تخت نگاه دیگه ای انداخت : گیتی می
 خوام محلقه و رو بالیشی ها رو بشورم.

گیتی خیلی سرد جوابش رو داد: بیا برو تو غذاتو
 بخور من خودم درستش می کنم.

لبش رو گزید ، از دیروز که به گیتی گفته بود تصمیم
 دارد به خاطر این بچه از ایران برود گیتی باهاش سرد
 برخورد می کرد. درست بود گیتی راضی نبود ولی
 خودش هم می دانست پیشنهاد مرجان به نفع آینده بچه
 اش بود. حالا که تصمیمش رو برای نگه داشتن این
 بچه گرفته بود باید کار عاقلانه رو انجام می داد. قرار
 بود سه سال پیش کامه برای ادامه تحصیل کمکش کند
 و به سوئد پیش خواهر کامه برود، اتفاق های زیادی

تو زندگیش افتاده که این پیشنهاد هیچ وقت عملی نشد،
ولی حالا مرجان می گفت آگه بچه سوئد به دنیا می
اومد خیلی راحت تر می توانست اقامت بگیرد.
بوی خوش قرمه سبزی خانه رو برداشته بود. پشت
جزیره آشپزخانه نشست و با دیدن ظرف ترشی،
ترشحات بزاقش رو به سختی قورت داد و با چنگال
بادمجان های ترشی جدا کرد و گوشه ظرفش گذاشت.
گیتی کنار ماشین لباسشویی نشست و ملحفه تشک و
روبالیشی ها داخل ماشین ریخت. نگاهی به نشیمن
انداخت: مرجان رفت؟

- نه دستشویی...

با دلخوری اشکاری پرسید: ظهر تو اتاق سر چی پیچ
کردین؟

نگاهش رو به ظرف غذایش داد: داشت نصیحت می
کرد. گفت آگه تصمیم واقعا جدی کامه هم باید بدونه.
گیتی فقط سر تکان داد: تو می دونی چرا سبحان به
کیامرد نگفته تو کی هستی؟

با دهن پر جواب داد: فکر کنم به خاطر ثریا هنوز
چیزی نگفته.

- یعنی چی به خاطر ثریا؟

صدای مرجان رو از پشت سرش شنید: یعنی اگه
 کیامرد بفهمه چه نسبتی با هم دارند اول به گوش عطا
 می رسه بعدم به گوش ثریا، ثریا هم که مریضه خودت
 که می دونی. ثریا شاید خوشحال نشه.
 مرجان برای خودش صندلی عقب کشید و کنار دستش
 نشست: البته این موضوع به نفع ما هم هست.
 گیتی دیس برنج رو وسط میز گذاشت: چرا اون وقت؟
 مرجان کفگیر رو برداشت و اول برای او بعد خودش
 برنج کشید: درسته سبحان خان گفته کیامرد رو راضی
 می کنه حضانت بچه رو به حنا بده. ولی این بچه یه
 جورایی بچه کیامرد و نازنین به حساب میاد. به نظر
 من تا حنا از ایران نرفته نباید ثریا و عطا چیزی
 بفهمند.

#سقوط_برای_پرواز_105

گیتی اخم کرد: فکر کردین سبحان اجازه میده حنا نوه
 اش بردار با خودش ببره اون سر دنیا!
 خودش رو سرگرم پر کرد لیوان آبش کرد: قرار نیست
 سبحان خان بفهمه!

مرجان ادامه حرفش رو گرفت: کیامرد که حضانت بچه رو به حنا داد بی خبر می فرستیمش بره بعد هم به سبحان خان می‌گیم.

گیتی صحبت های مرجان رو نادیده گرفت و بهش زل زد: واقعا می‌خوای بری؟

مظلوم شد: گیتی بهم حق بده. مرجان راست می‌گه بزرگ کردن یه بچه اینجا دو نفری هم کار سختی، وای به روزگار من که می‌خوای تنها به عنوان یک مادر مجرد بزرگش کنم. اصلا چرا از کرج کندم اومدم اینجا، نمی‌خوام پشت این بچه حرف های نامربوط باشه. گیتی سکوت کرد و تو سکوت لقمه هاش رو با آرامش می‌جوید، از سکوتش خسته شد و گفت: گیتی از دستم ناراحتی؟

گیتی بی هیچ انعطافی سر تکان داد: مگه مرجان تونست از تصمیم نگه داشتن این بچه منصرفت کنه که حالا من بتونم، ماشاءالله انقدر برای خودت بزرگ شدی که واسه آینده ات تصمیم بگیری.

زبانش رو بین دندان هاش فشرد: پس دلخور نباش، اخم هم نکن.

- حالا که روی تصمیم هستی باید بگم دیروز من با سبحان حرف زدم ، حرف های زد که فکر کنم بهتر از زبون من بشنوی.

لیوان ابش رو برداشت: خب؟

- گفت واسه اون بچه خوبه که شما دو تا بهم محرم بشید.

دستش بین زمین و آسمان باقی ماند. قبل از اینکه جمله اش رو هضم کند گیتی ادامه داد: البته گفت هنوز با خود کیامرد در این مورد صحبت نکرده گذاشته کیامرد کمی اروم بشه بعد باهش صحبت کنه. مرجان توپید: دیگه چی؟

عصبانی با صدای کنترل نشده ای گفت: کیامرد زن داره گیتی!

گیتی خیلی بی تفاوت نگاهش کرد: داشته باشه، مگه گفتم برو زنش بشو یه عمر باهش به عنوان زن دومش زندگی کن. اون بچه شناسنامه نمی خواد، واسه همین که میگم سبحان نمی ذاره. بعدم نگفتم من راضی به این کارم گفتم فقط بدونی چی تو سر سبحان می گذره.

بغضش گرفت. خودش تا پنج سالگی شناسنامه ای نداشت و اگه گیتی نبود شاید هیچ وقت نام عطا به

عنوان پدر تو شناسنامه اش ذکر نمی شد. ولی هیچ کدام از این ها باعث نمی شد خواسته سبحان خان معقول به نظرش بیاید.

نفسش رو بیرون داد تا کمی آرام بشود: خودم با سبحان خان صحبت می کنم. من امکان نداره همچین کاری بکنم. سبحان خان یا هر کس دیگه هم نمی تونه مجبورم کنه به این کار.

مرجان هم حرفش تایید کرد و گیتی فقط نگاهش کرد: خودت می دونی سبحان و پسرش، من از این به بعد تو هیچ موضوعی دخالت نمی کنم.

با بلند شدن صدای گوشی، مرجان با گفتن الو آرامی از سر جاش بلند شد و سمت نشیمن رفت.

- گیتی تو خودت که این پیشنهاد رو ندادی؟

گیتی چان با اخم نگاهش کرد که از پرسیدن سوالش پشیمان شد: ببخشید منظوری...

قبل اینکه بتواند جمله اش رو کامل کند مرجان با لحن پر هیجانی میان حرفش اومد: کامه یه بار دیگه بگو تا خودشم بشنوه.

مرجان تماس رو روی اسپیکر گذاشت و صدای کامه پخش شد: حنا جان خبرهای خوش دارم برات، فردا می

تو نیم با طلبکار هانیه تسویه کنیم. اگه خدا بخواد تا
 اخر هفته هانیه ازاد میشه.
 انقدر دست پاچه از سر جاش بلند شد که انگشت کوچه
 پاش به گوشه کانترا گرفت. گیتی خرخر کرد: حواست
 کجاست دختر، اروم باش.
 دستش رو روی قفسه ی سینه اش گذاشت و همراه با
 نفس نفس زدن پرسید: راست میگی کامه، ولی تو که
 گفتی که تا شیش ماه طول میکشه پول صندوق جمع
 بشه.
 - شانس با هانیه یار بوده، حالا تو به این چیزاش کار
 نداشته باش.
 به گریه افتاد: کامه خیلی ممنونم، واقعا نمی دونم ازت
 چطوری تشکر کنم.



#سقوط_برای_پرواز_106

روی کاناپه راحتی لم داده بود، درست شبیه یک گربه
 ملوس کنار شومینه تو خودش جمع شده بود و پاهاش
 رو ضبدری روی میز قهوه خوری دراز کرده بود و

گاهی به کاسه بزرگ پاپکورن که روی شکمش گذاشت بود ناخونک می زد.

چند ساعتی می شد مرجان و گیتی رفته بودن ظرف رو کنار گذاشت و دستش سمت شکمش رفت و یاد حرف گیتی افتاد که این بچه هنوز نیامده پا قدمش خوب بود. هانیه تا آخر هفته ازاد می شد و از شر بزرگترین دغدغه زندگیش راحت می شد. حالا باید تمام دغدغه اش می شد بزرگ کردن بچه ای که هنوز هویتش رو هم نمی دانست. مرجان می گفت نگه داشتن و بزرگ کردن بچه بدون پدر کار اسانی نیست. خودش هم می دانست خودش هم بدون حمایت پدر و مادرش بزرگ شده بود ولی قرار نبود او هم مثل مادر و پدر خودش از بچه اش دست بکشد. تمام زندگیش ارزوی داشتن یک خانواده رو برای خودش داشت. وقتی همه اتفاق های زندگیش رو کنار هم مثل قطعات پازل می چسباند بیشتر از قبل به این پی می برد نگه داشتن این بچه به نفع خودش هم بود.

با خودش که تعارف نداشت مبتلا به سندروم تخمدان بود و یک بار هم که ازدواج کرده بود و از داشتن خانواده و پشتوانه هم محروم بود. سرمایه خاصی هم نداشت. خیلی وقت هم بود که دیگه منتظر شاهزاده ی

سوار بر اسب سفید نبود تا دست او رو بگیرد با خودش ببرد به دل قصه تا آخر عمر به خوبی خوشی با هم زندگی کند. همه این موارد شانسش رو برای یک ازدواج و داشتن یک خانواده معمولی کم می کردن.. پس اولین کاری که باید می کرد پیدا کردن یک شغل با درآمد مناسب بود. معلوم نبود کارهای رفتش قرار بود تا کی طول بکشد پس حتما به یک شغل احتیاج داشت. گوشی تلفنش رو برداشت و بین آگهی های استخدام دنبال کار مناسب گشت. هر چه بیشتر می گشت ناامیدتر می شد برای یک منشی ساده دنبال کسی بودن که به زبان انگلیسی مسلط باشه یا تسلط کامل به کامپیوتر داشته باشد از همه مهم تر چند سال سابقه کار بود. شماره چند تا از آگهی های استخدام رو که با شرایط او سازگار بود رو برداشت. از روی بی حوصلگی پیج اینستاش رو باز کرد. خیلی وقت بود هیچ پستی آپ نکرده بود مرجان عکس یکی از تابلوهای جدیدش رو آپلود کرده بود لایکش کرد و کامنت هاش باز کرد و خودش چند ایموجی قلب براش گذاشت. سراغ پیج نازنین رفت ولی مثل همیشه قفل بود.

کاسه پاپکورش رو روی میز قهوه خوری گذاشت و بلند شد تا برای خودش چای بریزد هنوز پاش رو داخل اشپزخانه نگذاشته بود که حس کرد صدای تقی رو شنید. سر جاش خشکش زد و گوشش هاش رو تیز کرد، انگار درست شنیده بود باز هم همان صدا به گوشش رسید کسی داشت با قفل در ورودی کلنجر می رفت.

با قدم های مستاصلی جلو رفت قلبش بدجوری توسینه اش می کوبید. هر چه جلوتر می رفت صدا بیشتر می شد. روی پنجه هاش بلند شد و از داخل دوربین چشمی به بیرون نگاه کرد با دیدن مرد روبه روش که سعی داشت در رو با کلید باز کند قلبش چنان به استخون های قفسه ی سینه اش برخورد کرد که برای ثانیه کوتاه ای فراموش کرد چطور باید نفس بکشد. شوکه از دیدن کیامرد اون هم پشت در گوشه لبش رو جوید. این جا چکار می کرد! اب دهنش رو قورت داد. کیامرد که متوجه شد قفل در عوض شده دستش رو روی زنگ گذاشت. مردک بی شعور حریم شخصی حالیش نمی شد و می خواست سر زده وارد خانه بشود.

همان جا پشت در به دیوار تکیه زد، امکان نداشت در رو باز کند این مرد حال و حوال درستی نداشت تجربه ملاقات های قبلشان گویای همه چیز بود. تقه محکمی به در خورد و پشتبنده اش صدای خشک و عصبانی کیامرد به گوشش رسید : تا ابد که نمی تونی اون تو قایم بشی!

مرگ در اثر گرسنگی و تشنگی الان خیلی آسان تر از رو در رویی با این مرد عصبانی و ترسناک به نظرش می رسید. چند دقیقه همان جا سر جاش باقی ماند و وقتی مطمئن شد کیامرد رفته به داخل اتاقش برگشت. یک ساعتی از رفتن کیامرد می گذشت، جلو تلویزیون نشسته بود و با دیدن تبلیغ بستنی دل بی جنبه اش هوس بستنی کرده بود. انقدر که حتی یک ربع هم از دیدن اون تبلیغ گذشته بود و هنوز نتوانست بود ذهنش رو از هر چی بستنی شکلاتی منحرف کند در اخر از سر جاش بلند شد آگه به مراد دلش نمی رسید حتما تا شب از فکر بستنی جان می داد.

#سقوط_برای_پرواز_107

شلوار جین زاپدارش رو به پا کرد و سیوشرت بنفش
 گشادش که بلندیش تا دو وجب بالای زانوش رو می
 پوشاند و روی همان تاپش تن زد. گوشی تلفن و کیف
 پولش رو همراه کلید خانه برداشت و داخل جیب
 سیوشرتش سراند. کتانی هاش رو به پا کرد و کلاه
 سیوشرتش رو روی سرش جای شال کشید و از خانه
 بیرون زد. منتظر اسانسور نماند و از راه پله ها
 سرازیر شد.

با گاز بزرگی که به بستنی شکلاتیش زد تا مغز
 استخوانش به خاطر سرما یخ کرد. هدفون های تلفن
 همراهش رو داخل گوشش فرو کرد و آهنگ محبوبش
 رو پلی کرد و یک دستش رو داخل جیبش فرو کرد و
 فارغ از دنیا اطرافش زیر نم باران برای خودش قدم
 می زد. از پله ها بالا رفت و حینی که با خواننده
 محبوبش لب خوانی می کرد کلید رو داخل قفل در
 انداخت و در رو باز کرد.

- بایدم کبکت خروس بخونه!

با شنیدن صدای کیامرد سر جاش وا رفت مگه نرفته
 بود! برگشت و از دیدش که به دیوار تکیه زده بود اب
 دهندش رو با صدا قورت داد سیم هدفون هاش رو کشید
 و صدای آهنگ تو گوشش قطع شد.

کیامرد تکیه اش رو از دیوار گرفت و قدمی به جلو گذاشت بالا و پایین رفتن سینه اش رو می توانست با هر نفسی که می کشید ببیند: چرا نخونه! صاحب خونه که شدی قفل های در عوض می کنی واسه بچه منم تعیین تکلیف می کنی.

قدم دیگه ای به جلو گذاشت فکش سفت و سخت شده بود به یک جفت چشم سرخ شده از عصبانیت و نفرت خیره شد عکس لحن خشنش، ثن صداش در حد نجوا بود.

- حالا کارت به جای رسیده منو بلاک می کنی و می پیچونی! یادته گفتم اصلا با کسی که بخواد تو زندگی من موش بدوئه خوب تا نمی کنم.

هر قدمش به جلو هدفمندانه بود برای اینکه او رو بیشتر بترساند. اصلا به چه حقی طلبکار نگاهش می کرد! نفس عمیقی برای مسلط شدن به احوالش کشید و برای اینکه نشان بدهد اصلا نترسیده چانه اش رو بالا گرفته و به صورت کیامرد زل زد: من چیکار زندگی شما دارم. من فقط یه بار دنبال شما اومد این شما هستی که دست از سر من بر نمی داری. این بچه رو.. اخم کیامرد درهم تر شد و تو صورتش تشر رفت: هیس، اروم می خوای همه همسایه بفهمند چه گلی به

سرم زدی! بر عکس تو دختر خانم، من برای ابروم
خیلی ارزش قائلم.

دوباره شروع کرده بود قیافه جدی به خودش گرفت و
با لحن محکمی گفت: مودب باش اقا، وگرنه بد می
بینی.

ولی کیامرد به جای اینکه از لحنش حساب ببرد گوشه
لبش کج شد و جوری به سر تا پاش نگاه کرد که راحت
می توانست توچشم هاش بخواند که خیلی ریزه میزه
تر از این حرفا می دیدتش که او رو تهدید کند.
ریشخندش کرد: از قدیم می گفتند فلفل نبین چه ریزه...
هر چی قدت کوتاه ولی زبونت خیلی دراز، برو تو واقعا
دیگه اعصاب نمیکشه.

مردک بی شعور داشت مسخره اش می کرد دست
گذاشته بود روی نقطه ضعفش، اگه سر سوزنی هم
می خواست باهش راه بیاید حال با مسخره کردن قدش
عمرا دیگه کوتاه می اومد.

سرجاش باقی ماند و سفت در رو چسبید: همین جا می
شنوم.

دستان کیامرد مشت شد و گوشه لبش انگار تیکی
عصبی گرفته بود: نه انگار خوست اومده از این موش

و گربه بازی! میریم تو این قضیه رو همین امشب حل می کنیم.

- عادت ندارم آخر شب مهمون ناخونده دعوت کنم خونه ام.

بعد صداش رو تا جای ممکن که فقط خود کیامرد بشنود پایین آورد: من این بچه رو سقط نمی کنم. اگه برای این موضوع اومدین بهتر کشش ندید. هومی کشید: حرف آخرت بود؟

حق به جانب لب زد: بله

گردنش رو سمت شانه اش خم کرد: خواستم این موضوع رو دوستانه بین خودمون حل کنم. حالا که دلت می خواد دشمنم باشی باشه میل خودته، فقط این بودن که پام رو از این ساختمون بیرون بذارم مستقیم میرم اداره پلیس و از هر کسی که تو این قضیه دست داشته شکایت می کنم.

کیامرد برگشت تا برود، سریع به خودش اومد و صداش زد: صبر کنید.

همان لحظه در اسانسور باز شد و سه مرد مثل فرشته نجاتش سر رسیدن. مردی که از همه سن و سال بیشتری داشت کیامرد رو صدا زد و کیامرد به اجبار

ایستاد: آقای ادیب در جریان نشستی لوله های اب هستید
که اجازه می دید اقایه نگاهی به توالت شما هم باندازه.



#سقوط_برای_پرواز_108

کیامرد خیلی مودبانه با دست به در اشاره کرد: بله
حتما، بفرمایید داخل.

کیامرد در رو به عقب هل داد و با چشم و ابرو بهش
فهماند داخل برود. کتانی هاش رو از پاش کند و جلوتر
از همه وارد خانه شد. صدای مرد اولی رو شنید : خانم
ببخشید مزاحم شدیم.

کلاه سیوشرتش رو جلوتر کشید و لب زد: خواهش می
کنم.

مردها مشغول چک کردن سقف توالت شدند. با استرس
ناشی از تهدید های کیامرد دسته ای از موهایش رو
دور انگشتش لول کرده بود و تند تند گوشه لبش رو
می جوید.

همان مرد اولی که حالا فهمیده بود مدیر ساختمان بود،
گفت: به سلامتی آقای ادیب دیگه با خانوم اینجا مستقر
شدید؟

از لفظ خانم اخم کرد و زیر لب نق زد: خدا به دور!

کیامرد صداش شنید و خیلی نامحسوس چشم غره
تیزی بهش رفت. با خودش فکر کرد یعنی نازنین هیچ
وقت اینجا نیامده بود که کسی همسر کیامرد رو نمی
شناخت! بعد یاد تیکه پارچه ساتن افتاد و پوزخند زد.
مردک انگار زیادی همه جاش می جوید!

کیامرد چیزی رو انکار نکرد و توضیح هم نداد هیچ
نسبتی با هم ندارند. خیلی مودبانه گفت: فعلا موقتا
اینجا هستیم.

مرد هومی کشید: واسه این پرسیدم که ببینم برای
سهمیه اب و برق مشا شما رو دو نفر حساب کنم.
- بله همون دو نفر حساب کنید.

کیامرد کنارش ایستاد و سرش رو پایین آورد. نفس
داغش پخش صورتش شد و ناخودآگاه شانه هاش به
سمت بالا کشیده شد و کمی قوز کرد. صداش توی

گوشش نشست و گفت: یا برو یه شال و مانتو تنت کن
یا برو تو اتاق، بس هر چی ابرو ریزی کردی.
اخم هاش توی هم رفت و قبل اینکه بتواند حرفی بزند
یکی از مردها از کیامرد پرسید: آقای ادیب اشکال
نداره سقف کاذب برداریم.

وقتی دید مردها مشغول صحبت شدن راهش رو سمت
اتاق کج کرد و در رو پشت سرش بست. به خودش
داخل اینه نگاه کرد، هیچ ایرادی تو لباس پوشیدنش
نمی دید سیوشترتش زیادی از حد گشاد بود که بشود
بهش ایرادی گرفت. روی تخت نشست و کلاهش رو از
روی سرش برداشت باید چطوری این مرد رو متقاعد
می کرد که قرار نیست براش دردسر درست کند؟

در اتاق با ضرب باز شد و کیامرد بدون اجازه وارد
اتاق شد: تو جای ابزار رو عوض کردی؟
شوکه از حرکت بعدی کیامرد سر جاش خشکش زد
کیامرد یکی یکی دکمه های پیراهن نمدارش رو باز
کرد و پیراهنش رو از داخل شلوارش بیرون کشید زیر
لب غرولند کرد: لعنتی کند زد به سر تو پام...

#سقوط_برای_پرواز_109

کیامرد از داخل کمد یک پیراهن مشکی ساده ی بیرون کشید و خیلی بی پروا پیراهنش از تنش در آورد و کنار او روی تخت پرت کرد کم مانده بود چشم هاش از حدقه بیرون بزدند. هر کار کرد انگار فراموش کرده بود باید چشم های گشاد شده اش رو از روی بدن و بازوهای نیمه برهنه کیامرد بردارد.

کیامرد نگاه بی تفاوتی سمتش انداخت: نگفتی کجا گذاشتی؟

پیراهنش رو تن زد و صدای یکی از مردها بلند شد:
جناب ادیب تشریف میارید.
- الان میرسم خدمتتون

جلو آینه دکمه های پیراهنش بدون عجله بست یاز صدای غرغرش رو شنید: با وسایل من چیکار کردی؟
با اخم از داخل آینه به او که خشکش زده بود نگاه کرد و نوچی کرد. از جعبه دستمال کاغذی دستمالی بیرون کشید و سمتش گرفت: مگه بچه ی، گوشه دهنه پاک کن شکلاتی!

از خجالت سرخ شد و دستمال از دستش قاپید و سرش
 رو پایین انداخت انقدر سرش پایین گرفت که چانه اش
 به سینه اش چسبید.
 کیامرد پوفی کشید : بیخیال خودم پیداش می کنم.

کیامرد برگشت و بدون اجازه او کشوی میز توالت رو
 که لباس های زیرش رو داخلش چیده بود تا نصفه
 بیرون کشید. نوار مغز گره خوردش دوباره شروع به
 فعالیت کرد و تو جاش پرید و قبل اینکه کیامرد کشو
 رو باز کند مانعش شد و کشو به عقب هل داد: چیکار
 می کنی اقا!

کیامرد یک قدم عقب رفت: تو چیکار می کنی؟
 کشو رو کامل بست و زیر لب غر زد: اجازه هم خوب
 چیزی، تا حالا انگار چیزی به اسم حریم شخصی به
 گوشش نخورده!

- نمی دونستم برای باز کردن در کشو و کمد اتاق
 خودم باید اجازه بگیرم. الان کی خونهِ و وسایل منو
 غصب کرده؟

لبش رو محکم زیر دندان فشرد. حرف حساب که جواب
نداشت: دنبال چی هستید بگید تا کمکتون کنم؟

بی حوصله و عبوس نگاهش کرد: شیشه عطر های
منو کجا گذاشتی؟

تو این اوضاع دنبال شیشه عطرهاش بود! تمام
غروندهای که دوست داشت نثارش کند رو پشت لب
های چفت شده اش نگه داشت و پشت چشمی براش
نازک کرد: تو کمد گذاشتم.

کیامرد قبل اینکه در کمد رو باز کند با نیشخند طعنه
زد: اجازه هست در کمد خودم باز کنم؟
حق به جانب نگاهش کرد : اجازه هست!



#سقوط_برای_پرواز_110

"بچه پروی" که زیر لب نثارش کرد و شنید لب هاش
روی هم فشرد تا لبخند نزند. برگشت و لبه ی تخت

نشست. پاهاش رو بالا آورد و تو شکمش جمع کرد.
 کیامرد شیشه عطرش رو برداشت و چند بار زیر
 گردنش پاف کرد. تمام مدت به کیامرد زل زده بود و
 حتی پلک هم نمی زد و به نق زدن هاش گوش می داد:
 بوی گند گرفتم.

به خاطر بوی عطر تلخ محرکی که ازش بلند می شد
 باعث شد یه نفس عمیق بکشد. در کمال تعجبش باعث
 نشد عرق بزند! کیامرد متوجه خیرگیش شد و برگشت تا
 نگاهش کند. خودش رو نباخت رو نگرفت و منکر
 خیرگیش هم نشد. گره ابروهای کیامرد از هم باز شد و
 نگاهش رو روی هیکلش حرکت داد و چشم هاش حالت
 خماری گرفت. حرکت چشم هاش روی خالکوبی سه
 ستاره ی کوچک کنار مچ پاش متوقف شد اگر قصد
 معذب کردنش داشت، موفق شده بود.

با صدای اهسته ی نجوا کرد: بچه امون تو این
 پوزیشن ناراحت نیست.
 لفظ " بچه امون" رو انقدر غلیظ ادا کرده بود که کاملاً
 مشخص بود قصدش فقط خجالت دادن او بود و به
 خواستش هم رسیده بود از خجالت سرخ شد و پاهاش

سریع کنار هم روی زمین گذاشت و لب گزید. صدای بسته شدن در اتاق که اومد پوفی کشید و بابت رفتار احمقانه اش با حرص دندان قروچه ای از دست خودش کرد.

انقدر در افکار خودش غرق شده بود که با صدای بسته شدن در ورودی انگار از دنیا دیگه ای بازگشته بود و بی اراده خبردار از سر جاش بلند شد و از اتاق خارج شد. کیامرد رو دید که استین های پیراهنش رو بالا داد بود و وارد دستشویی شد و در پشت سرش بست.

مثل خرگوشی که به دام افتاده مدام به در دستشویی نگاه می انداخت دلش می خواست هر چه زودتر تنها می شد. پلک بست و نفسش رو کلافه بیرون داد. مردک انگار قصد بیرون اومدن نداشت از صدای اب مشخص بود داشت دستشویی تمیز می کرد. به کانتر تکیه زد و منتظر جوش اومدن اب بود. انگشت اشاره اش رو زیر دندان گرفته بود و جملاتی که می خواست تحویل کیامرد بدهد و با خودش پس و پیش می کرد. زیر لب نق زد: حالا واسه من توالت شور شده!

خواست به سمت در دستشویی چشم غره برود که با
دیدن کیامرد که کاسه پاپکورن تو دستش بود اخم کرد.
- با خودت چی میگی؟
کنج لبش رو گزید: هیچی!

کیامرد حینی که ته مانده پاپکورن داخل سطل آشغال
می ریخت گفت: فکر کردم داشت لب هات تگون می
خورد!

تک سرفه ای کرد و چرخید تا برای خودش چای
بریزد: اشتباه فکر کردید.
- واسه منم بریز لطفا

#سقوط_برای_پرواز_111

از بالا شانه نگاهش کرد که داشت کاسه رو می شست.
مرد هم انقدر تمیز و مرتب والله که نُبر بود! فَنجان
چای هم برای کیامرد ریخت. صدای کشیده شدن صندلی
اشپزخانه رو شنید و برگشت فَنجانش روی جزیره
گذاشت.

دست به سینه نشسته بود و اطرافش برنداز می کرد:
خودت تنهایی دکور خونه رو عوض کردی؟

- نه، سلیقه خاله ام.

این بار مستقیم زل زد به او، هومی کشید: بشین،
حرف بزنیم.

- راحت، می شنوم.

لبخند سردی روی لبش نشست: من ناراحتم وقتی از
بالا مثل طلبکارها بهم زل زدی. حداقل خودتم می دونی
کسی که تو این جریان باید طلبکار باشه منم، پس بیا
بشین.

زیر لب نق زد: نیست که نیستی!

صندلی اون سر جزیره رو عقب کشید و نشست. انگشت
هاش دور فنجان داغش حلقه شد و منتظر شد ببیند این
بار از چه راهی می خواست قانعش کند. تا حرفش رو
به کرسی بنشاند.

کیامرد انگشت شستش رو روی گودی چانه اش کشید.
انگار داشت دنبال کلمات درست می گشت: من خیلی
زنم رو دوست دارم.

- ها؟

ارنج های دستش رو روی میز گذاشت و انگشت هاش
 رو بهم گره زد: گفتم من عاشق زنم هستم.
 انتظار شنیدن هر جمله ای رو داشت جز این
 جمله! اصلا این موضوع چه ربطی با بحث اون ها
 داشت! لب و دهنش رو جمع کرد: خوش به حال
 نازنین، ولی این موضوع ربطش به من چیه؟ لابد باز
 فکر می کنید.

دستش رو بالا گرفت: صبر کن دختر خانم، بذار خیلی
 چیزها رو واست روشن کنم. اگه تو بخوای این بچه رو
 نگه داری چه بخوای چه نخوای زندگیت به زندگی من
 سنجاق میشه چون بچه ای که داری حمل می کنی بچه
 منم محسوب میشه. اگه فکر کردی حالا چون نازنین تو
 کما به واسطه این بچه می تونی وارد زندگی من بشی
 از همین لحظه بهت میگم که داری بزرگترین اشتباه
 زندگیت رو میکنی.

سرش سوت کشید! چش بود این ادم! چرا فکر می کرد
ادم و عالم چشم و طعمه به زندگی و خود زیادی خوش
اخلاقش داشتند؟

- ببینید آقا محترم، نه من چشم دنبال شماست نه
زندگیتون، نه پولتون، به سبحان خان هم گفتم من
هیچی از شما نمی خوام جز اینکه شما حضانت این
بچه رو به من بدید. اگه هم اومدم تو این خونه با
اصرار پدر شما بوده. شما به من حضانت بده از این
خونه هم میرم اصلا دیگه منو نمی بینید. من نمی خوام
شما رو درگیر چیزی کنم می تونید خیلی راحت این
بچه رو فراموش کنید.

کیامرد کفری نگاهش کرد: چی رو فراموش کنم دختر
خانم بچه خودم رو! چرا مزخرف تحویل من میدی، چه
طوری حالت کنم من یه بچه بی صاحب نمی خوام.
اون بچه به امید کی قرار زندگی کنه، خانواده ای داره
الان؟



محکم گفت: من خودم از پس بزرگ کردنش بر میام.
لازم نیست شما نگران چیزی باشید مطمئن باشید من
مراقبش هستم.

-ببین منو

نگاهش بالا اومد و منتظر ماند.

- کار داری؟ چون تا جایی که یادم میاد خودم اخراجت
کردم!

با انگشت اشاره اش خط های فرضی روی میز جزیره
می کشید: پیدا می کنم.

- پس نداری، خونه چی؟ از خودت خونه ای داری؟
لپاش رو باد کرد و نفسش رو سنگین به بیرون فوت
کرد: این همه ادم تو خونه اجاره ی زندگی می کند.
یکیش هم من و بچه ام.

- استدلال جالبی بود! پس انداز چی؟ قرار بهت ارث و
میراثی برسه؟

وقتی جوابی نداد. بهش توپید: تو به من بگو دختر
خانم الان باید با این وضعیت چه طوری خیالم راحت
باشه؟! برم پی زندگیم، می خوام بچه من رو با هیچی
بزرگ کنی؟

چانه بالا داد و با ناراحتی نگاهش کرد: شما که این بچه رو نمی خوای، پس چرا این چیزها برات مهم شده؟

- اره نمی خوام، ولی اگه به دنیا بیاد نمی تونم بگم گور باباش، نمی تونم چشم رو آینده ای که قرار با یه دختر بچه رویایی داشته باشه ببندم. اجازه بدم توی که هنوز انقدر بچه ای که یه نفر باید مراقبت باشه کند بزنی به آینده اش، اجازه بدم با هیچی بزرگ بشه وقتی پدرش همه چیز داره.

مگه نمی گفتند بچه حلال زاده به داییش می رود! پس چرا این مرد داشت برای بچه ی که هنوز به دنیا نیامده بود یقه جر می داد و پدر خودش او رو به امان خدا ول کرده بود؟ خدا مرگش بدهد که داشت به بچه خودش هم حسادت می کرد.

سعی کرد به خودش مسلط باشه: من تنها نیستم، قرار هم نیست وضع همیشه این طوری بمونه.

هوم بلند بالایی کشید و گفت: اره همه ی ادم ها جای پیشرفت دارن منکرش نیستم، اصلا بیا از یه دید دیگه به این قضیه نگاه کنیم.

بعد به پشتی صندلیش تکیه زد و دست های پت و پنهش رو زیر سینه اش درهم قلاب کرد: فردا که این

بچه بزرگ شد نمیگه بابام کجاست؟ چرا نیست؟ چی جوابش رو میدی؟ نکنه میگی منو بابات دو تا غریبه بودیم که هیچ ربطی به هم نداشتیم. پس می بینی به دنیا اومدنش اصلا به نفع خودش نیست. تو می خوای با خودخواهی گند بزنی به زندگیش.

- من خودخواه نیستم. فقط این بچه رو دوست دارم می خوام نگهش دارم. انتخابم هم کردم آقای ادیب من این بچه رو سقط نمی کنم. حرف اخرم بود. کمی برندازش کرد و از سر جاش بلند شد: که حرف آخرت؟

- بله

دستی به ته ریشش کشید: باشه نگهش دار، ولی یه چیز رو از الان باید بدونی، من به تو حضات بده نیستم.

اخم کرد: ولی سبحان خان به من قول داده!

- پدر اون بچه منم، نه بابام..

- من مادرشم هیچ قرار دادی هم نوشته نشده که نشون بده من مادرش نیستم، شما نمی تونی.

میان حرفش رفت: چرا می تونم، بایه آزمایش همه

چیز معلوم میشه، حتی بخوای شکایت کنی می تونم

انقدر تو دادگاه نگهت دارم که خودت خسته بشی. همه

سرمایه ات رو از دست بدی. بهت اخطار دادم بیا
دوستانه حلش کنیم ولی خودت خواستی دشمنم باشی.
- سبحان خان اجازه نمیده.

می دانست این مرد به خاطر وجود پدرش عقب نشینی
کرده بود و حالا که دستش به جایی بند نبود با ندادن
حضانت داشت تهدیدش می کرد.

- پس پشتت به بابای من گرم، حتی بابام هم جلوم رو
بگیره تا ازت شکایت نکنم من حضانت بهت نمی دم.
حینی که سمت اتاق خواب می رفت بلند گفت: الان نمی
تونم همه وسایلم ببرم فقط چمدونم بر می دارم، بعدا
میام همه وسایلم جمع می کنم.

سر جاش وا رفت خودش به تنهایی از پس کیامرد بر
نمی اومد، باید در این مورد از سبحان خان کمک می
گرفت. ولی همین که کوتاه اومده بود خواسته اش رو
برای نگه داشتن بچه قبول کرده بود خودش یک قدم
موفقیت آمیز بود.

حینی که کمر بند بافت نازکش می بست از پشت
پاتریشن بیرون اومد. روی یکی از مبلهای چرم
ناراحت نشست و خانم دکتر دفترچه بیمه اش رو ورق

زد: همه چیز طبیعی، ولی چون کیس تو بارداری طبیعی نبوده چکاپ ماهی یه بارت می کنم دو هفته یه بار، از منشی وقت بگیر، ویار چی داری؟
 نق زد: وای خانم دکتر نپرسید که واقعا خسته شدم.
 ویارم خیلی شدید مخصوصا صبح ها، بیشتر روز هم احساس خستگی می کنم واقعا کلافه شدم.
 - تپش قلب، تعریق شدید، لرز داری؟

#سقوط_برای_پرواز_113

- نه

دکتر با لبخند نگاهش کرد: خب پس ویارت شدید نیست، چون اگه بود دچار بی آبی و تغییر الکترولیت های سرم خون می شدی. که تو علائمش نداری، بعضی چیز ها رو رعایت کنی ویارت کمتر هم میشه، غذاهای چرب از امروز ممنوع.
 موهای آزادش رو که جلوی دیدش رو گرفته بودن رو همراه شالش پشت گوشش زد: فقط یه چیزی خانم دکتر، من به جای اینکه وزن زیاد کنم دو کیلو هم کم کردم!

دکتر عینکش رو با نوک انگشتش به عقب فرستاد و گفت: به خاطر ویارت، معمولاً زنای باردار تو هفته های اول به خاطر ویار وزن کم می کند، نگران نباش تو چند ماه باقی مونده از باردارید جبران می کنی.

دکتر چند قرص ویتامین و تقویتی براش نوشت و در اخر چند توصیه پزشکی کرد، وقتی از خانم دکتر در مورد زمان تعیین جنسیت سوال کرد حوالش کرد به ماه بعدی، بعد خروج با منشی نوبت بعدیش رو هماهنگ کرد و رو به روی اسانسور ایستاد با لرزش تلفن همراهش نگاهی به صفحه اش انداخت و با دیدن شماره کیامرد ابروهاش به سمت بالا رفت.

از آخرین باری که با هم صحبت کرده بودن و کیامرد به صراحت اعلام کرده بود حضانت بچه رو به او نمی دهد یک هفته گذشته بود، کنج لبش رو زیر دندان گرفت و تماس وصل کرد: الو؟

صدای خیابان می اومد: کیامردم

اسانسور تو طبقه هه کف متوقف شده بود؛ دوباره شاسی اسانسور فشرد: بله شناختم شمارتون سیوداشتم. اتفاقی افتاده؟

چند ثانیه سکوت کرد و گفت: کجایی؟ هنوز مطب دکتری، کارت کی تموم میشه؟

از حرفش ابروش رو بالا داد وگوشی موبایلش رو دست به دست کرد : کارم همین الان تموم شد ولی شما از کجا...

میان حرفش اومد : من پایین منتظرم زود بیا تماس رو قطع کرد چندین بار مژه هاش رو بهم زد، واقعا اومد بود دنبالش! چرا؟ اصلا برای چی اومده بود؟ فکر می کرد بعد از جر و بحث اخرشان دیگه قرار نیست همه دیگه رو ببینند. تنه ای به زنی که داخل اسانسور کنارش ایستاده بود زد و خودش رو از اسانسور به بیرون پرتاب کرد و از پله های ورودی ساختمان به پایین سرازیر شد.

کیامرد با فاصله دو ماشین از در آهنی ساختمان پزشکان پارک کرده بود، هنوز او رو ندیده بود به کاپوت ماشین تکیه زده بود و یک پاش رو خم کرد بود و روی سپر ماشین گذاشته بود. در حال مکالمه بود. نگاه دقیق تری بهش انداخت کت چرم مشکی و یک جین مشکی با بوت های از بغل زیپ دار به تن داشت. سوئیچ ماشین رو توی دستش می چرخاند.

اخمش باعث شد بود که روی پیشانیش چین بی افتد. قدم های سستی سمتش برداشت نگاهش به رگ های کنار گردنش بود که کمی منقبض شده بودن. عکس

ری اکشن های عصبیش لحنش نرم بود : عزیز دلم من
 که نگفتم نه گفتم الان موقعیتش رو ندارم. باورم همیشه
 داریم به خاطر همین چیز پیش پا افتاده ای با هم
 بحث می کنیم!
 لبخندی کنج لبش بود که به همه چیز شباهت داشت جز
 خنده!

کیامرد با لحنی که تا امروز از او نشنیده بود لب زد:
 "عزیز دلم اروم باش ، به خودت مسلط باش" عمیق
 نفس کشید " چرا داد می زنی تارا جانم"

لب هاش رو بهم فشرد : شب میام دنبالت در این باره
 مفصل حرف می زنیم لازم به جنگ اعصاب نیست.
 کیامرد قسمت گوشتی کف دستش رو روی چشمش
 مالاند: حالا اشتی هستی بانو

سرش رو با تاسف تکان داد، مرتیکه پرمدها دو هفته
 پیش جوری با تحکم ادعا می کرد که زنش رو دوست
 دارد و عاشق زنش هست که واقعا باور کرده بود یک
 مجنون به تمام معناست، لحظه کوتاه به نازنین حسادت
 کرده بود. ولی انگار جدی جدی سر و گوش پسر عمه
 خوش اخلاقش زیادی می جنبید. مدرکه جرمش هم
 همان تیکه پارچه ساتن مکش مرگما بود که زیر

بالشک های تختش پیدا کرده بود. از سر انزجار چینی
به پره های بینیش داد.

پس داستان این عشق اساطیری چی بود که تو گوش
دخترها می خواندن! واقعا داستان بود و قصه، اصلا
مردی تو این دنیا وجود داشت که فقط برای یک زن
جان بدهد و یک نفر رو برای همیشه دوست داشته
باشد. مرتیکه بی رحم یعنی انقدر تو فشار بوده! هنوز
دو ماه از تو کما رفتن نازنین نمی گذشت که یک نفر
دیگه جاش رو پر کرده بود. بعد همچین ادمی می
خواست بشود پدر بچه تو شکمش!

زیر لب نوچی کرد: مرتیکه خیانت کار، اخ تو با این
رفتارت چی می خوای به بچه من یاد بدی!
کیامرد متوجه حضورش شد و سرش رو کج کرد و سر
تا پاش رو دید زد، طوری که نگاهش هیچ چیز رو جا
ننداخت. هوم مردانه ای کشید: باید برم، کاری نداری؟
با چند تا باشه سر و ته مکالمه رو هم آورد، عینکش
روی پیشنایش بالا داد و لبخند محوی تحویلش داد:
خوشم میاد بلدی.



مات نگاهش کرد و ابرو هاش رو به خاطر قیافه
گیجش بالا داد: الان باید باور کنم منظورم نگرفتی
دختر خانم؟

کم کم داشت به لفظ " دختر خانم " الرژی پیدا می کرد.
هر بار که دختر خانم صداش می زد می دانست می
خواست متهمش کند به گناه نکرده.

نگاه پر استفهامش رو سمت کیامرد پرت کرد: نه واقعا
نمی دونم از چی حرف می زنید! اصلا نمی دونم یهو از
کجا پیداتون شده و از کجا می دونستید من وقت دکتر
دارم؟

تکیه اش رو از ماشین گرفت و یک قدم سمتش
برداشت. فاصله میانشان رو تنها جوب اب پر می کرد:
همون کسی که با مظلوم نمایی بهش گزارش کار میدی
منو فرستاده.

صبح سبحان خان باهاش تماس گرفته بود فقط گفته
بود نوبت دکتر دارد. اصلا فکرش نمی کرد سبحان
خان، کیامرد رو مجبور کند به دنبالش بیاید !

پای چپش رو پشت پای راستش مخفی کرد و نفسش
 رو سنگین به بیرون پرتاب کرد: من از سبحان خان
 نخواستم شما رو بفرسته اینجا، اصلا من زنگ نزدم که
 بخوام گزارش بدم خود سبحان خان به من لطف دارن
 و همیشه زنگ می زنن تا حالم بپرسن، اینم باید بدونید
 که بزرگترم بهم یاد داده که به بزرگتر از خودم احترام
 بذارم. وقتی پدرتون از من سوال می پرسه نمی تونم
 در جوابشون بگم به شما ربطی نداره.

کیامرد دستش رو از بازی کت چرمش رد کرد و دستش
 رو روی کمرش گذاشت: خوشم میاد واسه همه چیزیه
 توجیه داری، حالا هم اگه بهونه هات تموم شده سوار
 شو، من عکس تو دختر خانم اصلا ادم بیکاری نیستم.

از حرفش زهرخندی زد و دستانش که کنار بدنش
 آویزان بودن و مشت کرد: من مجبور تون نکردم تا
 اینجا بیان که غرشو سر من می زنید. حالا هم می
 تونید برید نگران نباشید قرار نیست به پدرتون زنگ
 بزنم چغلیتون رو بکنم.

تمام مدت که در حال نطق کردن بود کیامرد با چشم
 های باریک شده نگاهش می کرد بی ربط گفت: محض

رضای خدا یه لباس بی رنگ نداری؟ فکر می کنم یکم
دیگه بهت نگاه کنم کور میشم.

اخم کرد : لباس های من ایرادی نداره!
متعجب از لبخند کیامرد دستش سمت موهای فر خورده
اش رفت: من میرم.

- میشه یه بار شده ما بدون بحث با هم صحبت کنیم.
سوار شو به پدرم قول دادم سالم می رسی خونه.
وگرنه مطمئن باش به خاطر تو از استراحتم نزدm تا
بیام راننده شخصیت بشم.

- بله می دونم ادم دل رحمی نیستید. نگران نباشید من
به پدرتون میگم شما زیر قلتون نزدیکید. با اجازه.
کیامرد با لحن متکبری لب زد : اجازه ندادم

#سقوط_برای_پرواز_115

چند لحظه بدون پلک زدن نگاهش کرد. تا لحن و نگاه
از بالا به پایین این مرد رو هضم کند! چرا این مرد بلد
نبود جلو زبانش رو بگیرد؟ نوچی کرد : این مشکل
شماست..

خواست قدمی سمت عقب بردارد که کیامرد سریع گفت: همون بزرگتری که احترامش نگه می داری وقتی منو قسم میده نمی توئم روی حرفش حرف بیارم. پس سوار شو.

توپید: لطفا

کیامرد که متوجه منظورش نشده بود فقط نگاهش کرد: لطفا اخر جملتون رو فراموش کردید.

کیامرد سوئیچ توی دستش رو بالا گرفت و چراغ های ماشین خاموش و روشن شدن و قفل درهای ماشین باز کرد: میشه بقیه این بحث رو داخل ماشین ادامه بدیم. چون من یه راست از فرودگاه اومدم اینجا دنبالت، خلقم اصلا خوش نیست و ثانیه هم پلک روی هم نذاشتم پس فقط سوار شو.

جلو میل عجیبش رو برای زبان درازی کردن به کیامرد گرفت. مردک بی ادب فقط قد دراز کرده بود اندازه یک پسر بچه ادب نداشت. در یک حرکت ناگهانی چرخید تا از کیامرد دور بشود. ولی این هول زدگیش کار دستش داد و پاشنه کوتاه کفشش به سنگ فرش برجسته پیاده

رو گیر کرد و سکندری خورد. با زانو روی زمین افتاد. خیلی غیر ارادی دستش رو زیر شکمش گذاشت.

از این همه بی دست و پا بودنش لجش گرفت صدای کیامرد که داشت بهش نزدیک می شد و شنید: چی شد؟ حالت خوبه؟

اگه سوزش زانو، خراشیدگی کف دستش رو نادیده می گرفت آره حالش خوب بود. کمی ثابت ماند تا مطمئن بشود دردی زیر شکمش حس نمی کند. کیامرد کنار پاش خم شد: ببیمنت؟ کلا دردسری دختر، چرا شکمتو گرفتی درد داری؟

وقتی جوابی نگرفت لحنش نگران شد: شکمت درد می کنه؟ مگه چطوری خوردی زمین؟
- خوبم

خواست از جاش بلند بشود که درد بدی تو پاش پیچید و لبش محکم زیر دندان فشرد: چیزی نیست مچ پام فقط پیچ خورده.
- می تونی پاشی؟

زیر نگاه خیره کیامرد معذب شد و تو جاش وول
خورد: می تونم.

به خاطر مچ پاش مژهایش نمدار شده بود. دست
سنگین پت و پهن کیامرد دور بازوش حلقه شد و بدون
ذره ای تلاش مضاعف از زمین بلندش کرد: این " می
تونم" خیلی مشهوده! بلند شو راه بقیه رو سد کردی.

دستش رو عقب کشید و قدم اول رو برنداشته بود که
نفسش از درد رفت "آی" بلندی گفت و قطره اشکی از
چشمش پایین افتاد. کیامرد قبل اینکه دوباره روی
زمین بشیند پشتش قرار گرفت و دستش رو دور
بازوهایش حلقه کرد و نگهش داشت، جثه کوچکش
کاملاً تو حجم سینه کیامرد جا شد. از این همه نزدیکی
ناگهانی عضله هاش منقبض شدن و خودش رو سفت
نگه داشت. خیلی ناراحت تو جاش وول خورد: می
تونم خودم... صبر کنید.



کیامرد زیر گوشش پچ پچ کرد: این درد بیشتر از یه پیچ خوردگی ساده است. به من تکیه کن به پات فشار نیار.

به اجبار به کیامرد تکیه زد و لنگ لنگان قدم برمی داشت. بوی عطر دلنشینی که از پیراهن کیامرد ساطع می شد زیر بینیش پیچید انقدر بوی عطر برایش خوشایند بود که دلش می خواست بینیش روبه پیراهن کیامرد بچسباند. این حس بویای شدیدش داشت کار دستش می داد برای اینکه یک وقت کار احمقانه ای نکند نفسش رو تو سینه اش حبس کرد.

کیامرد در ماشین رو باز کرد و کمکش کرد تا روی صندلی ماشین بشیند به محض اینکه داخل صندلی فرو رفت محکم نفسش رو به بیرون فوت کرد، کیامرد ماشین رو دور زد و پشت فرمان نشست. نگاهش به سر زانو شلوار پاره شده اش افتاد اه پر دردی کشید. رسماً شلوارش دیگه به هیچ دردی نمی خورد. کیامرد حینی که کمر بندش رو می بست پرسید: درد داری؟

لب برچید: شلوارم خراب شد.

کیامرد از سر شانه اش با تاسف نگاهش کرد: زدی
پاتو داغون کردی اون وقت نگران شلوارتی! تو دیگه
کی هستی؟

با پشت دست اشک هاش که صورتش رو نم دار کرده
بودن و پاک کرد: کجا می ریم؟

- درمانگاه، بریم ببینیم با خودت چیکار کردی.
بعد با بد خلقی تشر زد: جرات داری بگو نه، اگه مثل
بچه ادم از اول سوار می شدی الان نه خودت تو
دردسر می نداختی نه منو.

نگاهش به چراغ راهنمایی سر چهار راه بود. که نود
دقیقه تا سبز شدنش باقی مانده بود. سر چرخاند و به
کیامرد نگاه انداخت که آرنجش رو لب پنجره گذاشته
بود و با انگشت سبابه و انگشت وسطش به لبش
ضربه می زد و نگاهش به صفحه گوشی موبایلش بود.
آهنگ غمگینی که از ضبط در حال پخش بود سکوت
بینشان رو پر کرده بود. تمام مدت که کنار کیامرد
نشسته بود سعیش رو می کرد به بوی عطر و گرمایی
که فضا اتاق ماشین رو در بر گرفته بود بی توجه
باشد، ولی بدن تبارش دیگه تحمل اون حجم از گرما
رو نداشت.

شیشه ماشین رو کمی پایین داد و یقه لباسش رو کشید
تا بهتر نفس بکشد. سنگین و عمیق نفسش رو به
بیرون فوت می کرد آگه همین طور به نفس کشیدن
ادامه می داد احتمالا با وجود هوای آلود شهر ممکن
بود دچار تنگی نفس بشود و همه اینها تقصیر کیامرد
بود! درست بود آلوده بودن هوا ربطی به کیامرد
نداشت ولی انقدر دلش از این مرد پر بود که دلش می
خواست همه چیز رو گردن او بی اندازد.
متوجه کیامرد شد که حتی بدون اینکه سرش رو بلند
کند و نگاهش رو از گوشی موبایلش بگیرد دستش بالا
اومد و بخاری رو خاموش کرد و شیشه طرف خودش
رو تا نصفه پایین کشید: آگه خیلی گرمت کولر روشن
کنم؟

با ذهن نمیه باز و متعجب به نیمرخ صورت انکار
شده کیامرد خیر شد. از کجا متوجه حالش شده بود!
نه خوبم

- می تونی بافتتو در بیاری شیشه ها دودی به داخل
دید نداره.

ابروهاش درهم شد. پیشنهاد وسوسه کننده ای بود ولی
یادش اومد زیر بافتش بلوز استین حلقه ای به تن

داشت که اصلا مناسب به نظر نمی اومد. هیچ وقت در قید و بند حجاب نبود ولی امروز رسماً به پیراهن کیامرد سنجاق شده بود کم مانده بود فقط دستاش رو دور گردن این مرد بی اندازد و ازش آویزان بشود. وقتی یادش می اومد موقع بالا رفتن از پله های درمانگاه کیامرد مثل پرکاه رو دستاش بلندش کرده بود و پاهاش از زمین جدا شده بود می خواست از خجالت بمیرد ولی کیامرد جوری رفتار می کرد که انگار این کار همیشگیش بود و تا همین لحظه پوکرفیس کنارش نشسته بود انگار نه انگار تا چند هفته پیش همدیگه رو نمی شناختند.

به دور اطرافش نگاه کرد تا متوجه شود دقیقاً کجا شهر بودن دسته کفیش رو تو دستش فشرد و مچ پای اش و لاشش رو تکان داد درد پاش هنوز پا برجا بود. حاضر بود درد پاش رو تحمل کند ولی هر چه زودتر این اتاقک خفقان گرفته رو ترک کند. ثانیه شمار روی عدد هشت باقی مانده بود با انگشت به جلو اشاره کرد: ببخشید یه چند متر جلوتر یه ایستگاه مترو، منو اگه اون نزدیکی ها پیدا کنید بقیه راه خودم میرم.

- نشنیدی دکتر گفت یه چند روزی نباید به پات فشار
بیاری؟ درسته که مچ پات فقط رگ به رگ شده ولی
باید مواظبت کنی.

#سقوط_برای_پرواز_117

حینی که افتاب گیر رو پایین می کشید تا صورتش رو
بررسی کند جواب داد: دردش کمتر شده با مترو میرم
پیاده روی خاصی تا خونه ندارم.
کیامرد ترمز دستی رو پایین کشید و ماشین به حرکت
در اومد با شنیدن صدای تیک تیک راهنما آفتابگیر رو
به سر جای قبلش برگرداند. کیامرد به جای اینکه
مستقیم حرکت کند فرمان رو شکست و پیچید.
با لحن معترضی غر زد: کجا می رید؟ من که گفتم
مستقیم..

میان حرفش اومد : از اینجا تا خونه حداقل دو ایستگاه
فاصله است. الانم که نزدیک تعطیل شدن مدارس پس
مجبوری دوتا ایستگاه سر پا وایستی این یعنی پدر مچ
پات در میاد بعدشم می خوام وقتی سرمو گذاشتم روی
بالش فکر پیشست نمونه چون ظاهرا روزت شب همیشه
اگه دردرس درست نکنی!

به خاطر لحن ارباب منشانه اش اخم کرد و دست به
سینه نشست: عادت دارید همیشه واسه اطرافیانتون
رئیس بازی در بیارید؟

لبخندی روی لب کیامرد نشست، اه بلندی کشید و
تسلیم وار زمزمه کرد: باشه

کیامرد نیم نگاهی بهش انداخت و هومی کشید: باورم
نمیشه در این مورد نمی خوای باهام جر و بحث کنی و
به همین راحتی قبول کردی! می خواستم قبل اینکه به
سرت بزنه در باز کنی پیری بیرون درها رو قفل کنم.

چپ چپ نگاهش کرد: شما از هر کسی که منو می
شناسه پرسید من چه طور آدمی هستم بهتون میگه از
جر و بحث کردن بیزارم. برعکس تصورات شما دختر
ارومی هستم و همیشه سرم تو کار خودم بوده.

- تو زبون به زبون من جلو نمیای!

کلافه نگاهش کرد: من زبون دراز نیستم تو این مدت
من به شما توهینی کردم؟

انقدر مظلومانه پرسید که کیامرد در واکنش به لحنش
برای چند لحظه کوتاه بهش زل زد: توهین نکردی
ولی ..

گله مندانه وسط حرفش اومد: توقع نداشته باشید
وقتی شخصیتمو مدام زیر سوال می برید ساکت بمونم.

کیامرد سر تکان داد: منم از مشاجره کردن بدم میاد ولی چیکار کنم که یهو از ناکجاآباد پیدات شد و زندگی منو زیر رو کردی. دو نفر نشستن برای زندگی و آینده من تصمیم گرفتند بدون اینکه خودمو در جریان بذارند! پس می بینی انقدرها واسه کسی نمی تونم رئیس بازی در بیارم.

- من که گفتم انتظاری از شما ندارم.

- منم در جوابت گفتم نمی تونم به بچه خودم بی اعتنا باشم.

صدای ویبره گوشی کیامرد باعث شد وقفه میان کلامش بی اندازد. کیامرد حینی که گوشیش رو تو دستش می چرخاند ادامه داد: هر چی هم بگی این اصل عوض نمیشه.

تماس رو وصل کرد: "الو جانم ثریا بانو"

با شنیدن اسم ثریا خبردار نشست انگار که ثریا می توانست از پشت تلفن او رو ببیند!

- "تو خیابونم، کاری داری؟"

اخم کیامرد توی هم رفت: "کی داره داد می زنه، چی شده مامان؟"

نمی دانست چرا او هم استرس گرفته بود!

- "اونا واسه چی اومدن؟ من الان میام اونجا"

کیامرد سکوت کرد و به حرف های ثریا گوش می داد: " باشه میرم دنبالش ، فقط سارای حالش خوبه؟ " نوچی کرد: " ساعت چند تعطیل میشه؟ " کیامرد پاش روی پدال گاز فشرد و ماشین سرعت گرفت: " نه، نه، خودم می رسونم " در اخر تماس رو قطع کرد. کیامرد دستش رو روی ساعتش گذاشت و مچش چرخاند و حینی که به عقربه ها نیم نگاهی می انداخت، گفت: کار مهمی که نداری؟

- من خودم میرم.

- پس نداری.



#سقوط_برای_پرواز_118

بطری آب رو روی لب هاش گذاشت و سر کشید از پشت پلاستیک شفاف به در ورودی مجتمع که روی تابلو اون بزرگ نوشته شده بود " دبستان دخترانه غیر دولتی شوکفا " نیم نگاهی انداخت. ساعت دیجیتال

ماشین یک ربع به یک رو نشان می داد و چند دقیقه ای می شد منتظر کیامرد نشسته بود.

بی حوصله گوشی موبایلش رو برداشت و داخل تلگرام برایش چند پیام اومده بود. گروه سه تفنگدار رو باز کرد. گیتی و مرجان سر اینکه فردا بعد آزادی هانیه برای ناهار خانه کی جمع بشوند با هم بحث کرده بودن چند روز پیش کامه خودش تنها برای تسویه حساب سراغ طلبکار هانیه رفته بود و به او هم اجازه نداده بود تا همراهیش کند.

پیامی که شماره ناشناس داشت و خودش در مورد شرایط استخدام سوال پرسیده بود و باز کرد. با خواندن شرایط کار به عنوان منشی دکتر داندان پزشکی چینی به پیشانیش داد. زیر لب گزینه ها رو لب زد: "خانم و مجرد باشد، رام و مطیع، با سابقه کار حداقل دوسال، با زمان کاری نامحدود"

نوچی کرد "رام و مطیع" انگاردنبال خرید یک سگ ملوس بودن. این هم از ادبیات دکتر مملکت! بدون اینکه حتی در خواست ادرس کند پیام رو پاک کرد. پیام آخری مربوط به یک مزون لباس بود و متن پیام از این قرار بود که از روز شنبه ساعت هشت صبح می تواند

مشغول به کار بشود. چشمهایش برقی زد و با حال خوشحالی جواب پیام داد و تشکر کرد.
 با باز شدن در عقب سرش رو بالا گرفت. کمی قوز کرد تا دید بهتری به پشت سرش داشته باشد. دختر بچه شش ساله یا شایدم هفت ساله روی صندلی قل خورد و بغ کرده به در ماشین تکیه زد. پاهایش هنوز به کف ماشین نمی رسید و آویزان مانده بود پاچه های شلوارش از پوتینش بیرون زده بود و مقنعه اش کج شده بود ظاهر ژولیده دختر بچه لبخند روی لبش نشانده.

کیامرد کیف صورتی و قرمز طرح باری تو دستش رو کنار دختر بچه گذاشت و قبل اینکه در ببندد گفت: ترلان عمو جان چیزی می خوری برات بگیرم؟
 جواب سوالش سکوت شد. ترلان سرش رو سمت پنجره چرخاند و نگاهش رو به بیرون داد پس این دختر بچه دختر علیرام بود دلش گرفت. کیامرد پوفی از سر کلافگی کشید و در رو بست و پشت فرمان ماشین نشست. ولی به جای حرکت کمی سر جاش جا به جا شد و نگاهش رو به ترلان داد.
 کیامرد انگشت شستش رو روی لبش کشید : عمو جون سلام کردی؟

ولی ترلان بدون اینکه نگاهش رو از بیرون بگیرد
 کلاهش رو از سرش کشید و باز سکوت کرد اخم و لب
 های برجیده اش نشان دهنده قهرش بود.
 - ترلان خانم با شما بودم خوشگل عمو؟
 از لحن پر از خواهش کیامرد طرح لبخندی روی لبش
 نشست از اینکه مردی به مغروری کیامرد داشت منت
 یک دختر بچه رو می کشید لذت می برد و از همه
 بیشتر دلش برای این قنج می رفت که ترلان محلش
 نمی داد.

با لحن مهربانی لب زد : سلام خاله جون خوبی؟
 ترلان به او هم توجه ی نشان نداد ابروهای کیامرد
 نیمچه گره ای خورد و لحن منعطفش کمی بم تر و
 جدی تر شد: ترلان خانم خاله حنانه با شما بودن،
 رفتار خیلی زشته!

ترلان سرش رو چرخاند با چانه لرزان زمزمه کرد:
 عمو!

کیامرد با چشمهای گرد شده تماشاش کرد و با لحن
 متعجبی گفت : ترلان! گریه می کنی؟ من که توضیح
 دادم چرا دیر شد عزیز دلم
 - مامانم کجاست؟

کیامرد اروم تر توضیح داد: گفتم که بهت مامان سارای کاری براش پیش اومد که نتونست بیاد دنبالت، از من خواست پیام دنبالت بریم با هم بستی بخریم. ترلان با بغضی که یهو ترکید، بریده بریده گفت: دروغ میگی، مامانم هم مثل بابام می خواد بره. واسه همین نیومده.

از حرف ترلان دلش گرفت و نگاهش سمت کیامرد رفت که دستپاچه دستش سمت جعبه دستمال کاغذی رفت و دستمالی بیرون کشید. حینی که می خواست اشک های ترلان پاک کند، گفت: این چه حرفی عمو جون! مامان سارای جایی نمیره، فقط کاراش یکم زیادی طول کشید نرسید بیاد، گریه نکن عمو جون حیف اون چشم ها نیست.

ترلان سرش رو به طرفین تکان داد: دروغ میگی خودم شنیدم می خواد بره.

بعد صورتش رو با دست های کوچکش پوشاند و بلند زیر گریه زد. دست کیامرد روی هوا بلاتکلیف ماند. لحظه بعد دست انداخت و ترلان رو از بین دو صندلی به جلو کشید. سرش رو تو سینه اش گذاشت و دستانش دور تن نحیف و کوچک ترلان سفت شد.

کیامرد دستش رو روی کمر ترلان کشید و با صدای خشک و بی احساسی لب زد: کی همچین پرت و پلائی رو گفته؟

ترلان نالید: بابا رضا گفت، خودم شنیدم به مامان گفت می فرستتش پیش خاله سهیلا، منم میدم مامان ثریا بزرگ کنه.

استخون بندی فک و چانه کیامرد سفت شد و از بین دندان های کلید شده اش توپید: مرتیکه...
با دندان غروچه ای حرفش رو خورد به لفظ " نفهم"
اکتفا کرد.

کیامرد کمی صورت ترلان رو عقب کشید: منو نگاه کن ترلان، من قول میدم بهت مامان سارای هیچ جا نمیره.
- میره.

- میگم دارم بهت قول میدم. شده قولی بهت بدم نشه؟
ترلان کودکانه سرش رو تکان داد: نه.
- پس دیگه چی میگی؟

#سقوط_برای_پرواز_119

نالید: مامانمو می خوام.

- مامانت الان کار داره، ما میریم اول بستنی و ناهار می خوریم بعدش میریم پیش مامان سارایی باشه دختر خوشگلم؟

ترلان با لجبازی سر تکان داد: نه من الان مامانم می خوام.

کیامرد که انتظار همچین جوابی رو نداشت کلافه از این بحث با ابروهای گره خورده به او نگاه کرد. درماندگی نگاه کیامرد باعث شد به حرف بیاد: چرا با مادرش تماس نمی گیرد تلفنی حرف بزنه، شاید این جوری اروم بشه.

- عمو جون با مامان سارای حرف می زنی تلفنی؟
ترلان فین فینی کرد و سرش به معنا موافقت روی شانه اش کج کرد. کیامرد همراه ترلان از ماشین پیاده شد و ترلان روی کاپوت ماشین نشاند و با دو قدم از ترلان فاصله گرفت و گوشی موبایلش به صورتش چسباند. نگاهش رو از کیامرد گرفت و به پاش داد. درد پاش اروم گرفته بود ولی از اینکه دنبال کیامرد راه افتاده بود زیاد راضی نبود. باید با سبحان خان صحبت می کرد تا دیگه از کیامرد خواسته زیادی نداشته باشد از اینکه سبحان خان تلاش می کرد تا او کیامرد رو به هم نزدیک کند ناراضی بود.

درست مثل آدمی که تو کار خودش مانده و هیچ
 اختیاری از خودش ندارد کنار کیامرد خیابان های شهر
 رو بالا و پایین می کرد. بعد خوردن بستنی متری که
 کیامرد قولش به ترلان داده بود به خاطر اصرار های
 بی حد و اندازه ترلان راهی پارک غذا شدند. کیامرد
 ماشین رو داخل محوطه پارکینگ پارک کرد.
 کیامرد حینی که کمر بندش رو باز می کرد، گفت: کمک
 می خوای؟

" نه ممنونی " زیر لب زمزمه کرد و به سختی از
 ماشین پیاده شد با اینکه درد پاش ساکت شده بود ولی
 هر فشاری که به مچ پاش می اومد باعث بیدار شدن
 درد مچ پاش بود. نیسم خنکی که می وزید پوست
 صورتش رو نوازش می کرد و موهای سرکشش
 بیرون مانده از شالش رو به بازی گرفته بود و این
 وسط تمام سعیش رو به کار گرفته بود تا وزنش رو
 روی مچ پای سالمش بی اندازد و کمتر به پای
 مسدومش فشار بی آورد .

کیامرد ماشین و دور زد و در پشت رو باز کرد و به
 ترلان کمک کرد پیاده بشود، ترلان که زیاد هیجان زده
 بود همین که پاش به اسفالت رسید خیز برداشت سمت

پارک ولی کیامرد زودتر از او واکنش نشان داد و بازویش میان پنجه هاش نگه داشت.
- عمو ولم کن.

کیامرد با اخم ریزی به ترلان تشر زد: هوا سرده چرا کاپشنت رو در آوردی!

بعد روی زانوهایش خم شد و مقتعه ترلان رو از سرش برداشت و به جاش کلاه بافتش رو سرش کشید و روپشش که تمام دکمه هاش باز بود از تنش در آورد، ترلان مدام این پا و اون پا می شد و برای رفتن عجله داشت.

کیامرد کمر شلوارش رو توی تنش مرتب کرد و مچ لنگ های شلوار روپشش که از پوتیش بیرون زده بود و دوباره داخل پوتین کرد و در اخر زیپ کاپشنتش رو بالا کشید.

ترلان بی قرار تو جاش وول می خورد : حالا برم؟
- با هم می ریم.

نگاهش به کیامرد بود که با وسواس خاصی شالگردن ترلان رو دور گردنش می پیچید، با خودش فکر کرد کیامرد پدر بدی نمی شد ولی هیچ کدام از رفتار کیامرد باعث نمی شد دلش بخواهد بچه اش رو با او تقسیم کند. رایحه ملایمی از بوی عطر درخت سرو مشامش

نوازش کرد چانه اش رو بالا نگه داشت و به چشم
های کیامرد که حالا تو چند قدمیش ایستاده بود، زل
زد.

- پات چه طور؟

معذب شده از فاصله کم بینشان، نامحسوس قدمی به

عقب برداشت: خوبم

کمی سر جاش وول خورد: فکر نمی کنم کارمون

درست باشه!

دست به سینه نگاهش کرد و گردنش رو کمی به سمت

پایین خم کرد: کدوم کارمون منظورته؟

نفسش رو به بیرون فوت کرد: همین اینجا بودن من با

شما...

مکثی کرد تا نفس بگیرد که کیامرد ادامه حرفش رو

گرفت: اره دنبال سر یه مرد متاهل راه افتادن اصلا

درست نیست.

بهش بر خورد و غرید: من برمی گردم.

ولی کیامرد کامل سمتش چرخید و راهش رو سد کرد:

بر نمی گردی، چون من حرف دارم.

- با خودتون حرف بزنید، علاقه ای به شنیدن حرف

هاتون ندارم.

اخم کیامرد درهم شد و طعنه زد: باید قبل اینکه از یه
مرد متاهل باردار می شدی به علایقت فکر می کردی.
الان میای میشی رو به روی من خوب به حرف هام
گوش میدی. مگه تو نبودى که می گفتی اهل جر و بحث
نیستی! پس چی شد؟

- بله گفتم، ولی یادتون باشه گفتم اجازه هم نمى دم
کسى بهم توهين کنه.

کنج لب کیامرد سمت بالا کج شد: توهين! يعنى تو الان
از يه مرد متاهل باردار نیستی؟

از اين همه بى پروا بود کیامرد سرخ شد و لب زد:
غير مستقيم...

- ديگه كسى به مستقيم و غير مستقيم بودنش كارى
نداره..

به شکمش اشاره کرد: مهم نتیجه اش، نه؟

عصبی نگاهش کرد: حرف هاتون اینا بود.

کیامرد سرش رو کج کرد و به پشت سر او نگاه کرد و

بلند گفت: ترلان دور نشو

صدای چشم گفتن ترلان رو شنید.



#سقوط_برای_پرواز_120

- اینا یاد اوری موقعیتی بود که به خاطر یه دختر بچه توش گرفتار شدم. حرف هامو موقع غذا خوردن می زدم.

با قدم های آرام سالانه سالانه پشت سر کیامرد راه افتاد: پس از اول به خاطر حرف زدن اومدین نه به خاطر سبحان خان! باید حدس می زدم.

کیامرد ایستاد تا بهش برسد: مگه قبلش چی فکر می کردی؟

شانه بالا انداخت: هیچی فکر می کردم به خاطر رفتار قبلتون پشیمونید برای همین یهو مهربون شدید.

خندید: اگه منظورت کمک کردنت، اگه یادت باشه قبلا هم وقتی نمی شناختمت حالت بد شده بود بهت کمک

کردم پس حس انسان دوستانه امو پای هیچی ننویس. جوابی نداد، به خوش خیالی خودش که فکر کرده بود این مرد ادم شده است پوزخند زد.

بالای پله ها که منتهی به رستوران مورد نظرشان بود ایستادن، کیامرد ناراضی نگاهی به مچ پاش انداخت:

اصلا حواسم به تعداد پله های اینجا نبود.

- مهم نیست. پایین رفتنش اسون فقط فکر کنم برای بالا اومدن به مشکل بخورم.

- موقع برگشت ماشین میارم ورودی پایین، الانم اگه سختت بیا با ماشین بریم.

نوچی کرد: نه می تونم.

کیامرد مچ دستش رو جلو آورد تا ساعدش رو بگیرد و راحت تر از پله ها پایین برود. با این قسم از جنتلمن بازی مردان اتو کشیده زیادی آشنا بود. همسر سابقش خوب بلد بود نقش یک مرد حامی و جنتلمن رو بازی کند انقدر رفتار کیامرد براش تکراری بود که این رفتارها باعث نمی شد قلبش به تالاپ و تولوپ بی افتاد.

دستش رو رد کرد: خودم می تونم.

کیامرد دیگه اصرار نکرد. با کمک میله، پله ها رو پایین می اومد و کیامرد هردو سه پله که پایین می

رفت می ایستاد تا او هم بهش برسد. هر بارم تشری به ترلان می رفت. تا زیاد فاصله نگیرد.

- خواهرت چرا افتاده زندادن؟

سر بلند کرد: حرفتون این بود؟

- پرسیدم چرا؟

- بدهکاری..

اخم کرد: چند سالش؟

- نوزده.

کیامرد از حرکت ایستاد : خواهرت سنی نداره چه طور
تو این سن همچین رقم بالایی بدهکار؟
با یاد اوری حماقت خواهرش دست هاش مشت شدن:
اعتماد بی جا، به خاطر یه احساس احمقانه خودش تو
دردسر انداخته. تو شرکت تازه تاسیس خواستگارش
کار می کرد پسر هم ازش خواسته بود دسته چک بگیر
تا مالیات نده، خواهر ساده لوح منم قبول کرد. طرفم نه
تنها پول همه مشتری هاشو بالا کشید یکی از چک ها
خواهر ساده منو هم خرج کرده بود. چکم انقدر تو
بازار دست به دست شد تا افتاد زیر دست یه ادم
خدانشانس دیگه.

کیامرد انگشت شستش رو روی گودی چانه اش کشید:
با طلبکارش حرف نزدید؟

پوزخند زد: حرف زدم التماسشم کردم. هر چی گفتم
خواهر من بچه است ازش سو استفاده شده مهلت نداد
که نداد، مرغش یه پا داشت می گفت یا پولم کامل بدید
یا...

ادامه حرفش رو خورد و کیامرد تای ابروش بالا
فرستاد: یا چی ؟

- هیچی...

کیامرد متفکر نگاهش کرد و در آخر گفت: من می توئم
 نصف این پول رو بهت بدم. نمی توئم کل پول بهت بدم
 چون نصف این پولم برای من هم خیلی زیاده، ولی اگه
 قبول کنی این بازی رو تموم کنی من حاضرم این پول
 بهت بدم. معامله منصفانه ای.
 دهانش باز و بسته شد؟ واقعا این مرد داشت سر کشتن
 بچه اش باهاش معامله می کرد؟
 سر جاش ثابت ماند: باورم نمیشه!
 - متوجه نشدم.

#سقوط_برای_پرواز_121

- چه طوری می تونی انقدر بی رحم باشی.
 بی روح نگاهش کرد و با بی رحمانه ترین لحن ممکن
 گفت: مگه واسه نجات خواهرت قبول نکردی این بچه
 رو حمل کنی؟ پس زیاد با هم فرق نمی کنیم چون هر
 دومون این وسط فکر منافع خودمونیم.

برای چند ثانیه تو چشم های پر از استفهامش زل زد و
 با تاسف سرش رو تکان داد.

- نه منو تو شبیه هم نیستیم من به این بچه حیات دادم
ولی تو می خوای بکشیش.

- اینا رو نگفتم که به اینجا برسیم، اول خوب فکر کن
به پیشنهادم...

میان حرفش رفت: واقعا لازم نیست، چون خواهرم
فردا ازاد میشه.

- چه طوری؟

- پول بدهیش دادیم.

کیامرد متعجب نگاهش کرد: از کجا این همه پول
اوردی؟

یک پله دیگه پایین اومد: وام گرفتم.

کیامرد پوزخند زد: باید باور کنم.

- باور کردن و نکردن شما اصلا برام اهمیت نداره.

کیامرد که انگار تیرش باز به سنگ خورده بود بی
توجه به او چند پله رو پایین رفت ولی وسط راه مکث
کرد و برگشت

- من که اب از سرم گذشته حالا چه یه وجب چه صد

وجب، ولی مطمئن باش اون بچه به دنیا بیاد ارزو
دیدنش رو به دلت میذارم.

باید از این تهدید خوف می کرد، ولی نکرد. پله آخر رو
 که پایین اومد با دو قدم خودش رو به کیامرد رساند که
 با فاصله خیره ترلان بود که سمت کبوترها می دوید و
 باعث می شد هر کدوم به سمتی پر بزنند.
 - میشه برای من یه ماشین بگیرید؟

کیامرد از بالا شانه فقط نگاهش کرد و از توی جیب
 پاکت سیگارش رو بیرون کشید و یکی رو گوشه ی
 لبش گذاشت، با بی خیال ترین لحن گفت : ناهارت
 بخور بعد برو.

کلافه جا به جا شد: ترجیح میدم برم خونه...
 کیامرد حینی که فندک زیپو طلایش رو زیر سیگارش
 گرفته بود، با اخم لب زد : منم ترجیح میدم ناهارمو با
 بچه ام بخورم حرفی توش؟

پوفی کشید، مردک خرس گنده لج کرده بود: اگه باز
 نقشه ای تو سرتون، باید بگم من از خواسته ام کوتاه
 نمیام



کامی از سیگار گرفت، دودش رو چند ثانیه تو گلوش
نگه داشت و در اخر دودش به بیرون فوت کرد:
همیشه یه راهی هست.
- نه در مورد این موضوع.

- همین الان گفتم ارزو دیدن اون بچه رو به دلت می
دارم.
خندید: نمیتونید.
کیامرد عبوس نگاهش کرد: پشتت به سبحان خانت
گرم که انقدر مطمئن حرف می زنی.

لفظ " نوچ " رو کشید که باعث شد نگاه کیامرد روی
لب هاش بماند. نگاهش انقدر طولانی شد که خیلی
کودکانه لب پایش رو داخل دهانش جمع کرد و لبهای
کیامرد به خاطر واکنشش او کش اومد به لبخند، اما
خنده نبود. انحنای لب هاش بیشتر شبیه به یک پوزخند
بود. هر چه بود باعث شد نتواند نگاهش رو از چهره
اش بگیرد.

کیامرد دست ازادش رو تو جیب شلوارش سراند: پس این اطمینان از کجا نشأت می گیره، نکنه فکر می کنی به خاطر چشم های شهلات از تهدیدم می گذرم.

- واقعا لازم نیست هر دفعه که هم می بینیم مدام این موضوع تکرار کنید. باور کنید شک ندارم شما از من خوشتون نمیاد. دلتون il نمی خواد قیافه ام ببینید. لب هاش به لبخندی باز شد و ساده گفت: کی گفته؟

- هوم!

- کی گفت دلم نمی خواد قیافه ات رو ببینم؟

راه نفسش تنگ شد دروغ نبود اگه می گفت با همین جمله مات شد. انتظار همچین مکالمه ای رو نداشت! کیامرد قدمی کوچک سمتش برداشت و قوز کرد سرش رو پایین آورد با گرما و عطری که متعلق به کیامرد بود احاطه شده بود. انقدر رایحه عطر گرمش خوشایند بود که فراموش کرد باید از این همه نزدیکی معذب بشود.

چشم های خمارش رو به چشم هاش دوخت : چشم
هات برام اشناست.

با مکت کوتاهی ادامه داد: فقط یه مرد ابله که از دیدن
همچین چهره ای متفر باشه. که مطمئن باش من مرد
ابلهی نیستم.

هاج و واج فقط نگاهش می کرد. جمله بعدیش باعث
شد از اون حالت منگی خارج بشود.

بشکنی جلو صورتش زد: ریلکس ، نفس بکش دختر..
اخم هاش توی هم رفت. مرتیکه احمق! دستش انداخته
بود دنبال کلمه ها می گشت برای جواب دادن بهش،
ولی کلمه ای که لایقش باشد پیدا نمی کرد.
- خودم یه تاکسی می گیرم.

قبل اینکه برود کیامرد بند کیفش رو میان پنجه هاش
گرفت: جوابمو ندادی دختر خانم، چرا فکر می کنی
تهدیدمو عملی نمی کنم؟

نگاهی به صورتش انداخت : پشتم به اون حس انسان
دوستانه ی که داشتن ازش حرف می زدین گرمه.
کیامرد هومی کشید و سر کج کرد تا به ترلان نگاه کند.
نگاهش روی نیمرخ کیامرد باقی ماند. یک کم معذب

بود. یک کم گیج بود یک کم ...خودش هم نمی دانست چرا نمی توانست نگاهش رو از این مرد جدا کند. با خودش فکر کرد اگه به عنوان دختر داییش او رو می شناخت بازم همچین رفتاری باهاش داشت.

کیامرد خیلی ناگهانی چرخید و چشم خمارش نگاهش رو تو تله انداخت. برای چند ثانیه کوتاه تو نگاه هم غرق شدن با سرفه مصلحتی کیامرد دستپاچه نگاهش رو دزدید. با دست دودی که سمت صورتش می اومد رو کنار زد و کیامرد یک قدم ازش فاصله گرفت: دودش اذیت می کنه برو داخل بشین ما هم الان میام. سریع گفت: بهتر دیگه یرم.

- غذات بخور بعد واست یه تاکسی می گیرم. بعد با قدم های تند ازش فاصله گرفت. باتعلل برگشت و باقدم های بلندی سمت در رستوران راه افتاد و درد مچ پاش هم باعث نمی شد که بی ایستد فقط می خواست هر چه زودتر از کیامرد دور بشود برای چند ثانیه کوتاه با خودش خلوت کند

#سقوط_برای_پرواز_123

ارنجش رو روی میز گذاشته و دستش رو تکیه گاه چانه اش کرد و به چهره رنگ امیز شده ترلان خیره شد که اصرار داشت با همان چهره با کیامرد سلفی بگیرد. کیامرد ترلان رو روی پاش گذاشت و سرش رو نزدیک ترلان نگاه داشته و پشت سر هم سلفی می گرفتن نیشش تا بناگوشش باز بود انگار پسر عمه بدخلقش با وجود ترلان یک ادم دیگه ای شده بود. گوشه کیامرد زنگ خورد و به انی لبخند روی لبش جمع شد و ترلان روی صندلی خودش نشاند: من الان برمی گردم.

با دور شدن کیامرد پیشخدمت ها ظرف های غذا رو روی میز چیدن، سفارش خودش باقلی پلو با ماهیچه بود و کیامرد برای خودش ماهی و برای ترلان پیتزا سفارش داده بود. ولی حالا که به ظرف غذای کیامرد نگاه می کرد ظرف غذای خودش از چشمش افتاده بود. - خاله این رو باز می کنی؟

با صدای ترلان نگاهش از ظرف کیامرد گرفت و در نوشابه ترلان باز کرد: کلاس چندمی؟

ترلان با خجالت لب زد: کلاس اول، یک/یک...

- حتما هم شاگرد اولی؟

فقط سرش و تکان داد: غذات بخور الان عموتم میاد.

خودش به خاطر رعایت ادب به پشتی صندلش تکیه زد و منتظر کیامرد شد. با برگشتن کیامرد ترلان هم دست از خوردن کشید.

لیوان اب رو توی دستش گرفت و از بالای لیوان نگاهش رو داد به مرد قد بلند روبه روش که تو همین چند ساعت باعث شده بود مدام حس خجالت و معذب شدن بکند. کیامرد دگمه ی کتش رو باز کرد و کتش رو درآورد چرخش کتش تو هوا تمام رایحه عطرش رو تو فضا پخش کرد و ناخواسته عطسه ای کرد.

کیامرد کتش رو روی صندلی اویزون کرد و به ارومی صندلی رو عقب کشید و پشت میز نشست. گوشه ی موبایلش رو کنار بشقاب برنجش گذاشت و استین های پلیور کبود رنگش رو بالا زد و ارنج هاش رو لبه ی میز گذاشت و انگشت های کشیده اش رو بهم قلاب کرد. چشم هاش بی اراده او روی دست های پر مو و رگ بلند شده ساعد دستش نشست. شهاب عکس این مرد دست های بی موی داشت و همیشه بالا تنه اش رو وکس می کرد. نگاهش همراه دستش به سمت بالا رفت و کیامرد با انگشت میان ابروهایش رو خاراند. عکس شهاب که همیشه زیر ابروهایش رو برمی داشت و ابروی راستش رو تیغ انداخته بود ابروهای کیامرد

پرپشت بود و فقط کمی قیچی خورده بود تا حالت
اراسته ای داشته باشد.

- میز خوبی انتخاب نکردی!

لیوان توی دستش رو پایین آورد: چطور؟
کیامرد مثل دفعه پیش که با هم برای خوردن ناهار
رفته بودند با دستمال قاشق و چنگالی رو پا کرد و
حینی که قاشق و چنگال تمیز شده رو سمت او گرفت با
نیمچه اخمی از سر نارضایتی گفت: دنج نیست اذیت
میشم.

قاشق و چنگال رو گرفت و تشکر ارامی زیر لب کرد.
سر چرخاند و به اطرافش نگاه سرسری انداخت میز
انتخابیش درست وسط سالن بود و از هر چهار طرف
دید داشت ولی وقتی خودش رو داخل رستوران انداخته
بود به خاطر درد پاش دم دست ترین میز رو انتخاب
کرده بود اصلا دنج نبودنش براش اهمیت نداشت.
کمی از اب گوشت ماهیچه رو روی برنج ریخت و
گفت: اگه اذیت می شید می تونیم میز عوض کنیم.
کیامرد که از وقتی وارد رستوران شده بود تمام سعیش
رو کرده بود با هم چشم تو چشم نشوند دستمال دیگه
ای از جعبه بیرون کشید و کمی خم شد طرف ترلان،
همین امر باعث شد پلپور خوش دوختش به سینه و

بازوهاش تنگ بچسبد و پلیور توی تنش جلوه بیشتری داشته باشد. دور دهان ترلان که سسی شده بود و پاک کرد.

- اگه جات رو عوض کنی و روی صندلی کناری من بشینی دیگه احتیاج نیست میز عوض کنیم.

کمی با تعلل پرسید: چرا؟

با اخم جواب داد: صلاح دید من اینکه جاتو عوض کنی. اگه برات سخته پیش خدمت رو صدا بزنم.

صلاح دید او! لحن دستوری و یک رنگ کیامرد اصلا به مذاقش خوش نیامد. نازنین چطور این مرد رو که از ده جمله ای که به زبان می آورد نه تاش جمله امری بود و تحمل می کرد. نگاهش به میز پشت سر کیامرد افتاد که پنج مرد هم سن و سال کیامرد پشتش نشسته بودند. که گاهگداری صدای خنده های بلندشان به گوش می رسید.



#سقوط_برای_پرواز_124

با جمله بعدی کیامرد نگاهش از روی مردها کنده شد و روی چهره عبوس مرد روبه روش نشست.
- حالا که متوجه منظورم شدی جاتو عوض می کنی یا نه؟

واقعا منظورش همان بود که تو فکرش می چرخیدی؟!
سر جاش قفل شد! مغزش استپ داد!
- چی شد پس؟

اب دهنش رو قروت داد: به خاطر میز پشت سری...
میان حرفش اومد و حینی که روی سیب زمینی های سرخ کرده ترلان سس قرمز می ریخت گفت : من گشمنه پس تصمیمت بگیر جاتو عوض می کنی یا میز رو عوض کنم؟

وا رفته نگاهش کرد، واقعا منظورش همین بود! با تن شل و ولی از جاش بلند شد و خودش رو روی صندلی کنار دست کیامرد انداخت و روبه روی ترلان نشست و بشقاب غذایش رو جلوش گذاشت.

کیامرد بدون اینکه نگاهش کند باز مخاطب قرارش داد: درسته که نسبتی با هم نداریم، ولی این رو من و تو می دونیم. دوست ندارم هیچ کس حتی تو دهنش بهم انگ بی غیرتی بزنه پس برداشت دیگه ای از رفتار نداشته باش.

حرصش گرفت ولی این بار از خودش که طوری
واکنش نشان داده بود که این مرد با خودش فکر کرده
بود با دو تا نگاه خیره و خمار و چند توجه کوچک
دست و دلش برایش لرزیده بود.
گوشه لبش رو جوید، دست پیش رو گرفت تا به قول
معروف پس نیفتد: به هر حال منم خودم زیاد راحت
نبود.

سر تکان داد: متوجه شدم.
ترلان روی صندلی جابه جا شد و سر خورد به پایین و
سر جاش ایستاد: من سیر شدم برم بیرون بازی کنم.
تو ایوان رستوران زمین بازی برای بچه ها تعبیه شده
بود که چند بچه دیگه هم مشغول بازی بودند. کیامرد
روی میز چشم چرخاند، ترلان از پیتزاش سه تیکه
خورده بود و با چند تا دونه سیب زمینی، نصف بیشتر
غذاش هنوز مانده بود.

- چیزی نخوردی؟

- برم عمو، تو رو خدا...

پوفی کشید: همین جلو بازی می کنی، تو دیدم باش.

- چشم...

خودش رو مشغول غذاش کرد، ولی دیگه رغبتی به
خوردن غذاش نداشت و بیشتر از همه چشمش به

ظرف ماهی خوش اب رنگی کیامرد بود. کیامرد قاشقی
برنج و تکه ای از ماهیش رو برداشت و قاشق رو بالا
آورد و ارنج دست راستش رو روی میز گذاشت و
برنج و ماهیش رو بعید: گفتی وام گرفتید، درسته؟
از اینکه بحث رو عوض کرده بود نفس راحتی کشید:
بله، ولی چرا می پرسید؟

- برام جای سوال تو که می تونستی وام بگیری چطور
قبول کردی این بچه رو حمل کنی؟

نگاهش به سمت چنگال کیامرد بود که توی دست
تکانش می داد: چون اون موقع حتمی نبود. فقط
صحبتش بود. بعد باردار شدم قضیه وام جدی شد.

- تا جایی که از وضعیت اقتصادی خبر دارم نمی تونی
از بانک وام بگیری، درسته؟

- بله هیچ بانکی به من، وامی با همچین مبلغی بدون

ضمانت نمی داد. این وام هم از یه خیریه خصوصی

گرفتیم. البته اونا هم ضامن می خواستند ولی چون

یکی از اشناهای کامه خودش جز رئیس روسای خیریه
بود قبول کرد ضمانت ما رو بکنه.

ابرو بالا انداخت : کامه؟

- کامه شوهر خالمه ، البته وکالت خواهرم هم خودش قبول کرد. خلاصه خیلی کمک کرد تا بتونم پول بدهی رو جور کنم.

کیامرد دست از خورد کشید و با چشم های مشکافانه بالاخره نگاهش کرد: اسم خانوادگی شوهر خاله ات چیه؟

- کامه توکلی

تای ابروش به بالا پرید : پس گفتی شوهر خاله ات وکیله؟

در جوابش فقط سر تکان داد و کیامرد پوزخندی زد : جالب شد!

متوجه منظورش نشد.

- پدر من هم جز اعضای یه خیریه خصوصی، تا جایی که می دونم به خاطر عدم اطمینان کم پیش میاد همچین وام کلانی رو به کسی بدن. اسم خیریه ای که ازش وام گرفتید چی؟

با آوردن اسم خیریه این بار تای هر دو ابرو کیامرد به بالا پرید و گفت: نمی خوام بگی دکتر عبیدی می شناسی؟

گیج لب زد: ایشون خودشون شخصا ضامن ما شدن.

کیامرد به صندلش تکیه زد: این تصادفی که اشناهای
منو می شناسی؟
اب دهنش قورت داد. برای اینکه دروغش واقعی تر به
نظر برسد بی خیال شانه بالا انداخت: حتما هست دیگه.
کیامرد متفکر به میز خیره شد: یه چیزی اینجا جور در
نمیاد!

#سقوط_برای_پرواز_125

خودش رو سرگرم خوردن نشان داد تا دیگه سوالی
نپرسد. کیامرد پیش دستی که روی میز قرار داشت و
برداشت تکه بزرگی از ماهیش جدا کرد و کنار ظرف
او گذاشت: بخور
از اینکه مچ نگاهش رو گرفته بود خجالت کشید. از
داغی گونه هاش خودش هم به سرخی صورتش پی برد
بود.

سریع گفت: ای وای نه، اینجوری که چیزی برای
خودتون نمی مونه!
متکلم وحده لب زد: بخور
با انگشتان دستش بازی می کرد و با اینکه شکمش به
قار و قور افتاده بود ولی باز تعارف کرد.

- اخه خودتون پس چی ؟

کیامرد چنگالش رو روی هوا نگه داشت: بخوام باز
سفارش می دم.

بعد خیلی ریلکس مشغول خوردن شد. ولی او همچنان
بهش خیره ماند. کف دست هاش به تعریق افتاده بودن
و نمی دانست چه برخوردی باید داشته باشد!
کیامرد بدون اینکه نگاهش رو از ظرف غذاش بگیرد،
گفت: تعارف نکن، من از ویار زن باردار چیزی سرم
نمیشه، ولی یادم مادر بزرگم می گفت اگه زن باردار
بوی غذا بهش بخور و از اون غذا نچشه چشم های
بچه اش چپ میشه.

بعد لبخندی روی لبش نشست : تو که نمی خوای یه
بچه لوچ به دنیا بیاری، پس بخور..

لبش از زیر دنداناش بیرون پرید و به احمقانه ترین
حالت ممکن کش اومد. ولی نه به شوخیش... لبخندش
به خاطر لفظ مادر بزرگ بود. مادر بزرگ پدریش رو
هیچ وقت ندیده بود. بعد ازدواج عطا و مریم فوت کرده
بود. کیامرد سرش رو خیلی سریع و ناگهانی سمت او
خم کرد و با دیدن سیاه ی مطلق چشم های که به نی
نی نگاه قهوه ایش خیره شده بودن یک آن نفسش
حبس شد!

نگاه کیامرد یک دور روی صورتش چرخید و در آخر روی لبش باقی ماند، گوشه لبش کج شد و به صندلیش تکیه زد با اشاره به سمت راست لب خودش، گفت: رژت پخش شده.

لبخندش جمع شد و به تته و پته افتاد: ببخشید! نگاهش رو پایین انداخت و حلقه طلایی دستمال سفره سه گوش رو باز کرد و دستمال رو چند بار گوشه ی لبش کشید.

لحن بی خیال کیامرد باعث شد ، چانه اش رو بالا بگیرد: لازم به عذر خواهی نیست!

حین خوردن سهم ماهی لذیذش حواسش به غذا خوردن کیامرد هم بود. آرام و باطمینان به غذاش رو میجوید. مانند کسی که در حال حلاجی مزه ی غذا زیر دندانش بود. حرکت نرم سرش رو حین جویدن غذاش سمت خودش حس کرد. ولی فشار نگاه روش انقدر زیاد بود که متوجه سوالش نشد.

با هومی که کشید به خودش اومد: حواست کجاست؟ از اینکه با یک نگاه به قول معروف نفس بر دست پاچه شده بود و مثل یک ادم مسخ شده پشت میز وا رفته بود حسابی از دست خودش کلافه بود، تمام سعیش رو کرد که خونسرد جواب بدهد.

#سقوط_برای_پرواز_126

ببخشید یه لحظه فکرم مشغول شد ، متوجه سوالتون نشدم؟

یک لبخند کمرنگ رو لب کیامرد بود. انگار متوجه حالش شده بود: بله کاملاً مشهوده حواست اینجا نیست، پرسیدم شغلی مناسبی پیدا کردی؟

سعی کرد با اعتماد بنفس نگاهش کند تا فکر نکند جذب نگاه گیرا او شده : بله پیدا کردم.

- خیلی خوبه، حقیقتش توقع نداشتم تو این مدت کوتاه بتونی شغلی پیدا کنی.

چیزی نگفت و کیامرد ادامه داد: ولی فکر نکنم حقوقش انقدری باشه که هم بتونی اقساط وامی که گرفتی رو بدی هم مخارج زندگیت رو تامین کنی، درست نمیگم؟

حقیقت داشت، خوب می دانست اقساط وام کلانی که گرفته بودند انقدر سنگین هست که با حقوق او هیچ سنخیتی نخواهد داشت و مسلماً نمی توانست مخارج زندگیش رو مدیریت کند.

کیامرد دستش رو روی مچش که روی میز قرار داشت گذاشت و لبخندش نه تنها دیگه پوزخند نبود و بلکه یک لبخند صمیمی بود.

با لحن رند و وسوسه انگیزی که زیادی از شهاب شنیده بود ، گفت: من دوستان زیادی دارم، می تونم برات یک شغل مناسب با حقوق بالا پیدا کنم، همین طور که گفتم نصف اون پولی که با نازنین طی کردی رو می تونم بهت بدم، نظرت چی؟

کمی بیشتر سمت او متمایل شد: به آینده فکر کن حنا، زود تصمیم بگیر، تو جوونی مطمئنا نازا هم نیستی. من حاضرم پول درمانتم بپردازم. من جات بودم لگد به شانسم نمی زدم.

لب هاش رو روی هم فشرد، باید اقرار می کرد کیامرد مرد جذابی بود و از این موضوع خودش با خبر بود که می توانست با نگاه گیراش هورمن های یک زن رو بالا و پایین کند و ازش واکنش مورد نظرش رو بگیرد. الان هم داشت با او همین کار می کرد. با خودش که تعارف نداشت. جذب نگاه گیرا کیامرد شده بود این رو بالا رفتن ادرنالین خونش و هیجان کاذبی که دچارش بود ثابت می کرد. اگه سه چهار سال پیش بود حتما وا می داد و مطمئنا بدون فکر به خواسته کیامرد تن می

داد، ولی حالا او دیگه یک زن بی تجربه نبود که از این قسم رفتار و منش مردانه نا آگاه باشد.

زیر نظر نگاه کیامرد مچ دستش رو از زیر دستش ازاد کرد: خسته نشدید از صحبت های تکراری! ولی من واقعا خسته شدم هر بار باید بهتون یاد اوری کنم از خواسته ام کوتاه نمیام.

به انی ابروهای کیامرد بهم گره خورد. انگار پس زدن دستش غرورش رو جریح دار کرده بود که بهش توپید : خسته! لابد پیش خودت فکر کردی خیلی لذت می برم اینجا بشینم با تو اره بدم تیشه بگیرم.
- کیا!

نگاه هر دو به سمت مرد و زنی کشیده شد که هر دو لباس فرم شرکت هواپیمایی به تن داشتن که باعث کنجکاویش شد. کیامرد که انگار انتظار دیدار اشنایی رو نداشت پلک هاش رو برای لحظه ی کوتاه بهم فشرد و زیر لب غر زد : فقط همینو این وسط کم داشتم.

لبخند اجباری روی لبش نشست و از روی صندلی بلند شد و با مردی که لباس خلبان ها رو به تن داشت دست داد : شاهین خوبی؟



#سقوط_برای_پرواز 127

زنی که همراه مرد بود دستش روجلو آورد و با لبخند گفت: سلام کاپیتان ، خوشحال شدم اینجا دیدمتون؟ کاپیتان! متعجب به کیامرد خیره شد. کیامرد دست زن رو فشرد و خیلی خشک گفت : همچنین خانم هاشمی...

شاهین با لحن پر تمسخری گفت: انقدر از این مدلت بدم میاد، خانم هاشمی چه صیغه ای بابا! مهشید که چند وقتی سر مهماندار کرو خودت بوده غریبه نیست. کیامرد جوابی نداد و بی تفاوت به شاهین نگاه کرد.

شاهین دستی به گردنش کشید و نگاهش سمت او کشیده شد ابروهایش بالا رفت: معرفی نمی کنی بانو رو؟

کیامرد چشم غره غلیظی به شاهین رفت: خانم نامدار، یکی از همکاران بنده هستند.

با خجالت از سر جاش بلند شد و به هر دو نفر سلام کرد.

از جمله بعدی شاهین اصلا خوشش نیامد: تو خودتون نامدار صداش می زنید؟

بعد به شوخی بی مزه خودش خندید با ارنج ضربه نسبتا ارامی به پهلوی کیامرد زد. اخم های کیامرد بیشتر از قبل توی هم فرو رفت.

- نامدار؟ چهره ات آشنا نیست تو کرو کی هستی؟
متوجه منظورش نشد و مهشید هم گفت: فکر کنم تازه استخدام شدی؟

کیامرد جای او جواب داد: خانم نامدار از پرسنل هواپیمایی نیستند، ایشون کارمند هتل هستند.
خودش هم مثل شاهین تعجب کرد: کیا دست ما رو هم بند کن تو این هتل دایی جان، کم کارمند زیبا ندارید.
بعد با طعنه اضافه کرد: دیگه ام حلقه اتو نمی ندازی!

نگاهش سمت انگشت خالی از حلقه کیامرد چرخید و با لحن عصبی کیامرد نگاهش رو برداشت: بهتر به فکر فرداتم باشی کاپیتان تاجیک

بعد او رو مخاطب قرار داد: خانم نامدار میشه لطفا با ترلان بیرون باشید تا من میز حساب کنم.
چهره کبود کیامرد باعث شد سری تکان بدهد و لنگان لنگان به همراه ترلان از رستوران بیرون زد.

- عالی شده حنا، ممنون...

از پشت بشقاب پاستاش به خواهرش که یک تاپ و شلوار راحتی به تن داشت نگاه کرد. کبودی پایین چشمش محو شده بود و با ارایش کمش صورتش کمی رنگ گرفته بود. ابروهاش رو یک رج بیشتر برداشته بود و چهره اش باز تر شده بود ولی حالا که لباس کمی داشت می توانست ببیند گوشتی به تن خواهر عزیز دردانه اش نمانده. از نظر خودش غذا عالی نشده بود شاید اگه شش ماه قبل بود هانیه هم کلی غر می زد و ایراد های بنی اسرائیلی از غذا می گرفت. ولی حالا انقدر آرام شده بود که فکر می کرد دیگه خواهر خودش رو هم نمی شناسد. از این که مظلوم می دیدش دماغ می شد.

برای اینکه بغض تو گلوش رو فراموش کند لبخندی روی لبش نشاند: تندیش خوب بود؟

- از غذاهای اون خراب شده که بهتر بود.

بعد با مکثی از روی اشمئز سرش رو تکان داد: حتی از غذای مریم بهتر بود! من نبودم چیکار می کرد شام و ناهارشو؟

ظرف ها رو روی هم گذاشت و از جاش بلند شد: من که نمی تونستم هر روز براش غذا بیارم. خودشم که می دونی دوست نداره بوی غذا بگیره، می ترسم به خاطر این غذا های پر چرب بیرون کبدش چرب بشه. هانیه نگاهی به چشماش انداخت و غران جواب داد : فکر می کنی مریم یه صدم نگران ما میشه که تو نگران کبد چربشی!

با خروج هانیه از آشپز خانه نوچی کرد. به هانیه باید حق می داد یا نه؟ هانیه قبل از افتادنش به زندان زندگی بدی نداشت. شاید پدرهای هر دوشان اون ها رو نمی خواستند ولی حداقلش مریم او رو به بهزیستی تحویل نداده بود!

ظرف ها رو داخل سینک گذاشت و برای اینکه هانیه بیشتر از این تنها نباشد شستن ظرف ها رو به بعد موکول کرد. دو تا چایی لیوانی ریخت و ظرف باسلوق و باقلوا رو کنار لیوان ها روی سینی گذاشت. هانیه روی کاناپه راحتی لم داده بود و موهای نمدارش رو

گیس می کرد. سینی رو روی میز قهوه خوری گذاشت
و قبل اینکه بشیند چند تیکه از لباس های چرک مریم
رو که گوشه کنار خانه افتاد بود و برداشت روی کاناپه
گذاشت.

ول کن اونا رو، وقتی خودش به تمیزی خونه اش
اهمیت نمیده تو چرا حرص می زنی؟
اپارتمان مریم خیلی شبیه روند زندگیش بود.
ساده، سرد و بی روح. حتی دو گلدان سرخسی که
خودش برای مریم آورده بود باعث نشده بود کمی
رنگ و روح به اپارتمانش ببخشد. هر وقت پا به خانه
مریم می گذاشت احساس افسردگی می کرد. فکر می
کرد شاید اگه خانه تمیز تر از چیزی که بود می شد
شاید قابل تحمل تر می شد.

کیف بزرگ و مشکیش رو برداشت و پاکت بادوم
سوخته ای که هوس کرده بود برداشت: تو چطوری با
این بی نظمی های مریم زندگی می کردی؟
هانیه چرخید به دسته کاناپه تکیه زد و پاهاش رو
روی کاناپه گذاشت تا راحت تر ناخن های پاش رو
مرتب کند و سوهان بکشد.

- دیگه عادت کردم..

کنارش نشست و دستمالی از جعبه بیرون کشید و
طرفش گرفت: بیا این رو بذار زیر پات، نریزه روی
مبل...

#سقوط_برای_پرواز_128

- امشب پیشم می مونی؟

لبخند زد: به شرطی که هر دو روی زمین بخوابیم،
صبح پا نشم ببینم زرنگی کردی رفتی روی تخت
خوابیدی.

چشمش هانیه بالاخره برق زد: ماسکم بذاریم مثل قدیم
ها تا خود صبح با هم حرف بزنیم.

- من پایه ام..

پاکتش رو باز کرد و یک دانه بادام به دهانش گذاشت
و پلک هاش از روی لذت روی هم افتادن.

- مرجان که ناراحت نشد گفتم می خوام برم خونه؟

سر انگشت های نوچ شده اش رو زبان زد: نه بابا

گفتم می خوای یکم به خودت برسی، ولی شب

منتظرمون واسه شام، به گیتی هم زنگ زدم گفتم عصر

راه بیفته بیاد.

اهانی گفت و به اطراف نگاه کرد و پوفی کشید : می
دونی چی شد؟

- چی شد؟

- ساکم تو ماشین اون اقا که باهاش اومیدم جا موند
فکر کنم.

لیوان رو به لبش چسباند و جرعه ای از چایش رو
نوشید و ابرو بالا انداخت و اشاره کرد مهم نیست.
- حالا خودم میرم ساکت رو میگیرم.

- نمی دونی مریم کجاست؟

- نه ، نمی دونم با اون پای گچ گرفته کجا گذاشته
رفته!

هانیه هومی کشید و پرسید: حنا نگفتی این اقا کی بود؟
اصلا چرا با کامه نیومدی؟

پاکت بادام سوخته های عزیزش رو سمتش گرفت با
سر تعارف زد: نه نمی خورم، سیگار داری؟

اخم کرد : تو که سیگار نمی کشیدی!

یا بی قیدی شانه بالا انداخت : حالا که میکشم. نگفتی؟
با دلخوری نگاهش رو گرفت: کامه صبح دادگاه داشت.
بعدم باید می رفتم دفتر خودم بهش گفتم نمی خواد بیاد.
حالا شب می بینیش.

- نگفتی اون مرد کی بود؟

سبحان خان وقتی شنیده بود می خواست دنبال خواهرش برود گفته بود همراهیش می کند. هر چه او اصرار کرده بود لازم به این کار نیست سبحان خان توجه ای نشان نداده بود و یک کلام روی حرفش باقی مانده بود. زیادی به این قسم توجه های مردانه عادت نداشت و حمایت های سبحان خان کم کم داشت بد عادتش می کرد.

- ماشینش که خیلی گرون قیمت به نظر می اومد! مانده بود چطور سبحان خان رو معرفی کند! می دانست باردار بودنش رو نمی توانست از خواهرش مخفی کند. هانیه ام باید در مورد تصمیمش خبر دار می شد. فقط تنها دوست نداشت به گوش مریم برسد که اگه می فهمید از پسر ثریا باردار است قیامت به پا می کرد!
- اشناست.

هانیه چانه اش رو بالا گرفت و پوزخند زد: نکنه شوهرننه جدیدمون بود!
با تلخندی ادامه داد: این دفعه شاه ماهی به تورش خورده؟ طرف زیادی به مریم نمی اومد.
عصبی و بی قرار گفت: نه داستان یه چیز دیگه است.

قبل اینکه حرف دیگه ای بزند صدای چرخش کلید تو
 قفل در به گوشش رسید و در خانه باز شد. مریم کشان
 کشان با عصای زیر بغلش وارد خانه شد و با دیدن
 هانیه چشم گرد کرد: ازاد شدی؟
 هانیه با زهره مار ترین لحن ممکن گفت: خوشحال
 نشدی از دیدنم مامان جان؟
 احساس درد در قلبش به سوزشی در چشمانش تبدیل
 شد، دستش رو روی دست سرد هانیه گذاشت و لب زد:
 بی خیال هانیه..

- نگفتی چطوری اومدی بیرون؟
 جای هانیه جواب داد: بدهیش رو تسویه کردیم.
 مریم چشم گرد کرد: اون همه پول رو از کجا آوردین؟

#سقوط_برای_پرواز 129

- وام گرفتیم.
 - چرا به من هیچی نگفتی؟
 هانیه تند و تیز جواب داد: مگه واسه تو مهمه؟
 مریم محلش نداد و روبه او گفت: قسط هاش سنگین
 نباشه؟ داری پرداخت کنی؟ تو هم کارت به زندان
 نکشه.

برای اینکه بحث رو جمع جور کند لبخند زد: از پیش
بر میام، نگران نباش.

هانیه پوزخند زد و مریم اخم کرد: حنا بیا کارت دارم.
پشت سر مریم داخل راه رو اتاق ها شد و مریم کلافه
نگاهش کرد و با صدای پایین لب زد: چرا انقدر لاغر
شده؟

انقدرها هم که هانیه می گفت مریم مادر بدی برای او
نبود گاهی مثل الان نگرانش می شد: خوب میشه، یه
چند وقت استراحت کنه حالش خوب میشه.

مریم دستی به شقیقه هاش کشید: حنا، هانیه رو یه
چند وقتی ببر پیش خودت...

لبخند روی لبش ماسید: واسه چی؟

ولی با شنیدن صدای مردی که مریم رو صدا زد جواب
سوالش رو گرفت. هر بار که می اومد بهش امیدوار
بشود یه گندی می زد: مریم بازم؟

- احتیاج به پول داشتم..

- مگه قرار اینجا بمونه که داری هانیه رو از خونه
خودش بیرون می کنی.

مریم پوفی کشید: گفتم یه مدت کوتاه نگفتم تا ابد
ببرش، یه بار شد حنا من حرفی بزنم تو بگی چشم؟

مریم خیره نگاهش می کرد تا جوابی بهش بدهد : یه سوالی از بچگی تو سرم وول می خورد هنوز که هنوز نتونستم واسش جواب پیدا کنم چرا بچه دار شدی مریم! واقعا چرا؟

لرزش فکش رو حس کرد : تو جای من نیستی. ولی یه جایی بالاخره کم میاری اون وقت از بچه خودتم می گذری.

دستش رو روی شکمش گذاشت: خوشحالم جای تو نیستم و مطمئن باش قرار نیست هیچ وقت مثل تو زندگی کنم. اگه یه روزیم بچه دار بشم مطمئن باش حتی اگه نونم واسه خوردن نداشته باشم امکان نداره بذارمش بهزیستی.

قبل اینکه کنترل روی احساسش رو از دست بدهد پا تند کرد سمت نشیمن، صدای مرد غریبه رو از توی اشپزخانه می شنید به هانیه که دست به سینه با اخم ترسناکی به مرد خیره شده بود توپید: بیوش بریم، هر چی هم می خوای بردار...

- کجا خاتم ها بمونید یه پیک با ما بزنید.

حینی که بافتش رو تن می زد برگشت تا جواب دندان شکنی به مرد بدهد که با دیدنش سر جاش وا رفت.

شانه هاش به سمت زمین مایل شدند. چندین بار مژه زد تا شاید چیزی که می دید یک خواب بی مزه باشد.



#سقوط_برای_پرواز_130

دستاش از بند کمر بند بافتش رها شد. مات و بی تصمیم سر جاش ایستاده بود و به پسری که تو اشپزخانه برای خودش جنب و جوش می کرد خیره ماند. عصبی با پشت دست موی مزاحم چسبیده به پیشانیش رو عقب زد پسر با بطری بیرنگی از اشپزخانه بیرون اومد و روی یکی از کاناپه نشست. لباسی که به تن داشت حداقل چهار ساینز بزرگ تر از خودش بود. شلوار چریکی ، کفش اسنیکرزشان به پا داشت و اون کلاه هیپ هاپ مردانه بیشتر از همه تو ذوق می زد! حینی که پیکش رو پر می کرد با لحن کشیده ای گفت : دخترای گلم نمیخوان بشینن با بابا جونشون پیک بزنن؟

بعد نگاه طولانی به هانیه انداخت که باعث شد هانیه چشم غره ای بهش برود: چیه نشناختی شناسنامه بدم؟ نگاه می کنی؟

پسر لبش کش اومد: هانی توی درسته؟ مگی می گفت اتیشت تنده! نه عزیز بابا می خوام ببینم یه وقت قناسی چیزی نداشته باشی خرج صفاکاری و ترمیم گردنم بیفته.

دهان هر دو از وقاحت پسر باز ماند و کمی سرخ شد. هانیه زودتر به خودش اومد: ولی ظاهرا مریم زده تو کار تصادفی، کج سلیقه نبود!

پسر اخم نمایشی کرد: گل بابا، دردونه بابا چقدر تند خویی تو دختر...

بعد به او نگاه کرد و لبخند بزرگی زد که هر سی و دو دندانش رو به نمایش گذاشت: تو باید حنا خانم باشی، هانی بابا جون یکم از خواهرت یاد بگیر ببین چه خانم، ادم دلش می خواد لب های گل گلش رو گاز گاز بزنه. پلک هاش رو بست تا به اعصاب متشنجش مسلط

بشود، توپید: تو چند سالت؟

پسر با طعنه ابرو بالا انداخت: به قول مگی جون سن یه عدد، شایدم نگرانی که از پس مخارج زندگی بر نیام؟ اگه نگران دخل و خرج مگی جونی به خودشم

گفتم سرویس خوب بده پول خوبی هم می گیره ، هر
چند از سرویس خوب گذشته ...

با شیطنت نگاهش بین او هانیه چرخید و با همان
لبخندی که بدجوری روح و روانش رو بهم گره می زد
گفت: انگاری افتادم تو ظرف عسل..

هانیه از کوره در رفت و غرید: می بندی دهنت گشادت
یا خودم زحمتش رو بکشم بی پدر، عوضی...

مردک که انگار نخورده خیلی های بود لحن مسخره ای
به خودش گرفت و صداش رو بالا برد: مگی نگفتی

دخترت انقدر بی تربیت! باید فلفل بریزم تو دهنش

هانیه قبل اینکه سمتش خیز بردار مریم از پشت

بلوزش رو تو چنگش گرفت و عقب کشید: ساسان سر
به سرش نذار، تو هم برو وسایلت جمع کن.

هانیه با حرص چرخید و پارچه بلوزش از دست مریم

ازاد شد و عصبی تو صورت مریم رک پرت کرد: شغل
جدیدت مبارک! شوگرمامی شدی؟

مریم اخم کرد: مزخرف نگو...

ساسان توی خنده هاش گفت: نه دخترم هنوز تموم

هزینه های مامی جونت با ددی جونت...

مریم گفت: بسه ساسان جان، بچه ها هنوز عادت به
شوخی هات ندارند.

بعد عصا زنان به سمت اشپزخانه رفت. دنبال مریم راه افتاد هنوز پاش به خاطر اتفاق دیروز لگ می زد، مریم نگاهی به مچ پاش انداخت: چرا می لنگی؟ به غیر از دستانش همه ای تنش از عصبانیت به رعشه افتاده بود. نمی توانست چیزی که دیده رو هضم کند. مریم جاده سرایشی زندگی رو تخت گاز داشت می رفت و رسماً این دفعه گند زده بود. تمام سعیش رو می کرد صداش رو پایین نگه دارد: مریم این کیه؟ داری چیکار می کنی؟

- حنا اصلاً حوصله ندارم، دست خواهرت بگیر برید خسته ام...

- نه این یه بار حوصله کن چون باید توضیح بدی... می‌گم این کیه؟ تو با یه پسر بچه که هنوز پشت لبش سبز نشده چیکار داری مریم! این اصلاً به سن بلوغ رسیده؟

- می‌خوای با مگی جون بیا اتاق تا بهت نشون بدم بچه کی؟

لحن لاتی ساسان و زنگ ایفن اعصاب نداشته اش رو بیشتر متشنج می کرد، محلش نداد و ادامه داد: این پسر از منم کوچیکتره به خدا، من جای تو خجالت می کشم.

- مزخرف نگو.

#سقوط_برای_پرواز_131

دروغ میگم بچه نیست! این پسر جای بچه ات مریم!
- بیست ساله اشه، بعدشم مگه من چند ساله ام که
میگی پیر شدم؟

صدای زنگ ایفن دوباره بلند شد و مریم جیغ کشید:
هانیه اون کوفتی رو جواب بده.

صورتش سرخ شد حس می کردم پایین پلکش میپرد.
اگه چین های محو دور لب و چروک های کنار
چشمهاش رو نادیده می گرفت مریم هنوز هم جوان به
نظر می اومد.

- مریم من چیکار به سنت دارم؟ سفسطه نکن، می
دونی اگه خانواده پسر بفهمند پدرتو در میارند.
مریم غرید: غلط کردند.

صدای هانیه رو شنید: "بله؟" ... صدای خنده اش بلند
شد، لحنش محترمانه بود: "بله فراموش کردم،
ببخشید الان میام پایین .." مکثی کرد و ادامه حرفش
رو خورد: ای وای زحمتتون میشه، باز شد؟ " ...
بفرمایید طبقه اول"

مریم ادامه داد: بعدم همین پسر بچه پول شیش ماه اجاره خونه ام رو داده. من چیکار به سنش دارم همین که پول داره کافیه، اگه می تونی هر ماه خرج منو بدی همین الان پرتش می کنم بیرون؟

حرفی نزد، چی داشت برای گفتند، حالش از خودش از مریم از اون پسر بچه ای که زنی هم سن مادرش رو صیغه کرده بود بهم می خورد.

صدای مریم رو شنید که از هانیه پرسید: کی بود؟ - ساکم رو برام آوردن.

سر جاش وا رفت... شل شد..مات شد...گیج شد! قبل اینکه دهن باز کند که به هانیه پتوپد" در رو باز نکن" هانیه در رو باز کرد و صدای سلامش رو شنید، صدای هانیه و تعارف زدن هاش رو شنید، نفهمید چطور خودش رو به در رساند فقط می دانست دست روی دست می گذاشت می رفت که این تعارف ها تبدیل به یک آبرو ریزی بزرگ بشود.

پشت هانیه ایستاد و برای دومین بار سلام داد و هانیه رو کنار زد.

- چرا زحمت کشیدین این راه رو برگشتید! خودم می اومدم بعدا ساک رو می گرفتم.

سبحان خان لبخند زد: زحمتی نبود، ویتامین های خودتم هم یادت رفت. واجب بود باید از امروز مصرف می کردی.

صدای مریم رو شنید که می پرسید "کیه"؟ همین جمله باعث شد نگاه سبحان خان از روی او کنده بشود و به پشت سرش حرکت کند.

صدای خفه مریم رو شنید: سبحان! پلک هاش برای ثانیه ای کوتاه روی هم افتادن و عرق سردی پشت کمرش نشست.

از جلو در کنار رفت شد چیزی که نباید می شد دیگه نمی توانست جلو هیچ چیز رو بگیرد. هانیه هاج و واج نگاه می کرد.

لرزش صدای مریم به وضوح شنیده می شد: خودتی؟ سر تکان داد سبحان خان رو دید: خیلی وقت هم رو ندیدیم. خوبی مریم خانم؟

تو صداش و نگاهش اثری از دلتنگی نبود. لحن دوستانه سبحان خان انقدر متعجبش نکرد که وقتی مریم سبحان خان دعوت کرد به داخل، الكل باعث شده بود مریم عقلش زایل بشود. ورود سبحان خان مساوی شد با حلقه شدن دست ساسان دور سر شانه های

مریم: مگی عشقم اقا کی باشه؟ نکنه بابای بچه ها اومده؟

نفسش حبس شد! لبخند کمرنگی که روی لب های سبحان خان بود که با دیدن ساسان پاک شد. کلمه ای نداشت برای توصیف اون لحظه، داشت اب می شد از خجالت و شرمندگی، تک تک سلول هاش داشتن اب می شدن داشت از بین می رفت داشت پودر می شد جلوی سبحان خان، داشت می سوخت... تو دلش نالید: خدایا کاش من می رفتم توی زمین!

چشم هاش رو به حالت شرمنده ای مچاله کرد و تو خودش مچاله شد دلش نمی خواست به خاطر مریم دیدگاه سبحان خان نسبت به او تغییر کند. سبحان خان تنها حامی بود که می توانست جلو کیامرد پشتش در بیاد.

مریم دست ساسان رو پس زد: چرت و پرت نگو... همین الان از خونه من گمشو بیرون.

ساسان که از لحن جدید مریم متعجب شد: زنیکه کی رو داری از کجا بیرون می کنی؟ قبل اینکه صیغه بشی رام بودی چی شده هار شدی؟

با چند فحش اب نکشیده از خانه بیرون زد و در خانه رو بهم کوبید.

سبحان خان زیر لب استغفرالله ای زمزمه کرد و دستی
به ریش و سبیل پروفیسوریش کشید: بهتره من برم.
همین جمله باعث شد مریم هول زده تو جاش به سمت
سبحان خان جهش کند و صدای افتادن عصاش روی
زمین باعث شد نگاه سبحان خان روی مریم بشیند: نه
نرو!

#سقوط_برای_پرواز_132

نوع حرف زدنش و نگاه کردنش شبیه آدم های
مضطرب بود. مضطرب و عصبی، مضطرب و شرمنده
، مضطرب و گند زده !!!
- نرو سبحان، الان که با پای خودت اومدی نرو لطفا.
مریم به سر آستین سبحان خان چنگ انداخت: الان که
سراغم رو گرفتی نرو.

مریم به پهنای صورتش اشک می ریخت دلش برای
این حال مریم ترحم خرج می کرد. مریم طوری چهره
سبحان خان رو با نگاهی و جب می زد که انگار این
آخرین باره که می توانست از نزدیک دوباره او رو
ببیند. با گریه و خنده گفت: چقدر شبیه پدرت شدی؟
شکسته شدی!

سبحان خان به ارومی دستش رو عقب کشید و دست
میرم از سر استین کتش جدا شد و روی هوا معلق
ماند: ولی تو اصلا تغییری نکردی.

لحن سبحان خان بیشتر طعنه امیز بود تا تعریف، لبخند
مریم کنار رفت: اشکال نداره طعنه بزن، هر چی رو
دلت سنگینی می کنه بگو فقط نرو، حالا که بعد این
همه سال اومدی دنبالم به این زودی نرو.

مریم اهی کشید: می دونستم بالاخره خودت میای
سراغم، همه این سال ها می دونستم تنهام نمی ذاری.
خیلی حرف دارم سبحان خیلی ...

سبحان خان فقط نگاهش کرد. بی حرف ، بی کلام ،
فقط سکوت کرد و نگاهش کرد. نگاهی که مثل مریم
دلتنگ نبود مشتاق نبود فقط کمی دلسوز بود شایدم پر
ترحم!

فضا عصبی که بینشان جریان داشت سوال های زیاد
رو ایجاد می کرد و رسیدن به جواب ها عصبیش می
کرد. بیست و چهار سال گذشته بود بیست و چهار سال
لعنتی که می توانست بهتر و قشنگتر از این سال ها
بگذرد ولی مریم مثل همیشه خرابش کرده بود و حالا
طوری داشت رفتار می کرد انگار هیچ اتفاقی نیافتاده
بود و همه چیز امن و امان بود!

هانیه با ارنج ضربه نامحسوسی به پهلوش زد و لب
زد : چه خبره؟

چشم هاش رو کلافه بهم فشرد و فقط سر تکان داد.
مریم دست پاچه بود این رفتار مریم برایش جدید بود
برای اولین بار می دید بعد سال ها چشماش برق می
زد!

- بیا بشین، هنوزم چای خوری نه؟

سبحان خان تک سرفه ای کرد: نیومده ام بمونم
احتیاجی به پذیرایی نیست. باید برم.

- نگو، نگو سبحان... بعد بیست چهار سال اومدی
دنبالم که فقط بگی می خوامی بری؟

سبحان خان تیر اخر زد: نمی دونستم هستی وگرنه بالا
نمی اومدم.

برق چشم های مریم به یک بار خاموش شد: به خاطر
من این جا نیستی؟

سبحان خان محکم و متکلم وحده تکرار کرد: نه
بعد کیسه داروها رو جلو چشم های باریک شده مریم
با لبخند مهربانی به دستش داد: این و جا گذاشتی بابا
جان

- به خاطر حنا اینجایی؟

سبحان خان فقط سر تکان داد و مریم متعجب لب زد :
چرا؟

خودش جواب داد : مریم بعدا صحبت می کنیم.
مریم نگاهش کرد. نگاهش بیشتر مچ گیرانه بود : چی
بینتون؟

اون لحظه حس ادمی رو داشت که انگار کسی ریه
هاش رو تو مشتش نگه داشته بود و راه نفسش رو
بسته بود به مریم نگاه کرد و نتوانست سوالش درک
کند. هر کاری کرد نتوانست ذهنیتی که پشت حرف
مریم بود و درک کند.

سبحان خان لبخند کمرنگش رو قورت داد و با لحن
جدی و گزنده ای گفت: حتی تفکرات هم تغییر نکرده!
نمی دونم چرا اصلا تعجب نکردم.
مریم پوزخند زد: بلد نیستم مثل بقیه پوست بندازم .
من همون مریم، با همون حس آشنا برای خودمو
ناشنا برای تو.

#سقوط_برای_پرواز_133

- باید برم.

سبحان خان برگشت تا برود. ولی مریم تند و تیز گفت :
 اون موقع که گفتم دخترت نگاهش نکردی حالا بابا
 جان صداش می زنی! چی عوض شده سبحان؟
 جمله اخر مریم مثل تیر اخر به همه آبروی داشته و
 نداشته اش بود. لحن مریم تلخ بود اون قدر تند و تلخ
 که مغزش مور مور می شد. چشمانش می سوخت و
 دلش بیشتر، یک درد کشنده بود که سوزشش باعث
 می شد نتواند درست ببیند تا اولین قطر روی گونه اش
 سر بخورد.

مریم با لحن فاتحی ادامه داد: پس چی شده جناب
 ادیب، نکنه باورت شده به ثریا جانت خیانت کردی؟
 ثریا خبر داره ؟

دیگه داشت به زانو در می اومد.
 - جواب سوالت رو حنا داد.

مریم گنگ نگاهش کرد و سبحان خان به چشم هاش
 خیره شد و بی رحمانه گفت: تو برای حنا، مریمی نه
 مادر، برای منم حنا فقط دختر عطا نه زنی به اسم
 مریم.

- این بار رو اشتباه می کنی سبحان، من با همه بد
 بودنم حداقل بزرگ شدن دخترم به چشم دیدم ولی عطا
 چی؟ بت مردونگی دخترش رو طرد کرد. غیر از اینه؟

- می دونی مریم هنوز هم مثل گذشته خودت رو به خواب زدی. پس هر چی بگم از این خواب خر گوشی بیدار بشو نیستی. عطا هیچ وقت دخترش طرد نکرده. خودت خوب می دونی منظورم چیه؟

همه ذهنش، همه احساساتش، همه منطقش پی یه جمله بود! درگیر جمله آخر سبحان خان...

مریم بی ربط گفت: اگه من تغییری نکردم ولی تو تغییر کردی. قبلا ها تو چشمام نگاه نمی کردی تا به گناه نیفتی. چی شده حالا چی فرق کرده؟ نکنه ثریا... سبحان خان هیس وار مریم رو ساکت کرد: دلم نمی خواد اسم ثریا وسط بیاد هیچ وقت نخواستم درگیر افکار پوچ تو بشه الان هم دلم نمی خواد اون موقع تو خود شیطان بودی.

مریم لبخند زد: یعنی الان نیستم؟

- هستی، تو خوب بلدی با اعتقادات ادم ها بازی کنی ولی من اون موقع بیشتر از خودم می ترسیدم تا تو...
- پس بهم بی علاقه نبودی؟

مریم اروم پرسید و سبحان خان جوابی نداد و مریم مصر ادامه داد: اگه ثریا نبود اگه طور دیگه هم دیگه رو می دیدم ممکن بود منو بخوای؟

- شاید

این شاید دل او هم نرم کرده بود چه برسد مریم جویای محبت...

با رفتن سبحان خان مریم خودش رو داخل اتاقش حبس کرد. هیچ وقت این عشق خانه خراب کن مریم رو درک نکرده بود.

هانیه با ساک لباسش از اتاق بیرون زد: شاید بهتر تنها نذاریمش؟

- نمی دونم واقعا، خودش دلش می خواد تنها باشه.
هانیه لب پایش رو میان دو انگشتش گرفت و کشید و زیر زیرکی بهش نگاه می کرد. حینی که شالش رو روی سرش می انداخت عصبی توپید: اگه حرفی داری بزن. بدم میاد اون شکلی نگاهم می کنی؟
هانیه سریع گفت: رابطه ات با عطا خوب شده؟
- چه طوری به این نتیجه رسیدی؟

حینی که از راه پله پایین می رفتند هانیه سوالی گفت
- مگه این اقا که اینجا بود شوهر عمه ات نبود تا جایی که می دونم تو با خانواده پدریت رفت و امد نداری!
پس اگه ...

میان حرفش رفت: این موضوع ربطی به عطا نداره
الان هم نمی خوام در موردش حرف بزنم.
- ولی ..

- هانی لطفا درک کن. الانم بجنب که مرجان
منتظر مون...

#سقوط_برای_پرواز_134

سرعت تردمیل رو کم کرد و حوله کوچکی که دور
گردنش آویزان مانده بود و کشید. با حوله صورتش رو
پوشاند. نفس هاش که کمی منظم و ریتمیک شد
دستگاه رو خاموش کرد و از تردمیل پایین اومد. الوند
هم سرعتش رو کم کرد و حینی که قدم می زد دستش
سمت بطری اب رفت و پرسید:

- به این زودی خسته شدی؟ قبلاها بیشتر از بیست
دقیقه روی تردمیل می موندی!

از یک سال پیش که به عنوان مدیر وقف پاش رو
داخل هتل گذاشته بود ورزش رو به طور مستمر همراه
الوند شروع کرده بود و یکی از اعضا همیشگی
باشگاه هتل بود. ولی این اواخر به خاطر سیلی از
مشکلات که انگار حالا حالا قصد نداشتند دست از
سرش بردارند وقفه ای بین روز های تمرینش افتاده
بود.

شانه پهن و بزرگش رو بالا انداخت: خسته ام...
 روی تشک وسیله ورزشی با زانوهای خمیده دراز
 کشید. پاهاش روی زمین مانده بود و هالتری نسبتاً
 بزرگی رو بالا سرش برد و همین کار باعث شد عضله
 های دستش در هم بیچد. اروم هالتر رو پایین آورد و
 این الگو پیاپی ادامه پیدا کرد. همه تمرکزش رو روی
 هالتر گذاشته بود. سعی می کرد فکرش رو از امروز
 صبح، روز مزخرفی که گذرانده بود دور نگه دارد.
 اصلاً این چند هفته که گذرانده بود مزخرف بود.
 الوند چند دقیقه بعد به کنارش ملحق شد و روی یکی
 از نیمکت های وزنه نشست و همان طور که به او
 پشت کرده بود تا وزنه ها رو تنظیم کند، گفت: این
 خستگی که ربطی که به کبودی زیر چشمت نداره؟ چی
 شده باز تغییر رویه دادی؟ ولی ظاهراً این بار نقش
 اونی که قرار کتک بخوره رو انگار قبول کردی!
 چینی به ابروش انداخت، منتظر متلک های الوند بود تا
 اینجا هم زیادی تحمل کرده بود و ساکت مانده بود.
 هالتر رو روی سینه اش پایین آورد و ثابت نگه داشت
 هوا رو مشتاق به ریه هاش کشید و با شدت بیشتر به
 بیرون فوت کرد.

الوند قوزک پاش رو زیر غلتک قرار داد و با پاهاش
وزنه ی سنگینی رو بالا می برد: شبیه خر های شدی
که تو گل گیر کردن و درم نمی تونند بیان، حداقل دهن
باز کن بگو کی زده ناکارت کرده؟

حتی یاد اوری اتفاق دیروز باعث می شد از انتخابش
پشیمان بشود. گلاویز شدن با همسر سابق تارا آخرین
چیز تو دنیا بود که دلش می خواست اتفاق بی افتد
دیروز حس ادم های اشتباهی رو داشت و از این که
خودش رو تو همچین مخمصه ای انداخته بود از دست
خودش حسابی کفری بود.

از زیر هالتر بیرون اومد و دستانش رو بالا گرفت و از
میله بارفیکس آویزان شد و به جلو خم شد و سعی کرد
الوند رو نادیده بگیرد.

- کسی سراغ داری یه دستی به سر و گوش خونه
منیریه بکشه؟

الوند که به خاطر بالا بردن وزنه ها به نفس نفس
افتاده بود گفت: من موندم چرا واسه ادم بیشعوری مثل
تو اصلا دل می سوزنم.

جمله حنا به تو سرش اگو شد و بلافاصله روی زبانش
جاری شد: حس انسان دوستانه!

خاله ریزه زیادی طفلکی نشان می داد ولی گاهی
 طوری با کلمات بازی می کرد که در آخر جز سکوت
 کردن هیچ کلمه برای جواب نداشت.
 الوند از روی وسیله ورزشی بلند شد: اینکه گفتی حالا
 چی هست؟ گونه ای از حس های کمیاب و در حال
 انقراض!

نیشخندی روی لبش نشست : نمی دونم باید از اون
 کسی که فکر می کنه من انسان دوستم این سوال
 بپرسم.

- کی؟

- حانه..

الوند بلند خندید: به تو همچین لقبی داده!
 نیشخندی گوشه لبش نشست: بی خیال، خونه ام با
 سگدونی فرقی نمی کنه کسی می شناسی یا می خوای
 فقط حرف بی خود بزنی؟

- سگش تویی دیگه پاچه می گیری، چیه نمی تونی
 پاچه اونی که بی خانه مانت کرده رو بگیری به من
 دندون نشون می دی!

- بابا که کلا شمشیرشو از رو بسته... کوتاه بیا هم
 نیست.

#سقوط_برای_پرواز_135

- منظورم جناب ادیب نبود.

الوند با شیطننت ابرو بالا انداخت: منظورم گونه کمیاب بود.

میله بارفیکس رو رها کرد و حوله اش برداشت و تو صورت الوند پرت کرد: مرض...

بعد انگار که چیزی یادش اومده باشد لحنش جدی شد: اگه بگم این وکیل جدید هتل که جای بابات اومده شوهر خاله همین گونه کمیاب چی میگی؟

الوند ناباورانه لب زد: منظورت همین توکلی!

- منظورم دقیقا کامه توکلی.

- میگم گاوت دو قلو زاییده به گوش عطا نرسه

- بعد تو بشین کنار من هی شر بهم بباف...

الوند نگاهش تنگ کرد و لب زد: قضیه مشکوک نیست.

- یه چیزی این وسط هست که من ازش خبر ندارم البته

به زودی می فهمم چون این خاله ریزه کمیاب نصف اشنا های منو می شناسه.

در حالی که سمت رختکن می رفت بلند گفت: می رم
دوش بگیرم اگه کسی می شناسی روز های که اف
نیستم بفرستش دستی به خونه بکشه.

ایستاد و سمت الوند برگشت: تو هم بهتر با همین
شلوارک مامان دوز بری مطب شاید پرو پاچه دل برت
دل یکی از اون پلنگ ها که میان پیشت تا براشون
ایر بگ نصب کنی رو بردی!

الوند بلند تر از خودش جواب داد: خب زودتر می گفتم
پشم و پیلی دوست نداری برات شیو می کردم. خجالت
نداشت داداش گلم.

از شوخی الوند خنده اش گرفت و جوابی نداد. آب گرم
روی سینه اش پاشید و سرش رو زیر فشار آب قوی
نگه داشت. زیر فشار آب گرم به بدنش کش و قوسی
داد تا کمی از خستگی عضلاتش کاسته بشود. پیراهنش
رو داخل شلوارش فرو کرد و کمر بندش رو بست و از
داخل کمدش شیشه عطرش رو برداشت و زیر گلوش
پاف کرد و دقت کرد با یقه پیراهنش تماسی نداشته
باشد تا لک نشود. ساعتش رو دور مچش بست و در
کمدش رو قفل کرد و برای نظارت به بخش ها دیگه
هتل وارد اسانسور شد.

برگه های که باید فتو می شدن برای جلسه فردا رو برداشت. چون منشی مشترک خودش و عطا رو برای انجام کاری فرستاده بود خودش برای فتو گرفتن وارد اتاق شد و به سختی دستگاه بزرگ فتو رو راه انداخت کارش رو شروع نکرده بود که در اتاق باز شد و با دیدن تارا حواسش رو به کارش داد.

- بالا چیکار می کنی؟

تارا جلو اومد و میان او دستگاه فتو ایستاد با دو انگشتش چانه اش رو نگه داشت و با حرکت ظریفی سرش رو به طرفین تکان داد وبعد انگشتش رو روی هاله تیره زیر چشمش که خودش خوب می دانست بدجور تو ذوق می زند کشید: ممنون که دیشب حرکتی نکردی.

حتی اخم هم نکرد: کارت ول کردی اومدی فقط تشکر کنی! این رو دیشب هم که گفتی!

- از دستم عصبانی؟

- قیافه ام شبیه ادم های عصبانی؟

- نیست ولی خب...

کنارش زد و خم شد و اولین برگه فتو برداشت : رفتار منو بی خود برای خودت تفسیر نکن، تا الان باید متوجه شده باشی اصلا دنبال هیجان اضافی نیستم.

الانم می خوام مشکلاتت رو با همسر سابقیت طوری
مدیریت کنی که هیچ کدومش دیگه وارد رابطه
خودمون نشه که لازم باشه تو با این قیافه بیای سراغ
من واسه تشکر و عذر خواهی.
تارا لبخند بی جونی زد: خیلی زشت شدم؟
روی زانوهایش ایستاد و کمی سرش رو خم کرد و روی
جثه تارا سایه انداخت و نگاهش از ریشه موهای تارا
که کم کم داشتند تیرگی خودشان رو از دست می دادند
گرفت و به مژه های کاشته شده پر پشتش داد نفسی از
عطر تارا گرفت که با بوی تلخ سیگارش ترکیب
ناخوشایندی رو ایجاد کرده بود.
- بوی سیگار می دی این یعنی داغونی، من بعد هر
وقت خودتو با سیگار خفه کردی روش عطر نزن
ترکیبش رو دوست ندارم. الانم می دونم دلت می خواد
بغلت کنم ولی نمی کنم پس لب و لوجه ات واسه ام اون
شکلی نکن.

#سقوط_برای_پرواز_136

تارا با لبخند و اخم نمایشی دستش رو روی سینه اش گذاشت و به عقب هلش داد: خودخواه مغرور..

چشمک اغوا کننده ای زد: مغرور دوست نداری؟ دست های تارا دورش حلقه شد و گونه اش رو به نرمی روی پارچه پیراهنش کشید: صبح نبودى فکر کردم قهر کردى.

بازوهاش دور تارا سفت شدن: سنم از این بچه بازی ها گذشته بازپرس پرونده نازنین و علیرام احضارم کرده بود.

تارا تو جاش تکان خورد. جا خوردنش حس کرد و چند ثانیه ای طول کشید تا بپرسد: چیکارت داشتن؟ - سوال های قبلى تکرار شد. چرا جدا شدیم؟ چرا خانواده ها در جریان نبودند؟

گوشه لبش کج شد و لحنش پرتمسخر: البته باید بگم همه چیز تکرارى نبود يه سوال جديد هم به سوال های قبليشون اضافه شده اين بار به منم مظنون شدن اگه مدركى نبود كه روز حادثه ايران نبودم مطمئنا بازپرس مى داد بازداشتم كنن.

نمى دانست چرا پياز داغش زياد كرده بود ولى فكرى ته مغزش رو بهم ريخته بود كه باعث مى شد زيادى به واكنش هاى تارا بدبين باشد.

- مگه چی پرسیدن؟

- که چند وقته از رابطه برادر و همسر سابقه ام خبر دارم؟

تارا عقب کشید و از حصار بازوهاش بیرون اومد دست هاش رو داخل جیب شلوارش سراند تا غریزه مردانه اش رو کنترل کند و منطقش رو بیدار نگه دارد و ادامه داد: اخه می دونی که تاریخ پیام های علیرام و نازنین مال قبل از جدایی من نازنین، اون اواخر علیرام هم متوجه مشکلات ما شده بود خیلی هم کمک کرد تصمیم درست بگیرم. می خواستن بدونن از همون موقع فهمیده بودم یا شکی به برادر و زنم نکرده بودم؟ نگاهش روی تارا ثابت مانده بود که اروم به دستگاه فتو تکیه زد و تو سکوت نگاهش می کرد: اگه سیروان نبود شاید این بار هم با بازپرس پرونده درگیری فیزیکی پیدا می کردم. ولی این حرف ها یه خوبی داشت.

- چی؟

- تا دیروز خودم از این موضوع کنار کشیده بودم ولی حالا می خوام تا آخرش برم. می خوام بدونم برادرم در حقم نابرادری کرده یا نه؟

از قصد ادامه داد: اول از همه هم می خوام ته توی روز یلدا و زنی که با گریه رفته بود شرکت علیرام در بیارم. می خوام بفهمم کی بوده و قضیه چی بوده؟ جمله اش تموم کرد و به چشم های تارا زل زد. تارا سرش رو پایین انداخت و با گوشه ناخنش ور رفت. همین یک حرکت کافی بود تا بفهمد که چیزی رو ازش پنهان می کند و اگه همین طور به نگاه کردنش ادامه بدهد از ترس پس می افتد

#سقوط_برای_پرواز_137

دست هاش رو جلو برد و دو طرف تنه اش روی دستگاه گذاشت و تارا رو میان بازوهاش احاطه کرد: آدم های که بهم دروغ میگویند برام خیلی زود تموم می شنند.

تارا نجوا کرد : نگفتم

هومی کرد: پنهان کاری همون دروغ برام محسوب میشه. اگه می خوای این رابطه ادامه پیدا کنه همیشه تو این حصار بمونی با من رو راست باش، باشه تارا؟ تارا لبش رو که تمام مدت پوستش رو می جوید ول کرد: خیلی بدبینی کیا!

- قبلا هم بهت گفتم نازنین کاری باهام کرده که دیگه حتی موقع خوابم با چشم باز می خوابم چون به هیچکس دیگه اعتماد ندارم.

دلخور نگاهش کرد: من نازنین نیستم چرا این رو باور نمی کنی؟

- واسه اینکه هیچ وقت سعی نکردی اعتماد رو جلب کنی چرا از همین امروز کاری نمی کنی به تو خوشبین باشم.

لبش رو روی شقیقه تارا کشید و ثانیه بعد کنار کشید خم شد و برگه های فتو شده رو دسته کرد، برای امروز کافی بود همین که تارا متوجه شده بود چقدر جدی هست کافی بود حالا باید صبر می کرد تا ببیند تارا چه ری اکشنی از خودش نشان می داد. تارا چیزی رو می دانست که از او مخفی می کرد این اصلا به مذاقش خوش نمی اومد.

بی ربط گفت : فردا می خوام ترلان ببرم پارک، اگه دوست داری تو هم حامی رو بیار.
منتظر شد تا تارا کمی به خودش بیاد دستگاه فتو رو خاموش کرد و برگشت طرف تارا که داشت موهایش رو داخل مقنعه اش به عقب سر می داد: نیستیم اخر هفته می خوایم بریم جایی...
ابرو بالا انداخت: به سلامتی کجا؟
- قشم

- یهوی قشم رفتن دیگه چی؟
- یهوی نیست، چند روز پیش تصمیم گرفتم.
- من الان باید این بفهمم، موندم اگه نمی پرسیدم اصلا با خبر می شدم!
- کیا

از درون عصبانی بود ولی سعی کرد پوسته خونسرد
ظاهرش رو حفظ کند: من با اینکه می دونم روز
پروازهام می دونی باز زنگ می زنی خبرت می کنم که
نیستم بعد انقدر برات ارزش نداشتم همچین چیزی رو
زودتر بهم بگی.

خواست دستش رو بگیرد که اجازه نداد: کیا جان چرا
یه چیز به این کوچکی رو گنده می کنی دیروز می
خواستم بهت بگم که اون اتفاق افتاد.

پوزخندش بزرگ بود، با غرور همیشگی سر تکان داد:
 اره اصلا داریم بی خودی بحث می کنیم من جزیه
 دوست پسر چیز بیشتری که نیستم.
 تارا عصبی نگاهش کرد: داری ناراحتم می کنی کیا
 خودتم خوب می دونی تو فقط یه دوست پسر که
 نیازهام ساپورت می کنه نیستی پس طوری حرف زن
 فکر کنم من برای تو بی ارزشم.
 خودش رو بی خیال نشان داد: کی برمی گردی؟ با
 مامانت میری؟

وقتی دید تارا جوابی نداد، هومی کشید: سوالم جواب
 نداشت؟

- نه با ماماتم نمی رم. اولش قرار بود حامی و پدرش
 برند شباهنگ برای کار میره ولی گفت حامی هم با
 خودش ببر بچه ام تفریح زیاد نداره حامی هم اصرار
 داره منم باهاشون برم. بچه ام انقدر اصرار کرد دلم
 نیومد دلشو بشکنم. یعنی اولش همین طوری قبول
 کردم قطعی نبود واسه همین بود نگفتم...
 با کف دست پس سرش رو فشرد و این یکی دیگه
 خیلی زیاد بود کمی طول کشید تا جمله ها رو کنار هم
 ردیف کند: به سلامتی نکنه قرار رجوع کنید حداقل منو
 در جریان بذار تکلیفم بدونم.

تنها لب زد : کیا

- کیا کوفت، نکنه واقعا فکر کردی من سیب زمینی پختم!

خواست برود که تارا جلوش گرفت :کیا جان من فقط به خاطر پسرم می رم. کاری به شباهنگ ندارم. از اولم بهت گفتم اولویتم پسرم ، نگفتم.

چشم روی هم گذاشت : می دونی با اتفاق دیروز و تصمیم سمرتو این اولویت بندیت چه حسی پیدا کردم؟ لب هاش رو نزدیک گوشش نگه داشت: حس مردهای رو دارم که با زن های متاهل روی هم می ریزند. یه جورایی از این رابطه داره چندم میشه.

- کیا اینا چی میگی من...

با صدای ملودی گوشی موبایلش جمله تارا کوتا شد و بدون اینکه به صفحه چشمک زن گوشیش نگاه کند جواب داد: الو

صدای بغض داره کیانا باعث شد صداش بالا برود:

کیانا چی شده؟ الو؟ داری گریه می کنی؟

- داداش چیکار کردی؟

- چی چیکار کردم؟ میگم چرا گریه می کنی؟

- کیا بیا خونه زن دایی اینجاست خونه رو گذاشت روی سرش، مامان حالش خوب نیست فقط بیا...

#سقوط_برای_پرواز_138

با سر انگشت روی فرمان ضرب گرفته بود و هر چند دقیقه یک بار به ساعتش خیره می شد. ترافیک سنگین بود و میلمتری پیش می رفت. نوچ کشداری کشید و گوشی موبایلش رو برداشت و صفحه تلگرامش رو باز کرد و برای کیانا پیامی فرستاد.

- "مامان خوبه؟"

فقط چند ثانیه طول کشید تا جواب بگیرد

- "الان اروم شده، زندایی هم اروم شده منتظر تو"

- "چی میگه؟"

یک نگاهش به گوشی موبایل بود و چشم دیگه اش به جلو، حدس زدن اینکه چرا مادر نازنین با توپ پر رفته بود خانه اون ها انقدرها هم کار سختی نبود. حواسش روی جواب بلند بالای کیانا ماند داستان همانی بود که فکرش می کرد. گوشی موبایلش رو کنار گذاشت و با جلو رفتن دو ماشین فرمان رو کج کرد و وارد اولین فرعی شد.

با ترمز شدید جلو در پارکینگ خانه پدریش ماشین رو متوقف کرد و با عجله پیاده شد. کیانا انقدر پشت تلفن

استرس داشت که او رو هم دستپاچه کرده بود و تو راه نزدیک بود چند باری ماشین رو به ماشین جلوش بکوبد.

با حالت نیمه دو از حیاط خانه گذشت و متوجه کیانا شد که پایین پله ها نشسته بود و ترلان تو بغلش مچاله شده بود. نگاهش که به نگاه ترسیده ترلان رسید دستانش مشت شد. این همه پنهان کاری کرد بود و به خودش سختی داده بود تا خانواده اش تو آرامش باشند بعد زنیکه آمده بود گند زده بود به همه چیز. با لبخند جلو رفت و ترلان رو از بغل کیانا بیرون کشید و به صورتش بوسه ای زد. از سرما تن ترلان جا خورد و اخم هاش توی هم رفت.

- این بچه از کی بیرون؟ بدنش یخ !
کیانا غیر خانمانه اب بینیش رو بالا کشید و گفت:
همون موقع که به تو زنگ زدم ترلان رو هم اوردم بیرون.

سوئیچ ماشین که تو مشت دستش قرار داشت و سمت کیانا گرفت : شما برید تو ماشین بشینید ، بخاری هم روشن کنید. لب تایم تو ماشین خود ترلان میدونه فلش های کارتون هاش کجاست روشنش کن کارتون ببینه تا من اینا رو راهی کنم. مامان کجاست؟

- ارامبخش خورده رفت بخوابه...

از کنار کیانا گذاشت و به قدم هاش سرعت بیشتر داد
پله ها رو دوتا یکی کرد و وارد خانه شد، با صدای
بسته شدن در پشت سرش دو نفری که تو نشیمن
نشسته بودن برگشتن به او نگاه کردند.

- شوهر نمونه هم تشریف آوردن. مشتاق دیدار
پسر عمه..

حتی نگاهی سمت ناز افرین هم نکرد و طوری رفتار
کرد انگار نه انگار حضور دارد. با تاسف به چشم های
به خون نشسته سارای چشم دوخت : این چه سر
شکلی؟

سارای با چانه لرزان نالید: کیا؟

- کیا چی؟ چرا وا رفتی؟ خودتو باختی؟ سارای تو
تنها نیستی حواست هست اگه قرار باشه با شنیدن هر
حرف مفتی بی افتی به ابغوره گرفتن که فاتحه اون
طفل معصوم خونده است.

- من اینجا ایستادم داری چرت و پرت میگی ها؟
نگاه بدی به افرین کرد: پس بهتر همین الان مانتو
خوشگلتو تن بزنی بری تا اون حرف های که نباید
نزدم.

#سقوط_برای_پرواز_139

تا حالا کسی رو به پرویی تو ندیم کیامرد به جای این
که خجالت بکشی و سرت پایین باشه تازه منو تهدیدم
هم می کنی!

متفکر به افرین خیره نگاه کرد: اون وقت باید به خاطر
چی شرمنده باشم.

با صدای غضبناک زن داییش که کنار ورودی
اشپزخانه ایستاده بود نگاهش رو از افرین گرفت:
راست میگی تو نباید شرمنده باشی خانواده من باید
شرمنده باشند که با همچین خانواده ای وصلت کردند.
چی با خودت فکر کردی تو؟ که دختر من خانواده
نداره؟ هر غلطی خواستی می تونی بکنی هیچکس هم
نمی فهمه؟

زن نیامده بود حرف بزنند اومده بود دعوا!
با ارامش جواب داد: تا جایی که مطلع هستم این حرف
ها رو چند ساعت پیش زدید همه هم شنیدن نتیجه اش
هم شده حال مادرم...

- ولی من هنوز جوابی نگرفتم؟

- اگه جوابی می خواستید باید مستقیم می اومدین سراغ خودم، ولی ظاهرا معلوم که قصدتون فقط ابروریزی و مختل کردن ارامش خانواده من بوده. قدمی سمت اتاق مادرش برداشت ولی با صدای بلند خانم سلطانی سر جاش متوقف شد: ابروریزی من می کنم یا تو؟ دختر من چسبوندی به اون برادر بی شرف تر از خودت ...

خفه گفت: مراقب حرف زدنتون باشید خانم سلطانی! - من مراقب باشم یا تو که هیچ جا ابرو برای دخترم نداشتی، واسه همین بود همون اول که این شایعه های مزخرف پخش شد نزدی تو دهن کسی! اگه همون موقع جلو حرف مفت بقیه رو می گرفتی الان کسی جرات نمی کرد پشت زنت حرف بزنه. مگه می شد با همه دست به یقه بشود هر چه به گوشش می رسید و تو خودش می ریخت. با تانی گفت: همسر سابقم منظورتون...

- بی غیرت، اصلا از کجا معلوم خودت این شایعه ها رو تو دهن فامیل ننداختی که دختر منو مقصر جلوه بدی، انقدر بی شرفی که به برادر خودتم رحم نکردی! خانم سلطانی با اشک و آه به سراغ کیفش رفت: بمیرم برای دختر نازنیم که معلوم نیست باهاش چیکار کردی

که طلاق رو آخرین راه چاره اش دیده حتی جرات
نکرده با مادرش درد دل کنه.

با لحن نیش داری لب زد: خانم سلطانی با اینکه می
دونم اصلا حال روحی مناسبی ندارید ولی باید متذکر
بشم طلاقش دادم، من نخواستمش ...ولی دختر شما...
صبر کوتاهی کرد و نیشخندی زد: هنوز که هنوز دست
از زندگی من برنداشته با کارهای احمقانه اش..

- مودب باش ، تو کی هستی که دختر من نخوای! یادت
رفته که مثل سگ دم خونه موس موسشو می کرد فقط
یه نگاه بهت بندازه، حالا واسه من حرف نخواستن می
زنی؟ من پدر تو یکی رو در میارم دختر من حامله بود
از تو بی غیرت که بهش انگ نازایی زدی و طلاقش
دادی این داستان به اینجا ختم نمیشه اقا کیا. من ابروی
دخترم از تو عوضی پس می گیرم.

سکوت کرد ، اگه بی غیرت بود که خیلی زودتر از این
حرف ها دهانش رو باز می کرد خودش از همه اتهام
ها مبرا می کرد ولی نازنین یک روز زنی بود که
دیوانه وار عاشقش بود دلش نمی خواست کسی از
اتفاق های که تو زندگی خصوصیشان افتاده بود با خبر
بشود با برچسب نازا بودن نازنین رو طلاق داده بود

دلش نمی خواست حتی در دادگاه هم از دلیل واقعی
جدایشان حرفی بزند.

- اگه به دخترتون ظمی شده بود مطمئن باشید نازنین
اولین نفر همه جا جار می زد که قربانی زندگی با من
شده.

خانم سلطانی حین رفتن همه خانواده اش رو نفرین
کرد و در جواب همه نفرین های مادر زن سابق پر
مدعاش با تاسف فقط سرش رو تکان داد. نگاهش به
سارای افتاد که با لبخند نصفه و نیمه ای تماشاش می
کرد.

- حالا می فهمم چرا هیچ حساسیتی نشون ندادی وقتی
فهدی علیرام و نازنین با هم ارتباط دارند، چون
نازنین یه زن مجرد بود.

اخم کرد: اونی که غیرت نداره سیب زمینی من هنوز
که هنوز روی زن سابقم تعصب دارم می بینی که کسی
جرات نداره جلو روی من از شایعه ها چیزی بگه،
حساسیت نشون ندادم چون باورم نشده.

بعد به سارای توپید: این زن جلو تو در مورد علیرام
چرت و پرت گفته تو به جای اینکه جوابش بدی ابغوره
گرفتی!

#سقوط_برای_پرواز_140

- مگه دروغ گفته؟ من هنوز که هنوز وقتی فکر می کنم علیرام باهام چیکار کرده قلبم درد می گیره. پیش خود هزارتا دلیل میارم که همه چیز دروغ، فکر می کنی برای من اسونه؟

پوف کلافه کشید و زیر لب غرید: من پدر اونی که این شایعه ها رو پخش کرده رو در میارم. ترلان ترسیده میخوام شام ببرمش بیرون که حال و هواش عوض بشه تا به مامان سر می زنم تو هم لباس بپوش.

خسته و بی حوصله تر از همیشه خودش رو روی صندلی جلو ماشین اسنپ جا داد و به کارتن های که روی صندلی عقب چیده شده بودن چشم غره نامحسوسی رفت به خاطر راننده معذب بود نمی توانست راحت تر بشیند و فحش های ابدارش رو نثار رنو بی خاصیتش کرد که صبح هر کار کرده بود طبق معمول روشن نشده بود.

سرش رو به شیشه ماشین تکیه داد و به اجبار گوش به موسیقی گوش خراشی سپرد که مرزهای ماشین رو شکسته بود و ماشین های کناریشان هم می توانستند

صدا اهنگ رو بشنوند. بارش برف هم باعث شد بود
بی خیال گرفتن ماشین دیگه بشود.

با لرزش گوشی موبایلش نگاهی به صفحه چشمک زن
انداخت. ناراضی از اسمی که روی صفحه موبایلش
افتاده بود گوشه لب پایش رو جوید و تماس وصل
کرد : الو مریم؟

- حنا کجایی؟ با هانیه حرف می زدم می گفت پیش
گیتی نمی مونی!

انقدر سوال مریم براش عجیب بود که بدون هیچ وقفی
لب زد : نگران منی؟

- نگران نیستم با کی وقت می گذرونی بیشتر نگران
اینم که خودتو پاگیر کسی نکنی. حنا حواست باشه
حماقت منو نکنی حتما از وسایل جلوگیری استفاده کن.
لب زیر دندان فشرد. دستش سمت شکمش رفت. نمی
دانست به خاطر اینکه مریم فکر می کرد دنیا اومدنش
به خاطر حماقتش بود ناراحت باشد یا به خاطر طرز
فکر بی خودش عصبانی باشد.

دستش رو جلو دهانش نگه داشت تا راننده صداش
نشنود: با دیدن مدل زندگیت هیچ وقت حاضر نیستم
وارد همچین رابطه های بشم. مطمئن باش مرد زن دار
سلیقه من نیست.

- می دونم سلیقه تو یکی مثل شهاب که کارش تیغ زدن زناست.

- الان زنگ زدی با هم دعوا کنیم؟!

- شماره ای از سبحان داری؟

پلک هاش روی هم گذاشت می دانست این قصه سر دراز دارد. ولی این بار او بود که اجازه نمی داد مریم به زندگی و آینده بچه اش کند بزند. از همه مهمتر کی حوصله سر کله زدن با پسر سبحان خان رو داشت.

- به جون هانیه قسم مریم بخوای باز گذشته رو تکرار کنی این دفعه ساکت نمی شینم نگاهت کنم. باز فیلت یاد هندستون کرد. همه ی اطرافیان به خاطر این عشق کوفتی از دست دادی باز می خوای حماقت کنی. فکر کردی طرف حسابت فقط ثریاست؟ نه بچه هاش پدرت در میارند.

انقدر سریع پر حرص جمله ها رو پشت سر هم ردیف کرد که اصلا متوجه نشد چی گفت و چی شنید!

- زنگ نزدم حرف بشنوم. جواب یه جمله بود اره یا نه؟

- دارم و نمی دم .

با دست به راننده اشاره کرد: اقا بپیچید تو این کوچه.

سر جاش کمی ناراحت جابه جا شد: خواهشا این ماجرا رو تموم شده بدون فکر کن اصلا سبحان خان رو ندیدی.

گوشی رو دست به دست کرد: اقا همین جا نگه دارید. راننده ماشین رو درست پشت سر ون سفیدی که آرم فرودگاه رو داشت و جلو در پارکینگ اپارتمان قرار داشت متوقف کرد.

- من صلاح کارم خودم رو بهتر از تو می دونم...
حینی که به صحبت های مریم گوش می داد با یک دست به سختی زیپ کیفش رو باز کرد و دو اسکناس از داخل کیفش بیرون کشید و با بلند کردن سرش متوجه دو مردی شد که کنار صندوق ماشین ون ایستاده بودن یکی از مردها که نمی شناخت داشت چمدان مردی که به خوبی می شناختش رو از صندوق بیرون می کشید.

#سقوط_برای_پرواز_141

- مریم من باید برم.
تماس رو قطع کرد و متعجب از دیدن کیامرد اونم این وقت شب شالش رو پشت گوشش انداخت و اسکناس

ها رو به دست راننده داد و پیاده شد. کیامرد هم با وجود صدای موسیقی گوش خراش متوجه او شد و اخم آلود کمی با جدیت به راننده ماشین نگاهی انداخت. جلو رفت و نگاهی از کیامرد به چمدانی که مرد روز زمین گذاشته بود رفت و برگشت. موهای کیامرد به خاطر و دانه های برف که روی سرش نشسته بود تقریباً با اون تیکه موی سفید جلو سرش هم رنگ شده بود. کت شلوار خاکستری به تن داشت که دارای دکمه های با مدل افسران ارشد نظامی بود و دور آستین هاش دارای بافت های طلایی بود و کلاهی که شبیه کلاه های افسران بود زیر بغلش بود. خودش رو مجبور کرد تا لبخند بزنند: سلام چیزی شده؟

کیامرد دست مرد راننده رو که از او پرسید امر دیگه ندارید رو تکان داد و چند کلمه اهسته بینشان رد و بدل شد. با دور شدن ون کیامرد مچ دستش رو چرخاند به ساعت دور مچ دستش نگاهی انداخت : یازده و بیست دقیقه است!

لحنش کاملاً خبری نبود یه جورایی طلبکارانه ساعت رو اعلام کرده بود ابروهاش بالا رفت! اصلاً دلش نمی

خواست منظور پشت جمله کیامرد رو برای خودش تفسیر کند.

لبخند نصفه و نیمه ای زد: شوخی می کنی؟
خنده اش گرفت از وضعیت مسخره ای که توش گیر افتاده بود.

- فکر کنم که لحنم کاملاً جدی باشه!

لبخند روی لبش ماسید کمی اخم کرد: فکر نمی کنید جواب این سوال کمی برای شما بی ربط باشه؟

- اگه بی ربط بود اصلاً نمی پرسیدم، مگه تو حضانت از من نمی خوای؟ پس من باید بدونم مادر بچه ام چه روابطی داره؟ راننده ماشینی که سوارش بودی زیاد چهره موجهی نداشت.

برای لحظه ای با دلیل و منطق های بی احساس و سردش، زبانش بسته شد.

مردک چیز! دلش می خواست بگوید مردی که به همسرش خیانت می کند حق قضاوت کردن روابط دیگران رو ندارد ولی کلمات پشت لب هاش باقی ماندن.

دلخور نگاهش کرد: من حواسم به روابطم هست حد و مرزها رو خوب می شناسم. اون اقا هم راننده اسنپ بود نه هیچ چیز دیگه ای که تو سر شماست.

میان حرفش اومد: جلو نشسته بودی؟

- روی صندلی های عقب وسیله بود!

کیامرد بدون اینکه به خاطر قضاوتش اثری از متاسف

بودن تو لحنش مشخص باشد، گفت: ساعت چی؟

مسخره بود.. واقعا همه چیز به شدت مسخره به نظر

می اومد. واقعا داشت سوال و جوابش می کرد اصلا به

این موضوع اهمیت نمی داد که هیچ نسبتی با هم

نداشتن تا جایی که یادش می اومد شهاب تو طول

زندگی نه چندان طولانی شان هیچ وقت سوالی در مورد

ساعت رفت و آمدش با او نکرده بود این رفتار به

نظرش کمی عجیب می اومد!

- سر کار بودم لازم نیست در مورد ترافیک چیزی بگم

خودتونم دارید تو این شهر زندگی می کنید.

کیامرد اهوم می گفت و با سر به در اشاره کرد: در باز

نمی کنی.

نیم نگاهی به چمدانش انداخت: اومدین بقیه وسایلتون

ببرید؟

لبش به خنده کج شد: این جوری به نظر میام؟ نه

اومدم بمونم.

برای چند ثانیه خشکش زد اصلا انتظار همچین چیزی

رو نداشت و یک جورایی ترساندش. جدا اومده بود که

بماند! مردک با خودش فکر می کرد که کجا زندگی می کند؟ اروپا! با یک مرد غریبه که با ارفاق پسر عمه اش هم به حساب می اومد هم خانه بشود چه غلط ها! مگه اجازه می داد؟ فکر ماند زیر یک سقف اون هم با کیامرد انقدر ترسناک و عجیب بود که احساس می کرد با پاهای خودش توی تله افتاده.

- چرا قیافت شبیه کسایی شده که شکلات تلخ تو گلوшон گیر کرد!

با صدای شیطانی و سر خوش کیامرد دستاش مشتش شدن و سعی کرد لبخند مصنوعی بزند و نشان ندهد چقدر از تنها شدن با این مرد می ترسد، کمی ناراحت سر جاش تکان خورد و سعی کرد از کلمات درستی استفاده کند نقطه ضعفی به دستش ندهد: نمی خوانند بگید چی شده که تا اینجا اومدین؟

#سقوط_برای_پرواز_142

- واقعا باید اتفاق خاصی بی افته تا به خونه خودم سر بزنم!؟

به خاطر سوز سرما کمی تو خودش مچاله شد و با
 لحن فاتحی گفت: برای اینکه هر بار شما رو می بینم
 متذکر می شید که ادم پر مشغله ای هستید و وقتی
 ندارید با من سر و کله بزنید!

برای یک ثانیه چیزی مثل تفریح و سرگرمی در
 صورتش پدیدار شد: چقدر جالب که "واو به واو"
 حرف های منو از حفظ کردی! معمولا ادم ها حرف
 های کسی که خیلی براشون مهمه رو خوب یادشون
 میمونه.

انقدر این لحن شوخ طبع از کیامرد که می شناخت دور
 بود که فراموش کرد باید جواب طعنه پر خبثتش رو
 بدهد.

- باید بگم ادم شلوغی هستم الانم هم نیومدم تو رو
 ببینم دختر خانم الان ساعت یازده شب منم مثل همه ادم
 های نرمال این ساعت اومدم خونه ام تا استراحت کنم.
 یه لحظه حس ناآرامی تمام وجودش رو پر کرد و
 ناباورانه لب زد: یعنی می خواین اینجا بخوابید؟

کیامرد ها کرد و به بخار ایجاد شده جلو صورتش
 اشاره کرد: تو سردت نیست دختر؟ آگه یکم دیگه زیر
 این برف بمونیم تبدیل به ادم برفی می شیم.
 همان لحظه ماشینی جلو در آهنی پارکینگ ایستاد و با
 چشمک زدن چراغ، در باز شد و کیامرد دسته چمدانش
 رو بالا کشید از در گذشت. به خودش اومد و پشت سر
 کیامرد راه افتاد.

- این یعنی نیومدین اینجا بمونید؟
 کیامرد جلو اسانسور ایستاد و حینی که دکمه اسانسور
 رو فشار می داد، گفت: از من می ترسی؟

وقتی جوابی نداد کیامرد سرش رو سمت او روی شانه
 هاش کج کرد و سرش رو تکان داد با اینکه موهایش نم
 دار بود ولی حتی یک تار موش از جای خود خارج
 نشده بود.

- حس می کنم داری بهم توهین می کنی! من شبیه ادم
 های منحرفم! دفعه اولت نیست که با من تنهایی دفعه
 قبل رفتار غیر اخلاقی از من دیدی؟

از نگاه پر ملامت کیامرد سرخ شد و از اینکه پی به
 تفکراتش برد بود خجالت زده نگاهش رو به زمین داد

و با توجه به هوای برفی حتی یک لکه گل هم روی
کفش های کیامرد وجود نداشت.

کیامرد پوفی کشید: از روزی که اینجا مستقر شدم از
سرویس فرودگاه استفاده نکرده بودم. امروز هم یادم
رفت به راننده بگم ادرسم عوض شده وقتی چشمامو
باز کردم دیدم اینجایم، مسلما نمی تونستم اون همه ادم
رو معطل خودم کنم ادرس دیگه بدم. حالا که جوابتو
داری اروم شدم؟ خیالت راحت شد با نقشه قبلی اینجا
نیومدم؟

وقتی آرام می شد که کیامرد برود. با نزدیک شدن آقای
خلج مدیر ساختمان و همسرش دیگه حرفی بینشان رد
و بدل نشد.

همسر آقای خلج دستش رو فشرد و آقای خلج رو به
کیامرد گفت: آقای ادیب ما به گفته خودتون واحد شما
رو برای پول اب دو نفر حساب کردیم ولی ظاهرا شما
اکثر شب ها نیستید؟

#سقوط_برای_پرواز_143

چشم‌اش گرد شد با هیچ کدام از همسایه‌ها رفت و آمد نداشت و از روزی که پاش رو داخل ساختمان گذاشته بود همه‌ی سعی خودش رو کرده بود تا توجه کسی رو جلب نکند. اصلاً انتظار نداشت اون قدر دقیق زیر ذربین همسایه‌ها باشد که متوجه شب نیامدن کیامرد بشوند.

کیامرد دستش رو روی شانه او گذاشت و او رو طوری صمیمی کنار خودش نگه داشت که انگار سال هاست که زن و شوهرن! از اون همه نزدیکی ضربان قلبش تند شده بود و فقط امیدوار بود کیامرد متوجه احوالاتش نشود.

کیامرد خیلی خونسرد جواب آقای خلج داد و نبودنش رو با شغلش توجیه کرد. از اینکه مجبور بود جلو همسایه‌ها نقش همسر کیامرد رو بازی کند اصلاً خوشحال نبود ولی چاره‌ای هم نداشت حالا با سوال‌های آقای خلج متوجه شده بود اینجا هم همسایه‌ها تو کار هم دیگه سرک می‌کشیدن.

اسانسور که ایستاد. بی توجه به آقای خلج و کیامرد که داشتند در مورد هزینه های تعویض لوله ها حرف می زدند از اسانسور خارج شد. انقدر با شتاب سمت در ورودی قدم برداشت که نزدیک بود زمین بخورد. وارد خانه شد و فقط نور هالوژن ها بود که فضا رو روشن نگه داشته بود. کلید برق رو زد و با چشم هاش نگاه سریعی به نشیمن انداخت. صبح که از خانه بیرون می زد خانه انقدرها هم بهم ریخته به نظرش نمی اومد! جلو رفت و تند تند کوسن های راحتی که روی زمین افتاد بودن رو سر جاش گذاشت و خودش هم نمی دانست چرا انقدر هول کرده بود.

سریع به اتاقش رفت تا لباس هاش رو تعویض کند. با دیدن تصویر خود در آینه لب و لوجه اش رو کج کرد. با اون دامن پیلی دار بلند و پلیور گشاد قیافه مضحکی پیدا کرده بود. بین لباس های راحتیش تنها پلیور و دامن هاش بودن که زیادی پوشیده به نظرش می اومدن. با صدای بسته شدن در ورودی از اتاق خارج شد و دید که کیامرد چمدانش رو کنار دیوار رها کرد و کلاهش رو روی چمدان گذاشت و دست به کمر نگاهی به اشفته گی نشیمن انداخت.

در حالی که سعی می کرد اضطرابی که هر لحظه در
حال افزایش بود رو تحت کنترل در بیاورد موهانش رو
پشت گوشش زد و گفت: ببخشید یه کم خونه نامرتب،
صبح خواب موئده بودم.

نگاهش که بالا اومد با نگاه خیره کیامرد روبه رو شد
آب دهانش رو فرو داد: چیزی می خوانند؟
کیامرد نوچی کرد و کتش رو در آورد: رادیاتور
روشن نیست؟ چرا خونه انقدر سرده؟

ماگ قهوه اش رو همراه مجلات از روی میز برداشت
و سمت آشپزخانه رفت: یه هفته است پکیج خاموش
شده منم بلد نبودم روشنش کنم.
حضور کیامرد رو پشت سرش حس کرد: یه هفته بدون
اب گرم چیکار می کرد؟ هوای داخل با بیرون فرقی
نداره دختر!

لبخند زد: با پتو تو خونه میگشتم..
- چرا به من زنگ نزدی؟

انقدر عجیب نگاهش کرد که خود کیامرد هم متوجه
 سوال احمقانه اش شد: باشه با من راحت نیستی ولی
 چرا به پدرم نگفتی؟
 اه کشید: این چند وقته خیلی مزاحمشون شدم حقیقتش
 روم نشد.

#سقوط_برای_پرواز_144

کیامرد چشم غره ای بهش رفت و گفت : الان روشنش
 می کنم. اگه باز خاموش شد به سریدار ساختمون بگو
 برات روشنش کنه . ادم های خوبین من بهشون اعتماد
 دارم.

- یعنی نمی خوایند اینجا بمونید؟

لب کیامرد کش اومد: واقعا خیلی دوست داری همین
 الان برم؟

از خجالت گونه هاش صورتی شد: نه منظورم این
 نیست. خب اینجا خونه خودتون ولی خب...می دونید
 اینجا بودن شما ...یعنی...

- می دونم درست نیست.

پس اگه می دانست چرا نمی رفت!

این پا اون پا شد و در اخر پرسید: من شام نخوردم
شما خوردید؟

کیامرد حینی که داشت پکیج روشن می کرد گفت: نه
حقیقتش...

قابلمه خورشت و برج که گیتی براش اماده کرده بود
از یخچال بیرون کشید و پرسید: قیمه دوست دارید.
وقتی جوابی نگرفت چرخید سمت کیامرد که دید آلبومی
که از عکس سونگرافی ها برای خودش درست کرده
بود و ورق می زد.

قابلمه ها رو روی جزیره وسط اشپزخانه گذاشت و
سرفه ی نمایشی کرد و گفت: دیروز با سبحان خان
رفتم دکتر هنوز جنسیتش مشخص نیست. وضعیتشم هم
نرمال بود دکترش میگه مشکلی نداره.

نمی داست چرا اینا رو برای کیامرد تعریف می کرد.
ولی یک چیزی ته دلش بود که انتظار داشت کیامرد از
گاردی که نسبت به این بچه گرفته بود دست بکشد.

انتظار نداشت مثل خودش به این موجود کوچک
دل بسته بشود ولی با این وجود دلش نمی خواست پدر
کودکش ارزوی مرگ او رو داشته باشد.

- که این طور

به دنبال اندکی احساس غم یا شادی در صدایش می گشت اما هیچ چیز وجود نداشت. ولی با این وجود باز ادامه داد : برای آخر این هفته وقت گرفتم برای تست غربالگری..

نگاه کیامرد از البوم کنده شد : آزمایش برای چیه؟
- به هر حال نازنین سنش بالای سی بوده به خاطر اینکه بارداری من هم طبیعی نبود دکتر صلاح دیده این کار بکنم.

در آخر جمله اش به او لبخند زد اما کیامرد لبخندش رو برنگرداند و بالاخره گفت: باشه اگه واجب انجام بده به فکر هزینه اش نباش.

انتظار این جمله رو نداشت با ترشروی توپید: لازم نیست خودم می تونم هزینه اش رو پرداخت کنم تازه سبحان خان هم هست.

کیامرد اخم کرد: از این به بعد از پدرم حق نداری پولی بگیری. پول دکتر رو آزمایش هاشو خودم حساب می کنم.

با کینه پوزخند : چرا برای سلامتی بچه ای که نمی خواهید دارید هزینه می کنید؟

کیامرد بی حرکت و بدون احساس گفت : برای اینکه اش کشک خاله ام شده این بچه، اره نمی خوامش ولی

وجود داره من نمی تونم به همین سادگی وجودش
نادیده بگیرم.

کوتاه اومد و زیر لب زمزمه کرد: منظوری نداشتم.
کیامرد پوفی کشید: فقط یه چیز...
- چی؟

کیامرد نگاه طولانی بهش کرد و نگاهش رو کلافه از
شکمش برداشت: مهم نیست.

از اشپزخانه خارج شد ولی برگشت و سریع گفت:
مشکلی براش پیش نمیاد؟

با تعجب نگاهش کرد: کی؟

کیامرد با چشم به شکمش اشاره کرد: این آزمایشه
خطر نداره؟ چه می دونم دردش نمی گیره؟

این مرد رو نمی فهمید همین الان با زبان خودش گفت
بود این بچه رو نمی خواهد ولی حالا نگرانش بود

#سقوط_برای_پرواز_145

بی اختیار لبخند زد و دستش رو روی شکمش کشید:
نه دکتر گفت هیچ خطری براش نداره.

خوبه ای زیر لب زمزمه کرد از جلو چشمش محو شد.

دیس برنج رو وسط میز گذاشت و نگاهی به چیدمان میز انداخت. بشقاب ها زیادی نزدیک هم به نظر می اومد سریع جای ظرف ها رو تغییر داد و بشقاب خودش سر میز جزیره قرار داد و با رضایت برگشت تا خورشت رو داخل ظرف بکشد.

با صدای کیامرد که داشت با تلفن همراهش صحبت می کرد نگاهی سمت نشیمن رفت. اون کت و شلوار اداری جاش رو به شلوار و تیشرت مشکی داده بود و کیامرد طوری به نظر می اومد که انگار حضورش در این خانه اصلا عجیب نبود.

کیامرد قبل اینکه وارد آشپزخانه بشود سراغ ظرف های که روی میز قهوه خوری قرار داشت رفت و صدای دلخورش به گوشش رسید: "چه عجب!"... "بلاخره تماس گرفتی شم؟" "..." "نه نگرفتم بینم اصلا یاد من می افتی"..."بی معرفت شدی بانو"...

صدای تک خنده پر محبت کیامرد باعث شد دست از کار بکشد تا امروز جز پوزخند و خنده های طعنه آمیز چیز بیشتری از این مرد نصیبش نشده بود. چقدر

محبت تو صداش خرج میکرد وقتی با اون بانوی پشت
خط حرف می زد.

- "بی شرف"... " معلوم حسابی هوای قشم بهت
ساخته شیرین زبون شدی " "... "یه وقت نگی
کیامردی اینجا تنهاست "

کیامرد روی دسته مبل نشست و لب هاش انقدر کش
اومده بود که تبدیل به دو نخ باریک صورتی شده بود
با لحنی شبیه به یک پسر بچه ی لوس لب زد: " اره
این طوری که میگی دوست دارم " ... " باشه بهش
میگم غصه نخوره کمتر دلتنگی کنه"...

کیامرد صداش رو پایین آورد و فقط صدای پچ پچ های
نامفهومش بود که به گوشش می رسید. اصلا باورش
نمی شد این لحن متعلق به مردی بود که تو این مدت
شناخته بود. چقدر لحن و صداش فرق میکرد وقتی با
او صحبت می کرد! ظاهرا وقتی به او می رسید تو
پوسته سخت خودش فرو می رفت و برای صاحب اون
تیکه لباس مکش مرگ ما تبدیل به یک موجود از
خانواده نرم تنان می شد.

با صدای نسبتاً بلندی گفت: غذا آماده است.
دید کیامرد فروی دستش رو روی دهانه ی گوشی
گذاشت و اروم لب زد : الان میام.

پشت میز نشست و برای خودش برنج ریخت. مردک
بی عاطفه اندازه پیسینولی برای همسر طفلکی اش که
روی تخت بیمارستان افتاده بود دل نمی سوزاند و
سرش به آخور دیگه ای گرم بود. بعد توقع داشت
همچین مردی بچه ناخواسته اش رو قبول کند.

چند قاشقی با حرص بلعید و با صدای آرام کیامرد از
فحش دادن تو دلش به مردک دست کشید : اگه بعد
استفاده از چیزی همون موقع بذاریش سر جاش همه
چیز مرتب باقی می ماند.

با نگاه کج و کوله اش کیامرد رو که داشت ظرف ها
رو آب می کشید برنداز کرد. دیگه مثل چند دقیقه پیش
بابت آشفتگی خانه خجالت نمی کشید هیچ اقدامی هم
برای گرفتن ظرف ها نکرد. چون در واقع کسی که باید
خجالت می کشید کیامرد بود نه او. می دانست زندگی
خصوصی این مرد به او ربطی نداشت ولی این مرد از

شانس خیلی خوبش پدر کودکش محسوب می شد و
دوست نداشت کودکش به هیچ عنوان به پدر خیانت
کارش برود.

#سقوط_برای_پرواز_146

بالحن غیر دوستانه ی زیر لب خرید: سعی خودم می
کنم.

کیامرد عکس انتظارش صندلی کنار او رو انتخاب کرد
و حینی که برای خودش برنج می کشید گفت: اگه از
ظرف شستن خوشت نمیاد می تونی مثل من از ظرف
های یه بار مصرف استفاده کنی.

صندلیش کمی به سمت مخالف کیامرد کشید که دور از
چشم های تیز بین کیامرد نماند. همه تمرکزش رو روی
غذاش گذاشت: شغل چی که تا این ساعت طول می
کشه؟

قاشق برنج به دهان گذاشت با همان دهان پر چیزی
گفت که باعث شد قیافه کیامرد توی هم برود: میشه
اول غذات قورت بدی بعد حرف بزنی؟
سرخ شد و سریع لیوان ابش سر کشید تا راحت تر
لقمه اش رو قورت بدهد.

- خب چی گفتی؟
- گفتم مگه مهمه؟

- در واقع می خواستی بگی مگه به تو ربطی داره؟
درست نمیگم؟

لب هاش رو از خنده بهم فشرد. دقیقاً همین بود ولی از
روی ادب جمله اش رو تغییر داده بود.
- حداقل نخند، یا حرفمو رد کن ما خانواده ی ادیب
همیشه خیلی زود بهمون برمی خوره!

این گفت و قاشقی به دهان گذاشت با هوم کشیده ای
گفت : دستپختت خوبه. خوشم اومد.
بی تفاوت گفت: دستپخت عمه ام...

- چرا با خانوادت زندگی نمی کنی؟

این بحثی نبود که اصلا دوست داشته باشد در موردش حرفی بزند.

شانه بالا انداخت: کسی بهتون گفته ادم خیلی کنجکاو هستی، باید حتما همه چیز بدونید؟
- یعنی می خوام بگی دارم فضولی می کنم.

برای اینکه این بحث رو همین جا قیچی کند گفت: پدر و مادرم از هم جدا شدن الان هم هر کدومشون زندگی خودشون دارند. منم ترجیح دادم مزاحم زندگی جدیدشون نشم با عمه ام زندگی می کنم.
- چه با ملاحظه...

قلوپی از دوغش نوشید: و کارت چی؟

#سقوط_برای_پرواز_147

از موقعیت سو استفاده کرد و گفت: اگه می خوایند در
مورد شغل من بدونید منم دوست دارم دقیقا بدونم شغل
شما چی؟

کیامرد دستی به دو طرف فکش کشید که باعث شد
نگاهش چسب انگشت های کشیده و خوش ترکیب
کیامرد بشود: زودتر منتظر بودم. خانمی رو ندیدم که
این همه وقت بتونه جلوی کنجکاویش بگیره.

مردک چیز داشت متلک می گفت! با لحن حق به جانبی
گفت: حالا که پرسیدم.
-خب؟

- تو یه مزون مشغول به کارم، ساعت یازده صبح تا نه
شب سر کارم البته از ساعت سه ظهر تا شیش مزون
بسته است. ولی من سختم پیام خونه همون جا با بقیه
فروشنده ها میمونم. حالا نوبت شماست؟ بالاخره مدیر
هتل هستید یا خلبان؟

کیامرد نگاهی بهش کرد و گفت: شغل اصلیم پرواز،
اون هتلیم که دیدی مال داییم هست البته داییم یه

جورایی پدر زخم هم محسوب میشه. یک سال پیش یه سگته قلبی خطرناک داشت که خونه نشینش کرد و دکترش گفته بود باید از استرس کاری دور بمونه. از اون جایی که نازنین علاقه ای به کار کردن نداشت من مجبور شدم جاش این موقعیت رو قبول کنم.

قدرت هیچ حرکتی رو نداشت حتی توان اینکه چشمه‌هاش رو از کیامرد بگیرد هم نداشت دستی به موهاش کشید و همه ی سعی خودش رو کرد که چهره اش بی حس باشد و پرسید : حالشون الان خوبه؟

خیلی سعی کرده بود معمولی این جمله رو به زبان بی آورد تا کیامرد متوجه حالش نشود: کی عطا؟
- بله

- اره بهتر از قبل.. ولی خب نباید به خودش فشار بیاره گوشم به حرف کسی که نمیده برگشته سرکار ولی خب من سعی می کنم بیشتر مشکلات هتل رو بدون عطا حل کنم.

خیالش که راحت شد نفسش رو نامحسوس به بیرون فوت کرد: حتما سخته دو تا شغل با هم؟
کیامرد دور دهنش رو با دستمال پاک کرد: مخصوصا
اگه از شغل مدیریت متنفر باشی واقعا فرسایشی...ولی
خاطر عطا خیلی عزیزتر از این حرفاست.

پس سبحان خان بی راه نمی گفت ظاهرا عطا برای
کیامرد خیلی بیشتر از یک دایی معمولی بود.
- جز نازنین بچه دیگه ای ندارند که کمکشون کنند؟

می دانست داشت زیادی روی می کرد ولی ممکن بود
دیگه هیچ وقت همچین موقعیت پیش نمی اومد تا در
مورد عطا بتواند کمی کنجکاوی کند. از این سوال هم
منظور خاصی داشت می خواست بداند کیامرد چقدر از
وجود او با خبر است.

کیامرد دوباره دستمال رو دور دهانش کشید و توی
دستش مچاله کرد: سه تا دختر داره ولی نازنین و
آفرین از پس اون هتل بر نمیان ، تجربه و تحصیلات
می خواد، منم هنوز گاهی دست به دامن خود عطا
میشم. روز های اول که اصلا نمی دونستم چی به چی؟

- پس اون یکی دخترشون چی؟
- آرامش رو میگی!

تا جایی که خبر داشت همسر عطا دو دختر بیشتر
نداشت و خود عطا هم هیچ فرزندی از همسر دومش
نداشت. آرامش نامی نمی شناخت!
سکوت کرد و کیامرد اضافه کرد: این دختر دایی من
خیلی شبیه تو؟
گنگ سر تکان داد: چی؟

- اخه اونم مثل تو خیلی با ملاحظه است ، رفته پیش
مادرش تا مزاحم زندگی جدید عطا نشه.
دلش ریخت. داشتند راجع به خودش حرف می زدند!
پس چرا آرامش صداش می زدند؟ یعنی عطا به همه
گفته بود او خودش زندگی با مریم رو انتخاب کرده
بود!

#سقوط_برای_پرواز_148

عصبی سر جاش تکانی خورد و نگاهی یک دور دیگه
روی عقربه های ساعت روی دیوار نشست که از
بامداد هم گذشته بود. پس دیگه کی می خواست رفع
زحمت کند؟ جرعه ای از فنجان چایش رو نوشید: اینجا
رخت خواب اضافه نداریم...ولی خب تخت هست!

اگه مرد باهوشی بود متوجه چشم های باریک شده و
طعنه تو صداش می شد!

کیامرد تلویزیون رو خاموش کرد و با شیطننت ابروش
رو بالا انداخت و با لحن پرتمسخری گفت: می خوام
تخت رو با من شریک بشی؟
یک دفعه ای از کوره در رفت و فنجانی رو که فقط چند
جرعه از اون رو نوشیده بود و محکم روی میز قهوه
خوری کوبید و از جاش بلند شد: منظورم واضح بود ،
ولی انگار شما قصد کردید امشب جواب های منو سر
بالا بدید.

چنان گاز انبری و ناگهانی شروع به اعتراض کرد که
دهان کیامرد باز ماند. ولی به خودش اومد و خواست

حرفی بزند. هنوز "ح" گفتنش تمام نشده بود که اجازه حرف زدن بهش رو نداد و با بدخلقی و رک ادامه داد:

- از اون جایی که شما مهمان ناخوانده هستید پس نباید خواسته زیادی داشته باشد پس...

کیامرد متعاقب او از روی مبل بلند شد و دستش رو به علامت ساکت کردن او بالا آورد ولی مجالی بهش نداد ادامه داد:

- پس باید بگم اگه قصد رفتن ندارید باید عواقب خوابیدن روی زمین سفت رو هم به جون بخرید.

بیشتر از این رجز نخواند می ترسید زیاد روی کند حرف های که نباید رو بزند. لوستر رو خاموش کرد و فقط یکی از چراغ های دیوار کوب رو روشن گذاشت.

کیامرد با ملایم ترین لحنی که اصلا به چهره جدیش نمی اومد گفت: حنا نه استپ کن...یه وقت مهلت حرف زدن به کسی رو ندی ، صرف نمی کنه!

حتی با لحن شوخ طبع کیامرد زبانش رو کوتاه نکرد و
بدون کوچکترین نرمشی راهش رو به سمت راهروی
اتاق ها ادامه داد و حق به جانب جواب داد:

- نه که به صرفه نیست... ساکت باشم که شما هر چی
خواستی بگی!
- می دونم شوخی بی جایی بود.

از کلمه عذر خواهی استفاده نکرده بود ولی به راحتی
می شد پشیمانی رو تو صدایش حس کرد. ایستاد و
دست هاش روی سینه اش به هم گره خورد و
ابروهاش با حالت خوش فرمی بالا پرید : ببخشید!

- چی؟
- گفتن یه ببخشید انقدر سخته!

کیامرد خنده اش گرفت: حتما سخته... ولی تا جای که
یادم میاد یه دختر کله قرمز ادعا می کرد اصلا عصبی
مزاج نیست و خیلی هم اروم ولی هر چی می گذره
خلاف این موضوع داره به من ثابت میشه.

برخلاف آرامشی که تو لحن کیامرد موج می زد با کم
طاقتی که بوی دلخوری می داد جواب داد:

- من دختر ارومی هستم ولی از وقتی شما رو شناختم
خودداریم از دست دادم، خوشتون میاد منی که غریبه
هستم با شما شوخی بی ربط بکنم.

#سقوط_برای_پرواز_149

- من که گفتم حرفم درست نبود.

بغ کرده نگاهش کرد. به اندازه تمام زندگیش حرصش
داده بود بعد اون وقت حاضر نبود یک عذر خواهی
ساده بکند!

- اگه تموم شده گله و شکایت حالا برسیم به اینکه
این مهمون اجباریت کجا بخوابه؟.

دستی توی هوا تکان داد و با لحن پر شکایتی گفت:
من فقط بلام گله و شکایت کنم شما بفرمایید نظر بدید.

کیامرد با لحن پر خنده ای گفت: واقعا این موضوع
اصلا جای بحثی نداره وقتی مبل به این راحتی
اینجاست.

- ولی من هنوز روی حرفم هستم جایی نیست که بشه
خوابید.

- حنا نه؟!

- می خوایند روی مبل بخوابید تا صبح یخ بزنید؟ اصلا
نباید اینجا بمونید! ماشین ندارید ولی می تونید یه
تاکسی بگرید.

- حنا نه؟!

- دیگه چی؟ مگه دروغ میگم؟

- تو الان نگران منی؟ یا نگران تنها بودن با من؟

دندان هاش رو بهم فشرد مردک وسط دعوا دنبال چه
کوفتی بود! با اکراه و زیر لبی طوری که بین دندان
هاش حتی فاصله کوتاهی نیفتد ، گفت: شب بخیر...

کیامرد نتوانست جلو صدای خنده اش رو بگیرد: شبت
بخیر، در ضمن این رو من باب نگرانیت میگم تا شب

راحت بخوابی، یکی از کت هام رو روی خودم می
ندازم. فقط اگه اجازه بدی دوباره برم توی اتاق خودم.
گوشه لبش رو جوید: اتاق خودتون

لیوانی آب برای خودش ریخت و کمی لفتش داد تا
کیامرد از اتاق خواب بیرون بیاد ولی بیرون اومدن
کیامرد طولانی تر از چیزی که فکرش رو می کرد شد
وقتی خبری از کیامرد نشد سمت اتاق رفت. بین چهار
چوب در ایستاد و با دیدن کیامرد که کنار میز کنسول
ایستاده بود و داشت به چیزی که اصلا به او مربوط
نمی شد سرک می کشید عصبی شد و جلو رفت کاغذ
ها رو از دستش بیرون کشید و لحنش که هیچی همه
ای وجودش شاکی بود:

- به چه حقی بی اجازه تو حریم خصوصی من سرک
می کشید.

ولی قبل اینکه جمله اش رو تمام کند نگاهش روی
دست کیامرد نشست که انگشتاش دور بازوش محکم
قفل شدند و این بار خلاف چند دقیقه پیش تو صدای

کیامرد خبری از رگ های شوخ طبعی نبود : اینا دیگه
چی بودن؟

- دستت رو بکش!

#سقوط_برای_پرواز_150

ولی کیامرد خلاف لحن دستوری او بدون اینکه بازویش
رو رها کند کاغذ ها رو هم از دستش بیرون کشید.
- واسه چی باید سفته امضا کنی اونم همچین رقمی؟

قدمی به عقب برداشت تا فاصله ای بین خودش و
کیامرد ایجاد کند ولی کیامرد با قدمی رو به جلو همان
اندک فاصله رو پر کرد: این سفته ها به خاطر بدهی
خواهرت؟

- نه لطفا بهم پششون بده.

کیامرد به ارقام سفته ها نگاه دوباره ای انداخت : پس
چرا باید پونزده میلیون سفته امضا کنی؟

انقدر قدم های کوتاه پس پس رفت تا اینکه پشت پاش
با تخت مماس شد و مجبور شد بی ایستد: به خودم
مربوط! میشه تمومش کنی!

- نه متاسفانه نمی توئم تمومش کنم. تجربه نشون داده
زن های که می شناسم هر حماقتی می کنند باعث میشه
زندگی من دگرگون بشه پس جوابم رو بده.
- هیچ حماقتی در کار نیست. اصلا هم به شما ربط پیدا
نمی کنه این رو با اطمینان کامل میگم.

کیامرد اهمیتی به اخم هاش نداد و حرفش رو باز
تکرار کرد: پس بگو این سفته ها برای چی؟ تا خیال
منم راحت بشه؟
- این سفته ها واسه حسن انجام کار، که باید به صاحب
کارم تحویل بدم ... دیدین اصلا به شما ربط پیدا نمی
کنه.

کیامرد با گرفتن جواب رهانش کرد ولی این بار با دقت
به سفته ها نگاه انداخت: گفتی کجا کار می کنی؟
حوصله بحث های فرسایشی رو نداشت برای همین
بدون حرف اضافه ای جواب داد: مزون لباس.

اخم ظریفی از سر دقت روی پیشانی کیامرد نشست:
 اونجا دقیقا شغلت چی که برای حسن انجام کار ازت
 پونزده میلیون سفته خواستند؟
 - کلش بیست میلیون یه سفته پنج میلیونی همون روز
 اول امضا کردم...قرار شد بقیه سفته ها رو هم خودم
 بخرم تحویل بدم.
 کیامرد با اخم زمزمه کرد: بیست میلیون!

- اره همه ی فروشنده های که اونجا کار می کنند سفته
 برای ضمانت امضا کردن. مشکلی پیش نمیاد من از
 قبل پرس جو کردم. بعد سفته دادم.
 - مگه تو اون خراب شده چقدر جنس هست که بیست
 میلیون از هر فروشنده اش ضمانت می خواند؟

- الان مشکل کجاست؟

#سقوط_برای_پرواز_151

کیامرد سفته ها رو پشت رو کرد: ببینم اون یکی سفته
 که به صاحب کارت دادی رو پشت نویسی کرده بودی
 انشاالله دیگه...

گنگ سر تکان داد: پشت نویسی چی ؟

کیامرد خنده عصبی کرد: نگو اونم مثل اینا فقط امضا
 داره؟
 -من فقط امضاش کردم!

کیامرد انگشت اشاره اش رو تو صورت او کشید و
 همراه با تقه زدن به شقیقه اش بهش توپید: می
 دونستی سفته ام مثل چک میمونه؟ باورم نمیشه
 خواهرت رو دیدی باز همچین اشتباه بزرگی کردی.

- نه من قانون سفته رو می دونم، من به خاطر ضمانت
 سفته دادم مشکلی نیست.

- جدا، مطمئنی مشکلی نیست؟ دختر خانم تو یه سفته
 بدون هیچ پشت نویسی امضا کردی فردا اگه طرف
 بخواد سفته ات رو وصول کنه چه چطوری می خوای
 ثابت کنی برای حسن انجام کار سفته دادی ؟

تنش از رمق رفت یخ زد، در اخر وا رفت و روی لبه
تخت نشست و زبانش پر لکنت چرخید بدون اینکه
تسلطی روی زبانش داشته باشد:
- نه... نه... من...

حس کسی رو داشت که صداش ته حلقش ماسیده بود:
من اون سفته رو برای ضمانت دادم. خودشون گفتند...

- اگه اون سفته ام مثل اینا حامل باشه پس هر کسی
می تونه واسه وصولش ادعا کنه. به همین راحتی
بدهکار میشی! ولی سوال اینجا پیش میاد تو قانونش
رو نمی دونی صاحب کارتم نمی دونه؟ کسی که تو
بازار برو بیا داره مطمئنا خوب از اینجا چیزها سر در
میاره پس اگه چیزی به تو نگفته پس یعنی یه جای کار
بدطوری می لنگه!

به سختی عضلات دهانش رو جمع کرد بلکه بتواند آب
دهانش رو گوله کند و به حلق خشکیده اش برساند:
یعنی چی یه جای کار می لنگه؟

- شاید من اشتباه می کنم. خوش بینانه اش اینکه صاحب کارت هم متوجه نشده سفته ای که بهش دادی پشت نویسی نشده است که خیلی دور از انتظار! دندان هاش رو بابت استرس به ردیف دندان های بالاش فشرد: حالا باید چیکار کنیم.

- باید بری سفته رو از صاحب کارت بگیری امیدوارم صاحب کارت ادم حسابی باشه و ریگی به کفشش نباشه. اصلا بگو چه طوری این شغل رو پیدا کردی؟ آشنا معرفیت کرده؟

- حقیقتش معرفم نازنین بود، یعنی قبل تصادف برام دوتا کار سراغ داشت وقتی کار هتل قطعی شد من دیگه مزون نرفتم. ولی وقتی شما منو اخراج کردی واسه در خواست کار رفتم بهشون زنگ زدم. اونا هم منو قبول کردن چون از طرف نازنین قبلا بهشون معرفی شده بودم.

#سقوط_برای_پرواز_152

کیامرد با چشم های باریک شد نگاهش کرد و پرسید:
 احیانا اسم صاحب کارت مهگل نورا که نیست؟
 - خودش ، شما هم می شناسیدش؟

کیامرد حرفی نزد. ولی چنان با حالت عصبی حجم
 عظیمی از هوا رو به ریه هاش کشید که می شد به
 راحتی انقباض و انبساط عضلات سینه ی پهنش رو از
 زیر لباسش دید. کیامرد سفته ها رو تو دستش مچاله
 کرد: چیکار می کنی؟

کیامرد توجه ای به اعتراض تو صداش نکرد و با
 همان خشمی که یک بار تو وجودش زنده شده بود
 سفته ها رو ریز ریز کرد و داخل سطل کنار میز کنسول
 انداخت: نازنین گشته بین پیغمبرها جرجیس بهت
 معرفی کرده. چند وقته تو اون خراب شده رفت و آمد
 داری؟

مثل ادم های مبهوت فقط به کیامرد نگاه می کرد. که با
 صدای بلند و غیر متعارف کیامرد تو جاش تکان
 شدیدی خورد: حنا نه؟

- زیاد نیست. می شه بگی چی شده دارم کم کم می ترسم!

کیامرد که انگار موش رو کز داده باشند یک هو از کوره در رفت: تازه خانم میگه دارم می ترسم! یکم دیر نیست؟ خدای من بعد خانم واسه من باد تو غبغه اش می ندازه و سینه ستبر می کنه که خودم از پس این بچه بر میام به هیچ بنی بشری احتیاج ندارم. تو خودت هنوز شبیه دختر بچه ها می مونی که یکی باید پشت سرت راه بی افته تا خرابکارها تو راست و ریس کنه!

اخم کرد این مرد چی می گفت؟ چرا همه چیز رو با هم قاطی می کرد؟ چه مرگش بود؟ اصلا نمی شد خلق و خوی این مرد رو تشخیص داد چند دقیقه پیش با حس شوخ طبعیش کنایه می زد و حالا شبیه میر غضب ها شده بود!

نفس حبس شده اش رو به خارج از دهانش فوت کرد و در جواب کیامرد گفت: ول کن نیستید؟ هر حرفی پیش میاد باز می چرخید سر این موضوع طعنه می زنید؟

میشه لطف کنید به خودم بگید چه خرابکاری کردم
واقعا ممنون میشم؟

کیامرد صندلی فایبر گلاس کنار کمد رو جلو کشید و
درست رو به روش نشست: قصدم طعنه زدن نیست.
می خوام بفهمی خودتو توی چه دردسری انداختی،
میدونی شغل شریف صاحب کارت چیه؟ میدونی ساقی؟

مات مبهوت بهش زل زده بود: اصلا می دونی ساقی
یعنی چی؟

مثل ادم های گنگ سرش رو تکان داد: اگه پلیس می
ریخت اونجا چه طوری می خواستی ثابت کنی از چیزی
خبر نداری، فکر می کنی چرا باید از هر فروشنده
همچین مبلغی ضمانت بخواند؟ بالاخره کور که نیستی
متوجه غیر عادی بودن مشتری هاش میشی فردا هم
اگه خواستی دهنتمو باز کنی با سفته هات تهدیدت می
کردن.

با چشم های که اگه کمی دیگه گشاد می شدند. پلک
هاش جر می خورد مات به کیامرد نگاه می کرد... مگه

همچین چیزی امکان داشت؟ اصلاً بر فرض محال هم
 امکان داشت و زنی به پرستیژ مهگل نورا ساقی بود
 ولی کیامرد این موضوع رو از کجا می دانست؟ تا
 امروز چیزی عجیبی تو محل کارش نظرش رو جلب
 نکرده بود؟

#سقوط_برای_پرواز_153

ولی مهگل خانم دوست نازنین که!

پوزخند کیامرد بلند بود: بهت گفتم دوستای نازنین ادم
 حسابی نیستند یه مشت بچه پولدار الکی خوش که نمی
 دونن پول بابا جونش رو چه طوری به باد بدن. یا یه
 مشت حروم زاده که مثل مهگل از همین راه پول در
 میارند.

اشک هاش چکه چکه پایین افتادن انگار تازه متوجه
 شده بود تو چه دردسر بزرگی افتاده بود: وای ،
 وای ...حالا چیکار کنم. یعنی سفته ام بر نمی گردونه؟!
 مثل ادم های وحشت زده مدام زیر لب با خودش غرغر
 می کرد. همین الانشم زیر بدهی سنگین هانیه کمر خم

کرده بود دیگه تحمل یک مشکل جدید رو نداشت. ای مردشور این زندگی سگیش رو می بردن که قرار نبود یک روزم رنگ ارامش به خودش بگیرد. کف دست های مرتعشش رو روی صورتش گذاشت تا حال نذارش رو از کیامرد پنهان کند.

با حلقه شدن دست های کیامرد دور هر دو مچ دستش به خودش اومد و دست هاش رو از جلو صورتش پس زد. نگاهش به پایین کشیده شد کیامرد طوری دست های او رو چسبیده بود که انگار اختیار حرکتشان در دست او بود.

- حنانه منو نگاه کن...بس خب! اینا رو نگفتم این جوری اشک بریزی.. قصدم ترسوندنت نبود. پس قصد لعنتیش چی بود؟

- می دونی واسه این حال روزت گریه خوب نیست؟ با بغض لب زد: حالا چه خاکی تو سرم کنم. راست می گید من یه دختر بچه احمقم...با اینکه می دونم خواهرم جز من کسی رو نداره باز حماقت می کنم. - الان گریه کنی همه چیز حل میشه؟

نگاه ملتمسش بالا اومد و بی رمق لب زد: حالا من
چیکار کنم؟ چه طوری سفته ام رو پس بگیرم. باید
شکایت کنم.

فشار دست کیامرد کمی بیشتر شد: تو تنها کاری که
می کنی الان به خودت مسلط میشی دیگه گریه نمی
کنی باشه؟

حواسش به انگشت های کشیده کیامرد جمع شد که
نوازشگر پشت دستش کشیده می شد و انگار کیامرد
هم متوجه ری اکشن سر انگشتاش شده بود کمی معذب
دستش رو عقب کشید: من فردا باهات میام تا سفته ات
رو بگیرم. نگران نباش من زبون مهگل خب بلدم.

این رو گفتو از سر جاش بلند شد و کف دستش رو
پشت گردنش کشید و کمی دست پاچه به نظر می
رسید: چیز...بهتر بخوابی...کاری داشتی من بیرونم.
قبل اینکه کیامرد از اتاق بیرون برود ، پرسید: چرا می
خوای کمک کنی؟

کیامرد از بالای شانه اش برندازش کرد: کار همون یه
جو حس انسان دوستانه است دیگه!

بعد لب هاش بابت لبخند کش اومد: بخواب
خیلی اروم لب زد: ممنون... یعنی واقعا ممنونم انتظاری
نداشتم.

کیامرد که انگار دوباره برگشته بود به همان پوسته
سخت مغرورش خیلی جدی گفت: هنوز کاری نکردم که
تشکر می کنی تشکرها رو بذار برای فردا حتما سر
فرصت بهشون گوش میدم.

این گفت و از در بیرون زد. گوشه لبش رو گزید مردک
پر مدعا انگار خوبی بهش نمی اومد!



#سقوط_برای_پرواز_154

حوله رو روی موهاش کشید تا خیزی شان رو بگیرد.
پیراهنش به خاطر تر بودن بدنش به سینه اش چسبیده
بود و از اینکه با بدن خیس لباس بپوشد متتفر بود
ولی برای اینکه حنانه رو معذب نکند لباس هاش رو

داخل حمام تن زده بود. نگاهش به حنانه رسید که تو خودش زیر پتو مچاله شده بود.

انگار جدی به چشم حنانه کبریت بی خطر می اومد که با وجود او انقدر راحت و بی خیال به خواب رفته بود. صبح که برای دوش گرفتن بیدار شده بود انتظار داشت در اتاق رو قفل کرده باشد هومی از سر رضایت کشید اعتماد دخترک بهش به مذاقش خوش اومده بود. جلو آینه دستی به موهای بهم ریخته اش کشید و به سمت بالا سراند.

از داخل آینه دید که حنانه غلتی زد و ساق های بدون پوششش از زیر پتو بیرون زد و زنجیر طلایی و نازکی که بر دور قوزک پاش بود برق زد. نگاهش رو گرفت و حوله رو دور گردنش انداخت و دستی به صورت تازه شیو شده اش کشید.

نگاهش بی اختیار او باز سمت ساق های حنانه رفت. پوست سفیده اش زیادی نرم و لطیف به نظر می اومد. با تکان خوردن حنانه پلک هاش رو محکم روی هم

گذاشت حس ادم های منحرف بهش دست داد. ولی با خودش که تعارف نداشت زیاد از این دید زدن وجدان درد هم نداشت. اصلا دختری که به این راحتی شب رو با یک مرد غریبه صبح می کرد حتما خودش تنه اش می خرید!

خودش می دانست با این تفکرات می خواست وجدانش رو به خاطر بالا و پایین شدن هورمون های مردانه اش راحت کند تا همین یک ماه پیش این تخت و اتاق رو با تارا شریک بود و حالا اتاق خوابش رو این خاله ریزه بند انگشتی تصاحب کرده بود.

اره دلیل بیداری هورمون هاش همین بود. بی هیچ وجه مرد سرد مزاجی نبود و چند هفته ای بود که از لحظه های خصوصی زندگیش می گذشت و این می توانست افکار خجالت بارش رو نسبت به دختری که ده سال از خودش کوچک تر بود و توجیه کند!

با لرزش گوشی موبایلش دست از فکرهای بزرگسالانه اش کشید و قبل اینکه حنا از خواب بیدار بشود از اتاق بیرون رفت. تماس الوند رو رد کرد. لیست تماس

های از دست رفته اش چک کرد شش تماس از دست
رفته از مادرش داشت و دو تماس از سارای!

دستگاه قهوه جوش رو به برق زد. صبح هوس حلیم با
روغن داغ و دارچین کرده بود قبل دوش برای خرید
رفته بود. دو تا کاسه آب کشید و کنار سطل حلیم
گذاشت. یکی از بیسکویت های که حنانه تو بشقاب
چیده بود و به دهان گذاشت و پیامی که از طرف الوند
اومده بود رو باز کرد

- جواب بده کار واجب دارم مردک.

با زنگ اول جواب داد: مگه تو خواب نداری؟
الوند با لحن خواب آلودی جواب داد: مردک گاو وقتی
زنگ می زنه یعنی کارت دارم. منو باش از خواب
صبحم زدم نگران توام یه وقت بند به اب ندی همه
بفهمند داری زیر آبی میری. ای بمیری کیا که دوستی
باهات فقط عذاب.

بیسکویتش رو کامل بعید و با دهان پر گفت: زنگ
زدی مثل خاله خانباجی ها نفرینم کنی؟ کار مهمت این
بود!

- واقعا یه دلیل قانع کننده برام بیار چرا من دوستیم رو
با تو ادامه می دم؟

- حالا میگی چی شده؟

- ثریا والده اتون دیشب دنبالت می گشت. مجبور شدم
بگم پیش منی تا دست از سر کچلم برداشت. حالا اگه
مزاحمتی نیست اخیانا خسته نمیشی یه زنگ بزن بگو
پیش منی تا دروغم باور پذیر بشه!
حینی که سمت اتاق میرفت تا حنا به رو بیدار کند جواب
داد: باشه زنگ می زنم.

الوند به غرغرهاش ادامه داد و قبل اینکه در نیمه باز
اتاق رو کنار بزند صدای عقی زدن به گوشش رسید پا
تند کرد سمت در حمام و تو گوشی سریع گفت: الوند
من باید قطع کنم.

منتظر جوابی از سمت الوند نماند و تماس قطع کرد.
گوشی موبایلش رو داخل جیب شلوارش سراند و دو
تقه پیایی به در حمام زد: حنا به خوبی؟

#سقوط_برای_پرواز_155

حنا به با صدای لرزانی جواب داد : چیز مهمی نیست.

با این وجود به دیوار کنار حمام تکیه زد و منتظر ماند.
صدای آب شنید و چند ثانیه بعد در حمام باز شد. تکیه
اش رو از دیوار گرفت و نگاهش روی چهره حنانه
چرخ زد چشم هاش هنوز خواب آلود و قرمز بود و
نوک دماغش به قرمزی می زد و موهای اشفته اش
زیادی دخترک بند انگشتی رو هپلی نشان می داد.

- مطمئنی خوبی؟

حنانه با صورت جمع شده از درد کنارش زد و لب تخت
نشست. حینی که دستش رو روی شکمش می کشید
جواب داد: ویا صبگاهی، چاره ای نیست باید بهش
عادت کنم.

بعد با صدای لرزانی که نشان از بغضش بود ادامه داد:
دکترم میگه به ماه سوم برسم به تدریج کم میشه ، ولی
مال من بیشترم شده.
- به دکترت گفتی؟

- گفتم ولی مگه کاری می تونه بکنه بدتر از اون همه
ی بوها اذیتم می کنه. حتی بوی تن خودم ...تا حالا
شده به خاطر بوی بدن خودت عرق بزنی.
متعجب به دختر درمانده که لب هاش می لرزید نگاه
کرد: حالا که می بینم نه اصلا حالم خب نیست. اندازه
یه گاو می خورم ولی سیر نمیشم. مدام هوس چیز های
خوردنی می کنم. این اصلا طبیعی نیست همه اش به
فکر خوردنم!

یادش می اومد نازنین هم به خاطر ویار صبگاهیش
همیشه به جانش غر می زد. او هم ساعت ها تو تخت
نازش رو می کشید و کمرش رو ماساژ می داد. ولی
حالا نمی دانست چطور این دختر رو که از شانس
خوبش بچه او رو حمل می کرد ارام کند. با حالت
بیچاره واری به اطراف نگاه کرد.

همیشه سعی می کرد از زن های در حال گریه دوری
کند ولی حنانه انقدر درمانده به نظر می اومد که دلش
نمی اومد به حال خودش رهانش کند: همه زن ها به
خاطر بارداری چند کیلویی اضافه وزن پیدا می کند.

چیزی نیست. تازه تو هنوز هیچ تغییری نکردی که
اینجوری گریه می کنی!

مثل دختر بچه ها سرش رو برای نفع کردن حرف او
تکان داد: نه دارم چاق میشم. بعضی از شلووارهام
دکمه هاش دیگه بسته نمیشه.
با لحن ملایم تر گفت: گریه کنی اندازت میشن؟

حنانه بین هق هق هاش گفت: نه ، ولی اینم دست من
نیست نمی توانم جلو اشک هام بگیرم. نمی دونم چه
مرگم شده.
حنانه با پشت دست اشک هاش پاک کرد و از جاش
بلند شد.

با لحن خجالت زده ای لب زد: نمی دونم چرا اشکام بند
نمیاد. من... من..

انقدر تحت تاثیر حال درمانده حنانه قرار گرفت که
دست هاش جلو رفتن و حنانه رو به سمت خودش
کشید و ثانیه بعد جثه لاجون دختر ریزه میزه میان

بازوهای پت و پهنش گم شد و حنانه رو تنگ خود
چسباند.

#سقوط_برای_پرواز_156

هق هق هاش توی گلویش گوله شد و اشکش هاش در
حدقه چشم هاش باقی ماندن. اون قدر همه چیز یک
دفعه ای بود که خشکش زد و نفسش چنان پس رفت
که اگه هم می خواست دوباره هق هق هاش رو از سر
بگیرد دیگه ناش رو نداشت.

قلبش برای صدم و ثانیه ای استپ کرد و صدم و ثانیه
ای بعد به شکل وحشیانه و مفتضحانه ای خودش رو
به در دیوار سینه اش کوبید. انقدر صدای گامب گامب
و تالاپ و تلوپ قلبش بلند بود که می ترسید کیامرد
متوجه بشود عنان احساساتش رو از دست داده است.

صدای هیس گفتن کیامرد همراه با نفس داغش زیر
بناگوشش پخش می شد و قبل اینکه بخواهد نیرو
خودش رو جمع کند متوجه سر انگشت های کیامرد شد

که بی پروا روی قوس کمرش نرم می لغزیدن خشکش
 زدن و مبهوت بودن برای حالش کافی نبود به یک باره
 همه وجودش یخ بست! عاجزانه خواست کیامرد رو
 صدا بزند ولی کل تلاش نافرجامه اش شد ناله ای که از
 ته گلویش به بیرون پرید.

کف دستش رو روی پیراهن کیامرد گذاشت و نیمچه
 زوری زد تا بلکه خودش رو از گرمایی که از تن
 کیامرد ساطع می شد دور کند تا شاید از تلاطم قلب بی
 صاحبش کمی بکاهد که معلوم نبود چرا انقدر سر صدا
 راه انداخته بود. ولی همان اندک تلاشش با هرم نفس
 گرم کیامرد که زیر گوشش شروع به پیچ پیچ کرده بود
 ناکام باقی ماند.

کیامرد با دست سرش رو به طرف خودش هدایت کرد
 و لپش حالا چسبیده بود به پیراهنش، همان عطری که
 او رو یاد درخت کاج می انداخت به مشامش رسید.
 دست و پاش شل شده بود.

- خوبه که گریه کردن رو تموم کردی.

هر چقدر این صمیمیت برای او شکه کننده بود باعث
 شد بود دست و پاش رو گم کند انگار این موضوع
 برای کیامرد چیز خاصی نبود. چانه اش رو بالا گرفت تا
 حرفی بزند ولی همه چیز بدتر شد صورتش از پایین به
 بالا مماس شد با صورت او ، شبیه قناری که اسیر
 گربه شده بود چشم در چشم کیامرد جم نمی خورد!

- حالا که حالت بهتر شده می خوای یکم بیشتر در
 مورد سختی های بارداریت حرف بزنیم؟ گوش می دم؟

اب دهانش رو به سختی هر چه تمام بلعید و خیره در
 نگاهش ناله کرد:
 - نمی دونم چی بگم؟

به نظرش اومد کم کم نگاه کیامرد داشت تغییر می کرد
 و بی ربط جواب داد: چشمت خیلی اشناست!

#سقوط_برای_پرواز_157

نگاه کیامرد روی لب هاش سر خورد و خیلی کودکانه
 لب هاش به داخل دهانش کشید و نفسش رو حبس کرد.

همین کارش باعث شد طرح لبخندی روی لب های
کیامرد بنشیند. تکانی خورد و کیامرد عقب کشید و از
حصار بازوهاش خلاص شد. نفس حبس شده اش رو
خیلی محسوس با فوت سنگین به بیرون فوت کرد و
چند کام عمیق از هوا گرفت.

کیامردی دستی به پشت گردنش کشید با لحن شوخ
طبعی که بیشتر از قبل معذبش می کرد ، گفت: نظرت
چیه راجع به یه چیز بی خطر حرف بزنیم ؟ مثلاً
صبحانه؟ حلیم دوست داری ؟ صبح رفتم حلیم گرفتم.

فقط سر تکان داد و نهایت تلاشش برای پاسخ
"هومی" بود که زیر لب زمزمه کرده بود.

کیامرد انگار که حالا به خودشان اومده بودن کمی مثل
او معذب بود: پس من برم گرمش کنم.

حینی که سعی داشت موهاش رو بالای سرش جمع کند
وارد آشپزخانه شد جایی که کیامرد داشت تخم مرغ ها

رو توی تابه روغن می انداخت. متوجه حضور او شد
و از بالای سر شانه اش به او نگاه کرد و حینی که
پشت میز جزیره می نشست ازش پرسید: نیمرو می
خوری یا هم بزخم؟

ارنج هاش روی میز گذاشت و انگشت هاش درهم رج
خوردن و بدون اینکه چشم هاش رو بالا بگیرد با
صدای تو دماغی جواب داد: فرقی نمی کنه.
کیامرد بشقاب نیمرو رو وسط میز گذاشت و پر تحکم
صداش زد: حنانه؟

از نگاه مرد روبه روش فراری بود: بله؟

- به من نگاه کن؟

بالاخره به خودش جرات داد و نگاهش رو به کیامرد
داد که حالا روی پشتی صندلی خم شده بود : اتفاقی که
تو اتاق افتاد...
نه نه نه دلش نمی خواست در مورد این موضوع حتی
صحبت کند.

- یعنی می خوام بگم قصد بدی نداشتم فقط می خواستم
ارومت کنم. بهش به عنوان یه بغل دوستانه نگاه کن.
باشه؟

باشه ای ارام زیر لب زمزمه کرد و کیامرد ادامه داد:
این باشه اگه واقعی پس میشه معذب رفتار نکنی! چون
بهم این حس دست می ده که انگار ازت سو استفاده
کردم!

از رفتار احمقانه اش عصبی بود مگه دفعه اولش بود
که شبیه دختر بچه های بی تجربه رفتار می کرد. ولی
بیشتر از این عصبانی بود که اگه کیامرد عقب نمی
کشید او همچنان مثل مسخ شده ها تو همان حالت باقی
می ماند.

-حنانه؟

به خودش اومد و سعی کرد عادی رفتار کند: باشه ام
واقعی بود بچه که نیستم. این چیزها رو درک می کنم.

#سقوط_برای_پرواز_158

کیامرد خوبه ای زمزمه کرد و مشغول چای ریختن شد.
 برای اینکه جو رو عوض کند پرسید : فکر می کنید
 می تونم سفته ام رو پس بگیرم؟
 کیامرد سینی فنجان ها رو روی میز گذاشت و جواب
 داد: من فقط یک نفرم!

-هان؟؟

- چرا جمع می بندی؟ وقتی عصبانی هستی دقت کردی
 مفرد خطابم می کنی ولی در حالت عادی "شما" میشم.
 کیامرد صدام کن.
 - فکر کردم شاید...

کیامرد میان حرفش اومد و حینی که برای خودش تو
 کاسه حلیم می کشید گفت: من حنانه صدات می زنم
 پس اصلا ناراحت نمیشم به اسم صدام بزنی.
 دست جلو برد و فنجان چای رو برداشت: باشه، فقط
 اگه کار داری من خودم...

- نه شلوغ نیستم. بعدشم تو زبون این جماعت رو مثل من بلد نیستی.

کاسه حلیم رو جلو دستش گذاشت. مرد هم انقدر کاری نگاهی به خانه انداخت که از اون حالت اشفته در اومده بود. زیر لب تشکر کرد.

- راستی واسه ویار صبحگاهیت سبوس خیلی خوبه، همیشه چندتا بیسکویت سبوس دار کنار تخت بذار صبح بخوری. انگارم خیلی بیسکویت دوست داری؟ بعد به ظرف بیسکویت ها اشاره کرد: حالا حرفش شد این بیسکویت ها رو از کجا گرفتی؟ خیلی خشمزه اند؟

کاسه حلیمش رو پر از شکر کرد: خودم پختم..

تای یکی از ابروهای کیامرد بالا رفت: داری جدی میگی؟

-اهوم

- پس او کیک و کلوچه های تو یخچال هم...

- کار خودم...

- کلاس رفتی؟
- مدرک بین المللی دارم.

- چه خوب!
- چی؟

-سابقه کار هم داری؟

- نه ولی خیلی دوست داشتم یه مغاز کوچیک برای
خودم باز کنم که نشد.

#سقوط_برای_پرواز_159

کیامرد متفکرانه بهش زل زده بود. طوری بدی به
صورتش خیره مانده بود که حس کرد مشکلی تو
صورتش است! چند بار پشت دستش رو به دهانش
کشید تا مطمئن بشود دور دهانش تمیز است.

- چیزی شده ؟

کیامرد لبخندی زد و انگشت شستش رو روی لبش
کشید: یه فکرایه دارم ، صبحونت بخور...

سشوار رو خاموش کرد و دستی به موهای سشوار
خوردش کشید. مقابل کمد ایستاد و بافت شیری رنگش
رو روی تخت انداخت. یک آرایش لایت که به رنگ
بافتش بیاد و روی صورتش نشاند. رژ لب صورتیش
رو برای آخرین بار نرم روی لبش کشید.

صبحانه شاهانه ای که کیامرد آمده کرده بود و تا
آخرین لقمه ای که شکمش پشش نمی زد، خورد. مدتی
که برای خوردن صبحانه صرف شده بود کیامرد نه
طعنه زده بود نه در مورد نخواستن کودکش حرفی به
میان آورده بود.

این خودش یک رکورد بود که تو این مدت زمان نسبتاً
طولانی دوباره بحث نکرده بودن. امیدوار بود این اتش

بس بینشان همیشگی باشد این روی کیامرد رو بیشتر
از وقتی که پوزخند تحویلش می داد و طعنه می زد
دوست داشت.

صدای کیامرد که داشت با تلفن صحبت می کرد به
گوشش می رسید. "اولین ماشینتون کی در دسترس
جناب؟" صدای هشدار یخچال هم زمین صدای کیامرد
شده بود "نه من ماشین رو برای الان می خوام ،
باشه ممنون"

باز صدای بلند کیامرد رو شنید که این بار او رو
مخاطب قرار داده بود: حنا گفتم ساعت چند مزون
باز میشه؟
در تقلید از کیامرد صدایش رو بالا برد: ساعت یازده،
در یخچالم ببند.

روسی بافتش رو روی موهای قرمزش که حالا بعد
یک ماه رنگش ملایم تر شده بود کشید و گوشی موبایل
و قاب عینک و دستکش هاش رو داخل کیفش پرت
کرد.

" الو جناب شما کجا هستید؟ " بوت های بدون پاشنه
 اش رو از داخل کمد برداشت و دوباره چک کرد تا
 چیزی جا ننداخته باشد " من که مشخص کردم
 مقصدم! از گل می رم " . یه دسته از شالش رو یک
 طرفه روی شونه اش پرت کرد و خواست از اتاق
 خارج بشود که کیامرد با صدای عصبی توپید " تو که
 نمی تونی بری بیخود می کنی در خواست منو قبول می
 کنی " نوچی کرد و برگشت و سوئیچ ماشینش رو
 برداشت از اتاق بیرون رفت.

کیامرد رو دید که وسط نشیمن ایستاده بود و یک
 دستش رو به حالت کلافه ی پشت گردنش می کشید و
 درگیر کار کردن با گوشی موبایلش بود. حینی که بوت
 هاش رو پا می زد ، گفت: بریم من آماده ام ؟

کیامرد پوفی کرد و پلک برهم گذاشت و با دو انگشت
 گوشه ی چشم هاش رو فشرد : با چی بریم؟ آژانس که
 تا دو ساعت دیگه ماشین نداره، اسنیم هر چی تلاش
 میکنم ماشین نیست.

کمر راست کرد و سوئیچ ماشینش رو که حلقه اش رو
دور انگشت پیچانده بود و جلو صورت کیامرد بالا
آورد: با ماشین من می ریم.

#سقوط_برای_پرواز_160

چشم های کیامرد قد دو گوجه سبز رسیده درشت شد :
منظورت اون ماشینی که از بازار وراقچی ها خریدی
نیست که؟!؟

میان ابروهاش چین خوردگی سختی افتاد. این دفعه
دوم بود که داشت به ماشینش توهین می کرد. با لحن
دلخوری گفت: ببخشید که همه مثل شما نمی تونند
سوار ماشین وارداتی بشند.

- من ماشین وارداتی سوار نمیشم. ولی حداقل ماشینم
یه اسباب بازی برای خودکشی نیست.

همه حال خوش صبحش پرید. این بار با لحنی غیر
رسمی و تلخی گفت: می دونی چی جناب؟ من هیچ

اصراری ندارم که برسونمت. تو هم می تونی هر طور دوست داری خودت رو برسونی مزون ، می تونی هم بری سر کوچه تاکسی بگیری یا می تونی از خدمات حمل و نقل عمومی استفاده کنی. به هر حال روز خوش. رو برگرداند و از خانه خارج شد و صدای کیامرد رو پشت سرش شنید: صبر کن ببینم.

از اسانسور خارج شد و کیفش رو روی صندلی عقب انداخت و پشت فرمان نشست. هوای داخل ماشین بوی ماندگی می داد شیشه سمت خودش رو پایین کشید تا هوای ماشین عوض بشود. قامت کیامرد توی اون کت و شلوار سورمه ای و بوت های سورمه ای جلو دیدش اومد که داشت از آخرین پله پایین می اومد.

استار زد، ولی ماشین استارت نخورد. نفسش رو کلافه همراه پوفی به بیرون فوت کرد. نگاهش سمت کیامرد رفت که دست به سینه با نگاه باریک شد و چشم های متاسفی برندازش می کرد.

- ظاهرا ماشین عزیزت قصد همکاری نداره . فکر کنم باید از خدمات حمل و نقل عمومی استفاده کنی.

دندان غروچه ای کرد و مشتش رو ارام به فرمان
کوبید تو دلش خرید: ماشین بی مصرف همیشه مایه
ابرو ریزی!

کیامرد دستش رو روی هوا تکان داد و جلو رفت. در
کنار راننده رو باز کرد و اورکتش روی صندلی گذاشت
و بهش توپید: در کاپوت بزن البته اگه این نعشکش
چیزی به اسم موتور داشته باشه.

حینی که در کاپوت می زد، پرسید: چیزی از موتور
ماشین سر در میاری؟

طبق معمول جوابی دریافت نکرد. چند دقیقه ای می شد
که کیامرد سرش رو داخل کاپوت ماشین فرو کرده بود.
لبش رو زیر دندان گرفت و تو سرش غرولندهاش رو
سر کیامرد خالی می کرد. نمی دانست چرا مردها
اصرار داشتند که به همه ثابت کنند تو همه چیز
واردن. مطمئن بود اگه این ماشین قرار بود یک بار
دیگه روشن بشود حالا دیگه واقعا از کار افتاده بود.

صدای کیامرد رو شنید: استارت بزن.

زیر لب غر زد: همچین میگه استارت بزن انگار قرار معجزه بشه!

با اولین استارت ماشین روشن شد. نه انگار عکس مدیر بودنش مکانیک خوبی بود

#سقوط_برای_پرواز_161

کیامرد در کنار راننده رو باز کرد و روی صندلی نشست. بوی خنک عطر کاجش زیر بینیش زد و نامحسوس چند نفس عمق کشید. فضای بین صندلی و داشبورد برای پاهای درازش کوچک بود. ظاهراً ماشین او فقط برای افراد هم قد خودش طراحی شده بود.

کیامرد تلفن همراهش رو روی داشبورد انداخت و با لحن مغروری گفت: دیدی معجزه شد.

پس غرغرهاش رو شنیده بود. تو سرش چشم غره ای
به کیامرد رفت و طوری که بشنود لب زد: حالا انگار
شق القمر کرده.

کیامرد تک خنده ای کرد و زیر لب زمزمه کرد :
بیشرف...

از لحن کیامرد خنده اش گرفت ولی لب هاش رو محکم
روی هم فشرد تا لبخند نزند. دنده رو جا زد و ماهرانه
ماشین رو از پارک بیرون آورد. خب اگه چند بار جلو
و عقب کردن و دوبار خاموش کردن ماشین رو در نظر
نمی گرفت خیلی هم ماهرانه از پارک بیرون اومده بود.
تقصر او نبود که بدترین قسمت پارکینگ نصیب او
شده بود.

کیامرد ناراحت تو جاش جا به جا شد و دستی صندلی
رو عقب کشید و صندلی ماشین رو جابه جا کرد.

- چقدر وول می خوری؟

- چرا ماشینت انقدر کوچیک تا برسیم که پدر پاهام در
میاد!

دنده رو این بار محکم تر جابه جا کرد: می خواستی
ماشین فضاییت رو بیاری که راحت توش جا بشی. در
ضمن اگه ممکن کمر بندتم ببند!
- مگه این اسباب بازی کمر بندم داره!

معمولا ادم کم طاقتی نبود ولی کیامرد عجیب استعدادی
داشت که او رو به مرز فریاد کشیدن، بکشد. وارد
خیابان اصلی شد و پاش رو روی پدال گاز بیشتر فشرد
و با بالا رفتن سرعتش خیلی بی احتیاط از ماشین
جلویش سبقت گرفت. که باعث شد صدای کیامرد بالا
برود.

- اروم! اروم حنا! نه!

از گوش چشم دید که کیامرد دستش رو بند لبه پنجره
ماشین کرده بود و تته اش رو محکم به پشتی صندلی
فشار می داد.

- احتیاط کن ، مگه عجله داریم انقدر سرعت میری؟!

بی خیال شانه بالا انداخت: حواسم هست.

با تابش مستقیم اشعه خورشید، افتابگیر رو پایین کشید و دستش رو از بین صندلی ها رد کرد و تنه اش رو کج کرد تا کیفش رو بردارد که برای دومین بار صدای داد کیامرد بلند شد: هی هی چیکار می کنی دختر خانم جلوت نگاه کن! چرا فرمون ول کردی!!

با حالت دست پاچه و ترسیده ای از فریاد کیامرد دوباره فرمان رو دو دستی چسبید و با چشم های گرد شد نگاهی به کیامرد انداخت : چرا داد می زنی ترسیدم!

#سقوط_برای_پرواز_162

فرمون ولی کردی به امان خدا تازه میگی چرا داد می زنم! اصلا چی می خوای؟
لب روی هم فشرد: کیفمو...

کیامرد به پشت سرش برگشت و حین برداشتن کیفش گفت: من بهت میدم، تو حواستو به جلو بده.

میان خرت و پرت های کیفش قاب عینکش رو بیرون کشید و طرف کیامرد گرفتاش: اگه می خوای حواسم به جلو باشه شیشه عینکم رو پاک می کنی؟

کیامرد زیر لب نوچ نوچی کرد و با حرص قاب رو از دستش کشید که باعث شد لبش کش بیاد. حالا که نقطه ضعف کیامرد رو پیدا کرده بود دلش می خواست کمی سر به سرش بذاره. چه اشکال داشت حالا او کمی کیامرد رو حرص می داد.

گوشی موبایلش رو برداشت و کیفش رو بین صندلی ها گذاشت. از آینه کناری پشت سرش رو چک کرد و راهنما زد و وارد لاین سرعت شد.

شنید کیامرد زیر لب لعنتی نثار خودش کرد: بخوای همین طور گاز بدی بهت قول میدم در و پیکر این ماشین کوکی از هم وا میره.

- نگران نباش من همیشه همین سرعت میرم تا حالا
هم که ماشینم اخ نگفته.

کیامرد حینی که با دستمال شیشه عینکش رو پاک می
کرد، جوابش داد: اره اخ نگفته ولی مطمئن باش با
اولین تصادف اونم با این سرعت ماشینت مثل این
دستمال مچاله میشه.

با لبخند بی خیالی که می دانست زیادی برای کیامرد
خوش آیند نیست گفت: خدا رو شکر تا امروز هم
تصادفم نکردم.

قفل گوشی موبایلش رو باز کرد و حینی که رانندگی
می کرد پیام های تلگرامش چک می کرد و حواسش
هم به جلو بود: جدی میگم اروم تر، حواست به ماشین
کناریت باش، حنا به بگیر اون ور... بگم خدا چیکارت
نکنه زن! میشه اون گوشی لعنتی رو بذاری کنار
درست رانندگی کنی.

لب و لوچه اش رو کج کرد و گوشی موبایل رو کنار
گذاشت و حینی که عینکش رو به چشمش می زد گفت:

میشه انقدر نق نزن ، خودت بدتر ادم و دسپاچه می کنی! وگرنه دست فرمون من حرف نداره.

پوزخند کیامرد صدا دار بود: من اگه می دونستم کدوم ادم عاقلی به تو گواهینامه داده حتما باهاش یه صحبت طولانی می کردم. صبر کن ببینم تو اصلا گواهی نامه داری؟

- نه فقط شما گواهینامه دارید. دست فرمون منم خیلی عالیه، خیلی ناراحتی می تونستی پیدا بیای.

- بی احتیاطی حنا، قبول کن بی احتیاط رانندگی می کنی تا الان بالا ده تا خلاف متحرک داشتی. مثل اینکه فراموش کردی بارداری؟ با این رانندگی حالا با خودم فکر می کنم اصلا لازم نبود سر سقط اون بچه انقدر خودم خسته کنم.

فشار پاش رو از روی پدال گاز برداشت و با دلخوری اشکاری گفت: هیچم این طوری نیست. من بیشتر از همه مراقب بچه ام هستم. فکر می کنی من احساس مادرانه ندارم چون طبیعی باردار نشدم.

کیامرد با دهان باز نگاهش کرد: من کی همچین حرفی زدم؟

- منظورتون به خوبی فهمیدم جناب ادیب...

- حنا نه من ... واقعا منظورم این نبود... نمی خواهی حرفی بزنی.

سکوت تلخش تا رسیدن به مزون ادامه دار شد و کیامرد هم وقتی دید همه درهای ارتباط رو بسته نگه داشته بود به تلاشش ادامه نداد اون هم سکوت کرد.

#سقوط_برای_پرواز_163

بافتش رو به دسته مبل اویزان کرد و نگاهش سمت هانیه رفت که صامت تو خودش مچاله شده بود. گیتی دود سیگارش رو از پنجره باز به بیرون فوت کرد و گفت: هانیه جان پاش سه تا فنجون چای بریز.

هانیه زیر لب چشمی زمزمه کرده و بدون اینکه با او چشم تو چشم بشود راهی آشپزخانه شد.

با چشم ابرو از گیتی پرسید: این چشه؟

گیتی سرش رو به بالا تکان داد و زیر لب پچ پچ کرد:
مثلا ازت خجالت میشکه!

چشم گرد کرد: وا! چرا؟

- قضیه بارداریتو بهش گفتم، چیه چرا اینجوری نگاه
می کنی؟ بالاخره که چی باید می فهمید.

- اوف! اوف! گیتی ...

- حالا نمی خواد منو چپکی نگاه کنی؟ حال خودت و
کوچولوت خوبه؟

از لفظ کوچولو لبخندی روی لبش کش اومد و لباسش
رو بالا زد: نگاه گیتی زیر شکم اندازه یه توپ تنیس
بالا اومده.

گیتی زیر لب وردی خواند و سمتش فوت کرد و فیلتر
سیگارش رو از پنجره به بیرون پرت کرد و جلو رفت

بغلش کرد، بوی سیگارش زیر بینیش زد: این چند
 وقته که نبودی دلم تنهایی می گرفت خب شد هانیه رو
 فرستادی اینجا وگرنه دق می کردم به خدا...

دستش رو گرفت و کنار خودش نشاند: پس باید زودتر
 شوهرت بدم از تنهایی در بیای؟

- نیست خواستگارها دم در صف کشیدن! ناز می کنم
 جواب نمیدم.

با لحن پر شیطنتی لب زد: خواستگار نیست ولی
 معشوقه های قدیمی که هستند.

گیتی بیشگونی از بازوش گرفت که صداش در اومد:
 پدر سوخته باز دو خط بهت خندیدم.

بازوی دردناکش رو مالاند: خب مگه دروغ میگم!

- اینا رو ولش کن بگو ببینم، از کیامرد چه خبر؟
 دیدیش باز؟ حرفی بینتون رد بدل شد؟

به پشته مبل لم داد و سرش رو کج کرد: فعلا بینمون
اتش بسته... ولی گیتی مرد بدی نیست.

برای اولین امروز طعم حمایت مردی رو چشیده بود،
کیامرد سفته اش رو پس گرفته بود و حتی اجازه نداده
بود خودش تا بالا بیاد. خیلی جدی هم گفت بود دیگه
لازم نیست دنبال کار بگرد خودش کار مناسبی براش
جور می کرد. او هم از خدا خواسته قبول کرده بود.

- پس با هم صمیمی شوید؟

اخم کرد: نه اون صمیمیتی که تو فکر می کنی گیتی...

گیتی شانه بالا انداخت: حالا وقت بسیار...

با ورود هانیه بحث رو کش نداد، گیتی واقعا فکر می
کرد حاضر بود هوار شود روی زندگی زن دیگه ای!
درست بود که نازنین حالش مساعد نبود ولی او هم
هنوز انقدر عوضی نشده بود.

نگاهش رو به هانیه داد و قبل اینکه حرفی بزند صدای
زنگ اف اف بلند شد: مشتری داری گیتی؟

گیتی به ساعت روی دیوار نگاهی انداخت: قرار بود یه
ساعت دیگه بیاد.

با بلند شدن گیتی به جلو خم شد: هانیه ببینمت.

- می دونم کند زنگ زدم به زندگیت.

اخم الود نگاهش کرد: چه حرف ها! واقعا چه حرف
ها!

نگاهش رو به گیتی داد: گیتی می بینی چی میگه؟

گیتی گیج نگاهش می کند: هان؟ چی گفتی؟

- چرا این شکلی شدی گیتی؟ کی بود؟

- ثریا...

#سقوط_برای_پرواز_164

کنترل رو از روی میز برداشت و صدای موسیقی سنتی
که در حال پخش بود رو بست و با صدای هراسان لب
زد : کدوم ثریا؟

- مگه ما چند تا ثریا داریم ، هانیه پاشو لباس های حنا
رو بذار تو اتاق ...

- عمه ثریا اینجاست!؟

ابرو های نازک گیتی بهم گره خورد: قربون خدا برم،
این همه سال تر خشکت کردم یه عمه به خیکم نبستی،
بعد ثریا رو عمه خانم صدا می کنی!

بی مهابا از سر جاش جست زد که باعث شد سکندری
بخورد ولی کنترل خودش رو به دست گرفت و با یک
دست مانتو و شالش رو چنگ زد و با دست دیگه مچ
دست هانیه رو قاپید، حینی که هانیه گیج شده رو دنبال
خودش کشان کشان می کشید گفت:

- ما می ریم تو اتاق...

گیتی غر زد: حنا! یعنی چی خودتو قایم می کنی؟!؟

هانیه رو هل داد داخل اتاق، خودش میان قاب در برگشت سمت گیتی: الان نمی تونم باهاش روبه رو بشم، لطفا نگو منم هستم.

گیتی نوچ نوچی کرد و سمت در خانه رفت: انقدرها که فکر می کنی ثریا ترسناک نیست!

قبل اینکه در اتاق پشت سرش ببند بلند گفت: گیتی سینه چای هم بردار از روی میز.

لبه تخت نشست و سرش رو میان دستش هاش قاب گرفت، با خودش فکر کرد نکند ثریا همه چیز رو فهمیده بود، نفس عمیقی کشید نه این نبود آگه خبری بود حتما سبحان خان او رو هم در جریان می گذاشت. مگه اینکه سبحان خان هم در جریان نبود.

سرش رو روی شانه اش خم کرد، هانیه روی تخت دراز کشیده بود و دستش روی چشم هاش بود. متوجه

نگاهش شد ولی هیچ واکنشی نشان نداد حتی نگاهش
هم نکرد. چند ثانیه بعد هانیه نجوا کنان گت: ثریا
هیچی از این بچه نمی دونه؟

کلافه مو اضافه ی که باعث خارش بینیش شده بود با
دست کنار زد: گیتی همه رو چیز بهت گفته؟

دستش رو از روی چشم هاش برنداشت : چرا نازنین؟
تو حتی واسه من که می دونم انقدر برات عزیزم هر
کار می کنی سراغ عطا نرفتی. ولی حاضر شدی بچه
نازنین رو...!

میان حرفش رفت: این بچه مال منه، نه نازنین متوجه
شدی؟

هانیه بغض کرد: واقعا الان مشکل این حنا؟! تو از
نازنین کمک خواستی کسی که جای تو رو گرفت!.

پشت به او به سمت پنجره دراز کشید: . از خودم
متفرم که باعث شدم انقدر عذاب بکشی. از بی
عرضگی خودم دیگه داره حالم بهم می خوره.

واقعا دست گیتی درد نکند! معلوم نبود چی به هانیه گفته بود که انقدر خودش رو باخته بود، صدای ثریا که گیتی رو صدا می زد و از بیرون شنید و هم زمان گیتی بلند تر جواب داد: بیا تو ثریا...دارم چایی می ریزم.

تو وضعیت بدی گرفتار شده بود از یک طرف نگران اومدن یک دفعه ای ثریا بود و از طرف دیگه باید به هانیه حالی می کرد انقدر ها هم زن فداکاری نیست نگه داشتن این بچه ربطی به او نداشت.

دستش دور مچ پای هانیه گره خورد و تکانش داد: برگرد منو نگاه کن هانیه، این اداها و حرف ها چیه؟

صدای گیتی دوباره به گوشش رسید: چادرت در بیار راحت باش.

- تنهای گیتی، آرامش نیست؟

- نه نیست.

هانیه از جاش بلند شد و خودش رو جمع کرد و چونه اش رو روی زانوهایش گذاشت و اونم هم متعجب جواب پرسید: منظور از آرامش تویی؟

یک بار هم کیامرد این اسم رو به زبان آورده بود و حالا ثریا، آرامش نامی که کیامرد از او حرف زده بود خودش بود! پس عطا به همه گفته بود او به خواسته خودش جدا از او زندگی می کند. پوزخندی گوشه لبش جا گرفت. انگار گیتی هم خبر داشت او رو آرامش صدا می کنند که انقدر معمولی جواب داده بود. پس چرا به او چیزی نگفته بود یعنی این اسم رو عطا برای او انتخاب کرده بود!

این که ثریا دیگه حرفی در مورد او نزده بود این معنی رو داشت که به خاطر او اینجا نبود.

به هانیه نگاه کرد صدایش رو در حد نجوا کردن نگه داشت: در مورد سوالی که پرسیدی چرا نازنین؟ باید بگم چون تو اون شرایطی که داشتیم تنها امیدم بود. ولی حالا که می بینی به پولش هم دیگه احتیاج نداریم. در مورد این بچه ام باید بگم نگه داشتتش ربطی نه به

تو نه هیچکس دیگه نداره. خودم خواستم ... این یه
کار رو برای خودم کردم پس بی خود قیافه ادم های
گناه کار به خودت نگیر!.

هانیه از جاش بلند شد و به پشت تخت تکیه زد و
پاهاش داخل شکمش جمع کرد و چانه اش رو روی
زانوش گذاشت : می خوام بدونم پدرت بزرگش کنی؟

- این همه سال هر دومون بدون پدر زندگی کردیم خیلی
هم بد نگذشته!

- ولی اینجا بزرگ کردن یه بچه بدون پدر انقدرها هم
اسون نیست. خودت با همین شرایط بزرگ شدی واقعا
دلت می خواد بچه اتم همچین شرایطی رو تجربه کنه.

- قرا نیست اینجا زندگی کنم که نگران سختی های که
خودم کشیدم باشم... می خوام...

صدای بلند گیتی را شنید: عطا با هفت جدش غلط
کرده!

#سقوط_برای_پرواز_165

پشت خاوری که تا نیمه پر شده بود ماشین رو از حرکت نگه داشت و دید چهار مرد کم سن و سال سعی داشتند مبل های سلطنتی که همیشه اعتقاد داشت به قد و قواره خانه اش نمی اومد رو به سختی بار خاور می کردند. اگه صبح عطا زنگ نمی زد و خبر نمی داد که مادر زن سابقش فاکتور به دست راهی خانه اش شده باید این تصور رو می داشت که تو روز روشن داشتند خانه اش رو خالی می کردند ، با ریموت قفل ماشینش رو زد.

پله ها رو دو تا یکی کرد و بالا رفت. در خانه اش کامل باز بود و مردی با دو تا تابلو فرش دست بافت که مادر نازنین برای چشم روشنی خرید خانه جدیدشان آورده بود بیرون اومد، چرخید و به دیوار تکیه زد تا سد راه مرد نباشد.

پا روی پاگرد که گذاشت. در واحد روبه رویشان باز شد و زن همسایه با دختر کوچکش از خانه بیرون اومد و زن سلامی کرد، انقدر مبهوت بود که فقط به

تکان دادن سرش اکتفا کرد. زن گردن کج کرد و خیلی محسوس نگاه اجمالی به داخل خانه انداخت.

- آقای ادیب انشاالله حال نازنین خانم خوب شده؟ دارید اثباب کشی می کنید؟

اخ که از دست این زن! فقط همان مانده بود به گوش همسایه ها می رسید مادر زن سابقش ادم جمع کرده تا جهاز دخترش رو جمع کند کم پشت زندگی خصوصیش حرف نبود همین یک ابرو ریزی رو فقط کم داشت.

با بدخلقی جواب داد:

- داریم تغییر دکوراسیون میدیم.

مایل نبود در مورد وضعیت جسمی نازنین توضیحی به غریبه ها بدهد.

- به سلامتی، مبارک باشه، اگه کمکی خواستید تعارف نکنید.

با " خیلی متشکرم" بی حوصله ای زن رو از سر خود باز کرد و وارد خانه تقریبا خالی شد. اولین چیزی که تو دیدش اومد ست چمدان بژ رنگ نازنین بود که کنار هم چیده شده بودند. صدای خانم سلطانی که داشت به مردهای باربر تذکر می داد تا وسایل رو زخمی نکند حواسش رو جمع نشیمن کرد.

- مراقب باشید کنار میز کنسول به جایی نگیره لب پر بشه.

- خانم تخته باز کردیم دارند بچه ها می برند پایین، دستگاه اسریو چی اونم ببریم.

طوری وسط خانه ارد ناشتا می داد که انگار صاحب خانه بود. خانم سلطانی برگشت تا جواب مرد رو بدهد ولی با دیدن او تو چهارچوب در لب هاش رنگ پوزخند پیروزی به خودشان گرفت.

- نه این اتا اشغال ها مال دختر من نیست. فقط همون چیز های که تو لیست بودن می ببریم.

با خروج مرد در خانه رو بست و جلو رفت، خیلی
خونسرد لبخند زد:

- از این طرف ها خانم سلطانی خبر می دادین گاوی ،
گوسفندی قربونی می کردم. این طوری خشک و خالی
خجالت زده ام می کنید!

خانم سلطانی در جوابش لبخند مغروری زد: نیاز به
بذل و بخشش نیست گاوت سفت بچسب، چون قرار دو
قلو برات بزاد. گفتم برات ابرو نمی دارم این فقط یه ناز
شستم بود.

کتش رو سنگ مرمر این اشپزخانه انداخت و هومی
کشید: خانم سلطانی می دونید که تهدید خودش جرم به
حساب میاد، البته ورود غیر قانونی به خونه مردم
جرمش چه بسا سنگین تر از تهدید کردن هم هست،
اینم حتما می دونید می تونم به خاطر این موضوع
ازتون شکایت کنم. فکر کنم ابرو ریزی این بیشتر از
این حرف ها باشه.

- سه دونگه این خونه مال دختر منه؟

- بله مال دخترتونه، ولی نه شما! این موضوع بازم
هیچ حقی رو به شما نمیده.

- من درو باز کردم. چون دلم نمی خواست پای پلیس
باز به این خونه باز بشه.

عطا نامدار، با وجود اینکه سن و سالی ازش گذشته
بود ولی هنوز لحن محکمی داشت، به خاطر احترامی
که نسبت به عطا داشت دست و پاش رو جمع کرد و
سلامی داد.

- منم حرفی نزدم، وسایل شخصی نازنینم فراموش
نشه.

- خب شد گفتی ، هیچ کدوم از طلا های دخترم نبود.
چیکارشون کردی؟

عطا جای او اخطار داد

- مهربی!

- مهری چی؟ من نباید بدونم طلاهای که برای دخترم کادو گرفتم چی شدن؟ هر چند خیلی واضح بعضی ها لنگ اموال دختر من بودن.

ابروهاش به هم نزدیک شد و با خلق و خوی خاصی که تازگی ها بهش دچار شده بود با طعنه جواب داد: اونی که چشم به اموال دیگران داره من نیستم، چون اونی که از وکالت نامه ای که بهش دادم سو استفاده کرد نازنین بوده. بدون اجازه من ویلا هنزا رو فروخت. هرچند جای ناراحتی برای من نداشت خانواده ادیب همیشه به صدقه دادن عادت دارند.

عطا این بار به او توپید: کیامرد تمومش می کنی یا نه؟

خانم سلطانی با اشک و آه سمت عطا برگشت: می بینی با من چطوری حرف می زنه؟ اگه نازنین دختر واقعیت بود همین طوری برخورد می کردی. یه بار ارزش حساب نکشیدی چرا دخترم بدبخت کرده؟

- مهری جان، خواستی وسایل نازنین رو از خونه
کیامرد جمع کنم نگاه به ابرو ریزش نکردم گفتم
چشم... توقع داری دیگه چیکار کنم دور خانواده ام خط
بکشم. برو نگاه کن بین چیزی جا نداشتی تا من جواب
بی ادبی پسر خواهرم رو بدم. برو خانم!

با دور شدن خانم سلطانی زیر لب زمزمه کرد: ببخشید،
منظوری نداشتم.

عطا تمام قد جلوش ایستاد.

- ثریا بهت بی احترامی کردن یاد نداده بود!

عطا بر خلاف هم سن و سال هاش، شانه های
عریضش هنوز خمیدگی و کهولت برنداشته بود.

#سقوط_برای_پرواز_166

حسابی که از عطا می برد هیچ وقت از پدرش نمی برد.
- باشه عذر می خوام ، فقط دیگه این طوری نگاه
نکن.

- این زن حالش خوب نیست دخترش مثل یه تیکه گوشت افتاده روی تخت بیمارستان، درکش سخت نیست کیامرد.. هزار بار میگم خودت رو باهاش یکی نکن. اگه قضیه طلاق رو به من می گفتی هزار ی نمی داشتم این طوری به گوش همه برسه.

با عصبانیت چنگی به داخل موهای سیاه پرپشتش انداخت و معترض شد: عطا وقتی به من میگه قاتل توقع چی رو از من داری؟
- توقع دارم تو این موضوع رو کش ندی، من یه چند وقتی درگیر مشکلات خودم هستم حل بشه خودم این موضوع رو حل میکنم. کیا لطفا یکم ادم باش. بذار روت حساب باز کنم.

هر دو دستش پشت بدنش به هم قلاب شد و جدی به رو به روش زل زد: چشم سعی می کنم مدارا کنم.
- خوبه، از هتل چه خبر؟
- تنابنده رو اخراج کردم.

با صدای مهری خانم نگاهش رو از عطا گرفت: تو به
 چه حقی بچه خواهر منو اخراج کردی؟
 نوچی کرد. برای عطا چشم ابرو اومد تا خودش این
 ماجرا فیصله بدهد.
 عطا گفت: مهری لطفا...
 - لطفا چی؟ این پسر کلا با ما لج کرده ، به پسر خواهر
 من چیکار داشته؟

عطا سوئیچ ماشین و کارت عابرش رو تو دست مهری
 خانم گذاشت: عزیزم تو ماشین رو بردار، کارتم پیشت
 باشه که دستمزد کارگرها رو حساب کنی. من با کیامرد
 میرم هتل ببینم چی شده؟

- عطا به خدا سهیل رو برنگردونی سرکار نه من نه
 تو؟

چشم غره ای هم به او رفت و در اخر در خانه رو
 چنان بهم کوبید که پنجره ها هم به لرزه افتادن.

عطا روی تنها مبل راحتی نیم ستی که فضای خالی
 نشیمن رو پر کرده بود وا رفت. حینی که با دستمال
 عرق پیشنایش رو پاک می کرد گفت: برو یه دونه از

اون معجون های که برای خودت درست می کنی و
برای من درست کن، جونم رو این زن گرفت انقدر که
نق زد و نفرین کرد.
با لحن لوده ای جواب داد: ملکه عذابت زندگیم رو
جارو کرده.

از گوشه چشم عطا نگاهی شبیه به رعد بهش انداخت
که باعث شد نیشش بسته بشود: به جهاز تو دست
نزده، راستی سه تا درست کن ثریا هم داره میاد
اینجا...

وا رفته به عطا نگاه کرد: عطا می خوای جنگ درست
کنی مامان بیاد این وضع ببینه که اون رگ
خواهرشوهر بازیش گل می کنه.
- موندم که براش توضیح بدم.

میان موزیک آرامی که از استریو پخش می شد مزهای
برش خورده و گردو و شیر و عسل و تخم مرغ رو
یکی یکی داخل مخلوط کن می ریخت. عطا همان طور
که نشسته بود بهش خیره نگاه می کرد: چرا سهیل رو
اخراج کردی؟ تو حساب هاش کسری بود؟

#سقوط_برای_پرواز_167

سر و گردنی کشید سمت عطا: نه زرنگ تر از این
حرف هاست نتونستم مچش بگیرم، ولی چون همه ی
پرسنل ازش ناراضی بودن منم طبق روال جاری
اخراجش کردم. البته قبلش چندین بار تذکر کتبی هم
بهش دادم ولی وقتی تو رفتارش تجدید نظر نکرد منم
کاری که باید انجام دادم.

- دلیل قانع کننده ای برای مهری نیست. میدونی که؟

در مخلوط کن رو بست و دکمه استارت رو فشرد، به
خاطر سر و صدای دستگاه صداش رو بالا برد: من
طبق قانون رفتار کردم. حالا اگه می خوای به خاطر
روابطه فامیلی برش گردونی به خودت مربوط نه من.

- گفتم که ناراحت نشی.

نتوانست لحن دلخورش رو پنهان کند: صاحب هتل
شمایی نه من...

لیوان های پایه دار رو از معجون معجزه سازش پر
کرد و یکی از لیوان ها رو داخل یخچال گذاشت تا
خنک بماند.

- می دونم به مدیریت هتل علاقه نداری، یه چند وقت
دیگه صبر کن جات گزینه مناسبی برات انتخاب کردم.
حینی که لیوان رو به دست عطا می داد، پرسید: کی
هست؟

عطا خیلی سریع جواب داد: وارثم

لب زد : آرامش؟

لبخند محو و مردانه محسور کننده ای روی لب های
عطا نشست : می خوام هر چی که مال خودش بهش
برگردونم. دختر من نباید هیچ نگرانی مالی داشته
باشه.

لبخند کجی زد: جواب ملکه عذاب کی میده؟

عطا جرعه ای از معجونش رو مزه کرد: من به اندازه
کافی و بیشتر از سهمشون هم به خودش هم به
دختراش سهم دادم. ولی بقیه اموال مال دختر واقعیم.

یک نفس لیوانش رو سر کشید و با پشت دست دهانش
 رو پاک کرد: میگم چرا سر طلاق من هیچ واکنشی
 نداشتی نگو سرت گرم جاهای دیگه است. حالا این
 دختر دایی نامهربون ما هم قبول کرده؟

- هنوز باهاش حرف نزد، ثریا فرستادم تا اولین قدم
 برام برداره، فقط امیدوارم گیتی جلو پام سنگ نندازه

#سقوط_برای_پرواز_168

- از خاله گیتی چه توقع های داری. فقط لازم به دختر
 عزیز کردت بگی چرا این همه سال سراغی ازش
 نگرفتی اون وقت دیگه احتیاجی نیست مامان منو
 بفرستی پا در میونی.

- به وقتش می خوام قبل اینکه اتفاقی برام بیفته خیالم
 از زندگیش راحت بشه. پسر حسن سرابی میشناسی
 که؟ حس می کنم می تونه فرد مناسبی برای ارامش
 باشه.

از جاش بلند شد و بی تفاوت گفت: در مورد ازدواجش
فکر نکنم زیاد استقبال کنه!

عطا لبخنده فاتحی زد: منم نمی خوام زورش کنم، با هم
دیگه آشنا بشند. رفت و امد کنند شاید خوشش اومد.
فقط مشکلم گیتی، گیتی ان قلت بیار تو کار آرامشم نه
میاره و باهام راه نمیاد. گیتی هنوزم ازم کینه داره.

متفکرانه لب زیزین و بالاش رو یک به یک به دندان
سایید: الان مامان بنده دقیقا قرار چیکار کنه؟

عطا حینی که عینکش رو با انگشت اشاره عقب می
داد، گفت: می خوام گیتی، آرامش رو برای تعطیلات
عید با خودش بیاره دماوند، که اون جا با پسر سرابی
آشنا بشه. هم اینکه من فرصت کنم باهاش حرف بزنم.
تو این چند سال که برگشتم ایران هر بار منتظر بودم
تو یه مراسم خانوادگی ببینمش ولی درست مثل گیتی
بار اومده لجباز، خسته شدم انقدر از دور تماشاش
کردم. میخوام حداقل منو اندازه مادرش بشناسه این
حق منه. دستم دلم لرزیده کیامرد قلبم ناسور کار می
کنه. میترسم یه شب بخوابم و دیگه بیدار نشم... ترسم

از مرگ نیست ترسم این که هیچ کاری برای دخترم
نتونم بکنم.

- من هنوز سر پیشنهادم هستم بذار من با ارامش
حرف بزنم. همه چیز رو توضیح می دم. قانعش می
کنم.

عطا به سقف خیره شد : برای اون پونزده سال شاید
به قول تو توضیح قابل قبول داشته باشم. ولی برای
ارامش قابل قبول نیست کیا، اشکال نداره ازم متنفره
اشکال نداره منو به عنوان پدرش قبول نداره ولی من
می خوام براش پدری کنم. برای آینده اش همه کار می
کنم. مرد خوبی هم براش انتخاب کردم.

- اینکه به زندگیش سمت و سو بدی فکر نکنم
خوشایندش باشه. این طوری فقط بیشتر معذبش می
کنی. بذار برای تصمیم های مهم زندگیش خودش
تصمیم بگیره.

عطا با اخم های درهم از جا بلند شد و توپید: یه بار
خودش تصمیم گرفت فکر می کنی چی از آب در اومد؟
سر شانه بالا و انداخت و گیج و گم گفت:

- گفתי که به خاطر مشکلات مالی از هم جدا شدن!

عطا پلک بست و نفسی گرفت: کار دامادم انقدر خوشایند نبود جارش بزنم. تیغ زدن زن های بیوه سن بالا شغل افتخار آمیزی نیست.
دستی به ته ریشش کشید و حرفی نزد.

- خواستم تو خفا مراقبت باشم نشد. تنها کاری که تونستم براش بکنم پرداخت بدهیش اونم دور از چشمش بود.
با صدای زنگ اف اف نتوانست چیزی در مورد بدهی بپرسد.
- باز کن ثریا اومد.

#سقوط_برای_پرواز_169

قیافه به ظاهر بیچاره هم تاثیری در باز شدن اخم های درهم گره خورده ای ثریا نداشت و هنوز به خاطر نگفتن ماجرای طلاقش از دستش شاکمی بود. همان

طور عبوس کنار عطا نشسته بود و خانه خالی از
اثاثیه رو رسد می کرد. حتم داشت اگه عطا نبود تا
مادرش رو ارام کند غوغای به پا می شد.

کاف فشار سنج رو در حد فاصله شانه تا آرنج در وسط
بازوی مادرش بست و نگاهی به عطا انداخت و ملتمس
به مادرش اشاره کرد. تا بلکه عطا حرفی بزند تا او
مورد عفو ثریا قرار بگیرد.

عطا از بالا عینکش به او که پایین پای ثریا نشسته
بود نگاهی انداخت: وقتی بی مشورت از بزرگترت کار
می کنی انتظار کمک نداشته باش!

فشار سنج بازویی رو روشن کرد و کاف پر از هوا
متورم شد و ثریا صدایش رو به خاطر حضور سارای
که تو اشپزخانه بود پایین آورد: داداش می دونی از
چی می سوزم؟ که برای پسر خودم انقدر غریبه ام که
نمیاد بگه تو زندگیش مشکل داره می خواد جدا بشه.
من آخرین نفرم که باید بشنوم پسرم و عروسم جدا
شدن.

دستش رو روی دست مادرش گذاشت و با لحن ارومی
لب زد: حرص نخور ثریا بانو، دارم فشارت میگیرم
اشتباه در میاد.

هر چند گونه های مادرش انقدر سرخ شده بود که
بدون فشار سنجم می توانست متوجه فشار بالا مادرش
بشود.

- بگم غلط کردم کوتاه میای؟

مادرش باز هم بی جواب گذاشتش و سارای از داخل
آشپزخانه بلند گفت: فشارش بالا بود کیامرد؟
حینی که کاف رو از دور دست ثریا باز می کرد جواب
داد: اره ، ابلیموه بود تو یخچال؟
- اره الان درست می کنم.

عطا نجوا کنان از ثریا پرسید: سارای هم بالا بردی ؟

نگاهش رو دوباره به صورت گل انداخته از حرص و
جوش مادرش انداخت. ثریا با دستمالی عرق پیشانی
رو پاک کرد: نه سارای پایین تو ماشین موند. اخلاق

گیتی می شناختم می دونستم جلو زبونش نمی تونه بگیره.

عطا پرسید: حالا چی گفت؟ آرامش رو هم دیدی؟

- نه خونه نبود. ولی بهت گفتم بذار قضیه ازدواج رو پیش نکشیم، کاش فقط ازش می خواستم آرامش رو بیاره!

- حرفش چیه؟

- میگه یه بار منو به زور می خواستید شوهر بدید حالا نوبت آرامش؟

با ورود سارای، عطا جوابی نداد. سارای لیوانی به دست مادرش داد: مامان این رو بخورید براتون خوبه.

#سقوط_برای_پرواز_170

ثریا تشکر کرد و سارای که متوجه سکوت بینشان شده بود معذب شده پرسید: می تونم از دستشویی استفاده کنم.

- حتما

با دور شدن سارای عطا منفجر شد و با لحن حرص
 زده ای گفت: الله بابا... همچین میگه به زور انگار من
 چاقو گذاشته بودم زیر گلوش که اگه بله نده سرش رو
 گوش تا گوش می برم. تو که شاهی ثریا خودش تو
 مجلس خواستگاری بله داد خودش قبول کرد.

با اخم و تخم ادامه داد:

نه خواهر من گیتی دلش از جای دیگه پر، چون نذاشتم
 پای اون پسر مفنگی تو خونه باز بشه کینه کرده. الان
 که حرف خودش شده کجا رو گرفته! این خواهر ما کلا
 قوه استدلالش رو فرستاده تعطیلات! کدوم ادم عاقلی به
 زندگی با احمد میگه نه بعد میره با یه ادم مفنگی که
 چند نفر باید جمع می شدن تنبون پسر رو بالا بکشند.

دستش رو جلو دهانش گرفت تا مانع دیدن طرح لبخند
 روی لب هاش بشود. ثریا آهی کشید: هزار بار دیگه ام
 بهش بگی خیر و صلاحش می خواستیم ما رو مقصر
 نازایش می دونه.

عطا جویده جویده جواب داد:

- من بی غیرت مگه می دونستم خواهرم، دختر تو
 خونه از اون مردک مفنگی ...
 نگاهی به او انداخت و بقیه حرفش رو خورد و زیر لب
 زمزمه کرد " بر شیطان لعنت "

- مگه من بدش رو می خواستم گفت دوست ندارم
 درس بخونم گفتم باشه چی دوست داری بگو همون
 کار برات بکنم. گفت می خوام شوهر کنم. کلی
 خواستگار اومد همه رو رد کرد. احمد رو معرفی کردم
 خودش جواب مثبت داد. بعدشم که اون ابرو ریزی راه
 انداخت. گفت تو زندگیش دخالت نکنیم رفت برای
 خودش الان چیکار می کنه؟ رمالی! خواهر من شده
 رمال، این همون زندگی که می خواست؟ ایده ال هاش
 این بود! دست ارامش گرفت رفت پونزده سال گم و
 گور شد که اون سبحان با اون کبکبه و دبدبه اش
 نتونست دختر منو پیدا کنه.

ثریا شانه عطا رو مالاند: حرص نخور برای قلبت
خوب نیست. حالا من باز باهاش حرف می زنم.

عطا از سر جاش بلند شد: من برم.
از جالش بلند شد: می رسونمت.
- لازم نیست. می خوام کمی قدم بزنم.
عطا رو تا دم در دنبال کرد. صدای مادرش رو شنید:

- می خوای بری هتل؟ غذا اوردم تو ماشین مونده،
بیارم بالا بخوری؟

- کار که دارم ولی اول یه چیز بخورم. سوئیچ بده برم
پایین بیارم.

سارای مانع شد: من میرم بیارم. گوشی موبایلم رو تو
ماشین جا گذاشتم.

نگاهش از شال قرمز چروک شده روی سر سارای
گذشت همین ماه پیش بود که بدون روسری با سر
شانه باز تو آشپزخانه همین خانه چرخ می زد. حالا
این شال سرش گذاشتنش رو چی باید معنی می

کرد؟؟ انگار شالش فقط در حضور مادر و پدرش
 کاربردی براش داشت. بی قید شانه بالا انداخت. زیر
 لب باشه ای زمزمه کرد و زیر پای مادرش روی
 قالیچه وسط نشیمن ولو شد. پاهای دراز شده اش رو
 ضبدری روی هم انداخت.

ثریا تا لحظه آخر که سارای از در خارج شد نگاهش
 می کرد: تو خونه خودشون داره اذیت میشه.

بی حواس پرسید: کی؟

- سارای رو میگم، خانواده اش اصرار دارند ازدواج
 کنه. یه چند وقتی اومده پیش من بمونه. نمی دونم تا
 کی می تونم جلو پدرش رو بگیرم.

با اکراه سری تکان داد: مگه عهد شاه وزوزک که می
 خواند به زور شوهرش بدن، این دختر بیچاره که داره
 خودش کار می کنه خرجشم پای کسی نیفتاده که انقدر
 دارند حرص می زنند.

چی بگم، عقاید خودشون دارن دیگه، تو می خوای
حالا چیکار کنی؟ از نازنین جدا شدی زندگیت چی
میشه؟

نگاهش رو به جوراب هاش داد انتظار همچین مکالمه
ای رو داشت تا همین جا هم ثریا خیلی صبوری کرده
بود. برای اینکه بحث رو عوض کنه پرسید:
- ترلان کجاست؟

- مدرسه بود، دلش برات تنگ شده. خوبه که تو رو
خیلی دوست داره، سبحان گاهی حسودیش میشه.

لبخند پر شرارتی زد : اون شوهرت که وقتی من بغلت
می کنم بازم حسودی می کنه. این چه شوهر حسودی
که داری؟

ثریا با لبخند سر جاش جا به جا شد: کیامرد من سارای
رو مثل کیانا دوست دارم. می دونم دختر خوبی ،
مهربون ، زن زندگی سالهاست که تو خانواده ما

حضور داره دلم نمی خواد دست کسی دیگه ای
بسپارمش.

- میگی من چیکار کنم؟ برم با پدرش دعوا کنم؟ برم
یقه پدرش رو بگیرم؟
ثریا پشت چشمکی براش نازک کرد: لازم نکرده .

با لبخند دست مادرش رو گرفت : سارای سن و سالی
نداره هنوز ، خوشگله مادر من، یه روزی بالاخره
ازدواج می کنه. باید واقعیت رو بپذیری ثریا بانو...
ثریا سریع پرسید: پس قبول داری خوشگله؟

لبخند بی معنی زد : چی ؟

- کیامرد ترلان احتیاج به یه خانواده داره.

تمام چهره اش تغییر کرد و دستش رو عقب کشید: برم
یه زنگ بزنم هتل ببینم چه خبر؟
قبل اینکه از سر جاش تکان بخورد ثریا بهش تشر
رفت: کیامرد!

- کیامرد چی ؟
 - دارم حرف می زنم.
 تمام سعیش رو کرد تن صداش رو پایین نگه دارد:
 مامان حتی به زبونم نیارش باشه؟
 - ترلان به یه پدر...

کنترلش رو دیگه از دست داد و میان حرف مادرش
 رفت و توپید: که چی ؟ چون ترلان احتیاج به پدر داره
 برم با زن بیوه برادرم...
 زیر لب بلند "وای ، وای " گفت:

- مامان فکرشم باعث میشه از خودم بدم بیاد این
 چیزها چی شما بهش فکر می کنی؟

از جا بلند شد و وارد آشپزخانه شد. تو لیوان یک بار
 مصرف برای خودش آب ریخت تا کمی خودش رو اروم
 کند. ولی ثریا انگار دست بردار نبود.

- چرا بدت بیاد! سارای الان یه زن مجرده از هر لحاظ
 برای هم مناسب هستتید، این وسط ترلان هم هست
 آینده اش مهمه... آینده تو هم مهم کیامرد ، تو هم

بالاخره باید ازدواج کنی نمی خوای پدر بشی؟ بعدم
 آقای سالاری روز چند بار زنگ می زنه می خواد بیاد
 دنبال سارای ببرتش. تا کی می تونم جلوش بگیرم؟

ناراحت از بحث پیش اومده لبخند پر حرصی زد: مگه
 سارای بچه است؟ زمان دختریش انقدر باباش سختگیر
 نبود!

#سقوط_برای_پرواز_172

- از قضیه طلاق تو خبردار شده میگه درست نیست
 دیگه سارای پیش ما زندگی که وقتی با ما نسبتی
 نداره.
 ابروهاش متعجب بالا رفت!

- آقای سالاری دیگه از کجا فهمیده؟
 - سارای گفته.

- نه مثل اینکه سارای خودش تنش میخاره، حالا واجب
 بود همه چیز رو برای اون خانواده روشنفکرش
 توضیح بده!

وقتی مادرش حرفی نزد از آشپزخانه بیرون اومد و
 بالای سر مادرش پشت مبل راحتی ایستاد: نکنه با
 سارای هم حرف زدی؟
 - سارای با من هم نظر، اونم نمی خواد از بچه اش جدا
 بشه.

لیوان آب رو مچاله کرد و به طرفی پرت کرد. پس همه
 ی این آمدن و رفتن ها نقشه بود. زندگیش شده بود
 عروسک خیمه شب بازی تو دست زنان زندگیش، سر
 نخ زندگیش دست هر کدام که می افتاد به دلخواه
 خودش به زندگیش سمت و سو می داد. خاک بر سرش
 کنند که اسم خودش رو هم گذاشته بود مرد!

دیگه کلمه ای حرف نزد. دست به جیب برد و بسته
 سیگارش رو بیرون کشید و آخرین نخ سیگارش رو
 بین لب هاش گذاشت و دنبال فندکش تو جیب هاش می
 گشت که ثریا سیگار رو از بین لب هاش قاپ زد و
 چشم غره ای بهش رفت.

- این مزخرفاتو نکش.

-مگه شما اعصاب برای ادم می دارید.

ثریا با مهربانی ساعد دستش رو لمس کرد: مگه من حرف بدی می زنم پسر، من که نگفتم الان ازدواج کنید. بذار بگم همه بزرگترها بیاند یه صیغه محرمیت بینتون خونده بشه. اینجوری شما دو تا وقت دارید هم بشناسید. دهن آقای سالاری هم بسته میشه. کیامرد قربونت بشم پسر، بگم بیان؟ اره پسر؟

دو بار نفس گرفته اش رو مثل "هو" بیرون داد تا به اعصابش مسلط بشود: می خوام دهن آقای سالاری ببندی باشه. من دیگه پام و تو اون خونه نمی دارم. سارای هم راحت می تونه اونجا بدون اینکه حضور من معذبش کنه زندگی کنه.

ثریا بدخلق جوابش داد: این چه حرفی می زنی کیامرد؟ یعنی چی دیگه نمیای! من می خوام خانواده ام رو کنار هم نگه دارم اون وقت تو می خوای جدایی بندازی! دست هاش رو دو طرف پشتی مبل راحتی گذاشت و سرش رو پایین آورد تا جایی که آرنج های دستاش

خم شده بودن از زیر ابروهاش که گره کوچکی بینشان افتاده بود مادرش رو برنداز کرد.

- مامان بساط این حرف و حدیث همین جا جمع کن.

- چرا لج می کنی کیامرد حالا که کسی تو زندگیت نیست یه شانس دیگه به خودت بده.

آب پاکی رو روی دست مادرش ریخت و سریع گفت :
چرا فکر می کنی کسی تو زندگیم نیست؟

دست های مادرش که داشت چادرش رو تا می زد روی هوا خشک شد. نیمرخ صورتش به حالت اولیه برگشت انگار حرفش رو جدی نگرفته بود: بهونه ی خوبی نیست. تو کی وقت کردی هم زنت رو طلاق بدی هم وارد رابطه جدید بشی!

مادرش خبر نداشت تو این مدت کم هم طلاق گرفته بود هم وارد رابطه جدید شده بود هم قرار بود هفت ماه دیگه پدر بشود. فقط این وسط صیغه کردن سارای رو کم داشت تا جنسش جور بشود.

- شما می خوای بهونه به حسابش بیاری مشکل

خودتونه، من برای آینده به کسی قول دادم. از اون جای که مادرم بهم یاد داده قلب هیچ زنی نشکونم نمی تونم بهش بگم چون مامانم ازم می خواد با زن بردارم

ازدواج کنم پس همه چیز بین ما تمومه! نخود نخود
هر که رود خونه خود.

ثریا عصبی نگاهش کرد: من باهات شوخی ندارم.
- منم شوخی نکردم. اگه این قضیه رو امروز پیش نمی
کشیدی شاید حالا حالا حرفی راجع به این موضوع نمی
زدم. پس بی خود سارای رو به ریش نداشته من نبند.
برگشت و سارای رو دید که میان چهار چوب در
خشکش زده بود. دختر ابله راضی به چی شده بود
ازدواج با بردار شوهرش! مطمئن بود شعورش نم
کشیده بود. به کتش چنگ زد و گفت: الان یادم اومد یه
کار عقب افتاده دارم که باید بهش برسم. خواستید برید
چراغ ها رو خاموش کنید.

#سقوط_برای_پرواز_173

عطسه ای کرد و آب بینیش رو بالا کشید. و تو گوشی
تلفن گفت: صبح با گیتی اومدیم تهران، دو روز منو
توی خونه نگه داشته بود. فکر می کرد حالا من الان
بدو بدو میرم سراغ عطا!

مرجان برای تایید صدایی در آورد و گفت: گیتی رو که
می شناسی فوری می زنه به صحرای محشر!

نفسی از سر غصه آزاد کرد و نگاهش رو به فضای
باز مقابلش داد و گفت: نمی دونم عطا دقیقا با خودش
چه فکری کرده که همچین پیشنهادی داده. یه بار تو
تموم این سال ها پا پیش نداشته جلو حالا خیلی اتفاقی
یادش افتاده من دخترشم! به خدا که مسخره است!

متوجه دم و بازدم نفس های سنگین مر جان شد: حنا
تو خودت رو میون این خواهر و بردار قرار نده.

- من خودم کشیدم کنار

- دیگه خبری نیست؟

عطسه ای دوباره زد و تنش لرز خفیفی برداشت. سر
کج کرد و گوشی موبایل رو بین شانه و گونه اش سفت
نگه داشت و دو سر پالتوش رو روی هم آورد: نه
خبر خاصی نیست.

- سرما خوردی؟ ناهار بیا کارگاه پیش من امروز سرم خلوت تر برات سوپ میذارم.

- نمی تونم پیام امروز وقت دارم برای تست غربال گری فکر نکنم وقت کنم پیام.

مرجان اعتراض کرد: الان باید بگی؟ کجایی منم باهات میام تنها نرو.

دست دست کرد توی جواب دادن که باز مرجان ادامه داد: با تو بودم حنا کجایی؟

لب هاش رو بین دندان هاش گرفت : چیز ، احتیاجی نیست از کارت بزنی.

- باز تو حرف های مسخره زدی!

- تنها نیستم، یعنی کیامردم قرار باهام بیاد.
مرجان مکثی کرد و پرسید : خودش خواست باهات بیاد؟

چند شب قبلش کیامرد پول تست غربال گری رو براش
کارت به کارت کرده بود. ولی وقتی امروز صبح براش
پیام فرستاده بود برود هتل، جا خورده بود انتظار
نداشت کیامرد بخواد همراهش بیاید.

انگار که مرجان او رو از پشت تلفن می بیند شانه بالا
انداخت: فکر کنم خواب نما شده.

با مرجان خداحافظی کرد و برای کیامرد پیام فرستاد که
رسیده است و چند ثانیه طول کشید تا جوابش بگیرد.

" بیا بالا اتاقم "

دو دل به ساختمان هتل نگاهی انداخت دلش نمی
خواست بالا برود ممکن بود با عطا روبه رو بشود این
آخرین چیزی بود که امروز می خواست. برای کیامرد
تایپ کرد:

" میشه شما بیان پایین؟ "

این بار مدت بیشتری طول کشید تا جواب بگیرد.
- " حانه بیا بالا، معطل نکن "

دهن کجی به پیامش کرد مردک چیز انگار داشت با
 نوکرش حرف می زد، میمرد اگه خواهش می کرد.
 استار زد و با یکی دو بار پس و پیش کردن ماشینش
 رو بین دو ماشین جا داد و قفل فرمان رو زد. نگاهی
 به خودش تو آینه انداخت چهره اش به خاطر استرس
 ناشی از آزمایش امروز بی رنگ تر از همیشه به نظر
 می رسید. کیفش رو جلو کشید و میان خرده ریز های
 داخل کیفش دنبال رژش گشت. چندین بار پرنرنگ رژش
 رو روی لب هاش کشید.

#سقوط_برای_پرواز_174

از ماشین پیاده شد و مسافت بین ماشین تا ساختمان
 هتل رو به خاطر بارندگی دوید. وقتی وارد اسانسور
 شد هنوز نفس نفس می زد. شالش رو پشت همان
 گوشش که گشواره تک و بزرگی به گوش داشت
 انداخت. با سلام و صلوات خودش رو به در اتاق
 کیامرد رساند انگار امروز روز خوشانش بود که با
 عطا روبه رو نشده بود. سالن اصلی دیپارتمان مدیران
 عکس دفعه پیش شلوغ تر از قبل به نظر می اومد و

همه کارمندا در حال جنب و جوش بودن هیچکسی
پشت پیشخوان نبود.

زنی رو دید که از اتاق کیامرد بیرون اومد: هستند
آقای ادیب؟

زن که انگار عجله داشت حینی که با قدم های تند از
کنار او می گذشت سر تکان داد: داخل اتاق هستند.

دو تقه پیایی به در زد و با صدای رسا و بلند کیامرد
داخل اتاق شد. کیامرد پشت میزش در حالی که با
آستین های تا آرنج بالا زده نشسته بود حواسش به لب
تاپش بود. خانم بهجت مدیر روابط عمومی رو شناخت
که کنار کیامرد ایستاده بود و گاهی به صفحه لب تاپ
اشاره می کرد و توضیحات مختصری درباره افرادی
می داد.

سلام نسبتا آرامی داد که باعث شد چشم های بهجت
سمت او کشیده بشود. کیامرد بدون اینکه نگاهش رو
به او بدهد محترمانه گفت : بفرمایید بشینید خانم
نامدار...

انگشتانش دور حلقه کیفش محکم شدن و زیر نگاه سنگین بهجت روی اولین مبل نشست. با صدای بهجت که او رو مخاطب قرار داده بود چانه اش رو بالا گرفت: شما همون اتاق داری نیستید که اخراج شدی؟

- خودم هستم.

- پس اینجا چیکار می کنید؟

کیامرد در لب تاپش رو بست و به جای او جواب داد :
من ازشون خواستم بیاند. خانم بهجت فکر کنم دیگه آماده ایم شروع کنیم . فقط لطف کنید نکاتی که مونده رو برام یادداشت کنید.

- ولی هنوز من قناد جدید....

بهجت میان جمله اش سکوت کرد با چشم های گرد به او نگاه کرد و با حالت ناباوری سمت کیامرد چرخید :
کیا نکنه .

ولی تارا با اخم بدی که کیامرد به خاطر سوتی لوپیش
 به طرفش پرتاب کرد دهانش رو بسته نگه داشت.
 نگاهش روی بهجت ماند شایعه های در مورد بهجت و
 کیامرد تو مدتی کوتاهی که به عنوان اتاق دار تو هتل
 کار می کرد شنیده بود. یعنی ممکن بود صاحب اون
 تیکه پارچه دلربا تارا بهجت باشد!

بهجت سرفه نمایشی کرد و کیامرد خیلی بی روح با
 دست به در اشاره کرد: بفرمایید سر کارتون خانم!

#سقوط_برای_پرواز_175

- می تونم چند لحظه خصوصی باهاتون صحبت کنم
 جناب ادیب؟

- خیر ، بعدا صحبت می کنیم می دونید که امروز چقدر
 شلوغیم.

بهجت نگاه زیر چشمی به او انداخت و زیر لب زمزمه
 کرد : متوجه شدم با اجازه.

هم زمان با بسته شدن در اتاق کیامرد به او نگاه
اجمالی انداخت: دیر کردی؟

به عقربه های ساعت ظریفش که دور مچ دستش رو
قاب گرفته بود نگاهی انداخت: زیاد دیر نکردم هنوز
یک ساعت ...

کیامرد حینی که گوشی تلفن رو کنار گوشش نگاه می
داشت میان حرفش اومد و انگشت رو بالا گرفت و به
علامت صبر جلوش نگه داشت: "جمله ات همین جا
نگه دار، خانم طلوعی همین الان بیان دفتر من ...

معذب شده سر جاش تکانی خورد: میگم انگار سرت
خیلی شلوغ می تونم خودم تنها برم.

کیامرد گوشی تلفن رو سر جاش گذاشت و پرسید: کجا
بری؟

- یادت رفته قرار بود بریم کلینیک برای آزمایش...

کیامرد با کف دست به پیشانیش کوبید: ای وای اصلا فراموش کردم.

- فراموش کردی! ولی خودت صبح پیام دادی پیام هتل!

- نه واسه چیز دیگه گفتم بیای اینجا، شماره کلینک رو داری؟

سرش رو تکان داد و گوشی تلفنش رو برداشت تا شماره کلینک رو به کیامرد بدهد. ولی کیامرد از پشت میزش بلند شد و حینی که آستین هاش رو پایین می کشید دستمالی از جعبه بیرون کشید و سمت او اومد. او هم از سر جاش بلند شد. کیامرد انقدر جلو اومد که به خاطر اختلاف قد خیلی عیانشان مجبور شد سرش رو بالا بگیر تا بتواند به چهره او نگاه کند.

کیامرد خیلی خودمانی گوشی موبایلش رو از دستش قاپید و انگشتش روی دکمه اتصال تماس خزید و حینی که دستمال تو دستش رو به او می داد گفت: رژت کم کن.

چشم هاش قد دو گردوی نارس گرد شد. به اطراف نگاه کرد برای اینکه مطمئن بشود مخاطب کیامرد خود اوست. رابطه شان دقیقا کی به اینجا کشیده بود که کیامرد برای پررنگی و کم رنگی رژ لبش صاحب نظر شده بود؟

با اخم بدی چشم غره ای بهش رفت : امر دیگه ای ندارید؟

ولی کیامرد جای او به مخاطب پشت تلفن جواب داد: "سلام خانم" به گشواره تک پرش اشاره کرد و لب زد " اینم در بیار" این مرد یک چیزش می شد. " ما برای امروز وقت داشتیم ولی متاسفانه مشکلی پیش اومده نمی تونیم امروز بیایم ممکن یه نوبت دیگه برامون بذارید؟" اعتراض کرد : چیکار می کنید ؟

کیامرد "هشششش" ارومی زمزمه

بله، به اسم حنانه نامدار، خیلی ممنون خانم"

کیامرد تماس رو قطع کرد و گوشی موبایلش به او داد:
برای فردا همین ساعت وقت گرفتم. پاک کن دیگه، کلی
کار داریم.

سرتق نگاهش کرد : میشه منو در جریان بذارید قضیه
چیه؟

- مگه کار نمی خواستی ؟

- خب؟

- هیچی امروز باید همه ی هنرت رو نشون بدی حنانه
، حقیقتش ابروی من گروی کاری که قرار امروز
بکنی.

با استرس گفت : چه کاری؟

- جزئیات رو خانم طلوعی بهت میگه ...الان میاد تا
بری لباس عوض کنی.

نگاه کیامرد به دست های او افتاد و سرش بالا گرفت و
به سقف خیره شد: محض رضای خدا مگه بچه ای تو!

کیامرد مچ دست او رو بالا گرفت و به النگوهای
پلاستیکی رنگی تو دستش اشاره کرد: اینا رو حتما در
بیار، با این سر شکل که کسی جدیت نمی گیره دختر!
امروز لطف کن یکم شبیه به یه زن بزرگسال رفتار
کن. ابروی منو بخر.

زیر لب غر زد : نمی دونستم زن های بزرگسال رژ
نمی زنند!

کیامرد سمت میزش رفت: برداشت اشتباه نکن
دخترخانم واسه خودت میگم، اگه یه کار مطمئن با بیمه
می خوای پس هر کار میگم بکن. شکل ظاهر تو محل
کار خیلی مهمه، یه جورایی برات احترام میخوره این
نصیحت از منی که ده سال از تو بزرگترم داشته باش.
وگرنه پیررنگی و کم رنگی رژت اصلا به من مربوط
نیست.

دستش رو بالا گرفت و نوچی کرد : نمی دونم چرا فکر می کنی کعبه آمال و آرزوی همه هستی، منم مثل همیشه لباس پوشیدم چون فکر نمی کردم قرار پیام سر کار چون فکر می کردم قرار بریم کلینیک ، پس تقصیر شماست که...

کیامرد بدون اینکه به حرف هاش توجه ای نشان بدهد کراواتش رو از داخل کشو میز بیرون کشید و پرسید: بلدی کراوات گره بزنی؟

مردک مردشور برده! اگه می گفت خفه شو انقدر حرص نمی خورد که حالا حس می کردم یک جاهای از بدنش به شدت از بی توجه ای آشکارش می سوخت. کیامرد هومی کشید: چی شد پس؟

بلد بود ولی صد ساله سیاه کراواتش رو براش گره نمی زد.

- بلد نیستم.

کیامرد روبه روی آینه قدی که کنار رک کت قرار داشت ایستاد و موهای بلند شده اش رو که احتیاج به اصلاح داشتن رو به بالا سمت چپ هدایت کرد.

- پس چی بلدی؟ دکمه های سر آستیم رو چی اینا رو که می تونی ببندی؟ بجنب دختر امروز خیلی شلوغیم...

زیر لب نق زد: یه وقت خواهش نکنی، گناه!

#سقوط_برای_پرواز_177

کیامرد دوباره صداش زد. بی میل کیفش رو روی مبل انداخت. خودش رو جلو کشید و سینه به سینه کیامرد ایستاد. بوی عطر ضعیف مردانه ای مشامش رو پر کرد، بوی کاج دلنشینی که دلش می خواست باهاش نفس بکشد رو نمی داد شیشه عطرش هنوز جلو میز آرایش او بود. بوی عطرش انقدر ضعیف بود که بوی تلخ و محرکش اذیتش نمی کرد و احتیاج به تجدید شدن داشت.

کیامرد حینی که مچ دستش رو جلوی او بالا آورد بود شروع به صحبت کرد: خانم طلوعی بهت لیست دسر و کیک ها رو میده ، یه نگاه بنداز ببین کدومش رو می تونی درست کنی ، بعد خودت یه لیست از دسرهای که نزدیک به چیزی که ما سرو می کنیم و بلدی رو برامون آماده کن. هر چی هنر داری امروز رو کن.

سر آستینش رو کنار مچ دستش کشید و دکمه ی سر دست مشکی اش رو به جا دکمی زد و پرسید: می خوای به عنوان شیرینی پز استخدام کنی؟!

- پس چی فکر کردی می خوام مدیریت هتل رو بهت بسپارم، بعدشم من کی گفتم استخدامت می کنم. به همین راحتی ها نیست.

حینی که دکمه اول رو می بست به خاطر اختلاف قدشان برای اینکه به چهره کیامرد نگاه کند سرش رو بالا آورد و گفت : ولی خودت گفتی برام کار پیدا کردی؟

- گفتم ولی نگفتم قطعی استخدای دختر جون، اینکه
بشی شیرینی پز هتل همه اش به خودت بستگی داره ،
باید داورها که بیشترشون از اعضای هیت مدیری هتل
هستن رو متقاعد کنی.

ولی او اصلا نمی شنید کیامرد داشت بابت چه
موضوعی پر حرفی می کرد همه ی حواسش جای
دیگه چرخ می خورد کیامرد دو سر کراواتش رو
نامنظم دور گردنش انداخته بود و بدون اینکه گره ای
زده باشد. به خاطر باز ماندن دو دکمه یقه اش به
راحتی می توانست قسمتی از سینه اش که برنزگیش از
پوست صورتش کمتر بود و ببیند.

- یه نصیحت دیگه موقع توضیح دادن در مورد منوی
که قرار داور ها تست کنند بدون هیچ خجالتی زل بزن
تو چشماشون این طوری مجبورشون می کنی تاییدت
کنند. خجالت توی کار مساوی با جدی نگرفتنت.

نگاهش کمی بالاتر رفت و روی سیب گلو کیامرد که
موقع حرف زدن کمی بالا و پایین می شد ماند. چشم

هاش باز بی اجازه او رد چانه و استخوان آروارهای
درشتش رو گرفت.

با لحن سفت و سخت کیامرد به خودش اومد: گوش
میدی چی بهت میگم یا پی بازیگوشی هستی دختر
جون؟

ناخودآگاه دست مرتعش رو پایین انداخت و نگاه
ترسیده اش رو تو نگاه سرد و جدی کیامرد انداخت:
هان؟

#سقوط_برای_پرواز_178

ابروهای کیامرد به هم گره خورد و بدون هیچ گذشت و
اغماضی پرسید: هان! ببینم اصلا گوش کردی چی
گفتم؟ اگه نمی خوای از نکاتی که بهت گوش زد می
کنم استفاده ببری حداقل به من بگو چونه ام بی خود
خسته نکنم.

- ببخشید

- چرا دست دست می کنی این یکی دکمه رو هم ببند
دیگه.

به سختی با همان دست های پر از ارتعاش دکمه سر
آستینش رو بست و انگشت های کیامرد دور مچ
دستش قلاب شد : چرا می لرزی؟

حرارت مردانه ای از انگشت های دستش ساطع می
شد شاید هم او بود که همچین حسی داشت. خاک بر
سرش می کردن فقط همین مانده بود کیامرد متوجه می
شد از این همه نزدیکی حالی به حالی شده بود. چه
مرگش بود ادم هم مگه انقدر بی جنبه می شد. قدمی
عقب گذاشت و انگشت های کیامرد از مچ دستش جدا
شدن. عقب کرد و سراغ کیفش رفت.

- حنا نه؟

خودش رو سرگرم کیفش کرد: بله؟
- صبحونه خوردی؟

یک موضوع بی خطر برای اینکه حواسش رو پرت کند: نه به خاطر استرس آزمایش نتونستم به چیزی لب بزنم.

- پس قند خونت پایین که دست هات می لرزه.

خوشحال از اینکه دلیل واقعی دگرگونی حالش مشخص نشده بود برگشت و با لبخند بی حالی جواب داد: فکر کنم.

تقه آرامی به در خورد و حینی که کیامرد کتش رو از رک کت بر می داشت تا تن بزند. اجازه ورود داد. زنی که لباس فرم هتل به تن داشت و دوران ده سی سالگیش رو پشت سر می گذاشت وارد اتاق شد و سلامی کرد و پرسید:

- با من امری داشتید جناب ادیب؟

- ایشون خانم نامدار هستند که منتظرشون بودیم، لطف کنید یه روپوش در اختیارشون بذارید و اینکه آشپز خونه و منوی دسر هامون رو هم بهشون نشون بدید.
- بله حتما، لطفا با من تشریف بیارید خانم نامدار...

حینی که کیامرد کتش رو تن می زد ، گفت: خانم
 طلوعی لطف کنید صبحانه ای کامل برای خانم نامدار
 به حساب هتل براشون آماده کنید.
 میان حرفش اومد : نه احتیاج نیست من خوبم.

ولی کیامرد محلش نداد. در اتاق رو باز کرد و اول
 خانم طلوعی خارج شد. همین که خواست از کنار
 کیامرد بگذرد کیامرد تو گوشش پچ پچ کرد : حتما
 صبحانه ات رو بخور، شرایط خودت رو در نظر
 بگیر... پس چی شد؟

لبخند زد و به خاطر توجه کوچکی که کیامرد به
 کودکش نشان داده بود کمی ذوق کرد، انتظار همچین
 توجه ای رو از سمت کیامرد نداشت زیر لب زمزمه
 کرد : صبحونه ام می خورم.

از کنار کیامرد گذشت و صدای بلند و سر حال کیامرد
 شنید: موافق باشید خانم ها...

قبل اینکه از اون ها جدا بشود او رو مخاطب قرار داد:
 خانم نامدار من خیلی روی شما حساب باز کردم.
 حسابی سنگ تموم بذارید لطفا.
 کم پیش می اومد کیامرد انقدر دوستانه با او صحبت
 کند. از اینکه بهش اعتماد کرده بود و دست از دشمنی
 با او برداشته بود حس سرخوشی بهش دست داده بود:
 همه سعیم رو می کنم.

طلوعی خندید : رئیس نگران نباشید همه کادر
 آشپزخانه هوای امانتی شما رو دارند.
 کیامرد لبخند دندان نمایی زد : خیلی هم عالی...

#سقوط_برای_پرواز_179

نخ تی بگ رو بین سبابه و شستش گرفته بودم و توی
 آب جوش ، آروم بالا و پایینش می کردم. با اشتهای که
 نمی دانست سر کله اش از کجا یهو پیدا شده بود همه
 ی صبحانه ای سفارشی کیامرد رو نوش جان کرده بود
 حالا هم تو دفتر کوچک خانم طلوعی نشسته بود و

داشت منوی زیادی لوکس و اشتهای آور دسرهای هتل
عطا رو بالا و پایین می کرد.

بعد پرس جو کردن از خانم طلوعی متوجه شده بود
عطا جز هیت داروها نبود. ولی تا کی می توانست
خودش رو از عطا قایم کند بالاخره که چی باید باهاش
روبه رو می شد. قندی داخل دهانش گذاشت و چایش
رو با هورت کشیدن مزه مزه کرد.

کیامرد همراه خانم طلوعی وارد اتاق شد و او رو
خطاب کرد: خب چی شد؟ منو رو خوندید خانم نامدار؟

ایستاد و روپشی که به تن داشت کمی براش گشاد بود
و تو تنش لق می زد رو صاف کرد و گفت: بله خوندم.
منوی خودم هم آماده کردم.

برگ آچار رو برداشت و کنار کیامرد ایستاد. روسری
ساتنش رو که دور گردنش گره زده بود جلو کشید و
شروع به توضیح دادن کرد.

کیامرد هومی کشید: فقط سه ساعت وقت داری فکر
می کنی می تونی از پشش بر بیای؟

روسی عقب رفتش رو دوباره جلو کشید: اگه دستیار داشته باشم فکر نکنم زمان کم بیارم. بیشترش بدون پخت آماده میشه.

کیامرد نگاهی بهش انداخت و زیر لب نوچی کرد. به سمت خانم طلوعی برگشت او رو مخاطب قرار داد: خانم طلوعی لطفا از سیستم بیرون چک کنید ببینید لیست اسامی مهمان های همایش اخر هفته آپلود شده.

- چک کردم قبلا روی سیستم بود.

کیامرد لبخند زد: لطف کنید دوباره چک کنید.

خانم طلوعی نگاهی به او انداخت کامل مشخص بود کیامرد داشت او رو دنبال نخود سیاه می فرستاد. با خروج خانم طلوعی کیامرد در اتاق رو بست و کره کره پنجره اتاق که به راهرو دید داشت رو پایین کشید. نگاهش رو به چشم های مشکی رنگ کیامرد داد که با تاسف به او نگاه می کرد: اصلا بالا بودیم شنیدی چی

بهت گفتم حنا نه؟ نه واقعا انگار حواست پی بازیگوشی بود.

کیامرد مقنعه روپوشش رو که سر نکرده بود از روی میز برداشت و خیلی جدی و سختگیرانه تذکر داد: همین الان به جای اون تیکه پارچه که مثل سرسر می مونه این رو سرت می کنی. یه مشتش ادم ریخته تو سالن و آشپزخونه اونم از هر قماش شغل و صنفی... نمیگم محیط اینجا امن نیست ولی بعضی ادم ها جنبه خیلی چیزها رو ندارند.

#سقوط_برای_پرواز_180

شانه بالا انداخت: چون با مقنعه احساس خفگی می کردم سرم نکردم. وگرنه...

- می دونم احتیاج به توضیح نیست. بدو تا کسی نیومده عوضش کن اصلا زمان نداریم.

روسریش رو باز کرد و مقنعه اش رو روی موهاش کج و کوله کشید، اینه ی تو اتاق نبود: خوبه؟

کیامرد بدون اینکه به چشم هاش نگاه کند جلو اومد و خط مقتعه اش رو صاف کرد و گفت: عین ترلان بلد نیستی یه مقتعه سر کنی، ببینم مطمئنی اون بیسکویت و کیک ها کار خودت بوده.

پشت چشمی نازک کرد به کراواتش که گره نامیزونی داشت اشاره کرد: شما هم مطمئنید خلبانید؟
- چی؟

دستش سمت گره کراواتش رفت تا براش صافش کند. ولی دستاش با بی هوا باز شدن در اتاق روی هوا خشک شد نگاه متعجب هر دو سمت در اتاق رفت که با تارا بهجت مواجه شدن.

بابت اتفاق پیش اومده کمی گیج می زد و هر دو به قدر کافی از حضور تارا جا خورده بودن که هنوز صدایشان رو پیدا نکرده بودن که حتی حرفی بزنند. نیم نگاه گذرایی به کیامرد انداخت که نگاه ماتش روی تارا مانده بود. نگاهش عجولانه سمت تارا دوید. تارا

زودتر از اون ها به خودش اومد و با تن صدای بی
روح گفت:

- ببخشد جناب ادیب با خانم طلوعی کار داشتم. نمی
دونستم تو اتاقشون نیستند.

کیامرد بالاخره به خودش اومد و بدون اینکه انگار
اتفاقی افتاده باشد قدمی از او فاصله گرفت. هر دو
دستش رو داخل جیب های شلوارش کتش چپاند طوری
که سر شانه هاش به بالا جمع شدن و بی توجه به لحن
بی روح تارا با همان لحن سرخوش گفت:

- الان برمی گردن بفرمایید داخل منتظر بشنید. می
تونید تا اومد خانم طلوعی یه نگاه هم به منوی خانم
نامدار بندازید.

تارا خیلی سرسنگین جواب داد : بیرون می ایستم تا
مزاحم صحبت شما نباشم. البته اگه لازم بمونم وگرنه
کارم هم انقدر هم واجب نیست.

لحن سرد تارا، سر خوشی صدا کیامرد رو از لحن
صدایش دزدید و خشک و آمرانه دستور داد : بمونید،
کارتون دارم.

بعد او رو مخاطب قرار داد : خانم نامدار از خانم
طلوعی بخوانید آشپزخانه قنادی رو بهتون نشون بدن.

نگاهش سمت تارا رفت که با چشم های ناراحت به او
نگاه می کرد از اینکه تو همچنین موقعیت خجالت اوری
گیر افتاده بود احساس معذب بودن می کرد. از کنار
تارا گذشت و در اتاق رو پشت سرش بست. برای
لحظه کوتاهی به دیورا جانی اتاق تکیه زد و از
پشت در بسته صدای تارا رو شنید :
- کیا چه خبره؟

با این لحن صدا زدن تارا حالا به راحتی می توانست به
عمق صمیمیت تارا و کیامرد پی ببرد. این صمیمت
انقدر عمیق بود که به اسم کامل هم صدایش نمی زد و
کیا خطابش می کرد! خیلی خصوصی تر از کیامرد
گفتن!
- تارا جان...

بدش اومد، شاید از کیامرد بیشتر از تارا ، ولی این
وسط بابت حرکت دلش که کمی برای این مرد خیانت
کار تندتر شده بود و آفتاب بالانس زده بود خجالت می
کشید.

- عزیز دلم، اخه بانو ...

کیامرد هم لنگه شهاب و بقیه مردها بود. دلش برای
نازنین سوخت برای اولین بار بود که دیگه حسرت
زندگی بی نقص نازنین رو نمی خورد. با قدم های
کوتاه دور شد و قدم زنان از راهرو گذشت و با دیدن
خانم طلوعی ازش خواست تا آشپزخانه راهنمایش کند.

#سقوط_برای_پرواز_181

با استرس و خجالت اولیه همراه خانم طلوعی وارد
آشپزخانه شد. خانم طلوعی او رو به پرسنل بخش
پیدای رستوارن ، میزبان ها، سر پیشخدمت ها،
پیشخدمت ها ، تحویل دهندگان، کافی من ها ، مسئول
میزها، پرسنل بخش ناپیدا رستوران ، سرآشپز،
دستیار سر آشپز، آشپز های خط ، ارسال کننده های

غذا ، ظرف شورها معرفی کرد. به سختی سعی داشت
اسامی پرسنل رو به یاد بسپارد و این کار باعث می شد
حواسش از اتاق خانم طلوعی نگاه مالکانه تارا به
کیامرد و عزیز دل گفتن های کیامرد به تارا دور بماند.

آشپز خانه و قنادی با دیوار تقسیم پارتیشن از هم جدا
شده بودن. بوی شکلات داغ و وانیل او رو به پشت
دیوار آشپزخانه کشاند. با دیدن فرها و وسایل حرفه ای
شیرینی پزی دلش می خواست از خوشحالی بالا و
پایین بپرد. اگه تنها بود حتما این کار می کرد. بالاخره
داشت آرزوی دیرینه اش بر آورده می شد این رو
مدیون کودکش بود.

دو دختر جوان که هم سن سال خودش به نظر می
رسیدن با لبخند صمیمانه ای ازش استقبال کردن. خیلی
زود متوجه شد دستیارهاش تجربه زیاد ندارن. هر دو
دانشجوی سال اولی رشته مدیریت آشپزی و قنادی
بودن.

- ده دقیقه اون لاکردار رو بنداز کناری حواستو بده من ببین چی میگم!

گوشی موبایلش رو داخل جیب کتش سراند و هومی کشید: بگو ببینم چی باز؟

- جدی جدی همچین کاری کردی؟

- نه شوخی شوخی این کار کردم!

الوند سری خم کرد و با نگاهی که از زیر ابروهای بالا رفتش به او دوخته بود سرزنشگرانه گفت:

- این آخر نامردی کیا، عملا داری از دختر بیچاره سو استفاده می کنی!

اخمی به پیشانیش نشاند و گفت: سو استفاده چیه؟ چرا بی خود جو می دی؟ بعدم هنوز تایید نشده هر وقت اعضای هیت مدیری تاییدش کردن اون وقت یه فکر به حالش می کنم.

- هر چی بگی بازم میگم باید حقیقت بدونه.

- دختر دنبال کار می گشت منم شغل مناسب با توانایش بهش معرفی کردم. همچین شغل و محیط امنی رو کجا

می خواست پیدا کنه؟ آخرش یا باید منشی یه شرکت
خصوصی می شد یا فروشنده. از خدایم باشه.

قدم زنان مسیر اتاقش رو تا آسانسور پشت سر
گذاشتند. الوند دهانش شبیه به چهار گوش شده بود و
اصواتی شبیه به بد و بیراه از لای دندان های بهم کلید
شده اش به بیرون می ریخت با طعنه گفت: اره بایدم از
خدایم باشه، ولی بهش نگفتی شغلش عاریه است قرار
موقت بمونه!
- مشکلش کجاست؟

- ای وای من تازه می پرسی مشکلش کجاست!

#سقوط_برای_پرواز_182

- نگران نباش همین طوری ولش نمی کنم که، تازه
اون موقع شکمش اومده بالا نمی تونه زیاد سر پا
واسته خودم براش می گردم یه شغل سبکتر پیدا می
کنم. این همه برام دردسر درست کرده حالا یه بار
کمک بشه واسم آسمون که به زمین نیاد.

- احتیاج نیست بگردی بفرستش مطب من ...

پوزخند زد : گوشت رو بسپارم دست گربه!

غش غش الوند باعث شد همان طرح پوزخند هم از روی لبش پاک بشود: مرتیکه الاغ ، ولی بی شوخی من گوهر شناسم این دختر حیف برای اینجا نصف من قد داره ولی اون رزو که دیدمش منو شست گذاشت کنار، من یه نفر زبون دار تو مطبم می خوام که بیمارهام رو مجاب کنه.

با باز شدن در آسانسور اول الوند وارد آسانسور شد تا خواست قدمی بردار نگاهش روی تارا که داخل راهرو ایستاده بود و لباس فرم به تن نداشت ماند. در آسانسور در حال بسته شدن بودن که الوند دستش رو جلوی حس گر آسانسور نگه داشت و مانع بسته شدن درها شد.

- چه مرگت شد بیا داخل دیگه ...

- تو برو من یه چیز جا گذاشتم . خودم میام.

با بسته شدن در آسانسور از سر جاش تکان نخورد
همان جا منتظر تارا ایستاد. متوجه نگاه تارا به خودش
شد ولی تارا نگاهش رو با یک جهش به زمین داد و
بی توجه به حضور او کنارش ایستاد و منتظر
آسانسور شد.

نگاه سنگینش رو به نیم رخ تارا داد و مثل همیشه
منتظر واکنشی از سمت تارا ماند. ولی نه اثری از خنده
بود نه ردی از تبسم!
- کجا می ری عزیزم؟

تارا با نزاکت و مودبانه جواب داد: مرخصی گرفتم
جناب ادیب...

لبخند زد با لحن شوخ طبعی زمزمه کرد: پس چرا
رئیس در جریان نیست تارا خانم...
جدی جواب داد: رئیس سرش پیش دختر بچه ها گرمه!

پوفی از سر کلافگی کشید انگار این ماجرا برای تارا
تمام شده به حساب نمی اومد. چه کار می کرد با این
زن سخت سر که هیچ طور قانع نمی شد. البته این بار

تقصیر خودش بود این بار درس عبرت شده بود برایش
تا فاصله اش رو تو محیط کار با حنانه رعایت کند.

- ولی تا جای که من می دونم رئیس دل و دینش گرو
دو تا چشم عسلی!

این بار رد خنده روی توی چین های ریز گوشه چشم
تارا دید : تارا، عزیز دلم، اخه خانم چرا برای چیزی
که اصلا وجود نداره ناراحتی می کنی؟

#سقوط_برای_پرواز_183

آقای معجونی یکی از اعضای هیئت مدیره که بعد از
عطا بیشترین سهام به خودش اختصاص می داد و تا
لابی بدرقه کرد. امروز از چیزی که فکرش می کرد
بهتر پیش رفت. خاله ریزه برای اولین بار به جای
دردسر برایش منفعت داشت.

امروز از پس هر شش اعضا سرسخت هیئت مدیره
براوامده بود نظر مثبت هر شش نفر رو جلب کرده بود.
تا همین چند ساعت پیش اگه واقع بینانه می خواست

به این قضیه نگاه کند هیچ شانسی برای حنانه نمی توانست در نظر بگیرد ولی این دختر بند انگشتی باز هم مثل همیشه باعث حیرتش شده بود.

نه تنها از پس پختن هر پنج دسر ویژه هتل بر اومده بود بلکه دسرهای پیشنهادیش به قدری قابل تحسین بودن که حتی آقای مومنی که مخالف سرسخت جایگزین شیرینی پز بدون اسم و رسم بود و وادار به عوض کردن عقیدش کرد.

آقای معجونی میان راه ایستاد و حینی که دست او رو خیلی صمیمانه فشرد با لبخند گفت : ممنونم که این فرصت به من دادین.

دستش رو انداخت و منتظر اظهار نظر آقای معجونی ماند: می دونی که نتیجه اصلی فردا تو جلسه هیت مدیره مشخص میشه.

دستی به یقه کتش کشید و مرتبش کرد : ولی با صحبت های پیش اومده نظر همه مثبت بود حتی آقای مومنی؟

- به احتمال زیاد این خانم انتخاب میشه. کیامرد پسرم می دونی که من همیشه پشت نظرات و تصمیم های عطا بودم. وقتی تو رو جای خودش برای مدیریت موقت پیشنهاد داد بیشتر اعضا مخالف بودن که فردی که هیچ تجربه ای نداره امور کار به دست بگیره. ولی خوشحالم به عطا اعتماد کردم. ولی خودت می دونی که خیلی ها هستند که دوست دارند بر کنار بشی از جمله خانم سلطانی، که بعد اخراج تنابنده می خواست به خاطر عدم مدیریت صحیح جلسه ای برای رد صلاحیت ترتیب ببینه. به عطا گفتم حالا هم به خودت میگم کوچکترین اشتباه انجام بدی اینا می کننش پیرهن عثمان، خیلی راحت کنارت می دارند.

دستش رو داخل جیب شلوارش فرو برد: این سمت برای من انقدرها مهم نیست که از دست دادنش برام ناراحت کننده باشه. آقای معجونی دست رو روی شانه اش گذاشت: برای عطا هست.

با گفتن روز خوش، آقای معجونی رو بدرقه کرد و به سمت راه پله ها رفت، اسانسور شلوغ بود راه پله رو

انتخاب کرد. وارد آشپزخانه قنادی شد. جز پرسنل قنادی بیشتر پرسنل آشپزخانه هم دور کانتینر جمع شده بودن از دسرهای که حنانه آماده کرده بود می چشیدن و هر کسی نظری می داد.

نگاهش رفت سمت حنانه که در حال صحبت لب هاش طرح لبخندی به خودش گرفته بود ناخودآگاه چهره اش توی هم رفت. تا این جا متوجه شده بود لبخند جز وقت های که با او سر کله می زد جز لاینفک چهره حنانه بود ، درست بود که چیزی های در مورد اعتماد بنفس بهش گوش زد کرده بود ولی منظور کوفتیش دقیقا لبخند زدن اون هم به هر مرد غریبه ای نبود. انگار کسی به این دختر سر خوش که انگار تو دنیا خودش سیر می کرد نگفته بود لب هاش دلبراست و وقتی چاشنی لبخند بهشان اضافه می شد دل و دین هر مردی رو می توانست به باد بدهد. متوجه نگاه های هم جنس هاش بود اون ها که این دختر سادلوح به اندازه خودش نمی شناختن شاید مثل خودش تو دیدار اول دچار فکر خبط و خطایی می شدن!

#سقوط_برای_پرواز_

خواست جلو برود تا بلکه مانع این طور صادقانه لبخند
زدن حنانه بشود که با صدای الوند کنار گوشش از
حرکت باز ماند.

_ در وصل هم ز عشق تو ای گل در آتشم

عاشق نمی شوی که بینی چه می کشم

از گوشه چشم نگاهی به الوند انداخت و غر زد:
مزخرف بهم نباف...

-الوند سرش رو جلو کشید و با چشم های گشاد شده
"جون" کشیده ادا کرد و ادامه داد: جون خودم خودت
مزخرف نمیگم، هنوز دم دستگاهتم که سالمه و از
مردی نیفتادی که بگم متوجه همچین لعبتی نشدی! یا
شاید من بودم میخ دختر شده بودم.

لب هاش مثلا برای نشان دادن لبخند، شبیه به خط
صافی کش اومد و همین امر باعث شد دندان هاش

روی هم فشرده بشود با تاسف سرش رو جنباند:
 مطمئنم دسرهای اینجا بدون الکل سرو میشه ! پس این
 توهم از کجا نشأت گرفته؟ فکر کنم دیگه به
 روانپزشک احتیاج مبرمی داری!

صدای خنده تصنعی الوند تو فضا پیچید که بین همه
 ای آشپزخانه قنادی گم شد: این مزخرفات نشأت گرفته
 از چشم های برق افتاده ات داداش من ، قبول کن دختر
 خوشگلی، نیست؟

نگاهش سمت حنانه رفت. مقنعه بهش می اومد
 صورتش رو گرد تر نشان می داد ولی دیدنش رو وقتی
 موهای بلندش صورتش رو قاب می گرفتند بیشتر
 ترجیح می داد. از نظر جثه هم هیچ سنخیتی با زن های
 دور اطرافش نداشت. چه برسد به خودش، این دختر تا
 امروز ناز کرشمه مصنوعی شبیه به نازنین نداشت
 حتی ادا و اطوارهای زنانش هم شبیه به تارا نبود که
 نظرش رو جلب کند شاید هم هنوز قصد اغوا کردنش
 به سرش نزده بود. تنها لب هاش بود که باعث می شد
 به عنوان یک زن نظرش رو جلب کند.

شانه بی تفاوتی بالا انداخت: من کی منکر زیبایش
شدم!

- پس بهش یکم نزدیک شو ، از این نجسبی در بیا
کیامرد...

- گفتم خوشگل ولی باب سلیقه من نیست.

الوند نگاه عاقل اندر سفیه بهش انداخت: کیا ناراحت
نشی ولی فکر کردی کی هستی؟ انقدر خودتو دست بالا
نگیر اگه میگم روی این دختر سرمایه گذاری کن برای
اینده چون خوبت می خوام داداشم، پنج سال دیگه
میشه چهل سالت، زنتم که طلاق دادی پشت طلاقتم
هزار جور حرف و حدیث خوابیده! یه خلبان ساده با یه
حقوق معمولی چند وقت دیگه هم قرار پدر بشی... این
یعنی برای انتخاب همسر انتخاب های محدودی داری.
این دختر هم از سرتم زیاد.

غیر منعطف وسط حرفش رفت: دختر ده سال از من
کوچکتر، وضعیتم با نازنین که فقط دو سه سال از من
کوچیکتر بود این شد وای به روزی که ده ساله ام ازم

کوچکتر باشه. عقلانی و منطقیش اینکه رابطه ای
شکل نگیره.

الوند با لحن کشیدی زیر گوشش نجوا کرد: با عقل آب
عشق به یک جو نمی رود

بیچاره من که ساخته از آب و آتشم

الوند با چشم و ابرو به حنا به اشاره کرد: نگفتم برو

عقدش کن ، یکم بهش روی خوش نشون بده یکم
بهش نزدیک شو علایقش رو با علایقت بسنج ، ولی تا
وقتی باهاش صمیمی نشی که نمی فهمی به دردت می
خوره یا نه؟ یکم منو الگو خودت قرار بده.

انگشت اشاره رو لبش کشید: اگه بخوام تو رو الگو
خودم قرار بدم که این صمیمت باید از تو اتاق خواب و
تخت شروع بشه.

الوند با لحن ترغیب کننده ای جوابش داد: کجاش بده ،
بالاخره این باب آشنایی از یه جایی باید شروع بشه.
با انگشت سبابه اش آرام به شقیقه اش ضربه زد:
ترجیح میدم با این جام فکر کنم تا پایین تنم...

قدمی برداشت که با جمله بعدی الوند خشکش زد: ولی
داداش من اونی که منطقی برای ادامه زندگی انتخاب
کردی جلالت نیست، پرش بدی بر نمی گردد اونجایی که
باید...

الوند با کف دستش ضربه به سرشانه اش زد: اره
داداشم به جای منطقی نگاه کرد دقیق تر نگاه کن.

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 185

کمی از یازده صبح گذشته بود و عکس دیروز آسمان
امروز صاف بود ولی هوا سرمای خودش رو حفظ
کرده بود. به دور تا دور ویلا نگاهی انداخت تا شاید
پیداش کند ولی به خاطر سردی هوا تعداد کمی از
مهمان ها داخل باغ ویلا به چشم می خوردند. چند
ساعت از تماس الوند نمی گذشت که نفهمید چه طوری
خودش رو به کردان رسانده بود. اومد بود تا جواب
سوال های که زندگی خصوصیش رو یک شب زیر رو
کرده بود و به دست بیارد.

قبلا چند باری با نازنین به مهمانی های دورهمی مجید
آماده بود پله های که منتهی می شدن به سالن استخر
رو پیش گرفت و بین راه سرسری با تمام کسانی که
می شناخت احوال پرس می کرد و با ببخشید از سر
خودش بازشان می کرد.

به محض اینکه پاش رو داخل سالن گذاشت موجی از
عطرهای مختلف به مشامش رسید. با گردنی افراشته
نگاهش از بین جمعیت سرخوش گذشت. صدای خنده
چهره های آشنا محوطه سالن رو پر کرده بود اگه چند
ماه پیش بود حتما خودش هم با دوستانش همراهی می
کرد اما حالا نه حوصله این جمع رو داشت نه دیگه
خودش اون کیامرد قبل بود. از اینکه فرد مورد نظرش
رو بین جمعیت پیدا نمی کرد کلافه شده بود.
دستی روی شانه اش نشست و صدایی از کنار گوشش
گفت: سمت چپ کنار بار نشسته .

چشم هاش سمت بار چرخید و با دیدنش بدون مکث
خواست سمتش قدم بردارد که دست الوند دور بازوش
پیچید و نگهش داشت: می دونم عصبانی کیا ، ولی
الان شرایط مناسبی برای حرف زدن نیست داداشم
صبر کن یه گوشه تنها باهاش حرف بزن . شوهرشم
هست زنگ نزدم بیای ابروریزی بکنی.

چرخید تا با الوند روبه رو بشود هر دو دستش رو از
زیر لبه های کتش توی جیب های شلوارش چپاند و
نگاه نافذش رو هل داد تو چشم های الوند : منم اتفاقا
اومدم ابروریزی کنم. چه طور اون می تونه کند بزن
به زندگی من، بدون اینکه حتی نگران چیزی باشه!

الوند دستش رو سمت پله های سنگی که منتهی به
بالکن شیشه ای بود کشید و با صدای دورگه از حرص
و خشم بهش توپید: بیا بتمرگ یکم آروم بشی خودم
میارمش یه جا تنها باهاش حرف بزنی. الان عصبانی
نمی دونی چی درسته چی غلط!

بی رغبت دنبال الوند روانه شد. وارد تراس که شد که
بوی جوجه و گوشت کبابی فضا رو پر کرده بود. الوند
روی یکی از صندلی های حصیری که کنار دست
شاهین بود نشست. نگاهش روی تارا ماند و اخم هاش
در هم پیچید تارا لباس سر همی دکلمه پرتغالی به تن
داشت. که رنگش تضاد وسوسه انگیزی با رنگ برنزه
پوستش داشت و نما دست و دلبازی از طرح اندامش
رو به رخ می کشید.

شاهین با دینش اسمش رو صدا زد و تارا چانه بالا
آورد و عینکش رو از روی چشم هاش برداشت از
دیدن او اینجا شوکه شد. می دانست تعجبش به خاطر
این بود که امروز جلسه هیت مدیره بود و حضورش
تو هتل الزامی بود.

پشت به منظره باغ به حفاظ تراس تکیه داد و کف
دست هاش رو روی لبه ی سنگ مرمر گذاشت و

شاهین با لحن لوده ای گفت: معلوم مادر زنت دوست
داره کیا...

شاهین نفس عمیقی کشید: مجید خان قرار کباب دنده
پدر و مادر دار مهمونمون کنه.

کتش رو از تنش بیرون آورد و صندلی حصیری دو نفر
که تارا اشغالش کرد بود و برای نشستن انتخاب کرد
که دید مناسبی به بار داشت. کوسن روی صندلی رو
برداشت که راحت تر بشیند. با سر به بشقاب های
خالی استیک و ژامبون و پنیر و فینگر فود اشاره کرد:
با این وضع تو هنوز جا هم داری.
گوشی موبایلش رو برداشت و پیامی برای تارا فرستاد.

" برو یه چیزی روی لباست بپوش "

گوشی تارا که روی میز بود دینگ صدای داد و مشغول
صحبت با شاهین و الوند شد. تارا خم شد و گوشی
موبایلش رو برداشت. زیر چشمی حواسش بود با
خواندن پیام نفسش رو کلافه به بیرون داد. تارا گوشی
موبایلش رو داخل کیفش گذاشت و کمی دست دست
کرد و در آخر میان صحبت او اومد: وای شما سردتون
نشده؟

بعد به صورت نمایشی کف دست هاش رو به هم مالاند.
کتش رو از روی پاش برداشت و سمت او گرفت: من
نمی پوشم.

تارا این بار لبخند واقعی به خاطر توجه اش اون هم
جلوی جمع زد: وای ممنون داشتم یخ می زدم.

ری اکشنی از خودش نشان نداد و نگاهش سمت بار
رفت و روی فرد مورد نظرش نشست که از خنده لب
هاش گل انداخته بود ، به هیچ جایشم نبود زندگی او
رو تبدیل به جهنم کرده بود.

مجید به جمعشان اضافه شد: ببین کی اینجاست! چی
شد کاپیتان زندگی زاهدانه رو بلاخره گذاشتی کنار؟

شاهین زودتر از او جواب داد: کجای کاری کیامرد چند
ماهی میشه زندگی زاهدانه رو تو خفا کنار گذاشته.
فقط صداش رو در نیاورده تا ریا نشه.

شاهین لبخند پلیدی با چاشنی چشمکی حوالش کرد.
چشم غره ای بهش رفت.

شاهین سک سکه ای به خاطر زیاده روی کردن تو
نوشیدن کرد: جدیدا دخترهای ریزه میزه و بغلی رو می
پسند.

تارا گردنی تاب داد که موهای روشن پر جعد و خوش
حالتش روی شانه اش ریخت به محض گیر کردن
نگاهش تو چشم های تارا کلافه جهت نگاهش رو
عوض کرد. مردک روده دراز انقدر خورده بود که نمی
فهمید کدام حرف کجا نباید بزند.
شاهین ادامه داد: تارا دلت خوش نکن دیگه...

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 186

الوند غرید: شاهین باز زیاده روی کردی داری
مزخرف بهم می بافی.

مجید دست شاهین رو گرفت و بلندش کرد: من می
برمش بیرون یه هوایی به سرش بخوره.

سرش رو بلند کرد و از کلافگی لب هاش رو پر و خالی
کرد و به الوند توپید: الوند برو برش دار بیار می خوام

باهاش حرف بزمن یه دقیقه دیگه اینجا بمونم می زنه
به سرم.

الوند با پشمانی سرش تکان داد : عجب غلطی کردم
گفتم بیای.

با دور شدن الوند ، تارا کامل سمتش چرخید و با
عصبانیت پرسید: منظور شاهین چی بود؟

یقه کت رو تا گوش های تارا بالا آورد و کنار گوشش
با ملایمت پچ زد: دیدی که هوشیار نبود آدم هم وقت
هوش و حواس درست حسابی نداشته باشه مزخرف
زیاد میگه.

نگاه ناراضی تارا نشان می داد از جوابش قانع نشده
بود، ولی چون خوب او رو می شناخت ادامه بحث رو
نگرفت: اینجا چیکار می کنی ؟ با من نیومدی که تنها
بیای؟

- ناراحتی اینجا؟

- نه فقط حس می کنم این جوری اومدی مچ منو
بگیری!

نگاه مچگرانه اش رو به تارا داد و باطعنه گفت: مگه
داری دور از چشم من کاری می کنی که نگرانی؟

نگاهش رو از اخم تارا گرفت و به الوند داد که معلوم
نبود داشت چیکار می کرد.

تارا بی ربط پرسید: این دختر امروز صبح کارش رو
شروع می کنه؟

بی حواس گفت: کدوم دختر؟

- حنانه نامدار؟

- اره فکر کنم.

از جاش بلند شد: تو اینجا بشین الان برمی گردم.

خودش رو به الوند رساند و بلند گفت: چه عجب الهام
خانم ما شما رو دیدیم !

الهام که انگار توقع دیدنش رو اینجا نداشت لبخند نیمه
بندی زد: خوبی کیامرد، خوشحالم سر حال می بینمت.
بچه ها گفته بودن خیلی وقته تو جمع ها شرکت نمی
کنی.

با استهزا گفت: پس اگه می دونستی هستم نمی
اومدی؟

لبخند از روی لب الهام پاک شد و کمی جمع تر نشست
تا لرزش بدنش رو پنهان کند. با جلو اومد هسرش
جوابی نداد. بعد احوال پرسى با على همسر الهام گفت:
على جان اشكال نداره ما خانم دكتر قرض بگیريم، چند
تا جواب آزمایش كه بايد بهش نشون بدم.

با موافقت على به بیرون اشاره كرد: بیرون منتظرتم
خانم دكتر...

کنار ماشین ایستاده بود با صدای تق تق کفش های
پاشنه بلند الهام سمتش چرخید و نگاه آشفته الهام رو
شکار کرد. الهام با اضطراب آشکاری که از تک تک
رفتارش قابل لمس بود موهایش رو پشت گوشش زد:
اتفاقی افتاده کیامرد؟

با حرص کنج لبش رو زیر دندان نیش کشید و مکث
کوتاهی کرد تا صدایش رو پایین نگه دارد.

پاتک زد: نمی خوای بهم تبریک بگی؟ اخه دارم پدر
میشم!

بساط لبخند پر از اضطراب الهام از روی لبهایش جمع
شد: من می تونم توضیح بدم.

- توضیح بدی؟ در مورد چی می خوای توضیحی بدی؟
من در اون مطب و کلینکت رو گل می گیرم.

- کیامرد، اروم باش، من هیچ کارم من فقط می
خواستم بهتون کمک کنم. نازنین یه شانس دیگه می
خواست.

این بار از کوره در رفت و صداش بالا رفت: میفهمی
چیکار کردی؟ یه بچه الان روی دست من مونده الهام.
الان زندگی من و نازنین گل و بلبل شده از نظر تو؟

الهام مستاصل نگاهش کرد: نازنین اومد پیشم حالش
خوب نبود، تو بدون اینکه شرایطش رو در نظر
بگیری یهو همه چی رو بین خودتون تموم کردی. به
حرف هاش گوش نمی دادی فقط یه شانس دیگه می
خواست. قسم می خورم خواستم منصرفش کنم ولی
گفت کیامرد عاشق بچه است. می خواست تو عمل
انجام شده قرارت بدیم. نمی دونی چه طوری بهم
التماس می کرد. کیامرد انقدر بی رحم نباش نازنین
عاشقت، همه این کارها رو کرد که زندگیش رو
برگردونه.

پوزخندی زد : عاشق من!

- معلوم، وقتی عمل لقاح انجام شد روحیه اش دوباره
به دست آورده بود. تا اون تصادف لعنتی پیش اومد.

حرفش رو ناباورانه تکرار کرد: نازنین هنوز می
خواست با من زندگی کنه!

الهام قدمی به جلو گذاشت و چند بار سر خم و راست
کرد: اره به خدا، وگرنه چرا باید همچین کاری بکنه.
منم فقط این کار به خاطر اینکه نازنین دوباره بتونه
زندگیش رو از نو بسازه کردم.

براق شد تو چشم های الهام و مدعی و طلبکار گفت:
به خطر نازنین این کار کردی یا پولی که بهت پیشنهاد
داده بود انقدر چرب و چیلی بود که نتونستی نه بیاری!

الهام قدمی عقب گذاشت ارام گفت. از روز اولم به
خودش گفتم من هیچ مسئولیتی قبول نمی کنم.

از لای دندان های به هم فشردده اش خنده ترسناکی
کرد: تو دادگاه هم می خوای بگی مسئولیتی قبول نمی
کنی.

الهام سریع میان حرفش اومد: شکایت کنی پای نازنین
و دختر دایتم میاد وسط ...

گیج و منگ نگاهی به الهام انداخت : دختر داییم

الهام بدون عقب نشینی گفت : اصلا نازنین رحم دختر داییت رو اجاره کرد که اگه به سرت زد شکایت کنی به خاطر حنا نه این کار نکنی .

کیش نگرفته مات شده بود!

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 187

فارغ از جملاتی که الهام پشت سرم هم ردیف می کرد سعی کرد لفظ دختر دایی رو درک کند

- خوبی کیامرد؟

خوب بود؟ باید حالش خوب می بود؟ چرا نباید حالش خوب می بود؟ حنا نه دختر زبان دراز ریزه میزه، همان آرامش بود! حنا نه دختر داییش بود؟ حس شبیه به خواب داشت، شایدم داشت واقعا کابوس می دید؟ حنا نه از او باردار بود این موضوع انقدرها هم وحشتناک به

نظر نمی رسد! ولی بارداری آرامش دختر داییش از او
شبيه به کابوس بود! دختر عطا بچه او رو باردار بود؟
اگه فقط به گوش عطا می رسید اگه عطا می فهمید؟

پلک روی هم گذاشت پیش خودش زمزمه کرد : عطا
منو زنده نمی ذاره!

الهام گفت: به هر حال هیچ مدرکی وجود نداره عمل
لقاح توسط کی و کجا انجام شده . امضا و مهر من فقط
زیر چند تا برگه سونو معمولی، تو دادگاهم نمی تونی
چیزی رو ثابت کنی.

الهام یک راست سمت پله های ویلا راه افتاد و او رو
که ماتش برد بود تنها گذاشت. پشت فرمان که نشست
هیچ اقدامی برای استارت زد و حرکت دادن ماشین
انجام نداد، پلک هاش رو روی هم گذاشت سرش به
پشت صندلی تکیه داد. نازین این بار بدون هیچ رحمی
ناک اوتش کرده بود. پای عزیز عطا رو کشیده بود
وسط این بازی کثیف، تا او رو توی تنگ نا قرار بدهد.

مشتش رو محکم به فرمان ماشین کوبید : وای از دست تو زن! چی تو اون سرت می گذشت؟ این مدت چه غلطی می کرد؟ اون از علیرام حالا هم دختر عطا "حنانه"!!

اسم حنانه رو با تشدید زمزمه کرد، گوشی موبایلش رو از جیبش بیرون کشید با انگشت های مرتعش از عصبانیت شماره پدرش رو لمس کرد. باید مطمئن می شد.

- الو کیا من الان کمی سرم شلوغ بعد خودم...

میان حرف پدرش رفت: حنانه دختر عطا؟ اره بابا؟

سکوت طولانی پدرش تایید حرف های الهام بود. صدای آرام ببخشید پدرش رو در ادامه باز و بسته شدن در از پشت گوشی شنید: کی بهت گفت؟

سوال پدرش باعث شد تازه مغزش به کار بی افتاد ، همان روز های اول هم به این شک کرده بود چه طور پدرش به همین راحتی داستان حنانه رو باور کرده

بود؟ باید همان روز دو هزاری کجش می افتاد که چرا پدرش پشت یه دختر غریبه در اومد بود! چقدر ساده از تشابه نام خانوادگی حنانه گذشته بود. انقدر درگیر راضی کردن حنانه برای سقط اون بچه بود که به خودش زحمت یک پیگیری ساده همچنین چیزی رو نداده بود.

گوشی موبایل رو به دست چپش داد و دم ابروش رو خاراند و تو گوشی پچ زد : حنانه می دونه من کیم درسته؟

- می دونست.

پس تمام این مدت می دانست و حرفی نمی زد؟! تمام این مدت به ریشه نداشته او می خندید؟

- آخه پدرم، آقای من چرا هیچی به نگفتی؟ چرا یه کلام نگفتی حنانه کیه؟

پدرش با لحن ملایمی به آرامش دعوتش کرد ، ولی او انقدر عصبانی بود که کنترلی روی خودش نداشت: پدر

من آروم چی باشم. دختر عطا خط قرمز عطا، الان
درست وسط زندگی من! می دونی پدر من به گوش
عطا برسه چی میشه؟ عطا جد و آبادم میاره جلوی
چشم... پوستم رو قلفتی می کنه.

- برای همین نگفتم که اینجوری آشفته نشی. می
خواستم هم یه راهی پیدا کنم هم به عطا بگم هم به
مادرت بگم.

- حالا من چه غلطی کنم اصلا با چه روی دوباره تو
چشم های عطا نگاه کنم.

پدرش مکثی کرد: نمی تونستم اجازه بدم اون بچه سقط
بشه، به هر حال نظر منم دیگه این وسط انقدرها هم
مهم نیست چون خود حنا به بچه اش می خواد. پس
عطا باید باهاش کنار بیاد همون طور که تو کنار
اومدی. فقط از نظر من اگه یه محرمیت بین تو حنا
باشه خیلی شرایط رو بهتر می کنه این جوری لازم
نیست حرفی از اجازه رحم به کسی بزنیم.

با صدا بلند خندید: چیکار کنم؟ پدر من چی میگی؟ عطا
دنبال رضایت حناست که عروسیش کنه بعد من
دخترش عقد کنم.

-کیا من دلایل محکمی دارم که اگه این کار بکنی به نفع
تو، ولی الان نمی تونم درست حرف بزنم هیچ کاری
نکن فقط امشب بیا خونه حرف بزنیم.

گوشی موبایلش رو روی صندلی کناریش پرت کرد
و....

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 188

چشم هایش بالا اومد و هل خورد توی نگاه نگران
تارا که میان در ویلا ایستاده بود. تارا دو سرکت او
رو که روی شانه هاش انداخته بود بهم نزدیک کرد و
سلانه سلانه به ماشین نزدیک شد. استار زد و ماشین
رو حرکت داد بی توجه به تارا که صداش زد از کنارش
گذشت. حوصله توضیح دادن به تارا رو نداشت وقتی
خودش شبیه به حیوان درازگوشی تمام قد تو گل گیر
افتاده بود. ولی یک نفر بود که باید همه چیز رو براش

توضیح می داد حنانه باید بهش توضیح می داد با کدام
عقل سالمی وقتی می دانست چه نسبتی با هم دارند
پیشنهاد احمقانه نازنین رو قبول کرده بود!

انگار که چیزی یادش اومد باشد زیر لب غرولندی
کرد: به خشکی شانش.

امروز قرار بود حنانه به هتل برود تا قرار داد رو
امضا کند. اگه احیانا با عطا روبه رو می شد باید چه
خاکی به سرش می گرفت! پاش رو محکم تر روی پدال
گاز فشرد.

مافات قرارداد رو چندین بار دیگه برای خودش خواند
و به امضا و اسم خودش که پای قرار داد خورده بود
نگاهی انداخت. همه چیز شبیه یک خواب شیرین
خوش آیند به نظر می رسید انقدر همه چیز رویای بود
که مدام کنار پاش رو بیشگون می گرفت تا مطمئن
بشود بیدار و کامل هوشیار است. گوشی موبایلش رو
از داخل کیفش بیرون آورد تا به ساعت نگاه کند

ساعت دو نیم ظهر بود و برای یک ساعت و نیم دیگه وقت کلینک داشت با بدبختی تایم رو عوض کرده بود تا بتواند برای بستن قرار داد خودش رو به هتل برساند. با دیدن سی و دو تماس از دست رفته و یک پیام از کیامرد متعجب شد. پیام رو باز کرد. که لحن ارباب منشانه از هر یک کلمه که نوشته بود قابل تشخیص بود.

- "گوشی رو جواب بده دختر"

خواست جوابش رو ندهد تا شاید یاد بگیرد همه زیر دست حضرت آقا نیستن که گوش به زنگش باشند. مردک چیز انگار کلمه لطفا ، خواهشا تو دستور زبانش کاربردی نداشت. ولی پشیمان شد و شماره اش رو گرفت. این شغل رو از صدقه سر کیامرد داشت یک تشکر خشک خالی که باید حتما ازش می کرد. با باز شدن در آسانسور قدمی عقب گذاشت و به بدنه فلزی کابین تکیه داد تا بقیه هم سوار بشوند.

- الو حنا نه کجایی؟

با تن صدای آرامی زمزمه کرد: سلام خوب هستید؟

- میگم کجایی احوال پرسی می کنی!

زیر لب بد اخلاقی نثارش کرد : من هتلم ...

- نمی شنوم بلند حرف بزند.

زیر چشمی به زنی که صورت به صورت او ایستاد و
نگاهش به دهان او بود کرد تن صدایش رو کمی بالا
برد : گفتم اومدم هتل برای امضا قرار داد. راستی به
خاطر همه چیز...

وسط حرفش اومد: حنا نه ... ن... و... م..... نیم....

- الو صدات قطع وصل میشه.

- ح... ن...

متوجه بود نگاه همه افراد داخل آسانسور به اوست:
صدات نمیاد من تو اسانسورم بعدا زنگ می زنم.

گوشی موبایلش رو که باطریش آخرین نفس های خودش می کشید و داخل کیفش انداخت و با ایستادن آسانسور تو طبقه مورد نظرش پیدا شد. وارد بخش کارگزینی شد و کپی قرار داد رو به مسئول بخش تحویل داد. دیرش شده بود و مدام این پا و اون پا می کرد.

- فردا صبح برای تحویل کارت پرسنلیتون تشریف بیارید.

تشکر کرد و کیفش رو دوشش انداخت و گره کمر بند بافتش رو سفت کرد. ولی با شنیدن نام آشنایی که به گوشش رسید دستش روی کمر بندش مثل بند دلش شل شد. نفسش انگار در ثانیه رفت و دیگه برنگشت. نگاهش چرخید روی مردی نشست که تو شناسنامه پدر او خوانده می شد.

#سقوط_برای_پرواز

#پارت189

متنفر بود از موقعیتی که داخلش گیر افتاده بود این
 موقعیت حتی بدتر از دادن خبر باردار بودنش به
 کیامرد بود. ضربان قلبش به شماره افتاد و صدای
 ضربان بالا رفته ی قلبش رو می شنید. گلویش خشک
 شده بود، دانه های درشت عرق سردی که از ستون
 فقراتش پایین می اومد و می توانست به راحتی حس
 کند. بی اراده و هیستریک چند باری پشت سر هم پلک
 زد. دست هاش یخ کرده بود و می لرزید. عطا هنوز او
 رو ندیده بود و سرش التماس می کرد تا فرار کند ولی
 پاهاش از رقم افتاده بود.

خودش بود! چشم هاش که همان چشم های داخل
 عکس های قدیمی بود همان عکس ها قدیمی که سهم
 او از داشتن پدر بود. خودش بود همان مردی که تو
 تمام روزها ، هفته ها، ماه ها ، سال های جوانیش و
 بچگیش منتظرش بود. هر شب قبل خواب عکس های
 این مرد رو با خودش مرور می کرد و چهره اش رو
 کامل تو ذهنش ثبت کرده بود که حتی چین های کنار
 پلک و لبش ، موهای جو گندمیش هم باعث نمی شد تا
 نتواند چهره عطا تشخیص ندهد.

عطا که از صحبت با مردی که پشت یکی از میزهای
بخش کارگزینی نشسته بود فارغ شد میان سالن پر نور
سمت او برگشت و نگاهش هل خورد تو مردمک لوزان
چشم های او، هاج و واج، مبهوت و سرگردان ماند.
انحنای طرح لبخندی که روی لب هاش بود جمع شد.
لب های عطا تکان ناچیزی خورد و زیر لب آوای
زمزمه کرد. مردی عطا رو صدا زد و رو به روی عطا
ایستاد و اتصال نگاهشان رو قطع کرد. بالاخره به
خودش اومد و چرخشی به پاش داد و نرسیده به در
خروجی راه پله اضطراری دستش رو به دیوار گرفت تا
از سقوط احتمالش جلوگیری کند.

صدای زنی رو شنید: خانم حالتون خوبه؟

تنها به جنباند سرش اکتفا کرد، با خودش چه فکری
کرده بود دوباره به این هتل برگشته بود. باید می رفت
قبل اینکه از ضعفی که گریبان گیرش شده بود غش می
کرد.

صدای گرفته آشنایی رو کنار گوشش گفت: آرامش
خودتی؟

او رو می شناخت؟! دختری رو که حتی یک بار هم
 ندیده بود می شناخت! سرش رو روی شانه کج کرد و
 از بالا سر شانه اش به عطا نگاه کرد.

دوباره لب زد: آرامش جان..

جانش بود؟ خنده دار نبود! دلش می خواست بلند بخندد
 ولی جلو خودش رو گرفت. عوضش فقط نفسش
 سنگین شد کمی! عوضش فقط چشم هاش داشت پر می
 شد از آب، عطا به واگویه های مغزش مجال دوباره
 نداد.

- آره خودتی!

چشم هاش داشتن از فرط جمع شدن اشک می
 سوختند، با صدای ناهنجاری که برای خودش غریبه
 بود گفت: نمی دونم دارید از کی حرف می زنید. اشتباه
 گرفتید.

خواستم برود که عطا سد راهش شد و به کیف دوشیش
چنگ انداخت تا نگهش دارد: آرامش جانم.

برای اینکه فاصله بینشان رو حفظ کند قدمی مورچه
وار عقب گذاشت: گفتم اشتباه گرفتید اسم من حنانه
است. لطفا برید کنار آقا...

از جوابش هاج و واج نگاهش کرد: آقا! حتی عطا هم
نیستم برات؟

عصبی از معنا جملاتش توپید: عادت ندارم غریبه ها
رو به اسم صدا بزنم.

چند ثانیه تو چشم های هم زل زدن عطا با لحن
ناراحتی زمزمه کرد: خودت نخواستی این غریبه رو
بشناسی؟ من که همه زورم زدم. من که خواستم
بشناسمت من که خواستم ببینمت.

حالا واقعا داشت همه تقصیر ها رو گردن او می
انداخت! انگار که جاهایشان با هم عوض شده بود و او
بدهکار شده بود!

زهره خنده ی زد و بند کیفش رو محکم از دست عطا
بیرون کشید: فکر نمی کنید فقط یکم دیر برای
شناختن من جناب نامدار؟

عطا باعجز نگاهش کرد: دخترم...

حرکت خون در رگ هاش کم کم انقدر کند شد که بدنش
داشت تبدیل به یک غالب یخ می شد. شنیدن این کلمه
رو دوست نداشت! نه لااقل از دهان این مرد! مردی
که او رو هم به خاطر خطای مادرش مجازات کرده
بود.

قدمی پس گذاشت و با اشک و آه نالید: منو اینجوری
صدا زن.

بی توجه به اطراف صداش بالا رفت: تو یکی حق
نداری منو اینجوری صدا کنی.

پشتش محکم به سدی برخورد کرد قبل اینکه بتواند
واکنشی داشته باشد دست های مردانه ای شانه و

دستش رو در بر گرفت و صدای کیامرد که تند نبود
ولی بی اندازه برش و قاطعیت داشت رو شنید: احترام
به بزرگتر که سرت همیشه پس فعلا صدات رو پایین
نگه دار.

نگاهش رفت روی پنجه های که انگشت هایش را در
بر گرفته بود. به پنجه های مردانه ای که پشت
استخون های دستش قرار گرفته بود. چانه اش رو بالا
گرفت و سرش رو کج کرد تا به چهره کیامرد نگاه کند.

عطا دست های لرزانش رو بالا آورد و صداش مثل
دست هاش می لرزید : کیامرد بذار حرف بزنه.

- عطا قرصات کجاست؟

زیر گوش او غرید: ببین همه اش مصیبتی..

او رو رها کرد به سراغ عطا رفت و زیر بغلش رو نگو
داشت: ول کن کیامرد می خوام با دخترم حرف بزنم.

- این خانم فعلا اومده پی ابرو ریزی نه حرف زدن.
عطا همه دارند نگاه می کنن.

قدم های بیشتری پس رفت و نگاه کیامرد سمت او
کشیده شد: صبر کن حنا،

برگشت با قدم های که بی شباهت به دویدن نبود خود
ش رو داخل اتاق آسانسوری که همان لحظه متوقف
شد پرت کرد و صدای عطا رو شنید: برو دنبالش کیا،
برو...

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 190

از میز پذیرش لابی عبور کرد و به جای در ورودی
اصلی در فرعی رو برای خروج از هتل انتخاب کرد.
وارد محوطه بیرونی هتل شد و با برخورد باد شدیدی
که به صورتش می وزید چشم هاش پر اشک شد ،
گریه اش به خاطر باد سردی که می وزید نبود، به
خاطر احساسات سرکوب شده ای بود که حالا یک جای
وسط سینه اش منفجر شده بود.

حالت تهوع امانش رو بریده بود میل عجیبی به عق
زدن داشت، وارد کوچه پشتی هتل جایی که ماشینش
رو پارک کرده بود شد انقدر قدم هاش رو تند برداشته
بود که به نفس نفس افتاده بود. سر انگشت های یخ
زده اش رو دور گلویش حلقه کرد و گلویش رو آرام
ماساژ داد تا راحت تر بتواند نفس بکشد.

کنار ماشین ایستاد و داخل کیفش رو برای پیدا کردن
سوئیچ ماشین جستجو کرد چشمش به صفحه گوشی
موبایلش افتاد که اسم کیامرد روش خاموش روشن می
شد. خواست به تماسش بی توجه بماند که تصویر عطا
وقتی داشت از حال می رفت صورتش از عرق خیس
شده بود جلو چشمش زنده شد. اما احساس نگرانی
برای عطا که لحظه درونش جاری شد آزاردهنده بود ،
سنگین بود انقدر سنگین که خارج از تحمل و ظرفیت
او بود.

گوشی موبایل کنار گوشش نگه داشت: کجایی حانه؟
من دارم از پارکینگ میام بیرون...

سری به قدر نیم و جب به سمت شانه کج کرد و به پشت سرش نگاه کرد. از همان فاصله ماشین کیامرد رو شناخت که داشت از خروجی پارکینگ بیرون می اومد.

فشار پنجه هاش دور گوشی موبایل بیشتر شد. چرا دست از سرش بر نمی داشت؟ مگه نمی گفت مصیبتی بیش نیست؟ پس چرا نمی داشت به حال خودش بمیرد؟!

- دیدمت صبر کن...

گوش نداد و قبیل اینکه تماس قطع کند صدای ارمانه دستوریش شنید : وایستا بهت میگم.

سوئیچ ماشین تو دستش می لرزید قفل ماشین رو باز کرد و پشت ماشین نشست و در آوردن ماشین از پارک همزمان شد با رسیدن کیامرد به او، حالا سپر با سپرش حرکت می کرد. چراغ می داد تا ماشین رو نگره دارد. درستش این بود که ماشین رو گوشه ای نگره داشت تا با جملات او رو از سر خودش باز کند. ولی اگه انقدر اشفته خاطر نبود اگه به خاطر بالا و پایین

شدن هورمون هاش انقدر احساس آسیب پذیری نمی
کرد مثل بچه ها فرار نمی کرد ولی حالا هیچ درک
درستی نه از کارش نه از دور اطرافش داشت.

بدون اینکه سرعت ماشین رو کم کند با بی احتیاطی
آشکاری پیچید تو خیابان اصلی، ورودش به خیابان
اصلی برابر شد با صدای جیغ لاستیک های ماشین و
بوق ممتد اعتراض آمیز راننده ای که داشت مستقیم
حرکت می کرد. از آینه به پشت سرش رو نگاه کرد .
کیامرد سرعتش رو کم کرده بود انگار می ترسید
بیشتر جریحش کند و کاری دست خودش بدهد. نگاهش
رو از داخل آینه روی خودش دید و کیامرد با دست
علامت داد تا اروم تر حرکت کند.

به اولین چهارراه که رسید با چراغ نارنجی رنگ روبه
رو شد آگه می ایستاد مجبور بود با کیامرد روبه رو
بشود تو یک حرکت ناگهانی که هیچ منطقی پشتش
نبود پاش رو روی پدال گاز فشرد همان لحظه که خط
عابر پیدا رو رد کرد چراغ قرمز شد و برای ترمز
کردن دیگه خیلی دیر شده بود امکان هر واکنشی ازش
سلب شد قبل اینکه بتواند اتفاق پیش اومده رو برای

خودش هضم کند سپرش به ماشین دیگه سایده شد
ماشین گردش به راستی کرد بدون اینکه بتواند کنترلی
روی حرکت خودش داشته باشد با صورت توی فرمون
رفت.

ماشین آرام از حرکت ایستاد دستش رو روی شکمش
گذاشت دل روده اش از ترسی که بهش القا شده بود
بهم می پیچید به خاطر حماقتش از خودش عصبانی
بود. هم جان خودش هم کودکش رو با یک حماقت
احمقانه تو خطر انداخته بود.

به خاطر فریاد راننده از جاش پرید: هوی زنیکه
گاریچی! و مگه کوری چراغ به این گندگی رو نمی
بینی!؟

به خاطر سر گیج و تهوع سر جاش باقی ماند چند ثانیه
تو همان حالت نمانده بود که راننده ماشین که بهش
زده بود مشتش رو محکم به کاپوت ماشین کوبید با
وحشت به هیبت درشت و چاق راننده ای که بهش زده
بود خیره شد.

-: بیا پایین ببینمت زنیکه کور، بیا ببین با این لگنت
چه تری زدی به ماشینم.

هنوز تو شوک رفتار ترسناک مرد راننده بود و زبانش
باز نشده بود. ولی تعدادی از عابرها دورشان جمع
شدن مرد راننده رو عقب کشیدن : بیا ببین چه دست
گلی به آب دادی ؟

دستش رو پشت گردنش فرستاد و با احساس درد کمی
صورتشو مچاله شد و قبل هر ری اکشنی در ماشین با
تکان شدیدی باز شد. نیاز نبود سرش رو بالا بگیرد
ندیده می توانست حدس بزند چه کسی در ماشین باز
کرده.

- حنا نه!!!

صدای ترسیده کیامرد هم تاثیری تو اینکه نگاهش کند
نداشت. صدا نعره های مرد راننده اعصابش رو خورد
کرده بود. هیچ کسی هم نبود تا ساکتش کند. نگران
کودکش بود جز دل پیچی احساس دردی تو ناحیه
شکمش نداشت ولی باز هم چیزی از نگرانش کم نمی

کرد. این همه دردسر کشیده بود برای نگه داشتن
 کودکش حالا خودش با دست های خودش داشت
 کودکش رو به کشتن می داد.

- خوبی؟ ببینمت؟

کیامرد بدون اینکه به او مجالی برای حرف زدن بدهد
 دستش رو دور صورتش قاب گرفت و مجبورش کرد به
 او نگاه کند:

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 191

با توام دختر... طوریت شده ؟
 مگه نمیگم وایستا این بچه بازی ها چیه؟

با احساس حالت تهوع پلک هاش رو محکم روی هم
 گذاشت و سرش رو عقب کشید و دوباره سرش رو
 روی فرمان گذاشت و دستش روی شکمش گذاشت
 انگار اینطوری بهتر از کودکش مراقبت می کرد: ولم
 کن....

کیامرد سرش رو داخل ماشین آورد روی جثه او سایه
 انداخت: کجات درد میکنه؟ اخه چرا کمر بند نبستی؟

ببینمت دختر... شکمت درد می کنه؟ حنانه یه چیزی
بگو دارم سخته می کنم!

دلش به حال لحن ترسیده کیامرد سوخت، بی رمق
سرش رو بالا گرفت به چشم های ترسیده کیامرد زل
زد: خوبیم ... فقط ترسیدم...

- مطمئن؟

ولی قبل اینکه بتواند حرفی بزند صدای داد و قال
راننده دوباره بلند شد: چه خودشم زده به موش
مردگی...

کیامرد کمر راست کرد و چرخید سمت راننده و به مرد
توپید: چته؟ هوار می کشی؟

- زده ماشینم رو داغون کرده صدام هم در نیاد.

به سختی از ماشین پیاده شد و برای اینکه تعادلش رو
حفظ کند دستش رو بند در ماشین کرد: من خسارت...

اما هنوز جمله اش کامل نکرده بود با جلو او مد گرفتن
بازوش از سمت کیامرد ساکت شد: چرا پیاده شدی؟
سرت گیج میره؟

- من با این ادا بازی ها خام نمیشم، فکر کنید دلم به
حالتون می سوزه! پولمو تا قرون اخر می گیرم.

-طرف حسابت منم خسارتتو می دم اینکه دیگه داد و
قال نداره!

کیامرد او رو به سمت ماشین خودش کشید: بیا برو تو
ماشین من بشین تا ببینم چیکار می کنم

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 192

کیامرد بدون اینکه دستش رو از دور بازوش پس
بکشد ، هدایتش کرد به طرف ماشین، همان طور که
تمام حواسش به او بود که از بی حالی سکندری
نخورد در ماشین رو باز کرد.

- ماشینو نکشیدم کنار، وسط خیابون موند.

کیامرد با زور فشار دست های قویش او رو روی
صندلی ماشین نشاند و فرمان داد: شما فقط بشین
دردسر درست نکن نمی خواد کاری بکنی!

از بین تک و توک مردمی که ماشین او رو دوره کرده
بودند به کیامرد خیره شده بود دسته موی سفیدش بر
خلاف همیشه توی پیشانییش ریخته بود و از ظاهر
همیشه مرتب و اتو کشیده اش خبری نبود. کیامرد
پشت ماشین او نشست و ماشین به کنار خیابان
کشید. دیگه به چانه زدن های کیامرد با مرد راننده
توجه نشان نداد و سرش رو به پشتی صندلی تکیه داد
و در ماتم افکار دردناکش غوطه ور شد. اولین بار که
با پوست و گوشتش معنا بی پدري رو حس کرده بود
هشت سال بیشتر نداشت. معلمشان از همه بچه های
کلاس در مورد شغل پدرشان می پرسید دوستانش همه
با افتخار از شغل پدرشان می گفتند، نوبت که به او
رسید تنها بغض کرد. جوابی برای این سوال نداشت
ظهر بغ کرده به خانه برگشت و حتی لب به غذا هم
نزده بود. گیتی و مرجان بالاخره از زیر زبانش بیرون
کشیده بودن دردش چیست؟! یادش می اومد گیتی فردا

همان روز همراهش تا مدرسه آماده بود و با مدیر و معلم او دعوا گرفته بود.

ولی این آخرین بار نبود که به خاطر نبود پدر بالای سرش تحقیر می شد. هیچ وقت مراسم خواستگاریش رو فراموش نمی کرد مخصوصا جمله مادر شوهرش که گفته بود " دختری که کس و کار درست و حسابی نداره در شان خانواده ما نیست " هنوز که هنوز با یاد آوری این جمله سرش تیر می کشید و قلبش بیشتر... هر چند گیتی جای او حسابی از خجالت مادر شوهر سابقش در اومده بود و اگه علاقه کورکورانه او نبود اجازه نمی داد وصلتی صورت بگیرد.

با باز شدن در ماشین به خودش اومد و پلک های سنگین رو تا نیمه باز کرد که نگاهش به چشم های خون افتاده کیامرد رسید پلک هاش از ترس گشاد شد. چند خط عمیق روی پیانیش افتاده بود که از همیشه سرد و جدی تر نشانش می داد. همین که کیامرد روی او خم شد عضله ها و ماهیچه های بدنش منقبض شدن و خبردار سر جاش سیخ نشست. کیامرد که متوجه

ترسش شد با تاسف "نوچی" زیر لب زمزمه کرد. در
داشبورد رو باز کرد و کیف مدارکش رو بیرون کشید.

_افسر نمیداد؟

کیامرد سوالش رو نادیده گرفت و خودش رو بیشتر
داخل ماشین کشید بازوش به طور تصادفی بالا تنه او
رو لمس کرد معذب سر جاش وول خورد و کیامرد
گوشی موبایلش رو قاپید و کمر راست کرد. بدون
اینکه نگاهش رو از صفحه موبایلش بردارد پرسید: تو
ماشین چیزی داری؟

بد اخلاقی اش رو گذاشت پای پنهان کردن نسبتش با
او: کیف و گوشیم تو ماشین، راننده رو راضی کردی؟

کیامرد هیزی زمزمه کرد "الو عباس خودتی؟ ادبیم،
گوش کن ببین چی میگم نه با خودت کار دارم.... همین
الان پاشو بیا چهار راه نزدیک هتل...اره همون چهار
راه اول...اومدی ها منتظرتم"

تماس رو قطع کرد و آرنجش رو روی سقف ماشین گذاشت و کمر خم کرد تا دید بهتری به او داشته باشد و پرسید: ماشینت بیمه داره؟

- نمی دونم!

- ماشین به نام کیه؟

- گیتی...

کیامرد سوالی نکرد و برگشت سمت راننده و بار و بدل کردن کارتی با هم راننده پشت ماشینش نشست و حرکت کرد. چند دقیقه بعد سر و کله مردی که کیامرد احضارش کرده بود پیدا شد و کیامرد کیف و گوشی او رو برداشت و سوئیچ ماشین به مرد داد.

کنارش که داخل ماشین جا گیر شد سریع پرسید:
ماشینمو کجا برد؟

- پارکینگ هتل.

این یعنی به خاطر ماشین باید دوباره برمیگشت به اون
هتل لعنتی، دل و روده اش از عصبانیت بهم پیچید.
صدای گوشی موبایل کیامرد بلند شد و کیامرد حینی که
استار می زد گوشی موبایلش رو هم جواب داد: الو
عطا..

با اومدن اسم عطا حس کرد محتویات معدش به گلوش
رسیدن دستش رو جلو دهانش گرفت و تا به ماشین
کیامرد گند نزند.

- الان پیش من نگران...

ماشین پنج کیلومتر هم سرعت نداشت که به دستگیر
در چنگ زد و در باز کرد. کیامرد هول زده بازوش تو
چنگش گرفت یک پاش داخل ماشین بود پای دیگه اش
بیرون اویزان مانده بود: داری چه غلطی می کنی؟

خواست حرفی بزند که محتویات معده اش مجالی بهش
نداد و همان داخل ماشین عق زد. کیامرد که تازه
متوجه حالش شده بود حینی که روی ترمز زده بود
دستش رو رها کرد که باعث شد به بیرون ماشین بی

افتد و کف دستش خراش بردارد. صدای کیامرد شنید :
لعنتی ...عطا من زنگ بهت می زنم.

خودش رو به جوبه اب رساند و هر چه بود و نبود
داخل معدش رو بالا آورد با حق حق و نفس های بریده
بریده عقی می زد. احساس بی پناهی می کرد. دلش
گیتی رو می خواست. کیامرد پشت کمرش رو نوازش
کرد:..چیزی نیست، گریه نکن

کیامرد با ملایمت که از او سراغ نداشت بازویش رو
گرفت و بی توجه به لباس کثیفش او رو کشید سمت
خودش : چیزی نشده عزیزم...حنانه؟ خانم خانما؟ می
خوام بلندت کنم زمین کثیف...وسط خیابون ..

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 193

نمیتونم بغلت کنم پس خودتم همکاری کن..آفرین دختر
خوب...

محبت پشت کلام و نگاه کیامرد باعث شد بیشتر اشک
 هاش پایین بریزد. با کمک کیامرد از زمین بلند شد و
 قبل اینکه سوار ماشین بشود. خم شد تا کف پوش
 کثیف شده رو بردارد که کیامرد جلوش رو گرفت:
 دست زن.

- می خوام تمیزش کنم.

کیامرد کف پوش رو بیرون کشید و به گوشه ای پرت
 کرد: لازم نکرده.

با حال مشمئزی کننده ای به خاطر بوی بدی که داخل
 ماشین پیچیده بود چینی به پره های بینیش داد. با
 پشت دست صورت خیشش رو پاک کرد.

- بمون الان میام.

کیامرد با بطری آبی برگشت و سر بطری رو جلوش
 نگه داشت و دستور داد: بخور... با توام حنانه؟ یکم از
 این بخور

از خجالت سرش رو بالا هم نگرفت کیامرد قد خم کرد
و صورتش مقابل صورت او قرار گرفت و با لحنی که
تفکیک نگرانی از عصبانیت غیز ممکن بود صدایش
زد: حنانه منو نگاه کن!

چانه اش رو بالا آورد و کیامرد ادامه داد: اگه می
خوای خجالت بکشی باشه من باهاش مشکلی ندارم
ولی قبلش باید این آب بخوری...

سر بطری رو به زور تنگ لب های او چسباند و پس
سرش رو گرفت تا مجبورش کند از آب بخورد به خاطر
مزه بد دهانش صورتش مچاله شد.

- تلخ دهنه؟ می خوای یه چیز شیرین بگیرم؟

از اینکه ماشینش رو به گند کشیده بود خجالت می
کشید. انگشت رو روی خراش های دستش کشید :
ببخشید

کیامرد تند و تیز نگاهش کرد : به خاطر کدوم کارت
ببخشمت؟

مگه باز هم گندی زده بود!

_ به خاطر ماشین...

هوممی کشید گوشه لبش کج شد : اگه خیال کردی
مظلوم بشی پول کارواشو ازت نمی گیرم کور خوندی
دختر دایی...

به خاطر صمیمت آخر جمله اش لبخند بی جونی
زد. حینی که نگاهش به دست کیامرد بود کیامرد از
جیبش دستمال بیرون آورد و با طعنه و اخم نمایشی
گفت: بیشرف نگاه، می خندی ؟ بایدم بخندی اول که
ادای مظلوم ها رو در میاری ادم رو از کرده و نکرده
خودش پشیمون می کنی حالا هم که بی ریش نداشتمون
می خندی.

لبخندش بیشتر شد که کیامرد ادامه داد: خیلی سخت
بود بگی کی هستی؟

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 194

کیامرد با مکت کوتاهی ادامه داد: سخت بود بگی عزیز
دل عطای؟

عطا ته جمله اش، چشم هاش رو از نو پر آب کرد.
نگاهش پایین افتاد و به یک چشم بر هم زنی برای رد
کرد حرف کیامرد، سرش تاب خفیفی به چپ و راست
برداشت: من عزیز دل هیچ کسی نیستم.

کیامرد دستمال رو از دستش قاپید: الان در مورد اینکه
عزیز دل کی هستی بحث نمی کنیم. چرا نگفتی؟

چانه اش رو بالا گرفت : هیچ وقت نپرسیدی؟

کیامرد یک جورایی طلبکار نگاهش کرد، انقدر بد
نگاهش کرد به خاطر نگاه تلخ غیر دوستانه اش لب
زیرینش رو به دندان گرفت. کیامرد دستمال تو دستش
رو تر کرد و دستمال رو به گوشه شال کثیف شده اش
کشید که خجالت زده خواست دستمال رو از دستش
بقاپد و گفت : ای وای نه خودم تمیز می کنم.

کیامرد دستش رو پس زد و سرش رو پایین روبه روی صورت او آورد: لازم نکرده، شما فعلا اشکاتو پاک کن . می خوایم برگردیم هتل، این شکلی با این حال نزارت کسی ببینتت فکر میکنه دلیل گریه ات من بودم. همین الانشم با این نمایی که راه انداختی کلی شایعه تو هتل پخش شده.

گلوش بیشتر از قبل سنگین شد انتظارش رو نداشت حالا که کیامرد چشم های پر آبش و عرق زدن های بی حالش رو دیده بود باز ازش بخواهد تا به هتل برگردد اونم پیش عطا!

- من پام رو هتل نمیذارم. دیگه هیچ وقت پام اونجا نمیذارم.

- قبل اینکه پات بذاری هتل به این فکر نکردی اگه بخوای تو هتل کار کنی عطا رو می بینی؟

بینیش رو بالا کشید و گفت : تو گفتی عطا زیاد به هتل سر نمی زنه خودت به همه بخش ها سر کشی می کنی.

- ولی نگفتم اصلا به هتل سر نمی زنه. نگران عظام
حنانه، این همه استرس و هیجان برای قلبش ضرر
داره برمی گردیم...

با انگشت چشم هاش رو مالش داد و نفس عمیق کشید
الان تنها چیزی که براش اهمیت نداشت حال و هوای
عطا بود وقتی این روز ها هیچ کسی پیدا نمی شد تا او
رو ذره ای درک کند چرا او باید همیشه کوتاه می
اومد! حرفش رو قیچی کرد و با دست کیامرد رو عقب
زد تا بلند بشود: اگه خیلی نگران عطایی خودت تنها
برگرد هتل منم خودم میرم.

کیامرد انگشتش رو روی برجستگی لاغر شانه اش
گذاشت و با کمی زور و بازوی مردانه که خرجش کرده
بود دوباره او رو سر جاش نشاند و بهش توپید: هر
چی سعه ی صدر نشون میدم هر چی دندون روی
جیگر میذارم هیچی بهت نگم انگار نه انگار!

باید تا امروز به این اخلاق ناخوش کیامرد عادت می
کرد و دیگه بهش بر نمی خورد. ولی بعضی چیزها که
عادت کردنی نبود. اونم حالا که کیامرد می دانست

نسبتی با هم دارند و واقعا به جایی بر می خورد کمی
هم طرف او رو تو این قضیه می گرفت!

- باز کار خودش می کنه؟ ببینم اصلا با این سر و
وضع کجا می خوای بری؟

-می خوام برم ولم...

کیامرد با انگشت چانه اش رو نگه داشت تا نگاهش
رو از او نگیرد. نگاهش به اجبار تو سیاهی بهانه
گیری و براق کیامرد گرفتار شد. اوای صداش ته
حلقش باقی ماند و بدون اینکه تالاپ و تولوپ قلبش در
اختیار او باشد قلبش زیر نگاه عمیق کیامرد داشت نم
نمک نوای سه تار سحر انگیزی می نواخت که باعث
شد وجود یخ زده اش گرم بشود.

صداش می لرزید: میشه ولم کنی لطفا؟

کیامرد نه قاطعی زمزمه کرد و تا به خودش بیاد مچ دو
پاش گرفت و پاهاش رو داخل ماشین گذاشت و بدنش

به جهت مخالف چرخید و کیامرد در ماشین رو محکم
به روش بست.

کیامرد پشت فرمان نشست و گفت : پس نقشه این شد،
میریم هتل من میرم به عطا سر می زنم تو هم یکم به
سر و وضعت می رسی. باشه؟

باشه آخر جمله اش بیشتر از این که سوالی باشد
دستوری بود. او هم مثل همه ای زن های دیگه طاقت
دستور شنیدن نداشت. گره ظریفی به ابرو نشاند و با
لحن لجبازی گفت:

- نه نباشه!

- نه مثل اینکه تو زبون منو نمی فهمی یا اینکه فارسی
متوجه نمیشی؟ بی خود نیست عطا اعتقاد داره بند
نافتو با چاقو لجبازی بریدن. ادمو خون به جیگر می
کنی دختر!

به کمر بندش اشاره کرد : ببند تا راه بی افتم.

وقتی حرکتی نکرد کیامرد خواست خم بشود که خودش
کمر بند او رو ببند که با حرصی مفرط گفت: چرا انقدر
زور میگی؟

- همین که هست

چهره و لحن کیامرد داشت از خونسردی وحشناکی که
تو صدایش موج می زد منجمد می شد ولی اخم های او
بیشتر در هم رفت و غران نگاهش کرد: کیامرد گفتم
نه! میشه لطفا تمومش کنی؟

کیامرد کامل به سمت او چرخید و به در ماشین تکیه
زد. لبخند محوی کج لبش نشست و بدون اینکه جواب
او رو بدهد بی ربط گفت: میدونی شخصیتت زمین تا
آسمان با ارامشی که تو ذهن من حک شده فرق می
کنه؟

دستگیر در رو بین انگشت هاش سفت نگه داشت و به
تته پته افتاد: منظورت چیه؟

لبخند محو کیامرد روی لبش پخش شد: فکر می کردم
دختر داییم از اون دخترای سلیطه باشه که خدا رو هم
بنده نیست. ولی حالا چی اینجا داریم؟

کیامرد دستش جلو اومد و دست او رو میان انگشت
هاش گرفت انگشت رو ملایم روی خراش کف دستش
کشید: می سوزه؟

پوست دستش از حرارت دست کیامرد به تکاپو افتاده
کلافه از اینکه حرفش رو نصفه گذاشته بود ...

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 195

دستش رو عقب کشید : جمله ات رو ادامه میدی؟

کیامرد نگاه تیزش رو سر داد تو نگاهش که تازه کمی
رنگ آرامش به خودش گرفته بود و غافلگیرش کرد:
یعنی متوجه فرقات تا الان نشدی؟ عکس تصورات من
دختر دایی مجهول هویه من یه دختر ارومو هی بگی
نگی مظلوم که حتی موقع جر و بحثم از کلمه لطفا

استفاده می کنه؟ در مورد ظاهر هم من چند باری خاله گیتی رو دیدم! کمی و بیش با طرز فکرش اشنام.

کنج ابرو کیامرد بالا رفت همراه با افه خاص خودش نگاهش کرد : انتظار یه دختر پسر نما رو داشتم. که خوی فمینیستی داشته باشه!

بعد با چشم هاش خریدانه او رو برنداز کرد: ولی دختر روبه رو من زیادی شبیه دخترهای شیرین...

تنش در مقابل نگاه نافذ و تک به تک کلماتی که از دهان کیامرد به بیرون می اومد در حال سوختن بود. تپش قلبش داشت پشت حلقه اش می تپید و امانش رو برید بود انگار کاری جز بستن راه تنفس صاحبش نداشت. تند تند آب گلوش رو با کمک سیب گلوش پایین می فرستاد تا از بی هوایی جان ندهد.

کیامرد که سکوتش رو دید لبخندی زد و قاطعه گفت : از دختر های وراج خوشم نمیاد. خوبه که می دونی کجا باید کوتاهی بیای.

تکلیف همه این مهربانی و تعلق گفتن معلوم شد!
 مردک مارموز داشت زبان می ریخت که او رو رام
 خودش کند. حرصش گرفت او که دیگه دختر بچه نبود
 که با دو تا کلمه محبت آمیز داشت و ا می داد. باید می
 ترسید از این مرد که خوب بلد بود چه طور زنی رو
 خام زبان چرب و نرمش کند.

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 196

به خود اومد و دستی به سر و مویش کشید تا به خود
 مسلط بشود: این حرف ها باعث نمیشه دل بخواد پام و
 تو اون هتل بذارم. حال عطا هم اصلا برام...

کیامرد چنان نگاه سوزانی سمتش حواله کرد که در جا
 حرفش رو درز گرفت: واقعا متوجه شدم جون دایی من
 برات ارزش نداره پس لازم نیست مدام تکرارش کنی!
 دیگه مطمئنم حتی اگه عطا چیزیش بشه هم خوشحال
 میشی!

چشماش رو گرد کرد و به چهره خونسرد کیامرد خیره
 شد هیچ اثری از شوخی در او نمی دید: من کی همچین

حرفی زدم، اصلا مگه نمیگی هیجان براش خوب نیست
پس دیدن دوباره من برای سلامتش اصلا مفید نیست.
کیامرد لطفا بذار برم.

کیامرد کم کم داشت عصبی می شد، جدی نگاهش کرد
قبل اینکه دهان باز کند، گوشی موبایل کیامرد زنگ
خورد! بدون اینکه کوچکترین حرکتی در میمیک
صورتش ایجاد کند جواب داد. چند ثانیه در سکوت و
خیره به مقابلش با دقت به صحبت های کسی که پشت
خط بود گوش داد و بالاخره جواب داد:

__ "اره خودم در جریان بودم. ولی قصه چیز دیگه ای
بود" مدتی سکوت کرد و عاقب باز گفت: " نه قضیه
اونی نیست که تو فکر می کنی، یعنی یکم همه چیز
پیچیده است ولی می تونم بهت توضیح بدم" کیامرد در
ماشین رو باز کرد و قبل از اینکه پیاده بشود دهانه
گوشی رو از جلو دهانش کنار کشید و آرام زمزمه
کرد: الان میام پیاده نشو.

حسی بهش می گفت کسی که پشت خط بود جز عطا
هیچکس دیگه ای نمی توانست باشد. بی اعتنا به تذکر

کیامرد، دست به در برد و همزمان با او خواست پیاده
 بشود : من خودم میرم.

کیامرد سرش رو داخل ماشین کرد و بهش توپید :
 نشنیدی؟! حرف تو سرت نمی ره! نگفتم بمون تا پیام.

صدای هشدار دهنده مردانه ای رو از پشت گوشی
 کیامرد شنید که زیاد واضح نبود ولی شنید که مرد از
 کیامرد می خواست سرش داد نزد. سر جاش صاف
 نشست و برای دمی مات صدا شد! کیامرد با جمله
 کوتاهی که تو گوشی زمزمه کرد در ماشین رو ول
 کرد: داد نمی زنم شما اروم باش.

کیامرد با چند گام از ماشین فاصله گرفت و صداش
 میان هیاهوی شهر گم شد. گاهی میان مکالمه اش به
 او هم نگاه می انداخت تا مطمئن بشود که مبادا دوباره
 به سرش بزند و از ماشین پیاده بشود ساز رفتن رو
 کوک کند. بعد چند دقیقه کیامرد پشت فرمان نشست و
 بدون اینکه کلمه ای صحبت کردن ماشین رو روشن
 کرد و سر فرمان رو با کف دست چرخاند و وارد
 خیابان اصلی شد و جهت خلاف هتل به راه افتاد.

- چرا دور می زنی؟ هتل نمی ریم؟

کیامرد نفس حرص آلودش رو به بیرون فرستاد : تا اینجا جون به لبم کردی که هتل نمیای حالا که هتل نمیرم چرا؟ چرا؟ می کنی! نکنه بازم می خوام بحث کنیم؟

کفرش در اومد! ولی دختر بی شخصیتی نبود که راه رو برای کیامرد باز بذارد و دلیل بهش بدهد که باز هم بهش تشر برود. نگاهش رو به شیشه بغل داد و سکوت اختیار کرد همین که قرار نبود دیگه عطا رو ببیند خودش کافی بود.

- خب حالا کجا می خواستی بری؟

جوابی نداد: چی شد حنا خانم، الان به تریج قبات بر خورده جواب نمیدی؟

حینی که شالش رو کمی مرتب می کرد با صد افسوس جواب داد : قرار بود بعد هتل برم کلینیک، ولی حالا

وقتی هم برامون نمونده تا خونه برم لباس عوض کنم.
همین جوریشم دیر کردم. فکر کنم باز زنگ بزنم کنسل
کنم دیگه بهم وقت نده.

کیامرد هومی کشید: لباسات رنگش روشن مشخص که
کثیف شده. ولی در مورد کنسلی ، بهتر دیگه عقب
ندازیم همین امروز برای تست می ریم. کیلنیک هم
نزدیک یه ربع دیگه اونجایم...

- ولی لباسام...

از گوشه چشم به او نگاه کرد : یه ایده دارم.

کیامرد ماشین رو کنار اولین پارکی که تو مسیرشان
قرار داشت نگه داشت: بیا پایین یه لحظه...

حینی که شانه به شانه هم ایستاده بودن، کیامرد در
صندوق عقب رو باز کرد و کاور لباسی که پشت
ماشین بود و باز کرد پیراهن سفید که آرم شرکت
هواپیمایی روش حک شده بود و اور کتش که مکمل
پیراهن بود و به دستش داد: چیکارشون کنم؟

کیامرد به سرویس بهداشتی پارک اشاره کرد: اینا رو
با لباس و پالتوت عوض کن ، روسری ندارم بهت بدم
روسریتو خودت یه اب بزن .من اینجا منتظرم می
مونم.

یکه خورد چانه اش بالا اومد و با چشم های که به قدر
دو گردوی نارس قلمبیده شده بود به کیامرد نگاه کرد:
پپوشمشون؟! ولی اینا مردونه است!؟!

- مهم اینکه تمیزند و مثل لباس های خودت بو نمی
دن، نه؟

اعتراض کرد: اینا رو پپوشم برم کلینیک! می خوام
همه فکر کند دیونه ای چیزی هستم.

متوجه جلو اومدن غیر عادی سر کیامرد شد.و با
تعجب نگاهش کرد : کلمه چشم تو فرهنگ لغات کابرد
خاصی نداره، باید سر همه چیزی بحث کنیم با هم! فکر
می کردم سلامتی اون بچه برات مهم تر از این باشه که
دیگران در مورد سر و وضعت چه فکری می کند.

باز روی نقطه ضعفش دست گذاشته بود. کلافه پلک
 هاش رو روی هم فشرد و بر خلاف خواست قلبی اش
 زیر لب زمزمه کرده: باشه

- می بینی اگه بگی چشم چقدر همه چیز زود پیش می
 ره دختر خوب!

کش موهاش رو باز کرد و دستی بینشان کشید. یک
 ساعتی بود که

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 197

کارشان در کلینیک تمام شده بود و بر خلاف استرس و
 ترسش اتفاق خاصی نیوفتاده بود جز آزمایش خون و
 سونوگرافی نوچال هیچ کار خطرناکی که به جنین
 آسیبی برساند انجام نداده بودن. پنجاه دقیق بعد کیامرد
 به بهانه گشنگی به جای خانه راهش رو سمت
 رستورانی کج کرد. اعتراض کرده بود و گفته بود با

این سر و شکل جایی نمیاد و کیامرد دوباره پای
سلامتی کودکش رو وسط کشیده بود. با یک زور گویی
آشکار مردانه حالا خودش رو پشت یکی از میزهای
رستوران که تو تراس قرار داشت می دید. کیامرد
وسواسی هم طبق معمول رفته بود تا دست هاش رو
آب بزند. کش موهایش رو دوباره شل دور موهایش
بست.

با صدای کشیده شدن صندلی به عقب سرش رو بالا
آورد و نگاهش به ابروهای گره خورده کیامرد رسید:
شالتو سرت کن .

کیامرد گوشه ترین میز که دید کمتری به بقیه رو
داشت برای نشستن انتخاب کرده بود و آگه سر و
وضعش شبیه به آدمیزاد بود حتما به انتخاب کیامرد
اعتراض می کرد: کسی نگاه نمی کنه!

کیامرد بدعق جواب داد : حالا چون کسی نگاه نمی
کنه باید سر لخت بشینی؟

چیزی نمانده بود بخندد. کمی زود نبود برای غیرتی شدن برای دختر دایی تازه شناخته شده، بدون اینکه ناراحت بشود شالش رو سر کشید. اخم های کیامرد باز شد و نگاهش روی کیامرد ماند گوش هاش به خاطر سرمای هوا سرخ شده بود و باد ملایمی که می وزید نظم موهای سفید و تیره اش رو بهم می ریخت. آسین هاش رو تا آرنجش بالا داده بود و به راحتی می توانست صفحه سیاه رنگ ساعتش رو ببیند.

-چیه؟

واژه ها در ذهنش این پا و اون پا می کردند :
حَالَش، یعنی می خواستم بدونم ... حال داییت خوبه؟

کیامرد حینی که لیوان آبی برای خودش می ریخت زیر لب کلمه "دایی" رو برای خودش هیجی کرد. به پشتی صندلی تکیه داد و دست هاش روی سینه اش بهم گره زد، زل زد بود به صورت رنگ پرده او با طلبکاری پرسید: چرا نگران حال دایی منی؟ تا وقتی نسبتون رو انکار می کنی حق سوال پرسیدن نداری خانم نامدار.

نام فامیلش رو جوری هیجی کرده بود که اگه معنی نام فامیلش رو نمی دانست فکرمی کرد داشت بهش فحش می داد! ولی کیامرد بهش مجالی برای عصبانیت نداد و ادامه داد:

- من باید بعد ناهار برم هتل، باهام میای؟ می تونی تو اتاق من استراحت کنی؟

دلیل این همه اصرار کیامرد رو نمی فهمید!

- خب می رم خونه استراحت می کنم!

حینی که نی آب گازداری که سفارش داده بود و تو دهانش کرد به صحبت های کیامرد گوش می داد: جلو چشمم باشی خیالم از بابتت راحته.

- یعنی چی؟

- جلو چشم باشی کمتر می تونی دردرس درست کنی.

بهش بر خورد ، داشت باهاش شبیه دختر بچه های
دردسر ساز رفتار می کرد!

محکم گفت : می رم خونه...

کیامرد اصرار نکرد: باشه پس رسیدی خونه حسابی
استراحت کن فردا دیر نکنی.

لبش رو زیر دندان کشید و با مکث طولانی جواب داد:
من اون شغلو نمی خوام.

کیامرد بی احساس جواب داد : چقدر بد!

مکثی کرد و ادامه داد : ولی باید قبل امضا قرارداد
بهش فکر می کردی.

سرتق جواب داد: نمیام.

- پس منم به عنوان طرف قراردادت ازت شکایت می
کنم.

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 198

با بغض بدی که به تارهای صوتیش نشسته بود سرش
و کج کرد و نگاه دلخورش رو به منظره زیر پاش داد.
نمی دانست چند قدر به سکوتش ادامه داد تا با جلو
اومدن گارسون چیدن میز به پشتی صندلی تکیه زد.
کیامرد زمزمه وار گفت: غذا تو بخور.

نگاه دلخورش رو برگرداند سمت کیامرد و به آرامی
زمزمه کرد : سیرم..

کیامرد اجازه داد گارسون که پسر جوانی بود از میز
فاصله بگیرد بعد با لحن شوخ طبعی گفت: یه چیزی
بخور حداقل جون داشته باشی روی اعصاب من رژه
بری!

با اخم بهش نگاهی انداخت و کیامرد زیر لب پرسید: از
دست من دلخور شدی؟! من می خواستم شکایت کنم
ازت همون روز که اومدی بود هتل سراغم ازت
شکایت می کردم. بچه نشو حنانه...

- واقعا ازم می خوای با این شرایط دوباره برگردم و با عطا روبه رو بشم. کیامرد من باردارم استرس برام اصلا خوب نیست.

کیامرد دقیق تو چهره اش نگاه کرد : من الان نمی تونم کسی رو جایگزینت کنم. واقعا به کمکت احتیاج دارم.

- من نمی تونم ، واقعا ...

میان کلامش گفت: فقط تا پایان مدت قرار داد بعدش می تونی بری ، باشه؟

- ولی...

- حنا! اگه مشکلت عطا من باهاش حرف می زنم. طرف حسابت منم...یادت باشه به پول این کار احتیاج داری.. نمی خوام منت چیزی رو سرت بذارم. ولی خیلی جاها هواتو داشتم.

لب برچید حق با کیامرد بود نمی توانست چشم روی
 لطف و محبتی که کیامرد این مدت در حقش انجام داده
 بود، ببندد. هر چقدر هم با زور و بداخلاقی باز هم به
 این مرد مدیون بود. خیلی بی رحمانه بود آگه گناه عطا
 رو پای پسر عمه بداخلاقی می نوشت! عصبانی و
 ناراحت بود ولی نه از کیامرد! تمام خشمش عطا رو
 هدف می گرفت آگه کیامرد امروز نبود شاید اتفاق
 بدتری با این حال خرابش گریبان گیرش می شد.

نگاهی به چهره منتظر کیامرد انداخت و لب زد: باید
 بهش فکر کنم.

- باشه پس غذات رو بخور

چند دقیقه می شد که غذا خوردنش تمام شده بود. با
 اینکه ادعا کرده بود سیر است همه غذایش رو با ولع
 خورده بود کمی از اون حالت بی حالی خارج شده بود
 و صورتش رنگ گرفته بود. نفس عمیقی از هوای
 سرد کشید و لبه های کت رو بهم نزدیک کرد. قیافه
 دیدنی پیدا کرده بود باورش نمی شد به حرف کیامرد
 خودش رو شبیه دلک ها کرده بود آگه گیتی می فهمید

خواهر زاده اش چه مرد زور گو و مرد سالاری بود
حتما اون خوی فمینیستیش بالا می زد و بالای منبر می
رفت.

کیامرد به پشتی صندلی خود تکیه داد و با دستمال دور
دهانش رو پاک کرد: اصلا حواسم به سردی هوا نبود
باید تو می شستیم.

نگاه پر خجالتی به یک لا پیراهنی که به تن کیامرد بود
انداخت: کتت رو می خوای؟

کیامرد نگاه بهش انداخت که فقط یک معنی داشت
"دختر بی عقل"

- اون وقت کتو ازت بگیرم می خوای تو رستوران با
یه پیراهن مردونه بشینی!

گوشه لبش رو به خاطر گیج بازهاش گزید و کیامرد
ادامه داد: به خاطر تو گفتم باید تو می شستیم. من
خودم تنم گر گرفته فکر کنم فشارم بالا رفته.

با اون همه حرصی که خورده بود چیز طبیعی بود.

- می خوام یه چیزی بپریم به حساب هیچی نذار؟
باشه؟

کیامرد با چشمانش چهره اش رو برنداز کرد و ادامه داد: رو حساب یه کنجکاوی ساده می پرسم... دختر یا پسر؟

ابرو بالا انداخت : نمی دونم!

چشمان کیامرد گرد شد: یعنی جنسیتش رو نپرسیدی؟

- چرا پرسیدم ...اتفاقا خودم بیشتر از همه دلم می خواد بدونم بچه ام دختر یا پسر ؟ ولی دکتر نتونست جنسیتش رو تشخیص بده اخه پشتش به ما بود. باید تا ماه بعد صبر کنم.

کیامرد آهانی زیر لب زمزمه کرد، دلش می خواست بیشتر از احساسات کیامرد نسبت به کودکش بداند. ولی کیامرد خیلی کم پیش می اومد در مورد کودکش سوال

کند. حالا قبل اینکه در مورد سوالش فکری کند سریع
پرسید: تو دوست داری دختر باشه یا پسر؟

کیامرد با لحن بی تفاوتی گفت: بهش فکر نکردم.

دروغ بود اگه می گفت ناراحت نشده بود حتی به
خودش زحمت نداده بود تا بگویند مهم اینکه سلامت
باشد. ولی باز کوتاه نیامد.

- ولی من دوست دارم پسر باشه.

- حالا چرا پسر؟

از لحن کیامرد طوری برداشت می شد که ، جوابی که
خواهد شنید برایش اهمیت چندانی ندارد ولی چشم های
کنجکاوش حرف دیگه می زد.

دستش رو با مهر خاصی روی برجستگی کوچک زیر
شکمش گذاشت: ناراحت نمیشم دختر بشه، ولی بزرگ
کردن یه دختر اونم تنهایی خیلی سخته... نمیگم بزرگ

کردن پسر سخت نیست . ولی اگه من یه روزی نباشم
نمی خوام دخترم مثل خودم تنها بزرگ بشه.

- من عطا نیستم ... اگه نامحسوس داری به عطا طعنه
می زنی ... باید بدونی خوشم نمیاد بهش طعنه بزنی
وقتی عطا...

سرآسیمه میان حرف کیامرد رفت: نمی خوام در
موردش حرف بزنم.

- باشه امروز اصلا وقت مناسبی نیست. فعلا این بحث
همین جا می بندیم.

- ممنون

کیامرد هومی کشید و پرسید: فکراتو کردی؟ میای
هتل؟

نالید: کیامرد!

#سقوط_برای_پرواز

کیامرد لبخند آرامش بخشی زد و صورتش رو کمی
جلو کشید و

گفت: چون دختر خوبی شدی فردا لازم نیست بیای
استراحت کن منم خودم فردا پرواز دارم نیستم .
کیامرد چشمی رو چاشنی لبخند دندان نمایش کرد و
با لحن کش داری اضافه
کرد :

من همیشه انقدر سخاوتمند نیستم ها دختر دایی، ببین
خاطرت چقدر عزیز حنانه خانم.

صدا کیامرد تو گوشش نشست و قلبش بدون اراده او
به تالاپ و تلوپ افتاد صدای گرم واهنگین و بم کیامرد
تو گوشش خانه کرد. سرش رو پایین انداخت افکارش
قلب بی جنبه اش رو توییخ می کرد باید این حس و
حالی که ازش سر در نمی آورد می برد قسمت کور
احساساتش، همان جا در نطفه دفنش می کرد.

با بلند شدن صدای ملودی گوشه موبایل کیامرد باعث
شد سنگین نگاه کیامرد از روش برداشته بشود.

- جانم...

صدای پوف شنیدن کیامرد شنید: " ترلان کجاست؟
حالش خوبه؟ " کیامرد موهای روی پیشانیش رو با
چنگ زدن به عقب فرستاد " نه شما کجا راه بی افتی
می کردم خودم پیداش می کنم "

تماس رو قطع کرد: پاشو تو برسونم...مثل اینکه قرار
نیست امروز بی دغدغه بگذره.

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 200

همین که ماشین از حرکت ایستاد نگاهی به آسمان
انداخت انگار هوای این قسمت روی زمین همیشه
گرفته بود. در رو باز کرد و به آرامی از ماشین پیاده
شد. سرما ناخوشی بدنش در بر گرفت هر وقت گذرش
به خانه آخر برادرش می رسید غم بدی تو دلش می
نشست. راست می گفتند خاک غم رو سرد می کرد. بعد
مراسم چهلَمِ علیرامِ دیگه سری به برادرش نزده بود.

با سری پایین به حرکت سنگ ریزه های زیر پاش چشم
 دوخت و با نوک کفش جا به جایشان می کرد. علیرام
 عزیز ترین عضو خانواده بود. با اینکه تفاوت سنی
 فاحشی نداشتند ولی گاهی نقش پدر دلسوز رو برای او
 بازی می کرد. تو تمام لحظات بد زندگیش پشتش بود
 برای همین بود که یک جای ته ذهنش هنوز سو سو
 می زد و باور نداشت علیرام که همیشه نگران او
 زندگیش بود مرتکب بزرگترین خیانتی که یک برادر
 می توانست در حق برادرش بکند، بشود. حتی با تمام
 مدارک موجود هنوزم باورش برای او سخت بود!

مسیر پشت کاج ها تا جایی که هنوز قبر های خالی بی
 شماری انتظار می کشیدند رو طی کرد و سرش رو بالا
 آورد. همان لحظه که به سمت قطعه مورد نظرش می
 رفت مردی رو دید که به سمت پشت درخت کاج ها می
 رفت. پاهاش بی اختیار او روی زمین میخ شدن سرش
 با قدم های مردی که به نظرش آشنا می اومد چرخید.
 با خودش فکر کرد شاید اشتباه کرده. اخمی میان
 ابروهایش نشست قدم های پیش رفته رو برگشت و دید
 مرد سوار بر لیانس آلبالویی رنگی شد. که باعث شد
 ماتش ببرد! حتما اشتباه می کرد چرا باید سهیل تتابنده

سوار ماشین سارای می شد. کمی احمقانه به نظر می
اومد! حتما اشتباه کرده بود!

دو قدم مانده به قبر علیرام سر جاش ایستاد. نگاهش
روی سارای نشست که ظاهرش عکس انتظار او اصلا
آشفته به نظر نمی رسید. تیشرت سفید و جذبش کاملا
از زیر مانتوی مشکی حریرش مشخص بود. شالش هم
کمکی نمی کرد تا موهایش رو که آزادانه روی شانه
هایش ریخته بود رو بپوشاند. زن روبه روش برای هر
مردی می توانست اغواگر باشد ولی نه برای او!

نگاهش رو به سنگ سیاه نفرت انگیز زیر پاش داد
برادر بی وفایش زیر این سنگ سرد آرام خوابید بود و
او رو با تمام مشکلات رها کرده بود. گل های که
مادرش بالای قبر علیرام کاشته بودم، پژمرده شده
بودند. کنار قبر نشست و انگشت هاش رو روی سطح
صاف و صیقل ی سنگ قبر به حرکت درآورد چانه
سارای بالا اومد و نگاه سنگینش روی او نشست.
بدون اینکه لب هاش تکان بخورد فاتحی برای علیرام
فرستاد.

نگاهش روی عکسی که روی سنگش حک شده بود
ماند خیلی زود ترکشان کرده بود. یکی از کاش های که
به دلش سوزن می زد دوباره دیدنش بود.

- مامان گفت بیای؟

حکاکی سفید اسم و تاریخ تولد و وفات بردارش رو از
نظر گذراند. اگه علیرام می فهمید مادرش زنش رو
برای او لقمه گرفته بود چه فکری در موردش می
کرد؟

زیر لب توجیه کرد : ترلان گریه می کرد مامان گفت
بیام دنبالت.

متوجه خیرگی نگاه سارای شد و چانه اش رو بالا
گرفت نگاهش گوشه چشم راست سارای رو نشانه
گرفت که اندازه یک گردو خون مرده شده بود. انگار
کسی با مشت به پای چشمش کوبیده بود. ولی حالش
هیچ سنخیتی با اون لبخند بزرگ و گرمی که روی لب
های سارای نشسته بود ، نداشت. انقدر در مورد زن
ها تجربه داشت که می دانست این لبخند یک لبخند

عادی برای ارتباط برقرار کردن نبود. یک لبخند زنانه
 اغواگر بود. باعث شد ابروهاش بیشتر در هم گره
 بخورد.

-می خوای بگی به خاطر من اینجا نیستی؟

واقعا همچین سوالی پرسیده بود؟! اونم بالای سر خاک
 بردارش ، شوهر سابق خودش! این مکالمی نبود که
 علاقه داشت با سارای داشته باشد. چه سر خاک
 علیرام چه هر جای دیگه ای!

ایستاد و بدخلق جواب داد: مشکل لعنتی خانواده ات
 چیه؟ هنوز فکر می کند ده سالته که فکر کردن با تنبیه
 بدنی ادب میشی؟

سارای ایستاد نسیمی که می وزید باعث شد لبه های
 مانتوی جلو بازش از هم فاصله بگیرد و طرح اندام
 سارای بیشتر به چشمش اومد. وسوسه شرم اوری که
 جلو چشم هاش بال بال می زد باعث شد نگاهش بین
 فاصله تیشرت و کمر شلوارش درست روی پرسینکش
 که برق می زد باقی بماند نگاهش رو به قبر برادرش

داد زیر لب علیرام رو لعنت کرد که او رو با مادرشان
و سارای تنها گذاشته بود.

- ترلان منتظر اگه اینجا...

با جلو اومدن دست سارای حرفش قطع شد و با چشم
هاش دست های سارای رو دنبال کرد که دو دکمه
پیراهش که باز مانده بود و بست : خیلی اشفته به نظر
می رسی کیامرد!

قدمی به سمت عقب برداشت دست های سارای پایین
افتاد و تای ابروش بالا رفت یک چیز اینجا با همیشه
فرق می کرد شایدم سارای بود که با همیشه فرق می
کرد. سارای با سارای همیشگی فرق داشت نگاهش ،
لبخندش ، حتی لحن لوندش ملاحظه همیشگی رو
نداشت.

با اینکه به وضوح دست هاش رو پس زده بود ولی
سارای همچنان لبخندش رو حفظ کرده بود سارای با
لحن آرزو مندانه ای زمزمه کرد: کتو فراموش کردی؟
به خاطر اینکه نگران من بودی یادت رفته؟

زن رویایی !

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 201

اینکه سارای ظاهر آشفته اش رو یک پوئن مثبت به
نفع خودش تصور کرده بود خنده دار بود
اخم و تخمیش به آنی تبدیل به پوزخندی صدا دار شد و
با طعنه گفت: لابد تو هم چون دلتنگ علیرام بودی تو
این هوا با یه لا مانتو نازک راه افتادی تا اینجا اومدی!

نگاه سارای سرد شد و لبخندش جمع شد: پس چرا
اومدی؟

حوصله نداشت... امروز با دختر دایی دوردانه اش کم
سر و کله نزده بود : به خاطر ترلان انجام ...

به پیرمرد قران خوان چند اسکانس پول داد تا برای
علیرام قران بخواند به سارای اشاره زد تا دنبالش
برود.

کنار هم تو ماشین نشسته بودن می خواست استارت
بزند که سارای لب زد: می دونستی؟

- چی رو؟

- نازنین رو طلاق دادی چون می دونستی داشت بهت
خیانت می کرد.

برای چند ثانیه خیره نگاهش کرد و بعد نگاهش رو
گرفت و ماشین رو حرکت داد: نه

کج شدن سر سارای به طرف خودش رو حس کرد:
مشکلات ما ربطی به علیرام نداشت. بی خود داستان
سرای نکن.

موزیک بی کلام پیانو سکوتی که بینشان رو می
شکست. از داخل کنسول زیر ارنجش پاک سیگارش
رو بیرون کشید و فندک ماشین رو به داخل فشار داد با
کلافگی، ضربه ای به بدنه ی پاکت زد و نخى رو
بیرون کشید و سیگار اس بلک رو کج لبش گذاشت.
نمی خواست به این فکر کند وقتی او پیش بردارش

درد و دل می کرده علیرام پشت سرش بهش خیانت می کرده فکر کردن به این موضوع باعث می شد برای ثانیه ای هر چند کوتاه از برادرش متنفر بشود. فندک ماشین تقی کرد و فندک رو برداشت و زیر سیگارش گرفت. کام عمیقی گرفت و ارنجش رو به لبه پنجره تکیه داد.

- ولی من می دونستم... قبل از تصادف، علیرام حرف طلاق زده بود

از ماشین جلوی سبقت گرفت و پرسید: طلاق؟

- می دونی کیامرد ما زنا وقتی شوهرهامون مشکوک می زند به روی خودمون نمیایم هزارتا قانون و تبصره برای خودمون می چینیم که نه امکان نداره همسر من اصلا اهل خیانت نیست. ولی یه جای به بعد دیگه نمی تونی خودت گول بزنی دیگه نمی تونی سایه زنی که روی زندگیت سنگینی می کنه رو نادیده بگیری. نمی دونستم اون زن کی دلم هم نمی خواست بدونم. به روش اوردم گفتم به خاطر ترلان می بخشمت

فقط تمومش کن. نذار دخترمون اذیت بشه من به
جهنم... فقط گوش کرد هیچی نگفت...

صدای سارای برای ادامه جمله اش اون قدر تحلیل
رفته و لرزیده بود که ندیده هم حدس می زد داشت
اشک می ریخت: ولی هیچی تغییر نکرد. از اینکه جلو
دیگران نقش یه زوج خوشبخت بازی می کردیم خسته
شده بودم. دورغ چرا به زندگی نازنین حسادت می
کردم. تو برعکس علیرام زبونم ابراز علاقه نمی کرد
ولی می دیدم چطور همیشه کنار نازنین بودی. چند
روز قبل تصادف حرف طلاق زد خیلی راحت تو چشم
هام نگاه کرد و گفت دیگه نمی تونیم با هم زندگی کنیم.
برای همین من روز تصادف خونه پدرم بودم...

نیم نگاهی به سارای انداخت اطلاعاتی که این مدت به
دست آورده بود با هم جور در نمی اومد. حاملگی
حنانه باعث می شد خیلی چیزها این وسط اشتباه باشد.
پیام های این وسط وجود داشت که نشان می داد رابطه
عاطفی بین برادرش و نازنین بوده ولی توجیه های
الهام با اون پیام ها هم خوانی نداشت. حالا سارای

حرف های جدید می زد. یکی داشت این وسط دروغ می گفت!

-چرا الان اینا رو میگی؟

نگاه سارای برگشت به نیم رخ او خیره شد: من همه حرف های اون روز تو شنیدم وقتی تو خونه داشتی در مورد خودت و من با مامان حرف می زدی.

اخم کرد: عصبانی بودم منظوری نداشتم.

- ناراحت نشدم. فقط خواستم بگم نه نازنین نه علیرام هیچ کدوم به فکر ما نبودن. پس اگه ما به هم نزدیک هم بشیم خیانت محسوب نمیشه.

حالا رفتار سارای رو بیشتر درک می کرد، حالا می فهمید چرا با مادرش مخالفتی نکرده بود به این کار به چشم انتقام نگاه می کرد..

سارای ادامه داد: مامان هم باور داره این نزدیکی به
نفع ترلان... من نمی خوام خودم بهت تحمیل کنم ولی
مامان ...

مکثی کرد : همین الانم غرورم زیر پام گذاشتم که دارم
اینا رو میگم... شاید اگه ترلان نبود... کیامرد من... من
واقعا درموندم . پدرم تصمیماتی برای زندگیم داره من
نمی تونم جلوش بگیرم زورم بهش نمی رسه. ولی تو
رو می شناسم با چیزی که از زندگی نازنین دیدم...

سکوت کرد مادرش رو خب می شناخت وقتی می
خواست کسی رو قانع کند از هیچی چیزی برای رسید
به خواسته اش دریغ نمی کرد. سیگار نیمه سوختش
رو از پنجره به بیرون انداخت.

سرعت ماشین رو کم کرد و با لحن مهربانی سارای رو
صدا زد : بین سارای جان من می دونم درکت می کنم.
علیرام با یه بچه تنهات گذاشته فشار خانواده ات روت
هست ، می دونم از علیرام ناراحتی همه این ها رو می
دونم. ولی این راهش نیست. من مادر خودمو بهتر می
شناسم نمی دونم از من چی تو گوشت خونده ولی من

اون نیستم. خودت الان میگی تمام این مدت نقش یه زن خوشبخت بازی می کردی. واقعا فکر می کنی تو زندگی من چه خبر بوده . فقط می تونم یه چیز بهت بگم شرایط زندگی من انقدر پیچیده است که جای برای هیچ

#سقوط_برای_پرواز
#پارت 202

دغدغه فکری دیگه ای برام نمیذاره.

سارای بدون اینکه نگاه مستقیمیش رو به او بدهد
اروم لب زد: می تونم برات صبر کنم. حداقل می تونم
خانواده ام توجیه کنم...

سارای داشت به او به چشم یک راه فرار از خانواده
اش نگاه می کرد حالا بیشتر از قبل دلش به حال این
زن می سوخت. دلش نمی خواست حرف نامربوطی
بزند تا بیشتر از قبل ناراحتش کند. ولی با وجود زندگی
اشفته خودش هم نمی توانست حرفی برای خوشحالش
بزند. جوابی نداد .

نگاهش به ماشین جلو داد که برلیانس نقره ای بود
جرقه ای تو سرش زده شد: راستی ماشینت کجاست؟

سارای من و منی کرد: حقیقتش به پول احتیاج داشتم
فروختمش.

- اگه پول می خواستی چرا به من یا بابا نگفتی؟

- یهوی شد.

پس اشتباه دیده بود. ولی به نظرش مردی که تو
بهشت زهرا دیده بود خیلی شبیه تنابنده بود!

#سقوط_برای_پرواز

#پارت203

قوری چای رو برداشت و حینی که فنجان های
کریستالی رو پر می کرد به پشت سر آقای خلج مدیر
ساختمان نگاهی انداخت و گوشی موبایلش رو از جیب
سیوشرتش بیرون آورد و نگاهی به ساعت گوشیش
انداخت. بیشتر از یک ساعت بود که آقایان لوله کش

به جان دستشویی خانه اش افتاده بودند و قصد رفتن هم نداشتند. آشفتگی خانه باعث شده بود اعصابش بیشتر بهم بریزد فردا اولین روز کاریش بود و امید وار بود هر کاری قرار بود انجام بدهند امروز تمام بشود.

هانیه وارد آشپزخانه شد و سمت سینک رفت، نگاهش رو میخ چهره خندان هانیه کرد. هانیه به عادت همیشگیش دستش رو زیر آب گرفت و سرش رو جلو برد و چند جرعه اب نوشید.

قوری چای رو پایین گذاشت: هانی خانم با لیوان آب بخور، گیتی صداش در میاد.

هانیه اطواری به صورتش داد و با لحن پر تمسخری گفت: حالا می فهمم چرا عمه ات کمتر از سنش نشون میده. از بس که غر می زنه. خدای تو زندان این همه قانون و مقررات وجود نداشت که تو خونه گیتی هست. ولی همه اینا رو به خاطر دست پخت تکش میشه تحمل کرد.

شیطنت کلامش باعث شد فکرش از کاشی های شکسته
و راهرو گلی شده خانه آزاد بشود و لبخند روی لبش
بشیند.

هانیه خندان شیر آب رو بست و از پشت کمرش رو
تکیه داد به سینک و ظرف آلوچه جنگلی که گیتی
برای او آورد، برداشت و نگاه معناداری بهش
انداخت: خب داشتی میگفتی؟ پس پسر عمه جذابیت باز
بغلت کرد!

تشر رفت: هانی!

هانیه با نوک پنجه های پاش سقلمه ای به ساق پاش
زد: هانی چی؟ یکی دیگه بغلت کرده تشرشو به من می
ری!

صافی رو روی فنجان خالی گذاشت و نفسش رو
سنگین به بیرون شوت کرد: هانیه به خدا ادمو از
حرف زدن پشیمون می کنی! من کی گفتم بغلم کرده؟
بی خود مغلطه نکن اون بار که کمکم کرد بود پام پیچ
خورده بود این بارم از پشت فقط نگهم داشته بود.

هانیه با حرکت خفیف سرش رو به سمت او که داشت
 فنجان های چای رو پر می کرد نزدیک کرد و تنگ
 گوش او با طعنه زمزمه کرد: اوف حنا، اصلا هورمون
 زنانه داری؟ واقعا داری منو به شک می ندازی؟

چشمه اش گرد شدن: بس می کنی یا نه؟

هانیه قدمی پس گذاشت و با قاشقی پر از الو از خودش
 پذیرایی کرد و با دهان پر جواب داد: من که عکس این
 پسر عمه به قول خودت بد اخلاق تو دیدم آب از لب
 لوچه ام آویزون شد اون وقت تو این همه سال از
 همچین پسر عمه هلوی غافل بودی؟ انقدر ماست بودم
 به خدا خوب نیست، مردم دیگه نمیگن از حیا
 دخترست، میگن شوته دختر!

قوری رو کنار گذاشت و قندان رو کنار فنجان های
 چای گذاشت: مثلا باید چیکار می کردم شوت به نظر
 نمی اومدم؟

- اینا رو که من نباید یادت بدم ناسلامتی قبلا ازدواج کردی! یکم عشوه بیا، یکم لوندی کن، ناسلامتی حامله ای، یکم جزع و فزع کن براش، ببین اصلا خم به ابروش می آد؟ حداقل میفهمی اینم مثل اون شهاب بی پدر بی بخار یا نه برعکس همچین بخار مخاری ازش در میاد!

- من برای کیامرد عشوه شتری بیام! دیگه چی؟

- یکم عشوه او مدن که به جای بر نمی خوره!

لب روی هم فشرد: من قرار نیست ایران زندگی کنم که کشته مرده گوشه چشم کیامرد باشم.

- پس حداقل کیامرد رو از زندگی بچه ات خط نزن. پدرش حنا، در قبالش مسئولیت داره. همه مثل تو خوش شانس نیستن که کسی مثل گیتی رو داشته باشند.

به گیتی نگاه کرد که پشتش به او بود و در حال صحبت با مدیر ساختمان بود: از وقتی بهش گفتم عطا

رو دیدم تو خودش رفته! با اینکه خودش اصرار داشت
به عطا فرصت بدم نمی دونم چرا انقدر ناراحت شد؟

- شاید می ترسه عطا جاش رو پر کنه!

- چه حرف ها؟ واقعا چه حرفها !

هانیه با بی قدی شانه بالا انداخت: شناسنامه بچه رو
چیکار می خوای بکنی؟ مگه اینکه بخوای غیر قانونی
از کشور خارج بشی اون طرف براش شناسنامه
بگیری. هان؟

بعد تصادف دیروز با خودش عهد کرده بود دیگه هیچ
وقت کار احمقانه ای انجام ندهد که کودکش به خطر بی
افتاد، قاچاقی خارج شدن از کشور جای حتی تو آخرین
انتخاب های او هم نداشت.

- اگه بتونم حضانت بگیرم شاید بتونم شناسنامه بچه
رو به اسم خودم بگیرم.

با صدای گیتی متقابلا زل زد به چشم هاش: فکر کردی
 پدربزرگش هم ولش می کنه به امان خدا! سبحان از
 همین حالا این بچه رو زده به اسم ادیب ها!

بعد با چشم ابرو به او اشاره کرد: کیامردم که ظاهرا
 همه چیز دو قبضه کرده، ببینم همسایه ها فکر می کند
 تو زن کیامردی؟

با یک دست سینی رو برداشت و نگاهی دیگه ای به
 سالن انداخت: کیامرد اینجا رفت و آمد داره، بالاخره
 همسایه ها می دیدن، باید یه چیزی می گفتیم!

گیتی با لحنی مچ گیرانه ای پرسید: مگه شب ها اینجا
 می مونه؟؟

اخم کرد: یه شب مجبور شد اینجا بخوابه.

گیتی "که این طوری" زیر لب زمزمه کرد: پس شب
 اینجا مونده.

قبل اینکه گیتی چیز اشتباهی برداشت کند ادامه داد:
روی مبل خوابید.

گیتی با لبخند نگاهش کرد، از همان لبخند های که
هزارتا حرف پشتش بود، دلش می خواست مثل دختر
بچه های لوس پاش رو به زمین بکوبد.

نالید: گیتی!

- من که حرفی نزد،

#سقوط_برای_پرواز
#پارت204

اشکالش چیه؟ غریبه که نیست
ناسلامتی پسر عمه ات!

با لب و لوجه آویزان گفت: من که می دونم تو سرت
چی میگذره ولی اشتباه می کنی. چای ها رو می برم.

گیتی سینه چای از دستش قاپید و غرولند کرد: لازم نیست. از نگاه های این پسر بچه بهت خوشم نمیاد.

لبخند احمقانه ای روی لبش شکل گرفت. سرش رو چرخاند و حسین پسر سرایدار ساختمان که به دیوار راهرو تکیه زده بود نگاهش رو سریع پایین انداخت. پشت لبش کمی سبز شده بود و خیلی می خواست بهش ارفاق کند شانزده سال بیشتر نداشت. از وقتی پاش رو داخل خانه گذاشته بود متوجه نگاه های زیر زیرکی حسین به خودش شده بود فقط همینش مانده بود مورد توجه یک پسر بچه تازه به بلوغ رسیده قرار بگیرد.

گیتی منصرف شد و قدمی که جلو گذاشته بود رو به عقب برداشت: حنا این آقای خلع میگه کارشون تا فردا طول می کشه، می خوام چیکاری کنی من که نمی تونم پیام مشتری دارم هانیه ام فردا صبح مصاحبه کاری داره. خودت می تونی فردا دو ساعت مرخصی بگیری؟

نوچی گفت: روز اول نمیشه که مرخصی بگیرم، کلید میدم به سرایدار که در رو براشون باز کنه.

- می شناسیشون؟

- کیامرد گفته مطمئنا...

وارد رختکن بانوان شد، خانم های که داخل رختکن بودن خیلی دوستانه باهاش سلام و احوال پرسی کردند و خودشان رو معرفی کردند. جو صمیمانه هتل باعث می شد استرس کمتری رو حس کند. هر چقدر هم که از ذهنش پس می زد ، باز نمی توانست خود رو آماده برای دیدن عطا کند. امیدوار بود عطا همان طور که کیامرد قول داده بود از او دوری کند.

توی اینه نگاهی به صورت و موهایش انداخت. لباس فرم سرمه ای که بهش داده بودند جنسش از پارچه ترگال بود و آستین ها و دور یقه اش خرج کارآبی کاربونی کار شده بود که تو تنش گشاد بود و این باعث می شد شکم کوچک و پهلوهاش رو بپوشاند.

سلانه سلانه سمت آشپزخانه راه افتاد همان جلوی در
توجه اش به سمت پرسنل کادر آشپزخانه که گوشه
دور هم حلقه زده بودند جمع شد.

- "من می‌گم از اون هفت خطاست!" - "به ظاهرش
نمیاد، فکر نکنم" - "شما که بالا نبودین ببینید، من
با چشم های خودم دیدم" - "یعنی رابطه ای چیزی
دارند؟"

خواست به جمعشان اضافه بشود که با شنیدن پچ پچ
های که به گوشش رسید سر جاش ایستاد.

- "این دختر قبلا تو بخش خانه داری اتاق دار بوده،
الان چرا باید به عنوان شیرین پز استخدام بشه! این
یعنی یه چیزهای هست"

داشتند در مورد او صحبت می کردن!

زنی که مسن تر از بقیه بود گفت: "غیبت نکنید، بی
خود که استخدام نشده همه از شیرینی های که پخته
بود خوردیم"

زنی که پوستش کمی از بقیه تیره تر بود جواب داد: " قدیمی ها می گفتند تا نباشد چیزی مردم نگویند چیز ها ، شما نمی دونید که این دختر قبلا به خاطر دزدی از هتل اخراج شده، دوباره خود آقای ادیب آوردنش هتل "

- " نام فامیلش با آقای نامدار یکی شاید نسبتی چیزی دارند؟ "

یکی دیگه از زن ها چینی به پیشانی داد: " اگه نسبت داشتند همه می فهمیدن فقط تشابه اسمی ، معلوم چطوری کار پیدا کرده دیگه، معصومه میگه هم با آقای ادیب تیک می زنه هم با آقای نامدا "

زن مسن گفت: " سن و سالی نداره؟ "

- " از این زنای که براش فرق نمی کنه طرف حسابش چند سال ازش بزرگترند! "

زن دیگه با لحن ملامت باری زمزمه کرد: " از آقای ادیب بعید به خدا "

- " چرا بعید باشه، از مرد جماعت همه چیز انتظار
میره، به خدا که من میگم قضیه خیانت زنشم دروغ،
خودش تو دهن این و اون انداخت که زیرابی رفت
هاش به چشم نیاد"

زن دیگه گفت: " مگه پلیس با دستبند از هتل
نبردنش، من که میگم می خواسته زنشو سر به نیست
کنه، سر خاک سپاری فامیل های خودشون همه می
گفتند برادرش بعید خیانت کنه."

به کل فراموش کرد که داشتند پشت سرش بد گویی می
کردند فقط واژه "خیانت" تو سرش چرخ می خورد.
یعنی کیامرد از برادرش خیانت دیده بود. حال بدی
داشت که توی جمع نمی شد بروز داد. خواست از سالن
اشپزخانه خارج بشود که با دیدن خانم طلوعی درست
کنار دستش گوشه لبش رو زیر دندان کشید.

چهره اش داد می زد معذب بود، خانم طلوعی عصبی
گفت: خانم امیری، خانم سامرا یک ساعت دیگه وقت

صبحانه است ، اینجا به خاطر غیبت کردن بهتون حقوق نمیدن.

خانم طلوعی با اخم به تذکر دادنش ادامه داد: به کارتون برسید، خانم نامدار شما هم بفرمایید سر کارتون...

بقیه روز به خودش امید واهی می داد که اوضاع بهتر خواهد شد ولی تا ظهر اون حس بد باهاش بود. کار سختی نداشت. پخت شیرینی های که همیشه در منوی کافی شاپ و قنادی هتل بود با دستیارهاش بود و وظیفه او آماده سازی پنج دسر اصلی منوی هتل بود. نصف پرسنل آشپزخانه برای صرف نهار رفته بودند و بقیه منتظر مانده بودند تا ان های که رفتند برگردند. دست های خیسش رو با پیش بند کافی شاپ کوتاهی که دور کمرش بسته بود خوش کرد. هدفون های داخل گوشش سبب شد صدای پای کسی که بهش نزدیک شده بود و نشنود. وقتی که به خودت اومد که کسی داشت درست از کنار گوشش حرف می زد.

- خانم حنا نامدار درست؟

از شنیدن تن صدای مردانه ای
 که زیر گوشش بلند شد تکان سختی خورد و سرش رو
 بالا آورد، مرد روبه روش لبخند بزرگی زد، آگه چه
 لبخند چهارگوش و مسخره اش بیشتر به منظور نشان
 دادن دندان های یک دست سفیدش بود تا لبخند
 دوستانه، نگاه مرد از صورتش رد شد و دوری روی
 تن و بدنش زد.

- سهیل تپانده هستم، مدیر سالن و آشپزخانه هتل.

#سقوط_برای_پرواز
 #پارت 205

ضربه ای به در زد و داخل شد و با دیدن کامه توکلی
 که مبل روبه رو عطا رو پر کرده بود با تکان مختصر
 سرش سلامی داد و گفت: نمی دونستم مشغولی بعدا
 میام.

قدمی پس رفت و عطا بدون تعلل پرسید: اومد؟

عطا ارام بود و خونسرد! بدون هیچ اخم و دلخوری ،
 یا ناراحتی... صورتش کاملا ارام و به نسبت بی تفاوت
 بود! نگاهش سمت کاه چرخید چشمش به پرونده
 توی دستش افتاد! باید از حانه می پرسید دیگه چه
 کسانی از قضیه رحم اجاره ای خبر داشتن؟ مطلقا نمی
 خواست عطا فعلا بوی از ماجرا ببرد. حداقل تا خیلی
 چیزها برای خودش روشن نشده بود ترجیح می داد
 عطا از دست گل نازنین بی خبر بماند. باید همین امروز
 سر خط رو به دست حانه می داد.

- از صبح مشغول شده.

دست چپش رو بالا آورد و آستین کتش عقب رفت و به
 ساعتش نگاهی انداخت و اضافه کرد: وقت استراحتش
 می رم یه سری بهش می زنم.

عطا خم شد و گوشی موبایلش رو از روی میز برداشت
 و جواب داد: امروز خودم شخصا برای سرکشی می
 رم.

دکمه پیراهنش رو باز کرد : عطا ما حرف زده بودیم.

عطا با صدای کوتاه کنترل شده ای جواب داد: حالا که
با پای خودش اومده تو میگی نرم!

- اگه الان بری پایین دیگه نمی تونم تو هتل نگهش
دارم.

کامه حرفش رو تایید کرد: جناب نامدار منم همین نظر
دارم. حنا جان الان امدگی شنیدن هیچ حرف و سخنی
رو نداره ، حتی بعضا ممکن برداشت اشتباهی کنه.

دوباره نگاهش سمت کامه چرخید، اون قدر ها هم
نسبت فامیلی نزدیکی با حنانه نداشت که حنانه رو با
اسم کوچیک صدا می زد. چه برسد که لفظ جان رو هم
تنگش قرار می داد!

عطا نگاه تسلیم شده ای بهش انداخت: باشه صحبت با
ارامش رو به روز دیگه ای موکول می کنم. در
ضمن...

بعد نگاه نافذش رو به چشم های منتظر او دوخت و محکم و قاطع ادامه داد: من هنوز قانع نشدم چرا نازنین باید برای ارامش کار پیدا کنه؟ اونم تو هتل من به عنوان اتاق دار! کیامرد فکر نمی کنی این خیلی بده که به عنوان مدیر وقف ندونی زیر گوشت چه اتفاق های می افته؟

در سوال به ظاهر ساده اش، سرزنش و توبیخ مستتر بود. جوابی نداد، داشت به این فکر می کرد آگه عطا می فهمید دختر دردانه اش بچه او رو حمل می کرد حتما پوستش رو قلفتی می کند!

- کیامرد تازگی ها خیلی پنهون کاری می کنی، من تازه امروز از پیام های که بین نازنین و علیرام رد و بدل شده خبردار شدم. نمی خوای چیزی بگی؟

نگاه کلافه اش سمت کامه رفت که مستقیم و موشکافانه به او خیره شده بود. آهی کشید: عطا الان اصلا موقعیت مناسبی برای حرف زدن نیست.

عطا دستش رو روی پیشانیش گذاشت و انگار حالش
 رو درک کرده بود که این بار کامه رو مخاطب قرار
 داد: کامه می خوام کارای انتقال اسناد و سهام رو جلو
 بندازی، جای ارامش تو اشپزخونه هتل خودش نیست.
 می خوام هر چه زودتر پشت میز خودم ببینمش.

نیشخند ناخواسته ای گوشه لبش نشست: زن دایی خبر
 داره؟

عطا بدخلق نگاهش کرد: بهت گفتم دلایلت برای اخراج
 تنابنده کافی نیست. این بار اگه کارشکنی دیدی ازش
 دیگه پا در میونی کسی رو نمی پذیرم بدون فوت وقت
 اخراجش می کنم.

باشه ای زیر لب زمزمه کرد و کامه کیفش رو برداشت
 و سرپا ایستاد: خب جناب نامدار من همه اسناد رو
 آماده می کنم برای مطالعه و امضا اخر باهاتون تماس
 می گیرم.

دستش رو داخل جیب شلوارش فرو کرد و لبه کتش به عقب کشیده شد، صدای ملودی اسانسور سکوت رو می شکست. نگاهش به در اسانسور بود که باز شد و افرادی که داخل اسانسور بودن جز کامه از اسانسور خارج شدن. با بسته شدن در اسانسور کامه به حرف اومد: می تونم سوالی ازتون بپرسم جناب ادیب؟

سرش رو کج کرد و گفت: در مورد؟

- در مورد پرونده همسرتون و برادرتون سوالی داشتم.

- بفرمایید؟

کامه کیفش رو دست به دست کرد و با مکت کوتاهی پرسید: تا جایی که متوجه شدم فقط شما و همسر برادر مرحومتون از پیام های رد و بدل شده بین همسرتون و برادرتون با خبر هستید، درسته؟

اون یکی دستش هم داخل جیبش سراند و جواب داد:
همین طور

بعد با طعنه اضافه کرد: البته قبل اینکه شما عطا رو در جریان بذارید فقط منو همسر برادرم در جریان بودیم. حالا فکر کنم چند وقته دیگه همه در جریان قرار بگیرند.

- پس هیچکس دیگه ای نبود که از این موضوع خبر داشته باشه؟!!

- معلوم که نه!

- پس به چه دلیلی شایعه خیانت برادرتون بین دوستان و اشناهاتون پخش شده؟

با بی تفاوتی شانه بالا انداخت: مردم حرف زیاد می زنن، حتما از این بودن هر دوشون تو یه تصادف برداشت بدی کردن!

کامه یک تای ابروش رو بالا فرستاد: یعنی بودن هر دو کنار هم به نظریه امر غیر محال می اومده؟ تا حالا برای خودتون پیش نیومده همسر برادرتون تا جایی

برسونید؟ یعنی اگه کسی ایشون رو تو ماشین شما
بین بهتون تهمت خیانت می زنن!

کامل به سمت کامه چرخید: متوجه منظورتون نمیشم؟
یعنی می خوایند بگید کسی به این شایعه هات جهت
داده؟

با توقف اسانسور در لابی کامه به در بیرون اشاره
کرد: بفرمایید

#سقوط_برای_پرواز
#پارت 206

حینی که با هم وارد لابی شدن کامه ادامه می دهد: این
یه فرضیه است من نمی تونم به طور قطع بگم برادر
شما مرتکب خیانت شده یا نه؟ پیام های وجود داره که
این شایعه ها رو پر رنگ می کنه. این پیام ها از دو
خط اعتباری که هر دو به اسم برادر شما بوده رد و
بدل شده می دونید که فقط گوشی موبایل برادرتون بین
وسایلش پیدا شده . پلیس بد تفتیش خونه شما نتونست
گوشی دوم پیدا کنه!

روبه روی هم دیگه ایستادن و کامه ادامه داد: فکر می کنید کسی وجود داشته باشه از علنی شدن این شایعه سود ببره؟ برادرتون دشمن خاصی نداشته؟

- نازنین هم تو اون تصادف بوده، اگه این احتمال وجود داشته باشه ؛ شاید اون فرد با نازنین دشمنی داشته؟

- فراموش کردین جناب ادیب، ماشین متعلق به برادرتون بوده.

کامه کارتی از جیب کتش بیرون کشید و به دستش داد: به هر حال بیشتر به فرضیه من فکر کنید، اگه به موردی رسیدین خوشحال میشم منو هم در جریان بذارید.

سری تکان داد: حتما

راه آشپزخانه رو در پیش گرفت، عطا راست می گفت این روز ها هوش و حواسی براش نمانده بود، این

روزا خیلی چیزا رو زیر سیبیلی رد کرده بود. حرف
های کامه ذهنش رو مشغول کرده بود. چرا یکی باید
ابرو برادرش رو هدف قرار بدهد؟

وارد اشپزخانه قنادی شد و با دیدن تصویر تنابنده اونم
درست تو یک قدمی حنانه اخم سنگینی درست وسط
ابروش نشست. هنوز اسم حنانه روی زبانش نشسته
بود که تنابنده سرش رو به بالا گرفت و قهقهه ای زد،
دستش کنار بدنش مشت شد دقیقا داشتند راجع به چه
کوفتی حرف می زدن که انقدر خنده دار بود!

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 207

نگاهش با دست حنانه بالا اومد و روی صورت ساده و
بی آرایشش نشست. حنانه گوشه مقنعه اش رو پشت
گوشش فرستاد. نمی دانست مردک داشت زیر گوشش
چه می گفت که در حین صحبت هاش لب های حنانه
طرح لبخند به خود گرفته بود. چهره اش بیشتر از قبل
توی هم فرو رفت.

تنبانده با چنگال تکه ای از برش چیز کیکی که روی کانتیر بود به دهان گذاشت و با صدای بلند هومی کشید: واقعا عالی حنانه خانم...

حنانه خانم! اصولا در غید و بند مسائل غیر ضروری خارج از حیطه کاراش نبود و به او هم مربوط نمی شد کارمندهای هتل با چه لفظی همدیگه رو خطاب می کردند. ولی نمی فهمید چرا از اینکه تنبانده انقدر دوستانه با حنانه رفتار می کرد احساس ناخوشایندی داشت! اون هم بدون هیچ دلیل مستدل و قابل توجه ای!

دستی به دو سوی فکش کشید محض رضای خدا، دختر احمق چند دقیقه ای هم نمی شد تنبانده رو می شناخت این که اجازه داده بود با اسم کوچیک صداش بزند کمی زیاده روی نبود!

آخر طاقتش طاق شد و جلو رفت و بدون توجه به حنانه ، تنبانده رو مخاطب قرار داد: جناب تنبانده از ساعت صرف ناهار گذشته نباید پشت میزتون باشید؟

تابنده نیشخنده زد و به ساعتش نگاهی انداخت : هنوز سه دقیقه وقت دارم.

دست هاش رو داخل جیبش فرستاد و گفت: ناهار پرسنل ساعت دو تا دو نیم سرو میشه که الان یه ربع به سه هست! البته باید ذکر کنم شیفت روز تمامی سرپرست های هتل از هشت صبح شروع میشه. تا جایی که می دونم شما یازده صبح رسیدین الانم به جایی اینکه سر کارتون باشید دارید واسه خودتون تو هتل پرسه می زنید.

- نمی دونستم انقدر دقیق زیر ذربینم!

کنار حنايه ايستاد و تنابنده بي توجه به او حنايه رو مخاطب قرار داد: حنايه خانم اين يادم...

ميان كلامش پريد و كلمه به كلمه و كشيده جمله اش رو ادا كرد: خانم نامدار، تكرر كن ملكه ذهنت بشه.

يكي از اون لبخند هاي تصنعی روی لب های تنابنده نشست و به طعنه گفت: غير اين اخراجم!

دوباره حنا به رو مخاطب قرار داد: حنا به خانم من به حساب فامیلی خواستم کمی صمیمانه برخورد کنم. شما ناراحت شدید؟

حنا " منی گفتو " قبل اینکه زبانش به کلمه ای دوم بچرخد، بدون اینکه سرش به عقب برگردد، میان حنا و تابنده قرار گرفت و عملاً حنا رو به پشت سرش کشید و بی ملاحظه وسط حرفش رو با لحن تند ی قیچی کرد: من ناراحت می‌شم!

حنا از پشت سر لبه کتش رو کشید : کیامرد!

- فکر نمی کنی رفتارت شبیه مرد های غار نشین کیامرد! اینکه جای یه خانم جواب میدی اصلاً قشنگ دیده نمیشه!

مردک متظاهر، مثل همیشه نقش یک مرد جنگل من رو خوب بازی می کرد بی رغبت نگاهش کرد و کوتاه پلکی برهم زد: از اینم می تونم بی تمدن تر باشم، قبلاً بهت نشون دادم. سهیل این آخرین بار که بهت تذکر می

دم پاتو بیشتر از گیلیمت دراز نکن. وگرنه حتی خاله عزیزتم دیگه کاری از دستش بر نمی یاد.

- کی بهت اجازه داده که این طور خودت محق بدونی؟

- همونی که اگه بفهمه چشم هات اندازه نیم میلیمترم کج رفته میده پدرت در میارند.

کف دست نه چندان محکمی به سر شانه های سهیل کوبید و عصبی مزاج گفت: راه خروج که بلدی جناب تنابنده؟

سهیل فقط خیره نگاهش کرد و با مکث طولانی گفت: خانم حنانه کیک واقعا خشمزه ای بود، عذر می خوام مجبور شدین به این مکالمه کسالت بار گوش بدید، می بینمتون خانم فعلا.

به محض خروج سهیل، حنانه مثل اسپندی که روی اتیش ریخته بودند به جلز و ولز افتاده و ساعد دستش رو به سمت خودش کشید: به چه حقی جای من جواب

می دی! مگه من بچه ام یا خودم عقل ندارم نمی دونم
باید چطور رفتار کنم!؟

بدون هیچ تکان خاصی نگاهش رو به چشم های حنانه
داد و خیلی جدی بهش زل زد: اگه می دونستی
چطوری باید رفتار کنی اجازه نمی داد مرتیکه قرمساق
به اسم کوچیک صدات کنه. نکنه ازش خوشش اومده
که نیست ...

با اشکی که از گوشه چشم حنانه پایین ریخت جمله
اش رو نصفه و نیمه رها کرد، مثل اینکه زیاده روی
کرده بود: تا حالا حرکت ناشایستی از من دیدی؟ که هر
بار بهم طعنه می زنی؟ اول که یه شارلاتان بی همه
چیز بودم ، بعدشم شدم کسی که قصد اغوا کردن تو
داشت حالا هم که داری نسبتم می دی به یکی دیگه!

پر بغض ساکت شد ، انگار از چیزی که فکرش رو می
کرد بیشتر ناراحتش کرده بود.

دستش رو جلو برد ولی حنانه دستش رو پس زد:
میشه فقط بری ؟

برگشت و خودش رو مشغول تمیز کردن نشان داد، لب
و لوچه آویزان شده اش و اشک هاش باعث می شد
عذاب وجدان خر گلوش رو بچسبد: خیلی خب گریه
نکن... تو عصبانیت یه چیز گفتم...

نگاهش نکرد انگار جدی جدی قهر کرد بود: قبول دارم
لحم خوب نبود. ببین منو؟

شبیه به دختر بچه های لجاز سرش رو پایین نگه
داشت. پوفی کشید خودش هم می دانست این بار بیشتر
از همیشه گند زده بود. الان وقت قهر نبود مخصوصا
الان که احتیاج داشت حنا به طرف او باشد تا رازشان
از عطا مخفی بماند. کمی نرمش که به جای بر نمی
خورد! خوب هم بلد بود تو این مواقع چطور دل یک
زن رو به دست بی آورد

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 208

خواست حرفی بزند که صدای پرسنل اشپزخانه مانع
شد. قبل اینکه کسی وارد اشپزخانه بشود مچ دستش

رو قاپید و دنبال خودش کشان کشان بیرون کشید. در
اتاقک نظافت رو باز کرد و حنانه رو داخل اتاقک کشید
و در رو بست .

نگاهش کرد، دستاش رو زده بود زیر بغلش و با
دلخوری نگاهش می کرد : این چه رفتاری دیگه ؟

- حالا راحت بگو حرف حسابت چیه؟ من که گفتم
منظوری نداشتم اعصابم از یه جای دیگه خورد بود.

عصبی غر غر کرد: من نمی دونم مشکلت با اون اقا
چی بود ولی این رو می دونم که حق نداری وقتی
عصبانی هستی سر من خالیش کنی.

لبش بی اراده او کش اومد، دست به سینه شد و با
تفریح نگاهش کرد.

- باشه، بخشیده شدم؟

حنانه زیر چشمی نگاهش کرد: یه شرط داره؟

- می شنوم

حنانه اخمی کرد که بیشتر شبیه دخترهای لوسش کرده بود تا ترسناک: از این به بعد حق نداری با من با صدای بلند حرف بزنی، حق نداری تا از چیزی مطمئن نشدی دیگه بهم تهمت بزنی، حق نداری منو جلو دیگران شرمنده کنی، حق نداری ...

دیگه داشت کمی زیاده روی می کرد، انقدرها هم که داشت اغراق می کرد اخلاقش بد نبود!

- قرارداد ترکمنچای مگه؟ گفتی یه شرط داری!

دید لبش رو گاز گرفت تا بلند نخندد. عوضش قری به سر و گردنش داد و با لحنی که کمی نازکتر شده بود لب زد: قبول کن اخلاقت بده .

چرا تاحالا دقت نکرده بود این دختر لوندی خاصی تو حرکاتش داشت حتما یه مشکلی برای چشم هاش پیش اومده بود! از همه بدتر این بود که لحن لوند و ادا و اطفارش به مذاقش خوش اومده بود.

- اگه نمی تونی پس بهتر کمتر با هم...

قدمی پیش گذاشت و ساعد دستش رو به دیوار بالا سر
حنانه تکیه داد روی جثه ریزه میزه اش سایه انداخت.
چانه حنانه بالا اومد و حرف زدن رو فراموش کرد. قد
کوتاهش انقدر ها هم بد به نظر نمی رسید دخترک رو
بغلی تر کرده بود. دم عمیقی از هوا گرفت. بوی عطر
شکلات و وانیلی که ازش ساطع می شد هنوز زنده
بود.

- خب می گفتی کی بد اخلاق؟

دهانش بدون اینکه اوای ازش خارج بشود باز و بسته
شد، احساس سلطه بیشتر بهش دست داد: میشه بری
عقب؟

با بدجنسی پرسید: چرا معذبت می کنم؟

حنانه لب پایش رو داخل دهانش کشید و دستپاچه تر
و نابلد نگاهش رو به یقه لباسش داد: من بخشیدمت...

هومی کشید: من درباره ات فکر بد نمی کنم، ولی تو
تتابنده رو نمی شناسی هر چی ازش فاصله بگیری به
نفع خودت دختر خوب ، باشه؟

حنانه مطیع سرش رو تکان داد: باشه

نگاهش از چشم هاش کنده شد و روی لب های
صورتیش نشست. از اون فاصله نزدیک به نظرش
انحنای بالای لبش زیادی بوسیدنی بود. از این فکر
هرم خونی داغ از پایه ی گردنش به بالا خزید، دستش
ناخواسته پشت گردنش نشست. قدمی پس گذاشت تا
حرکت نامربوطی ازش سرزنزد. این گرمای سوزان و
افکاروسوسه گر فقط به خاطر این بود که تو رابطه
اش با تارا تداخل ایجاد شده بود.

برای اینکه وسوسه ای که به جانش افتاده بود و
فراموش کند گفت: بعد کارت بیا پارکینگ ، شام با هم
بخوریم . جبران اخلاق بدم.

- همیشه با خاله ام قرار دارم.

-پس فردا شب...

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 209

نگاهش به شیشه ماشین بود و فکرش اما هنوز تو
اون اتاق نظافت لعنتی باقی مانده بود. گول زدن
خودش هم حدی داشت! هنوزم با فکر کردن به امروز
قلب صاحب مرده اش در سینه اش پشتک وارو می زد.
از شهاب جدا شده بود که عزت نفسش رو پیش همه
نگه دارد. اصلا سکوت کرده بود و از غم طلاقش با
کسی حرفی نزده بود که مبادا کسی کم نگاهش کند و
براش دل بسوزاند! ولی حالا با دین کیامرد هیجان زده
می شد اون هم برای مرد زن داری که از قضا داشت
به زن کما رفته اش خیانت می کرد.

اگه کیامرد از حس و حال امروزش خبر دار می شد
غرور زنانه اش رو به حقارت کشیده می شد. ازدواج
با شهاب یک چاله عمیق بود دلش نمی خواست حالا
که از چاله خودش رو بیرون کشیده بود این بار
خودش رو داخل چاه بی اندازد. اصلا قلب زبان نفهمش

غلط می کرد که بی گذار به آب بزند. کیامرد باید فقط پدر بچه اش باقی می ماند.

- حنا نه؟

با سقلمه ای که به زانوش خورد حواسش سمت مرجان که روی صندلی کج شده بود تا به او نگاه کند جمع شد.

- کجایی؟ کامه با تو بود؟

- ببخشید؟ متوجه نشدم چی پرسیدی؟

کامه از داخل اینه ماشین نگاهش کرد: هانیه گفت تصادف کردی؟ خودت صدمه ندیدی؟

- هان... آهان چیز مهمی نبود فقط ماشین صدمه دید.

- ماشین صافکار لازم داره؟ پنج شنبه خودم میام ماشین می برم. خسارت راننده ای که بهش زدی چی شد؟ شمارش رو داری بده خودم بهش زنگ می زنم.

- لازم نیست خودم بردم تعمیرگاه، فردا هم باید برم
تحویل بگیرم. با راننده ام راه اوادم.

کامه نوچ نوچی کرد: من چی بگم به تو دختر، تصادف
کردی یه زنگم به من نزدی! تازه تنهای ماشین پردی
تعمیرگاه، مگه من غریبه ام یا باهام رو دروایسی
داریم حنا جان؟ به خاله ات رفتی دیگه حرف گوش
نمیدی!

کیفش رو روی پاش جابه جا کرد، نمی دانست باید
حرفی از کمک های کیامرد می زد یا نه؟ امروز قرار
بود دست از پنهان کاری بردارند همه چیز رو همراه
مرجان برای کامه توضیح بدهند. تا الانم زیادی دیر
کرده بود برای رفتن از کشور..

- نه واقعا اگه از پیشش بر نمی اوادم حتما بهت زنگ
می زدم. تو رو خدا ناراحت نشو.

اخم ظریفی به صورت مرجان نشست: کامه داری
زیادی حساسیت به خرج میدی! به خدا ما زنا بدون

مردها می‌تونیم از پس خودمون بر بیایم. انقدرها هم
که فکر می‌کنی بی‌دست و پا نیستیم!

کامه دست مرجان رو بالا آورد و پوست دستش رو
لمس کوتاهی کرد: عزیز دلم من بی‌جا کنم همچین
فکری کنم، فقط دلم نمی‌خواد اذیت بشید. وگرنه من به
توانای‌های همسرم واقفم...

هوا تاریک نشده بود که کامه ماشین رو کنار بوته
خشک شده شمشاد‌های آپارتمانش متوقف کرد. کامه
نظری به ساختمان انداخت: جدید ساز نیست ولی محله
خوبی، باید اجاره اش بالا باشه! گفتی خونه مال
آشناست؟

نگاه دست پاچه‌ای به مرجان انداخت و مرجان مثل
همیشه موقعیت رو به دست گرفت: حنا تو برو در باز
کن منو کامه خرید ها رو میاریم.

پیاده شد و در ماشین رو بست و زیر گوش مرجان که
همزمان با او پیاده شد بود پیچ کرد: می‌ترسم.

- نترس یکم شاید ترش کنه ولی من رگ خوابشو بلدم.

جلو تر رفت و در پارکینگ باز کرد، حوصله پله نداشته و سراغ آسانسور رفت، اون قدر ها هم اضافه وزن پیدا نکرده بود ولی همان چند کیلو باعث شده بود کمی تبل بشود.

از آسانسور خارج شد و خواست در واحد رو باز کند ولی نگاهش روی شکاف باز در ماند. عصبی نوچی کرد. حتما آقای ناجی سرایدار ساختمان فراموش کرده بود در رو سفت ببندد. باید وقتی برای گرفتن کلیدهای زاپاس می رفت حتما بابت حواس پرتیش بهش تذکر می داد.

در رو هل داد و وارد خانه شد. شالش رو که از سر لیز خورده و روی شانه اش افتاده بود و از دور گردنش باز کرد و حینی که دستی به موهایش می کشید کاشی های گلی رو از نظر گذراند و قبل اینکه وارد اتاق خوابش بشود در ورودی با صدا بدی به دیوار خورد نگاهش سمت راهرو کشیده شد تا به مرجان و کامه خوش آمد بگوید که با حسین پسر سرایدار رو

به رو شد که با چشم های گشاد شده و ترسید بهش زل زده بود.

قبل اینکه زبانش به حرفی بچرخد پسر دیگه ای رو دید که از اتاق خوابش بیرون زد و با تمام قدرتش او رو به عقب هل داد. دردی توی کمر و پس سرش پیچید، کمرش محکم با دیوار پشت سرش بر خورد کرد و زانوهایش خم شد و روی زمین پخش و پلا شد. درد بدی از ستون فقراتش تا زیر شکمش پیچید.

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 210

توان باز نگه داشتن چشم هاش رو از دست داد. ولی هنوز به هوش بود نمی دانست چقدر از زمان گذشته بود که صدای آشنایی تو گوشش پیچید که مدام صداش می زد: حنا... ای وای من حنا... حنا چی شدی دختر؟
کامه زنگ بزن اورژانس!

تمام زور و جانش رو ریخت بود تو ماهیچه های
پلکش تا به هر جان کندی بود پلک هاش رو باز نگه
دارد. داروهای که پزشک اورژانس تو سرمش تزریق
کرده بود منگش کرده بود. دید مرجان وارد اتاق شد و
پرسید: آقای دکتر لازم نیست ببریمش بیمارستان؟

- نه فقط یه کوفته گی جزئی، درد شکمش هم به
خاطرت ترس و انقباض عضلانی که خطرناک نیست.
ولی باز لکه بینی کنید اگه لکه ای دیدن سریعاً اقدام
کنید. داروهای تجویز شده به خاطر بارداریش قوی
نیست. ولی دردش رو کمتر می کنه.

دکتر حینی که داشت یاداشت می کرد اضافه کرد:
استراحت کنه بهتر میشه.

صدای کامه رو شنید: ممنون آقای دکتر، من
همراهیتون می کنم.

مرجان لبه تخت نشست و با نگرانی صورتش رو
برنداز کرد و با پشت دست گونه اش رو ناز کرد: الهی
بمیر، درد داری؟ به خدا اون جوری که کف زمین
دیدمت قلبم وایستاد.

اب دهنش رو از گلوی سوزناکش پایین فرستاد: یکی
تو خونه بود.

- دو نفر بودن دیدمشون از پله فرار کردن، نگران
نباش کامه زنگ زده پلیس...

بی حال زمزمه کرد: کامه فهمید چی گفت؟

چشم های گرد شده کامه وقتی متوجه بارداریش شده
بود و به یاد آورد.

- هشششش... نمی خواد به این چیزها فکر کنی الان،
کامه رو بسیار به خودم... تو فقط استراحت کن.

کامه وارد اتاق شد با نگرانی دلچسبی پرسید: خوبی
حنا؟

فقط پلک هاش رو باز بسته کرد و کامه رو به مرجان
گفت: آقا سبحان رسید. بذار حنا هم استراحت کنه.

از اتاق خارج شد و مرجان پتو روی تنش مرتب کرد:
یکم چشم هات روی هم بذار. میام باز بهت سر می
زنم.

چشم هاش روی هم افتاد نمی دونست چقدر گذشته بود
که با صدای پیچ پیچ مردانه بالای سرش کمی هوشیار
شد.

صدای کیامرد رو بین پیچ پیچ ها تشخیص داد : می
مونم من...

"- فقط ترسیده!"

"- کیامرد چی شد؟"

- گفتن باید بریم کلانتری شکایت...

مغزش نیمه هشیار بود . صدای پچ پچ ها یکی در میان
به گوشش می رسید.

- اشتباه از من بود.

صدای مرجان رو هم از بین صداها تشخیص داد: ایده
خوبی نیست. نمی دونم باید با گیتی حرف بزنم.

صدای اعتراض امیزی بلندی به گوشش رسید: شما که
حرف خودتون می زنید.

- درست نیست، اجازه نمیدم.

- پس این کار می کنیم.

ولی بی حال تر از این حرف ها بود که بتواند خودش
رو بیدار نگه دارد. خواب بهش غلبه کرد و سکوت
مطلق همه جا رو فرا گرفت

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 211

بیدار بود و هوشیاریش رو تا حدودی به دست آورده بود ولی چشم هاش هنوز بسته بود. انقدر هوشیار بود که صدای ملودی گوشی موبایلش رو تشخیص بدهد. اگه با هر تکان درد تو سلول سلول بدنش نمی پیچید حتما سعی می کرد از جاش بلند بشود. سعی کرد چشم هاش رو بسته نگه دارد و به خوابش ادامه بدهد.

صدای باز شدن در و صدای آب رو تشخیص داد و حدس زد کسی باید داخل سرویس اتاقش باشد. ولی باز ترجیح داد حضور شخص رو نادیده بگیرد. صدای آب قطع شد و هزمان با صدای الو گفتن کیامرد صدای کشیده شدن پرده اتاق رو شنید.

- هانیه خانم من کیامردم...

با فرود کیامرد روی لبه تخت تکانی خورد ولی باز چشم هاش رو باز نکرد. حالا کاملاً هوشیار شده بود. خم شدن کیامرد رو روی صورتش حس کرد و نفس هر کلامش مثل نسیم روی صورت می نشست: نگران نباشید، نه هنوز خوابه.

کیامرد با سر انگشت رشته موی مزاحمی که روی صورتش افتاده بود و کنار زد. از داخل لپش رو به دندان گرفت. پوست تنش دون دون شد و قلبش ریز ریز می زد. باید چشم هاش رو باز می کرد ولی ...
 امان از این "ولی"!

کیامرد مکالمه اش رو با چند "بله" "خب" به پایان رساند. بوی عطرش تو بینیش نشست. همان بوی عطر کاجی که شیشه اش روی میز آینه خودش جا مانده بود.

- نمی خوای چشم هات رو باز کنی؟

لعنتی! فهمیده بود خودش رو به خواب زده بود. چشم هاش رو تا نیمه باز کرد. نور آفتابی که از پنجره وارد اتاق می شد به مردمک چشمش رسید و دوباره چشم بست. کیامرد تو جاش جابه جا شد که باعث شد تشک تکان بخورد.

این بار که چشم هاش رو باز کرد خبری از نور خورشید نبود. تنه ای کیامرد جلو نور رو سد کرده بود.

- بالاخره چشم هات باز کردی؟

- چند ساعته که خوابم؟

- از دیروز خوابی.

کیامرد داشت طولانی تماشاش می کرد. معذب شده سرش رو بیشتر به بالش نرم زیر سرش فشرد: به خاطر داروهاست حس می کنم مغزم بی حس شده!

طعنه زد: ظاهرا کل صورت بی حس شده اب دهنه راه افتاده.

با وحشت از جاش پرید با بالا بردن دستش درد بدی میان کتفش پیچید: آی

- بدنت کوفته شده یکم اروم تر تکنون بخور.

کتف و گردنش تیر می کشید. دستی گوشه لبش کشید و خودش رو روی تاخ تخت بالا کشید و سر جاش نشست. با برخورد شانه برهنه اش به چرم بالای تخت متوجه شد جلو روی کیامرد با تاپ دو بنده ای نشسته بود. زیر زیرکی به پتو نگاه کرد. اگه پتو رو روی خودش می کشید خیلی حرکتش زشت دیده می شد! کیامرد از تو پارچه لیوان رو تا نصفه اب کرد رو به دستش داد: یه مسکن بخور دردت بی افته.

- نمی تونم سر خود قرص بخورم.

- چرا؟

- چون باردارم خطرناکه!

کیامرد نگاه نافذش رو قل داد تو چشم های او هوشیارانه پرسید: پس می دونی سرخود کاری انجام دادن چقدر خطرناکه؟

همه حواسش به لباس نامناسبش بود دلش می خواست
 کیامرد زودتر از اتاق بیرون برود تا لباس مناسبی به
 تن کند: من دیروز اصلا روز خوبی نداشتم میشه بدون
 طعنه حرفتو بزنی؟

- بعد شرط برای من می داری داد نزنم. طعنه نزنم. با
 کدوم عقل سالمی کلید خونه رو دادی دست یکی دیگه
 حنا؟

به آرامی لب می زد: اخه کار لوله کش طولانی شده
 بود!

- آفرین حنا خانم بریکلا، اگه خاله ات باهات نبود
 چی؟ اگه اون عوضی می زد تو شکمت یا چه می دونم
 سرت می خورد به جای فکر می کنی چی می شد؟
 میشه بپرسم چرا به من زنگ نزدی؟ به من چرا
 نگفتی؟

دستش محکم دور لیوان اب حلقه شد: خودت گفتی
 نیستی پرواز داری.

صدایش بلند شد و با حرص بهش توپید: وای وای
 حنانه...تا ابد که پروازم طول نمی کشید به هر حال
 برمی گشتم. زنگ زدن به من انقدر سخت بود که
 برداشتی کلید دادی به غریبه!

بغض کرد: تقصیر خودته...

کیامرد خنده ناباورانه ای کرد با انگشت خودش رو
 نشان داد : من؟!؟

کیامرد انگار برای اینکه مطمئن بشود حرف هاش رو
 درست شنیده این سوال و پرسیده بود.

ارام لب زد : خودت گفتی سریدار ساختمون میشناسی
 ادم مطمئنی!

- جدی که نمیگی؟

در اتاق با ضرب باز شد و با دیدن گیتی که کاسه به
 دست وسط چهارچوب در ایستاده بود . احساس بهتری
 پیدا کرد. حداقل با این مرد بداخلاق دیگه تنها نبود.

گیتی پر غیض نگاهی به کیامرد انداخت: تو داری سر
حنا داد می زنی؟

کیامرد با ورود گیتی به اتاق سریع از کنارش بلند شد:
خاله گیتی دارم دیونه میشم اخه ببینید دختر بی عقل چی
میگه؟

گیتی با نگاه نرم تر به او نگاه کرد: چی شده حنا
جان..

خواست خودش مثل همیشه برای گیتی لوس کند تا
بلکه گیتی گوشمالی به پسر عمه بدخلقش بدهد. ولی
کیامرد اجازه نداده و جای او جواب داد: میگه چون
من گفتم به سریدار ساختمان اطمینان دارم کلید داده
بهش، اخه دختر خوب من مگه همه اشناهای این اقا
رو می شناسم!

گیتی پر اخم جلو او آمد کیامرد رو کنار زد و کاسه رو
روی عسلی کنار تخت گذاشت و برگشت و دست به
کمر به کیامرد نگاه کرد: پس نباید می گفتی بهش

اعتماد داری، بعدم دیگه نبینم با حنا با این لحن حرف
بزنی اصلا خوشم نمیاد.

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 212

دلش از حمایت گیتی قنچ رفت دیگه احساس تنهایی
نمی کرد این بار با حس بهتری به کیامرد خیره شد

کیامرد از واکنش گیتی وا رفت: خاله گیتی داری ازش
طرفداری می کنی؟

- مگه نمی بینی حالش خوب نیست، یکم مراعت کن.
نمیگم حنا تقصیر نداره ولی نصف تقصیرها گردن تو
اقا پسر.

کیامرد چشم گرد کرد: تقصیر من که دزد خونه رو
زده؟ حنا به کلید خونه رو داد به یه غریبه؟!

- معلوم که تقصیر تو، اگه مسئولیت سرت می شد این
دختر با این وضعیتش مجبور نبود با لوله کش سر کله
بزنه. اصلا کسی به تو نگفته زن حامله نباید تنها

باشه. حنا بچه تو رو باردار یه مو از سرش کم می شد
نگاه نمی کردم بچه خواهرمی برام عزیزی، پوستت رو
می کندم. من این دختر رو به هوای تو و سبحان
فرستادم تو این خونه ،بعد شما ولش کردین به امان
خدا! حالا شاکی هم هستی!

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 213

کیامرد چشمی از بی حوصلگی گرداند و با دلخوری
گفت:

- مگه من می دونستم دردونه خانم چه نسبتی با من
داره؟ این خانم محض رضای خدا اصلا چیزی به من
گفت! توقع داشتید بارو بندیل جمع می کردم می اومدم
با یه دختر غریبه زندگی می کردم.

گیتی نوچی کرد: حالا که می دونی بسم الله ، از امروز
با حنا درست رفتار کن. من هیچ وقت ندیدم صدای
سبحان برای ثریا بلند بشه. این اخلاقتو از کی به ارث
بردی! به جای اینکه حالشو بپرسی سرش داد می

زنی! اینا رو گفتم از امروز حواست رو بدی به این دختر...
 دختر...

گره سختی بین ابروهای کیامرد نقش انداخت .

نق زد: من بلام مراقب خودم باشم.

گیتی پشت چشمی برایش نازک کرد : شما هیچی نگو،، به جای توپ و تشر رفتن به هم کیامرد بیا قرص هاش و این اب سیرابی رو بده بهش بخور یکم جون بگیره... من برم ببینم این دختر یه وقت اشپزخونه رو به اتیش نکشه.

گیتی تبسمی کوچکی زد: حالا انقدر اخم نکن، پیشونیت خط می ندازه. چی نکنه ثریا همه اش قربون این بد اخمیت میشه که مدام ابرو گره می زنی . یکم بخند قول می دم خودم قربون صدقه حنده هات بشم.

با این حرف گیتی، تبسم محوی روی لب کیامرد نشست. گیتی حینی بیرون رفتن از اتاق دستی به

بازوی کیامرد کشید و زیر گوشش زمزمه کرد ولی او شنید: باهاش یکم مهربون باش.

کیامرد زیر لب "چشم" کشیده ای گفت و با خروج گیتی، کیامرد دست هاش رو زیر بغل قفل کرد و ابرویی بالا انداخت: حرف بزنیم؟

گردنش رو بالا گرفت که درد بدی تو مهره های پشتش پیچید و "اخی" از گلوش به بیرون پرید.

- درد داری؟

اره پر دردی زمزمه کرد و کیامرد پر حرص غرید: من یه پدری از اون دو تا بچه احمق در بیارم.

- فهمیدن پسر دومی کی بود؟

- دوست حسین بود. پلیس همون دیشب پیداشون کرد. صبح رفتم شکایت کردم از جفتشون...

ناراحت نگاهش کرد: حسین بچه است هنوز، کاش رضایت می دادی.

- بذار بفهمند کارشون چه عاقبتی داره، واسشون لازم. آقای خلجم با خانواده حسین صحبت کرده که تا آخر ماه از این ساختمون برند. پس قرار نیست دیگه ببینیشون...

- گناه...

کیامرد میان حرفش اومد: الان نمی خوام در مورد اون دوتا بچه حرفم بزنم.

کیامرد لبه تخت نشسته و دستش رو گرفت: چرا بهم زنگ نزدی؟ می خوام بدونم چرا ازم کمک نمی گیری؟

انگشت های کیامرد که دور مچ دستش مشت شده بود و با انگشت شست پشت دستش رو نوازش میکرد و از نظر گذراند، موهای صاف و مشکی دستش رو هم: مهم نیست دیگه.

کیامرد زمزمه هاش رو نادیده گرفت: ببینمت!

چشم هاش رو سر داد به نگاه باریک شده کیامرد: تو
که انقدر به حرف های من اعتماد داری که کلید میدی
دست کسی، پس چرا به خودم نگفتی؟

انگار تا جواب نمی گرفت این سوال جواب رو تمام نمی
کرد. لب پایش رو به دهان گرفت و بعد رها کرد: تو
همیشه راجع به من فکر غلط می کنی!

اخمش کمرنگ بود: خب؟

- دلم نمی خواست فکر کنی زندگیت به من و بچه ام
وصل شده. من از اولم گفتم بهم حضانت بدی دیگه
مزاحمت نمیشم.

اخم کیامرد پررنگ تر شد: جای منم تصمیم می گیری؟
کی گفته من دلم نمی خواد بچه ام منو بشناسه؟

- یعنی..

کیامرد جای او ادامه داد: یعنی من بهت حضانت نمیدم
تا بچه ام برداری ببری سرکارخانم.

مات شد! ترسید! کیامرد لفظ "بچه ام" رو با مالکیت
خاصی هیجی کرده بود.

به من و من افتاد: می خوام ازم بگیریش؟

کیامرد سرش رو جلو کشید تو صورتش لب زد: من
هیچی از بچه داری سرم نمیشه، اگه هم بشه وقتش رو
ندارم بمونم تو خونه بچه نگه دارم بهت اگه هم
حضانت بدم باز این بچه قرار پدرش رو بشناسه، قرار
خانواده پدریش همیشه کنارش باشه

- پس حضانت رو بهم میدی؟

کیامرد هومی کشید: اگه فکر خط زدن من از زندگی
بچه ام رو از سرت بندازی بیرون این موضوع قابل
مذاکرست.

حرفی از نقشه هاش برای آینده خود بچه اش نزد.
همین که کیامرد قبول کرده بود حضانت بهش بدهد
کافی بود!

- بابت این تنهای تو هم یه فکرایه کردم.

- لازم نیست به فکر چیزی باشی خودتو از زندگی
بندازی، از این به بعد بیشتر مراقبم.

- اگه فکر کردی با اتفاقات امروز می دارم باز تنها
زندگی کنی باید بگم خیلی خوش خیالی خاله ریزه ،
لطف کن منو با خاله گیتی در ننداز.

با حواس پرتی نفسش رو تو صورت کیامرد فوت
کرد : نه...من خودم...

حس کرد سر کیامرد کمی بیشتر از اون چیزی که باید
به صورتش نزدیکتر شد. خودش رو بیشتر به تاج
چرم تخت فشرد.

دست کیامرد از دور مچ دستش آزاد شد و این بار
انگشت شستش گونه اش رو نوازش می کرد: نه چی؟

التهابی که به جوش افتاده بود باعث شده بود زبانش
بند بیاد، فلج شده بود، نمی توانست صورتش از زیر
انگشت های کیامرد عقب بکشد. از برخورد سر
انگشت هاش با گونه اش حس داغ و دلپذیری زیر
پوستش حس می کرد که باعث شده بود قلبش تو سینه
اش افتاب و بالانس بزند. مثل مجسمه ها خشکش زده
بود.

- هر کار من میگم می کنیم باشه؟

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 214

مثل احمق ها فقط سرش رو بالا و پایین کرد حتی درد
حاصل از تکان دادن سرش رو نادیده گرفت و مثل ادم
های مسخ شده زیر لب نجوا کرد: باشه.

کیامرد هومی کشید: خوبه!

لب کیامرد منحنی کجی به خودش گرفت و چشمکی
نثارش کرد: ظاهراً قلقت رو پیدا کردم.

به خودش اومد و بین حرص خوردن و قند در دل اب
شدنش فاصله نبود. دوزاری کجش تازه افتاد. پر
حرص دستش رو پس زد و هم زمان از درد نالید.

کیامرد با تفریح نگاهش کرد: انقدر وول نخور خاله
ریزه ...

مرتیکه خرفت! انقدر عصبانی بود که از لفظ "خاله
ریزه" گذشت و با توپ پر گفت: حق نداری من لمس
کنی.

- خاله گیتی گفت باهات مهربون باشم.

- تو با هر کی مهربونی لمسش می کنی؟!!

کیامرد با لبخند رندانه ای برندازش کرد: اگه طرفم یه
دختر خوشگل باشه اره..

درست بود اولین بارش نبود که حرف های زیبا و
 محبت امیز می شنید. ولی خب اونم ادم بود، زن بود،
 نمی توانست جلو قلب ساده لوحش رو بگیرد تا نلرزد.
 کیامرد همیشه خوش اخلاق نبود انگار خوش اخلاقیش
 قرار بود برای او دردسر بشود.

سراغ بحث بی خطر تری رفت: نگفتی چه فکری
 کردی؟

از کائنات ممنون بود که بدون لکنت سوالش رو
 پرسیده بود.

- قرار منم اینجا زندگی کنم. البته قبل اینکه نه بیاری
 قرار دو تا همخونه داشته باشی. من کیانا قرار تا اخر
 بارداریت پیشت بمونیم.

- خواهرت؟

- اره بابام همه چیز رو درباره شرایط ما بهش گفته..
 ظاهرا همه مطمئنا ما اگه با هم تنها بمونیم یکیمون
 اون یکی رو می کشه.

لبخند زد از همان لبخند های که به شیرینی خربزه بود:
اونیکی اخلاقش بده منم نیستم تویی!

- از اونجایی که قرار با هم زندگی کنیم همیشه که مدام
جر و بحث کنیم. پس قول میدم سر شروطی که برام
گذاشتی بمونم.

از حرفش خیره نگاهش کرد و کیامرد لبخند زد:
مخالفتی داری؟

- سوال دارم؟

- بپرس؟

- اگه باهم نسبتی نداشتیم، بازم اینجا می موندی؟

قاطع جواب داد: نه

ادامه داد: نکه برام مهم نبود به هر حال بچه منو
بارداری، فقط برای تنهایت راه حل دیگه ای پیدا می
کردم. ولی الان برام با کیانا فرقی نمی کنی.

قبل اینکه دهانش رو ببند کلمات بیرون پریدن: منو
شبیه خواهرت می بینی؟

کیامرد تای ابروش رو بالا فرستاد: تو نمی خوای ؟

مرتیکه بوق! سوال رو با سوال جواب می داد و لای
منگنه گذاشته بودتش: نه من کی همچنین چیزی گفتم.

- خودت پرسیدی؟

پشت چشمی برایش نازک کرد. اصلا خوب کرده بود که
پرسیده بود! آگه برایش شبیه خواهرش بود... پس چرا
تو اون اتاق نظافت اون طور خاصی نگاهش می
کرد؟ یا چرا همین چنده دقیقه قبل لمسش کرده بود؟!

کیامردی جدی زل زد به صورتش بدون شوخی گفت:
اندازه کیانا مهمی، ولی شبیه خواهرم نیستی.

تو همین چند روز کیامرد با هر حرفش چیزی رو تو
قلبش بهم می بافت. این اصلا خوب نبود! صدای داد
گیتی به گوشش رسید: کیانا اون پنجره ها رو ببند یخ
زدم.

کیامرد غرغر کرد: اخه من نمی دونم خونه جای
سیرابی پختن! بوش خونه رو برداشته.

کاسه رو از روی میز برداشت و به دستش داد: بخور
سرد شد.

چینی به بینیش داد: میشه بریزیش بیرون؟

- به خاطر تو که سیرابی بخوری جون بگیری بوشو
تحمّل کردم حالا نمی خوری؟

لب و لوجه اش رو اویزان کرد: من دوست ندارم، اگه
نخورم گیتی به زور می ریزه تو حلقم لطفا..

کیامرد نوچی کرد و کاسه رو یه نفس هورت کشید.

- خوبه بوش دوست نداشتی!

- بوشو دوست ندارم نگفتم نمی خورم.

بلند شد: موسیقی زنده دوست داری؟

وقتی دید جوابی نمی دهد ادامه داد: یکی از دوستانم
چند تا بلیط کنسرت برای امشب بهم داده،

فکر می کنی انقدر حالت خوب باشه که بتونی بیای؟

بی هوا پرسید: دو نفره؟

کیامرد طولانی نگاهش کرد و در آخر جواب داد: اگه با
کیانا راحت نیستی میگم نیاد.

خجالت کشید: نه... یعنی همین جوری پرسیدم.

اهوم کشیده ای گفت که باعث شد بیشتر قرمز
بشود. کیامرد قرص هاش رو به خوردش داد و به

سمت در رفت ولی یک دفعه سر چرخاند سمت او گفت:
میای بیرون یه چیز مناسب بپوش قفل ساز اوردم قفل
در رو عوض کنه.

پس متوجه لباسش بود خودش رو لعنت کرد چقدر
خوش خیال بود باید او پتو لعنتی رو بالا می کشید.
امروز تا می توانست جلو کیامرد شبیه دختر بچه های
بی تجربه رفتار کرده بود

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 215

برای اینکه کمی حالش بهتر بشود دوش اب گرم گرفت
و مقابل میز آرایشش نشست. چشم هاش به خاطر
خواب طولانی که داشت کمی پُف کرده بود. موهاش رو
خشک کرد و شانه زد. در تراس باز شد و تکان
خوردن پرده رو از داخل اینه دید. گیتی حینی که از
پشت پرده بیرون می اومد غر زد: گلدون های بیچاره
خشک شدن.

بعد نگاهش به او افتاد: این چه بیرون رفتنی؟ حداقل
می داشت یه امروز استراحت کنی.

فکرش رفت به هتل روز دوم کارش مرخصی گرفته بود. آخر کدام کارمندی درست یک روز بعد استخدام مرخصی می گرفت. کدام کارفرمایی با این مرخصی موافقت می کرد! می دانست این مرخصی باعث شایعه های بیشتر میان پرسنل هتل می شد.

حینی که اتو مو رو به برق زد جواب داد: بلیط ها مال امشب بود، بعدم من که چیزیم نیست بزرگش کردین فقط یکم بدنم کوفته است. گیتی مطمئنی نمیای؟

گیتی در کمدش رو باز کرد : نه من دیگه باید برگردم کرج، کار دارم. امشب خانم قوامی زنگ زد کلی خواهش و تمنا که دوره داره منم پیام.. آهان پیداش کردم.

گیتی شومیز نخی پشت بلند همراه شلوار پارچه ای اسپرت کشی بیرون کشید: این شلوارش کشه اذیت نمی کنه، باید بریم چند تا لباس با سایز جدیدت بخریم.

با ناله به تصویرش تو اینه نگاه کرد: خیلی چاق شدم.
با این قد کوتاه فکر کنم کم کم شبیه دایره بشم.

گیتی پشتش ایستاد و شانه رو برداشت و موهای فرش
رو به پشت سرش شانه زد: به حق های چیزهای
نشنیده. باز روی خودت عیب و ایراد گذاشتی! هنوز
سه ماهت تموم نشده به خودت میگی چاق ماه های
آخر پس می خوای چیکاری کنی؟ شکمت مشخص
نیست الان بری تو خیابون هیچکس نمیفهمه بارداری..

گیتی موهای وز شده اش رو صاف کرد غر زد: دو بار
دیگه سرت بشوری این رنگ مسخره از موهاست میره.
صورتتم که همیشه خدا رنگ پریده است بعد خانم رفته
موهاش قرمز کرد خودش شبیه روح ها کرده.

خندید: مد خب!

گیتی تیز از داخل اینه نگاهش کرد: پاشو لباس بپوش
مگه بدنت کوفته نیست چرا با حوله نشستی. اون کیف
منم بده.

کیف گیتی رو از روی میز آرایش برداشت و به دستش داد. لباس های که گیتی برایش گذاشته بود رو تن زد و کت قرمزش رو که بارها به تن کرده بود پوشید. آرایش ملایمی کرد دلش رنگ و لعاب بیشتری می خواست ولی کیامرد همین جوری نزده می رقصید و بعید نبود برداشت اشتباهی کند.

گیتی شال حریر مشکی طرفش گرفت: حالا خرید رفتن واجب بود؟! اینجوری می خواد مواظبت باشه. من نبودم که باز تنها می موندی.

حینی که شال رو روی سرش می کشید اخم کرد: مگه من دو ساله ام که از کارش بزنه مراقب من باشه، لطفا گیتی انقدر منو گردنش ننداز به خدا معذب میشم.

گیتی چند اسکناس توی دستش گذاشت خواست اعتراض کند که با صدا قاطعی گفت: می دونم سر کار می ری این تا اخر ماه پیشت باشه. لنگ نمونی ...

- پس حقوق گرفتم باید ازم پس بگیری.

- جمع کن شاید امسال خواستم عروست کنم.

لبش رو کج کرد: عمه ثریا هم گذاشت!

گیتی با خنده نگاهش کرد و به شوخی گفت: حالا کی حرف کیامرد زد، که تا مخالفت ثریا هم رفتی!

با اعتراض جیغ کشید: گیتی...

صدای ملودی و ویبره گوشی موبایلش با جیغ هاش یکی شد. گیتی نگاهی به صفحه گوشییش انداخت: بیا ببین چه حلال زاده ام هست.

گوشی رو از دست گیتی قاپید و جواب داد: رسیدی؟

- اره دم درم...فقط بی زحمت یه کار میکنی من دیگه بالا نیام؟

- حتما؟

- کتم روش قهوه ریخته لکه شده، یه کت تک برام
میاری؟.

- باشه.

گیتی گفت: پس من غذای فرداتون گذاشتم میرم دیگه،
رکوب درم می ندازم.

سمت کمد رفت و کت و شلوارها رو کنار زد، بیشتر
لباس های کیامرد هنوز تو کمد اتاقش باقی مانده بود.
کت تک مخمل سرمه ای طرح اکسفورد رو انتخاب
کرد. که با اون پیراهن سرمه ای شلوار اسپرت مشکی
کیامرد هم خوانی داشت. تا حالا براش پیش نیامده بود
برای مردی لباس انتخاب کند پوزخندی زد سرش رو
به حالت تاسف برای خودش تکان داد خیره سرش یک
بار عقد کرده بود. ولی تجربه هاش کمتر از دخترهای
مجرد بود. کت بدون کاور رو روی دستش انداخت و
کیفش و گوشی موبایلش رو برداشت و صدای گیتی رو
از داخل اشپزخانه شنید: حنا یه کفش درست حسابی
بپوش کمرت درد نگیره.

نگاه گناهکاری به بوت های پاشنه دارش انداخت. قرار نبود انقدرها سرپا بی ایستد. بوت هاش رو برداشت و پاورچین پاورچین از اتاق بیرون زد و به در ورودی که رسید خداحافظی بلندی کرد و قبل اینکه گیتی مچش رو بگیرد. از خونه بیرون زد.

کیامرد ماشینش رو درست روبه در پارکینگ پارک کرده بود. در عقب رو باز کرد تا کت روی صندلی عقب قرار بدهد که صدای کیامرد رو شنید که داشت با تلفن حرف می زد.

- "اره ساعت نیست " کیامرد سرش رو به پشت کج کرد و از بالای شانه به او نگاه کرد لحنش کمی بیشتر از همیشه بم به نظرش می اومد " نه نمی خواد خودم میام می گیرم. " خبری از کیانا نبود پس خرید کردن کیانا بهانه بود، فقط داشت نقش برادرهای نگران رو باز می کرد.

#سقوط_برای_پرواز

#پارت216

چینی به بینیش انداخت چقدر احمق بود کی آخر به
خاطر یک خرید ساده شیک می کرد و تیپ می زد.
زنگ می زنم حالا خودم، فعلاً"

بعد از شهاب حصار سخت و مقاوی دور قلبش کشیده
بود حالا بعد این مدت دیوار دفاعیش برای مرد بی
احساسی مثل کیامرد کنار رفته بود. دلیلش چه کوفتی
می تواست باشد؟ مجبض رضای خدا این مرد حتی هیچ
خصوصیت خوبی هم نداشت!

- چرا سوار نمیشی؟

در عقب رو بست و سوار شد. سرش رو به پشتی
صندلی تکیه داد و چشم هاش رو بست. بوی عطر
کاجش تو ماشین پیچیده بود ولی این بار ته دلش
ضعف نرفت. نزدیک شدن صورت کیامرد رو حس کرد.

- خوبی؟

چشم هاش باز کرد که تا جواب بدهد نگاهش از
کراوات بی گره دور یقه اش و صورت اصلاح شد و

تمیزش گذشت و به چشم هاش رسید. چشم هاش خمار و خواب الود به نظر می رسید. گوشه لپش رو از داخل به دندان گرفت و دست و پاهاش جمع کرد. در دل برای خودش افسوس خورد و سر خودش نهیب زد. " الان حق نداری فکر بیخود با خودت بکنی، جنا ادم باش"

- اگه درد داری کنسلش کنم.

قبل اینکه به کیامرد فرصت کنکاش دیگه ای بدهد، جواب داد: نه واسه چی؟ راستی کیانا کجاست؟ کیامرد همان طور که آرنجش رو به پشتی صندلی او تکیه داده بود جواب داد: خریدش طولانی شد سر راه می ریم دنبالش، اگه خوبی کمربندت ببند راه بی افتم.

پشت ترافیک بزرگراه مدرس افتاده بودن حواسش به رانندگی کیامرد بود زیر لب مدام غرولند می کرد و از سر بی حوصلگی لب هاش رو باد می انداخت و پر حرص نوچ نوچی زیر لب زمزمه می کرد. این وسط ویبره گوشی موبایل کیامرد هم قطع نمی شد. کیامرد فقط نگاهی به صفحه گوشی بعد بی توجه به تماس

های دریافتی حواسش رو جمع رانندگیش می کرد.
 دیگه کم کم داشت حوصله اش سر می رفت. خمیازه
 ای کشید و سر جاش جابه جا شد. کیامرد دست دراز
 کرد و صدای موزیک آرامی که از بلندگو ماشین در
 حال پخش بود و خاموش کرد.
 - چشم هاتو ببند اگه خوابت می اد.

یکه خورده نگاهی کرد، از کجا فهمیده بود! کیامرد از
 موقعی که حرکت کرده بودند حتی زحمت نیم نگاهی به
 او رو هم به خودش نداده بود: نه کمی کسلم همین...

کیامرد ناخن شستش رو روی چانه اش کشید و گفت:
 خب نگفتی، روز اول کاری چطور بود؟

اهی نخواسته کشید و دماغ لب زد: خوب بود.

کیامرد از ورای شانه اش از زیر ابروهاش که حالا به
 خاطر اخم ناچیزی پیوسته به نظر می رسیدن با
 حواسی جمع تر از قبل نیم نگاه گذاری به او کرد: این
 خوب بودن کاملاً مشهوده! خب می شنوم؟

- چیزی برای تعریف نیست.

شیشه ماشین رو پایین کشید باد سردی صورتش رو
قلق داد نفسی گرفت با اینکه هوا بوی دود می داد
ولی بهتر از هوای گرفته و فضا بسته ماشین
بود. صدای تیک تیک راهنما رو شنید و ماشین از
بزرگراه خارج شد.

صدا کیامرد زیر گوشش نشست و وادارش کرد بهش
نگاه کند: حرفی شنیدی؟ کسی چیزی گفته؟

با لحن جدی تری اضافه کرد: سرما می خوری؟

خودش شیشه رو بالا کشید این بار بخاری رو خاموش
کرد: نگفتی حنانه؟

همیشه وقتی جدی می شد اسمش رو مچگیرانه زمزمه
می کرد او رو یاد مدیر مدرسه اش می انداخت! شایدم
بیشتر یاد معلم پرورش می افتاد.

روی موضعش پافشاری کرد: چیزی نشنیدم. فردا هم
بر می گردم سر کار...

- انقدر خوب هستی تموم وقت سرپا وایسی و مدام باید
سرت رو خم کنی؟

- نه سخت نیست.

- باشه فردا هم بهت سر می زنم اگه خوب نبودی
میفرستمت خونه...

نه بلندی از دهانش خارج شد که باعث گرد شدن چشم
های کیامرد شد و ادامه داد: بهتر تو محل کار زیاد با
هم برخورد نداشته باشیم.

- پس کسی چیزی گفته!

نالید : نه

- حرف زن.

لحنش اصلا بی ادبانه نبود ! فقط دو تا کلمه ساده رو
هیجی کرده بود ولی نگاهی که از گوشه چشم حواله
اش کرده بود ترجمه اش بیشتر " زر مفت زن "
خودمانی بود!

پلک هاش رو روی هم فشرد: فقط پشت من حرف
نیست، همه فکر می کند هم با تو هم با عطا رابطه
دارم.

بی تفاوت جواب داد: خوب چرا نگفتی بهشون کی
هستی؟

چشم هاش قد چاقاله های رسیده گرد شد: می گفتم بچه
تو باردارم؟!

خنده ای کرد و رک و کوتاه گفت: عطا پدرت...

تند و تیز شبیه یه گربه وحشی خرناس کشید: عطا با
من نسبتی نداره.

- اگه من پسر عمه اتم پس عطا پدرت میشه، نمی تونی نادیده بگیریش!

نق و نوق کرد: چطور اون تونست من نتونم؟

- بی خودی جبه گرفتی!

- بی خودی! توی که خانوادت همیشه کنارت بودن نباید بفهمی درد من چی؟

کیامرد دهان باز کرد ولی ادامه داد: توی که حتی بی خبر بودی از این بچه باز نمی خوای بچه ات بی صاحب بزرگ بشه. ولی دایی عزیزت منو ول کرد. می فهمی ولم کرد اگه گیتی نبود تو پرورشگاه بزرگ می شدم. دایی عزیزت خیلی راحت پشت کرد به دخترش، انگار نه انگار مسئولیتی نسبت به دخترش داره.

انقدر اعصابش خورده شده بود که داشت فریاد می زد. کیامردم با تن صدای نسبتا بلند جوابش داد: تو این چهار سال اجازه می دادی واست توضیح می داد....

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 217

حس کرد گل آتش رو روی گونه هاش گذاشته اند:
توضیح! واقعا کارشم توضیح داره !

- حتما داره؟ کسی که اینجا داره بچه بازی در میاره
تویی؟

دیگه اشکش داشت در می اومد، کیامرد چطور می
توانست انقدر سنگ دل باشد که حالا همه تقصیرها رو
گردن او می انداخت: همه بیست سال قبلش کجا بود؟
همه اون سال های که بهش احتیاج داشتم کجا بود؟
اون موقع که بچه بودم بهش نیاز داشتم نبود، الان که
بهش احتیاج ندارم اومده که چی؟ چون اسمش تو
شناسنامه دلیل بر این نمیشه می تونه پدرم باشه.

- از ادمی که تموم زندگیش رو زندان بوده چه انتظاری
داری تو دختر؟!

مات صورتش ماند، تمام حرف ها، گله ها،
اعتراضاتش به زبانش دوخته شد. زبانش تحت
اختیارش در نمی اومد. بریده بریده به قدر نیم و جمله
نصفه نمیه سر هم کرد لب زد: منظورت... یعنی
عطا... دروغگو...

- اگه بخوایم به این داستان نگاه کنیم کسی که این
وسط کنار گذاشته شده عطا بود نه تو، تو بودی که
عطا ول کردی دختر خانم
رگ به رگ تنش رفته بود روی ویبره خفیف، کم مانده
بود از شدت پریشانی و حیرت ناشی از جمله های
کیامرد پس بی افتد. سوز و سرمای که از معنی جمله
های کیامرد به جانش افتاده تا ته قلبش رو منجمد کرده
بود.

با همان صدای لرزان شاکی شد: دروغ میگی؟ این
جوری می خوای گناه دایی تو لاپیشونی کنی! بگو
دروغ میگی؟

کیامرد شانه بالا انداخت و حق به جانب جواب داد: تو
چی دوست داری بشنوی؟ فکر می کردم خوشحال
میشی اگه بدونی عطا مجبور شد که تنهات بذار!

مبهوت جمله آخرش ماند! از چه می گفت؟ باید
خوشحال می بود! انگار که مغزش رو فریز کرده
بودند.

انگار که بخواهد خودش رو توجیه کند، بریده بریده
گفت: دروغ... دروغگو... خود عطا وکالت داد به گیتی
تا برام شناسنامه بگیره، چرا اون موقع حرفی از
زندان نبود. عطا اصلا ایران نبود.

- مگه فقط ایران که زندادن داره. تو پنج سالت بود که
عطا گرفتار دادگاه و زندادن شد. یعنی دقیقا وقتی که
داشت کارهاتو می کرد تا تو رو بیار پیش خودش
گرفتار شد. دادگاه براش بیست و پنج سال برید،
پونزده سال طول کشید وکلاش تونستند با هر ترفندی
شده بیارنش بیرون، عطا دستش از همه جا کوتاه
بود. یکم انصاف داشته باش دختر!

انصاف! وقتی تمام این سال ها فکر می کرد مجوده اضافه ای هست که حتی پدر و مادرش او رو هم نمی خواهند چه طور می توانست انصاف خرج مردی کند که تا همین چند ثانیه پیش فکر می کرد خانواده جدیدش رو به او که هم خونش بود ترجیح داده بود. صدا های که تو سرش تکرار می شدن رو پس زد و ترسیده و مستاصل پرسید: گیتی هم می دونست؟

اب جمع شده تو چشم هاش دیدش رو تارا کرده بود و لب زیرینش رفت لای دندان هاش، از ترس جوابی که قرار بود نصیبش بشود محکم لبش رو گزید. کیامرد ترمز دستی رو کشید و دستش رو بالا آورد و زیر چانه اش گذاشت و انگشت سبابه اش رو به پوست زیر چانه اش فشار داد و لبش رو از زیر دندانش آزاد کرد: گریه نداریم حنانه ، یعنی با دو تا حرف باعث میشی ادم از خودش بی خود بشه حرف های که نباید رو بزنه. خیره سرم می خواستم یه امروز رو بدون دغدغه صبح کنیم .

- من فقط ..

اومد ادامه بدهد که کیامرد با زمزمه "هیس" مانده
ای مانع شد: هیچی حنانه، بهانه نیار، هیچی! حتی یک
کلمه! الان فقط گوش می دی.

بعد اضافه کرد: فقط یه بار می گم پس خوب گوش کن
من خبر ندارم گیتی چقدر می دونه. اگه می خوای از
چند و چون همه چیز با خبر بشی می ری پیش کسایی
که باید، پس ما دیگه سر این گذشته بحث نمی کنیم.
اینو یه تهدید سفت و سخت از طرف من داشته.

اشاره به برج تجاری روبه روش کرد: الانم الوند میاد
نمی خوام جلوش حرفی بزنی. اصلا دوست ندارم کسی
وارد بحث های ما بشه پس به خودت بیا.

حرفی نزد و دستگیر در رو کشید و کیامرد پرسید:
کجا؟

- عقب میشینم، این جوری راحت ترم.

- ببینمت!

بدون این که دستش رو از روی دستگیره بردارد نگاه عاجز و درمانده اش رو سمت کیامرد کشاند.

کیامرد با لحنی نرمی تاکید کرد: گریه نمی کنی ها.

باشه ای زیر لب زمزمه کرد و عقب نشست. نفس عمیقی از هوای بسته ماشین برداشت. دیگه حساب دو دو تاش چهار تا نمی شد تنها کسی که می توانست ذهنش رو از این برزخ نجات بدهد گیتی بود. در جلو باز شد و الوند حین سوار شدن سلام داد و کیامرد ماشین رو به حرکت در آورد. الوند متوجه او که پشت نشسته بود شد.

- خوبی حنا خانم، شنیدم خونه رو دزد زده صدمه که ندیدی؟

رفتارش و لحنش صمیمیت خاصی داشت که تو دیدار اول ازش خبری نبود، زیر لب تشکری کرد. با جواب های کوتاه و مودبانه جوابگو سوال های الوند شد.

این بار الوند، کیامرد رو مخاطب قرار داد: چی شد تو
از توی لاکت در اومدی؟

بعد با صدای متعجب ادامه داد: دستت چی شده؟

کمی به جلو خم شد و به دست چپ کیامرد که حالا دور
فرمان محکم شده بود خیره شد، موقع سوار شدن
حواسش پیش تارا بود و بعدم بحث عطا پیش اومده
بود اصلا متوجه دست صدمه دیده کیامرد نشده بود!

#سقوط_برای_پرواز
#پارت 218

کیامرد بدخلق جواب داد: خون من نیست.

الوند تک خنده ای کرد: دعوا کردی کاپیتان! اره کیا..

از داخل آینه جلو ماشین دید که لب کیامرد کج شد: بی
خیال الوند...

واقعا دعوا کرده بود. فکر می کرد تمام وقتش رو با تارا گذرانده بود! کی وقت کرده بود دعوا هم بکند. دلش می خواست بیشتر بداند ولی الوند بحث رو عوض کرد. چند دقیقه بعد تو مسیر کیانا رو هم سوار کرده بودن. کیانا او رو یاد هانیه قبل زندادن می انداخت پر شور به قول الوند وراج، عکس انتظارش اصلا سوالی در مورد او کیامرد نپرسیده بود انگار از قبل توجه شده بود. از ظهر که سر میز ناهار با هم آشنا شده بودند سعی کرده بود باهاش رفتار صمیمانه ای داشته باشد. تا مسیر سالن کنسرت کیانا بی وقفه حرف می زد و به شوخی های الوند بلند بلند می خندید و گاهی خم می شد به جلو تا صدای پخش رو بیشتر کند. کیامرد هم بدون اینکه صدایش بالا برود یا اخمی کند گاهی بهش تذکر می داد.

پارکینگ سالن کنسرت ظرفیتش تکمیل شده بود و کیامرد مجبور شد ماشین رو دو خیابان پایین تر پارک کند. همه با هم از ماشین پایین اومدن و کیامرد کت انتخابی او رو تن زد و کراوات بازش رو گرفت کشید مچاله کرد و داخل جیب کتش سراند.

از شانس خوش تمام مسیر سربالای بود. پشت سر
بقیه راه افتاده و با کمک دیوار خودش رو بالا می
کشید قدم های او نسبت به بقیه اون قدر کوچک و
آرامتر بود که از جمع عقب بی افتد. تو دلش به خودش
ناسزا می گفت که چرا به حرف گیتی گوش نکرده بود.

کیامرد که دید عقب مانده است بلیط های الوند و کیانا
رو بهشان داد و خواست اون ها جلوتر بروند. بعد راه
رفته رو برگشت : خسته شدی؟

بعد نگاهش سمت پوتین هاش رفت و چینی بین خط
ابروهاش افتاد: نگفتم این کفش مناسب هیچ فصلی از
سال نیست، گوش نمیدی نه؟!

سرتق تر جواب داد: من راحتم باهاش...

کیامرد قدمی دیگه جلو برداشت و دستش رو سمتش
دراز کرد: بیا اینجا ببینمت.

قبل اینکه بفهمند چی شده کیامرد دستش رو گرفت و
دور بازوی خودش حلقه کرد: به من تکیه کن.

بعد با شوخی اضافه کرد: انقدر خودت سفت نگیر، شل کن یکم!

بلاخره لبخند بی جونی روی لبش نشست و بی تعارف انگشت هاش رو دور بازوهای کیامرد فرو کرد و یک جورایی از بازوش آویزان شد.

- یکم حرف بزنیم دختر دایی؟

- در مورد عطا...

کوتاه حرفش برید: در مورد خودمون...

اضافه کرد: بچه؟

- چی شده؟

.....

#سقوط_برای_پرواز

#پارت219

کیامرد چرخش اندکی به چانه اش داد و داشت کج کج
برندازش می کرد و با صدای پر هشدار می گفت: دکتر
بهت چی گفته حنانه؟ گفت از استرس دوری کنی! این
ترس چی اون وقت؟ حالا که زورکی پدرم کردی حداقل
سالم دنیا بیارش.

آه نخواستی ای از سینه اش به بیرون جست و طعنه
اش رو بی جواب گذاشت: امروز فهمیدم از خیلی
چیزها بی خبرم، بهم حق بده بترسم.

سرش رو به طرفین تکان داد و "نوچ" غلیظی تنگش
بست و گفت: چیزی واسه ترس نیست. فقط خواستم
حرف های معمولی بزنیم چون از این به بعد تو خونه
هم دیگه تنها نیستیم. تو هتلم که گفتی ازت دوری کنم ،
بقیه روزها هم که من پرواز دارم نیستیم.

دستش رو روی بازوش جابه کرد و حواسش رفت با
ناخن های اناری رنگش که در تضاد بود با کت سورمه
ای کیامرد، رنگ ناخن هاش بیشتر از هر زمانی به
چشم می اومد. اگه تا چند روز پیش کسی بهش می
گفتن قرار است با کیامرد صمیمی بشود انقدر که مثل

کوآلا از بازوی کیامرد آویزان بشود فکر می کرد حتما دیوانه شده.

- راستی شب های که خونه نستم به بابا می سپارم بهتون سر بزنه. پس جای نگرانی نیست.

- همه کشورها رو دیدی؟

- همه که نه، ما مسیر های مشخصی پرواز می کنیم. گاهی چند سال روی یه خط می مونیم. قبل اونم. خلبان پروازهای داخلی بودم.

نگاهش رو به صورت او دوخت ادامه داد: قبل تر از اون قرار بود بشم آقای دکتر!

پوزخندی زد: انگار قسمت نبود.

تا امروز پیش نیاومده بود با کیامرد یه مکالمه معمولی داشته باشد. بیشتر مکالمه هاشان تا امروز با جر و بحث شروع می شد و با ناراحتی تمام می شد. حالا که

خودش شروع کرده بود به حرف زدن، پرسید: چرا
ادامه ندادی؟

شستش رو کنار لبش کشید: اون موقع سنم کم بود
سرم باد داشت. اهل لبحازی بودم! وقتی گفتم می خوام
رشته ام عوض کنم همه فکر کردن باز دارم لج می
کنم. مامانم از همون دوران دبیرستان آقای دکتر صدام
می کرد.

لبخندی زد که سنش رو جوان تر نشان می داد: می
دونی دست خطم عکس الوند خیلی بد بود مامانم فکر
می کرد قرار پسرش دکتر بشه. کسی نبود که ثریا بانو
رو مجاب کنه من مال رشته تجربه ی نیستم. الکی
الکی وقتم هدر دادم. وقتی هم خواستم برم دنبال
خواسته دلم همه موافق نبودن. همین الانشم مامانم
مدام غر می زنه . نیست خودش از ارتفاع می ترسه
همه اش نگران!

لبخندش جمع شد و ادامه داد: ولی من عاشق اون بالا
بالاهام، سکوت اون بالا باعث میشه کمتر به گرفتاری
هام فکر کنم.

با مکثی گفت: حداقل واسه چند ساعتی به این فکر نمی کنم برادرم جوان مرگ شده. نگران آینده ترلان نیستم. نگران سلامتی پدر و مادرم نیستم که به خاطر از دست دادن پسرشون هر روز شکسته تر از قبل میشند. از همه بدتر حداقل چند ساعتی خودم هستم. فراموش می کنم همه انتظار دارند شبیه علیرام رفتار کنم. انتظار دارند مثل علیرام منطقی باشم همیشه به صلاح خانواده فکر کنم.

دلش برای مردی که کنارش ایستاده بود کباب بود. نمی دانست برای دلداریش چه حرفی بزند، واقعا چی باید می گفت: " که با خواست خدا نمی تونه بجنگه!" چقدر به نظرش اومد گناهی و مظلوم شده بود قیافه اش، خدا بازی بدی با این مرد راه انداخته بود، مرگ برادرش، کما رفتن همسرش، حالا هم بدون اینکه خودش بخواهد داشت پدر می شد.

سینه صاف کرد و برای جمع کردن حواس کیامرد به خودش، با صدای بلندی گفت: ولی من از ارتفاع می ترسم.

سرش رو عقب برد وبا صدای مردانه و بمی که تا
امروز ازش ندیده بود خندید. همین که از اون حال
دپرس بیرون اومده بود براش کافی بود.

پشت چشمی نازک کرد با بدخلقی نمایشی شاکی شد:
ترس دیگران هم خنده داره!

کیامرد لپش رو ارام نیشگون گرفت: عزیز دلم، به تو
نمی خندم که..

تو سرش جیغی کشید " وای خدا" قلبش برای صدم و
ثانیه نزد و بعد با صدای گامب گامب کوبید! قلب کودن
و گیجش انگار تمام خط و نشان های که براش کشیده
بود و فراموش کرده بود. لامصب انقدر صداقت و حس
تو جمله اش بود که افکار اخطار امیزش برای لحظه
ای خاموش شد.

زور زد تا نشان ندهد چقدر گیج و منگ شده: پ...پس
چی؟

- همون دفعه اولم همه اش با خودم می گفتم شبیه کی هستی؟ تو رو از روی مامانم کپی کردن ...خاله ریزه که هستی....ترساتم که با مامانم یکی...

حال خوبش با جمله خاله ریزه دود شد و سرخورده و دماغ غر زد: قد من نسبت به میانگین قدی خانم ها خیلی هم متناسب.

دستش رو عصبی کنار زد و قدم هاش بلند تر برداشت و کیامرد رو پشت سرش گذاشت. ولی کیامرد با دو گام بلد هم قدمش شد و با لحن پر خنده ای گفت: میگم کپی برابر اصلا ثریا بانوی باورت نمیشه ...مامانم روی قدش مثل تو حساس... اروم حالا می خوری زمین!

با نفس نفس نق و نوق کرد: اه، چرا این کوچه ته نداره!

از نفس افتاد و همان جا کنار جوی آب نشست: خسته شدم.

کیامرد بدون حرف و گوشی موبایل و کیف پولش رو
از جیب شلوارش بیرون کشید و از بین کارت هاش
یکی رو برداشت و کیف پولش و گوشی موبایلش رو
به دست او داد:

#سقوط_برای_پرواز

#پارت220

اینجا بشین من برم آب بخرم پیام.
خودمم باید دستم رو بشورم.

چند ثانیه از رفتنش نگذشته بود که دنگ و دونگ
صدای گوشی کیامرد بلند شد. به صفحه گوشی نگاه
کرد که نام تارا بهجت رو صفحه گوشی افتاده بود.
تماس بعد پنج تا زنگ خوردن قطع شد. قبل اینکه
صفحه گوشی خاموش بشود با دیدن نوتیفیکشن چهل
و یک تماس بی پاسخ از تارا جا خورد. پس کسی که
تمام مسیر داشت تماس می گرفت تارا بود! اگه کیامرد
تماس های تارا رو بی جواب گذاشته بود پس با کی
داشت حرف می زد؟ یعنی پای نفر سوم هم وسط بود!

چینی به پره های بینیش داد و با حال زار و نزاری از
فکرش گذشت "زن یکی کم، دوتا غم، سه تا خاطر
جمع" شایدم اصلا با زنی حرف نمی زد! نوچی کرد
پس ساعت لعنتش رو کجا جا گذاشته بود؟

با صدای دینگ دینگ گوشی کیامرد حواسش جمع شود
و جمله اول پیام تارا رو دید: "کیا، چرا جواب نمی
دی من... " چند تایه بعد نوتیفیکشن دوم اومد " بینیت
دیگه خون ریزی... " طولی نکشید نوتیفیکشن سوم هم
رسید " اصلا فکرش نمی کردم شباهنگ... " پس پیش
تارا بود ولی با کی دعواش شده بود. " کیا من با
شباهنگ قرار... " متن پیام پنجم دیگه لحن پشیمان و
دلسوز نداشت " این رفتارت واقعا بچگ... " به راهی
که کیامرد رفت بود نگاه کرد. ولی خبری نبود " خسته
ام کردی اگه فکر کردی... " از پیام ها مشخص بود
بینشان شکرآب شده بود

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 221

چراغ های سالن با شروع اجرای کنسرت خاموش شده
بودند فقط نور پردازی سن و پروژکتورهای بالای سر

خواننده می توانستند یک کم فضا رو روشن نگه دارند.
 اولین آهنگی که اجرا شد آهنگ آرام و ملایمی بود.
 آهنگ های بعدی موسیقی شاد و ضربداری داشتند. سر
 آهنگ اول دلش می خواست همراه آهنگ همخوانی
 کند. مثل کیانا که یک جا بند نبود و مدام سر جاش وول
 می خورد او هم جیغ بکشد. ولی وجود الوند و کیامرد
 باعث شده بود کمی معذب باشد. سعی کرده بود موقر
 رفتار کند.

ولی وقتی از آهنگ دوم الوند هم با کیانا همراه شده
 بود و او هم یخش باز شده بود. شروع به هم خوانی
 کردن با آهنگ کرده بود. انقدر هیجان زده شده بود که
 از خودش در اومده بود و همراه کیانا از سر جاش مثل
 بقیه جمعیت که ایستاده بودن بلند شده بود و جیغ می
 کشید و بخش های از آهنگ رو که از حفظ بود رو به
 همراه تماشاچی ها هوار می کشید. آهنگ که تموم شد
 و صدای کف زدن و سوت و جیغ ها بلند شد.

دستش به عقب کشیده شد و پنجه اش میان مشت
 بزرگ کیامرد جا گرفت و به اجبار روی صندلی
 نشست. پنجه های مردانه اش به پشت استخوان

دستش فشار کوچکی آورد. این بار سرش رو به طرف
کیامرد چرخاند و نگاهش کرد. دسته ای از موهای
فرش از زیر شال سر خورد و روی پیشانی و چشمش
ریخت. تنه اش رو به او نزدیک کرد و سرش رو کمی
پایین آورد. با خاطر همه‌سالن تو گوشش بلند گفت:
یه کم بشین نفس بگیر دختر، ناسلامتی بارداری!

خجالت کشید و دست و پاش رو جمع کرد و تو سرش
به خودش تشر رفت. ادم هم انقدر بی جنبه، دست
کیامرد جلو او مد و شالش که در حال سقوط بود رو
جلو کشید. داشت با لبخند موزیانه و شیطانی تماشاش
می کرد: حالا نگفتم بغ کنی.

جوابی نداد. همه حواسش به بخشی از پوست دستش
بود که زیر انگشتان نرم کیامرد لمس می شد انگار
خودش هم فراموش کرده بود هنوز دست او رو نگه
داشته بود. در دلش به هر چیزی که باعث می شد
جریان خونس چنان در تنش جاری بشود که حس کند
در حال سوختن است لعنتی فرستاد!

برای پراندن حس حالی بیخ گلوش رو چسبیده بود
چشم به سن دوخت.

"مستم نه از آن دست که می خانه بخواهد

وای از دل دیوانه که دیوانه بخواهد

می خواهمت ای هر چه مرا خواستی تو

تو جان منی جان منی جان منی تو"

نگاهش بی اجازه سمت کیامرد چرخید که پا رو روی پا
انداخته بود. امان و لعنت به چشم سرش که نمی
توانست از تحسین تیپ و افه های مردانه اش دست
بردارد! ولی سرش سر ناسزگاری با این مرد گذاشته
بود و مدام طعنه ها و بدخلقی هاش رو یادآور می
شد. چه داشت این پسر عمه یبس و تلخ که حتی نیم
رخش و ابروهای که همیشه خدا بهم گره خورده بود
قلبش رو به تالاپ و تولوپ می انداخت.

کیامرد متوجه سنگینی نگاهش شد و مچ نگاه خیره
 اش رو گرفت. باید نگاهش رو می گرفت ولی ملودی و
 آهنگ او رو چنان در خلسه نابی فرو برد بود و با
 خودش غرق کرده بود که همه تلاشش شد لرز خفیفی
 پشت پلک هاش!

" من شوق قدمهای رسیدن به تو هستم

یک شهر دلش رفت که من دل به تو بستم

آرامش لبخند تو اعجاز تو اینست

زیبایی تو خانه برنداز است"

با صدای جمعیت که فریاد می کشیدن دوباره دوباره از
 خلسه بیرون اومد و از تکان شدیدی که کیامرد خورد
 متوجه شد اونم دست کمی از خودش نداشت.

کنار الوند داخل لابی ایستاده بود چند دقیقه بود کنسرت
 تمام شده بود، کیانا اصرار داشت که بماند تا بتواند
 عکس و امضا بگیرد ولی کیامرد بی حوصله ساز رفتن

رو کوک کرده بود و در آخر هم تسلیم کیانا شده بود و
به او الوندا هم پیشنهاد داد تو لابی منتظرشان بمانند.

- من یه عذر خواهی بهتون بدهکارم حنا خانم.

نگاهش سمت الوند کشیده شد که این بار تو لحنش
ردی از شوخی نبود.

لب زیر دندان جویید: مهم نیست.

پافشاری کرد: چرا هست حرف های که زدم خیلی بد
بودن، حالا قرار همدیگه رو زیاد ببینیم نمی خوام
دلخوری بینمون باشه.

از ادبش خوشش اومد، عکس کیامرد که جان می کند
عذر خواهی کند راحت اشتباهش رو پذیرفته بود و
بابتش صمیمانه طلب بخشش می کرد.

لبخندش کمرنگ بود: ممنون...

این بار لحنش شوخ شد : اخیش به خدا از عذاب
وجدان خوابم نمی برد.

فقط خندید و الوند ادامه داد: رابطه ات با کیامرد
چطور؟

چینی به پره بینیش داد: فعلا که تو آتش بستیم.

الوند لبش کج شد: درسته اخلاقش یکم گنده...

نق زد: یکم فقط...مطمئنید!

قهقه ای زد : خواستم معرفت خرجش کنم .

- آقای دکتر...

- راحت باش الوند...

معذب و زنش رو روی پاهاش جابه جا کرد: کیامرد
همیشه انقدر بداخلاق، حس می کنم فقط در برابر من
که گارد داره؟

- تازگی ها نمی تونه عصابیتش رو کنترل کنه، اونم
یه خاطر شرایط زندگیش...بخوام رک رو راست باشم
الان از همه طرف تحت فشار...ولی دیدی که نمی تونه
ناراحتی عزیزانشو ببینه. زود تسلیم ناراحتی خواهرش
شد. اخلاق خوب هم داره.

غر زد: من که ندیدم.

الوند چشمکی حواله اش کرد: پس چرا سعی نمی کنی
عزیزش بشی.

با صدای کیامرد وقتی برای خجالت نداشت: بریم

#سقوط_برای_پرواز

#پارت222

فنجان چایش رو آب کشی کرد و کنار بقیه فنجان های
چای خوری گل سرخی که تو کانتنر چیده شده بود قرار
داد. دیگه خبری از ظرف های یک بار مصرف
نبود. بوی عطر گل یاسی که روی میز جزیره وسط
اشپزخانه قرار گرفته بود رو نفس کشید باید اعتراف

می کرد خانه و زندگیش با وجود حنا رنگ و بوی تازه ای گرفت بود. از آشپزخانه خارج شد و هالوژن ها رو خاموش کرد. فقط نور چراغ دیوارکوب راهرو بود که فضا خانه رو کمی روشن نگه داشته بود.

ساعت یک شب بود و نیم ساعتی بود به خانه رسیده بودند، دخترها بعد شب بخیر گفتن به اتاق خواب رفته بودند و حالا صدای خنده های بلندشان به گوش می رسید. پیراهنش رو در آورد و شلوار راحتی پوشید. با بالا تنه برهنه لبه کاناپه نشست. باید فکری به حال اون یکی اتاق می کرد. خوابید روی کاناپه باریکی که برای جثه او ساخته نشده بود مکافات بود. شایدم چیزی شبیه به عذاب الهی، گوشی موبایل و کیف پولش رو از جیب کت بیرون کشید و کنار هم روی میز گذاشت و دراز کشید پتو رو تا شکمش بالا کشید. خستگی این چند روز به تنش سنگینی می کرد یک دستش رو بالا آورد و پلک هاش رو با سر انگشت مالاند. با صدای دینگ، گوشی موبایلش رو از روی میز برداشت. به پهلوی دراز کشید و روی آرنج تکیه داد و وارد تلگرام شد.

یک پیام از سارایی داشت. وضعیت اکانتش روی لست سین بود و برای اینکه سارایی متوجه بیدار بودنش نشود پیام رو باز نکرد. از بعد صحبتی که درباره خواسته مادرش داشتند. رفتار سارایی صمیمانه شده بود و این ادیتش می کرد. برای این که برخوردها کمتری داشته باشند کمتر به خانه سر می زد. اگه ترلان نبود ترجیح می داد دیگه هیچ برخوردی نداشته باشند.

سراغ پیام های تارا رفت طبق معمولاً پیام هاش با دلسوزی شروع شده بود و مثل همیشه طلبکارانه تمامش کرده بود. به قول معروف توپ رو تو زمین او انداخته بود و دست پیش رو گرفته بود. دستی به بینیش کشید مرتیکه وحشی معلوم نبود در کدام تویله ای باز مانده بود او بر خورده بود بین ادم ها!

فکر می کرد روزهای اول رابطه با تارا زیادی منطقی به نظر می رسید دو تا ادم که می دانستند از همدیگه چی می خواهند. ولی حالا حس نفر سوم رو توی یه رابطه رو داشت. امروز برای مدتی حس کرده بود با یک زن متاهل نه یک مطلقه رابطه دارد. اگه این

جریان‌ات ادامه پیدا می کرد نمی توانست دیگه این رابطه رو ادامه بدهد. تارا باید تکلیف خودش رو مشخص می کرد مرد زیاد روشنفکری نبود که حضور دائمی شوهر سابق تارا رو کنارش تحمل کند. برای خودش تو رابطه خط قرمزهای داشت که تارا همه اش رو زیر پا گذاشته بود. پیام ها رو بی جواب گذاشت امروز به حد کافی اعصابش خورد شده بود. حوصله بحث تازه ای نداشت و فردا هم روز خدا بود.

صدای قهقهه کیانا بلند شد. حوصله بلند شدن نداشت برایش پیامی فرستاد "اروم تر، مثلا من خوابم"

همین که پیامش سین خورد صدای خنده ها قطع شد. برای حنا نانوشت:

- "چکاپ بعدیت کی؟" به محضی که پیام سین خورد، ایز تایپینگ بالا صفحه افتاد: "پس فردا"

از طریق همراه بانک مبلغی که حرفش رو زده بود و قبلا هم برایش واریز کرده بود رو به حساب حنا نانوشت

واریز کرد. چند ثانیه بعد پیامی برایش اومد: " نباید این کار می کردی "

- " برای تو نیست که واسه اون بچه است "

_ "ممنون" خواست گوشی کنار بذارد که دوباه پیام اومد: "می تونم یه چیزی بپرسم؟" خنده اش گرفت یعنی می گفت نه دیگه سوال نمی پرسید! " بپرس؟" از چیزی که فکر می کرد سوال پرسیدنش طولانی تر شد: " هزینه بلیط من چقدر شد؟" بهش برخورد و واقعا فکر می کرد پول بلیطش رو ازش می گرفت، شاکی شد: " پیامت رو نادیده می گیرم، فردا صبح با هم می ریم "

یک حسی بهش می گفت سوال حنا نه این نبود، انگار از پرسیدنش منصرف شده بود.

- " ناراحت شدی؟ منظوری نداشتم... بابت امشب ممنون " تنگ پیامش هم ایمو جی گل و قلب فرستاد. این بار زیر پتو خزید سعی کرد بخوابد.

با صدای خش خشی که به گوشش رسید تکان خورد.
روی کاناپه نشست. حنانه بود. سويشرت به تن داشت
و به دیوار تکیه زده بود. داشت کتانی هاش رو به پا
می کرد، از بستن بند کفشش که فارغ شد کمر راست
کرد و متوجه او شد: ای وای بیدارت کردم؟

بدون اینکه جوابش رو بدهد متعجب به سر و وضعش
خیره شد و پرسید: جایی داری می ری؟

کلاه سويشرت رو روی سرش کشید: می رم تا سر
کوچه زود بر می گردم.

با جواب حنانه ابروهاش دم به دم بالا رفت و دست
دراز کرد و گوشی موبایلش رو تو چنگ گرفت و با
دیدن ساعت متحیر پرسید: می دونی ساعت چنده؟

حنانه خمیازه ای کشید: یه ربع به سه فکر کنم.

تازه فکر هم می کرد! دختر خنگ عقل نداشت. سری
پیش کشید و همراه اخم غلیظی که پیشانی اش رو خط

انداخته بود شاکی توپید: نصف شبی بیرون چی کار
داری شما؟

- می رم یه چیز بخرم زود میام.

- این چیز چی که نمی تونی تا صبح صبر کنی؟ حتما
باید نصف شب که حتی ادم تو کوچه پر نمی زنه بری
بیرون؟

سر استین سويشرتش رو تو مشتش گرفت: بازجويه؟

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 223

بد عنق جواب داد : نصفه
شب منو بیدار کردی از خواب، اون وقت چونه ام باهام
می زنی؟

حنانه زمزمه وار جواب داد: کرانچی می خوام، حالا
برم؟

توپید: نخیر بفرما تو اتاقت... هر چی می خوای صبح می خری.

انگار که بهش بر خورده بود قدمی جلو گذاشت و اعتراض کرد: یعنی چی نه؟ اصلا به تو ...

کمی مکث کرد و زبانش رو غلاف کرد : اصلا به خودم مربوط ، به چه حقی به من هی دستور می دی؟

دیگه داشت کفرش رو بالا می آورد، بدون اینکه نگاهش رو از حنانه بگیرد که چهره اش از حرصی که داشت می خورد سرخ شده بود، از جا بلند شد و به طرفش رفت. هر دو دست خود رو پشت تن صلیب کرد و خیره در چشم او گفت: همون حقی که بزرگترت بهم داده، که اگه بلایی سرت بیاد اولین نفری که خرشو می چسبند منم، به همون حقی که بچه منو حامله ای، به همون حقی که داری تو خونه من زندگی می کنی پس باید از قانون های این خونه پیروی کنی. تو خونه ما دختر خانم ها نصف شب تک و تنها از خونه بیرون نمی زنند. یعنی فکر هم نکنم خاله گیتی همچین اجازه بهت می داده!

- سرکوفت می زنی؟ من به اصرار سبحان خان که اینجا...

حرفش رو قیچی کرد: چرا بی خود بهم می بافی، با زبون به زبونی دارم میگم خطرناکه، نگرانتم. بعد خانم حرف سرکوفت می زنه! فهمیدی مرگم چی؟ با توام، ببینمت؟

حنانه معذب تو جاش تکان خورد: میشه، یعنی خب لباس می پوشی!

دختر ابله، تمام مدت که داشت نطق می کرد حواسش پی بی لباسی او بود. نوچی کرد آگه خوابش نمی اومد حتما کمی سر به سرش می گذاشت. تیشرتش رو از کاناپه برداشت و سر کشید.

حنانه نق زد: هوس کردم دست خودم نیست که فکر می کنی خوشم میاد از خوابم بزنم. کلی با خودم کلنجار رفتم بذارم صبح، نشد خوابم نمی بره کلافه شدم. بعدم انگار یادت رفته وسط شهر داریم زندگی می کنیم.

بی حرف نگاهش کرد و لبخند مهربانی زد: فقط هوس کرانچی کرد.

قهر آلود نگاهش کرد: منصرف شدم فردا می خرم.

این لحن دخترها رو خوب می شناخت انقدر تجربه داشت که بداند فقط داشت کمی ناز می کرد. انقدرها هم نابلد نبود. فقط زمان مناسبی برای ناز کردن انتخاب نکرده بود. دخترک نازک نارنجی تمام احساساتش رو می شد تو چهره اش دید. از وقتی که الوند حرف حنانه رو پیش کشیده بود. بدون اینکه اصلا حواسش باشد مدام عیار زنانگی حنانه رو می سنجید و ناخودآگاه او رو با نازنین مقایسه می کرد.

پیش خودش اعتراف کرد از این صمیمیتی که بینشان داشت شکل می گرفت ناراضی نبود. اگه مرد دله ای بود بدش نمی اومد دخترک رو به خودش وابسته کند. ولی حالا که تو رابطه با تارا گیر افتاده بود نمی خواست به احساسات حنانه صدمه بزند. اون قدر سن

سال اش بالا نبود که بتواند شکست عاطفی دیگه رو
هضم کند.

لپش رو کشید و با خنده گفت: آآ قهر نداریم. رفتم
بخرم دیگه...



#سقوط_برای_پرواز

#پارت 224

چانه اصلاح شده اش رو با سر انگشت سبابه مالش
داد و انگشت رو روی زخم زیر چانه اش کشید. انقدر
کسل و خواب آلود بود که چانه اش رو با تیغ بریده
بود. از تو آینه دید حنا به داخل کابین اسانسور شد و
حینی که دکمه پارکینگ رو فشار می داد غر زد: انقدر
بدو بدو کردی نفهمیدم چطوری آماده شدم. نگاه یه
چشممو کشیدم یکی نکشیدم.

کلیپش رو دوباره باز کرد و بست : خودتم که هیچی
نخوردی. یه فنجان چای که نشد صبحونه اخه!

تنه اش رو به کابین تکیه داد و گردنش منقبض و دردناک شده بود. پشت گردنش رو با کف دست مالاند. حتی آب گرم هم حالش رو بهتر نکرده بود. این هم از عوارض خوابیدن روی کاناپه بود.

آخ آرامی گفت که باعث شد نگاه حنانه از داخل کیفش که معلوم نبود داخلش دنبال چی می گشت گرفته بشود به او بدهد: گردنت درد می کنه؟

اهوم بی حوصله ای زیر لب گفت:

- گردنت بد مونده دردش باید برای اون باشه. کاش زودتر می گفتی یه کیسه اب گرم برات درست می کردم. حالا بیا این لقمه نون پنیر بخورتا ته دلت بگیره...

لای پلک هاش رو باز کرد و خمار نگاهش کرد. نگاهش پشت پلک بدون ارایش ماند. انقدر ها بی تجربه نبود که به خاطر محبت های پیش و پا افتاده یک زن دست و دلش بلرزد. اما چرا توجه و اهمیت دادن حنانه، اینکه دیده بود لب به هیچی نزده بود و

براش لقمه آماده کرده بود انقدر به مذاقش دلچسب
بود؟

لقمه نان و پنیر رو از دستش قاپید و از اسانسور
خارج شد و حنانه ادامه داد: گیتی همیشه صبح ها برام
لقمه درست می کنه .

گازی بزرگی به لقمه نان و پنیر زد که به بزرگی یه
ساندویچ بود : ولی خوشمزه است.

_اگه الان بود می دید بدون خوردن صبحونه داری
میری کلی نق بهت می زد.

خمیازه ای کشید: عوضش تو جاش غرغر می کنی.

ولی باید اعتراف می کرد مدل وراجی کردن این دختر
به جای اینکه اول صبحی کلافه اش کند داشت کم کم
خلقش رو خوش می کرد، حنانه طعنه کلامش رو
نادیده گرفت و گفت : چشم هاتم که خون افتاده! خوابت
میاد؟

- اردهای ناشتای سرکارخانم مگه گذاشت دیشب چشم روی هم بذارم.

- الهی بمیرم ببخشید... دیشب خیلی به خاطر من اذیت شدی.

قهقهه زد این بار: حالا چرا بمیری دختر؟

از گوشه چشم دید که از خجالت کمی قوز کرد و با دندان به جان پوست خشکیده گوشه لبش افتاد: چی بگم خب، تیکه کلام گیتی دیگه، شده ورد زبون من...

ریموت زد و چراغ های ماشین چشمک زدن و قفل در ماشین رو باز کرد: حالا که خوابت میاد پس این بار با ماشین من بریم.

چینی بین ابرو هاش انداخت: اگه فکر می کنی من دوباره جونم میذارم کف دستم سوار اون ماشینت که از بازار اوراقچیا خریدیش میشم بیاد بگم خیلی خوش خیالی، حالا هم اگه می خوای لطف کنی.

سوئیچ رو روی هوا براش پرت کرد : بشین پشت
فرمون من یکم چشم هام روی هم بذارم.

گاز اخر رو به لقمه اش زد و حنانه پشت پلک دومش
رو کشید:: من تا حالا دنده اتوماتیک نروندم.

دنده ماشین رو خودش جا زد: این فقط کلاچ نداره .
حالا استارت بزن راه بی افت.

بدون اینکه چشم هاش رو باز کند غر زد: یکم گاز بده
با این سرعت تا شبم نمی رسیم. تو دختر صاحب هتلی
کسی جرات نداره بهت بگه بالا چشمت ابرو من یه
کارمندم فقط، داره دیرم میشه.

صدای خنده اش رو شنید: فکر می کردم مدیر هتلی؟!!

بی تعارف پرسید: دوست داری جای منو بگیری؟

- یعنی بشم مدیر هتل؟

اهومی گفت و حنانه خندید: کی بعدش میاد بشین پشت
میز و دستور بده ماه به ماه حساب بانکیش هم شارژ
بشه.

- الان داری به من طعنه می زنی.

- مگه غیر این؟

- باشه، بذار جای من بشینی ببینم باز متلک میگی.

- چرا باید جای تو بشینم.

- فعلا حواست رو بده به جلو، به رانندگیت اعتباری
نیست.

متوجه خاموش شدن موتور ماشین شد ولی پلک هاش
رو باز نکرد: کیامرد رسیدیم.

تکان نخورد: کیامرد، خوابی؟

نزدیک شدنش رو حس کرد خنکی نفسش که بوی نعنا
می داد پوست صورتش رو نوازش کرد شانه اش رو
تکان داد :کیامرد

بدون هیچ مکثی پلک هاش رو سریع باز کرد از این
واکنش تند و سریع جا خورد. نگاهش رو قل داد تو
چشم های گرد شده اش هول و دستپاچه گفت :
رسیدیم.

خواست عقب بکشد که سر شال آویزانش رو به دست
گرفت و از حرکت ایستاد رام حرکات دست اش شد. سر
شال اش رو به آرامی روی سر شانه اش صاف کرد.
این پس نزدن ها یعنی احساسات و ذهن حنانه درگیر
او شده بود. قبلا ها جوری به او نگاه می کرد که انگار
یه عوضی خودخواه به تمام معناست ولی چند وقتی
بود که رنگ نگاهش عوض شده بود هیچ ایده ای
نداشت این موضوع خوب بود یا بد! حنانه ارام عقب
کشید.

نفسش رو بی صدا فوت کرد و برای اینکه جو رو
عوض کند حینی که کمر بندش رو باز می کرد، گفت:
اینجا پارکینگ من نیست.

- من نمی دونستم..

در ماشین باز کرد : اشکال نداره به بچه ها میگم بیان
ماشین رو جابه جا کنند، بیا پایین..

همین که سوئیچ رو به دستش داد بی هوا سکندری
خورد. دستش دور گودی کمرش فیکس شد و حنا نه رو
سمت خودش کشید: حواست کجاست؟

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 225

قبل از اینکه حنا نه جوابی بدهد با صدای بسته شدن
محکم در ماشینی سرش به عقب چرخید و با تارا روبه
رو شد. که هر دو دستش مشت شده بود. به سفتی
سنگ! دستش رو بدون هیچ دستپاچگی از پشت کمر
حنا نه برداشت و داخل جیب شلوارش فرو کرد.
- صبح بخیر خانم بهجت...

جوابی دریافت نکرد...تارا بدون اینکه دیگه حتی نگاهش کند داخل اسانسور شد و منتظر اون ها نشد. می دانست این داستان به این بی محلی اشکار ختم نمی شد. اسانسور دوم رسید حانه قبل از اون سوار شد و با لحن پر غیظی گفت: دیرم شده با بعدی بیا... *

همان طور که وارد اتاق کارش می شد با دست گوشی موبایلش رو دست به دست کرد و با دست آزادش به خانم کیانیان اشاره کرد وارد اتاق بشود: ببینید جناب شاهکار من قبلا عرض کردم تصمیم گیرنده اصلی هئیت مدیره است من که شخصا نمی تونم تصمیم بگیرم.

پشت میز نشست و خانم کیانیان کارتابل رو جلوش باز کرد و لب زد: تاییدیه برآورد هزینه همایش توسعه پایدار.. اینجا امضا بزنید.

روان نویس رو برداشت و امضا زد. به مکالمه اش ادامه داد: فرمایش شما متین جناب... شما فقط کار رو نخواستید من خودم با جناب نامدار صحبت می کنم...درسته اجازه بدید من صحبت کنم بعد با شما تماس می گیرم...بله لطف می کنید...روزتون بخیر...

خانم کیانیان کارتابل رو ورق زد: اینم تاییدیه مالی... از حسابداری فرستادن آقای شاکری گفتن قبلا مطالعه کردین... فقط امضا می خواد چون ایشون گفتن از شنبه دیگه تشریف نمیارند..
 اهانی گفت: این بفرستید برای جناب نامدار ایشون ببینید تایید کنند.

- یه خبر بدم دارم متخصص تاسیساتی صبح اومدن گفتند که المنت های استخری همه اشون باید تعویض بشه.

پیشانش رو خاراند: یعنی چی؟ این که روز اول گفت تضمینی براتون نصب کردم خرابی نداره! خودم میرم ببینم چی میگه شما فقط قبل ساعت کاری نامه های که دادم فکس کنید. من فردا نیستم امروز همه کارها انجام بشه... فقط خانم...

باز شدن بی هوای در اتاق کلامش رو قیچی کرد. با دیدن تارا تای ابروش بالا رفت: اتفاقی افتاده خان بهجت؟

تارا با لحن طعنه آمیزی جواب داد: اتفاق که زیاد افتاده آقا کیا، از کدومش می خوایند بشنوید؟
 زیر چشم به خانم کیانیان که با کنجکاوی به تارا خیره شده بود نگاه کرد. فکش رو روی هم سایید و ارواره

هاش رو به هم فشار داد: خانم شما بفرمایید سر کارتون...

منتظر شد در کاملاً بسته بشود و شاکی توپید: این دیگه چه رفتاری اونم تو محیط کار، بچه شدی؟ تارا بدون اینکه عقب بکشد پوزخند زد: ایرادش چیه؟ نگران شایعه ها هستی؟ یا شایدم نمی خوای شایعه صمیمیت ما به گوش فرد خاصی برسه. ولی نگران نباش اومدم راحتت کنم.

- چی میگی تو؟ درست حرف بزن منم متوجه بشم؟ تارا پاکت نامه ای رو روی میز انداخت و روی مبل نشست: این چیه؟ خودت ببین چیه.

پاکت نامه رو باز کرد با دیدن تیترا سر برگ جا خورد: این چه معنی میده؟

عصبانی شد: یعنی اینکه خسته شدم از بس خر فرضم کردی! یعنی این جناب ادیب...

از پشت میز بیرون اومد به قدر چند قدم، توی اتاق پس و پیش رفت یکدفعه برگشت سمت تارا و سعی کرد صدایش رو پایین نگه دارد: نگو این رفتار بچگانه ات مال اتفاق تو پارکینگه؟ الان عصبانی نمی تونی درست

تصمیم بگیری برای همین این استعفا نامه رو نادیده می گیرم.

در اتاق زده شد: بفرمایید؟

در باز شد و با دید حنا نه میان چهار چوب در تای

ابروش بالا رفت: کاری داشتید؟

گفتن شما با من کار دارید؟

تارا ایستاد: من گفتم بیای بالا، بالاخره باید تکلیف خیلی چیزها مشخص بشه.

خصمانه نگاهی به تارا انداخت: دیگه گذش رو در آوردی؟

صدای تارا بالا رفت: حالا طلبکار هم هستی!

توپید: صدات بیار پایین ..

به سمت حنا نه رفت و به بیرون از اتاق هلش داد: تو برو سر کارت ..همین الان...

در اتاق رو محکم بست و شاکی شد: دیگه نبینم تو این اتاق صدات رو بالا ببری.

- هر کار دلم ...

هیس بلندی کشید: ساکت شو فقط، واقعا همه

تفکراتمو نسبت به خودت عوض کردی تارا خانم، فکر

می کردم زن منطقی هستی! واقعا ناامیدم کردی...این

ابرو ریزی چیه؟ مگه نگفتم دوست ندارم کسی چیزی

از رابطه ما بدونه... بعد سرکار خانم برای من شو
ترتیب داده!
- توقع چی داری از من کیا... واقعا چه توقعی از من
داری؟

جویده جویده غرید: توقع دارم بشینی به حرف هام
گوش بدی؟ بشین...

نشست و عصبی گفت: می شنوم؟ دلایلتو، یا بهتر بگم
به بهونه هات گوش میدم.

قهوه جوش رو روشن کرد. کتش رو انداخت روی مبل
و دکمه های سر استینش رو باز کرد. یعد کراواتش رو
دور گردنش شل کرد. از گوشه چشم دید تارا عصبی
پاهش رو تکان می دهد: نمی خوای حرفی بزنی؟
- چی باید بگم؟

- تارا قرار شد منطقی حرف بزنیم.

- ولی حرف های تو منطقی نیست که من بخوام منطقی
رفتار کنم. میگی زن سابقه رحم اجاره کرده. اونم رحم
دختر دایی ناشناست! تو بودی باور می کردی؟ اخه
چرا نازنین باید همچین کاری بکنه؟ شما جدا شدین
تازه بعد جدا شدن یادش اومد ازت بچه میخواست
؟خنده دار بخدا !



#سقوط_برای_پرواز

#پارت 226

کنار تارا نشست :منم خیلی دوست دارم جواب این
سوال بدونم..ولی حالا اینکار کرده ...بهت نگفتم چون
خودم هنوز گیجم ...

تارا چانه بالا داد و نگاهش کرد: حتما توقع داری این
شرایط رو درک کنم!

- می خوام بهم وقت بدی این شرایط رو مدیریت کنم.

- چند وقت دیگه کیامرد، از بعد تصادف برادرت و
نازنین گفתי صبر کن الان نمی تونم برای این رابطه
تصمیم بگیرم.. حالا هم که پای یه بچه در میمونه! رک
بگم من نمی تونم حضور اون زن و بچه رو کنارت
تحمل کنم.

کلافه پلک روی هم فشرد : جالبه اون وقت همین تو از
من انتظار داری که باید حضور شوهر سابق رو

کنارت تحملم کنم .. باید درک کنم بعد پسرت تو الویت
هات قرار می گیرم. اون وقت خودت این شرایط رو
نمی تونی تحمل کنی یکم پر توقع نیستی سرکار خانم؟

- برای اینکه از اول رابطه شرایط من همین بوده، تو
شرایط منو می دونستی بعد قبول کردی با من وارد
رابطه بشی. ولی تو چی؟ از اول رابطه ما حرفی از
دختر دایی و بچه نبوده که انتظار داری من باهاش
کنار بیاوم.

- الان میگی چیکار کنم؟ نکنه توقع داری بی خیال بچه
ام بشم؟

تارا به روبه رو خیره شد: من به هیچ کاری مجبورت
نمی کنم... تو حق داری تصمیم بگیری.

با اخمی که لحظه به لحظه بیشتر در پیشانی اش خط
می انداخت طعنه زد: انگار تو تصمیمت رو گرفتی!

به نامه استعفا نامه اشاره کرد: باشه خوش اومدی..

لحن تارا نرم شد: کیا من دوست دارم.

- معنی دوست داشتن رو خوب حالیم کردی! تو که تصمیمتو گرفتی این اره و تیشه گرفتن دیگه چه کوفتی!

ایستاد. به غرورش بر خورده بود: پشت تلفن می تونستی بگی دیگه نمی خوام ادامه بدی.

- می خواستم آخرین تلاشم برای نگه داشتن این رابطه بکنم.

مکثی کرد و ادامه داد : کیامرد خودتم می دونی چقدر دوست دارم. خودت می دونی چقدر باهات حال خوبه... فکر می کنی برام اسون بود این تصمیم؟ نه به خدا نیست... من نمی تونم احساسی تصمیم بگیرم... من سی و سه سالم دیگه نمی تونم روی زندگیم قمار کنم. باید اول از همه به آینده پسرم فکر کنم... رابطه با تو بهترین تجربه زندگیم بود. تو یادم آوردی سوای مادر بودن یه زنم... ولی تو تکلیفت با خودت مشخص نیست کیا زندگیت روی هواست... من نمی تونم هیچ سرمایه

گذاری روی آینده با تو بکنم... این دوری که بینمون
افتاد باعث شد بهتر فکر کنم. عظم کار کنه. من با تو
هیچ آینده ای ندارم کیا...

به میز تکیه زد و به کف پوش خیره شد: می خوای
استعفا بدی؟

- بهتر دیگه هم رو نبینیم، این جوری تحملش برای من
اسون میشه. باشه؟

شاید این بهترین کار بود. حق با تارا بود جفتشان تو
رابطه بی سر و تهی گیر افتاده بودند که هیچ آینده ای
نداشت.

- زنگ می زنم کار گزینی هماهنگ می کنم. اگه نامه
معرفی نامه برای محل کار جدیدت خواستی بهم بگو...

تارا ایستاد صداش بغض داشت: ممنون که شرایطم
درک می کنی.

- روز خوش خاتم بهجت...

تارا خواست در اتاق باز کند ولی منصرف شد: یه چیزی هست که بهتر بدونی؟

نگاهش کرد و منتظر شد ادامه بده: یادت ازم پرسیدی در مورد اون شب یلدا چی می دونم. گفتم هیچی؟

جدی نگاهش کرد: خب؟

- دروغ گفتم...

قدمی پیش گذاشت : اون رو که می دونستم، چی می دونی که نمیگی؟

تارا آهی کشید: با چیزهای که تعریف کردی شاید بتونم جواب این سوالت بدم چرا نازنین رحم دختر دایتو اجاره کرده.

بیشتر اخم کرد: درست حرف بزن تارا؟

- من با نازنین حرف زدم.

نگاهش روی اجزا صورتش چرخید : چیکار کردی؟

- قبل از تصادف باهاش قرار گذاشتم درست شب یلدا بود. تو همه اش می گفتی نازنین باهات تماس می گیره تو جوابش نمی دادی، من فقط می خواستم نازنین رو از رابطه امون دور نگه دارم. باهاش تو یه کافه قرار گذاشتم. همه چیز رو در مورد خودمون بهش گفتم. ازش خواستم فراموش کنه. باورش نمی شد جلو خودش بهت زنگ زدم تا باورش بشه. با حال خیلی بدی از کافه بیرون زد.

رگ گردنش که به قدر ناخن انگشت کوچکش قطر داشت بیرون زده بود. زبانش رو پشت ردیف دندان هاش فشار داد تا فریاد نزد: چیکار کردی تو؟

- می دونم اشتباه کردم. همون لحظه که پامو از کافه بیرون گذاشتم پشیمون شدم. خواستم بهت بگم ولی از واکنشت ترسیدم.

- وای تارا ...

- فقط خواستم بگم زنی که از اون کافه بیرون زد به حالش نمی اومد به کسی جز تو حسی داشته باشه.

صدای بسته شدن در اتاق رو شنید. روی صندلیش وار رفت. جورچینش داشت کامل می شد حالا می فهمید چرا نازنین همچین کاری کرده بود. نازنین می دانست بچه خط قرمزش بود. حنانه رو هم انتخاب کرده بود که دستش رو برای شکایت کردن بسته نگه دارد. نازنین به خاطر خودش به برادرش پناه برده بود. پس اون پیام های لعنتی چه معنی می توانستند داشته باشند!

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 227

آرنج دست راستش رو روی زانو گذاشته بود و دمبل رو با حرکت آرام و شمرده بالا و پایین می برد. تمام سعی خودش رو می کرد نفس هاش رو منظم به ریه بکشد و بیرون بدهد. بعد سر و کله زدن با متخصص تاسیساتی و ترجیح داد بود به جای صرف ناهار تایم استراحتش رو به ورزش اختصاص بدهد بلکه ذهنش رو کمی آرام کند.

با استعفای تارا موافقت کرده بود یک هفته فرصت داشت کارهای نیم تمامش رو سر و سام بدهد و سمتش رو به معاون خودش تحویل بدهد. رابطه چند ماه ای که به سرعت و غیر منتظر شکل گرفته بود به همان سرعتم به پایان رسیده بود. شاید آگه وقت دیگه بود به همین راحتی اجازه پایان دادن به این رابطه رو نمی داد. ولی بهتر از هر کسی از شرایط زندگی خودش با خبر بود. خوب می دانست امروز آگه در برابر تارا کوتاه نمی اومد فقط همه چیز رو بیشتر از قبل پیچیده می کرد. دلش نمی خواست با دلش ، حال و هواش بازی کند. تارا حق داشت نگران آینده باشد. شرایط زندگی و آینده او همه جانبه مشروط به حضور کودکی بود که قرار بود او رو زیر مسئولیت بزرگی به اسم "پدر بودن" ببرد.

دمبل رو روی زمین گذاشت و قوطی آب اکسیژن دار رو جرعه جرعه سر کشید. با ساعد، لب های خیشش رو خشک کرد. دلش می خواست برگرد فارغ از هر گونه مسئولیتی به استراحتش برای پرواز فردا برسد. کاش عطا زودتر حانه رو وارد گود می کرد. هر

چند حنانه شرایط مساعدی برای زیر بار این همه مسئولیت رفتن رو نداشت مطمئناً تا دو ماه آینده هم دیگه حتی نمی توانست به کار در قنادی هتل بپردازد.

دمبل رو برداشت و با یاد اوری اتفاق های امروز بادی به لپش انداخت و وزنه رو بالا آورد و با هوفی سنگین پایین آورد. با کار بچگانه تارا، وسط کشیدن پای حنانه به موضعاتی که به او سر سوزنی مربوط نمی شد حالا یک توضیح بدهکار حنانه شده بود. بدتر از همه فقط چند ماه وقت داشت تا فکر کنید که چطور موضوع بارداری حنانه رو برای عطا باز کند. تو دلش تارا رو لعنت کرد که به خاطر حساد احمقانه اش که او رو تو این داستان شوت کرده بود.

از جا بلند شد و با حوله عرق تنش رو گرفت و به سمت رختکن رفت. دوش گرفت و دکمه پیراهنش رو بست و گرمکنش رو داخل کمد لباس هاش گذاشت. بند کفش رو گره زد و کمر راست کرد گوشی موبایلش رو برداشت و هم زمان تو دستش لرزید.

حینی که در کمدش رو می بست جواب داد: بگو
حجتی؟

- آقا بیان آشپزخانه یکی از پرسنلو برق گرفته!

به "اومدمی" اکتفا کرد نفهمید خودش رو چه طور به آشپزخانه رساند. کنجی از آشپزخانه همه دور کسی رو احاطه کرده بودند. صدای گریه می اومد. بالا سر دختر جوان ایستاد رنگ به رو نداشت و به سختی نفس می کشد. با اومدن آمبولانس خیالش که از حال دختر راحت شد با پرس و جو متوجه شده به خاطر اتصالی مخلوط کن صنعتی دخت دچار برق گرفتگی شده بود. اخم هاش توی هم رفت تا جایی که یادش می اومد قرار بود دستگاه تعویض بشوند اگه تنابنده باز هم پشت گوش انداخته بود این بار دیگه کوتاه نمی اومد.

تنابنده رو تو اتاقش پیدا نکرد و راه گرفت سمت آشپزخانه، سهیل رو دید که همراه چند تا از کادر آشپزخانه دور میز کنار حنانه ایستاده بود و در دست فنجانی داشت. دست لرزان حنانه بالا اومد و فنجان رو از دست سهیل بیرون کشید. دید لبهاش تکان خورد

ولی صداش رو نشنید. متوجه نشد سهیل چی گفت که صدای خنده خانم ها بلند شد. برعکس بقیه که داشتند قهقهه می زدن، لبخند مهربان و دوست داشتنی روی لب حنانه بازی بازی می کرد. لبخند که می زد گوشه چشم هاش کشیده و باریک می شد. این رو تو این مدت که حنانه رو شناخته بود خودش کشف کرده بود.

سهیل حنانه رو مخاطب قرار داد، نگاهش قل خورد روی ری اکشن و حالت چهره حنانه... این چند وقت انقدر دقیق روی این دختر زوم کرده بود که متوجه شده بود حرکاتش موقع صحبت کردن زیر پوستی با ناز و غمزه ای دخترانه همراه بود که به راحتی باعث کششی می شد که گریبان گیر خودش هم شده بود. اگه حنانه رو نمی شناخت فکر می کرد همه اش ادا است.

حنانه پایین حرفش رو با لبخند دلبرانه ی جمع کرد. نگاهش مات دست سهیل شد که نامحسوس دست حنانه که روی میز قرار داشت نزدیک شده و لمس انگشت کوچک حنانه توسط سهیل باعث شد رگ گردنش تیر بکشد. دید حنانه از بی پروایی و عدم رعایت فاصله معقول و نزدیکی بیش از حد سهیل

صورتش گر گرفت و تند دستش رو از زیر دست سهیل کنار کشید. دستش توی جیب شلوارش مشت شد. رگ غیرتش برای دختری جوشیده بود که باهاش رابطه ای نداشت این همه حساسیت که خرج داده بود خودش رو هم شکه کرده بود.

حنانه که کیانا نبود... تو سرش خرید درست بود که خواهرش نبود ولی دختر دایی و مادر کودکش که بود پس یک جورایی ناموسش به حساب می اومد. جنس خراب سهیل رو بهتر از خودش بلد بود. می دانست کینه شتری، سر خواستگاری از نازنین و جواب رد او دارد، نمی خواست حالا برای انتقام به عزیز کرده عطا آسیبی برساند.

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 228

دختر احمق یک گوشش در بود و اون یکی دروازه انگار حرف حساب حالیش نمی شد قبلا در مورد سهیل تنابنده بهش اخطار داده بود. جلو رفت و همه متوجه حضورش شدن و صدای خنده ها قطع شد.. نگاه

سردی به حنانه انداخت که حالا با دیدنش اخم ظریفی کرده بود.

روبه سهیل کرد و گفت: شما نباید الان بیمارستان باشید؟

سهیل کامل چرخید به سمتش: حجتی رو فرستادم، ظاهرا مشکلی نیست.

پاشنه ی پاش رو کمی جلو تر از پایه دیگه اش کشید: مشکل که زیاد هست، مگه قرار نبود همه دستگاه های قدیمی تعویض بشند؟ ولی ظاهرا باز احوال صورت گرفته، احيانا که از طرف شما نبوده جناب تنابنده؟

- احوالی هم باشه از بالا دستی هاست...

- مشخص میشه...

رو به پرسنل کرد: نباید شما الان سر کار باشید؟

سهیل کنار حنا نه ایستاد: من از شون خواستم کمی
استراحت کنند . حنا نه خانم بهتر...

بدون فکر توپید: خانم نامدار...

برای ثانیه از اخطاری که داد پشیمان شد. همین مانده
بود جلو پرسنل شو دیگه راه می افتاد. حوصله حرف
های خاله زنک رو نداشت: بفرمایید سر کارتون

با اخمی که نمی شد با صد من غسل هم شیریش کرد
نگاهش رو داد به حنا نه: شما سرکار خانم نامدار..

انقدر با خصومت صداش زد که دید مات نگاهش شد

- صبح که دیر اومدین، نصف وقتم کاری هم که در حال
استراحتید، اخر ماه هم لابد توقع حقوق کامل دارید.

رنگ رویی که به یک باره حنا نه بهم زد. او رو از به
زبان آوردن باقی حرفش منصرف کرد !

- الان برمی گردم سرکار...

-لازم نیست. قعلا تا مشکل حل بشه امروز رو تعطیل می کنید.

حنانه فین فین کنان از کنارش گذشت. می دانست زیاد روی کرده ولی این تذکر جلو بقیه لازم بود. از آشپزخانه بیرون رفت. راهش رو سمت رختکن خانم ها کج کرد. به اطراف نگاه دقیقی انداخت و وقتی کسی رو ندید وارد رختکن شد. حنانه با دیدنش با هین خفیفی ، ترسش رو نشان داد.

بازوش رو گرفت : منم نترس.

با صدای لرزانی که نشان از بغضش بود گفت: اینجا ورود اقایون ممنوع!

بی تفاوت شانه بالا انداخت: الان این چیزها مهم نیست. بشین یه لحظه حرف دارم تا کسی نیومده. ای بابا باز راه افتاد!

حنانه بازوش رو از دستش بیرون کشید: من حرفی ندارم.

پشتش رو به او کرد. تا او مد دوباره بازوش رو بچسبد. حنانه آرنج همان دستش رو محکم کوبید تو شکم او! با ضرب همان آرنج تیز و باریک دردش گرفت ولی به جای تسلیم شدن این بار بی خیال نگه داشتش شد و به جاش به سر شانه اش چنگ انداخت، حنانه رو برگرداند سمت خودش، با کلماتی شمرده و اخم پر و پیمانی گفت: این قدر وول نخور... نمی فهمی چی میگم... گوش کن حنانه چرا گوش نمیدی!

- بس می کنی یا می خوای تو محل کار آبرومو ببری! اصلا با خودت چی فکر کردی هی به من دست می زنی!

- منو به خنده ننداز بند انگشتی، من دستتو بگیرم ابروت میره، داد و فریاد راه می ندازی بعد اون سهیل خرفت ...

پوفی کشید و ادامه نداد. خودش هم نمی فهمید داشت
از چی گله می کرد و مرگش چی بود. شاید هم همه ی
این بدخلق ها به خاطر رگ گردنش بود که تا این لحظه
به اندازه یک لوله خودکار قطور شده بود و مدام زق
زق می کرد و انتظار داشت این رفتار پس زدن رو به
جای او با سهیل تنابنده می داشت.

- لباست بیوش تو پارکینگ منتظرم اینجا همیشه حرف
زد. باید به توافقی برسیم.

- چه توافقی؟

- میگم بهت ، منتظرم نذار...

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 229

وقتی روی صندلی های ماشین کیامرد نشست. گوشی
موبایل کیامرد زنگ خورد. کیامرد با خونسردی نگاهی
به صفحه موبایلش انداخت و جواب داد: الو جانم...

ناخن شستش رو روی نگین های ناخن انگشت سیاه
 اش کشید و به مکالمه کیامرد گوش سپرد: " فردا
 صبح پرواز دارم فکر نکنم برسم. " در حالی که
 کیامرد ماشین رو از پارکینگ خارج می کرد ادامه
 داد " نگران نباش حواسم بهش هست " خنده اش رو
 رها کرد: "جونم، چشم حتما، باشه خانم خانم ها شما
 امر کن فقط"

در سکوت سنگینی فرو رفته بود با رفتار صبح تارا
 فکر کرده بود بینشان شکرآب شده ولی انگار همه چیز
 بل و بلبل بود. کیامرد به کمر بندش اشاره کرد تا ببند.

- " نه تنهام، یه چند جا کار دارم، شب میام پیشت.
 قربونت کاری نداری "

دلش می خواست لج کند و نبندد ولی تصمیم گرفت
 اجازه ندهد کیامرد بفهمد به او تا چه اندازه ای آسیب
 زده است. کیامرد گوشی موبایلش رو روی داشبورد
 گذاشت ماشین شتاب گرفت و کیامردم مثل ماشین روی
 دور شتاب افتاد به انی از پوسته ارام خود خارج شد:

دلم خوش بود حداقل با تموم بی فکریهات، به فکر حد
و حدود اخلاقیات هستی!

جوابی نداد اجازه داد عصبانیتش رو خالی کند.

- اخه بچه جون تو چرا هیچ وقت به حرف های من
گوش نمیدی؟ چرا جدی نمی گیری منو؟ بهت میگم از
تتابنده دوری کن اون بی ناموس همین جوری نزده می
رقصه اون وقت سر کار خانم بهش لبخند مکش مرگ
ما تحویل میده! به من میگی تو محل کار اشنایی ند
صمیمی باهات برخورد نکنم اون وقت اون بی
ناموس...

پشت دستش رو روی صورتش کشید، مات و بی حالت
نگاهش کرد و پرسید: متوجه منظورت نمیشم؟ من کی
حد و حدودم ...

کلامش رو قیچی کرد: بیست و چهار سالته هنوز نمی
دونی چه طور باید تو محل کار رفتار کنی. مگه بهت
نگفتم از این مرتیکه بی ناموس فاصله بگیر. بهت

اخطار نداده بودم؟! واسه چی اجازه می دی مرتیکه بی شرف دستتو بگیره؟

ابرویش بالا رفت گفت: منظورت اقا سهیل؟!!

یک دفعه پا روی ترمز گذاشت و پشت چراغ ایستاد:
خوشم باشه، من دارم این جا عز و جز می کنم. اون
وقت تو سهیل صدایش می کنی!

نه خجالت کشید نه رنگ و رو باخت، هیچ کار اشتباهی
انجام نداده بود که به خاطرش شرمنده باشد.

- با شما نبودم؟

- مگه قرار نبود عصبانیتتو سر من دیگه خالی نکنی؟

- حنا... ..

- اجازه بده، وقتی خود آقای تنبانه از همه پرسنل می
خواد سهیل صدایش بزنند من چرا باید بقیه رو حساس
کنم. منم مثل همه خانم های اشپزخونه اقا سهیل

صداشون می زنم. بدون هیچ صمیمیتی تو لحنم. من
شبیه تو بد اخلاق نیستم که همیشه خدا ابرو هام توی
هم باشه.

- این درست، ولی انقدر بهش رو دادی که به خودش
اجازه میده دستتو بگیره!

- من هیچ کار اشتباهی نکردم خودتم اینو می دونی.
من مثل همیشه رفتار کردم. به من ربط نداره این اقا
خیلی بی پروا، عادت داره با همه صمیمی رفتار کنه.
من قبلا بهشون با رفتارم حد و حدودشون نشون دادم
ولی وقتی براشون اهمیت نداره میگی چیکار کنم؟ جلو
جمع هم که نمی تونم با همه بجنگم، همین طوری کلی
حرف پشت سرم این طوری فقط ابرو خودم می برم.

- که این طور پس این بار من باهاش برخورد می
کنم...

بوق ممتد ماشین عقبی، سر کیامرد رو برگرداند سمت
خیابان و ماشین رو به حرکت در آورد.

- حاله میشه منو همین جا ها پیدا کنی؟

کیامرد انگشت شستش رو روی لب هاش کشید: نه
نمیشه، اگه از روز اول میگفتی این ادم حد و حدود
خودش رعایت نمی کنه الان همچین مکالمی نداشتیم.

حرصش گرفت مرتیکه خرفت یک ببخشید نوک زبانش
نمی شست : تو هم اگه به جای قضاوت کردن اجازه
بدی من حرف بزنی هیچ وقت با هم بحث بی خود نمی
کنیم. ولی اشکال نداره اینم مثل همه قضاوت های
دیگه ای که بابتشون حتی عذر خواهیم نکردی. ظاهرا
کلی هم کار داری پس منو ایستگاه مترو پیاده کن تا
دروغم نگفته باشی تنهایی!

اگه طعنه نمی زد دلش آرام نمی گرفت. اخم و تخم
کیامرد به آنی به خنده تبدیل شد : ای ای، حالا کی که
داره قضاوت می کنه؟! منم معذوریت های خودم دارم .
مثلا نمی تونستم بگم الان با دختر داییم و تنها نیستم و
اون وقت باید سلامتو به عمه جانت می رسوندم. بعدم
باید براش توضیح می دادم چرا تو پیش منی...اون

وقت باید می بردمت پیش مامانم ، ظاهرا برای این دیدار آماده نیستی.

"نه" آرامی زمزمه کرد ، کمی آرام تر شده بود ولی هنوز از دست کیامرد دلخور بود.

- بابت امروز ببخشید...

متعجب برگشت و تماشاش کرد، کیامرد با انگشت اشاره اش پیشانیش رو خاراند : هم برای حرف های که نباید می زدم هم به خاطر اتفاق صبح..

جمله اش رو کامل کرد: و حرف های که جلو همه بهم زدی تو اشپزخونه، تو می دونستی چرا نیومدم سرکار، صبح چرا دیر رسیدم. از وضعیت جسمیم هم خبر داشتی باز اون حرف ها رو زدی.

با خنده ی پر استهزایی گفت: تکلیف منو نمی خوای مشخص کنی، اخر سر کار باهات شبیه غریبه ها رفتار کنم یا مثل دختر داییم، همین خودت نبودی گفتی در مورد ما و نزدیکیمون شایعه پخش شده واقعا

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 230

درک نکردی به در گفتم تا دیوار حساب کار دستش
بیاد. فقط خواستم جلو شایعه های بیشتر رو بگیرم.
درسته که سنت کم ولی فکر می کردم درک این چیزها
برات سخت نیست. وگرنه سادیسم ندارم بخودی به
جونت بی افتم.

در قبال کلام منطقیش فقط سکوت کرد.

پوفی کشید: راجع به رفتار امروز تارا...

بغض لعنتی میان گلوش وول می زد. میان حرفش
پرید: مسلما به من مربوط نمیشه.

جدی و ناراحت نگاهش کرد: مربوط میشه،

خودش باز هم براش دلیل و برهان آورد: تارا نباید تو
رو تو بحث خودمون دخالت می داد من بابت رفتار

صبحش عذر می خوام. به هر حال قول بهت میدم که
دیگه قرار نیست همچین اتفاقی دوباره بی افته.

دست های کیامرد روی فرمان مشت شدند: یعنی نمی
دونم باید این بهت بگم یا نه، معمولاً این چیزها رو
برای کسی توضیح نمی دم. خب تارا استعفا داد منم با
استعفاش موافقت کردم.

دیگه نتوانست همان طور بی خیالی طی کند. تند سر
جاش صاف نشست کامل به سمت او چرخید: جدا
شدید؟

بعد متاسف سریع گفت: ببخشید قصد فضولی
نداشتم... یعنی خب تارا ما رو با هم تو پارکینگ
دید... من فکر کردم.

کیامرد نوچی کرد: نه ربطی به تو نداشت. بهترین
انتخابو کردیم. حالا تنها دغدغه فکری من تو اون بچه
هستید

بغض در گلویش اب شد و جاش رو به حس گنگی ته
 قلبش داد. یک جای جمله اش می لنگید! این که
 خودش هم جز دغدغه های کیامرد به حساب می اومد
 زیادی بی ربط به نظرش می اومد : می تونم درک کنم
 امادگی پدر شدن رو نداشتی این بچه برات کلی دغدغه
 فکری درست کرده. ولی نمی تونم بفهمم من چه
 دغدغه فکری برات دارم!

- توضیح می دم، من تصمیم گرفتم شناسنامه این بچه
 رو به اسم تو خودم بگیرم. نازنین جای من تصمیم
 گرفت برای بچه دار شدن حالا من جای اون تصمیم می
 گیرم. نازنین تو وضعیتی نیست که مادری کنه. اگه هم
 بود از نظر من همچین صلاحیتی رو نداشت.

- چرا؟

- فقط این رو بدون که من بچه گربه هم دست نازنین
 نمی دم مراقبش باشه چه برسه به بچه ام...

به پستی صندلی تکیه داد، دوست داشت چیزهای بیشتری در مورد زندگی پسر عمه بداخلاقش بداند ولی کیامرد خیلی کم در مورد خودش صحبت می کرد.

- بعد اون دزدی اتفاقات بعدش پدرم تاکید روی حریمیت بین ما داشت. پیشنهاد یه عقد ساده رو داد. البته چون من مخالفت کردم برای همین بابا کیانا فرستاد تا با ما باشه. البته وکیل تاکید کرده برای شناسنامه گرفتن باید ما با هم نسبت داشته باشیم. نظر خودم هم روی عقد انقطاعی، راحت می تونیم تاریخشم دست کاری کنیم که مشکلی هم پیش نیاد. البته همه اینا به خاطر اینکه اسم تو بیاد تو شناسنامه اون بچه ...حالا نظر تو چی؟

- منظورت از عقد انقطاعی همون عقد وقته؟

- من فکر می کنم به خاطر یه بچه عقد دائم یکم زیاده روی، تو همچین فکری نمی کنی؟

راست می گفت زیاده روی بود! چشماش پر شد. حرف هاش طوری بود که عجیب حس حقارت به جاناش می

ریخت. دو قطره از چشمش چکید، بعدش جویی شد و
ارام از کنار گونه اش راه گرفت. کیامرد حینی که به
خاطر چراغ قرمز ماشین رو متوقف کرد، پرسید:
نگفتی نظرت...

اجازه نداد با فعل جمله اش رو به پایان برساند. در
ماشین رو باز کرد و نفهمید چه طور خودش رو به
بیرون پرت کرد. متوجه پیاده شدن کیامرد شد.

صدای فریادش رو شنید: حانه ، دیونه شدی؟ کجا می
ری؟

به طرف خط ویژه رفت و خودش رو به پیاده رو
رساند. به خاطر اعتراض بقیه راننده ها کیامرد
نتوانست دنبالش برود. پاهاش زیر سنگینی بدنش می
لرزید. با لرزش گوشی بدون اینکه نگاهی به صفحه
گوشیش بیندازد هم می توانست حدس بزند کی پشت
خط هست. گوشی رو کنار گوشش نگه داشت.

صدای اعتراضش رو شنید: این دیگه چه کاری بود، دیونه شدی؟ اینجا خیابونش یه طرفه است نمی تونم دور بزنم. بیا بالا حرف بزنیم. شنیدی چی گفتم حنا...

صداش می لرزید ولی اهمیت نداد: نه این بار تو گوش کن پسر عمه، فقط می خوام بهت بگم یه لحظه ام به ازدواج با تو فکرم هم نکردم چه برسه بخوام بهش عمل کنم. پس مطمئن باش اصلا برام اهمیت نداره. فقط می خوام بدونم این همه اعتماد بنفس از کجا نشأت می گیره که منو لایق ازدواج دائم نمی دونی، با پیشنهاد یه عقد وقت اومدی سراغم.. که هر وقت دلت خواست از زندگیت پرتم کنی بیرون.

-این مزخرفات چی میگی؟ من کی گفتم...

صداش رو بالا برد: این مزخرفاتو خود جنابعالی همین چند دقیقه پیش به من تحویل دادی نکنه تو همین چند ثانیه حافظه ات ری استار شده!

- حنا تو منظور منو...

اجازه نمی داد جمله هاش رو کامل کند: نه اتفاقا من
 منظورتو خوب متوجه شدم. چون همیشه کوتاه اومدم
 فکر کردی انقدر حقیرم که با همچین پیشنهادی بال در
 میارم. تازه منتم سرم می ذاری که این خود گذشتگی
 که قرار در حقم بکنی فقط فقط به خاطر خودمه، با
 خودت چی فکر کردی حضرت اقا؟ باید یادت بندازم
 اندازه خودم انقدر سواد دارم که حالیم بشه برای گرفته
 شناسنامه احتیاج نیست والدین بچه حتما با هم نسبتی
 داشته باشند! قانون حتی برای ..

بچه های نامشروع شناسنامه صادر می کنه. منم که
 راحت می توئم
 ثابت کنم بچه ام رو تو شرایط آزمایشگاه باردار شدم.
 پس منت سر من نذار... در ضمن دیگه نه می خوام
 صدات بشنوم نه خودتو ببینم. دیگه ام لطفا به خاطر
 من از خود گذشتگی نکن.

تماس رو قطع کرد. مرتیکه خرفت زیادی زرنگ بود.
 نمی دانست قصدش از این پیشنهاد چی بود. فقط می
 دانست می خواست نشان دهد این پیشنهاد فقط به

خاطر اوست. خودش هیچ منفعتی از این پیشنهاد نمی برد!

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 231

طبق معمول آخر هفته ها خانه گیتی شلوغ بود. مشتری هاش پشت سر هم می اومدن می رفتند. حوله رو دور سرش پیچاند. تو پوشیدن لباس دستش اون قدرها هم باز نبود جز دو شلوار جینش و بیژامه اردکیش همه لباس هاش رو با خود برد بود. تنش رو به آب زده بود تا اعصابش آرام بگیرد. حالا احتیاج شدیدی به خوردن بستنی داشت. با بوی قهوه ای که از نشیمن به مشامش می رسید راهش رو سمت اشپزخانه کج کرد. بستنی شکلاتی محبوبش رو از فریز بیرون کشید و بزرگترین لیوانی که می توانست پیدا کند رو پر از بستنی کرد و بی توجه به گیتی و مشتری هاش وارد نشیمن شد و تازه متوجه شد کاناپه راحتی با یک دست مبلمان آمریکای پت و پهن که به نظر گران قیمت هم می اومد تعویض شده.

در حالی که به گوشه ترین قسمت مبل پت و پهن می
 خزید گوشی موبایلش رو برداشت. سی و دو تماس از
 دست رفته از کیامرد داشت. نت گوشی موبایلش رو
 روشن کرد و با صدای دینگ دینگ، نوتیفیکیشن ها
 روی صفحه گوشییش نمایان شدند. اول خواست
 نخوانده پیام های کیامرد رو پاک کند ولی پشیمان شد.
 صفحه پیام های کیامرد رو باز کرد.

- "حانه کجایی؟"

یک نفس عمیق کشید و گوشه لبش کج شد. خواست
 جواب بدهد " به تو ربط نداره" اما دندان سر جیگر
 گذاشت و هیچی ننوشت. سراغ پیام دوم رفت.

- " ما باید حرف بزنیم. می دونم ناراحتی ولی تو
 منظورمو بد متوجه شدی، داری می ری خونه؟ بگو
 کجایی باید حرف بزنیم؟"

مردک کلاش نمی گفت من اشتباه کردم تاکید داشت او
 منظورش رو بد برداشت کرده. ادم هم انقدر حق به
 جانب! زیر لب غرید " توضیح دادن تو سرت بخوره،

معلوم نیست این بار چه خوابی برام دیده. ولی کور
خوندی این بار کوتاه بیا نیستم."

- "جواب نمیدی بند انگشتی؟"

جوابی نداد. البته که بنا نبود هر چی کیامرد می گفت
گوش کند. بگوید چشم! دیگه بست بود هر چه نقش
دختر دایی محبوب و بی زبان رو باز کردن هر چه
فکر می کرد تا دلیلی برای پیشنهاد حقیرانه کیامرد پیدا
کند به جای نمی رسید.

- "حنانه عزیزم نگرانتم ، دختر خوب جواب بده"

"عزیزم!" حالا عزیزش شده بود. قاشقی بستی با
حرص بلعید خیال کرده بود با یک کلمه عزیزم حرف
های که زده بود و فراموش می کرد.

- "کجایی تو؟ چرا نرفتی خونه؟ دیگه واقعا دارم
نگرانت میشم. تو این بارون کجا موندی؟"

پیام بعدی لحنش کمی تندتر شده بود.

- " این ماسماسک لعنتی رو جواب بده، میگم کارت دارم. این بازی مسخره رو تموم می کنی یا نه؟ بیا خونه حرف بزنیم. به نفعت خودت برگردی به خدا دستم بهت برسه من می دونم تو "

دندان هاش رو روی هم فشرد. شکلی از روی حرص در آورد و چینی به بینیش داد و زیر لب غرید: هیچ غلطی نمی تونی بکنی. اصلا خاک تو سر من که یه لحظه دلم برای تو بیشعور لرزید "

پیام بعدی ویس بود. خم شد کیفش رو از روی این برداشت و هدفون هاش رو تو گوش هاش گذاشت و ویس رو پلی کرد:

- " میدونم گفتی نمی خوای صدام بنشوی ولی دیگه دستم به جای بند نیست. به خاله گیتی هم زنگ زدم گفت کرج نرفتی. واقعا نگرانتم. با اون وضعیت اخه کجا رفتی؟ نگرانتم حالت بد نشده باشه یه وقت. " صدای دم و بازدم عمیق رو شنید " باشه قبول " مکث طولانی کرد " من مزخرف گفتم، ولی به جان مامان

ثریام که می دونی چقدر برام عزیز منظورم اون چیزی نبود که تو برداشت کردی. بذار واست توضیح بدم."

ویس بعدی رو باز کرد.

- "حنانه جان فقط بگو تو بارون بیرون نموندی؟"
صدای بوق ماشین رو شنید "یه خبر بده به خدا
نگرانتم. دیگه می خوام برم سراغ بیمارستان های
اطراف"

آخرین پیامش رو خوند

- "تو که بی انصاف نبودی دختر، حداقل بگو حالت
خوبه؟"

نگاهی به ساعت آخرین پیامش انداخت. مال شش
ساعت پیش بود. انگار نگرانش ته کشیده بود که
دیگه نه زنگی ازش داشت نه پیامی! سرش رو بالا
گرفت که با نگاه پر ملامت گیتی روبه رو شد که با
چشم ابرو به بیژانه اردکیش اشاره می کرد بی تفاوت
شانه بالا انداخت. اهنگ شادی پلی کرد و تمام یک

ساعت و نیمی که مشتری های گیتی قصد رفتن نداشتن
خودش رو با دنیا مجازی و بستنیش سرگرم کرد.

چشمش به صندل های حصیربافت گیتی رسید و چانه
اش رو بالا گرفت: این چه سر وضعی اومدی بیرون؟
جلو مردم ابرو دارم.

هدفونش رو از گوشش بیرون کشید: لباس ندارم اینجا
خب...

گیتی کنارش نشست: حالا بگو چی شده ؟ چرا یهو بی
خبر اومدی این سمت؟ حالت خوبه؟

گیتی همیشه نگفته هم می فهمید یک مرگش بود : دلم
برات تنگ شده بود.

- برو بچه، من بزرگت کردم. با کیامرد حرفت شده؟

معذب سر جاش وول خورد: مبل خریدی گیتی ؟

- حرف عوض نکن ببینم.

حوله رو از دور موهاش باز کرد و سرش رو تو بغل
گیتی جا داد و پاهاش رو دراز کرد: یکم، دلم نمی
خواست ریختش ببینم پاشدم اومدم پیش تو، حالا
نگفتی پول اینا از کجا اومده؟ گنج پیدا کردی؟

گیتی دستی به موهای نم دارش کشید: پس اگه بگم می
خوام خونه بخرم چی میگی؟

با چشم های گرد تماشاش کرد: شوخی می کنی؟

- نه عطا رو چند روز پیش دیدم. در مورد سهم

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 232

از خونه پدری مون حرف زد
گفت هنوز نمی خوام سهم و بگیرم. منم گفتم چرا نمی
خوام. اون موقع سنم کم بود سرم بوی قرمه سبزی می
داد پشت پا زدم به همه چیز..دیروز همه پول ریخت به
حسابم ...با پولم توی بورس سرمایگذاری کرده پول

کمی نیست. هم می تونم یه خونه بخرم هم یه مغازه
کوچیک اجاره کنیم. دیگه هم لازم نیست به فکر رفتن
باشی.

- گیتی...-

- چرا اون شکلی نگاهم می کنی.. پول ارثیه ام، عطا
که کمکم نکرده.

رک می پرسد: تو می دونستی عطا زندان بوده؟

- کی بهت گفته؟

- کیامرد، راسته گیتی؟

سکوت کرد . طاقش طاق شد و پرسید: چرا بهم
نگفتی؟

- وقتی سبحان پیدامون کرد فهمیدم وگرنه اگه قبلش
می دونستم که هر جور بود می بردمت که
ببینیش...چهار سال پیش بود که فهمیدم. وقتی مرجان

اومد سراغم که پیام حضانتتو قبول کنم. فکر کردم تو رو عوض بچه ای که عطا ازم گرفته برمی دارم و مال من میشی. ولی برادرم بود حتی بدترین ادم روی زمین بود برادرم بود سبحانم دنبال راهی بود که بتونه زندگیش از نو بسازه.. ثریا هم گذاشته بود رفته بود همه چیز بهم خورده بود. ازمایش گرفتیم همراه عکس هات فرستادم برای عطا، وقتی خبر داد که به اسم خودش برات شناسنامه بگیرم فکر کردم قبولت کرده. ولی بعد چند ماه نه از عطا نه از سبحان خبری نشد فکر کردم سرش به زندگی جدیدش گرم تو رو نمی خواد. دیگه مطمئن شدم تو حق منی، فکر کردم برای عطا مهم نیست. وقتی هم فهمید چی به عطا گذشته کاری از دستم برنمی اومد. عطا هم درگیر بیماریش بود نمی خواست با اون وضعیتش ببینیش.

- پس این اواخر هی اصرار داشتی به حرف هاش گوش بدم واسه این بود.

- دلخوری منو عطا با وضعیت تو فرق می کنه، حداقل این رو فهمیدی که ناخواسته تنهات گذاشته، دلش پیشت گیر بوده. وقتی اومد وضعیت زندگیمون دید

خیلی ناراحت شد. حتی با من که چرا لجبازی کردم
 سهم و ارثم نگرفتم دعواش شد. می گفت دخترم نباید
 توی یه خونه که اندازه یه سوئیت نیست زندگی کنه
 اون وقت من تو یه خونه هزار متری زندگی کنم. ولی
 چون میدونست تو پولی ازش قبول نمی کنی. پول داد
 روی پول اجاره خونه بذاریم. خونه رو عوض کنیم. هر
 ماه هم پول می ریخت تو حسابم که دستت خالی نباشه.

چهار زانو روی مبل نشست: ولی من فکر می کردم.
 گیتی نباید قبول می کردی!

- مگه من چقدر مشتری داشتم که هم پول اجاره این
 خونه رو بدم هم پول خوراک و پوشاکمون،. کمک عطا
 نبود که تو زندگی مونده بودیم. ولی خب زیاد ریخت و
 پاشم نمی کردم که شک نکنی.

- تموم مدت یعنی عطا خرجمو می داد؟!!

- پس فکر می کنی پول دادگاه و وکیل واسه طلاق تو از
 کجا اوردم. مگه چقدر پس انداز داشتم. عطا حواسش

دورا دور بهت بود سر ازدواجت خون به جیگر من
کرد. وقتی فهمید سر خود عقد کردید.

دستش رو به لبش کشید وبا احوال بی حالی گفت :
گیتی باید بهم می گفتی...

- بهت می گفتیم اجازه می دادی پول بدهی هانیه رو از
عطا بگیریم.

لب زیر دندان گرفت، قبل اینکه حرفی بزند گیتی ادامه
داد: چند ماه درگیر بودیم تا وام بگیریم. کامه به همه
رو انداخته بود ولی جور نمی شد. دیگه با مرجان و
کامه عقلامون ریختیم روی هم، اخرم به این نتیجه
رسیدیم تنها کسی که میتونه فقط کمکمون کنه عطا. با
عطا حرف زدیم. بهش برخورد چرا از اول سراغش
نرفتیم. قبول کرد پول کامل واریز کنه قرار گذاشتیم
بهت بگیریم وام جور شده. ولی قبلش فهمیدم خانم چه
گلی به سرمون زده. دستمون دیگه به جای بند نبود.
کامه هم برای این بهت گفت که سه ماه وقت داریم
اولین قسط وام پرداخت کنیم. تا من بتونم قضیه عطا به
جوری برات تعریف کنم.

به احمق بودن خودش پوزخندی زد. باید شک می کرد.
 اخه کدام صندوقه خیریه ای این همه پول رو می
 بخشید و بعد چند ماه مهلت، در خواست پرداخت اقساط
 رو می کرد.

گیتی دستش رو گرفت: ناراحت نباش، عطا هر کاری
 کرده فقط به خاطر راحتی تو بوده. نمی خواست دیگه
 تو تنگنا زندگی کنی. الان به جای اینکه زانو غم بغل
 بگیری باید هر چی که عطا می خواد بهت بده رو قبول
 کنی. این همه وقت زنش و بچه های زنش از امکاناتی
 که متعلق به تو بودن استفاده کردن. حالا وقتش
 خودت حقت رو بگیری. حنانه این چیزها لجبازی
 برنمی داره. من نگاه کن این همه لجبازی کردم اخرش
 زندگیم شد این... عطا پدرت، یه گوشه چشم بهش
 نشون بدی دنیا رو به پات می ریزه.

بغضش رو قورت داد: حالش خیلی بده، اصلا
 مریضیش چیه که کیامردم میگه حالش خوب نیست؟

- ناراحتی قلبی داره. ولی اگه کنارش باشی بهت قول میدم حالش بهتر بشه. باهاش حرف می زنی. لازم نیست یهو بابا صداش کنی. عطا هم همچین انتظاری نداره. فقط می خواد بشناسیش ، یه نقشی تو زندگیت داشته باشه.

آب بینیش رو صدا دار بالا کشید: حرف می زنم.

گیتی بلند شد: حالا پاشو شام بخوریم دختر خوب...

با صدای زنگ ایفون ، ناله کرد: باز مشتری داری؟

- نه فکر کنم کیامرد...

از جا پرید: کیامرد این جا چیکار می کنه؟ اصلا ادرس اینجا رو از کجا پیدا کرد.

گیتی نوچی کرد: وا خوب من بهش ادرس دادم. قبل اینکه بیای زنگ زد بهم

خبرت رو گرفت گفتم اینجا نیستی. دل خودم به شور
افتاد خواستم پاشم پیام تهران که دیدم خودت
اومدی... بهش گفتم اومدی اینجا نگرانت نباشه.

با زنگ دوم گیتی خواست برود که بازوی گیتی رو
گرفت کشید: نه باز نکن.

گیتی "وای" گفت: بیرون داره سیل میاد. بذارم بیرون
بمونه سینه پهلو کنه.

- به جهنم.

گیتی چپکی نگاهش کرد: مثل اینکه بچه خواهرم ها!

با غیظ سمت اتاق خواب رفت و بلند گفت: هر وقت
بچه خواهرت رفت صدام کن

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 233

در اتاق رو محکم پشت سرش بست و گوشی موبایلش
رو با حرص روی تخت پرت کرد. شانه رو برداشت و

موهای نمدارش رو که بهم گره خورده بودن رو شانه کشید و روی شانه اش ریخت. از قرمز آتشین موهایش حالا رنگ ملایم تری به جا مانده بود صدای کیامرد به گوشش رسید. حسابی از دست گیتی دلخور شده بود به خاطر این جانب داری از پسرخواهرش، موهایش رو شل می بافت که با تقه ای که به در خورد پلک هاش رو از سر حرص و کلافگی روی هم گذاشت و هم زمان با باز شدن در غرید: گیتی من نمیام.

- پس جدی گفתי نمی خوام ریختمو ببینی!

با دیدن کیامرد میان چهارچوب در کامل به سمتش چرخید. لباس های ظهرش رو تعویض کرده بود حالا پلیور سرمه ای رنگ همراه با شلوار جین مشکی به پا داشت. دست گل نسبتا بزرگی صورتی رو با خود حمل می کرد. کیامرد دسته گل رز هلندی که با یک روبان تزئینی بنفش متصل بهش و یک کارت پستال که میان گل ها به چشم می خورد و دست به دست کرد و خیلی نرم نگاهی به سر تا پای او انداخت.

دست به سینه شد: تو اینجا چیکار می کنی؟

- برات گل گرفتم.

بدخلقی کرد: اره خب، اگه مثل یه عوضی باهام رفتار
نکرده بودی الان احتیاج نبود هزینه بکنی.

کیامرد اول کمی از لحن جدیدش جا خورد. اما کم کم
پوزخندی روی لب هاش نشست و با لحن سرخوشانه
ای گفت: نمی دونستم گل رز چه رنگی دوست داری،
یعنی امروز متوجه شدم با اینکه چند ماه می شناسمت
چیز زیادی ازت نمی دونم. حالا گل رز چه رنگی
دوست داری؟

چشم در چشم کیامرد دوخت. چند باری آرام پلک زد
انگار با دور اسلوموشن داشت برای خودش سوال
کیامرد تجزیه و تحلیل می کرد؟ مردک نره خر بعد از
اون همه مزخرف حالا تنها دغدغه اش این بود که او
گل رز چه رنگی می پسندد!

- به هر حال رنگ صورتی رو انتخاب کردم حس کردم دخترونه تر، البته بیشتر به دختری که من شناخته ام میاد. امیدوار دوست داشته باشی.

دست گل رو به سمت او گرفت. عطر کاج و گل ها با هم قاطی شده بودن و بینیش رو به خارش انداخته بودن. نگاهش از گل های صورتی بالا اومد و تو صورت کیامرد نشست. شانه صاف کرد و محکم گفت: خیلی وقته که دیگه با با قاقالی لی و جایزه های خوش اب و رنگ گول نمی خورم. سوالمو جواب ندادی اینجا چیکار می کنی؟

کیامرد دسته گل رو روی میز آرایش او گذاشت و حینی که سوئیچ ماشین رو تو دست می چرخاند جواب داد: ببین حالا کی داره طعنه و کیانه می زنه! مگه کوچولوی بخوام گولت بزnm. چیزی که من می بینم یه دختر عاقل و بالغ ، با خرید این گلم قصدم این بود حُسن نیتمو بهت نشون بدم همین..و اینکه برای اومدن به خونه خاله ام باید اجازه می گرفتم؟

- باشه تو بمون و دل خاله جونت من میرم.

خواست از کنارش بگذرد که کیامرد دستش رو گرفت و
 وادارش کرد به دیوار کنار در تکیه بدهد طوری رخ به
 رخش ایستاد که کامل روش احاطه داشت و آرام در رو
 هل داد تا بسته بشود. خشونتی در حرکاتش نبود. خشم
 و خشونت خصلت های شناخته شد در وجود کیامرد
 بود ولی این نرمش تو رفتار کیامرد نامانوس، غیر
 قابل پیش بینی به نظرش می اومد. انقدر فاصله بینشان
 کم بود که حالا علاوه بر عطر خودش عطر تنش رو هم
 احساس می کرد.

کیامرد دنباله بافت موهای نمدارش رو بین انگشت
 شست و اشاره اش گرفت و کشید بی ربط پرسید: زیر
 بارون که نموندی؟ نگران شدم سردت نشه؟ لباس
 گرم نپوشیده بودی باید به خاله گیتی بگم یه گوشمالی
 بهت یده.

دلسوزهاش هم اصلا شبیه کیامرد نبود! انگار با
 موجود ناشناخته ای روبه رو شده بود که حتی زبانش
 هم برایش آشنا نبود.

- بمون حرف بز نیم بعد اگه خواستی من می رم.

با تلاش خفیفی از زیر دستش بیرون اومد و روی تخت نشست و به بالای تخت تکیه زد و پاهاش رو دراز کرد و بالشش رو مثل سپر بغل گرفت. انتظار داشت مثل همیشه کیامرد با توپ ترش به سراغش بیاد ولی انگار موضعش رو عوض کرده بود.

- هر کس دیگه امروز جای تو بود و باهام همچین برخورد می کرد دیگه دنبالش نمی رفتم.

مردک باز داشت منت سرش می گذاشت، تند تیز جوابش رو داد: منم به حرمت فامیلی که الان اینجا نشستم وگرنه پشت تلفن گفتم دیگه نه می خوام ببینمت نه صداتو بشنوم.

کیامرد حرفی نزد و زیرپاش نشست و به تخت تکیه داد. یک پاش زیرش بود و یک زانو تا کرده درست نزدیک چانه اش قرار گرفت. سرش داخل گوشی موبایلش بود و چیز تایپ می کرد. گوشی موبایلش با صدای دینگ توجّه اش رو جلب کرد. کیامرد سرش رو نرم نرم بالا

اورد و از بالای شانه نگاهش کرد و با چشم و ابرو به
گوشی موبایلش که روی تخت افتاده بود اشاره کرد.

چنگ زد و گوشی موبایلش رو برداشت با دید پیامی از
طرف کیامرد بود تای ابروش رو بالا فرستاد و پیام باز
کرد: "گفتی نمی خوام صدامو بشنوی پس برات می
نویسم."

انگار نمی توانست از این صحبت اجباری فرار کند پیام
دیگه براش اومد: "من خوشم نمیاد دیگران وارد
مشکلات ما بشند. به جای فرار کردن باید می موندی تا
با هم حرف بزنیم. نه قهر پاشی بیای خونه خاله گیتی"

براش نوشت: "جدی

#سقوط_برای_پرواز

#پارت234

میگی؟ توقع داشتی می موندم؟
به توهین هات گوش می دادم!"

- "من هیچ وقت بهت توهین نکردم"

با حرص تایپ کرد: " تو امروز به من پیشنهاد یه عقد موقت ندادی؟ نگفتی منو لایق عقد دائم نمی بینی؟ تازه منتم هم سرم می داری! از اولم دید خوبی به من نداشتی."

کیامرد با اخم نگاهش کرد: " این طوری نیست حنا، پیشنهاد من صرفاً فقط واسه راحتی کارمون بود. من قصد سو استفاده نداشتم. اونم از کی دختر داییم، که بخوام وقتی استفادم بردم از زندگیم پرتش کنم بیرون. اصلاً مگه می تونم چه بخوایم چه نخوایم این بچه باعث اتصال زندگی ما بهم، وگرنه پشت پیشنهاد من نه توهین بود نه اینکه تو رو بی ارزش دیدم. اصلاً قرار به محرمیت نبود فقط قرار بود تو کاغذ ثبت بشه همین، من دله نیستم."

با خواندن پیامش خورش به جوشش اومد کلمه ای تایپ کرد. ولی لرزش دستش باعث می شد نتواند کلمات رو صحیح تایپ کند. اعصابش خورد شد و گوشی به کناری پرت کرد و با بغض نگاهش کرد: اگه اندازه سر

سوزنی برات ارزش داشتم همچین پیشنهاد حقیرانه ای
بههم نمی دادی.

کیامرد چرخید و ارنجش رو لبه تخت گذاشت: یه طرفه
به قاضی رفتی!...یه طرفه حکم صادر کردی ! ...یه
طرفه ام حکم داری اجرا می کنی...من هر چی میگو
باز کوتاه نمیای، حنانه، عزیز دلم لب کلام بگو، بگو
تو سرت چی می گذره؟ بگو حرف حسابت چیه؟

- کسی که این وسط رو راست نیست تویی کیامرد،
خودتم می دونی پیشنهاد فقط به خاطر یه شناسنامه
نبوده؟

نگاهش به سبیک گلوی کیامرد بود که بالا و پایین شد
و با لحن خسته ای جواب داد: باشه حق با تو، همش
این نیست.

- تا وقتی علیرام بود همه روش حساب باز می کردن،
پدرم حتی برای کوچکتین کار با علیرام مشورت می
کرد چون پسر عاقل خونه علیرام بود. من اون پسر بی
مسئولیت بودم که همیشه نخودی بود و خودش از

خانواده دور نگه می داشت. ولی عطا بیشتر از علیرام حواسش به من بود. نمی خوام بگم پدرم برام پدری نکرد. اصلا این طوری نیست. تا آخر عمرم هم نکرشم، نمی توئم جواب زحمت های که برام کشیده رو بدم. ولی رفتار عطا همیشه بهم اعتماد بنفس می داد.. وقتی گیر افتاد خیلی ناراحت شدم چون نمی تونستم ببینمش وقتی به سنی رسیدم که روی پای خودم بی ایستم باز بهم اعتماد کرد زندگیش رو به دستم سپرد...ازادم که شد به خاطر بیماریش باز به من اعتماد کرد و مدیریت هتل بدون اینکه هیچ تجربه ای داشته باشم بهم داد، واسه همین برام مهم اعتماد عطا ازم سلب نشه. واسم سخته دیدگاهش بهم عوض بشه.

پر تعجب نگاهش کرد: چرا باید دیدگاهش بهت عوض بشه؟

- حنانه می خوام بگم پیشنهادم اصلا ربطی به تفکر من نسبت به تو نداره و نداشته. ولی بدبختی من اینکه تو خط قرمز عطای، باد به گوشش برسونه رحمتو به خاطر پول به نازنین اجاره دادی می دونم اسمم دیگه نمیاره. پس باور کن من حتی جراتش ندارم بخوام

راجع بهت فکر بد کنم. بابا پیشنهاد عقد دائم داد که عطا رو بشه کمی اروم کرد. ولی اگه می اومدم می گفتم به خاطر عطا بیا با هم ازدواج کنیم همین تو باز نمی بردی و نمی دوختی که می خوام ازت سو استفاده کنم.

کیامرد انگشتش رو روی ناخن پدیکور شده پاش کشید: خوشگله...

پاش رو عقب نکشید، دیگه اون حس بد چند دقیقه قبل رو نداشت: بعد به پیشنهاد عقد موقت رسیدی؟

شانه بالا انداخت: مشکل من اینکه همیشه میرم سراغ اسون ترین راه ممکن برای حل مشکلم، وگرنه تو اون لحظه که داشتم این پیشنهاد می دادم به تنها چیزی که فکر نمی کردم این بود که پیشنهادم اشتباه باشه. تو همچین برداشتی ازش داشته باشی.

این دفعه دوم بود که کیامرد باهاش درد و دل می کرد. حالا به نظرش کیامرد زیادی طفکلی می اومد تا مرتیکه عوضی! انگشت های کیامرد بالا اومد و با

پشت انگشت هاش خالکوبی سه ستاره کنار مچ پاش
رو لمس کرد. شاید بهتر بود می گفت نوازش کرد: اینم
خوشگله...

نمی دانست چرا خجالت کشید، تنها واکنشش به حرف
های کیامرد جمع کردن پنجه پاهاش بود. که باعث شد
گوشه های لب کیامرد کش بیاد. با تقه ای که به در
خورد کیامرد سریع دستش رو عقب کشید و در اتاق
باز شد و گیتی سرش رو داخل اتاق کرد: شما گشنه
اتون نیست؟

کیامرد نالید: من ناهارم نخوردم مگه این دختر گذاشت.

- خب زودتر می گفתי بچه، من هر چی منتظر شدم
حرفاتون تموم بشه بیاین غذا بخوریم نیومدین غدامو
خوردم. حالا شما بیاین یه چیزی بخورید.

گیتی جلو تلویزیون نشسته بود و سریال محبوب ترکیه
اش رو دنبال می کرد. ظرف ماست رو جلو کیامرد
گذاشت و پشت میز نشست. برای خودش برنج کشید و

نگاهش به کیامرد رسید که خورشید روی برنجش
نریخته بود و ناراضی داشت به بشقابش نگاه می کرد.

- چرا نمی خوری؟

- می خورم.

کیامرد قاشقی ماست روی برنجش ریخت و مشغول
شد.

- خورشید بامیه دوست نداری؟

چینی به بینیش داد: به بامیه حساسیت دارم.

خنده اش گرفت، مرد هم انقدر نازنازی نوبر بود به
خدا!

#سقوط_برای_پرواز

#پارت235

دلش سوخت به خاطر او حتی ناهار هم نخورده بود .
حالا باید برنجش رو خالی می خورد . از جا بلند شد و

دعا دعا کرد گیتی مثل همیشه کنسرو تن ماهی داشته
باشد. خم شد و از کانتر کنار یخچال تن ماهی رو
بیرون کشید: تن ماهی که می خوری؟

- بدم نمیاد.

در تن رو باز کرد و فیله ماهی رو درون تابه ریخت و
روی شعله گاز گذاشت. لیمو ترشی برداشت و با چاقو
از وسط برش داد و بغل ریحون های که تو بشقاب
چیده بود گذاشت و ماهی رو داخل ظرف ریخت. ظرف
رو برداشت و نگاهش رو چرخاند سمت کیامرد که
ارنج دست راستش رو روی میز گذاشته بود و کف
دستش رو تکیه گاه چانه اش کرده بود. نگاهش یک
مدلی بود به راحتی می توانست گرما نگاهش رو حس
کند به انی سرخ شد و نگاه دزدی، بشقاب ماهی رو
روی میز گذاشت و نشست.

کیامرد با لحن بمی که رگ های خنده توش مشهود بود
لب زد: من باید خجالت بکشم تو چرا سرخ میشی!

غرغر کرد: پرو

- ببین منو

چانه اش رو بالا گرفت: دستت درد نکنه.

لبش رو به زیر دندان کشید و زیر لب زمزمه کرد:
نوش جونت..

بعد شام کیامرد پرواز فرداش رو بهانه کرد برای رفتن، به چهار چوب در تکیه داده بود و به کیامرد که داشت زیپ پوتین هاش رو بالا می کشید نگاه می کرد:
خب شب می خوابیدی صبح می رفتی؟

- سرویس جلو خونه میاد دنبالم...

- پروازت ساعت چنده؟

- ساعت نه صبح پرواز دارم. ساعت هفت شب باید تهران باشم اگه مشکلی پیش نیاد.

- شب نمی مونی؟

- نه این پرواز رفت و برگشته. خارج از برنامه روتینم...

کیامرد قامت راست کرد و برای اینکه به چهره اش نگاه کند سرش رو بالا گرفت. کیامرد از داخل کیف پولش کارتی بیرون کشید و همراه سوئیچ ماشین به طرفش گرفت: بیا اینا پیشت باشه. فقط قول بده که اروم رانندگی کنی. باشه؟

- پس خودت چه طوری بر می گردی تهران؟

- داشتم می اومدم یه تاکسی تلفنی دیدم سر کوچه، با تاکسی برمی گردم. فکر کنم فردا هم هوا بارونی باشه پس سرعت نرو. و اینکه بیا یکی دو شرط دیگه به شروطی که داشتیم اضافه کنیم.

این پا و اون پا شد: نیست که تو بهشون عملی می کنی.

کیامرد جدی شد: ولی شما باید بهش عمل کنی. قانون اول دیگه وسط خیابون از ماشین بیرون نمی پری، شد؟

زل زل نگاهش کرد: قانون دوم چی؟

- وقتی می خوای قهر کنی مستقیم می ری خونه، منم قول میدم تا وقتی اروم نشدی پام خونه ندارم، شد؟

- روش فکر می کنم.

-حالا برو تو بیرون سرده...

- تا پایین باهات میام.

چشم تنگ کرد و لبخند کجی زد: با همین بیژامه مکش مرگ ما نکنه می خوای بیای؟

تا اومد به خودش بیاید و بفهمد کنایه می زند کیامرد بازوش رو تو چنگش گرفت و جلوتر کشیدش...لب هاش رسید به پیشانیش! هرم نفس گرمش پوستش رو

نوازش می کرد بدون اینکه لب هاش رو از پوست
پیشانش جدا کند لب زد: خیلی مواظب باش.

لرزی به جانش افتاد از ته گلوش " اهو می " به بیرون
گریخت. کیامرد پاش رو روی پله اول گذاشته بود که
صداش زد. خودش هم می دانست نازکی بیش از حد
صداش زیادی لوند به نظر می رسید: کیامرد...

کیامرد ایستاد و منتظر نگاهش کرد: اخرشم
عذرخواهی نکردی ها فکر نکنی یادم میره.

چشم باریک کرد و غر زد: بی شرف!

**

انتهای خیابان داخل کوچه بن بستی پیچید و مقابل برج
مسکونی که تو محل شیکی قرار داشت، توقف کرد.
سرش رو کج کرد و به برج که به نظر بیشتر از ده
طبقه می رسید نگاهی انداخت. گوشی موبایلش رو
برداشت و شماره کیامرد گرفت و بعد چند بوق ازاد
صدای کیامرد پشت تلفن پخش شد: الو بله؟

از استرس بالای که به جاناش افتاده بود دهانش خشک
خشک بود و باعث شده بود صداش در نیاد تنها
توانست لب بزند : میشه من نرم.

- چند لحظه ببخشید اقایون..

صدای صحبت چند مرد که از پشت خط به گوشش می
رسید محو تر شد: خب حالا بگو چی شده؟

- من جلو برجم...

- ببین در داشبورد ماشین رو باز کن یه دسته کلید باید
داخلش باشه، کلید رو بردار برو بالا.

کمر بندش رو باز کرد و خم شد. از داخل داشبورد دست
کلید و برداشت و آرام تو دستش فشار داد و مردد
پرسید: مگه فزودگاه نیستی منتظر می مونم بیای با هم
بریم.

با لحن پر از توبیخ صداش زد: حنا!ه!

احمقانه بود ولی تو همچنین موقعیتی داشت به این فکر
می کرد کیامرد تنها کسی بود که همیشه اسمش رو
کامل هیجی می کرد.

لبش رو زیر دندانش گرفت و سعی کرد متقاعدش کند:
وقتی خودت هستی چرا من...

حرفش رو قیچی کرد : اومدی نسازی ها، اگه می
خواستم خودم برم دیگه چرا به تو زنگ زدم! من هنوز
کارم فرودگاه تموم نشده تازه گزارش پروازمو تحویل
دادم به خاطر تاخیر پرواز باید به کلی ادم اینجا جواب
پس بدم پس فعلا اینجا گیر افتادم تا کارم تموم بشه
بخوام راه بی افتم پیام حداقل چهار ساعت طول
میکشه. اگه خدایی نکرده اتفاقی برای عطا افتاده باشه
چی؟

صدای کیامرد رو شنید که فرد دیگه رو خطاب کرد:
شاهین بمون هنوز حل نشده.

بعد دوباره او رو مخاطب قرار داد: داشتم چی می
گفتم؟ اهان ، جز تو هم کسی رو نداشتم بهش زنگ
بزنم ...

#سقوط_برای_پرواز

#پارت236

بابا و عمو احمد که رفتن دماوند، الوندم که معلوم
نیست کجا باز غیش زده. کیانا هم که همیشه کاری
بهش سپرد.

تا نوک زبانش اومد بپرسد زن و دختر خوانده اش پس
چی ولی سکوت کرد.

_ برو بالا خیال منو هم راحت کن. فکرم پیش عطا
مونده..

چنگی به کیفش زد و پیاده شد. شال بافتنی اش رو
بیشتر دور خودش پیچاند تا از سرمای زمستان در
امان باشد.

- الو هستی؟ دختر حداقل یه اهانی بگو فکر نکنم دارم
با خودم حرف می زنم.

_دارم می رم دیگه...

صداش ملایم تر شد: می دونستم دختر عاقلی هستی. به
نگهبانی زنگ زدم اسمت دادم که بهت اجازه بده بری
بالا...می ری طبقه دوازدهم، واحد بیست و دوم.

نق زد: خب به نگهبان زنگ می زدی بره بالا ببین
حالت خوبه یا نه؟

- تو چرا با من چونه می زنی! مثل اینکه سرکار خانم
دخترشی ها، یه غریبه رو بفرستم. بعدشم مگه نمی
خواستی یه فرصت به خودت و عطا بدی؟ کی بهتر از
امروز برو بالا هم حالت رو بپرس هم یه اختلاطی
بکنید.

مشتش رو انقدر محکم فشار می داد که فرو رفتن کلید
تو کف دستش رو راحت حس می کرد: پس بگو تلفن

جواب نمی ده همه اش بهانه بود. نمی دونم چرا فکر کردی من گوشام مخملی!

خندید: شب بمون میام اونجا دنبالت، فقط حواست باشه لو ندی همه چیز رو، صبر کن پیام با هم بگیریم.

قبل اینکه قطع کند فوری پرسید: تنهاست؟

انگار متوجه ترسش شده بود: خیالت راحت اگه زنش بود که تنها نمی فرستادم. برو بالا خیالت راحت باشه.

در ورودی رو باز کرد و پا داخل لابی ساختمان گذاشت. فضای داخلی ساختمان نو ساز به نظر می رسید و با سنگ های کرم و طلایی نما شده بود. به نگهبان سلام داد و خودش رو معرفی کرد و سوار آسانسور شد. درهای آسانسور تو طبقه مورد نظرش باز شد و بر روی سطح سنگ فرش شده به جلو رفت و زنگ در رو زد. باز به راحتی گول حرف های کیامرد خورده بود. چند ثانیه طول کشید تا عطا در رو باز کند.

نگاهش بی اراده او روی عطا ماند. ولی حواسش بود
 که چشم های عطا مثل لب هاش که تا بناگوش کش
 اومدن می خندیدن. عطا تو صورتش زل زده بود و
 نگاه گرمش اون حس غربت و ناآشنای که تو دیدار
 اولشان به سینه اش چنگ می زد و کمرنگ کرده بود.
 تنها جمله ای که به ذهنش رسید سلام بود.

با خوش رویی جوابش رو داد: سلام، خوبی دخترم؟

کیامرد بی انصاف! خودش رو برای دیدار با این مرد
 آماده نمی دید. شنیدن کلمه دخترم از دهان عطا زیادی
 برایش غریبه بود معذب نگاهش رو به کفش هاش داد
 و زمزمه کرد: ممنون.

عطا که انگار تازه یادش اومده بود جلو در نگهش
 داشته در رو با کف دست به عقب هل داد و خودش رو
 کنار کشید و گفت: بیا تو دخترم. کیامرد گفت میای،
 ولی حرفش رو باور نکردم. یکم شوکه شدم.

کفش هاش رو از پاش بیرون کشید و با صندل های
 ابری که برای پاش چندین سایز بزرگتر بودن تعویض

کرد. صندلش بر روی مرمر سفید و مشکی کفخانه سر
 می خورد. عطا تا اتاق نشیمن همراهیش کرد. کیفش رو
 از روی شانه اش پایین کشید. آرام سمت مبل های
 بزرگ که همگی پارچه زغالی زنگ داشتن رفت و
 نشست. رنگ لاکی دیوارها از سردی وسایل تیره خانه
 کاسته بود.

_ می دونم شما جوون ها قهوه رو ترجیح می دید ولی
 خودم آب پرتقال تازه گرفتم می خوری؟

سر جاش تکان خورد: فرقی نمی کنه.

عطا با ملایمت صداش زد: آرامش، ببینمت؟

نیمچه اخمی کرد و با لجبازی تذکر داد: حنا.

صدای خنده بلند و مردانه عطا، چانه اش رو پر تعجب
 بالا داد تا ببیند چی انقدر خنده دار بود!. حالا که بیشتر
 دقت می کرد عطا مثل کیامرد می خندید یا بهتر بود می
 گفت کیامرد مثل عطا!

عطا میان خنده هاش گفت: از دست گیتی، این خواهر
 ما لجاز که نیست لجاز به دنیا اومده. من خواستم
 اسمت بذار آرامش ولی گیتی کار خودش کرد. حنانه
 اسم دختر همسایه امون بود قبل اینکه برم سربازی
 خاطرش می خواستم رفتم اومدم دیدم شوهرش دادن.
 گیتی مثلا می خواست دل منو بسوزنه. عجب خواهری
 داریم.

عطا عکس او که معذب نشسته بود خیلی راحت رفتار
 می کرد و خاطره برایش تعریف می کرد. رفتارش اصلا
 نشان نمی داد از بیست و چهار سال پیش این دومین
 دیدارشان بود



#سقوط_برای_پرواز

#پارت 237

_من همیشه آرامش صدا زدمت یکم برام سخته تا
 عادت کنم.

نام آرامش به اندازه کافی برای او غریبه بود . اما
 حس اینکه عطا مثل مریم بی توجه نبود و برای او
 نامی انتخاب کرده بود، باعث می شد بیشتر بغض کند.
 تا قبل از پنج سالگی اسمی نداشت و میان دعوا های
 مرجان و مریم شنیده بود، مریم تمام مدت او رو بلای
 جان، بچه ی عطا خطاب می کرد. با سر انگشت اشک
 هاش رو که پایین می ریختن و پاک کرد. چانه اش رو
 پایین نگه داشت تا کمتر ترحم برانگیز به نظر برسد.
 چند لحظه به سکوت گذشت تنها صدای که به گوش
 می رسید تیک تاک ساعت ایستاده چوبی کنار پنجره
 بود.

عطا خم شد و از روی میز جعبه دستمال رو برداشت و
 سمت او گرفت. یک برگ دستمال کاغذی بیرون کشید
 و دستمال رو فروی روی پلکش فشرد. لای پلک هاش
 رو باز کرد و نگاهش قل خورد توی چشم های غمگین
 عطا. گوشه لبش رو جوید:

- ببخشید...

- تموم این سال ها می تونستم بزرگ شدن دخترم ببینم
ولی به خاطر خودخواهی اون زن همه چیزم رو از
دست دادم.

سعی کرد به خودش مسلط باشد: دیگه چه اهمیتی
داره؟ خیلی سال گذشته هر چقدر هم به خاطرش
افسوس بخوریم قرار نیست چیزی تغییر کنه. ولی منم
زندگی بدی نداشتم.

_ ولی می تونستی بهترین زندگی رو داشته باشی. هیچ
وقت نمی تونم اون زنو ببخشم. با دروغ هاش منو
خونه خراب کرد. همه چیزم از دست دادم. منو از
دخترم جدا کرد.

دستمال کاغذی رو تو مشتت مچاله کرد: اون زنی که
حتی حاضر نیستی اسمش رو بیاری همون زنی که یه
روز دوستش داشتی می گفتن به خاطر خیانتش از همه
چیز دست کشیدی. مریم ما رو جدا نکرد تو منو
گذاشتی رفتی.

عطا با مکت طولانی که از روی جا خوردنش بود،
جواب داد: فکر می کردم کیامرد همه چیز برات تعریف
کرده!

اون روی خجالتی و ساکتش رو زمین گذاشت و صدا
صاف کرد تا نه مظلوم به نظر بیاد نه ضعیف : فقط می
دونم پونزده سال گرفتار بودی دلیلش رو نمی دونم.
خب باشه درک می کنم گرفتار شدی نمی تونستی پیدام
کنی. ولی پنج سال قبلش چی؟ عطا تو رفتی ، ظاهرا
انقدرها هم عاشق مریم نبودی که بگم به خاطر
خیانتش سر به بیاون گذاشتی. چون فوراً ازدواج
کردی! نکردی؟

عطا انگار از سوال و جواب شدن خوشش نیامد که اخم
هاش توی هم رفت: تو هنوز تو گاردی دختر، هنوز
منو ادم بده داستان می دونی. پاشو برو صورتت آب
بزن ، منم برم آب پرتقال که گفتم برات بریزم.

ایستاد و گفت: نیومدم اینجا از مریم دفاع کنم. چون
جایی برای دفاع برام نداشته. پس برام مهم نیست چه
حسی بهش داری. حرفم خواهرم و بدهیش، گیتی بهم

گفت که پول بدهی هانیه رو پرداخت کردی، اگه زودتر
می فهمیدم اجازه نمی دادم همچین کاری بکنی.
یعنی ...

قبل از اینکه فرصت کند ادامه جمله اش رو کامل کند
عطا پرسید: چرا؟

- چون این مشکل خواهر من بود.

- تو دختر منی پس مشکل تو مشکل منم هست. تنها
کسی که می تونست به خواهرت کمک کنه من بودم.

- ولی من خودم داشتم پول جور می کردم واقعا احتیاج
نیود که...

کلامش رو قیچی کرد: از کجا می خواستی این همه
پول جور کنی؟ با کار کردن تو هتل به عنوان اتاق دار!

دهان باز کرد تا جواب بدهد ولی برای مدتی کوتاه
همان طور ماند! هیچ جوابی پیدا نکرد جز بغض
حقارت!

عطا انگار متوجه تغییر حالت صورتش شده بود که قدمی جلو گذاشت و تو صورتش خم شد: من قصد بدی از حرفم نداشتم. فقط می خواهم حالت کنم وقتی من هستم احتیاج نیست دیگه نگران چیزی باشی. میفهمی آرامش من دیگه هستم لازم نیست دیگه سختی بکشی. تا جایی که در توانم باشه هر کاری برای تو انجام می دم. حتی اگه خودت نخوای حتی اگه من پسم بزنی. اگه تا دیروز فقط می خواستم عطا باشم برات، دورا دور هوات داشته باشم از امروز می خواهم خودخواه باشم می خواهم پدرت باشم می خواهم انقدر حق تو زندگیت داشته باشم. که اگه کسی پرسید تو چیکاریش سینه ام صاف کنم بگم من پدرشم. به عنوان پدرت تو تصمیمات مهم زندگیت نقش داشته باشم. انقدر حق داشته باشم که اگه کسی دخترم خواست بیاد سراغ من، نه خواهرم. از من خواستگاریش کنه. انقدر حق می خواهم تو زندگیت داشته باشم که حتی گیتی هم تو زندگیت نداشته.

حرف های عطا مغایرت داشت با رفتار چند دقیقه قبلش، حالا داشت کاملاً با لحن دستوری طلب حق می

کرد. حقی که می خواست با گیتی هم برابر نبود. عطا
از موضعش عقب نشینی نکرد! حتی ذره ای! عطا کف
دست روی لبش کشید : می خوام شام درست کنم، می
خوام امشب با دخترم شام بخورم. می خوام بیشتر
باهات وقت بگذرونم.

- نه...یعنی...



#سقوط_برای_پرواز

#پارت238

- نه نداریم. من همه زندگیم رو از دست دادم، پونزده
سال از بهترین روزهای زندگیم از دست دادم..پونزده
سال از دست دادن زندگی به زیون آسون، روزهای که
می تونستم با تو باشم به نا حق از دست دادم. دیگه
نمی خوام همین وقت کمی که برام مونده رو هم تلف
کنم. زورم اون موقع نرسید نتونستم ثابت کنم بی گناهم

ولی حالا نمی دارم خودت این زمانی که برام مونده رو
ازم بگیری. پس فقط بگو چشم...چون شده به زور
متوسل بشم، نگهت می دارم.

عطا گوشی بیسمرو برداشت گفت : تا اب می زنی به
صورتت منم یه زنگ به این پسر بزنم. ببینم. راه
افتاده.

خیره به عطا نگاه کرد. مثل کیامرد راحت دستور صادر
می کرد. مریم می گفت عطا مردسالار بود ریاست
طلب، انگار مریم زیاد بی راه بهم نمی بافت! لحن
دستوری عطا باعث می شد مخاطبش مطیع حرف او
بشود. ولی با خودش که تعارف نداشت. ته دلش
قلقلکش می شد از اینکه عطا می خواست به زور هم
که شده خودش رو تو زندگی او جا بدهد. تا امروز جز
گیتی الویت اول کسی نبود. حتی مرجانم دیگه کامه رو
داشت.

چند مشت اب به صورتش پاشید و با دستمال کاغذی
صورتش رو خشک کرد. با دقت دور چشماش رو از از
رد سیاهی پاک کرد. مثل همیشه با بی حواس کیف

آرایشش رو فراموش کرده بود. فقط یک رژ همراه داشت. رژ صورتی کم رنگش رو چند بار روی لبش کشید. نگاهی به خودش داخل آینه کرد رنگ و روی که بهم زده بود زیادی مریض حال نشانش می داد. کمی از همان رژ صورتی رو روی گونه هاش کشید با تک انگشتش رنگ صورتی پخش صورتش کرد.

مانده بود تا با عطا در مورد خودش کیامرد حرف بزند. پیشنهاد محرمیت کیامرد رو با صراحت کامل رد کرده بود و به کیامرد گفته بود خودش با عطا حرف می زند تا میان دایی و برادرزاده شکراب نشود.



#سقوط_برای_پرواز

#پارت239

گره شالش رو باز کرد و پالتوش رو هم در آورد. زمانی اتاق ترک کرد که مطمئن شده آرامش نسبیش رو به دست آورده. غرق در فکر خانه بزرگ عطا رو

از نظر گذراند. حالا می فهمید چرا عطا نسبت به خانه کوچک او و گیتی حساسیت نشان داده بود. داشت به این فکر می کرد اگه عطا نمی رفت زندگیش با الان چه تفاوت های داشت. این روی زندگی مرفه حتما تجربه عظیمی براش می شد. اون موقع بار سنگینی از خون دل روی دلش سنگینی نمی کرد. اون موقع دیگه به خاطر نداشتن پول دندان به جیگر نمی ساید، دیگه لازم نبود چیزی رو تحمل کند. حداقل نصف زندگی اش نگران اجاره خانه نبود.

از چند پله اختلاف سطح بین اتاق ها و نشیمن گذشت و پا به قسمت باز و راحتی از خانه گذاشت. صدای نامفهوم عطا رو می شنید که داشت با تلفن حرف می زد. به دو طرف دیوار میز کنسول یک جفت قاب عکس طلایی و سفید آویزان شده بود که محتوای عکس ها باعث شگفتیش شده بودن. عطا عکس های پنج سالگی او رو قاب کرده بود. همزمان که کش رو دور موهاش می پیچاند به سمت آشپزخانه رفت و عطا در حالی که بسته گوشت فریز شده رو از یخچال بیرون می کشید به کیامرد پشت خط گفت:

- " برو پدر صلواتی خودت مسخره کنه...پس منتظرم"

عطا حینی که در یخچال رو می بست گفت: گوشت که دوست داری؟ یعنی رژیم خاصی که نداری؟

صندلی رو بیرون کشید و پشت میز نشست: نه مشکلی ندارم.

عطا در کانتیری که باز کرده بود رو با حرص بست و غر زد: کجا گذاشتم.

- دنبال چیزی می گردی؟

خندید: دنبال لیوانم، اینجا رو سه سال پیش خریدم. ولی کمتر از انگشت های دستم از اشپزخونه اش استفاده کردم.

بالاخره عطا کانتیر مورد نظرش رو پیدا کرد و لیوان آب پرتقال رو جلوش گذاشت: تا خنک بخور.

تو سکوت به عطا نگاه می کرد برای پیدا کردن هر چی که می خواست چند دقیقه فقط دور خودش می چرخید. هم دلش می خواست سریع تر از این خانه برود هم یک نیرو جاذبه ای که ازش سر در نمی آورد وادارش کرده بود روی صندلی بنشیند و به عطا که سرحال به نظر می اومد زل زل نگاه کند. عطا برای خودش چای ریخت و جلوش نشست.

سوالی که از لحظه ورودش دلش می خواست بپرسد، ولی قورتش می داد و بالاخره پرسید: خانواده ات قرار نیست برای شام بیان؟

اخم هاش خیلی سریع توی هم رفت: خانواده ام اینجا جلو چشم هام نشسته.

عطا خانواده اش بود! اگه واقعا یک خانواده بودند حتما عطا پدر خوبی براش می شد. شبیه پدر دوستان دوره ابتدای مدرسه اش شاید هر آخر هفته او رو به پارک می برد. جای خیلی چیزها در زندگیش خالی بود طعم حسرت های زیادی رو چشیده بود. هیچ وقت تجربه داشتن یک خانواده واقعی رو نداشت.

- پس همسر و دخترات چی ؟ فکر کنم اونا بیشتر از من باهات زندگی کردن.

وقتی جواب داد لبخندش تلخ بود: من فقط یه دختر دارم. که سال ها از دیدنش محروم شدم. زندگی مشترک من و مهری فقط دو سال طول کشید. آزادم که شدم زیادی واسه هم غریبه بودیم. مهری خوب بلده حفظ ظاهر کنه. ولی می دونم از اینکه زودتر از چیزی که تصورش داشت آزاد شدم زیاد خوشحال نیست. ادم های زیاد دور اطرافم هستن به اسم دوست و خانواده، اما برای خودم کنارم نیستن.

حواسش به دست های کشیده و لاغر عطا بود که انگشتی با یاقوت سرخ روی انگشت وسطش خدنامایی می کرد: ببخشید نمی خواستم ناراحت کنم.

- مریم چیکار می کنه؟

از سوالش جا خورد: زندگی می کنه.

- شوهرش، منظورم پدر خواهرت، هنوز باهاش زندگی می کنه؟

شانه بی تفاوتی بالا انداخت: جدا شدن.

- الان چی ازدواج کرده یا تنهاست؟

دروغ گفت: تنهاست.

عطا با لحن حسرت زده ای پرسید: خوشبخته؟

درست بود مریم هیچ وقت در حقش مادری نکرده بود ولی نمی توانست چشمش رو روی نسبیتی که با هم داشتند ببندد دلش نمی خواست غرور مریم رو جلو عطا خورد کند. مریم به اندازه همه بدی هاش تاوان داده بود. دیگه لازم نبود عطا چیزی از زندگی نکبتی مریم بداند.

- زندگی بدی نداره.

- خوبه..

- واقعا؟

اخمای درهمش رو نمی دانست چطور باید تحلیل کند:
 مریم زنی که هم ازش متنفرم هم هنوز عاشقشم، هیچ
 وقت دلم نمی خواست زندگی بدی داشته باشه. اولین
 باری که دیدمش رو هیچ وقت فراموش نمی کنم. مادر
 خدا بیمارزم نذری داشت. با سبحان برگشته بودیم
 خونه تا غذای سهم هیت ببریم. دیدمش روی ایون سر
 لخت کنار گیتی نشسته بود. تا حالا همچین موهای
 مشکی بلندی ندیده بودم.

لبخند نصف و نیمه ای زد: عزیز خدایامرز کلی سرم
 غر زد که چرا یاالله نگفتم زن و دختر مردم معذب
 کردم، با دعوا از خونه بیرونم کرد. اما سبحان نگه
 داشت کمک دستش، طاقت نیوردم غذا هیت که بردم،
 برگشتم. مدام چشمم دنبالش بود حتی چند بار خودم مچ
 نگاهش گرفتم.

پوزخند زد: مثل احمق ها فکر می کردم داره به من
 نگاه می کنه. حواسش پی من رفته. اصلا فکرم سمت

سبحان نمی رفت. سبحان اون موقع کیامرد رو هم داشت. گیتی با مریم تو کلاس خیاطی دوست شده بود. چند باری به هوای مریم رفتم دنبال گیتی ...



#سقوط_برای_پرواز

#پارت 240

مریم رو هم تا خونه اش رسوندم ..
 گیتی می گفت پدرش فوت کرده و مادرش هم ازدواج کرده. مریم و مرجان پیش مادر بزرگ پدریش زندگی می کنن. وضع مالی زیاد خوبی نداشتن ولی عزیز همیشه می گفت خانواده ابرو داری هستن. برای همین عزیز همیشه مریم برای هر مناسبتی که تو خونه برپا بود دعوت می کرد. حتی بعضی شب ها خونه ما می خوابید. عزیز فهمیده بود دلم پیش مریم گیر کرده. اون موقع تازه کارم رونق گرفته بود. رفتیم خواستگاری، فکر می کردم مریم بهم حسی داری ولی اخرش جوابش شد نه! دیگه در موردش حرفی نزدیم ولی چیزی که

مسخره بود رفت و آمد مریم به خونه ما بود. تا اینکه
چند ماه بعد خودش اومد سراغم.

لبخند زورکی زد: یه جورایی حرف خواستگاری رو
پیش کشید و گفت جوابش مثبت، ازش پرسیدم چرا پس
اول گفتی نه؟ گفت به خاطر اختلاف طبقاتی. زیاد
کنکاش نکردم چرا نظرش برگشته. انقدر سرم داغ بود
که فقط به داشتن مریم به عنوان همسرم فکر می
کردم.

عطا صورتش رو سمت اشپزخانه پنجره کرد و اهی
کشید: می دونم شاید این داستان رو از دهن خیلی ها
شنیدی ولی دلم می خواست یه بارم که شده از دید من
به این داستان نگاه کنی. ازدواج کردیم اولش همه چیز
خوب بود. گودبرداری هتل شروع کرده بودم که مریم
گفت می خوام کار کنم. گفتم احتیاج نداریم. گفت تو می
خوای منو منزوی کنی. ثریا رو نگاه با وجود دو تا
بچه کار می کنه سبحان محدودش نمی کنه. اولش قبول
نکردم. بهش گفتم به جای کار کردن ادامه تحصیل بده.
قبول نکرد مرغش یه پا داشت می خواست کار کنه.
بلاخره باهاش موافقت کردم. گفتم حالا می خوای

چیکار کنی. گفت از ثریا شنیدم سبجان و احمد دنباله
منشی می گردن با سبجان حرف بزن من برم پیششون.
اون موقع سبجان تازه پاش به سیاست باز شده بود و
احمد وکالت می کرد. از سبجان خواستم اونم موافقت
کرد.

دنباله حرف عطا رو گرفت: مریم ولی چیز دیگه ی می
گفت!

عطا بلند شد و پرسید: چی می گفت؟

برای رفع خشکی گلو به لیوان اب پرتقالش لب زد :
می گفت تو خیلی خسیس بودی! وضع مالی سبجان
نسبت به تو خوب نبود ولی ثریا بهتر از مریم زندگی
می کرد.

عطا قوری چای و فنجانش رو پایین گذاشت و برگشت.
ابروهاش مثل دست های که روی سینه بهم پیچانده
بود در هم رفت و گره ی سختی بینشان نشست : پس
گفته من خسیس بودم! همه چیز از تولد ثریا شروع
شد سبجان سه دونگ خونه جدیدی که تازه خریده

بودن رو به عنوان کادو تولد زد به نام ثریا، اون موقع
 من هم خونه داشتم هم ویلا ولی سندشون به خاطر
 وامی که برای ساخت و ساز هتل گرفته بودم گروی
 بانک بود. هر چی بهش گفتم صبر کن ساخت و ساز
 هتل تموم بشه به بهربرداری برسه هتل رو به نامت
 می کنم. حرف تو گوشش نمی رفت مدام رفتار سبحان
 با ثریا رو به رخم می کشید. زندگیمون شده بود فقط
 ثریا، تا زمانی که عزیزم زنده بود باز از عزیز حرف
 شنویی داشت. عزیزم که فوت شد دیگه کسی نبود
 بینمون بزرگتری کنه. هفته ها قهر می کرد می رفت
 خونه مادر بزرگش، تا اینکه یه بار دعوا مون بالا گرفت
 و حرف از طلاق زد. اون روز حرفشو جدی نگرفتم. تا
 اینکه یه بار سبحان اومد سراغم که نصیحتم کنه. گفته
 مریم پیشش اومده از من گله و شکایت کرده تازه
 بعدها فهمیدم خودشو از همین راه به سبحان نزدیک
 کرده بود ترحم خریده بود. با پا در میونی سبحانم
 چیزی تغییر نکرد. تا اینکه یکی از دوستانم پیشنهاد
 تجارت خارج از کشور رو بهم داد. سرمایه خوبی توش
 بود قبول کردم. یک سالی تو رفت و امد بودم. مریم
 هیچ وقت قبول نمی کرد باهام بیاد. ولی رفتارش
 عوض شده بود دیگه بی خود بهونه نمی گرفت. داشتم

کار مریم هم درست می کردم که با خودم بیرمزش، فکر می کردم همه چیز بهتر شده دلم بچه می خواست ولی با مخالفت شدید مریم روبه رو شدم. تا اینکه یه روز ثریا با گریه اومد دنبالم، حرف های زد که برای اولین بار توی روی خواهرم ایستادم. بهم گفت به زنم بگم پاش رو از زندگی شوهرش بیرون بکشه. می گفت مگه تو شوهر مریم نیستی پس چرا شوهر من باید دنبال کارهای زن تو راه بی افته. چه دلیلی داره وقت و بی وقت به سبحان زنگ بزنه. حرف هاش برام گرون تموم شد. با مریم صحبت کردم مریم همه چیز رو انکار کرد. گفت ثریا چون دوست نداره پیش شوهرش کار کنه این داستان راه انداخته. مثل چشم هام به زنم اعتماد داشتم. ازش خواستم دیگه سر کار نره. اولش بدقلقی کرد ولی اخرش قبول کرد. قرار شد این آخرین دفعه ی باشه که تنها می رم. دو هفته که بعد برگشتم دیدم چیزی نه زندگی مشترک من باقی مونده نه ثریا، خواهرم سخته کرده بود گوشه بیمارستان افتاده بود. ثریا که بهم گفت چی شده حالت جنون بهم دست داد، ثریا می گفت مریم باردار اونم از سبحان کسی که برام حکم برادر رو داشت. ثریا می گفت همسایه ها شهادت

دادن وقتی من ایران نبودم سبحان تو خونه من رفت و
آمد داشته.



#سقوط_برای_پرواز

#پارت 241

عطا یک دستش رو حائل کمرش کرد و ساعد دست
دیگه اش رو کمی بالاتر از سرش روی چهارچوب
پنجره قرار داد: پرس و جو کردم فهمیدم سبحان جنوب
پیش خانواده اش، نقش مریم حساب شده بود یه راست
رفته بود سراغ خانواده سبحان اون جا ابروریزی به پا
کرده بود. سبحان رو که دیدم نفهمیدم چی شد فقط به
قصد کشت بهش حمله کردم. هر چی قسم و ایه می
خورد که هیچ غلطی نکرده گوشم نمی شنید فقط می
زدم. می خواستم ازش شکایت کنم پدر سبحان نداشت
پیرمرد بیچاره جلو پای من زانو زده بود التماس می
کرد ابرو ریزی نکنم. سبحان قسم می خورد دستش به
مریم نخورده و هر بار مریم به یه بهونه ای می
کشوندش خونه اش، می گفت تو شکایت نکنی خودم

شکات می کنم. سبجان با اعتماد بالا حرف از آزمایش می زد. ولی من حرف هاش نمی فهمیدم با غیرتم بازی شده بود. می گفتن زنم از مرد دیگه ای باردار عقم کار نمی کرد. برگشتم تهران تا مریم رو پیدا کنم. مادر بزرگش می گفت ازش خبری نداره می دونستم دروغ میگه چند شبانه روز کشیک کشیدم تا بالاخره مادر بزرگش رفت سراغ مریم، اولش که من رو دید خودش باخته بود. ولی اخرش تو روم نگاه کرد و با تموم وقاحت گفت بچه مال سبجان، از اولم به خاطر سبجان با من ازدواج کرده بود تا به سبجان نزدیک تر بشه. اولین بار تو زندگیم دست روی زن بلند کردم.

برگشت به او نگاه کرد: خوشحالم اون روز اتفاقی برات نیفتاد.

- بعدش چی شد؟

_ مریم دوباره گم و گور شده بود. دیگه هیچکس ازش خبر نداشت. از زندگی افتاده بودم. دیگه هیچی برام اهمیت نداشت. ثریا حاضر نبود حتی سبجان رو ببینه چه برسه به حرف هاش گوش بده. حال اون روزهام

گفتنی نیست. هرچی بگم نمی تونم چیزی رو توجیه کنم. اره باید می موندم راست و دروغ حرف مریم در می اوردم. ولی نتونستم طاقتش نداشتم. شونه خالی کردم از همه چیز، الانم رو نبینم راحت دارم میگم زنم تو چشم هام نگاه کرد گفت بهم خیانت کرده. خیلی درد داشت آرامش، شاید هر کی جای من بود مریم می کشت از ایران رفتم. مریم غیابی طلاق دادم. ثریا اومد پیشم گفت سبحان از مریم شکایت کرده. برام دیگه اهمیت نداشت مریم به خاطر سبحان با من ازدواج کرده بود تمام زندگیم دروغ بود همه چیز نقشه بود. سبحان چقر ایستاده بود و ثریا رو طلاق نمی داد اجازه هم نداد بچه ها باهاش بیان پیش من، خودمو با کار سرگرم کرده بودم. انقدر کار می کردم که شب و روزمو گم کرده بودم. تو سه سال تونستم همه وام های که گرفته بودم و تسویه کنم. احمد تمام کار های حقوقیم تو ایران رو پیش می برد گاهی از سبحان بهم خبر می داد می گفت هنوز موافق نشده مریم پیدا کنه. دارای های که تو ایران داشتم در برابر ثروتی که به دست آورده بودم اصلا به چشم نمی اومد. پیشنهاد ازدواج با مهری رو خود پدرش مطرح کرد. اون موقع برام هیچی چیز مهم نبود قبول کردم. ثریا فقط برای

دیدن بچه ها برگشت ایران ولی سبحان ممنوع خروجش کرد. با کمک پدر مهری یه شریک روس پیدا کردم. یه شبه راه صد ساله رو رفتم، انقدر آشنا و پارتی داشت که تجارت جهانی شد. همه چیز داشت خوب پیش می رفت که احمد با خبرهای جدید اومد، گفت سبحان مریم پیدا کرده، مرجان، خاله ات رفته بود سراغ گیتی که بیاد حضانت تو رو قبول کنه. چون خودش هنوز به سن قانونی نرسیده بود. گیتی هم فوراً به سبحان خبر داده بود. ظاهراً مریم اولش زیر بار حقیقت نمی رفت. ولی با تهدیدهای سبحان قبول کرده بود همه چیز برای ثریا تعریف کنه. ظاهراً می ترسید زندگی جدیدش خراب بشه. مریم نقشه خوبی کشیده بود فقط یه جای نقشه اش می لنگید اینکه سبحان انقدر ثریا رو می خواست که طلاقش نداد. مریم به شرطی به همه چیز اعتراف کرد که سبحان شکایتش رو پس بگیره. آزمایش خون هم گرفته شد نتیجه اش این شد که تو دختر منی تموم این سال ها بازی خوردم، از گیتی خواستم برات شناسنامه بگیره. با وکیل هام صحبت کردم تا کارهات رو درست کنن تا بتونی بیای پیشم... باورم نمی شد مریم همچین قماري با زندگی دخترش کرده باشه. بلیط هم گرفته بودم پیام

ایران تا ببینمت. ولی انگار دنیا با من سر ناسازگاری
گذاشته بود. تو فرودگاه به جرم قتل و پولشویی دستگیر
شدم



#سقوط_برای_پرواز

#پارت242

احساس کرد قلبش برای لحظه ای ایستاد. با وحشت به
عطا نگاه کرد و با صدای لرزانی پرسید: قتل؟

- شریک روسم به قتل رسیده بود و تموم شواهد
نشون می داد که من به قتل رسوندمش.

- کار تو بود؟

لبخند تلخ عطا باعث شد خجالت زده نگاهش رو از او
بگیرد. انگشت های هر دو دستش رو که روی پاهاش
توی هم قفل کرده بود، محکم تر از قبل بهم فشرد.

برای رفع و رجوع سوالش، تند و سریع گفت: ببخشید
من نمی خواستم که...

عطا کلامش رو قیچی کرد: من از زنی که بهم خیانت
کرده بود گذشتم. چه طور می تونستم یه نفر دیگه رو
بکشم. قسم می خورم کار من نبوده. اون موقع
هیچکس حرف های منو باور نکرد، امیدوار بودم
حداقل تو باورم کنی؟

صداش به قدری غمگین و صادقانه بود که از حسرت
توی صدای عطا آهی کشید!

بدون اینکه دست از چلانیدن انگشت هاش بردارد، چانه
اش رو بالا گرفت و با صداقت جواب داد: باور می کنم.

عطا برای مدت طولانی ساکت شد: قبل اینکه انقدر
بزرگ بشم که بتونم سرکار برم، پول زیادی نداشتم.
پدر یه حجره کوچیک توی بازار تجریش داشت. صنایع
دستی اصفهان می فروخت. اصلیتش اصفهانی بود.
ولی تهران دنیا اومده بود و همه عمرش هم توی همین
شهر زندگی کرد.

نمی دانست چرا عطا داشت راجع به گذشته خیلی دور صحبت می کرد. اما خیال این رو هم نداشت متوقفش کند. دلش می خواست بداند عطا چی رو پشت سر گذاشته بود.

- پدرم به در آمد بخور و نمیری که از حجره اش در می آورد قانع بود. ولی من شبیه پدرم نبودم. از در جا زدن بیزار بودم. وقتی از سربازی برگشتم پدرم مریض شد و من جاش رو تو حجره گرفتم. ولی من آرزوهای بزرگتری داشتم که هیچ کدوم با در امدی که از اون حجره به دست می اومد سنخیت نداشت. بعد فوت پدرم، حجره رو فروختم و زدم تو کار ساخت و ساز. عکس همه که فکر می کردن همه ی سرمایه خانواده ام رو به باد میدم، موفق شدم.

به نرمی گفت: این که به نظر خوب میاد.

عطا بهش خیره شد: نه. من نتونستم اون قسمت طماع وجودمو کنترل کنم. هر چی بیشتر پول در می اوردم بیشتر حریص می شدم و بیشتر می خواستم. بعد مریم

هم تبدیل به یه احمق واقعی شده بودم. که عقده هامو
با بیشتر کردن ثروتم سرکوب می کردم. فکر می کنم
خدا تاوانشم ازم گرفت. چون می دونستم اون پول ها
خیلی هم پاک نیستن و باز بی تفاوت از کنارش گذشتم.

حسی درونش که شاید می شد اسمش رو دلسوزی
گذاشت، دلش می خواست دست عطا رو بگیرد. ولی
رابطه اش با عطا در اون حد پیشرفت نکرده بود.

- شریک روسم جز تجارتي که باهم داشتیم تجارت
کوکائين هم می کرد. شرکت من براش پولشویی رو
انجام می داد و پول های کثیفش رو وارد بازار کار می
کرد. همه چیز حساب شده بود. ظاهرا با مافیای روس
به مشکل خورده بود و یه جورایی دورشون زده بود.
باید حذف می شد. این وسط یه قربانی احتیاج بود کسی
که هیچ دردسری نتونه ایجاد کنه.

متوقف شد...

برای عطا سخت بود از گذشته حرف بزند. برای او هم سخت بود شاید چون تمام این مدت فکر می کرد عطا زندگی خوبی بدون او داشت.

_ با صحنه سازی، قتل شریکم رو گردن من انداختن. متأسفانه امضای من زیر تموم مدارکی که به پولشویی ربط پیدا می کرد دیده می شد. با ادم هایی طرفم بودم که همه جا نفوذ داشتن. تو دادگاه گناهکار شناخته شدم و به بیست و پنج سال زندان محکوم شدم.

لبخند تلخی زد: بیست و پنج سال برای من فرقی با حکم ابد نداشت. قرار بود نصف بیشتر عمرم رو تو یه چهار دیواری با ادم های که شباهتی باهاشون نداشتم سر کنم. همه دارایم که خارج کشور به دست آورده بودم ضبط شد و همه حساب هام بلوکه. وکلام تجدید نظرخواهی رو به دیوان عالی بردن ولی دیوان عالی اعتراض ما رو رد کرد. همه راه رو امتحان کردیم ولی همه اش به در بسته می رسیدیم. همه اینا هفت سال طول کشید. هفت سالی که هر روزش هزار سال برام گذشت.

بدون اینکه مکث کند ادامه داد:

یکی از وکلا بعد اینکه همه راه های قانونی رو طی کردیم بهم پیشنهادی داد که شبیه روزنه ی امید بود برای من... قانون پشت من نبود.. اگه از یکی از جرایمی که بهش متهم شده بودم تبرئه می شدم وکلام می تونستند دوباره شانس خودشون امتحان کنند. فقط باید کسی پیدا می کردن که قتل رو به گردن بگیره. بعدش اونا می تونستن با قاضی و دادستان در مورد عفو مشروط من مذاکره کنن. ادم های زیادی قبول کردن در ازای مبلغ قابل توجهی قتل رو به گردن بگیرن. ولی همه شون بعد چند روز پشیمون می شدن. بعدها فهمیدم از طرف ادم های که نمی شناسم تهدید می شدن. دیگه به وضعیتم عادت کرده بودم. تو زندون گوشه گیر بودم و سعی می کردم از دردسر دوری کنم. تبدیل به یک ادم بیچاره شده بودم.

بیچاره برای مردی که همه زندگیش رو از دست داده بود کلمه مناسبی نبود.

- تا اینکه وکلام یه نفر رو پیدا کردن که حاضر شده بود با وجود همه تهدیدها قتل رو به گردن بگیره. خواست تموم پولی که در خواست کرده بود رو به خانواده اش بدیم. ظاهرا سرطان ریه پیش رفته ای داشت



#سقوط_برای_پرواز

#پارت 243

و چند ماه بیشتر زنده نبود. انگار داشت همه چیز درست می شد. بعد پوزنده سال به خاطر خوش رفتاری بهم عفو مشروط دادن. یک سال بعدشم ازادیم رو به دست اوردم.

عطا به جلو خم شد و مستقیم توی چشم هاش نگاه کرد: اینا رو نگفتم با دلسوزی نگاهم کنی.

اعتراف کرد: احساس خوبی ندارم، ولی حسم ترحم نیست. فقط ...

میان حرفش اومد: فقط چی؟

- اینکه تموم مدت با این فکر زندگی کردم که تو زنت و دخترهاش رو به من ترجیح دادی. همیشه دلم می خواست ازت بپرسم چرا گناه مریم پای من نوشتی و منو تنبیه کردی؟

پلک نمی زد تا اشک هاش سرازیر نشود: همیشه با خودم می گفتم مریم با اینکه هیچ وقت در حقم مادری نکرد. باز حضور فیزیکی توی زندگیم داشت. ولی تو... فکر می کردم انقدر از من بدت می اومد که هیچ وقت حاضر نشدی حتی یه بارم شده من رو ببینی.

بعد با سردرگمی به عطا نگاه کرد و ادامه داد: ولی حالا، بعد این همه سال فهمیدم اشتباه می کردم. من فقط... من یعنی نمی دونم باید چیکار کنم؟ حتی نمی دونم باید چی بگم؟

صورتش رو با دست هاش پوشاند. چند ثانیه طول کشید تا متوجه بشود دست های عطا دور شانه اش

حلقه شده اند. دست هاش پایین افتاد و گونه اش به شکم عطا چسبید. اجازه داد همه ناراحتی هاش از عطا همراه اشک هاش پایین بریزند. عطا بدون اینکه حرفی بزند کمرش رو نوازش می کرد و اجازه داد تا خودش رو خالی کند.

داشت سرویس غذا خوری چینی و کریستال رو برای سه نفر روی میز می چید. با یاد اوری نمایش احمقانه دو ساعت پیشی که داشت اخم کرد. امروز اولین قدم برای ترمیم روابطش با عطا رو برداشته بود، اولین آغوش پدرانه ای که سال ها بود ازش محروم شده بود و به دست آورده بود..تمام دو ساعتی که منتظر کیامرد بودند، عطا از گذشته، مادر بزرگ و پدر بزرگش برایش تعریف کرده بود. از خاطرات سربازیش برایش گفته بود و سعی کرده بود طوری رفتار کند که او معذب نباشد. شاید به مرور زمان می توانست کمی صمیمی بشند. باید همه چیز رو به دست زمان می سپرد.

صدای خنده کیامرد و عطا تا آشپزخانه می اومد.

به بهانه چیدن میز از زیر نگاه خیره کیامرد و عطا
فرار کرده بود و به اشپزخانه پناه آورده بود. تا جایی
که می شد چیدن میز رو طول داده بود تا کمی وقت
بیشتری برای آرام کردن خودش بخرد.

- شام حاضره؟

خودش رو سرگرم ظرف ماست نشان داد، صدای
کیامرد رو شنید که گفت: عطا قرصات یاد نره.

حضور کیامرد رو پشت سرش حس کرد که هر دو
دستش رو پشت صندلی او گذاشت و لب هاش کنار
گوش او قرار گرفت: خب نگفتی چی شد؟ حال عطا که
بد نشد؟

آرام تر زمزمه کرد: چشم های قرمزش نشون میده
بهش فشار اومده.

- یکم ناراحتی کرد. ولی گریه نکرد.

- ولی انگار تو خیلی گریه کردی؟

گردنش رو کج کرد تا به او نگاه کند. ولی با بر خورد
هرم گرم نفس های کیامرد با پوست صورتش بهتش
زد. ذهنش دیگه آماده جواب دادن به نگاه مچ گیر
کیامرد نبود. فوراً نگاهش رو از قالب چشم های
کیامرد جدا کرد و صاف نشست.

- یکم احساسی شدم.

کیامرد روی صندلی کناری او نشست و پرسید:
ویتامین هات رو می خوری حانه؟

- می خورم. کیامرد؟

سرش کمی کج شد یعنی گوش می دهد، ادامه بده:
خیلی به عطا امروز فشار اومد، فکر می کنی بهتر
نیست که امروز حرفی بهش نزنیم؟

سرش رو که همان طور کج نگه داشته بود تکان داد و
گفت: می دونی الان فقط نگران خودمم...

- خودخواه..

شانه ای بی تفاوت بالا انداخت و گفت: بذار بیاد، اگه دیدم حالش به جا نیست چیزی نمیگیم.

عطا همزمان که داشت با تلفن صحبت می کرد وارد اشپزخانه شد: باشه ،امروز صحبت کردم. انتقالش که کار یه روز دو روز نیست.. نه گفتم که، پیگیرم.. باید برم خودم بهت زنگ می زنم.

کیامرد کفگیری برنج برای خودش کشید و پرسید :
اتفاقی افتاده؟

عطا حینی که پشت میز می نشست جواب داد: مهربی می خواد نازنین رو منتقل کنه به یکی از بیمارستان های سوئیس؟

چانه اش به سرعت بالا اومد و لب پایش رو زیر دندان گرفت.. خط اخمی حاصل از تمرکزش روی پیشانی اش افتاد.

کیامرد کفگیر رو پایین گذاشت و پرسید: چرا؟ تازه
قبول کرده بود منتقلش کنیم خونه! چی شده یهو
نظرش تغییر کرده؟

- چند روز پیش آفرین دیده نازنین انگشتش رو تکون
داده.



#سقوط_برای_پرواز

#پارت 244

همان جا کنار ستون پارکینگ که روش با رنگ آبی
نوشته شده بود "d2" ایستاده بود و به الوند که با
چند باری عقب و جلو رفتن و چرخاندن فرمان ماشین
تا انتها، قصد داشت ماشین رو از پارک خارج کند.
نگاه می کرد. ساعت گوشی موبایلش یک ربع مانده به
ده شب رو نشان می داد، اصلا دل و دماغ هیچ کاری
رو نداشت دلش فقط می خواست روی کاناپه محبوبش
دراز بکشد و کانال های تلویزیون رو بالا و پایین کند.
ولی از اونجا که خانه در قرق دخترها بود پس امکان

پذیر نبود. گوشی موبایلش رو داخل جیب شلوارش
 سراند و قدمی سمت ماشین الوند برداشت که متوجه
 تنابنده شد که از برلیانس آلبالویی پیاده شد و داخل
 آسانسور ناپدید شد. بی توجه به الوند که برایش چراغ
 می زد تا سوار بشود از لای ماشین های پارک شده
 گذشت و خودش رو به جای که برلیانس آلبالویی
 نظرش رو جلب کرده بود، رساند.

گلگیر سمت راست روچک کرد با آشفتگی فکری که به
 خاطر تو رفتگی گلگیر چرخ جلو ذهنش رو مخدوش
 کرده بود داخل ماشین رو برنداز کرد. با دیدن تودوزی
 چرم ماشین و آویز رنگی ایل که از آینه آویزان بود
 شکش به یقین تبدیل شد.

الوند جلو پاش روی ترمز زد و شیشه سمت مخالفش
 رو پایین کشید و کمی طرف او خم شد: کیا چی شده؟

بدون اینکه جوابی بدهد از پلاک ماشین عکس گرفت و
 کنار الوند نشست.

- چی شد الان؟

حینی که کمربندش رو می بست گفت: بریم یه چیز بخوریم.

پیش خدمت ظرف خوراک مرغ خوش عطر و بو رومقابل او گذاشت و الوند سری برای پیش خدمت تکان داد. با دور شدن پیشخدمت الوند چنگالش رو مقابل چهره متفکر او تکان داد و گفت: کجایی تو؟ بخور از دهن افتاد.

صاف نشست و چنگالش رو برداشت. الوند تکه ای از لازانیا که به پنیر دویل آغشته بود و داخل دهانش گذاشت و هممی کشید: من که این چند وقته باشگاه رو یه هفته در میون میام و می ریم. اون وقت تو رستوران ایتالیایی انتخاب می کنی! فکر کنم تا آخر سال شکم در بیارم.

چنگال روبی هدف در ظرف خوراک مرغ چرخاند و جواب داد: کاه از خودت نیست کاهدون که از خودته، سالاد سفارش می دادی.

الوند دهن کجی بهش کرد و پرسید: راستی ماشینت
کجاست؟

به صندلی یونیک فوم که کمی برای قد و قواره او
کوچک بود تکیه زد: دست حنانه است، امروز دخترها
می خواستن برند خرید گفتم پیاده نرند. یه جورایی هم
حضور حنانه به نفعم شده کیانا دیگه تنها نیست. حداقل
اینکه می دونم کجاست و داره چیکار می کنه.

- دیدی به حرف من رسیدی. تا حالا مزه دهنش رو
امتحان کردی؟

تکیه ای مرغ به دهان گذاشت، با آرامش جوید و فرو
داد: انقدر با زن جماعت دم خور بودم بدونم که بی
حس نیست بهم ، ولی تا امروز مستقیم حرفی بهش
نزدم.

- پس منتظر چی هستی؟ با یه حساب سر انگشتی هم
میشه فهمید همه چیز به نفع تو، خودتم که اهل حساب
کتابی ، حنانه جوون بعد تموم شدن دوران حاملگیش
شاید بخواد دوباره ازدواج کنه. فکر می کنی تا چند

وقت دیگه منتظر تو می مونه؟ این رو یادت باشه اقا
 کیا تو تنها مرد روی کره زمین نیستی. یه بار با عشق
 با نازنین ازدواج کردی هر دو گند زدید به زندگی
 همدیگه حالا با عقل تصمیم بگیر هم مادر بچه ات
 داری هم یه زن که حداقل می دونی خواسته های
 عجیب غریب مثل نازنین ازت نداره. سقف خواسته
 هاش قرار نیست خارج از توان تو باشه.

الوند عینکش رو به عقب هل داد و به سخنرانیش
 ادامه داد: پنج سال دیگه چهل سالت میشه. یه بچه پنج
 ساله داری، فکر می کنی اون موقع ازدواج کردن برات
 هنوز به اسونی گذشته است؟. این روزها ازدواج
 سفیدم سخت شده. طرف با کلی شرط میاد جلو، اون
 وقت تموم شرایط جور شده تو دست دست می کنی!
 عاشقشم نیستی درست، ولی عاشق تارا هم نبودی.
 ازش بدتم نمیاد که اگه می اومد اجازه نمی دادی حتی
 حرفش پیش بیاد.

دست هاش رو روی میز به هم چفت کرد و به الوند زل
 زد: می ترسم چند سال دیگه که بزرگتر شد پشیمون
 بشه.

- ببین اینجاست که تو ده هیچ از همه مردهای که تازه ازدواج کردن جلوتری، پای بچه که میاد وسط حس مادرانه خانم ها قالب به همه حس هاشون، به نظر من قبل اینکه عطا خودش همه چیز بفهمه برو از خودش دخترش خواستگاری کنه. کیا جدی بهش فکر کن دیگه وقتش یه تکون به این زندگی اشفته ات بدی.

به نشان تائید حرفای الوند سری تکان داد و گفت:.
اول باید با حنانه حرف بزنم. این دختر همیشه واکنش هاش من رو غافل گیر می کنه. تا از طرف حنانه مطمئن نباشم نمی تونم هیچ قدمی بردارم. الانم که عطا درگیر انتقال نازنین...

- یه چیزهای بابا می گفت، امیدی هست ؟

همان طور که چند پر دستمال کاغذی رو از جعبه بیرون می کشید جواب داد: با دکترش تلفنی صحبت کردم. می گفت هنوز به هیچ محرک خارجی واکنش نشون نداده گفت تکون خوردن عضلات، یه رفلکس غیر اردای، وگرنه سطح هوشیاریش هیچ تغییری

نکرده که باعث امیدواری باشه. دکترش میگه نازنین
به خاطر ضایعه مغزی تو کما رفته امید به بیدار
شدنش خیلی کمه، ولی حتی اگه بیدارم بشه فکر نمی
کنه سلامت گذشته اش



#سقوط_برای_پرواز

#پارت 245

رو به دست بیاره

-پس فرستادنش اشتباه
که!

- عطا هم این می دونه ولی رفتن مهری خانم به نفع
عطا، فکر می کنی واکنش مهری خانم وقتی بفهمه
شوهرش همه زندگیش رو به اسم دخترش کرده چی
می تونه باشه؟

الوند ریشخندی زد: پس با سر افتادی تو ظرف عسل ها! خیلی خب حالا قیافه ات اون شکلی نکن. داشتم شوخی می کردم. حالا به خاطر نازنین تو فکری ، تو که نمی خواستی چیزیش بشه. به قول بابام خواست خدا بوده.

ابروهاش درهم شد اما نه به اخم، بلکه به خاطر یاد اوری برلیانس آلبالویی!

- چند روز پیش رفته بودم بهشت زهرا، تنابنده رو دیدم.

الوند شانه بالا انداخت: خب؟

- خبش اینجاست که رفته بودم دنبال سارای، من که رسیدم سهیل داشت می رفت.

الوند لیوان آب رو به لب برد و در حین جرعه ای بالا انداختن نگاه بی تفاوتی به او کرد: این کجاش عجیبه؟ شاید رفته بود سر خاک کسی، این الان فکر کردن داره؟

- عجیبش اینجاست که موقع رفتن سوار ماشین خودش نشد. با یه برلیانس آلبالویی که لنگه ماشین سارای بود رفت، عجیب ترش می دونی کجاشه؟ وقتی از سارای پرسیدم ماشینش کجاست گفت فروخته. اولش فکر کردم اشتباه کردم ولی امروزم سهیل تو پارکینگ با همون برلیانس آلبالویی دیدم. گلگیر سمت راستش تو رفتگی داشت دفعه آخر من با علیرام بودم که تصادف کردیم. حتی اویزی که به اینه نصب بود همونه. حالا به نظرت چرا سارای راستش رو نگفته که ماشین به سهیل فروخته. اصلا سهیل از کجا می شناسه؟

الوند نگاه متفکرش رو به او داد و همراه با تکان داد سر لب زد : یعنی میگی با هم رابطه دارن؟

نگاه مشکوک الوند روی او بود: اگه نخ دادن های سارای به من نبود به این فرضیه فکر می کردم. اگه با هم رابطه دارن چرا پس سعی داره با من ازدواج کنه؟

- یعنی می خوای بگی سهیل دنبال سارای افتاده.

به جلو خم شد و ادامه داد: این ادم سر اینکه نازنین
 منو انتخاب کرد و بهش نه گفت از من کینه داره. نمی
 دونم ولی مطمئنم داره یه غلطی می کنه. هر کاری داره
 می کنه خوشایند نیست. می خوام از وکیلیم بخوام
 تحقیق کنن ببین روز تصادف علیرام، سهیل تنابنده کجا
 بوده.

الوند با چشم های ریز نگاهش کرد: شرطی شدی کیا!
 الان فروختن ماشین به سهیل چه ربطی به تصادف
 علیرام داره.

- نمی دونم، فقط چند تا ایده دارم. این همه تو روزنامه
 صفحه حوادث می خونیم که طرف شوهر معشوقه
 خودش کشته. بعدم قرار نیست به پلیس که چیزی بگم.
 فقط خودم یه تحقیق کوچیک می کنم. تا خیال خودم
 راحت کنم. حداقلش اینکه می فهمم چی بین سارای و
 سهیل، این وسط پای برادر زاده من وسطه....



#سقوط_برای_پرواز

#پارت 246

از اسانسور خارج شد و خواست کلید رو داخل قفل در
 بچرخاند ولی پشیمان شد و کلید رو در جیب فرو کرد و
 دستش رو روی زنگ در نگه داشت و بر نمی داشت.
 صدای کیانا رو شنید که در حال غر زدن در رو باز کرد
 و با دیدن او پشت در اخم هاش از هم باز شد. روی
 نوک پنجه های پاش بلند شد و از گردنش آویزان شد و
 بوسه محبت آمیزی روی گونه اش کاشت.

کنار گوشش زمزمه کرد : وای داداش عاشقتم، امروز
 عالی بود. دمت گرم.

دستش دور کیانا حلقه شد و با داخل خانه هلش داد و
 با نیمچه اخمی گفت: بیا برو تو با این سر و وضع
 بیرون نمون.

- این غیرت خرکی تو هنوز نداشتی دم کوزه ابش بخوری.

اخم و تخمش از شادی کیانا کم نمی کرد. دخترک حسابی سر ذوق بود. از بعد تصادف علیرام این برق شادی رو تو چشماش کمتر دیده بود. نگرانی خواهر یکی یک دانه اش بود که برای فرار از محیط غمگین خانه پدریشان بیشتر اوقاتش رو خارج از خانه می گذراند. ولی حالا که زیر نظر خودش بود می توانست راحت نفس اسوده بکشد.

بوی خیلی خوبی تو خانه پیچیده بود دستی به دهانش کشید و حینی که کتش در می آورد پرسید: دوستات رفتن؟

- آره خیلی وقته، بیا تو راحت باش..

بعد بلند گفت : حنا بیا کیا اومد.

نگاهش روی حنا چرخید. کلماتی مانند برازنده و خیره کننده افکارش رو درخشان کرد. پیراهن زردی

همراه با جورابای نازک که تا سر زانوش بود به تن داشت. پیراهنی که به تن داشت توجه ها رو به کمرش که حالا به باریکی ملاقات اولشان نبود، جلب می کرد. جمله ای تو ذهنش تکرار شد: ریزه میزه و بغلی...

حرف های الوند رو به یاد آورد " هم مادر بچه ات داری هم یه زن " الوند این بار خیلی هم بی ربط نمی گفت، شاید هنوز رابطه احساسی و عاطفی عمیقی بینشان وجود نداشت ولی نمی توانست کششی که از روز اول نسبت به این دختر ریز نقش داشت و نادیده بگیرد. حس موزی بر سرش می کوبید که فقط کافی بود کمی هرمون های دخترک رو بالا و پایین می کرد اون وقت حنا به جای این لبخند از گل و گردنش آویزان شده بود. هر چند با وجود کیانا کمی رسیدن به این خواسته سخت بود.

با شنیدن صدای کیانا سعی کرد نگاه خیره اش که داشت کم کم کار دستش می داد و از حنا به بگیرد تا حواسش رو به او بدهد: جانم چی گفتی؟

- گفتم شام خوردی؟

- اره بیرون یه چیزی خوردم . ولی این بوی خوش ...

حنانه دنباله حرفش رو گرفت: کیک پختم، سهم تو هم کنار گذاشتم الان برات میارم.

پیراهنش از پشت کاملاً انحنای بدنش رو در بر گرفته بود طرح اندامش حسابی به چشم می اومد. حالا که با دقت بیشتر نگاه می کرد لباس عیب ها زیادی داشت اگه می خواست به بزرگترینش اشاره کند کوتاهی پیراهنش بود. اگه فقط کمی خم می شد پشت پیراهن بالا می رفت. لعنت! اصلاً خودش این برنامه خرید رو چیده بود تا غیر محسوس با کمک خواهرش چند دست لباس مناسب حاملگی برای حنانه بخرد.

روی مبل نشست و مچ دست کیانا رو کشید تا کنارش قرار بگیرد. صداش رو در حد نجوا کردن پایین آورد و گفت: من به تو چی گفتم؟

با سر به حنانه که تو آشپزخانه داشت چای می ریخت
 اشاره زد ، کیانا با قیافه فاتح نگاهش کرد: خیلی بهش
 میاد، خوشگل نشده؟

تمام سعیش رو می کرد صداش رو پایین نگه دارد: من
 بهت گفتم لباس حاملگی، رفتی لباس پلو خوری براش
 گرفتی که یه هفته دیگه اصلا اندازه اش نیست. یاسین
 می خوندم برات.

کیانا نگاهی به آشپزخانه کرد صداش رو مثل او پایین
 آورد و زمزمه وار جواب داد: خودش چند تا پیراهن و
 شلوار خرید ولی اجازه نداد من پولش حساب کنم. این
 پیراهن گفتم کادو از طرف من بقیه اش چی می گفتم؟

غرولند کرد: یه کار ازت خواستم.

لب های کیانا آویزان شد و دست به سینه و اخم آلود به
 عقب تکیه داد: عوض تشکرشه؟ قدر شناس..

نگاهش رو از کیانا گرفت و دید حنانه با سینی چای و
کیک وارد نشیمن شد : بفرما اینم کیک و چای ، فقط
نمی دونم مزه اش خوب شده یا نه؟

کیانا لبخند موذی زد و پرسید: لباس حنانه خیلی
خوشگله، مگه نه کیا؟

از گوشه چشم به خواهرش نگاه هشدار آمیزی انداخت
ولی کیانا که انگار از این بازی که راه انداخته بود لذت
می برد ژستی خودپسندانه به خود گرفت و پرسید:
چیه؟ نکنه بهش نمیاد؟

سینه اش رو با سرفه ای ساختگی صاف کرد و سینی
رو از دست حنانه که تا بنا گوش سرخ شده بود
گرفت : ممنون زحمت کشیدی.

ولی کیانا انگار قصد نداشت این بحث رو تمام کند
ادامه داد: مانی هم نظر منو داشت، خیلی از لباس حنا
خوشش اومده بود.

سرش به آرامی برگشت سمت کیانا و تاج دو ابروش
نشست تنگ دل هم! نگاه پر رنگش رو انداخت تو نگاه
خواهرش و توپید: مانی چه غلطی کرده؟

با اخمی که نمی شد با صد من عسل هم شیرینش کرد
ادامه داد: مگه نگفتی یه دورهمی دخترونه است! پس
این نره خر کی؟

کیانا پقی زد زیر خنده: وای عاشق جذبت شدم به جون
خودت کیا! فکر کردی دارم راجع به پسر حرف می
زنم. دوستم اسمش مانیا، بچه ها صداش می زنن
مانی...

کیانا با صدای زنگ گوشی موبایلش



#سقوط_برای_پرواز

از جا بلند شد : حنا به ظرفا دست نزن خودم میام
جا به جاشون می کنم.

با حالتی آرمانه ای به حنانه خیره شد و گفت: بشین.

حنانه بی حرف کنار میز قهوه خوری نشست : دوستای
کیانا چطوری به نظر می اومدن؟

- می خوای من جاسوسی کیانا رو بکنم.

- تو هم خواهر داری باید درک کنی که نگرانشم.

- همه اشون هم سن سال خود کیانا بودن...

حواسش ناخودآگاه متمرکز حرکات دست حنانه شد که
همه ی حجم موهای فرش رو سمت راست شانه اش
جمع کرد و با سخاوت تمام استخوان ترقوه و کشیدگی

گردنش رو به نمایش گذاشت. پوست خوش رنگش رو از نظر گذراند. نوک سر انگشت هاش مور مور می شدن برای لمس پوست گردنش که زیادی نرم به نظر می اومد.

- اصلا به من گوش می دی؟

گوش نمی داد، می دید که لب های زرشکیش تند تند تکان می خورن ولی مغزش هم زمان توانایی پردازش کلمات و صدای افکارش رو با هم نداشت. نمی توانست جلو فانتزی های که تو سرش شکل می گرفتن و بگیرد. مگه او پسر پیغمبر بود که بخواهد چشم روی غریزه مردانه اش ببندد. اصلا مرد سردی نبود مخصوصا که چند سالی طعم زندگی زناشویی رو چشیده بود. سر پا ایستاد و گفت : باید دوش بگیرم..

"وا" گفتن حانه رو شنید ولی توجه ای نشان نداد.

- کیک و چایت موند.

- بعد می خورم.

این زن بلا بود و باید اول خودش رو آرام می کرد بعد
 با حنانه صحبت می کرد با این هیجان حتما حرف بی
 ربطی می زد و باعث می شد حنانه باز برداشته
 اشتباهی از حرف هاش داشته باشد. زیر دوش ایستاد
 و کش و قوسی به گردنش داد اجازه داد با گرم عضله
 هاش رو آرام کند. حوله رو دور خودش پیچید و لبه ی
 تخت نشست. تمام وقت داشت با خودش فکر می کرد
 چطور سر صحبت با حنانه رو باز کند تا هم حنانه رم
 نکند هم خودش رو اصلا هیجان زده نشان ندهد تا
 غرورش رو حفظ کند.

در اتاق بدون هیچ تقه ای باز شد و حنانه خودش رو
 داخل اتاق پرت کرد. رنگش پریده بود با وحشت به او
 نگاه می کرد.

_چی شده؟ خوبی؟

- بدبخت شدیم...مامانت داره میاد بالا...



#سقوط_برای_پرواز

#پارت 248

تند از لب تخت کنده شد. حنانه که انگار تازه متوجه نامناسب بودن لباس او شده بود که لبش رو گزید و با تانی نگاهش رو از او گرفت. ناتوان پرسید: حالا چیکار کنیم؟

با درماندگی چشم هاش رو روی هم فشار داد، با پدرش قرار گذاشته بودن بعد جراحی مادرش خود پدرش همه چیز رو برای مادرش توضیح بدهد. اما حالا تو بعد مخمسه ای گیر افتاده بود.

با صدای آرام گفت: خودم باهاش حرف می زنم.

حنانه با نگاهی گریزان سرش رو تکان داد: نه، اصلا...

هر دو با اتفاق صدای مادرش رو شنیدن: ای وای این
آسانور چرا خراب بود نفسم بالا نمیاد. یه لیوان اب بده
دستم... کیانا کجا موندی پس؟

از درز باز در به راهرو نگاهی انداخت. مادرش بود که
پرسید: کیامرد پس کجاست؟

- با الوند، قرار بود با هم شام بخورن.

این بار صدای سارای رو شناخت: ماشینش که تو
پارکینگ بود!

کیانا مثل کسی که مچش رو حین ارتکاب جرم گرفته
باشند دسپاچه شد: ماشینش داده بود به من، حالا
نگفتی مامان چیزی شده سر زده اومدین؟

- ببخشید نمی دونستم باید اول باهاتون هماهنگ می
کردم بعد می اومدم. سارای دخترم سرپای اون غذا ها
بذار تو یخچال ...

کیانا با لحن شیرینی گفت : مامان منظورم این نبود
فقط کنجکاو... مامان کجا می ری؟

با دیدن سایه مادرش روی دیوار راهرو، مهلت فکر
کردن ازش گرفته شد. به ناچار مچ دست حنانه رو
قایید و او رو همراه خودش به داخل حمام کشید. در
حمام رو نبست تا صدای ایجاد نشود. انگشت سبابه
اش رو روی لب خودش گذاشت و علامت هیس داد

- مامان خب بگو چی می خوام من برات...

انگار خواهرش با دیدن اتاق خالی جا خورده بود.
صدای توبیخ گر مادرش رو شنید: اون در ببند ببینم.

صدای بسته شدن در رو شنید تن صدای مادرش در
حین عصبانیت پایین بود: کی اینجا بوده؟

کیانا با من و من جواب داد : هیچکس، چیزی شده
مامان؟

- پس این ظرف ها و ریخت پاش ها چیه؟ فکر کردی بابات اجازه داده از خونه بری منم دیگه حواسم بهت نیست؟

کیانا که انگار خیالش راحت شده بود مادرشان بوی از قضیه حنا نه نبرد با استرس کمتری جواب داد: یه دورهمی دخترونه داشتم. کیامرد در جریان، چرا این طوری نگاه می کنی مامان به خدا راست میگم، اصلا زنگ بزن از داداش بپرس.

- لازم نکرده، فقط خواستم بگم حواسم بهت هست. تو حموم بودی؟

دستش رو به دیوار زد و حنا نه مجبور شد به دیوار پشتش که نمدار بود تکیه بزند. حنا نه رو تگ خودش نگه داشت و نگاهش رو به در داد، ولی قبل اینکه در حمام باز بشود. کیانا فروی پرسید: مامان حالا چرا سارای رو با خودت آوردی؟

- تو او داداشت که اومدین چپیدین تو این خونه هر کی هم ندونه فکر می کنه اینجا چیزی خیرات می کنن که

دل نمی کنید از اینجا... سارای هم آگه نبود که من دق می کردم از تنهایی.. با اینکه خودش کلی مشغله داره شده عصای دسته من .

نفسش رو محکم به بیرون فوت کرد. نگاهش بی اختیار روی چهره رنگ پریده حنانه برگشت. اجزای صورتش رو کاوید چشم های درشت قهوه اش رو که از سر ترس گردتر شده بودن، نگاهش کشیده شد به مژه های تابدار بلند و موهای پرپشتش، لب های باریکش به خاطر گاز گرفتن مداوم لب هاش به رنگ طبیعی شان برگشته بودن و بوسیدنی به نظر می اومدن! همین تفکر برای بالا رفتن ضربان قلبش انگار کافی بود.

- به نکته خوبی اشاره کردی مامان خانم، چرا از خونه رفتم؟ واسه اینکه عروس خانمت برای خودشیرینی زیر اب منو می زنه. حالا هم که خونه اش فروخته اومده خونه ما ...

قلبش داشت بکوب بکوب با سرعتی غیر قابل توضیحی خون رو تو رگ هاش پمپاژ می کرد. صدای قلب ناکردارش باعث شده بود قدرت شنوایی اش از

کار بی افتد. تمام حواسش حالا به دختری بود که فاصله شان با هم اندازه یک نفس بود. انقدر مسخ دختر روبه روش بود که اصلا نفهمید کی دستش پایین اومد و دور گودی کمر حنا به حلقه شد. حنا به خودش تکانی داد تا خودش رو از حصار تنگ دست های او خلاص کند. محکم تر نگه اش داشت و صدای هیس گفتنش به همراه نفس داغش زیر بناگوش حنا به پخش شد و به وضوح دید دختر دوست داشتنی به خودش لرزید.

انگشت های لعنتیش مور مور می شدن برای لمس گردن و گودی چانه اش، نگاه نواز شگر از گردن کشیده اش پایین رفت. کافی بود فقط چند سانت خم می شد تا لب هاش گردی گردنش که درست بین دو استخوان ترقوه اش قرار داشت رو لمس کند. قلبش برای صدم ثانیه ای استاپ کرد و صدم ثانیه ای بعدی توانست فقط خودش از داخل حمام به بیرون پرتاب کند تا کار نکند که دیگه روی نگاه کردن به حنا به رو نداشته باشد. همان لحظه نگاهش با نگاه متعجب مادرش که با حالی شوکه به سمت او چرخیده بود گره خورد. با تظاهر به خونسردی گفت:

- سلام بانو ثریا

صدای مادرش کشدار بود: علیک سلام تو خونه ای؟
پس کیانا چی میگه!

نگاه مچگیرانه ای سمت کیانا انداخت، در حمام رو
بست و سمت لباس هاش رفت: بله که خونه ام، دنیا
رو اب ببر خواهر ما رو خواب می بره. انقدر سرش تو
او گوشی نفهمید من کی اومدم.



#سقوط_برای_پرواز

#پارت 249

کیانا هم ادامه حرفش را گرفت:
اره، چون هدفون تو گوشم بودن نشنیدم.

مادرش که انگار قانع شده بود پتوی نازک به دست
کیانا داد: برو این بنداز روی ترلان، بچه ام سردش
نشه.

با خروج کیانا، مادرش غر زد: یه وقت سر به خونه
نرزی ها.

پشت در کمد ایستاد و شلوارش پوشید. حوله اش رو
روی تخت انداخت: من که هر روز زنگ می زنم حالت
می پرسم.

مادرش به حرفش توجه نکرد و ادامه داد: چرا جواب
تلفن های سارای نمی دادی؟

خودش رو به نفهمی زد. تیشرتش رو برداشت و سر
کشید. مادرش ادامه داد: ساعتت دفع اخر خونه جا
موند می خواست برات بیاره.

- سر کار همدیگه رو می بینیم همون جا ساعت بهم
می داد لزومی نمی دیدم بیرون قرار بذاریم.

مادرش با لحن پر معنی گفت: ببینم می تونی یه کار
 بکنی این دختر دست ترلان بگیر ببر با خودش، بیا
 بشین کیامرد !

تنها فقط به مادرش نگاه کرد. اما همه حواسش به
 دختر ترسیده ای بود که داخل حمام کز کرده بود.

- مگه من چیز زیادی از خواستم...

- مامان جان من قبلا نظرم گفتم، لطفا شما هم دیگه
 این جریان تموم کن. انقدر هم زیر گوش سارای چیز
 نخون که شدنی نیست.

- ببینم کسی تو زندگیت هست که همه اش نه میاری؟

فقط به در حمام نگاه کرد.

اون از سبحان که تا اسم سارای رو کنار تو میارم
 ترش می کنه اینم از تو، بذار یه صیغه محرمیت بینتون
 خونده بشه اصلا به کسی چیزی نمیگیم. یه مدت به

عنوان سارای بشناسش نه زن داداشت... بعدش نظر
خودت هر چی باشه منم میگم چشم...

دلش نمی خواست حنانه چیزی دیگه ای راجع به این
بحث بشنود. نه حالا که قرار بود او رو به خط بیاورد
و با خودش همراه کند. همین طوری به چشم حنانه
یک دیو دو سر بود. دست دور شانه مادرش انداخت او
رو به بیرون اتاق کشید: مامان جان این بحث از نظر
من تموم شده است.



#سقوط_برای_پرواز

#پارت 250

جدای از موهایش، رنگ پریدگی همیشگی چهره اش
توی ذوق می زد. هیچ وسیله آرایشی همراهش نبود
بلکه کمی رنگ به چهره اش برگرداند. موهای شلخته
اش که زیر مقنعه وز وزی شده بود و دوباره باز کرد
و از نو بافت. امروز روز شلوغی نداشت. عطا دو
ساعت پیش باهاش تماس گرفته بود و ازش خواسته

بود ناهار رو با او توی دفترش بخورند. بالاخره دل از آینه کند و لباس فرمش رو با لباس خودش تعویض کرد و پا از اتاق رختکن بیرون گذاشت.

از اسانسور خارج شد و پاش رو داخل سالن انتظار گذاشت. که عکس دکور سالن انتظار اتاق کیامرد با رنگ های تیره تری دکور شده بود. جلو تنها میزی که وسط سالن قرار داشت ایستاد. زن جوانی که لباس فرم اداری به تن داشت پشت میز نشسته بود و با تلفن صحبت می کرد. با دیدن او دستش رو گوشی تلفن گذاشت تا صداش پشت تلفن پخش نشود: بله بفرمایید؟

- با آقای نامدار کار داشتم.

زن تو گوشی حرفی زد و گوشی تلفن رو سر جاش گذاشت: شما خانم نامدار باید باشید؟

تکان خفیفی به سرش داد و زن در حالی که پوشه ای از کشو میز بیرون می کشید ادامه داد: همین چند دقیقه پیش یه جلسه فوری پیش اومد براشون، به من

گفتن شما قرار بیاد. ولی بعدش دستور خاصی ندادن.
باید صبر کنید از شون کسب تکلیف کنم.

با صدای باز شدن در اسانسور از بالای شانه به پشت سرش نگاه کرد. زنی بسیار شیک پوش که حوالی پنجاه سال به نظر می رسید از اتاق بیرون اومد. پشت سر زن، کیامرد رو دید که حین مرتب کرد آستین پیراهنش از زیر کت تک سرمه ایش، از اسانسور خارج شد. اخم غلیظی روی پیشانی داشت و سرش رو بی معنی تکان می داد به محض دیدن او سگرمه هاش از هم باز شد و جفت ابروهاش بالا رفت. سه روز بود که کیامرد رو بعد از پنهان شدن شان داخل حمام ندیده بود. سعی کرد بود ورود و خروجش به هتل رو طوری تنظیم کند تا با کیامرد روبه رو نشود. شب ها زودتر از برگشت کیامرد به اتاق پناه می برد و خودش به خواب می زد.

منشی جوان که پشت گوشی تلفن "چشم" ردیف کرده بود. به احترام کیامرد و زن همراهش از جا بلند شد و گوشی تلفن رو کنار گذاشت: سلام خانم نامدار، خوش آمدین. همه تو اتاق کنفرانس منتظر شما هستن.

با شنیدن نام نامدار نگاه دقیق تری به زن انداخت. زن خوش قد و بالای بود و پالتو خردار بلندی به تن داشت. چمکه های پاشنه بلند تا سر زانوش باعث می شد قد زن بلندتر از چیزی که بود به نظر برسد. زن منشی او رو مخاطب قرار داد: عزیز شما هم تو اتاق آقای نامدار منتظر بمونید. فقط قهوه میل دارید یا چای؟

- قهوه لطفا؟

صدای مردونه کیامرد توی سالن پیچید: چای براشون بیارید.

نگاه زن با جمله کیامرد روی او چرخید. نگاه معنی دار زن باعث شد کمی توی خودش مچاله بشود.

کیامرد جلوتر اومد، لبه های کت سورمه ای رنگش رو عقب فرستاد: بیا من اتاق عطا بهت نشون میدم.

زن امرانه گفت: تو با من نمیای کیامرد؟

- نه، کار دارم الان..

کیامرد دیگه منتظر جوابی از طرف زن همراهش نشد و با عوض کردن جهت حرکتش او رو با خودش سمت چپ سالن کشید. هنوز هم معذب بود این اصلا ربطی به خجالتی بودنش نداشت سه روز پیش تا مرز بوسیدن هم پیش رفته بودن این اصلا چیز طبیعی برای رابطه آنها نبود. برای اینکه سکوت معذب کننده بینشان رو بشکند سوال بی خطری پرسید.

صداش رو پایین آورد و پرسید: این خانم کی بود؟

- چطور زن بابات نشناختی؟

بی اختیار برگشت و به پشت سر زن که حالا داشت وارد اتاق کنفرانس می شد زل زد و بدون اینکه مخاطب خاصی داشته باشد زیر لب زمزمه کرد: خیلی جوون به نظر می اومد!

کیامرد با لبخند و لحن لوده ای گفت: جوون! شیرین
شصت سال رو داره. در ضمن سر کار خانم با این
وضعیتی که داری بهتر کافئین کمتر بخوری.

نق زد: کاش جلو بقیه نمی گفتی، حالا با خودشون چی
فکر می کنن!؟

نگاه کیامرد برگشت طرفش، بعد با تاسف سری برایش
جنباند: انقدر چشمت به دهن مردم نباشه. چرا حرف
هر کسی از راه می رسه برات مهم میشه.

- هر کسی نیست، مادر زنت بود.

- چی؟

قبل اینکه جوابی به تعجبش بدهد. منشی کیامرد رو
صدا زد. کیامرد در چرم کوب شده ای رو باز کرد و به
اتاق اشاره کرد: اینجا منتظر بمون الان عطا میاد. بعدا
حرف می زنیم.

قرار بود درباره چی حرف بزنند! مادر زنش! یا در مورد ازدواجش با زن برادر مرحومش، یعنی همه بر این باور بودن نازنین دیگه به هوش نمی اومد! رسیدن عطا هم زمان شد با چیده شدن میز ناهار.

حینی که گردنش رو ماساژ می داد گفت: ببخش که منتظر شدی، یه مشکلی پیش اومده بود باید حل می شد.

تعارف کرد: اگه هنوز کار دارید یه روز دیگه ...

عطا حرفش رو قیچی کرد: نه کیامرد و مهری هستند.

- مهری خانم دیدم، خیلی خوشگلا...

دست عطا روی لبه کتش ثابت ماند متعجب نگاهش کرد، سریع ادامه داد: نگران نباش نگفتم کی هستم.

برای اینکه حرف رو عوض کند پرسید: گردن درد داری؟

حینی که به سختی سعی داشت کتش رو در بی آورد
جواب داد :

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 251

دیشب سرمو بد گذاشتم انگار
بلند شد و پشت سر عطا ایستاد. تا توی در آوردن کتش
بهش کمک کند. قبل اینکه قدمی عقب بگذارد عطا
چرخید او رو چنان محکم در اغوش گرفت که نزدیک
بود در میان بازو و سینه ی پهنش خردش کند.
آرام زیر گوشش زمزمه کرد: تو انکار نشدنی هستی
دخترم! کی گفته من دوست ندارم کسی راجع به تو
بدونه. دلم می خواد دستتو بگیرم بین آشنا و فامیل
سینه جلو بدم بگم تو دخترم، اگه به من بود که الان
باید جای کیامرد تو توی اون اتاق به عنوان دخترم سر
جام می شستی. این رو یادت باشه من دخترم رو از
هیچکس قایم نمی کنم. فقط به خاطر خودت دارم اروم
پیش می رم. همین الان که بغلت کردم می بینم چقدر
معذبی. آرامش تو الویت من آرامش جان.
نفس سنگینی از روی هیجان کشید و سرش رو به
سینه پدرش که تمام زندگی از وجودش محروم بود

تکیه داد. دست های عطا به دورش تنگ تر شد : خیلی زمان از دست دادیم. شاید فرصت پدر بودن برای تنها دخترم از دست دادم. ولی الان اجازه نمی دم هیچکس مانع دیدن دخترم بشه. قرار نیست پنهانت کنم. تمام مدتی که در حال خوردن ناهارشان بودن زیر چشمی به عطا نگاه می کرد هر بار عطا با لبخند نگاه دزدکیش رو شکار می کرد : دو هفته دیگه سال تحویل، تعطیلات می خوای چیکار کنی؟ با چنگال تکه ای مرغ کنجد زده رو توی دهانش گذاشت: باید ببینم برنامه گیتی چیه؟ عطا بی خیال چنگالی به سالادش زد: گیتی برنامه اش مشخص، با ما میاد دماوند. چرا چشم هات گرد می کنی. ازم هر چی کینه به دلم داشته باشه بازم برادرشم. بعد این همه سال دلمون می خواد باز دور هم جمع بشیم. دلم می خواد تو هم تو این سفر کنارمون باشی.

با خنده گفت: که شوهرم بدید!!
بی معطلی بدون لاپیشونی گفت: فقط می خوام با کسی که در حد و حدود خودت هست آشنا بشی. کسی که سرش به تنش بی ارزه. میفهمی چی میگم.

همراه با بالا دادن شانه هاش، وانمود کرد مجاب شده :
بله می فهمم.

- اگه میفهمی، پس چرا یهو لحت تلخ شد.
روی مبل صاف نشست با همان لحن تلخ و گزنده گفت:
شما خودت وقتی با مریم ازدواج می کردی فکر می
کردی مریم اونی نباشه که نشون می ده؟ وقتی من با
شهاب آشنا شدم. شبیه یه ادم متشخص رفتار می کرد.
وقتی که عاشقش شدم نمی دونستم شغلش چیه؟ شهاب
اولین مردی بود که یهو سر و کله اش تو زندگی من
پیدا شد. ادم های توی زندگی من فقط گیتی و مرجان
بودن. حتی مریم هم نقش انقدر پر رنگ نبود که اصلا
دیده بشه.

- منم نگفتم ایراد از تو، فقط می خوام کمکت کنم دیگه
اشتباه انتخاب نکنی. نه اینکه چیزی بهت تحمیل کنم.
بدعنع جواب داد: ازدواج کردن تو برنامه هام نیست.
-خب برای من بگو از برنامه هات، بعد این چند ماه که
شیرین پز اصلی بیاد می خوای چیکار کنی؟
با لحن ناباوری پرسید: شیرین پز اصلی؟
- آره دیگه، حتی امکانش هست زودتر از موعد مقرر
به کادر قنادی هتل بپیونده.

کیامرد دغل باز! لعنت به اون روح ملعونش، مردک
یک روده راست تو شکمش پیدا نمی شد. پس دور
آموزشی این حرف ها همه اش کشک بود.
- نظرت راجع به سمت کیامرد چی؟ دوست داری جای
کیامرد مدیر هتل بودی؟
انگشت اشاره اش سمت خودش نشانه رفت: من!
- آره، تو تنها وارث منی آرامش جان، چه حالا چه بعد
مرگم تو این هتل مال تو..
-پس کیامرد چی؟
خندید: همین الان بهش بگم دیگه لازم نیست بیاد از
خوشحالی همه پرسنل هتل شیرینی میده.
- نمی دونم چی بگم.
- می دونم مدیریت هتل کار هر کسی نیست. ولی تا
زمانی که قلق همه چیز دستت بیاد کیامرد کمکت می
کنه. الان جواب نده تا بعد تعطیلات خوب بهش فکر
کن.

*

از اتاق عطا که بیرون اومد کامه رو دید که کنار
کیامرد ایستاده بود و در حال صحبت کردن بودن. جلو
رفت. کامه متوجه حضورش شد و سرش رو بالا
گرفت. با دیدن او لبخند زد و احوال پرسشی کردن.

کامه عینکش رو روی بینیش جا به جا کرد: حنا کم پیدا شدی؟

- یکم کارم زیاده.

بعد نگاه خصمانه ای به کیامرد انداخت و با طعنه ادامه داد: البته ظاهرا این مشغله کاری چند ماه بیشتر قرار نیست وقتم بگیره.

کامه هومی کشید : خب شد خودت دیدم. در مورد مهاجرتت با یکی از دوستان صحبت کردم.

کیامرد میان حرف کامه رفت : مهاجرت!؟

کامه جواب داد : اره ، البته اگه بچه اون طرف دنیا می اومد خیلی بهتر بود ولی الان تنها راهی که برای حنا مناسب تر همون اقامت تحصیلی.

- حنانه نگفته بود. تصمیم به مهاجرت داره.

بعد لبخند دندان نمایی نثارش کرد. لبخندی که هیچ
تاثیری در کم کردن خشم و عصبانیت نگاهش نداشت.
فقط شبیه به دکور روی لب هاش نشسته بود!

- فقط مدارک تحصیلت برام بیار. یه وقت مشاوره ام
برات می گیرم. تا ببینیم چقدر دستمون باز برای گرفتن
اقامت تحصیلی...

کیامرد خیره به او کامه رو مخاطب قرار داد: پس اگه
هم اقامتش درست بشه بعد دنیا اومدن بچه است.
- این کار ها معمولا چند سال طول میکشه. بعضی وقت
ها هم تو چند ماه همه چیز درست میشه.
- که اینطور.....

تیزی نگاه کیامرد مانند چک نر و ماده ی محکمی بود
که به صورتش نواخته می شد



#سقوط_برای_پرواز

از دری که کارمند های هتل رفت و آمد داشتن قدم به بیرون گذاشت. عینکش رو روی چشم هاش گذاشت و با همان نگاه پنهان شده پشت شیشه های دودی، داشت دور اطرافش رو می پاید. به ماشین کیامرد که رسید سوار شد و بدون اینکه کیامرد اشاره ای به کمر بند ایمنی کند سریع کمر بندش رو بست. کیامرد پشت فرمان ماشین گرانقیمتش راحت لم داده بود. انگار که پراندن غول های آهنی روی رانندگیش هم تاثیر گذاشته بود انگار ماشین رو گذاشته بود روی اتوپایلویت که حواسش همه جا بود جز به رانندگی و با یک دست فرمان رو شل و ول در دست می چرخاند.

نگاهش به خیابان بود اما ذهنش در هزار سوراخ سرک می کشید. خبرهای جدید کامه یک طرف، چیزی که بیشتر شگفت زده اش کرده بود سکوتی بود که کیامرد در پیش گرفته بود. با شناختی که از شخصیت کیامرد تو این مدت به دست آورده بود انتظار حداقل طعنه و متلکه ای داشت. باید خوشحالم می بود که کیامرد همه چیز رو نادیده گرفته ولی احمقانه ناراحت

بود که کیامرد هیچ واکنشی به رفتنش نشان نداده بود.
خودش می دانست این اعلائم یعنی مستعد عاشق شدن
بود. این اصلا خوب نبود!

سکوت بینشان انقدر طولانی شد که خودش پیش قدم
شد و دستگاه پخش رو خاموش کرد و گفت: راسته با
یه شیرین پز دیگه قرار داد بستی و از اول قرار نبود
منو استخدام کنی؟

شانه ای بالا داد و در کمال خونسردی و بی خیال
اهومی گفت. چشم هاش گرد شد! دید که کیامرد دوباره
درکمال ناباوری او حواسش رو به گوشی موبایل و
رانندگیش داد.

عینکش رو از روی صورتش برداشت و توپید:
"اهوم!" فقط همین داری بگی!؟

بی درنگ جواب داد: تو چی دوست داری بشنوی؟

- چطور می تونی اینقدر راحت دروغ بگی؟ می دونی
چقدر از دستت عصبانیم.

- عصبانی چرا؟

- تو ازم سواستفاده کردی؟

از گوشه چشم نگاهی به طرفش انداخت و با لحن دو پهلویی گفت: سواستفاده رو قبول ندارم. درسته بچه منو بارداری ولی من که تو شگل گرفتنش اون قدر ها که باید دخیل نبودم! بودم؟ که اسمش رو می ذاری سو استفاده!

اخمی بهش کرد: من دارم جدی حرف می زنم.

- منم دارم جدی حرف می زنم.

کلافه دستش رو بی معنی تو هوا تکان داد: منظورم این بود به من دروغ گفتی در مورد استخدام دائم، تا کار خودت جلو بی افته. منو بی خود امیدوار کردی.

در حد نیم نگاهی کوتاه که به قدر یک ثانیه ام طول
نکشید از گوشه چشم نگاهش کرد و جواب داد: مگه
مهم! تو که داری می ری چه فرقی به حالت داره؟

اولین طعنه!

توضیح داد: رفتم خیلی جدی نیست... یعنی..

دستی به پیشانیش کشید و بیشتر توضیح داد: یعنی
اولش جدی بود ولی حالا با وجود عطا... خودم هم نمی
دونم چه تصمیمی برای آینده دارم.

-باریکلا پس از همون اول نقشه داشتی برای آینده،
خوشم اومد. اصلا زن خوب باید آینده نگر باشه.

- کیامرد یه طوری حرف نزن انگار می خواستم
بپیچنمت، کسی که این بچه رو از اول نمی خواست تو
بودی. گوش میدی اصلا به حرفام؟

کیامرد بی حرف ماشین رو به خاطر چراغ قرمز
متوقف کرد و کمی تته اش رو به سمت او متمایل کرد.

دستش جلو اومد و با انگشت سبابه و شستش لبه
شالش رو روی شانه اش مرتب کرد. نفسش که تو
سینه مانده بود فوری بیرون داد و ادامه داد : تو اون
موقع فقط به فکر این بودی از شر ما راحت بشی منم
می خواستم با گرفتن حضانت کار تو رو راحت کنم. من
هیچ وقت...

کیامرد با لحن خاصی کلامش رو قیچی زد : ولکن این
حرفا رو...

لب لای دندان گرفت. کیامرد گوشه شالش رو رها کرد
و انگشت شستش بالا اومد. خط فک و آروارش رو
لمس کرد. بوی عطرش که می رفت داخل ریه هاش بد
جور دلش رو می سوزاند نفسش رو حبس کرد.
انگشت شستش زیر گودی چانه اش جا خشک کرد و
فکش رو به سمت پایین کشید و لب پایش از زیر
دندان هاش به بیرون پرید.

از رفتارش شوکه شده بود خودش رو عقب کشید و
دست کیامرد روی هوا ماند کمرش رو به در ماشین
تکیه داد: چیکار می کنی؟

- خوشگل شدی...رنگ شالتو دوست دارم.

واقعا یک چیزش می شد! این دیگه چه بازی جدیدی بود که راه انداخته بود.

- ولی رنگ موها تو اصلا دوست ندارم. قبل عید یه آرایشگاه برو، فکر کنم رنگ های تیره خیلی بهت بیاد.

لب زد : کیامرد؟!

- جانم..

به چشم های گردش لبخندی زد. تنه اش رو عقب کشید و دوباره ماشین رو به حرکت در آورد : با کیانا برو یه وقت آرایشگاه بگیر، نگران هزینه اش هم نباش فقط موهاش از این شکل دربیار.

صاف نشست و سعی کرد آرامش خودش به دست بیاورد، به فکرش رسید شاید بعد اتفاقات چند روز پیش کیامرد خیال خام به سرش زده.

کیامرد ادامه داد : از امروز شام با هم بیرون می
خوریم اونم تنها بدون سر خر، ببینم هوس چیزی که
الان نداری؟

- چرا؟

- چرا هوس چیزی نداری؟

- نه ، چرا باید هر شب با هم شام بخوریم؟

کیامرد شتابی به ماشین داد و داخل کوچه فرعی پیچید:
برای اینکه بیشتر با هم آشنا بشیم. می خوام بیشتر از
همیشه با هم وقت بگذرونیم.

- چرا؟



#سقوط_برای_پرواز

#پارت 253

خندید : تو «چرا» سوزنت قفل کرده دختر، دلم می
خواد دختر داییم رو بیشتر بشناسم . فکر نمی کنم کار
خیلی عجیبی باشه که چشم هاتو برام گرد کردی!

متوجه مسیر شد و اعتراض کرد: مگه خونه نمی ریم.

- نه می ریم خرید.

تکرار کرد : خرید؟

هومی کشید : چیزی تا عید نمونه خریدی نداری؟ من
سلیقه ام تو انتخاب لباس عالی روش ادعا هم دارم،
برای همین می خوام امروز یه چشمش رو بهت نشون
بدم. باز که این طوری نگاه می کنی.

با صداقت گفت : اخه عجیب شدی؟ تا جایی که می
دونم اصلا ادم مهربون و خیرخواهی نیستی. امروز
مثل همیشه باهام دعوا نکردی.

شانه بالا انداخت : چرا باید اعصابم برای چیزی که هیچ وقت قرار نیست اتفاق بی افته خورد کنم.

- ولی من هنوز نگفتم از رفتن منصرف شدم.

دوباره خندید. خنده هاش عصبیش می کرد، غر زد:
چیز خنده داری گفتم؟

- فقط یه چیزی رو باید بدونی من تصمیمو گرفتم. این یعنی قرار همه چیز اون طوری که من می خوام پیش بره. پس بی خود برای آینده تصمیم گیری نکن

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 254

نیمه شب با احساس تشنگی از خواب بلند شد، تیشرت یقه گردی برداشت و سر کشید. در فضای نیمه تاریک در اتاق رو باز کرد و گیج خواب آلود به طرف آشپزخانه رفت که تو مسیر پاش به چمدان دخترها که تو راهرو کنار هم چیده شده بود گیر کرد و قبل اینکه زمین بخورد دستش رو به دیوار زد و تعادلش رو حفظ

کرد. قرار بر این شده بود که دو روز قبل از سال تحویل به سمت دماوند حرکت کند. هرچند که راضی کردن حنا به هم خودش یک پروسه جدا بود.

حنا از ثریا برای خودش غول ساخته بود و به راحتی می شد حدس زد دلیل همه این بهانه ها برای نیامدن این بود که با ثریا رو به رو نشود. پدرش باور داشت این سفر باعث می شد مادرش و حنا شناخت نسبی بهم پیدا کنند.

البته این سفر دسته جمعی برای بهبود رابطه تازه ای که با حنا در پیش گرفته بود شرایط مناسبی نداشت. حضور عطا باعث می شد دست به عصا پیش برود. تو این مدت کوتاه سعی خودش کرده بود رفتار صمیمانه ای با حنا داشته باشد بعضی وقت ها هم ری اکشنی های که انتظارش رو داشت از حنا می گرفت ولی وقتی این رفتارها تبدیل به برخوردهای فیزیکی می شد به وضوح شاهد این بود که حنا پا پس می کشید این دو دلی های حنا باعث می شد برای خواستگاری کردن از او عجله ای به خرج ندهد نمی خواست حنا رو شوکه کند تو این تعطیلات می خواست با یک ابراز

علاقه کردن ساده پیش برود. همین که وارد یک رابطه عاطفی می شدن دیگه همه چیز خود به خود پیش می رفت.

لیوانی از آب پر کرد و یک نفس سر کشید. از داخل نشیمن صدای که بیشتر شبیه ناله بود شنید. متعجب جلو رفت و سرک کشید. با دیدن جثه گره خورده با پتو حنانه که روی مبل کنار شومینه دارز کشیده بود جا خورد. جلوتر رفت و محتاط صدا زد: حنانه؟ چرا این جا خوابیدی؟ حنانه؟

بیشتر در خودش جمع شده و متعاقبش صدای خش دار و گرفته حنانه بلند شد : سرده...

رو دو زانو جلو مبل نشست و کمی روی صورتش خم شد و پشت انگشت هاش رو روی گونه حنانه کشید. از حرارت بالای که از بدنش ساطع می شد یکه خورد: تو چرا انقدر داغی دختر؟ حنانه من نگاه کن، چی شدی تو؟

حنانه با تانی پلک هاش رو به آرامی باز کرد و با چشم
های خیس و تب دار نگاهش کرد : حالم خوب نیست
خوابم میاد.

- سرما خوردی؟ ببینم گلوتم درد می کنه؟

فقط پلک زد. سرش رو بیشتر داخل مبل فرو کرد :
خوابم میاد.

به نرمی موهای پیشانیش رو لمس کرد و پشت
انگشتانش یک بار دیگر نوازشگر روی گونه و خط
فکه حنانه لغزید: من نگاه کن، با خودت چیکار کردی
تو...

نق زد: حالم بده ولم کن.

کوتاه نیومد. بازوهای نحیفش رو تو دست هاش گرفت
و با فشار بیشتر وادارش کرد تا نیم خیز بشود. پشت
سرش نشست و دست دورش انداخت. حنانه که اصلا
حال مناسبی نداشت دست از تقلا کشید و قوز کرده
گونه اش رو به شانه او تکیه داد و دوباره پلک هاش

روی هم افتاد. این بار تو بغل او مچاله شد. از برخورد
 نفس های داغش به گوشش مور مورش می شد ولی
 باز سرش رو بیشتر پایین آورد و آرام و ملایم پرسید:
 نگفتی گلوتم درد می کنه؟

سرش رو به نشانه نه تکان داد: فقط .. نمی دونم...حالم
 خوب نیست.

این بار میان نق زدن هاش هق هم زد: زیر دلم ...درد
 دارم

- کجا شکمت درد می کنه، عزیزم اروم باش، نمی
 خواد حرف بزنی فقط با دست نشون بده.

حنانه دستش رو زیر شکمش گذاشت : هی میگیره هی
 ول می کنه...اصلا ولم کن می خوام بخوابم.

این بار بلندتر هق زد. صدای خواب آلود کیانا باعث شد
 نگاهش رو از حنانه بگیرد: چی شده؟

- تب کرده. می‌گه گلوش درد نمی‌کنه. می‌ترسم از
سرما خوردگی نباشه.

کیانا خمیازه ای کشید و در جواب او نوچی کرد: فکر
کنم سرما خورده امروز یکم مجبور شدیم زیر بارون
راه ببریم. منم یکم گلوم درد می‌کنه.

شاکي توپید: شما عقل ندارید!

حنانه باز هق زد و با صدای که از بغض می‌لرزید
گفت: دادن زن، اصلاً ولم کن برو بخواب...

خودش رو کنترل کرد: داد نزدم که، اروم باش
عزیزم... کیانا برو اون تلفن بیار زنگ بزنم اورژانس..

کیانا غر زد: تب کرده چرا گنده ش می‌کنی کیا، فقط
باید پا شویش کنیم. الان یه تب برم بهش می‌دم...

حرفش رو قیچی کرد: حامله است همیشه که سر خورد
دارو بخوره، بعدم مطمئن نیستم تبش مال سرما

خوردگی باشه...میگه شکمش درد می کنه...دکتر بیاد
بالا سرش خیالم راحت تر...

با اینکه درمانگاهی نزدیک خانه بود دلش نمی
خواست تو این سرما حنانه رو بیرون ببرد تا حالش
بدتر بشود. با دور شدن کیانا زیر گوش حنانه زمزمه
کرد: لکه ای چیزی که ندیدی؟

حنانه بی حال لب زد: نه..

گوشی بیسیم رو از کیانا گرفت و از پشت حنانه بلند
شد و با اورژانس تماس گرفت. شرح حال حنانه رو
توضیح داد و توصیه های دریافت کرد و قرار شد تا
یک ربع دیگه ماشینی برای چک کردن وضعیت حال
حنانه بفرستند.

روبه کیانا که کنار حنانه نشسته بود کرد: پاشو یه
لیوان آب براش بریز...

به انتهای اتاق رفت و درب حمام رو باز کرد و دم پایی
های داخل حمام رو پوشید....

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 255

با دستی که زیر شیر آب گرفته بود ،
 سعی می کرد دمای آب رو کنترل کند بعد چند ثانیه که
 از حرارت آب مطمئن شد اجازه داد وان تا نصفه پر
 شود. از حمام بیرون زد و دوباره برگشت تو نشیمن،
 پتو رو از روی حنانه کنار زد و دستش رو زیر زانو
 کمر حنانه گذاشت و بلندش کرد. حنانه تو آغوشش به
 سختی چشم های سرخش رو باز کرد و با بغض نالید:
 چیکار می کنی؟

- باید دما بدنت بیارم پایین، تب سنج هم نداریم ببینم
 دمای بدنت چقدر بالاست.

وارد حمام شد و آرام حنانه رو با لباس داخل آب
 گذاشت: سرده...

_آب ولرم، خوبه برات...ای بابا یادم رفت موهات جمع
 کنم. خیس شدن.

موهای بلند حنانه رو با یک دست سمت شانه اش جمع کرد. دستش رو زیر بلوزش فرستاد و پوست لطیف شکمش رو نوازش کرد.

دید چهره حنانه از درد مچاله شد و دستش اینبار پایین شکمش سمت چپ رو لمس کرد: درد داری باز؟

- خیلی... ترسیدم قرص بخورم یه چیزش بشه.

- واسه چی وقتی می بینی حالت خوب نیست منو صدا نمی کنی؟

مظلومانه لب زد : خواب بودی خب...

دو سوی فکش برای ثانیه ای محکم بهم چسبید و توپید: خواب مرگ که نرفته بودم. اخه لامصب واسه چی پس موندم توی این خونه! اگه خدای نکرده از تب تشنج می کردی من چه خاکی تو سرم می گرفتم.

آب بینیش با صدا بالا کشید: اولش حالش بد نبود. فکر کردم جلو شومینه بخوابم گرمم میشم خوب میشم. بعدش حالش بدتر شد دیگه نتونستم از جا بلند بشم.

با اخم های درهم نگاهش رو برگرداند. کف هر دو دستش رو روی صورت کشید و بعد مکث کوتاهی که کرد گفت: امشب که گذشت، از این به بعد این لجبازی و لوس بازی میذاری کنار، هر وقت مشکلی داشتی میای میگی....ای بابا باز که گریه می کنی ... گریه نکن دیگه دختر خوب، عزیز دلم خب ادم نگران می کنی. حنانه جان...

تقه ای به در حمام خورد و کیانا با لیوان آب تو چهارچوب در ایستاد. لیوان آب از کیانا گرفت و گفت : برایش لباس بردار...

کیانا خواست برود که دوباره صداش زد : کیانا ...یه لباس گشاد پیدا کن راحت تنش بشه.

آب رو به خورد حنانه داد و دوباره دمای بدنش رو چک کرد . با دست خیس کمی به صورتش آب زد.

حنانه که حالا هوشیارتر شده بود کمی توی خودش جمع شد. ولی این بار سماجت به خرج داد و از جاش بلند شد و لبه وان نشست. سر حنانه رو روی پاش گذاشت و موهای کنار صورتش رو پشت گوشش داد و لاله پشت گوشش رو لمس کرد و حنانه این بار خودش رو بیشتر سمت او کشید.

- بهتر شدی؟

-هوم

- لبخندی روی لبش نشست : هوم یعنی خوبی؟

- خیلی بدی .

- چی؟

- هیچی..

بعد چند دقیقه که کمی از حرارت تنش کاسته شد. خواست دوباره بلندش کند که این بار حنانه مخالفت

کرد. حوله ای دورش گرفت و قبل اینکه از حمام بیرون برود گفت:

- بمون الان کیانا میاد کمکت لباس عوض کنی

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 256

کتری چای ساز رو برداشت و پر از آب کرد و چای ساز رو به برق زد تا آب داغ شود. پزشکی که بالا سر حنانه حاضر شده بود بعد معاینه حنانه تشخیص سرما خوردگی ساده ی رو داده بود و درد پایین شکم حنانه رو حاصل تغییرات طبیعی بارداری بزرگ شدن رحم و کوفتگی عضلانی می دانست. از پنجره آشپزخانه به کوچه خیره شد بارندگی تمام شده بود. با وجود حال ناخوش حنانه باید برنامه سفرشان رو به تاخیر می انداختن. این یک پوئن مثبت برای او بود. ولی اول باید یک دلیل قانع کننده برای عطا پیدا می کرد. داخل کیسه رو با آب جوش پر کرد و به طرف اتاق رفت.

به کیانا که به دیوار تکیه زده بود نگاه کرد و حینی که
کیسه آب گرم رو میان حوله می پیچید گفت: کیانا برو
سر جای من بخواب، خسته ای...

کیانا خمیازه کشید و جواب داد: خودت چی پس؟

- من فعلا بیدارم، برو بخواب فردا صبح می خوابند
برید تو جاده خسته میشی.

- یعنی فردا می ریم.

جای او حنانه با بی حالی جواب داد: من می مونم شما
برید. کیامرد تو هم برو بخواب. حالم خوبه به خدا...

بی توجه به حنانه کیسه آب گرم رو به دستش داد: بیا
به جا حرف زدن این رو بذار زیر شکمت، حوله ام
پیچیدم دورش تا نسوزی. کیانا جان تو هم برو بخواب
خسته شدی.

کیانا قبول کرد: باشه پس شب بخیر کاری داشتید
بیدارم کنید.

کنار حنانه لبه تخت نشست و چشم از آنژیوکتی برداشت
 که به دست حنانه چسب شده بود. نگاهش روی
 تیشرت خودش افتاد که حالا تو تن حنانه زار می زد.

حنانه دوبار غر زد: خوابم میاد پاشو برو
 کیامرد ...جدی گفتم برو بخواب من حالم...

پشت انگشت هاش نوازشگر روی لب های حنانه
 خوابید: هیشش، چقدر حرف می زنی.

نگاهش کرد . پلک هاش بازتر شد بود و با چشم های
 گرد از حیرت تماشاش می کرد. نگاهش از چشم هاش
 به پایین روی لب هاش لغزید. خط لبش تا چانه اش رو
 نوازشگر لمس کرد. قوس زیر لبش زیادی بوسیدنی به
 نظر می رسید با دیدن قیافه مبهوتش لبخندی روی
 لبش نشست: وقتی نق می زنی انقدر بامزه میشی که
 دلم می خواد...

چشمکی می زند: می ترسم بگم چشم هات بیشتر از
این گرد بشه اون وقت چشمت بی افتن بیرون. اون
وقت که خاله گیتی چشم هام در میاره.

هومی کشید اگه مریض نبود شاید به این اغوا کردن
ادامه می داد ولی حالا! حرف رو عوض کرد: سرد که
نیست؟ درز پنجره ها که پوشیده است درجه رادیاتم
بالا بردم.

حنانه دوباره همان جمله ی که توی حمام گفته بود و
تکرار کرد: خیلی بدی.

- چرا بدم؟

دوباره چشم هاش نم اشک برداشته بود کلافه نگاهش
روی سر و صورت حنانه چرخید یک ور صورتش رو
با کف دستش قاب گرفت تا واردارش کند خیره به او
نگاه کند : نگفتی چرا بدم، چیکار کردم. من که تمام
این مدت سعی کردم باهات درست رفتار کنم. اخلاق
تندم کنترل کنم. بگو چیکار کردم که ناراحت شدی؟

- نکن!

- چیکار؟ تا نگی که نمی فهمم...حنانه؟

چشم هاش رو بست و گفت : تشنه...

این دختر یک مرگش بود! مرگی که هر بار بهش نزدیک می شد باعث می شد این دختر بهم بریزد. که بالاخره ازش سر در می آورد. بلند شد تا لیوان آبی بی آورد. سرم حنانه نیم ساعتی بود که تمام شده بود و سوزن رو از دست حنانه در آورده بود. حنانه چشم هاش رو بسته بود ولی هنوز بیدار بود. اون قدر بالا سر حنانه نشسته بود که حس می کرد چشم هاش به سختی باز می مانند. می ترسید روی کاناپه دارز بکشد و حال حنانه دوباره بد بشود او متوجه نشود. سمت مخالف تخت رفت و برای اینکه حنانه رو نترساند فقط پاهاش دراز کرد و به بالای تخت تکیه زد. چند ثانیه بعد حنانه هم به طرف او چرخید. پتو رو تا زیر چانه اش بالا کشیده بود.

توی چرت بود. خوابش هنوز سنگین نشده بود که صدای آرام حنانه به گوشش رسید که فقط از بین شان "بوی کاج" رو تشخیص داد. لای پلک هاش رو نیم باز نگه داشت. متوجه نزدیکی نامحسوس حنانه به خودش شد.

- چرا نمی خوابی؟ حالت خوب نیست؟

حنانه سرش رو بالا گرفت و نگاهش کرد: میشه... یعنی میشه که...

با چشم های خمار از خواب نگاهش کرد: میشه چی؟

انگار که پشیمان شده بود که تند تند سرش رو تکان داد: هیچی...

سرش رو بیشتر توی تشک زیر سرش فرو کردم و گفتم: فقط سرم درد می کرد. می خواستم بهم مسکن بدی ولی ولش کن تحمل می کنم.

متوجه دروغش شد. با تانی پرسید: می خوام شقیقه
هات رو ماساژ بدم؟

چند ثانیه طول کشید که جواب بدهد : نمی خواد.

این بار با حرص چشم بست. با خودش چه فکری کرده
بود همچنین پیشنهادی داده بود. چند دقیقه نگذشته بود
که با حس جسمی روی پاش چشم باز کرد. حنا
سرش رو درست مثل وقتی که داخل حمام بودن روی
پای او گذاشته بود.

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 257

.

- قبول می کنم. فقط چون نمی تونم قرص بخورم.

دختر هفت خط! با دست پس می زد با پا پیش می
کشید. روی مود طعنه زد نبود. جفت دست هاش رو
روی شقیقه هاش گذاشت و آرام ماساژ داد. حواسش
که به نفس های منظم حنا رفت به فکر اینکه

خوابیده ، خواست سرش رو بلند کند و روی بالش
 بگذارد. ولی حنانه بلافاصله چرخید و پیشانیش رو به
 شکم او چسباند و از
 تنش نفس عمیقی گرفت. به یک باره خون در رگ
 هاش جاری شد و ضربان قلبش رو بالا برد. آب
 دهانش رو به سختی قورت داد. پدرش واقعا انقدر به
 او اعتماد داشت که او رو با همچین دختری که حالا
 خودش رو مثل بچه گربه های ملوس تو بغلش جمع
 کرده بود تنها گذاشته بود! پشت سرش رو محکم به
 بالا تخت فشار داد. اگه قرار بود هر شب این دلبری ها
 رو به چشم ببیند و شبیه گونی سیب زنی پخته فقط
 تماشا کند کنترل شرایط خیلی سخت می شد.

حنانه کلمات نامفهومی زیر لب زمزمه کرد که بین
 شان " همین امشب فقط" به گوشش آشنا می اومد.
 انگار دخترک دلبر می خواست همین امشب مثل او
 تمام خط قرمزهای که نباید رو بشکند.

دست بین موهاش سراند. نرم و لطیف میان انگشتهاش
 بازی گوشی می کردن آرام لب زد: هششش... بخواب
 دختر...

همین که مجوز خوابیدن روی پاهاش رو صادر کرد
حنانه صورتش رو بیشتر تو شکمش فرو کرد و اهی
کشید.

زیر لب زمزمه کرد: شب بخیر

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 258

گوشی رو به گوشش چسباند و داخل آشپزخانه شد: نه
حواسم هست گیتی، با مرجان حرف زدی؟

- آره دیروز حرف زدم، گفتم برنامه سفرشون جلو
افتاده همون دیشب راه افتادن.

- مگه قرار نبود بعد سال تحویل برن شیراز؟

در قایمه رو برداشت و بخاری که از سوپ قارچ بلند
می شد و بو کشید. لبخند رضایت بخشی به لبش
نشست. کاسه ای برداشت و ملاقه ای از سوپ داغ و
خوش بو پر کرد و داخل کاسه سرازیر کرد.

- مثل این که مادر کامه کمی ناخوش احوال زودتر حرکت کردن.

- الهی برای مرجان بمیرم. سال تحویل تنها می مونه.

گیتی غرغر کرد: دو تا خواهر مثل هم هستید دائم دارید برای همه می میرید. اون از هانیه که هی نق زد مریم شب عیدی تنها می مونه. اینم از تو... کامه پس این وسط چیکارست! داره میره خونه مادرشوهرش نگران نباش دورش خلوت نیست.

صداش رو پایین آورد: هانیه که اذیت نیست اونجا؟

- وا اذیت چی؟

پوست لبش رو جوید: خب، اخه ثریا هست! گفتم شاید...

گیتی کلامش رو برید: دیگه داری هذیون میگی حنا، اتفاقا اینجا هانیه حالش خیلی هم عالی، دیشب با کیانا

و الوند رفته بود آبشار جنگلی خیلی هم بهشون خوش گذشته بود. اب رفته زیر پوست بچه... فکر های بی خود نکن. حالا کی راه می افتید؟

سر تکان داد و کاسه سوپ رو روی جزیره گذاشت و حینی که روی صندلی می نشست نگاهش روی ساعت دیواری ماند. کمی مانده بود به یک ظهر و صبح که بیدار شده بود کیامرد خانه نبود تمام وسایل سوپ رو آماده کرده بود فقط پختنش رو به خودش واگذار کرده بود. همین یک ربع پیش بود که برگشته بود. نگاهش به کیامرد رسید که با چمدان مسافرتی از اتاق خودش خارج شد. برای نرفتن به این سفر دلایل زیادی داشت ولی نه کیامرد نه گیتی گوش شنوایی برای دلایلش نداشتن.

پلک روی هم فشرد: نیم ساعت دیگه راه می افتیم.

- دو ساعت دیگه سال تحویل، بعد شما تازه می خوانند راه بی افتید! می خورید به ترافیک که این طوری..

نفسش رو به بیرون فوت کرد: خب کیامرد صبح کارداشت. بعد از اینجا تا دماوند یک ساعت و نیم بیشتر راه نیست.

- اصلا لازم بود تو بمونی؟ خب خودش می موند تو با من می اومدی دیگه...

به کیامرد نگاه کرد که داشت برای خودش فنجانی چای می ریخت. دروغی که کیامرد برای توجیه عقب افتادن سفرشان گفته بود و تکرار کرد: برنامه یکی از رزرو های سالن هتل تغییر کرده بود همین طوری بیشتر پرسنل مرخصی بودن نیرو کم داشتن.

- حالا هر چی، لباس گرم بردار اینجا هوا خیلی سرده. تو جاده هم مواظب باشید به کیامرد بگو تند نیاد.

همین طور که نگاهش حرکات های کیامرد رو دنبال می کرد چشمی زیر لب زمزمه کرد و گیتی بالاخره بعد کلی هشدار که مواظب خودشان باشند تماس رو قطع کرد. کیامرد از کانتر قنادان رو برداشت گفت: بخور

زودتر راه بی افتیم. مامانم هر پنج دقیقه زنگ میزنه
می پرسه راه افتادیم یا نه..

هنوز نگاهش به کیامرد بود که روی صندلی سر
خورد. پاهای درازش رو روی هم انداخت و یکی از
دست های بزرگش رو روی میز گذاشت و با اون یکی
فنجان چایش رو به دست گرفته بود. دست های او در
برابر دست های کیامرد شبیه به دست بچه ها بود
دروغ چرا از این همه تضاد بینشان خوشش هم می
اومد.

کیامرد دستش که روی میز بود از آرنج خم کرد و زیر
چانه اش گذاشت و با سر به کاسه سوپش اشاره کرد:
داغ، حواست بده سوپت خودت نسوزنی.

در سکوت لبخندی کم رنگی زد از اینکه کیامرد مچ
نگاهش رو گرفته بود خجالت زده شد و زمزمه کرد :
حواستم هست.

کیامرد هوم کشداری که شیطننت ازش می بارید کشید
و برای اینکه بحث عوض کند صدایش زد.: کیامرد؟

- جانم.

جان گفتش خیلی معمولی بود. خیلی عادی تلفظ شده بود.

- ثریا تعجب نکرد ما با هم قرار بیام؟

قلوپی از چایش سرکشید و شانه ای بالا انداخت و جواب داد : عطا بهش گفته تو هتل کار می کنی. نگران نباش. الانم هی زنگ می زنه مطمئن بشه حتما میام.

- چرا مطمئن بشه، مگه قرار نری؟

- تو این چند سال تعطیلات عید هیچ وقت نبودم. امسال سعی کردم روزهای اول مرخصی بگیرم. ولی بعدش پروازهام فشرده است.

- یعنی دیگه نیستی... یعنی منظورم اینکه فکر می کردم قرار تا آخر تعطیلات بمونی!

- نه شرکت در کل دو روز بیشتر مرخصی نمیده به پرسنل، تو تعطیلات تعداد پروازها بیشتر، با کلی بدبختی این دو روز کردم پنج روز...اونم مرخصی بی حقوق.

بعد با صدای گوشیش لبخند زد: بیا ببین گفتم تا نرسیم هر پنج دقیقه چک می کنه.

کیامرد گوشی موبایلش رو از جیبش در آورد ولی با دیدن اسم مخاطب لب هاش به دو خط تبدیل شد و صدای گوشی موبایلش رو بست و گوشی موبایل رو کنار دستش گذاشت.

- جواب نمی دی؟

کیامرد بلند شد و استکان چایش رو آب زد: کاری، حوصله ندارم.

نصف سوپش رو خورده بود و کیامرد در حال ریختن آب جوش داخل فلاسک بود که دوباره گوشی موبایلش زنگ خورد. هم زمان با کیامرد او هم گردن کشید که تا

اسم مخاطب رو ببیند با دیدن اسم بابا با خیال راحت به خوردنش ادامه داد.

- جانم بابا؟

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 259

دید چشم های کیامرد برق زد و لبخند بزرگی روی لب هاش نشست و ادامه داد: جونم عموجون، جان خانم خوشگله...چشم، چشم...نه عموجون قول دادم حتما میام..بله مرد و قولش...

متوجه رفتار خویش با ترلان بود. انقدر با حوصله با دخترک صحبت می کرد که انگار مخاطبش فرد بزرگسالی بود. متوجه شده بود کیامرد از اون دست مردهای بچه دوست بود. دستی به شکمش کشید حداقل کودکش جز خودش پدرش رو هم داشت. این چیز کمی نبود!

صدای ناراضی کیامرد باعث شد حواسش رو جمع کند: باشه گوشه بده...سلام...نه خوبم...

متوجه سرما تو لحن کیامرد شد: نه ناراحت
چرا!...پشت فرمونم متوجه نشدم زنگ زدی...سارای
گفتم که خوبم...

با شنیدن اسم سارای تلخ شدن کامش رو حس کرد.
قاشق رو داخل کاسه رها کرد و سربه زیر انداخت و با
انگشت خط های نامفهوم روی میز می کشید. بعد از
شنیدن حرف های ثریا، ناخواسته روی این زن حساس
شده بود. واقعا سارای حاضر بود هووی جاری خود
بشود. درست بود خودش به کیامرد حس های داشت
ولی همه این حس ها رو برای خودش نگه داشته بود
و قرار نبود هووی کسی بشود!

- اره گرفتم...پروازهای تهران و آنکارا با منی...نه تا
چهارم هستم.

بلند شد و کاسه سوپش رو داخل سینک گذاشت و
خواست از آشپزخانه بیرون بزند که کیامرد به مچ
دستش چنگ زد.

طاقتش سر اومد و نگاه و لحنش تیزش همزمان سرش
هوار شد: چیه؟

- گوشی دستت، لباس گرم بپوش هوا بیرون هنوز
سوز داره. دستکش و کلاه هم بردار. باشه؟

مدل محبت کردنش هم دستوری بود. محبت زوری که
مختص شخصیت کیامرد بود. باید حتما به اسم خودش
ثبتش می کرد

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 260

در حین دنبال کردن کارناوال ماشین ها کیامرد کلافه
پوفی کشید و حینی که آرنجش رو به لب پنجره تکیه
می داد، غر زد: حالا حالا فکر نکنم برسیم.

نیم ساعتی مانده بود به سال تحویل تازه جاجرود رو
رد کرده بودن. این طور که بوش می اومد قرار بود
سال انها هم پشت ترافیک نو بشود. یک ساعت بود که
کنار هم تو سکوت نشسته بودن گاهی کیامرد غر غری
میکرد و سکوت سنگین بینشان رو می شکست.

کیامرد از بغل فرمان ضبط رو خاموش کرد و همزمان
که صدای موسیقی قطع شد پرسید: چرا باز تو قیافه
ای؟ چیزی شده؟

خسته سرش رو به پشتی صندلی تکیه داد، عصبانی
بود! ولی این بار خشمش فقط خود بی جنبه اش رو
نشانه می گرفت. قلب خطاکارش درست بود دوباره بی
عقلی کرده بود این بار برای مرد متاهلی تپیده بود.
ولی بارها و بارها با خودش طی کرده بود حق ندارد
این احساسات رو جدی بگیرد. تو این دو روز خط
قرمزهای زیادی رو رد کرده بود فقط هم چون کیامرد
کمی محبت خرجش کرده بود این همه بیجنگی فقط به
خاطر چند نوازش نویر بود! بعد تماس سارای دوباره
به خودش اومده بود. یادش اومده بود کیامرد مرد
زندگی او نیست.

با انگشت اشاره و شست بند آویز بدلیشی رو که دور
مچ دستش بسته شده بود نگه داشت و بدون اینکه
نگاهش رو به او بدهد بی تفاوت گفت: یکم خسته ام...

کیامرد پشت دستش رو روی صورت او کشید: چیکار می کنی؟

خودش رو از زیر دست کیامرد عقب کشید: تبم که نداری! حالت بده؟

فینش رو بالا کشید: نه خوبم..

- پس حرف بزن، این ترافیک باعث شده خوابم بگیره.

خیره به ماشین ها که با سرعت لاک پستی در حال حرکت بودن شانه بالا انداخت: چی بگم خب؟

- یعنی منو تو انقدر بی حرفیم! من که این طوری فکر نمی کنم. کلی موضوع مشترک داریم برای تبادل.

- مثلاً؟

- مثلاً اینکه تا حالا اسمی واسه پهلونت انتخاب کردی؟

با تعجب نگاهش کرد: پهلوون؟

کیامرد با چشم ابرو به شکمش اشاره کرد. با یاد آوری لقبی که نثار کودکش کرده بود لب هاش کش اومدن: من که هنوز نمی دونم جنسیتش چیه؟ تازه بعد تعطیلات باید برای تعیین جنسیت برم. جواب سونو و آزمایش غربالگری هم ببرم.

- برای دومی که دکتر آزمایشگاه که گفت مشکلی نیست. ولی برای اولی معمولاً چند اسم و دختر و پسر کاندید می کنند.

پاهاش رو کنار هم به هم فشرد و کمی مایل به کیامرد چرخید و تکیه داد به در ماشین: خب چند تا اسم کاندید کردم. از بینشون دریا، نورا انتخاب کردم..

- این اسمای که گفتی قشنگن ولی تا جای که می دونم خودت گفتی دوست داری بچه امون کاکل زری باشه!

گوشه لبش رو جوید: نگفتم قند عسل دوست ندارم. اوایل تنها بودم تو هم این بچه رو نمی خواستی بزرگ

کردن پسر بچه اسون تر از دختر بچه به نظرم می
اومد ولی حالا که تو هم این بچه رو می خوای همه
چیز خیلی فرق می کنه حداقل می دونم بچه ام جز من
پشتوانه دیگه ای هم داره.

انگار جمله آخرش زیادی به مذاق کیامرد خوش اومده
بود این می شد از لبخند واقعی که روی لب هاش جا
خشک کرده بود به راحتی فهمید، چند ثانیه با اون
نگاه ذوب کننده اش بهش خیره شد و در اخر با خلقی
بشاش گفت: اشتها باز شده ...صد متر جلوتر به
رستوران، قبلا رفتم غذاهاش مناسب...دلم نمی خواد
سال تحویل پشت ترافیک باشم.

هر چه به ارتفاعات نزدیک تر می شدن سوز سرما به
استخوان می نشست. هر دو بازوی خود رو از روی
بافت تنگ بغل گرفت ، دست کیامرد بی پروا بین دو
کتفش قرار گرفت و سرش رو به گوش او نزدیک کرد:
خب که گفتم لباس گرم بپوش، فقط گوش می دی به
حرف از عمل خبری نیست. بیا ببینم.

دست کیامرد این بار دور شانه هاش حلقه شد و او رو سمت رستوران خِرکشت کرد. سعی کرد به نزدیکی بیش از حدش شان حتی توجه نکند، ولی مگه می شد! طپش قلبش از حالت نرمال به هزار رسیده بود. از همه بدتر این بوی عطر... لعنت بهش! تا جای که یادش می اومد شهاب از بهترین عطرها استفاده می کرد ولی اون موقع هیچ وقت عطر تن شهاب مجذوبش نکرده بود. یعنی این هم یکی از عوارض بارداری بود!

داخل رستوران با تخت های چوبی مفروش شده پر شده بود و فضای سنتی برای مشتری های رستوران فراهم کرده بود. آهنگی شادی از بلندگو های که چهار گوشه رستوران کار گذاشته شده بود شنیده می شد. سفره هفت سین نمادینی بزرگی وسط رستوران قرار داشت که باعث شده بود خیلی از مشتری ها برای عکس گرفتن دور سفره جمع بشوند.

کیامرد حلقه انگشتش رو دور بازویش انداخت تا مجبور به نشستنش کند : اینجا بشین برم سفارش غذا بدم. چی می خوری؟

به پشتی تخت تکیه داد و جواب داد: هر چی خودت می خوری.

نفس کشید و بوی قهوه ریه هاش رو پر کرد: کیامرد؟

کیامرد دو قدمی که پیش گذاشته بود رو پس گذاشت و سر تکان داد: من قهوه می خوام.

اخم کمرنگی کرد: کافئین خوب نیست برات، چای بگیرم.

لب برچید: ولی من قهوه می خوام، چشم های پهلونت چپ میشه ها.

گوشه چشم هاش جمع شد و با ولع خندید: ولی باز رو حرفم هستم برات خوب نیست.

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 261

انگشت هایش رو شکل هفت بالا آورد با معصومانه ترین نگاه بهش خیره شد: فقط دو قلوپ، باشه؟

نوچی کرد: بشین تا بیام.

کفش هاش از پا در آورد و پاهاش رو روی تخت زیر خودش جمع کرد و حواسش پی گوشی موبایلش رفت که داشت زنگ می خورد. گیتی بود می خواست بداند برای سال تحویل خودش رو می رسانند. وقتی از نرسیدن شان ناامید شد تماس رو قطع کرد. از دور کیامرد دید که پتو نازک قرمزی روی ساعد دستش انداخته بود و دو لیوان کاغذی به دست داشت. جلو تخت که رسید دست دراز کرد و لیوان ها رو از دستش گرفت و روی تخت گذاشت و پتو رو دور خودش پیچاند.

- قهوه اشون تموم شده بود. مجبور شدم از دکه کنار رستوران قهوه فوری بگیرم.

به بخار لیوان کاغذی خیره شد: اشکال نداره.

- آب زیپو میدان دست ملت...

لیوان رو زیر بینیش گرفت و چشم هاش رو بست و
 نفس عمیق دیگه ای کشید. با لذت فروان جرعه ای
 نوشید و تلخیش باعث شد چهره اش توی هم برود.
 قهوه خور قهاری نبود فقط بوی قهوه رو دوست
 داشت. متوجه سنگینی نگاه کیامرد شد و چانه اش رو
 بالا گرفت.

- چیزی شده؟

یکی از پاهاش رو دراز کرده بود زانو اون یکی پاش
 رو خم : داشتم به این سه ماه فکر می کردم.

- نتیجه اش؟

کیامرد همراه نفس عمیقی که می گرفت سرش رو
 عقب داد و به سقف خیره شد: سه ماه پیش اگه یکی
 بهم می گفت نه ماه دیگه قرار پدر بشی حتما می گفتم
 دیونه شدی! یعنی قبل مرگ علیرام تصمیم های زیادی
 برای زندگیم گرفته بودم. که بچه دار شدن تو اون
 تصمیمات نبود. ولی بعد مرگ علیرام و تو کما رفتن
 نازنین زندگی منم یک شب زیر رو شد. بعد یهو یه

دختر ریزه میزه وارد زندگی شد که ادعا می کرد ازم
باردار، داشتم عقم از دست می دادم. اون موقع که
پیشنهاد سقط رو می دادم فکر می کردم. بهترین راه
برای وضعیت ما بود. ولی حالا می خوام یه اعترافی
کنم.

لعنت به این چشم های خمار که انگار دوخته شده
بودن به او : چه اعترافی؟

کیامرد لبش رو مکید نگاهش یک دور صورت او رو
کاوید و باز میخ چشم هاش شد: میون این همه اتفاق
بد که تو این سه ماه برام پیش اومد، حنانه تو این بچه
بهترین اتفاق برام بودین.

لبش رو با یک مکش داخل دهان کشید. مستاصل
نگاهش رو به جای دیگه ی داد نمی خواست چشم
هاش مچ احساسش رو برای کیامرد باز کنند. سینه اش
رو پر از هوا کرد و جواب داد: این بچه ام برای من یه
اتفاق خوب بود.

کیامرد کلامش رو قیچی کرد و کوتاه گفت: پدرش چی؟

با من من گفت: تو؟

مصر پرسید: اره من چی؟

وقتی دید سکوتش طولانی شد خودش ادامه داد: حنا
تو این مدت من ب ...

با صدای هیاهوی مشتری های رستوران که یک صدا
داشتن شمارش معکوس رو بلند هوار می کشیدن.
جمله کیامرد نصفه ماند. با اعلاّم ورود به سال جدید
توسط مجری تلویزیون، کیامرد دستش رو فشرد: سال
نو مبارک دختر دایی...

جوابش رو با لبخند داد: چی می خواستی بگی؟

چشمکی زد: حالا وقت بسیار...میگم بهت..

برای که حواسش رو جمع چیز دیگه کند نگاهش رو
به لیوان کاغذی تو دستش داد که دیگه بخار نمی داد.

تا به خودش بیاید کیامرد از دستش قاپید و ته مانده
نسکافه او رو با یک قلوپ تمام کرد.

نق زد: اون دهنی بود!

- بیشتر رژی بود.

زیر لب پروی نثارش کرد ولی نگاه بدجنس کیامرد
باعث شد شیطننت کند: پس باید بگم جدای از رژی
بودن تف تفی هم بود.

کیامرد حینی که بلند می شد لپش رو کشید: بیشرف
نگاه

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 262

دست هاش رو به نرده تراس تکیه زد و با لذت به
منظره سپید بیکرانه دامنه پایین پاش که لایه از مه
همه جا رو در بر گرفته بود خیره شد. اثرات ریزش برف
که از صبح در حال باریدن بودن بر محیط اطراف تاثیر
گذاشته بود و تا چشم کار می کرد همه جا رو برف فرا

گرفته بود. به خاطر پراکندگی ویلا ها مناظر اطراف
بیشتر بکر و ناب مانده بود. چشم هاش رو بست و از
هوای پاک و رقیق نفس تازه و عمیقی گرفت. نم و
سوز هوا پوست صورتش رو به گزگز انداخته بود.

با شنیدن صدای پا نگاهش برگشت و از داخل تراس
کیامرد رو دید که چمدان او رو گوشه اتاق گذاشت:
ببینم تو فقط همین یدونه ساک داری؟!

- اشکال داره؟

کیامرد پوزخند زد: زنایی رو می شناسم برای یه سفر
یک روزه دو تا چمدون می بدن.

تای ابروش بالا فرستاد: زن های زیادی پس می
شناسی؟

- به نظر تو خوبه یا بد؟

مردک مارموز! تو رو تو زمین خود او نگه داشت.
جوابی نداد تو سکوت نگاهش کرد.

کیامرد جلو اومد و دست در جیب به در شیشه ای
 تراس تکیه زد: دم غروب هوا اینجا سردترم میشه، تو
 هم هنوز خوب نشدی بیا تو...

دوباره چشم به منظره روبه روش دوخت: خیلی
 قشنگه..

- اینجا رو دو سال پیش عطا مرمت کرد. متروکه شده
 بود. لباس عوض کن بیا پایین نمی دونی خاله گیتی چه
 عسروانه ای ترتیب دیده.

چشم گرد و به ساعت دور مچش اشاره کرد: دو ساعت
 همیشه ناهار خوردیم ها! به قول گیتی : ماشالا به تو
 اقا...

اخم کم رنگی کرد : یعنی می خوای بگی آدم پرخوری
 هستم؟

خندید و داخل اتاق برگشت : مشخص نیست؟

بافت و شالش رو روی چمندان گذاشت و موهایش رو
پشت سرش محکم کرد. کیامرد حینی که در تراس می
بست جواب داد: من هر وقت می رم سفر اشتهام هم
باز میشه اونم بگم نه همیشه به...

با همان لبخند که روی صورتش نشسته بود کلامش رو
قیچی کرد: موندم پس چطور هنوز از در رد میشی.
اخه نیست همیشه تو سفری!

کیامرد حین حرکت دادن دستش در هوا، توجیه کرد: د
نذاشتی حرفم کامل کنم، خواستم بگم هر سفری هم
اشتهام باز نمی کنه. این تحریک اشتها رابطه مستقیم
داره به هم سفرم ...

چشمکی حواله اش کرد و از اتاق خارج شد.

حین پایین رفت از پله ها صدای جیغ های ترلان به
گوشش رسید که از ته دل می خندید و عمو عمو می
کرد. گیتی رو در حالی پیدا کرد که داشت چای دم می
کرد. جلو رفت و از پشت بغلش کرد. گیتی قربان صدقه
اش رفت و دوباره گونه اش رو بوسید.

گیتی حینی که پیمانه ای چای خشک داخل قوری
سرازیر می کرد پرسید: به مرجان زنگ زدی؟

قو طی دانه های حل رو به دست گیتی داد: تو جاده
بودیم خودم بهش زنگ زدم . خوشحال بود. گیتی پس
سبحان خان کجاست؟

بیشتر منظورش ثریا بود. به محض ورود به ویلا
انتظار روبه رو شدن با ثریا رو داشت ولی وقتی
رسیدن تنها گیتی و ترلان در خانه بودن. خبری نه از
عطا بود نه ثریا...حتی هانیه ام نبود.

- ثریا و سبحان رفتن بیرون الان برمی گردن، بچه ها
هم بعد سال تحویل زدن به کوه ...

صندلی برای خودش بیرون کشید و نشست: آقا احمد
هست؟

- آره با عطا تو گلخونه است، فکر کنم متوجه نشدن
شما اومدین.

با شنیدن صدای تق و تق پاشنه ی کفشی سرش رو بالا کرد. زن جوانی رو داخل چهار چوب آشپزخانه دید که تونیک کوتاه سفیدی همراه با شلوار کرپ روشنی به تن داشت.

متعجب از حضور زن ناآشنا از جاش بلند شد: سلام..

زن جوان با دیدن او یک لحظه سر جاش مکت کرد و بعد وارد آشپزخانه شد: سلام، شما باید حنا خانم باشی درستة عزیزم؟

گیتی جای او با خنده جواب داد: خود، خودش...

زن به صورتش لبخندی زد که باعث شد چهره زیباش ملیح تر و مهربان تر به نظر برسد: خیلی خوشحالم شدم دیدمت حنا جون عیدت مبارک، انقدر خاله گیتی و دایی عطا ازت تعریف کردن که واقعا دوست داشتم ببینمت.

معذب شده سر تکان داد: لطف دارند..ولی شما...

لبخند زن پهن تر شد و دست دراز کرد: وای ببخشید
من سارای هستم. عروس عمه ثریا شما، البته خب
همسرم فوت کرده.

پس سارای او بود. با اکراه دست دراز شده اش رو
فشرده: بله شنیدم... با اینکه خیلی دیر ولی تسلیت
میگم.

- ممنون عزیزم، خیلی خوبه که اومدی. دایی عطا
خیلی خوشحال بود.

بعد سمت یخچال رفت خیلی صمیمانه گیتی رو مخاطب
قرار داد: خاله جون دست تنها موندین ها ببخشید نمی
دونم این سردرد از کجا اومد چشم روی هم گذاشتم
دیدم دو ساعت خوابیدم. اگه کاری هست بگید من انجام
بدم.

گیتی جوابش با همان صمیمیت داد و با صدای جیغ پر
از خنده ترلان سارای روی اپن آشپزخانه خم شد:
کیامرد گوشت بچه آب شد. اذیتش نکن.

#سقوط_برای_پرواز #پارت 263

کیامرد با خنده حینی که ترلان از شانه هاش آویزان بود وارد آشپزخانه شد: خاله گیتی چی شد پس این عسرونه؟

جای گیتی این بار سارای جواب داد: بچه ها بیان بعد دیگه... راستی برنامه پروازها رو گرفتی؟

کیامرد ترلان رو زمین گذاشت و هومی کشید: اره گرفتم، تا چندم بهت مرخص دادن؟

- تا چهارم مرخصی گرفتم، شنیدم هیچ کدوم از پروازهای شرکت اقامت نداره جز دومی پرواز ما... برای همین برای ترلان بیلیت گرفتم. این چندوقت هیچ جا نشد ببرمش.

- کار خوبی کرد.

کیامرد روبه روش نشست او رو مخاطب قرار داد: برو
یه سر به عطا بزن.

گیتی هم حرف کیامرد تصدیق کرد: اره زشته برو یه
سلام بکن، البته صبر کن یه سینی چای بدم براشون
ببر.

سارای جعبه شیرینی رو برداشت تا شیرینی ها رو
داخل ظرف بچیند: شیرینی با چای می چسبه، حنا جون
شنیدم شیرینی پز هستی؟ گیتی از کیک های خونگیت
خیلی تعریف می کرد.

کیامرد حرفش تایید کرد: بیسکویت هاش خوشمزه
تر...

سارای با تانی نگاهش رو از کیامرد به او داد: کیامرد
کم پیش میاد از کسی تعریف کنه.

کیامرد جای او جواب داد: حتما تعریفی که تعریف می
کنم.

گیتی سمت اجاق رفت و دو فنجان چای پر کرد و کنار
شیرینی ها داخل سینی گذاشت. بلند شد تا سینی رو
بردارد که کیامرد مانع شد: من میارم. برف اومده
زمین سُرهنوز...

خواست برود که کیامرد به مچ دستش چنگ زد: میری
بیرون کفش مناسب بپوش.

دلش می خواست دهانش رو کج کند برای دستورهای
پی در پی اش، اما فقط نفسش رو به بیرون فوت کرد.
متوجه نگاه خیره سارای به دست های گره خورده
یشان شد. دستش رو آرام عقب کشید و کیامرد خواست
سینی رو بردارد که گیتی سریع گفت: صبر کن کیا، اقا
احمد چایش رو با توت خشک می خوره.

از آشپزخانه خارج شد. لبخند بزرگی روی لبش
نشست. گیتی هنوز عادت غذای خواستگار سابقه اش
رو به یاد داشت. این چیز خوبی بود! پا روی ایوان
پهن و بزرگ گذاشت و چکمه هاش رو به پا
کرد. پانجش رو دور خودش سفت تر نگه داشت دم
غروب بود و هوا سردتر از سر ظهر حس می شد.

نگاهش روی گلدان های نشست که به حلقه های فلزی
ایوان آویزان بودن. صدای باز شدن در ورودی که
شنید تند تند از پله های ایوان به پایین سرازیر شد و
مسیر سرایشی حیاط پشتی رو پیش گرفت. با نگاهش
دور تا دور محوطه رو شخم زد. دیوارهای سنگی ویلا
با پیچک که حالا خشکیده بود پوشانده شده بودن.
بیشتر حیاط ویلا رو کاج های کهنسال در بر گرفته بود
که همگی زیر برف سنگین کمی کمر خم کرده بودن.

انگار این طرف ها هنوز سرما بهمن ماه که سرماش
رخنه می کرد به استخوان هاش رو با خودش نگه
داشته بود. مسیر رفت و آمد تا حیاط پشتی پارو شده
بود ولی هنوز لیز لغزنده به نظر می رسید برای همین
قدم هاش رو آهسته بر می داشت. ریه هاش رو از
خنکی هوا پر کرد: حنا صبر کن برات پتو بیارم.

نق زد : نمی خواد، هوا خوبه.

- تو سرما داری هنوز ،یا شایدم این سرما خوردگی
حسابی بهت چسبیده نمی خوای خوب بشی؟

برگشت با دست های بر سینه چلیپا، ابروهاش رو در هم کشید. چشم از چهره اش برنداشت. عاقبت لب های کیامرد حالت گرفت و پله های باقی مانده رو پایین اومد.

- شوخی کردم. اخمش نگاه کن.

با همان اخم خواست مسیر که با کاشی از ساختمان ویلا جدا می شد رو در پیش بگیرد که زیر کفشش سطحی آغشته به برف باعث شد یک لحظه تعادلش رو از دست بدهد. لیز خورد و جیغ کوتاهی از سر ترس کشید. قبل از اینکه پخش زمین بشود دستی محکم کمرش رو در بر گرفت و بالا کشیدش.

کیامرد توپید: حواست کجاست؟ اگه نگرفته بودم که تو سراشیب ...

کلامش نصفه رها کرد و زیر لب نق زد. طول کشید تا موقعیت رو درک کند. با چند نفس عمیق به خود اومد و خودش رو عقب کشید.

- یه لحظه حواسم پرت شد خوبم.

- دست منو بگیر.

- نه ، یعنی خوبم...نگران نباش.

کیامرد با اخم غلیظی نگاهش کرد: کار من از نگرانی
گذشته داری دیوونه ام می کنی.

سپس بازویش رو جلو کشید و آمرانه گفت: با من قدم
بردار، کاشی ها هنوز سُر، باید به عطا بگم همه جا رو
نمک بریزه

.

#سقوط_برای_پرواز

#پارت264

با صدای باز شدن در آهنی هر دو ایستادن. نگاهش به
ماشین سبحان خان رسید که کنار ماشین کیامرد پارک
کرد. کیامرد سینی تو دستش رو روی پله های ایوان

گذاشت و پا تند کرد سمت ماشین پدرش...دید کیامرد
 سبحان خان تو آغوش گرفت نسبت به پدرش یک سر
 و گردن بلندتر بود. خم شد و شانه پدرش رو بوسید.
 در طرف راننده باز شد و نگاهش بی اختیار روی زن
 ثابت ماند. کیامرد رو دید جلو رفت و زن رو طوری
 محبت آمیز تو آغوش گرفت که پاهای زن از زمین جدا
 شد. ادب حکم می کرد او جلو برود ولی همچنان بی
 تکلیف سر جای خود باقی مانده بود پاهاش بیش از
 پیش سنگین و بی حس شده بودن. سبحان خان دید که
 به طرف او می اومد.

- حنا جان

چهره آرام لبخند دلنشینی که روی لب های سبحان خان
 بود باعث شد زبانش تکان بخورد: سلام..عیدتون
 مبارک..

- خوش اومدی باباجان، عید تو هم مبارک باشه.
 ایشالا که امسال با وجود حضور تو این بچه سال پر
 برکتی همگی داشته باشیم.

طوری تو آغوشش گرفت انگار او از کودکی با خانواده اش بزرگ شده بود. متوجه نگاه سنگینی روی خودش شد. چانه بالا آورد و متوجه نگاه ثریا روی خودش شد. صورتش داغ شد. نگاهش به قدری سنگین بود که بدون اختیار از کنار سبحان خان با یک قدم خیلی محسوس عقب کشید. کیامرد بازویش رو دور شانه ثریا حلقه کرده بود تو چند قدمی او ایستاده بودن.

احساس خشکی گلو که همین چند ثانیه پیش به سراغش اومده بود باعث شد به سختی لبزنند: سلام...

به صورت ثریا زل زد نگاهش هیچ حس آشنای رو منتقل نمی کرد. تنها حسی که اون لحظه همه وجودش رو در بر گرفته بود بی کسی بود. تک و تنها میان خانواده ادیب گیر افتاده بود. چند ماه پیش حتی فکرش رو نمی کرد یک روز ثریا رو حتی از دور هم ببیند ولی حالا رو به روی ثریا ایستاده بود و بهم دیگه زل زل نگاه می کردن. حس غربت به سینه اش چنگ زد کاش گیتی کنارش بود.

ثریا کمی کش چادرش رو شل کرد تا روی شانه اش بی افتد: سلام...چه عجب بالاخره ما دیدم تو رو دختر...

حالش انقدر مناسب نبود تا متوجه بشود جمله آخر ثریا طعنه آمیز بود یا بی منظور گفته شده بود.

سبحان خان با لبخند گفت: می بینی ثریا دخترمون چه بزرگ و خانم شده.

تشابه چشم گیری بین ثریا و گیتی نبود. گیتی قد بلند بود و ثریا شبیه به خود او ریزه میزه بود. به قول مرجان گیتی قرتی بود و ثریا محجبه! البته انگار از زبان دو خواهر بهم رفته بودن!

ثریا کیفش رو از روی شانه برداشت و با نیش تلخی که این بار اصلا لازم به فکر نبود تا طعنه آمیز بودنش رو تشخیص داد گفت: مگه گذاشت ما بچگی این دختر ببینیم. انگار نه انگار من عمه بزرگترشم. مثل غریبه ها می مونم برایش...

گوشه لبش رو داخل دهانش کشید چشم هاش پر آب
شدن. سبحان خان با لحن نسبتا جدی گفت : ثریا
عزیزم تو ماشین چی بهت گفتم...

- منم چیزی نگفتم، شاید انتظار من بالا که فکر می
کردم. به محض اینکه برادر زاده ام منو بعد این همه
سال می بینم میاد جلو بغلم می کنه سال نو تبریک
میگه!

ثریا نوچی کرد و داخل کیفش رو زیر رو کرد و
دستمال سفیدی بیرون آورد و جلو رفت. دستمال
سفیدش رو روی چشم او فشرد: پس جز قد و قوار، به
خودم هم رفتی زود می زنی زیر گریه اره ...

مات رفتار صمیمانه اش شد. ثریا اخم ظریفی کرد: عطا
نگفته بود انقدر خوشگلی، بیا اینجا ببینم.

انتظار هر چیز رو داشت جز اینکه خودش رو میان
بازوهای ثریا حس کند. لب های ثریا کنار گوشش قرار
گرفت: به خونه خودت خوش اومدی دخترم...

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 265

گوشه ناخنش رو به دهان گرفته بود و کنار عطا روی
 مبل نشسته بود به پاهای عطا خیره شده بود پاهای
 عطا زمین لمس می کردن ولی به خاطر پایه های بلند
 مبل پاهای خودش آویزان مانده بود.. عطا دستش رو
 پشت سر او به مبل تکیه داده بود عملا او رو در
 آغوش گرفته بود. خودش رو روی مبل بیشتر جمع
 کرد. از وقتی که عطا جلو جمع شقیقه اش رو بوسیده
 بود نگاه اطرافیانش اذیتش می کردن.

سارای سینی به دست از آشپزخانه بیرون اومد و دور
 تا دور به همگی چای تعارف کرد. طوری پذیرایی می
 کرد که انگار او صاحبخانه است و بقیه مهمان بودن.
 نگاه شیفته ثریا به عروسش باعث شد نگاهی به
 کیامرد بی اندازد که بی حواس سرگرم حرف زدن با
 ترلان بود.

ثریا با مهربانی گفت: خسته شدی دخترم از صبح
 سرپای بیا بشین.

بعد به کیانا که کنار هانیه نشست بود و هر دو سرشان
داخل گوشی موبایلشان بود تشر رفت: کیانا پاشو تو
شیرینی تعارف کن.

سارای با شیرین زبانی جواب داد: قربونت مامان جان
کاری نکردم وظیفه ام... کیانا هم تازه از راه رسیده
خسته است.

معذب از سنگینی نگاه آقا احمد سر بلند کرد و جواب
نگاهش رو با لبخندی شرمگین داد آقا احمد که تا اون
لحظه داشت با سبحان خان صحبت می کرد او رو
مخاطب قرار داد: خب حنا خانم دخترم چرا چیزی
نمیگی؟ چرا انقدر ساکتی؟

خجالت زده جواب داد: چی بگم؟

گیتی حینی که داشت خیارش رو پوست می کند جای او
جواب داد: دخترمون یکم خجالتی، تا با جمع خو بگیره
یکم طول میکشه.

سبحان خان از جا بلند شد و کتاب قرآنی که وسط میز سفره هفت سین قرار داشت رو برداشت و گفت: ثریا برای دخترمون حتما اسپند دود کن..

عطا با لبخند گشادی به او نگاه کرد و سبحان خان از لای کتاب قرآن چند اسکناس بیرون کشید و جلوی او گرفت: بگیر باباجان چیز قابل داری نیست. عیدتم مبارک باشه.

- ای وای دستتون درد نکنه ولی من که بچه نیستم این کارا چی اخه؟

- بله می دونم ماشالله برای خودت خانمی شدی.

ثریا ادامه حرف سبحان خان رو گرفت: بگیر دخترم، سبحان هر سال به همه عیدی میده.

با لبخند خجولی اسکناس ها رو گرفت و کیانا با شیطنت گفت: دایی جون عیدی حنا نمی خوایند بدین به خدا من مرده ام از فضولی...

ثریا با تشر اسم کیانا صدا زد: خب دایی انقدر نگفت
چیه که دلم آب کرد.

عطا با خنده از جاش بلند شد : الان میام.

اقا احمد گفت: خب حنا جان شنیدم تو هتل عطا کار می
کنی؟

زانوهایش رو تند تند تکان می داد: بله شیرینی پز
هستم...

کیامرد کلامش رو تصدیق کرد و ر ادامه گفت: البته
بگم عمو جان خیلی هم تو کارش حرفه ای، ما حتی از
شهرستان هم مشتری داریم.

اقا احمد لبخند مرموزی زد : باریکلا... باید به عطا
بگم زنبیل ما رو جلوتر از رضا بذاره.

متوجه جمله اخر احمد آقا نشد. نگاهش سمت کیامرد
رفت که دست از خوردن کشده بود و بی حرف اخم آلود
به فرش خیره شده بود. الوند هم با خنده چیزی زیر

گوشش پچ پچ می کرد که باعث می شد اخم هاش غلیظ تر بشود.

با پایین اومدن عطا از پله ها آقا احمد دوباره حرفش رو تکرار کرد و عطا با خنده جواب داد: به کس کسونش نمی دم به همه کسونش نمی دم. چی فکر کردی؟

حتی این بار هم خودش به خنده افتاد. تا امروز از زندگی اش یادش نمی اومد مورد توجه و محبت این همه آدم قرار گرفته باشد. ثریا که چشمش به نخ قلاب های تو دستش بود و تند تند از لای به لای هم دیگه رد می کرد گفت: عطا نگفتی این پسر آقا رضا دختر ما رو از کجا دیده؟

عطا شانه ای بالا انداخت و کنار او جا گیر شد: مگه فرقی می کنه، حالا بذار بیاند.

نگاهش بی اختیار او سمت کیامرد رفت. دلش می خواست بداند واکنش کیامرد به حرف های مادرش و عطا چیست! با هر کلامی که ثریا در مورد خواستگار

او حرف می زد رنگ کیامرد مثل قوس و قزح عوض
می شد!

- خب داداش فردا کی می رسند؟

- گفتن فردا صبح راه می افتن قبل ظهر می رسند.

صدای سینه صاف کردن کیامرد و سرفه اش باعث شد
همه نگاه ها سمت او برود. فنجان خالی چایش رو روی
میز گذاشت و با تندی سر پا شد و رو به گیتی گفت:
خاله جان دستت درد نکنه همه چی عالی بود.

- نوش جونت ولی چیزی نخوردی که تو!

ثریا میل های بافتیش رو کنار گذاشت : کجا مادر؟

نگاه براق کیامرد از روی او گذشت و با لبخند زورکی
رو به ثریا گفت: سرم درد می کنم می رم یه چرت
بزنم.

الوند با خنده گفت: اره ثریا جون بذار بره بخوابه
اتم سفر اینجا واسه سرش اصلا خوب نیست.

بعد به علامت خنده ابرویی برای کیامرد بالا داد و
کیامرد زیر لب زمزمه کرد: بی شرف..

بعد راه اتاقش رو در پیش گرفت. عطا از جیب
شلوارش جعبه چرم کوچکی به دستش داد: ناقابل
آرامش جانم، خوشحالم امسال با من هستی.

کیانا با شیطنت خودش رو کنار او عطا جا داد: وای
بازش کن حنا، دلم اب شد دیگه...

در جعبه رو باز کرد و با دیدن سوئیچ ماشین جا خورد
نگاه مبهوتش سمت عطا رفت: خودش اینجا نیست
چون باید پلاک می شد. برگشتیم تهران می تونی
سوارش بشی.

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 266

کیانا هومی کشید : بعضی ها یاد بگیرن

سبحان خان با خنده گفت : پدر صلواتی نگاه... بذار از
تصادف آخرت یکسال بگذره بعد ماشین طلب کن.

گیتی گفت: دستت درد نکن داداش زحمت کشیدی.

عطا اخم دلچسبی کرد: زحمت چی! من هر چی دارم
مال دخترم، خودم نمی دونستم چی بخرم پیشنهادشو
کیامرد داد. اینطوری دیگه راحت به هتل رفت و آمد
می کنی. خیال منم راحت میشه.

خنده اش گرفت کیامرد همه سعیش رو کرده بود تا او
دیگه سوار ماشین عزیزش که به قول او ارابه مرگ
بود، نشود.

صدای کیامرد رو شنید که بالای پله ها ایستاده بود:
حنانه یه لحظه میای، فکر کنم کیف پول من تو کیف تو
جا مونده؟

کیامرد هیچ وقت کیف پولش رو به دست او نداده بود.
 حس کرد حرفی دارد که جلو جمع نمی شد گفت، با
 ببخشیدی از جا بلند شد. از پله ها بالا رفت. حدسش
 درست بود کنار دیوار یک طرفی به دیوار تکیه زده
 بود و دست هاش به سینه اش گره خورده بود و یک
 پاش ضربدری جلوی پای دیگه اش قرار گرفته بود.
 انصاف رو اگه می خواست رعایت کند خوش ژست
 بود.

صداش رو در حدی که فقط او بشنود پایین نگه داشت:
 چیزی شده؟

بدون تغییر در ایستادنش با حرکت چرخش سرش به
 پایین اشاره کرد و گفت: چرا هیچی نگفتی؟

مثل خنگ و خل ها با دهان بسته فقط صدای "هوم؟"
 رو تقلید کرد.

- خواستگاری رو میگم، تو که وضعیت خودتو می
 دونی چرا هیچی نگفتی که بی خود دیگه حرفش پیش
 نیاد. مثل اینکه خودت از این بازی خوشش اومده!

دیگه داشت زیاده روی می کرد، خودش خوب می دانست درد و مرگش چیست باز غرغر هم می کرد. حق به جانب گفت: چی می گفتم می گفتم حامله ام بچه کیامرد حمل می کنم. حرف از خواستگار نزنید! خیلی شجاعتش داری برو پایین به همه بگو...

سگرمه هاش رو چنان در هم کشید که انگار قرار نبود هیچ وقت دیگه از هم باز بشوند: نه ولی می تونستی...

سکوت کرد و او با لجبازی پرسید: می تونستم چی؟

نوچی کرد: هیچی، فردا صبح می خوام برم بیرون صبح آماده باش که بریم.

لجش گرفت. مردک پرمدها به جای او برنامه ریزی می کرد و در اخر به سمع و نظر او می رساند که آماده باشد: همیشه، مهمون های عطا فردا میان درست نیست نباشم.

صدای شاکیش شنید: به درک ..

به سمت در اتاقش رفت ولی انگار منصرف شد سمت
او برگشت و انگشتش رو به اخطار بلند کرد: ولی
دختر خانم یه چیز خوب از بر کن.

باز شده بود دختر خانم!

- تا زمانی که بچه منو حمل می کنی غلط می کنی فکر
ازدواج باشی.

بهش برخورد: تو حق نداری با من با این لحن صحبت
کنی.

کیامرد دستش رو به معنی برو بابا تو هوا تکان داد.
تند برگشت سمت راه پله بلکه عصبانیتش باعث نشود
ادبش رو فراموش کند. نمی دانست چی باعث می شد
که کیامرد خودش رو آقا بالا سر او می دانست باید و
نباید برای او ردیف می کرد

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 267

خمیازه ای کشید و حینی که روی پهلوی غلت زد دست برد و گوشی موبایلش رو از شارژ بیرون کشید. ساعت ده شب بود. چند ساعت خوابیدن سر حالش آورده بود. حالا که دیگه خبری از استرس بعد از ظهر هم نبود توانسته بود یک خواب بی دغدغه بکند. ثریا به ترسناکی چیزی که ازش تو ذهنش ساخته بود نبود. این امیدوارش می کرد که کودک او رو هم اندازه نوه بزرگ اش دوست خواهد داشت.

در اتاق باز شد و روشن شدن ناگهانی اتاق چشمش رو زد. پلک هاش رو محکم روی هم فشرد و آرام لای پلک هاش باز کرد: پاشو دیگه حنا، وقت شام...

پتو رو کنار کشید و روی تخت نشست و کش و قوسی به بدنش داد. حواسش رو به هانیه داد که دو زانو کنار چمدانش نشسته بود داخل چمدان رو زیر رو می کرد. تونیک طرح داری همراه با شلوار جین روشنی به تن داشت.

با لبخند گفت: چه خوب شدی.

هانیه کلاهش رو برداشت و ایستاد حینی که پشت
تونیکش رو تو تن صاف می کرد، با شیطنتی که
مخصوص خودش بود پرسید: پسر کش شدم.

بعد شکلکی در آورد: ولی چه فایده تو طایفتون مثل
اینکه قحطی پسر اومده! البته این پسر الوند یکم آقا
منشانه تر رفتار می کرد کمتر نمک بذل و بخشش نمی
کرد. هی همچین کیس بدی نمی شد. او، او، حالا چرا
چشمات لوچ می کنی.

- شوخی می کنی دیگه؟

هانیه کنارش نشست و به بازوش لم داد. با خنده
گفت: پس چی که دارم شوخی می کنم. اون بابابزرگ
کجا من کجا! اگه تا حالا ازدواج کرده بود بچه اش
حداقل نصف سن منو داشت. میگم حنا؟

موهای روی صورتش رو با دست کنار زد تا نیم رخ
چهره اش روبهتر ببیند: چی میگی؟

- عطا مرد خیلی خوبیه، خوش بحالت...تمام مدت
حواسم پیش شما دو تا بود. نمی دونی با چه عشقی
نگاهت می کرد. دروغ نگم بهت یکم حسودیم شد. تو
همیشه از من خوش شانس تر بودی.

غم تو صدای خواهر کوچکش قلبش رو به درد آورد.
چانه اش رو گرفت و هانیه رو مجبور کرد تا مستقیم
نگاهش کند. با بهت پرسید: هانی جدی که نیستی! تو
هم خیلی ها رو داری که دوست دارن.

دستی به چهره دوست داشتنی خواهرش کشید و هانیه
با تخیلی ذاتیش جواب داد: اینا رو نگفتم ناراحتت
کنم. خواستم بگم خاک تو سرت که همه ی این سال ها
خودتو از عطا قایم کردی. به خدا که مردی خوبی.

بعد گوشش رو جلو چشم های او نگه داشت و به
گوشواره تو گوشش اشاره کرد: نگاه کن حتی برای
منم عیدی گرفته. اصلا باورم نمی شد حنا! یعنی وقتی
گیتی گفت منم دعوتم فکر می کردم از خودش میگه.

- عطا شخصا خودش تو رو دعوت کرد چقدرم اصرار داشت حتما بیای.

لبخند هانیه عمق گرفت و از جاش بلند شد. کاپشنش رو که روی پشتی صندلی آوزان بود قاپید و حینی که از اتاق خارج می شد بلند گفت: لباس گرم بپوش...

پلیور سفیدی که سلیقه خود کیامرد بود و به تن کرد. قد پلیورش خیلی بلند نبود که باسنش رو بپوشاند نیم رخ جلو آینه ایستاد ولی پلیورش انقدر ضخیم بود که شکم کوچکش رو بپوشاند. موهای فرش رو جز اینکه مثل گوجه بالای سرش ببندد کار دیگه ای نمی توانست بکند. از سکوتی که خانه رو در بر گرفته بود مشخص بود همه داخل حیاط جمع شدن. با دیدن کیامرد که به این آشپزخانه تکیه داده بود روی پله آخر مکث کرد. سارای با فاصله کمی از او ایستاده بود و داشت زیر گوشش پچ پچ می کرد. به نیم رخ کیامرد خیره شد که کمی مزین به اخم بود. اخمی که از سر دقت روی پیشانیش افتاده بود.

کیامرد دستی به چانه تیزه اش کشید : دیگه نشنوم از این حرف ها می زنی سارای، رفت و آمد من به خونه پدرم هیچ ربطی به تو نداره که بی خود فکر و خیال الکی نکن. من ظرف میوه رو می برم تو هم زود بیا بیرون..

ایستاد تا کیامرد از در شیشه آشپزخانه که رو به ایوان باز می شد بیرون برود. به چهره سارای خیره شد چانه لرزانه و اشک هاش که روی گونه اش جاری شده بود ترحم برانگیزاش کرده بود. وارد آشپزخانه شد و سارای با دیدنش بهش پشت کرد و سعی داشت رد اشک هاش رو پاک کند.

سارای با صدای لرزانی تند تند به حرف او مد: بیدار شدی، همه بیرون نشستن ...الوند همه رو مجبور کرده شام بیرون بخورند.

می دید سارای سعی داشت خودش رو جمع جور کند ولی زیاد موفق نبود. دستمالی از جعبه دستمال کاغذی بیرون کشید به دست سارای داد. نمی دانست در مورد چه موضوعی با کیامرد بحث کرده بود ولی خب کیامرد

رو هم خوب می شناخت. مخصوصا زبان تیز و برنده
اش رو که بد جور دل می سوزاند.

- من پیش دستی ها رو می برم.

سارای با فین فین گفت: میشه به کسی نگي که...

لبخند ملایمی به صورتش زد: حواسم هست.

- ممنون

ایوان کامل فرش شده بود و احتیاجی به پوشیدن کفش
نبود. آقایان همگی در حال کباب پختن بودن ، الوند و
کیامرد در حال سیخ کردن جوجه ها بودن و خانم ها
روی تخت بزرگی که گوشه ایوان قرار داشت نشسته
بودن و آلبوم ها رو نگاه می کردن. پیش دستی ها رو
روی میز گذاشت.

ثریا اولین کسی بود که متوجه حضورش شد به کنار
خودش اشاره کرد: بیا اینجا حنا داریم عکس های
قدیمی رو دوره می کنیم.

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 268

کیامرد سرش رو بلند کرد و نگاهی به او
انداخت : هوا سرده کاپشن می پوشیدی.

ثریا جای او جواب داد : پتو من بزرگه بیا بغل خودم
بشین.

کنار ثریا جا گیر که شد. ثریا پتو پنبه ای رو دور شانه
هاش پیچاند و بعد او رو به خودش چسباند. پاهاش رو
زیر پتو جمع کرد و مثل بقیه سرش رو داخل آلوم ها
کرد. ثریا آلوم رو ورق زد و با انگشت به یکی از
عکس ها اشاره کرد: اینجا سر کیامرد حمله بودم.
حسابی چاق شده بودم.

هانیه با انگشت به عکس پسر بچه ای گندمی رنگ که
با چشم های مظلوم به دروین خیره شده بود اشاره
کرد. انقدر خوردنی به نظر می رسید که لبخندی روی
لبش شکل گرفت: این کیه؟

ثریا دستی روی عکس کشید گفت: این کیامرد، اینجا
چهار سالش بود.

کیانا با "پخ" بلندی زیر خنده زد: وای مامان دامن
پاش کردی!

- اینجا تازه ختنه کرد بودنش

کیامرد پوفی کشید: مامان جان عکس بهتری نبود
نشونشون بدی. باید اد عکس جشن ختنه سورون منو
نشون می دادی!

همه بلند زیر خنده زدن و دوباره نگاهش سمت عکس
کودکی کیامرد رفت. یعنی اگه بچه اش پسر می شد به
پدرش می رفت. سبحان خان سیخ جوجه کبابی از روی
آتش برداشت و سمت او گرفت: این رو اختصاصی
برای دختر گلم سیخ کردم. بیا بابا جان نوش جوننت...

کیانا اعتراض کرد: مامان نگاه از وقتی حنا اومده بابا
دیگه منو تحویل نمی گیره.

ثریا دستی به پشت کیانا کشید. لحنش نرم بود:
 حسودی نکن، دخترمون اولین بار که اومده تو
 جمعمون باید نمک گیرش کنیم که دیگه نره حاجی
 حاجی مکه.

با خجالت سر پایین انداخت و با ورود سارای همراه با
 لیوان های نسکافه نگاه همه از روی او برداشته شد.
 قسمت بال جوجه رو به نیش کشید و زبانش به خاطر
 داغی کباب به جز جز افتاد. سارای بعد تعارف، فنجان
 الوند و کیامرد رو کنار دست شان گذاشت : کیامرد می
 دونستم شب ها نسکافه نمی خوری برات چای ریختم.

کیامرد فقط با تکان مختصر سرش تشکر کرد و
 نگاهش بلافاصله نگاه اخموآلود او رو شکار کرد. تای
 ابروش بالا رفت و لب زد : چیه؟

شانه ای بی حوصله بالا انداخت. سر خورده و دماغ
 حواسش رو به البوم ها داد. ثریا دستی به موهایش
 کشید: زمینه موهای خودت که قشنگتر، چرا موهای
 شرابی کردی!

گیتی غر زد: الان که خوبه موهاش رو قرمز کرده بود.

ثریا خندید: جوونن دیگه، اشکال نداره. حنا جان صبح بیدارت می کنم قبل اینکه مهمون ها بیان با هم یه جای بریم.

کنجکاو پرسید: کجا؟

- حالا میفهمی.

گیتی جای او گفت: مهمون داریم زشته نباشی ثریا...

_ زود برمی گردیم قبل اینکه مهمون ها بیان برگشتیم.

سبحان سینی کباب ها رو برداشت و سردی هوا رو بهونه کرد و همه رو به داخل خانه هدایت کرد. بلند شد که دنبال جمع به داخل برگردد که کیامرد جلو راهش رو گرفت و صداش رو پایین آورد: فردا با من میای. می خوام باهات در مورد موضوع مهمی حرف بزنم.

- با مامانت میرم. شنیدی که چی گفتن زشته خونه نمونیم.

با دست کنارش زد ولی کیامرد مچ دستش رو گرفت و مجبورش کرد به دیوار تکیه بزند. حرکاتش آرام بود تا به او آسیبی نزند. مستاصل از رفتار جدید کیامرد بهش خیره شد و کیامرد جدی شده بود و با اخم بهش توپید: انگار قضیه این خواستگاری خیلی برات جدی نه؟

اهسته به عقب راندش : چرا همچین می کنی. یکی میاد.....

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 269

کیامرد کف دستش رو به دیوار تکیه داد و آرنجش رو خم کرد جلوتر رفت. قوز کرد تا سرش رو هم قد او کند. به تخم چشم هاش زل زد.

ملامتگر گفت: تو چرا هیچ وقت حرف های منو جدی نمی گیری؟ فردا صبح با من میای... حنانه میای

متوجه هستی. به خدا حنا نه بخوای با من لجبازی کنی
صبح خواب و بیدار می برمت.

عکس لحن پر تهدید چند لحظه پیشش حالا نه خشمی
تو صداش بود نه خوشنتی تورفتارش، انگشت اشاره
رو روی گونه اش تا پایین چانه اش کشید. حرارت
سوزان بند انگشتش پوست تنش رو مور مور می کرد.
در آخر کف دستش رو به گونه اش تکیه داد. دستش
انقدر بزرگ بود که به راحتی با یک دست می توانست
صورت او رو قاب بگیرد. کیامرد که از حرکت باز ماند
تازه متوجه شد که تمام مدت نفسش رو توی سینه
حبس کرده بود. نفس گرفت و مخلوط بوی تن کیامرد و
دود به مشامش رسید.

کیامرد تو صورتش لب زد : حنا نه...

از نگاه کیامرد معذب بود که حس می کرد او رو به دل
آتش می کشاند هم دلش رو نداشت نگاهش رو از
چشمانش بگیرد.

کیامرد انگشت شستش رو نوازشگر زیر گودی
چشمش کشید: فردا با من میای؟

آب دهانش رو بلعید زبانش یک باره به قدری خشک و
سنگین شده بود که توان تقلید آوای هم از ته گلو
نداشت.

خواست گردنش رو کج کند که کیامرد دستش رو خواند
و پیشانیش رو به پیشانیش چسباند: میای؟

نمی خواست ضعف از خودش نشان دهد به هر جان
کندنی بود لب زد: کیامرد!

جهت نوازش انگشت شستش تغییر کرد و به گوشه
لبش رسید. کیامرد با چشمان خمار نفس زد:
هیششش، میای؟

تنها سرش بود که جنبید، از این فاصله اندک به راحتی
چین های که گوشه چشمش افتاده بود که حاصله لبخند
روی لبش بود و می دید.

- من هنوز جوابم نشنیدم؟

- میام...

"هومی" کشید: حالا درست شد، یه چیز از الان تا همیشه رو ملکه ذهنت کن، به خاطر هیچ مردی با من لجبازی نکن. اگه هم همیشه انقدر خاتم باشی خیلی خوب میشه. این طوری بیشتر دوست دارم ببینمت.

با بی چارگی لب جنباند: نباید!

- نباید چی؟

چشم هاش بی اختیار او پر شده بودن: با من اینطوری حرف نزن!

با لحن ناباور مصنوعی جواب داد: چرا؟

با لحن مردانه ای که تاثیر بیشتری تو گام گام زدن قلبش داشت ادامه داد: چرا نه؟ نمیگی؟ لحن رمانتیک نیست عزیز دلم که خوست نمیاد.

قبل از این که حرفی بزند لب های کیامرد به شقیقه اش چسبید. هنوز لمس لب های کیامرد رو حس می کرد که کیامرد جای دستش رو روی دیوار تغییر داد و این بار دستش دور کمر او حلقه شد. او رو طوری سمت خودش کشید که تکیه کمرش از روی دیوار برداشته شد و کامل به کیامرد چسبید مثل برق گرفته ها خشکش زد. سرش به عقب رفته بود و چانه اش بالا اومده بود. از پایین به چهره کیامرد که روی او فوکس کرده بود به بالا نگاه می کرد.

فاصله صورتشان با نزدیک شدن کیامرد حالا کمتر از بند انگشت بود. کیامرد باز و دم نفسش رو روی صورت او خالی کرد حالش دگرگون شد و حال قلب طفلکی اش که گفتن نداشت! کیامرد باز هم به سرش حرکت داد و حالا لب هاش بود که به لب های او نزدیک می شد چیزی نمانده بود که فاصله به صفر برسد. گیج بود نمی دانست دوست داشت این فاصله به صفر برسد یا اینکه همه چیز یک حماقت بود!

بند بند سلول های تنش داشت از هم وا می رفت. این همه ملایمت و دریافت مهر از کیامرد رو تو خواب هم ندیده بود: حنانه...

لمس خیلی ناچیز ماهیچه پایینی لب کیامرد رو روی لب خودش حس کرد ولی قبل اینکه فاصله به صفر برسد پلک هاش که بی اختیار از او روی هم افتاده بود باصدای تقی که شنید از هم باز شد انگار کیامرد متوجه صدای شد که فوراً به خودش اومد از او جدا شد. چشمش به گیتی که با دهان باز کنار در شیشه ایوان ایستاده بود رسید دلش می خواست بمیرد.

کیامرد کلافه نگاهش رو از گیتی برداشت

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 270

و دو قدم از او فاصله گرفت حینی که با کلافگی آشکاری پشت گردنش رو ماساژ می داد زیر لب غرید: لعنت بهش...

گیتی زودتر آنها به خودش اومد و ناباورانه پرسید:
اینجا چه خبره؟

کیامرد بدون اینکه به خاله گیتی نگاه کند با صدای که
حس می کرد کمی بم شده بود خشک جواب داد: حرف
می زدیم. خبری نیست.

گیتی طلب کار دست به کمر شد: حرف می زدید! آهان
تو وقتی می خواهی با کسی حرف بزنی می ری تو
صورتش و بغلش می کنی. یا شاید فکر کردی من از
پشت کوه اومدم.

کیامرد نوچی کرد: من کی همچین فکری...

ولی گیتی مجالش نداد: آفرین آقا کیا، دستت درد نکنه.
من این دختر دستت امانت داد اون وقت تو این طوری
امانت داری می کنی، چشم دل سبحان روشن با این
پسر بزرگ کردنش!

کیامرد قدمی جلو برداشت: خاله جان این چه حرفی
من...

ولی گیتی اجازه نمی داد کیامرد از خودش دفاع کند:
 خاله و درد بی درمون، برو عقب جلو نیاد. با خودت
 چی فکر کردی فکر کردی حنا من بی کس کار یا بی
 ارزش که به خودت اجازه هر غلطی دادی.

- خاله جان اروم تر بابا یه وقت عطا صداتون می
 شنوه.

- بذار بشنوه.

اصلا دلش نمی خواست آبرو ریزی بشود جلو رفت و
 به بازوی گیتی آویزان شد: گیتی به خدا این طوری
 نیست. گیتی جان یه لحظه به من گوش بده.

گیتی این بار به او توپید: گیتی کوفت، تو یه ذره برای
 خودت ارزش قائل نیستی اجازه می دی گوشه دیوار
 خفتت کن...الله اکبر..

- خاله گیتی، باور کنید اشتباه متوجه شدید.. فقط خیلی
 نزدیک ایستاده بودیم شما اشتباه برداشت کردید. حنا

دختر دایی من، از همه مهمتر دختر عطاست... واسه
من خیلی عزیز مگه می تونم دید بدی بهش داشته
باشم. یا بخوام ازش سو استفاده کنم.

گیتی عصبی به کیامرد نگاهی انداخت: باشه گیرم
همین که شما می گید.. ولی این ماجرا باید همین جا
تموم بشه. سبحان بهانه اش جراحی ثریا، اون قابل
قبوله زبونم کوتاه جلوش، ولی تو چی کیامرد تو چرا
همه چیز رو به عطا نمیگی؟ عطا پدر حنا باید همه
چیز بدونه، اصلا با این شرایط من دیگه اجازه نمی دم
حنا با تو زندگی کنه. یا باید با من باشه یا عطا...

کیامرد اخم کرد و دست رو پشت پیشانیش کشید: خاله
جان یه طوری حرف می زنی هر کی منو ندیده باشه
فکر می کنه شما دارید راجع به خفاش شب حرف می
زنید.

گیتی رک گفت: تو الان از خفاش شبم برای حنا
خطرناک تری، حرفم نییچون میگی یا خودم همین
امشب همه چیز به عطا بگم.

- الان نمیشه...

گیتی دست او رو دنبال خودش کشید: پس خودم
میگم.. بیا بریم حنا...

کیامرد فوری تنه اش رو سد راه گیتی کرد: یه لحظه
خاله جان، ببین من چی میگم بعد اگه قانع نشدی هر
چی شما بگی من روی چشم هام می دارم.

گیتی دست به سینه شد و طلبکار نگاهش کرد: می
شنوم.

کیامرد نفسش رو به بیرون فوت کرد: حنانه یه لحظه
منو با خاله گیتی تنها می داری.

اخم کرد. مگه می خواست از چی حرف بزند که حالا او
غریبه شده بود. با دلخوری از آشپزخانه بیرون رفت.
کنار شومینه سفره انداخته بودن. کنار عطا روی
زمین نشست.

اقا احمد او رو مخاطب قرار داد: عمه ات اومد تو رو
صدا بزن خودشم غیبش زد.

همه حواسش پیش گیتی و کیامرد توی ایوان جا مانده
بود. با خودش که تعارف نداشت هنوز فکرش درگیر
اتفاق های چند لحظه پیش بود. جدا داشت به کیامرد
اجازه می داد ببوستش! خودشم باورش نمی شد به
همین راحتی وا داده بود. این دوست داشتن کور
کورانه داشت دیگه از کنترل او خارج می شد این اصلا
چیز خوبی نبود.

الوند مزه پراند: آره حنا پاشو عمه جونت صدا بزن که
بدون حضور عمه جانت غذا از گلو پدر گرامی من
پایین نمیره.

سبحان خان بلند خندید و آقا احمد اخم دلنشینی کرد:
پدر صلواتی منو مسخره می کنی.

دید پرده ایوان کنار زده شد و اول گیتی بعد پشت
سرش کیامرد از آشپزخانه بیرون اومدن. مثل اینکه
معجزه شده بود گیتی لبخند بزرگی به چهره داشت

و حالا با محبت به کیامرد نگاه می کرد انگار نه انگار
 که همین چند دقیقه پیش دلش می خواست کیامرد به
 دو شقه مساوی تقسیم کند. یا کیامرد جادوگری بلد بود
 و طلسمی خوانده بو که گیتی از این رو به اون رو شده
 بود یا ! اصلا یا دیگه ای نداشت با شناختی که از گیتی
 داشت می دانست به همین راحتی خام کسی نمی شد.

گیتی که کنارش نشست خودش رو طرفش کشید و زیر
 گوشش پچ پچ کرد: چی می گفت..

گیتی با چشم ابرو به سفره اشاره کرد: غذات بخور

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 271

نور ملایم اریبی که از شکاف باز پنجره به داخل راه
 گرفته بود خبر از روشنی هوا می داد. به شکم روی
 زمین دارز کشیده بود و پلک های خمار از خوابش رو
 به سختی باز نگه داشته بود. دستش رو از زیر پتو
 بیرون آورد و در حالت نیم خیز از میان خرت و پرت
 روی پاتختی گوشی موبایلش رو که به شارژ بود
 برداشت. ساعت هشت صبح رو نشان می داد. دوباره

ولو شد روی تشک به پرده کرم رنگ اتاق خیره شد.
بیدار شدن این وقت صبح اونم تو تعطیلات سال جدید
یک جنایت در حق خودش بود.

گوش تیز کرد هیچ صدای جز صدای نفس کشیدن از
دهان الوند از خانه به گوشش نمی رسید. انگار شب
زنده داری دیشب همه رو خسته کرده بود. سر جاش
نشست و دست به پشت گردنش کشید حینی که پیامی
برای حنانه می فرستاد خمیازه پر و پیمانی کشد.

"بیداری؟"

وقتی جوابی در یافت نکرد گوشی موبایلش رو کنار
گذاشت. تیشرتش رو سر کشید و روی پا ایستاد. خواب
آلود از اتاق بیرون رفت تا از توالت استفاده کند.
نگاهش به در نیمه باز اتاق دخترها کشیده شد. باید
قبل بیدار شدن بقیه دست حنانه رو می گرفت می برد
جایی که بشود حرف زد. دوباره خواستگار حنانه که
معلوم نبود انگار دختر قطع اومده بود که آویزان خانه
عطا شده بود رو به فحش کشید که مجبور شده بود به
خاطرش از خوابش بزند.

جلو در ایستاد و تقه ای به در کوید. وقتی صدای نشنید نوچی کرد. آرام از پشت در حنانه رو صدا زد ولی جوابی نگرفت. خواهر حنانه ام اتاق رو با دخترها شریک بود این یعنی که اصلا درست نبود در اتاق باز کند داخل اتاق سرک بکشد. با شنیدن صدای خاله گیتی از طبقه پایین فکر کرد حنانه هم شاید پایین باشد. از پله ها پایین رفت از بالا های پله می توانست عمو احمد و خاله گیتی که پشت میز نشسته بودن رو ببیند. لبخندی روی لبش نشست. جای الوند خالی بود تا با شوخی هاش عمو احمد رو کمی اذیت کند.

با شنیدن صدای خاله گیتی رو پله اخر ایستاد: یعنی میگی الان مشخص شده تصادف عمدی بوده؟

- هنوز که تایید نشده بازپرس پرونده هیچ اطلاعاتی از پرونده فعلا نشر نمی ده، ولی چند روز پیش توسط یکی از دوستانم متوجه شدم کارشناس دومی که گزارش غیر عمدی بودن تصادف رد کرده بود مظنون به تبانی و رشوه گری شده. فعلا در خواست بازداشتش

صادر شده. پرونده علیرام هم ممکن جز این جرایم
باشد.

صدای نگران گیتی رو شنید: یعنی واقعا یکی می
خواست علیرام بکشد؟! خدای من!

- متأسفانه فرضیه عمدی بودن تصادف خیلی واقعی به
نظر می رسد. فقط گیتی جان این موضوع بین خودمون
بمونه. من سبحان در جریان گذاشتم جز ما سه نفر
کسی چیزی نمی دونه. بهتر هم هست کسی فعلا چیزی
ندونه.

- چرا؟ بالاخره که همه باید بفهمند.

- برای اینکه این فرضیه هم وجود داره ممکنه کسی
که تو این تصادف دست داشته شناس باشد. پس بهتر
جزئیات پرونده فعلا مخفی بمونه.

از اینکه فال گوش بی ایستد اصلا خوشش نمی اومد
ولی چاره چی بود وقتی همه چیز از او پنهان می
کردن. حالا که حرف های عمو احمد و کامه رو کنار

هم که قرار می داد فرضیه عمدی بودن تصادف خیلی واقعی به نظر می رسید. ولی کی ارزو مرگ بردارش داشته و تا کشتنش هم پیش رفته بود. حتی بعد مرگ برادرش برای بی ابرو کردنش همه تلاشش رو کرده بود! عمو احمد اسم از خودی ها آورده بود. علیرام روابط اجتماعی بالای داشت بین خودی ها کسی رو پیدا نمی کرد که از برادرش کینه ای داشته باشد یا انقدر ازش متنفر باشد که دست به همچین کاری بزند. اصلاً انگیزش برای بی ابرو کردن برادرش اونم نزد خودش و سارای چی بود!

دید عمو احمد سر پا ایستاد و از گیتی بابت چای تشکر کرد: من برم یه دور بزنم. تا این پیرمرد ها بیدار بشند.

با چشم بیرون رفتن عمو احمد دنبال کرد صدای بسته شدن در رو که شنید آخرین پله رو هم پایین اومد و وارد آشپزخانه شد گیتی هنوز پشت میز نشسته بود: صبح بخیر

گیتی استکانی برداشت: صبح تو هم بخیر، چای می خوری قهوه ام می خوام دم کنم؟

جلو رفت : خودم می ریزم.

- تو بیا بشین.

- پس یه لیوان چای لطفا.

پشت میز نشست و نگاهش به رو به رو خیره ماند.
ولی حواسش هنوز پی صحبت های عمو احمد بود.
گیتی استکان چای رو کنار دستش گذاشت: با عسل
شیرینش کردم. شیرینی هم از دیشب مونده می خوری
بیارم؟

با سوال گیتی سرش رو بالا گرفت و افکارش مثل
قرقره از سرش قل خورد و به بیرون افتادن: نه همین
کافی، حانه خواب هنوز؟

گیتی صندلی برای خودش عقب کشید و حینی که لقمه
می گرفت گفت: ببین کیامرد تو دیشب حرف زدی منم
شنیدم، اگه الانم کوتاه اومدم فقط به خاطر اینکه بچه
خواهریم هر کی جای تو بود نسخش رو می کشیدم.

پس هر کار می کنی تو این چند روز تمومش کن. چون بعد تعطیلات طرف حسابت دیگه خود عطاست .

استکان چای میان دستش گرفت نگاهش سمت موهای کوتاه خاله اش رفت. شباهت کمی با مادرش داشت. قد کشید و صورت استخوانی گیتی بیشتر شبیه عطا بود. فکر می کرد برای اولین بار موضوع علاقه اش رو با خود حنا درمیان می گذارد.

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 272

ولی دیشب گندی که زده بود مجبور شده بود اول به گیتی اعتراف کند. البته خودشم معذب نکرده بود حرفش رو کامل زده بود. خب بر خلاف انتظارش ری اکشن گیتی اون قدرها هم بد نبود. گفته بود هر کاری رسم و رسوم خودش رو دارد. دوست نداشت همه چیز روی دور تند بی افتد ولی با خرابکاری دیشبش حالا مجبور بود به ساز گیتی بر قصد تا خاله بدخلقش دودمانش رو به باد ندهد.

- حتی اگه جواب حنا بهت نه بود باید عطا با خبر کنیم.

ابروهاش رو در هم گره کرد و به استکان چایش خیره شد. با خودش که رو راست بود تا امروز ذهنش سمت نظر منفی حانه نرفته بود. با وجود شرایط ویژه ای هم که داشتن جواب رد گرفتن از حانه کمی غیر منطقی بود. حالا حانه یه مادر مجرد بود و انتخاب های ازدواجش محدود شده بود. همان طور که انتخاب های خودش محدود شده بود.

- منم دیشب گفتم چشم، خودم می دونم نمیشه این داستان بیشتر از این از بقیه پنهان کرد. خاله جان پس اگه ممکن میشه حانه رو از خواب بیدار کنید. تا آماده بشه.

گیتی لقمه پر و پیمانی که گرفته بود به دستش داد و جواب داد: حنا که صبح با ثریا رفتن. تو هم صبحونه ات بخور بعدم برو لباس بپوش باید بری خرید. روم نشد اقا احمد بفرستم خرید.

توجهی به جمله آخر گیتی نکرد: یعنی چی رفته! ای بابا اخه اول صبحی مامان ما با این دختر چیکار داره؟

- حالا میان خودت می فهمی. حالا هم به جای نق زدن صبحونه ت بخور.

- خاله من که دیشب بهتون گفتم برنامه ام چی چرا گذاشتید بره.

- حالا انگار چی شده تا تو بری خرید اونا هم اومدن. مهمون ها هم ناهار میان. دو ساعتی وقتی داری این وسط مگه بخوای داستان لیلی و مجنون برای حنا تعریف کنی که وقت کم بیاری.

با صبح بخیر گفتن سارای ناچار بحث شان رو درز گرفت و چای شیرینش رو هورت کشید. گیتی جای او پیش دستی کرد جواب سارای رو داد: سلام صبحت بخیرزود بیدار شدی یکم بیشتر می خوابیدی دختر...بیا صبحونه بخور.

سارای لبخند زد: زیادم خوابیدم. عادت دارم. دستتون درد نکنه خاله جان زحمت کشیدین.

چشم های پوف کرده سارای که حتی زیر آرایشش هم به چشم می اومد نشان دهنده این بود که دیشب اصلا خوابیده بود. بلکه گریه هم کرده بود. می دانست دلیل این گریه رفتار تندی دیشبش بود. سارای رو تو این مدت خوب شناخته بود خوب بلد بود ظاهرسازی کند دیشب حال بدش رو زیر لبخند های نمایشش پنهان کرده بود.

گیتی استکانی چای به دست سارای داد و پرسید: دختر خوشگلت هنوز خوابه؟

- دیشب انقدر آتیش سوزوند که همه انرژیش ته کشیده فکر نکنم حالا حالا بیدار بشه.

حینی که از سر جاش بلند می شد گفت: خاله لیست خریدتو بده.

استکان چایش رو سرازیر سینک کرد و روش آب باز کرد و ادامه حرفش گرفت: سارای پاشو آماده شو تا ترلان خواب بریم خرید برگردیم.

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 273

از فروشگاه که پا بیرون گذاشت. متوجه سرما هوا شد
 نایلون های خرید رو زمین گذاشت تا پالتو مشکی اش
 رو تن بزند. نایلون ها رو برداشت و حینی که همراه
 سارای از خیابان می گذشت پرسید: دیگه چی مونده
 بخریم؟

سارای که سرش داخل گوشی موبایلش بود بدون اینکه
 نگاهش کند جواب داد: میوه فقط مونده، کیانا پیام داده
 نون هم بخریم.

حواسش جمع ماشینی شد که داشت با سرعت حرکت
 می کرد فوری همه ی نایلون ها رو به دست چپش داد
 و قبل اینکه سارای قدم بعدی رو بردارد ساعد دستش
 رو تو مشتش گرفت و مانع حرکتش شد و با اخم به
 ماشینی که با سرعت از کنارشان ویراژ داد و دور شد.
 اشاره زد: ما رو باش ترلان دست کی سپردیم حواست
 بده به خیابون دختر، نزدیک بود ماشین بهت بزنه.

سارای چانه بالا گرفت و پوزخند تلخی روی لب نشاند:
نگرانم شدی! یا نگران ترلانی؟

- ترلان تازه یه بحران رد کرده معلوم که نگرانشم.

- باید حدس می زدم.

سارای دستش رو عقب کشید و از خیابان گذشت. پشت سرش راه افتاد. سوئیچ ماشین رو از جیب شلوارش بیرون کشید و قفل دزدیگر رو ماشین باز کرد و غر زد: بچه نشو.

سارای خرید ها رو روی صندلی عقب ماشین گذاشت: بچه نیستم. کسی که داره مثل بچه ها از زیر حرف زدن فرار می کنه توی نه من کیامرد!

حینی که نایلون ها رو روی صندلی عقب می گذاشت بدون اینکه سرش به عقب برگردد در ماشین بست و بی ملاحظه وسط حرفش رو با لحن تندی قیچی کرد: باشه بچه بازی تعطیل، امروز هر دومیون به سوال های همدیگه جواب می دیدم. پس سوار شو.

پشت فرمان نشست و دکمه پالتوش رو باز کرد و
دستور داد: کمر بند..

سارای حینی که کمر بندش رو می بست، محتاط پرسید:
چی می خواستی بررسی؟

سمت خیابان اصلی راه افتاد و بدون مقدمه رک و
راست پرسید: شنیدم خونه رو فروختی درسته؟

- سوالت این بود!

- سوال من عجیب نیست کارهای تو عجیبه! ماشین و
خونه می فروشی. بعدم که ازت می پرسم پول لازمی
میگی نه! داستان چی سارای؟

سارای برای مدتی سکوت کرد و دوباره پرسید: جواب
نمی دی؟

- ماشینم فروختم چون ماشین علیرام بود. همین طوری
که قبلا گفتم به پول احتیاج ندارم. بابا سبحان پیشنهاد

داد برم با اون ها زندگی کنیم. منم خونه رو فروختم یه خونه کوچکتز نزدیک مامان اینا بخرم. ولی انگار تو خوشحال نیستی من قرار خونه شما زندگی کنم برای همین دیگه اون طرف ها نمیای.

- دیشبم پرسیدی گفتم نیومدم ربطی به تو نداره؟

سارای نیم نگاهی آمیخته به دلخوری به او انداخت: واقعا نداره؟ از وقتی مامان حرف ازدواج من و تو رو پیش کشیده من شدم بسم الله تو جن، یه بار غرورم رو گذاشتم کنار در خواست ازدواج رو پیش کشیدم به خاطر ترلان اینکار کردم. ولی حالا به خاطر احساس خودم می خوام ازت بپرسم؟ چرا نمی خوای با من ازدواج کنی؟ چون فقط زن برادر سابق بودم؟

آچمز شده نگاهش به جلو بود انتظار اینکه سارای رک و راست از احساساتش با او حرف بزند رو نداشت. همه ای اینا رو هم از چشم فقط مادرش می دیدم. برای اینکه وقت بیشتری بخرد تا فکر هاش رو جمع جور کند دست برد و پاکت سیگارش رو برداشت. سیگاری کنج لبش جا گرفت و دودش رو تا عمق سینه بلعید.

- جواب نمی دی؟ حالا دیدی کی از حرف زدن طفره
میره؟

سیگار رو از کنج گوشه لبش برداشت و دودش را با
فوت سنگین از سینه اش به بیرون پرت کرد برای
لحظه کوتاهی از بالای شانه نگاهش رو قل داد تو نگاه
منتظر سارای، سعی کرد لبخند بی رنگش کمی به طرح
لب هاش رنگ لبخند ببخشد. حینی که نگاهش دوباره
به خیابان می داد جواب داد: نه به خاطر این نیست.

- پس به خاطر چیه؟

خیره به فضای روبه روش عاجزانه لب زد: سارای
این موضوعی نیست که من دلم بخواد راجع بهش الان
تو این موقعیت اونم با تو حرفی بزنم. مامان اشتباه
کرده قبل اینکه با من مشورت کنه تو رو به چیزی
امیدوار کرده. من تصمیم های دیگه ای برای زندگی
خصوصیم دارم.

- کسی تو زندگیت هست؟

بدون مکث جواب داد: آره.

ماشین رو درست موازات ماشین ناآشنای که داخل حیاط ویلا پارک شده بود نگه داشت. همین که پاش رو از رکاب ماشین پایین گذاشت. سارای در سکوت با قدم های که بی شباهت به دویدن نبود تنه اش گذاشت. ناراحتش کرده بود ولی حالا سارای می دانست نباید روی او برای آینده حسابی باز کند. دستی به موهای خیشش کشید تا نایلون های خرید رو از پشت ماشین بردارد به خاطر باران خیس شده بود. از داخل نشیمن نگاهی دزدکی به سالن اصلی انداخت. انگار شانسیش امروز از دنده لجبازی بلند شده بود. مهمان های شوم عطا سر رسیده بودن این یعنی نمی توانست با حنانه بیرون بزند.

نایلون های خرید رو روی پیشخوان که آشپزخانه رو از سالن نشیمن جدا می کرد گذاشت. سالن اصلی دیدی به نشیمن و آشپزخانه نداشت. کیانا تنها داخل

آشپزخانه پشت به او ایستاده بود. نگاهی به اطراف کرد، پرسید: مامان برگشته؟

کیانا که انگار تو افکار خودش بود با شنیدن صدای او "هینی" کشید و برگشت: وای کیا ترسیدم!

- اینا کی اومدن؟

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 274

کیانا دیس شیرینی های خامه ای رو روی پیشخوان گذاشت و جواب داد: یه ربعی میشه که اومدن. کارت در اومده کیا؟

حینی که کتش رو در می آورد پرسید: چطور؟

_رقیبت خیلی دخترکش!

کیانا سن زیادی نداشت ولی می دانست بهتر از هر کسی متوجه اطرافش بود تو این مدت که با او حنانه زندگی کرده بود متوجه رابطه غیر معمول آنها شده

بود. خواست دهان باز کند تشری به کیانا برود که
صدای مادرش مانع شد: اومدین؟ سارای کجاست؟

شانه ای بی تفاوت بالا انداخت: نمی دونم.

ثریا نگاهی به پشت سرش انداخت وقتی از اینکه تنها
هستن مطمئن شد، گفت: باز مثل دیشب دختر طفل
معصوم زو به گریه انداختی؟

کیانا که سرش تو نایلون های خرید بود و همین طور
که اقلام خرید رو زیر رو می کرد جای او جواب داد:
مامان جان چه دل خجسته ای داری! پس چی میگی
همیشه بهم تو مو می بینی من پیچش مو! بابا پس کجا
رفته اون حس ششم خانم وکیل؟ فکر کنم وقت باز
نشستگی.

پرتقالی از داخل نایلون بیرون کشید و سمت کیانا پرت
کرد. کیانا پرتقال رو تو هوا گرفت و لبخند تیزی
تحویلش داد که بیشتر جریحش کرد: بچه کی گفته پا
برهنه وسط حرف بزرگترها پیری. برو میوه ها رو
بشور.

کیانا بی توجه به تشری که شنیده بود. ادامه داد:
 مامان خانم فقط لازم دقت کنی تا سیگنال های ارسالی
 رو دریافت کنی.

خنده اش گرفت. این بار ثریا چشم تنگ کرد و تو
 صورتش زل زد: کیامرد نمی خوای بگی چیزی که تو
 فکرم درسته؟

دستش رو دور شانه مادرش حلقه کرد او رو به
 خودش فشرد. خودش رو به همان کوچه معروف زد:
 من الان فقط به این فکر می کنم صبح کجا پیچوندی
 رفتی؟ راستش بگو شیطون؟

- کیامرد من یه جواب ازت می خوام. این دختر چی
 میگه؟

دستش رو از شانه مادرش برداشت: کسی هست تو
 زندگیم که دارم برای آینده روش حساب باز کردم. پس
 دیگه حرفشم نزنیم. هوم؟

بالاخره ضربه نهایی رو به افکار و نقشه های مادرش وارد کرده بود. تا دست از رویا بافی بکشد. ثریا حیران از حرف های که شنیده بود، مردد پرسید: پس چرا همون اول که حرف پیش کشیدم. رک و راست نگفتی؟

- برای اینکه الان برام همه چیز جدی شده.

انتظار داشت مادرش سوال هاش رو ردیف کند. ولی ثریا فقط خیر خیر تماشاش می کرد. بالاخره رضایت داد و دل از خیره نگاه کردنش برداشت. مثل همیشه در کمال خونسردی گفت: در این مورد صحبت می کنیم البته تو یه وقت مناسب تر، کیانا مامان یه حوله بده دست داداشت موهاش خشک کنه. من برم پیش سارای.

کیانا نق زد: دستم بنده.

خواست برود که در ایوان باز شد و سوز سردی داخل آشپزخانه پیچید با شنیده صدای حنانه که امروز برای او مثل ستاره سهیل شده بود، متوقف شد: وای هوا چقدر سرده.

دو قدمی که برداشت بود و برگشت تا به او نگاه کند.
 نگاه شگفت زده اش روی موج های ملایم موهای
 حنانه که تا گودی کمرش رو لمس می کرد رقصید.
 موهایش دیگه فرفری نبود چتری هاش که تو پیشانیش
 ریخته بود ابروهایش رو پوشانده بود. دیگه خبری از
 اون رنگ شرابی مزخرف نبود. موهایش با رنگ
 شکلاتی تیره ای آرایش شده بود. چشمان قهوه ایش
 درخشان و مژه های پرپشتش از اون چه قبلا دیده بود
 جذاب تر به چشم می اومد. اگه می خواست زن روبه
 روش تو چند کلمه توصیف کند شاید باید می گفت: زیبا
 ، زنانه، شایدم دلبر وحشی. باید به مادرش دست
 مریزاد می گفت!

وقتی نظرش سمت لباس های حنانه جلب شد نگاهش
 بیشتر از هر وقتی تیز شد. نگاهش روی حرکت نرم
 دامنش که هنگام راه رفتن اطراف پاش روی پوستش
 کشیده می شد ماند. شومیزی که به تن داشت انگار دو
 سایز برایش بزرگ بود ولی همین موضوع باعث شده
 بود به طرز وحشتناکی ظریف به نظر برسد. شومیزی
 که به تن داشت فقط پهلوی ها و شکمش رو به خوبی

پوشانده بود و قد کوتاه شومیزش حتی به زیر باسنش نمی رسید.

سر تا سر وجودش رو حس مالکیتی وحشتناکی در بر گرفت. به تنها چیزی که تو این موقعیت می توانست فکر کند این بود که دلش نمی خواست رقیب دخترکشش چشمش به این سر و وضع جدید حنا به افتد.

- حنا به من یه حولی می دی؟ کیانا دستش بنده!.

#سقوط برای پرواز

#پارت 275

حنا به که انگار با شنیدن صداش متوجه او شده بود متعجب از بالای شانه به او نگاه کرد. صدای پر حرص مادرش رو شنید: لطفا تو دهنه نیست کیامرد!

اصلا متوجه جمله امری که به کار برد بود نشد. برای رفع و رجوع لحنش لبخندی روی لبش نشاند و ردیف دندان هاش رو به نمایش گذاشت: لطفا دختر دایی عزیزم.

ثریا نوچی کرد: خودم برات میارم.

- نه میارم برایش، کاری ندارم.

زیر لب زمزمه کرد: " دختر باهوش " از اینکه زود متوجه بهانه اش برای اینکه تنها صحبت کند شده بود خیالش راحت شده پله ها رو بالا رفت. حنانه با تاخیر دو دقیقه بعد وارد اتاق شد و در رو پشت سرش بست.

قبل اینکه جمله های که کنار هم چیده بود تا تحویلش بدهد حنانه تند تند گفت: قبل اینکه داد و قال کنی باید بگم مادرت صبح زود اومد دنبالم توقع نداتشی بهش می گفتم چون به پسرش قول داده بودم بریم بیرون نمی تونم باهاش پیام!

- منم نمی خوام داد و قال کنم.

شاید از صبح تو ذهنش برای حنانه خط و نشان کشیده بود ولی این یک بار می خواست به نصیحت الوند عمل

کند و سیاست به خرج بدهد. با زبان نرم خواسته اش رو تحمیل کند.

- خوشگل شدی.

ریز به ریز ری اکشن های حنانه رو زیر نگاه مچ گیرش نگاه داشته بود. حنانه مکثی کرد انگار که داشت جمله بی ربط او رو برای خودش سبک سنگین می کرد : داری باز طعنه می زنی؟

- دارم ازت تعریف می کنم طعنه چی دختر!

- اخه تو هر وقت خواستی بهم طعنه بزنی ازم تعریف کردی!

نه وضع از چیزی که فکرش رو می کرد بدتر بود پرونده اش پیش این دختر سیاه تر از حد تصوراتش بود: جدی میگم رنگ موهاش به پوست صورتش میاد.

سعی کرد ضرب آهنگ لحنش صادقانه و باور پذیر باشد. البته دروغ هم نگفته بود دخترک با این مدل

موی جدید زیادی به دلش می نشست. نگاه حنانه روی صورتش زوم شد برای چند ثانیه لب هاش رو مکید، بعد خدا رو شکر کرد برای اینکه نگاهش گرفت موهاش رو با حالتی که به نظرش اغوا کننده بود پشت گوشش زد: ممنون، گیتی هم می‌گه قشنگ شده ولی دعوام کرد

دکمه اول و دوم پیراهنش رو باز کرد ولی انگار به حد مناسب کافی نبود تا بهتر تنفس کند برای اینکه چیزی گفته باشد پرسید : چرا؟

گفت چرا قبول کردم موهام رنگ کنم و مانع ثریا نشدم. به خاطر مواد شیمیای می گفت. انگار ثریا به گیتی گفته بود می خواد با من بره آرایشگاه که هم تنهای حرف بزنیم هم دستی به صورتم بکشم برای امروز، ولی حرفی از رنگ کردن مو نبود.

ابروهاش مثل دست هاش که روی سینه داشت در هم تنیده شد. جدی پرسید: حالت که بد نشد؟

- بوش یکم اذیتم می کرد ولی تهویه سالنش خوب کار می کرد.

- چرا قبول کردی وقتی می دونستی خوب نیست برات؟

- بهونه ای نداشتم بیارم. بعدم گیتی به اندازه کافی دعوام کرده پس تو دیگه شروع نکن.

- چرا شروع نکنم اگه اتفاق بدی می افتاد چی؟

حنانه نگاه بد اخلاقی سمتش پرت کرد : اگه ثریا از بارداریم خبر داشت هیچ وقت این ریسک رو نمی کردم. من به خاطر خواسته تو و پدرت که چیزی به ثریا نگفتم ولی اون وقت ...

مکثی کرد: اصلا نمی دنم چرا دارم خودم خسته می کنم. با اینکه می دونم این چیزها رو درک نمی کنی باز دارم واست توضیح میدم.

باز گند زده بود. انگار طلسم شده بودن که هر بار که می خواستن حرف بزنند اخرش کارشان به قهر می

رسید. پشت حنانه که می خواست از اتاق خارج بشود رفت. دستش رو روی در گذاشت و مانع باز شدن در شد.

- باشه حق با تو، یه لحظه صبر کن.

عکس انتظارش حنانه برگشت طرف او، ناراحت بهش زل زد: الان این یعنی چی؟ یعنی پشیمونی؟ کیامرد تو آخرین کسی هستی که می تونی منو به خاطر سلامتی بچه ام ملامت کنی. تو این بچه نمی خواستی.

محقق گفت: ولی الان می خوام، یعنی باید بگم خیلی بیشتر از اینا می خوام.

گیج نگاهش کرد: منظورت متوجه نمیشم؟!

دیگه طاقت از کف داد. اون مردی بود که همیشه رک و راست حرفش رو می زد. تا الان هم زیادی صبر به خرج داده بود: منظورم واضح من می خوام بیشتر از پدر بچه ات تو زندگیت حق داشته باشم. می خوام انقدر حق داشته باشم. که ازت بخوام لباست رو عوض کنی

چون دوست ندارم اون مردکی که پایین نشسته تو رو
با این سر و شکل ببینه.

مثل همیشه که هول کرده بود چشم هاش گرد شد: این
طوری حرف نزن!

دستش رو از روی در برداشت و پنجه هاش شانه
حنانه رو در بر گرفت. حینی که سعی می کردم لحنش
ملایم باشد تا بیشتر از این حنانه رو گیج نکند
انگشتانش به کشیدگی گردن حنانه رسید و نوازشگر
لمسش کرد: چرا نگم؟

حرکات ملایم سینه اش حالا تندتر شده بود. فشار
انگشت های دستش رد می انداخت روی پوستش: چرا
وقتی انقدر خوشگل شدی نگم حسودیم شده؟

مردمک هاش ثابت روی او باقی مانده بود. حالا
موهای نرم و لطیفش پشت گردنش رو زیر لمس
انگشت هاش حس می کرد. لعنتی پوست خیلی نرمی
داشت. ترکیبی از احساسات گرم و دلپذیری سر تا پاش
رو فرا گرفته بود: نمی خواهی چیزی بگی؟

حنانه عقب کشید با نیم قدمی سعی کرد فاصله بگیرد تا
دستش پایین بی

#سقوط_برای_پرواز

#پارت276

افتد: نگو، تمومش، کن.

مهربان نگاهش کرد: بیا این موضوع تموم کنیم. من خیلی وقت می دونم به من حس داری، مطمئنم خودتم متوجه کششی که بینمون هست شدی؟ دلم می خواست یه جای دیگه تو یه موقعیت دیگه این در خواست رو ازت بکنم. ولی حالا می بینم هر چی بیشتر لفتش بدم بیشتر باعث میشم همدیگه رو ناراحت کنیم. من می خوام بهم فکر کنی حنانه، یه بچه بینمون هست ولی در خواست من فقط به خاطر اون بچه نیست. دارم بهت میگم که بهت علاقه دارم می خوام بهم فکر کنی. حس می کنم می تونیم آینده ای...

قبل اینکه جمله اش رو تمام کند حنانه بهش توپید:
 تمومش کن. زنا برای تو چی هستن کیامرد؟ وسیله
 سرگرمی ! حالا که تارا دلت زده اومدی سراغ من!
 نمی خوام تارا رو قضاوت کنم نمی دونم دلیلش واسه
 رابطه داشتن بایه مرد زن دار چی بود ولی من هیچ
 دلیلی ندارم که بهت فکر کنم.

با چشم های وغ زده تماشاس کرد : زن! چی میگی
 تو؟

- دارم از نازنین حرف می زنم. درسته الان بیهوش
 ولی هنوز همسرت کیامرد، انقدر عوضی نباش.

بی معطلی کف هر دو دستش رو به علامت تسلیم بالا
 گرفت: آروم، اروم باش بذار ببینم چی میگی؟ حنانه
 من زن ندارم.

- چی؟

حالا نوبت او بود وغ زده نگاهش کند: منو نازنین جدا
 شدیم.

- جدا شدین؟

طوری این سوال پرسیده بود که انگار فقط می خواست دوباره تکرارش کند تا مطمئن بشود درست شنیده. آرام و شمرده جواب داد: اره جدا شدیم. واقعا چی راجع من فکر کردی؟!

با لحن ناله واری پرسید: این یعنی چند وقت؟

- قبل اشنایمون.

چشم های پر آتش بیشتر گیجش کرد: چرا بغض کردی؟

حنانه دستش رو روی پیشنایش گذاشت زمزمه وار پرسد: داری میگی یه مرد مجردی درسته؟

- درسته.

- الان هم گفתי از حس من به خودت خیلی وقت که
خبر داشتی درسته؟

تایید کرد: همین گفتم...

نالید: اون وقت انقدر واست ارزش نداشتم دهنتم باز
کنی بگی جدا شدی؟

گیج لب زد: من ...

حنانه دو دستی محکم به سینه اش کوبید: تو چی؟ بذار
من بهت بگم... تو خودخواه ترین ادم روی زمینی،
ازت متنفرم... دیگه با من حرف نزن

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 277

ساعت ها از بحثی که با کیامرد داشت گذشته بود. می
گفت طلاق گرفته! این تنها جمله ای بود که تو سرش
چرخ می زد. همین جمله باعث شده بود توی این
بحبوحه همه ی ترس هاش محو بشوند. هنوز منگ
بود! منگ منگ! تصمیم گرفته بود همه ی حس هاش

رو به ته قلب بی صاحب عاشق و بی قرارش بفرستد تا بتواند به احساسات سرکشش سر و سامان بدهد. انقدر از خودخواهی کیامرد اعصابش رنجور و ضعیف شده بود که به سختی حریف چشم های بی صاحبش شده بود که هی پر و خالی می شدن.

قلبش عکس مغز پر کارش به آرامش رسیده بود این آرامش انقدر براش شیرین بود که داشت آزارش می داد. تا همین چند ساعت پیش قلبش فکر می کرد حسش به کیامرد ممنوعه است و باید او رو فراموش کند اگه نمی خواد یکی شبیه به مریم باشد. تمام مدت احساس نا امیدی شانه هاش رو سنگین کرده بود. خسته و بی علاقه تر از این بود که بخواهد وقتش رو با جمع خانوادگی بگذراند. ولی برای دور نگه داشتن کیامرد از خود مجبور بود تمام وقت کنار جمع بماند.

خانواد سرابی که مهمان خانه عطا شده بودن یک خانواده سه نفر رو تشکیل می دادن. آقای سرابی مرد بسیار خوش مشربی به نظر می اومد که از میان صحبت هاشان متوجه شد مثل پدر کیامرد دستی تو سیاست دارد. همسر آقای سرابی زن جا افتادی بود.

البته نگاه خریدانه زن اصلا باب دلش نبود. این طور که از کیانا شنیده بود آقای سرابی سه فرزند داشت که پسر کوچک و دختر کوچکش ایران زندگی نمی کردن.

کنار ثریا و خانم سرابی داخل نشیمن نشسته بود و انگشت هاش رو بهم می بافت و نگاهش بدون پلک زدن به ظرف کریستال پر میوه وسط میزه قهوه خوری مانده بود. با برخورد آرنج ثریا به پهلوش تکانی به سرش داد و نگاه بی حواسش سمت ثریا رفت : کجای دختر! خانم سرابی با تو بود؟

خانم سرابی پیش دستی کریستالی که به دست داشت رو روی میز قهوه خوری گذاشت و با حفظ لبخندش گفت: خسته به نظر میای دخترم، اگه حوصله ات سر رفته برو پیش جوون ها...

شرمنده کمی تو جاش وول خورد: این چه حرفی ببخشید یه لحظه فقط حواسم پرت شد.

- از گیتی خانم شنیدم خیلی وقت درست تموم شده الان شاغل هستی؟

از این بازجویی منظور دار متفرد بود : تو هتل عطا
مشغول به کار هستم.

- خیلی هم عالی، با این حساب تو فکر ادامه تحصیل
نیستی؟

سر شانه هاش به طرف سرش تاب برداشتن: فکر
نکنم.

با پیوستن کیانا به جمع، حالا کیانا بود که مورد
بازجویی خانم سرابی قرار گرفته بود. نگاه شیفته خانم
سرابی به کیانا خنده به لبش آورد. انگار کیانا بیشتر از
او به چشم خانم سرابی اومد بود. اصلا از این موضوع
ناراحت نبود. با ببخشید از جا بلند شد تا هانیه رو که
هیچ جا نمی دیدش پیدا کند. وارد اشپزخانه شد.

گیتی که داشت فلفل دلمه ها رو برای سالاد خورد می
کرد با دیدنش غر زد: تو این سرما رفتن تو تراس
ماهی کباب کنن. خورشت گذاشته بودم. دیگه!

- هانیه کجاست؟

- بیرون، نرو بیرون هوا سرده!

کنار پنجره ایوان ایستاد. هانیه کنار الوند نشسته بود و سر هر دو داخل گوشی الوند بود نمی دانست که الوند چی زیر گوش هانیه می خواند که خواهرش ریز ریز می خندید. از این که خواهرش رو کنار الوند می دید زیاد راضی نبود. هانیه رک گفته بود الوند سن پدر بزرگش رو داشت این حقیقت بود. اختلاف سنی بالای که داشتن باید باعث می شد خیالش راحت باشد. ولی نبود! خواهر احساساتیش رو بهتر از هر کسی می شناخت خواهرش بدتر از خودش نبود محبت داشت اصلا دلش نمی خواست برای بار دوم اشتباهی کند.

گیتی بود که ازش پرسید: چرا پاشدی اومدی اینجا؟

- حوصله نداشتم.

- به این پسر چی گفتی؟

متعجب به گیتی نگاه کرد: کدوم پسره؟

گیتی بدون اینگه نگاهش کند حینی که ماست و آبلویه
رو از یخچال بیرون می آورد جوابش رو داد: کیامرد
دیگه، تو این یه ساعت که بیرون نشسته انقدر سیگار
دود کرده که صدای سبحام در آورد!

نگاهش رو به ایوان داد. کیامرد تنه اش رو به جان
پناه آجری ایوان تکیه داده بود و پک سنگینی به
سیگاری که لای انگشت هاش قرار گرفته بود، زد.
نگاهش به چهره کیامرد ماند بازدمش رو همراه دود
سیگار به بیرون فوت کرد. فکورانه زل زده به رو به
روش، از اون مدل زل زدن ها که انگار اصلا حواسش
نبود که به چه چیزی زل زده بود. کسی که این وسط
رو دست خورده بود او بود بعد کیامرد حالش خوش
نبود!

صورتش رو به شیشه چسباند. گرمای نفسش روی
شیشه سرما زده بخار شد: تو هم که رفتی تو هیروت؟

سر خورده شانه بالا داد: گیتی تو می دونستی کیامرد
و نازنین از هم جدا شدن؟

گیتی نوچی کرد: باید خودت بهم می گفتی؟

کیامرد آخرین پک رو به سیگارش زد و به جلو خم شد
تا ته سیگارش رو تو زیر سیگاری که پر بود از
فیلترهای سوخته خاموش کند. انگار متوجه سنگینی
نگاه او شد که سر خم کرد و از بالا شانه به او خیره
شد. فوری از پشت پنجره کنار رفت.

گیتی ادامه داد: نگفتی که من فکری راجع به تو
کیامرد نداشته باشم!

دمغ به گیتی نگاه کرد: کی بهت گفت؟

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 278

ثریا تو راه که داشتیم می اومدیم اینجا برام تعریف
کرد. ولی تو باید زودتر بهم می گفتی.

گیتی چه دل خوشی داشت!

- بیا بریم بیرون بشینیم. زشته مهمون داریم.

- من میرم تو حیاط

-سرده!

بهانه آورد: بوی غذا اذیتم می کنه.

پتوی مخملی دور خودش کشید و روی صندلی
حصیری که داخل حیاط نشست و زل زد به آسمان،
دلش می خواست اون قدر همان جا بشیند تا مغزش هم
مثل نوک بینیش منجمد بشود تا شاید افکار مزاحمش
دست از سرش بر می داشتند.

- هوا هوای برف!

با دید پسر آقای سرابی صاف نشست. خودش ادامه
داد: شما حتما باید طرفدار زمستون باشید؟

پتو رو دور خود محکم کرد: چطور؟

مرد به صندلی خالی کنارش اشاره زد: اجازه هست؟

- خواهش می کنم.

حین نشستن گفت: تو این هوا باز هم بیرون نشستید
این یعنی سرما رو دوست دارید.

اگه می خواست منصف باشد پسر آقای سرابی
خوشتیپ بود. چهره اش بیشتر به خود آقای سرابی
کشیده بود.

- درست نمیگم آرامش خانم، البته اجازه دارم آرامش
صداتون کنم؟

- حنا بهتر.

مرد تکیه زد و پاهاش رو به جلو سر داد: حنا قشنگتر
هم هست. حقیقتش دلم نمی خواست خلوتتون بهم بزنم
ولی امان از خانواده ها!

تکه ای از موهایش رو دور انگشتش پیچاند و گفت :
ببینید آقای سرابی...

میان حرفش اومد جمله اش رو اصلاح کرد: امین.

- بله آقا امین این موقعیت، می دونید اصلا مورد تایید
من نبود.

امین لبخند بزرگی زد. از ساعتی که چشمش به این
مرد افتاده بود لبخند ملیحی به لب داشت. کیامرد تو
اخلاق با ارفاق در برابر این مرد رتبه منفی داشت :
این حرفتون نمی دونید چقدر خیال من رو راحت کرد.

گنگ نگاهش کرد: متوجه نشدم؟

-خب نمی دونم خبر دارید یا نه من تورنتو زندگی می
کنم. هیچ دلبستگی جز خانوادم اینجا ندارم اونم هر
سال عید بهشون سعی می کنم سر بزنم. مادرم فکر می
کنه اگه همسر من ساکن ایران باشه دلیلی دیگه برای
برگشت نخواهم داشت. من واقعا نگران برخوردتون

بودم نمی دونستم چطور عقیدم رو در مورد همچین
 قراری بیان کنم البته جسارت نباشه شما خانم بسیار
 زیبا و ارزشمندی هستید. ولی خب این آشنای برای
 ازدواج مورد علاقه من نیست. این باعث آرامش که
 شما هم با من هم نظر هستید.

خب انگار احتیاج به هیچ بهانه ای نبود تا برای این
 مرد ردیف کند تا از سرش بازش کند.

- خب پس فقط میمونه اینکه به خانواده ها بگیم که
 تفاهم نداشتیم.

در جواب فقط لبخند زد نگاهش سمت ایوان کشیده شد.
 کیامرد هر دو دستش رو داخل جیب شلوار گرم کن
 مشکیش فرو برد بود. نگاه تیزش از رو صورتش
 تکان نمی خورد. کلافگی اش از همین فاصله هم
 مشهود بود. کیامرد نگاهش رو از او گرفت وارد ویلا
 شد.

- برف گرفت.

- بهتر بریم داخل...

امین در ویلا رو باز کرد اول اجازه داد او وارد بشود.
پا داخل ویلا گذاشته بود که چشمش به کیامرد خورد
که جلو در منتظر ایستاده بود. با لحنی که اصلا
انعطاف نداشت در این حال مودبانه گفت: شام حاضر
بفرمایید منتظرتون هستن.

با رفتن امین خواست او هم پشت سرش برود که
کیامرد مچ دستش رو قاپید و نگهش داشت. کنار
گوشش با لحنی پر از حرص لب زد: حق نداری به من
بی محلی کنی.

نگاهش بالا پرید! این موجود دو پا چقدر می تواند
پرو باشد که حالا حق و حقوق او رو هم تعیین می
کرد!

- اصلا چه لزومی داشت تو این سرما بری بیرون
بشیننی؟

اعصابش کشش جر و بحث رو نداشت: بزرگش می
کنی.

- بزرگتر از این هم هست. نشستن تنهات فقط یه چراغ
سبز به طرف بود.

راه خنک کردن دلش رو پیدا کرده بود. با بدجنسی
گفت: من یه زن مجردم اشکالی توش نمی بینم.

یک باره اخم هاش در هم رفت: این مزخرفات چی
میگی! یاد رفته الان نمی تونی مثل بقیه خانم های
مجرد رفتار کنی.

انگشتش رو روی بینیش گذاشت: آروم تر، می خوای
آروم رو ببری.

- حنا به تمومش کن من از نگاه این یارو بهت خوشم
نمیاد. نگاهش شبیه گربه ای که انگار یه قناری برای
ناهارش دیده.

کیامرد صبح خیلی رک و مستقیم گفته بود به امین
حسادت می کند. پس حالا هم داشت حسادت می کرد
این حالش رو بهتر می کرد شاید واقعا خل شده بود!

کیامرد دستی به عضله های پشت گردنش کشید باز
میخ چشمانش شد. حرفی می خواست بزند و دست
دست می کرد. انگار به جای حرف جانش بود که می
خواست به روی زبانش بریزد: حنا، من ..

مکثی کرد: انقدرها بد نیستم که ازم متنفر باشی

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 279

موهای تازه رنگ شده اش رو پشت سرش بست. چهار
روز

از ابراز عاقله کیامرد به او می گذشت حال که می
دانست

کیامرد متاهل نیست قلبش از احساساتی که درونش
جاری بود

بیشتر درد می گرفت. حس می کرد که دوباره تبدیل به
دختره

هجده ساله ای شده که برای اولین بار عاشق استادش
شده بود

همان میزان عاقله و احساس خام رو دوباره داشت
تجربه می

کرد. این وحشتناک بود چون تو این مدت متوجه شده
بود

کیامرد عکس او اصل ادم احساسی نبود اهل دو دو تا
چهار تا

بود. دوست داشتن همچین مردی فقط باعث می شد
بیشتر از

همیشه آسیب ببیند.

پلیورش رو در آورد تنها تاپ ساتی که پارچه نرمی
داشت به

تن داشت. پلیور رو داخل چمدان انداخت و در چمدان
بست.

گوشی موبایلش رو همراه شارژ داخل کیفش انداخت.
دست

کلید خانه جدید گیتی رو میان انگشت هاش نگه داشت.
گیتی

براش یک سری کلید از آپارتمان جدیدش زده بود و به
او داده

بود. غر زده بود که دیگه درست نیست با کیامرد تو
 یک خانه‌بماند اون هم حال که کیامرد به او فقط به
 چشم دختر دایی نگاه
 نمی کرد.

درباره دوست داشتن کیامرد با خودش صادق بود دیگه
 دلش

هم نمی خواست از این حس اجتناب کند. ولی قرار هم
 نبود به

همین راحتی خودش رو تو بغل کیامرد بندازد تصمیم
 گرفته

بود به حرف گیتی گوش بدهد.

روبه روی آینه ایستاد. کش و قوسی به خودش داد و
 پایین

تاپش بال رفته بود و ناف و شکم گرد کوچکش از زیر
 تاپش

مشخص شد وارد هفته چهاردهم شده بود و دیگه از
 شر و یار

صبحگاهی راحت شده بود ولی تا چند هفته دیگه نمی
 توانست

شکمش رو با لباس های گشاد پنهان کند. با حس
 سنگینی

نگاهی سر چرخاند و با دیدن کیامرد که تو چهار چوب
در

ایستاده بود نفسش رو حبس کرد و متعجب و خجالت
زد شد.

نمی دانست کیامرد چه مدتی بود که به او خیره شده.
حینی که

به کیامرد پشت می کرد لبه ی تاپش رو پایین داد.
من داشتم حاضر می شدم. چیزی می خواستی؟
صدای بسته شدن در رو شنید و متوجه نزدیک شدن
کیامرد به

خودش شد کیامرد قبال هم شکم برهنه او رو دیده بود
ولی این

مال وقتی بود که به چشم کیامرد فقط یه ادم مزاحم می
اومد.

از بابت تفکراتش بدنش منقبض شد.

کیامرد درست پشت سرش ایستاده بود انعکاس چهره
او رو

داخل آینه می دید. انقدر نزدیک ایستاده بود که به
راحتی می

توانست گرما بدنش احساس کند. رایحه ای گرم و
مردانه ای

که از او ساطع می شد حال همه فضا شخصی او رو
در

برگرفته بود. کیامرد به نرمی دستش رو البه الی
موهای او

کشید. هنوز از کیامرد به خاطر خودخواهیش دلخور
بود. قرار

نبود به این راحتی با او اشتی کند. ولی می توانست به
خودش

اندازه چند ثانیه فرصت بدهد که از نوازش کیامرد لذت
ببرد.

پلک هاش به آرامی بسته شدن با خودش تکرار کرد:
فقط چند

ثانیه، بعد پشش می زنی حنا، اره فقط چند ثانیه!
می خوام وقتی تعیین جنسیت منم باشم.

با شنیدن صدای کیامرد پلک هاش رو از هم باز کرد.
حال او

ثانیه رسیده بود که عقب بکشه. تکان خورد ولی
کیامرد جفت

بازوهاش رو تو پنجه هاش نگه داشت. حال سرش
بود که

کامل به سینه کیامرد چسبیده بود از داخل اینه به
خودشان نگاه

کرد میان بازوهای کیامرد جا شده بود حال که بیشتر
دقت می

کرد تفاوت قدی که داشتن انقدرها هم بد دیده نمی شد.
کیامرد چشم هاش رو باریک کرده بود به قیافه سرخ
او خیره

شده بود . لب هاش جای نزدیک گوش او قرار گرفتن
کیامرد

با لحنی که سعی در اغوا کردن او داشت لب زد: من یه
مرد

مجردم مثل خودت، پس واقعا الزم نیست ازم فاصله
بگیری.

انقدر محو صدای زیر وبم کیامرد شده بود که تا مدت
کوتاهی

طول کشید تا کلماتی که شنیده بود و درک کند.

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 280

.. با عصبانیت

درک جمالت کیامرد آرنجش رو به عقب برد نه خیلی
آرام نه

اون قدر که آسیبی به کیامرد بزند استخوان آرنجش رو
از پشت به شکم و پهلوی کیامرد کوبید: جدی گفتم واقعا
ازت

متنفرم. واقعا الان می تونی همچین حرفی بزنی؟!
همان طور که می خواست کیامرد رو از خودش دور
کند با

اخم جیغ جیغ کرد: بذار برم.
کیامرد رهانش نکرد: مشکلت چی؟ بایه عذر خواهی
لعنتی

همه چیز تموم میشه؟
صدای کیامرد عکس چهره اخمالوش آرام بود: حنا نه
من نمی

دونستم خبر نداری. من فکر می کردم از پدرم یا چه
می دونم

کیانا شنیدی. قسم می خورم اگه می دونستم خبر نداری
جدا

شدم خودم بهت می گفتم.
با حالت ترش ویانه ای گفت: ولی من اصل مطمئن
نیستم.

انقدر می خواستی از شر منو این بچه راحت بشی که
مدام

دوست داشتن زنی که ازش جدا شده بودی تو سرم می
زدی.

آروم باش، قرار نیست با داد و فریاد با هم صحبت کنیم
جز

من گوش های زیادی تو این خونه هست.

کیامرد با لحن تاثیرگذاری ادامه داد: معذرت می خوام.

پوزخند زد: این رو باید چهار روز پیش می گفتی!

دست چپ کیامرد حال به حالت دلداری دهنده ای در

حال

نوازش بازوی او بود: این عذر خواهی برای بحث

چهار روز

پیش نیست. موضوع نگفتن جدایم از نازنین یه اشتباه

غیر

عمدی بود. پس به خاطرش ازم ناراحت نباش حنا،

ولی...

کیامرد نفسی گرفت: عذر خواهیم بابت این مدت که

برات

عوضی بازی در اوردم.

چیزی نگفت، تنها مانند یک تیکه چوب منقبض شده
همان جا
ماند و اجازه داد تا کیامرد حرفش رو تمام کند: ببخشید
که تمام
این مدت سعی داشتم از شر تو این بچه خالص بشم.
حال می
دونم تموم این مدت یه مرد احمق بود.

بغض کرد: تمام مدت تحقیرم می کردی.
دست چپ کیامرد بال سینه اش حلقه شد: می دونم هر
چی بگم
بهونه است ولی واقعا تو یه شرایط بدی بودم. عقم
کار نمی
کرد. تو رو هنوز اون قدر که باید نمی شناختم. ولی
هنوز

فرصت داریم که همه چیز رو از اول درست کنیم.
سرش رو روی شانه اش خم کرد تا به چشم های
کیامرد نگاه
کند: اینا رو میگی که فقط دلمو بدست بیاری. یادم
گفتی همیشه

دنبال سریع ترین راه میگردی تا همه چیز رو درست کنی.

التم این حرف ها سریع ترین راه واسه رسیدن به هدف،

اره؟!؟

- این راه جواب میده؟

صدای خش گرفته دیگه ای از گلو کیامرد بیرون اومد:
اگه

باعث میشه به خودم فکر کنی. می تونم بازم ادامه بدم.
انگار کیامرد واقع پوست سخت دیگه ای هم داشت که
هر چی

به او اجازه می داد وارد حریم شخصی او بشود خودش
رو

نشان می داد: با یه عذرخواهی جبران نمیشه.
کیامرد عمیقاً به چشم های او خیره شد لب هاش به
طرف بال

متمایل شد و زمزمه کرد: پس بهم فرصت میدی از دلت
در

بیارم.

جوابی نداد انگار کیامرد هم انتظار جواب نداشت.
کیامرد با

انگشت پوست نرم گونه اش که حال می دانست به
سرخی هم

می زد و نوازش کرد: پس بذار اول با یه تشکر شروع
کنیم.

کار درستی کرد با لج بازی پای کسی وسط رابطه مون
نکشدی.

متعجب پرسید: تو از کجا ...

کیامرد میان بوهتش لبخند زد: دیشب اتفاقی شنیدم که
به عطا

گفتی با خواستگارت به تفاهمی نرسیدی

خواست اعتراض کند ولی کیامرد روی صورتش خم
شد قبل

اینکه بتواند ذهنش رو جمع کند گرمی و نرمی لب
بالی

کیامرد و روی لب پایش حس کرد قلبش به تالپ و
تلوپ

افتاد. کیامرد مردی بود که رفتار خشن و خشکی داشت
ولی

بوسه اش به طرز حیرت آوری لطیف و مالیم بود.
حال قلبش

از احساسی که یهو در قلبش قلمبه شده بود احساس
سنگینی

می کرد. دیگه فکر کردنی وجود نداشت پلک هاش
ناخواسته

روی هم افتاد ولی این خلسه با عقب کشیدن کیامرد
تمام شد.

کیامرد با نگاهی که زیادی خمار شده بود به لب های
مرطوب

او خیره شده بود: اگه ادامه بدم دیگه شبیه بوسه
تشکر پیش

نمیره.

سپس روی پاشنه های پاش چرخید و چمدان او که
روی تخت

بود و برداشت: پایین منتظرم...

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 281

.. به نفس نفس افتاده بود. نگاهش سمت آینه کشیده

شد حالا نگاهش گیر دو ماهیچه صورتی بود که به

اندازه چند میلیمتر از هم باز مانده بودند. رژ هلویی

رنگش که از گوشه لبش بیرون زده بود مدرک امیال
سست او بود. عرق سردی در هوا گرم اتاق روی تنش
رد انداخته بود.

مخالفت نکرده بود! واقعا همان جا بی حرکت میان
بازوهای کیامرد ایستاد! حتی اون لحظه دلش سمت و
سوی این بود که این هم آغوشی تا ابد ادامه پیدا کند!
چشم هاش هم بسته شده بودند! نفسش اون ماهیچه بی
خاصیت تو سینه اش رو که دم به دم کارش فقط غش
و ضعف بود و گرم کرده بود!

حالش ضد و نقیض بود طرف های قلبش جشن و
پایکویی بود راهش رو که سمت سرش کج می کرد
عقلش مواخذه اش می کرد از این همه سستی قلبش،
ماهیچه خائن قرار بود کارش فقط پمپاژ خون به رگ
هاش باشد نه عاشقی کردن!

باید خودش رو جمع و جور می کرد، دستمالی از جعبه
بیرون کشید و رد رژ باقی مانده روی پوستش رو پاک
کرد. این بوسه تهش برای کیامرد این بود که حساب
دو دو تاش چهارتا بشود واسه او این دو دوتا پنج هم

نمی شد! دستمال رو میان مشتش فشرد. لباسش رو پوشید و با برداشتن کیفش از اتاق خارج شد.

از پله ها که سرا زیر شد چشم چرخاند کسی رو داخل نشیمن ندید. با صدای گیتی با مکت کوتاهی به طرفش برگشت امیدوار بود رنگ پوست گونه های تب دارش به حالت عادی برگشته باشد.

گیتی همان طور که گیره موهاش رو شل می کرد از آشپزخانه بیرون اومد: چیزی که جا نداشتی؟ کلیدی که بهت دادم و برداشتی؟

لب زیرینش رو داخل دهانش کشید و رها کرد: برداشتم.

گیتی شانه اش رو فشرد سمت در هلش داد: هانیه آدرس رو بلده کلید بزرگه مال در پارکینگه یکم سفته نتونستی باز کنی زنگ سرایداری رو بزن. برو خونه کیامرد هر چی لازم داری بردار، حنا هر کاری می کنی واسه خواب خونه باش. به حرفش نباشی بمونی.

نفسش رو سنگین به بیرون فوت کرد. گیتی یکی به
نعل می زد و یکی به میخ، معلوم نبود آخر به کیامرد
اعتماد داشت یا نه!

با صدای آهسته که فقط گیتی بشنود زمزمه کرد: گیتی
من واقعا گیج شدم اگه به کیامرد اعتماد نداری چرا
پس پشت دروغش در اومدی داری منو باهاش راهی
می کنی؟! اگه هم اعتماد داری پس چرا نگرانی شب
کجا بمونم! آخر شریک دزدی یا رفیق قافله؟

گیتی از گوشه چشم برندازش کرد و با لحن آزرده ای
زیر گوشش پچ پچ کرد: من با دزدها شریک نمیشم،
بعدم دروغم کجا بود به عطا گفתי داری به خاطر مریم
بر می گردی که دروغم نیست مگه صبح مریم به هانیه
زنگ نزد بود که کجاید چرا نمی رید سراغش، در
ضمن اگه من شریک دزد بودم از اینکه به این پسر
جواب رد دادی ناراحت نمی شدم.

ایستاد و کامل به سمت گیتی برگشت تا کامل به چهره
اش دید داشته باشد و ناباورانه پرسید: ناراحت شدی؟
گیتی شرایط منو فراموش کردی!

- نه فراموش نکردم ولی این پسر مال اون طرف آب
بود با آب و هوای فرنگی ها بزرگ شده به نظر خیلی
روشنفکر می اومد. بعدم دختر بزرگ کردم به این
خوشگلی کی که دلش نخواد

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 282

متوجه لحن شوخی گیتی که شد پوفی کشید. گیتی هم
این روز ها او رو دست می انداخت. هم وقت نامناسبی
برای خنده و شوخی گیر آورده بود! به حد کافی
استرس روبه رو شدن دوباره با کیامرد داشت که
حوصله خندیدن رو نداشت.

شالش که روی موهای نرمش سر خورد و عقب رفت
رو جلو کشید. حرف رو عوض کرد: سبحان خان
ندیدم! خواستم خداحافظی کنم.

- صبح با ثریا رفتن بیرون هنوز بر نگشتن. دیشب
خداحافظی کردین.

با شنیدن صدای باز و بسته شدن در نگاهش به پشت سر گیتی کشیده شد. گیتی هم به عقب برگشت. با دیدن سارای سرش رو بالا گرفت و لبخند ملایمی به لب آورد. به همان سمت راه افتاد: سارای جان خوب شد دیدمت ما داریم می ریم. این مدت زحمت...

ولی با "خدا حافظ" سرد و عبوس سارای که انگار به اجبار به زبان آورده بود ادامه حرفش نوک زبانش ماسید. دید سارا روی پاشنه به عقب چرخید از دید او خارج شد. حیران از رفتار بی نزاکت سارای زیر لب زمزمه کرد: چی شد الان! این چرا مثل طلبکارها بود!

گیتی در حالیکه دستش را می گرفت گفت: ولش کن بره به جهنم.. دلش از یه جا دیگه پر سر تو خالی کرد دختر نکبت.

نگاه ماتش رو از جای خالی سارای گرفت و بعد سمت گیتی چرخید: دیشب که دور هم نشسته بودیم خوب به نظر می اومد!؟

گیتی چشم به چشمش داد: فکر کنم متوجه شدی ثریا
نگاه ویژه ای به سارای داره. یه فکرهای برای کیامرد
داشت.

حس بدی به دلش چنگ انداخت. ولی سعی کرد بی
تفاوت باشد: خب؟

گیتی خنده ای کرد: خب نمی خواد حالا مثل چوب
خشک بشی، اون بخت برگشته که موضع خودش رو
مشخص کرده. می دونم باهات حرف زده. ازم اجازه
گرفته که قصه لیلی و مجنون رو برات بخونه.

عضلات تنش ریلکش شد: من که حرفی نزدم..

- ازقیافت مشخصه، حالا این رو ول کن دیشب که
کیامرد گفت با تو برمی گرده رفت تو قیافه، انگار ثریا
گفته بود سارای هم با شما بیاد که کیامرد مخالفت
کرده.

چهره اش کمی درهم شد. " آهانی " زیر لب زمزمه
کرد. نمی دانست باید نگران نقش سارای تو زندگی

کیامرد باشد یا نه! اصلا نمی دانست حقی داشت که
 اظهار نگرانی کند. حرف های چند روز پیش کیامرد رو
 پیش خودش مرور کرد ابراز علاقه اش اصلا شبیه
 خواستگاری نبود. یک جورایی خودش رو وسط زندگی
 کیامرد یک لنگه در هوا می دید. مردک! اصلا به چه
 اجازه او رو بوسیده بود وقتی فقط یه ابراز علاقه
 نصف و نیمه کرده بود.

عصبی پاش رو به زمین کوبید : بیشعور

گیتی "وای" گفت : چرا پا می کوبی زمین کفشت
 بپوش بقیه منتظرند.

کفش هاش رو پوشید از خانه بیرون زد. از عالم و آدم
 حرصش گرفته بود و تو همین لحظه از هر چه مرد
 روی زمین متفر شده بود. کیامرد رو دید که فارغ از
 همه چیز داشت چمدان ها رو تو صندوق جا می داد.
 انگار کیامرد هم سنگینی نگاهش رو درک کرد بود که
 سرش رو از داخل صندوق بیرون کشید. این بار از
 نگاه خیره کیامرد احساس گرما نکرد. عکسش

احساس مزخرفی داشت که خودش هم ازش سر در نمی آورد.

#سقوط_برای_پرواز
#پارت_283

نگاهش سمت هانیه و الوند افتاد که کنار هم ایستاده بودند. نگاهش روی لبخند الوند ماند از بین مردها از این یکی بیشتر بدش می اومد تمام تعطیلات کوفتی به خواهرش چسبیده بود لبخند مکش مرگ ما تحویل هانیه می داد. چنگی به مانتوش زد. اصلا این همه صمیمیت چه معنا داشت.

از کنارشان که می گذشت با خلق تنگ و تشر گفت: هانیه اگه خنده هات تموم شده سوار شو دیرمون شد.

الوند لبخند گشادی به لب آورد: خداحفظ خانم ناظم..

خودش می دانست شبیه ناظم های بداخلاق به هانیه تشر زده بود ولی انقدر از دست کیامرد کفری بود که

اخلاقش مگسی شده بود. سعی کرد با روی خوش تری از الوند خداحافظی کند. داخل ماشین نشست و یه نگاه به صندلی عقب انداخت. هانیه روی صندلی پشت راننده نشسته بود و با حالت قهر سرش رو کج نگه داشته بود. حینی که کمر بندش رو می بست کیامرد کنارش جاگیر شد.

عطا سمت شیشه ی ماشین خم شد: کیامرد آروم رانندگی کن ، رسیدین خبر بدین. مواظب باشید. کیامرد سر تکان داد: چشم حواسم هست.

وارد خیابان اصلی که شدن کیامرد ماشین رو نزدیک سوپرمارکتی نگه داشت: چیزی می خورید؟ می خوام آب میوه بگیرم چه طعمی دوست داری؟

لجش می گرفت از این همه بی خیالی ، جوری رفتار می کرد که انگار هیچی بینشان تغییر نکرده بود. انگار نه انگار همین چند دقیقه پیش او رو بدون اجازه بوسیده بود.

- حنا نه یه سوال پرسیدم، جواب نداشت؟

واکنش به سوال کیامرد کشیدن خودش طرف در ماشین بود: چیزی نمی خوام.
- اون کوچولو چی چیزی هوس نکرده؟

صدای خنده ریز هانیه باعث شد زبانش رو داخل دهانش محکم به ردیف دندان های قفل شده اش فشار بدهد. مردک جلو هانیه بازیش گرفته بود، غرید: نخیر از گوشه چشم دید کیامرد چرخى به تنه اش: هانیه خانم شما بگو خواهرت چه طعمی اب میوه دوست داره؟ خودش انگار خجالت میکشه!

هانیه با خنده جواب داد: والا قیافه حنا الان بیشتر شبیه کسی که با شما قهر کرده!

نگاهش به سرعت تیری که از زه کمان در برود بالا اومد: نه کی گفته؟!

چشم غره اش باعث شد هانیه خنده اش رو بخورد. به تک خنده یکیامرد اخم کرد. مرد روبه روش زیاد سر حال به نظر می اومد: پس قهر کردی؟ اره دختر دایی؟

تیز به هر دو نگاه کرد: ما آب سیب می خوریم.

کیامرد با خنده گفت: این یعنی قهر نیستی. خوبه پس شد آب سیب، الان میام.

با نگاهش کیامرد رو تا زمانی که از روی جوب پرید دنبال کرد: تو چرا پاچه میگیری امروز؟

غرولند کرد: بی ادب، اصلا تو چرا با این پسر انقدر جی جی باجی شدی؟

هانیه چشم گرد کرد: کی رو میگی؟
- الوند

هانیه شانه بالا انداخت: طرف خوش اخلاق و اجتماعی من باید جوابگو باشم. تو چرا اصلا گیر دادی به من؟! برگشت و حرصی مشتش رو روی پا کوبید: حالا هر چی.

کیامرد با نایلونی که همراه داشت پشت فرمان نشست قوطی اب میوه های که خریده بود رو به دست هانیه

داد. مال او رو روی پاش گذاشت و ماشین به حرکت
دراورد.

#سقوط_برای_پرواز
#پارت 284

- پس هنوز قهری؟

تو دلش هر چه بد و بیراه بود نثار هانیه کرد که آتو
برای متلک پرانی به کیامرد داده بود.
جدی لب زد : گفتم نیستم.
- پس چرا نمی خوری؟

به اجبار جرعه ای از اب میوه اش نوشید تا کیامرد
دست از این بازی قهر و آشتی بکشد. قوطی رو کنار
گذاشت و رو چرخاند و به بیرون زل زد. گوشه ناخن
شستش رو به دندان گرفت باید کمی آرام می شد. هنوز
به خاطر دروغ کیامرد، اون بوسه لعنتی عصبانی بود.
ولی باید با کیامرد حرف می زد. باید تکلیف خیلی
چیزها میان شان مشخص می شد البته حد و حدودی

بود که کیامرد انگار علاقه ای نداشت اون رو رعایت کند.

- خوشگله.

با نگاهی گنگی به سمت کیامرد چرخید. دستش رو روی کنسول زیر آرنجی تکیه داده بود و تنه اش سمت او کج کرده بود. بدون اینکه نگاهش رو از جلو بگیرد زیر گوش او پیچ پیچ کرده بود تا هانیه صداش رو نشنود.

کیامرد دست جلو آورد و ناخنش رو روی لبه سفید ناخن او کشید: منظورم اینا بود.
با واکنش لجوجانه ای دستش رو پس زد: خوشم نمیاد از این کار ها...
- کدوم کار ها؟

- خودت خوب می دونی دارم از چی حرف می زنم.
نیشخندی روی لبش نشست: واقعا نمی دونم تو بگو؟

از خنده صورتش کاملا مشخص بود دستش انداخته ،
خرید: کیامرد.

- کیامرد چی ؟ من واقعا نمی دونم از چی حرف می زنی یکم بیشتر بازش کن. نکنه خجالت می کشی؟

خجالت نمی کشید ، اگه هانیه اون پشت با اون قیافه کنجکاو ننشته بود. رک و راست حرفش رو می زد. کسی که این وسط باید احساس شرمندگی می کرد مطمئن او نبود.

روی صندلی صاف نشست: نکنه منظورت اتفاقی که تو اتاق...

جمله اش رو قیچی کرد و براق جواب داد: لازم نیست توضیح بدی ، فقط بدون اصلا خوشم نمیاد از این رفتار...

کیامرد دستی دور لبش کشید تا جلوی تک خنده اش رو بگیرد: از عذرخواهیم خوشت نیومد یا مدل عذر خواهیم. اگه این مدلش باب طبعت نبوده بخواهی می تونم روش های دیگه ام بهت نشوم بدم.

باورش نمی شد. کیامرد همچین موضوع مهمی که باعث می شد قلبش رو بشکند دست مایه آزار و اذیت او قرار داده بود جوابی نداد دیگه داشت گریه اش در

می اومد آخرین چیزی که تو این موقعیت نمی خواست
این بود که جلو هانیه سر اون بوسه جر و بحث کند.

با خم شد کیامرد سمتش " هینی " کشید. کیامرد
نیشخندی زد و در داشبورد رو باز کرد و پاکتی بیرون
کشید. این بار هانیه رو مخاطب قرار داد: هانیه خانم
بقیه تعطیلات کار خاصی دارید؟
هانیه که به اینه جلو چشم دوخته بود جواب داد: نه
برنامه خاصی ندارم. تا آخر تعطیلات خونه می مونم
چطور مگه؟

- خیلی هم خوب، راستیش من فردا پرواز دارم مقصد
استانبول، البته من از خاله گیتی اجازه هر دوی شما
رو گرفتم. بلیت هم تهیه کردم. اگه دوست داشته باشید
من خوشحال میشم این پرواز رو با من همراه باشید.
البته امیدوارم حنانه رو راضی کنید.

بعد پاکت به دست هانیه داد، هانیه با ذوق خاصی پاکت
رو قاپید : حتما چرا کنه. حنا هم میاد مگه نه حنا؟

به کیامرد که از گوشه چشم می پایدش و منتظر
واکنش بود نگاه انداخت: اینم یکی از روش های عذر
خواهیم؟ این دوست داری یا قبلی به دلت نشسته.
"واقعا که ای" پر غیض هیجی کرد و تمام دو ساعتی
که تو راه بودند و فقط به گفتگوی کیامرد و هانیه
گوش سپرد که درباره برنامه سفر با هم بحث می
کردند. جوری داشتند برنامه ریزی می کرد انگار او
قبول کرده بود تو این سفر همراهشان بشود.

کیامرد به داخل کوچه که پیچید او رو مخاطب قرار داد:
من باید برم جای کار دارم. امشب هم میرم خونه
خودمون شما شب راحت باشید فقط یادتون نره در قفل
کنید.

ماشین رو که جلو در آهنی ساختمان نگه داشت. هانیه
قبل اینکه پیدا بشه گفت: ممنون کیامرد ، نگران حنا
هم نباش من راضیش می کنم.

بی حرف دستش سمت دستگیر در رفت ولی گرمای
دست کیامرد رو روی مچش حس کرد. انگشت اشاره
اش روی نبضش کشید مانع پیاده شدنش شد: حنا

جان، می دونم عصبانی از دستم، ولی لج نکن هانیه
 ظاهرا خیلی دوست داره این سفر رو بره.
 دلخور نگاهش کرد: از صدقه سر تو بله امیدوار شده.

کیامرد دست آزادش رو بالا برد و چتری های نرم
 پیشانی اش رو با دست کنار زد و ملایم گفت: تو قبول
 کن این سفر رو با من بیا قول می دم اونجا همه چی با
 هم حل کنیم.

فوتی تو صورتش کرد: قبول؟
 نوچی کرد: عطا هم می دونه؟

- نه نگفتم، این آخرین زیر آبی که قرار بریم. بعدش
 دیگه با عطا رو بازی می کنم.

اخم هاش رو باز کرد و لب زد: فقط به خاطر هانیه.

- ممنون ، ولی در مورد اون بوسه..

می خواست چیزی بگوید اما کیامرد مانع شد و خودش

ادامه داد: انتظار نداشته باش بابت اون بوسه ازت

عذر خواهی کنم چون واسه چیز به اون شیرینی امکان

نداره عذر بخوام.

خجالت کشید و روی صندلی جابجا شد خوبی به این
 آدم نمی آومد: من میرم.
 قبل اینکه پیاده بشود کیامرد با خنده گفت: چمدون ها
 رو میارم بالا بعد میرم.

#سقوط_برای_پرواز
 #پارت285

کمر بند حوله اش رو سفت کرد و دمپایی های حوله
 ای رو به پا کرد. به لطف ثریا موهاش یک دست شده
 بود و رنگ تیره موهاش پوست صورتش رو شفاف تر
 نشان می داد. با حوله موهاش رو پیچید تا خیسی
 موهاش رو بگیرد. با صدای دینگ و دینگ، گوشی رو
 از میز آرایش قاپ زد.

با دیدن چهره عطا صفحه گوشی رو عقب تر برد و
 اکنون سبز رو لمس کرد. صورت عطا قالب قاب گوشی
 شد: دختر جان، چرا گوشیت رو جواب نمی دی دل
 نگرونت شدم؟

حلوله رو از روی موهاش کشید و موهای فر خورده
 اش صورتش رو قاب گرفتند: حموم بودم ببخشید
 متوجه نشدم. مگه کیامرد خبر نداد؟
 - خبر داد، واسه همین زنگ زدم. دیدم جواب نمی دی
 دلم نگران شدم.

کم کم باید به توجهات که بهش می گفتن "پدرانه"
 عادت می کرد. این جمله "نگرانت شدم" شاید یک
 جمله ساده بود ولی برای او خیلی مفهوم داشت. حداقل
 برای او که تا امروز جز گیتی و مرجان کسی برای او
 نگران نمی شد زیادی دل گرم کننده بود. با روحیه ای
 خوبی جواب داد: همه چیز امن و امانه، نگران نباشید.

عطا نیم خیز شد و با نشستن روی صندلی راک دوباره
 صورتش تو قاب گوشی قرار گرفت: به گیتی هم گفتم
 خیلی زود برگشتی حالا واجب بود حتما انقدر زود
 بری. دو روز دیگه با خودم بر می گشتی.

سر پنجه های پاش رو داخل دمپایی های حوله ای جمع
 کرد و جواب داد: باید می رفتم، مریم سراغم می
 گرفت.

با دیدن چهره درهم شده عطا ادامه داد: نگفته بودم
پاش شکسته خودش نمی تونه همه کارهاش بکنه باید
بهش سر میزد.

عطا سرش رو بالا و پایین تکان داد: شما ها که رفتید
خونه سوت و کور شد. دلم نیست دیگه بمونم. شاید
منم امشب برمی گردم. فردا هتل میای ببینمت.
انگشت های دستش مشت شدن. بیزار از خود
دروغگوش و دروغ های کیامرد لبخند زورکی زد: فکر
نکنم بتونم پیام.

سکوت عطا که طولانی شد با لب و لوجه آویزان شده
پرسید: ناراحت شدی؟

عطا با لحن تشویش شده ای جواب داد: نه فقط...
منتظر نگاهش کرد: گوشم با شماست؟

فقط می ترسم مریم باعث بشه دیگه نخوای منو
ببینی.

روی تخت نرم نشست و دسته ای از موهایش رو پشت
گوش زد: مگه من با اجازه مریم اومدم دماوند که حالا
اگه اون نخواد دیگه نبینمت عطا... الان فقط چند روز

می خوام پیش مریم بمونم بعد تعطیلات تو هتل می بینمت.

بالاخره توانست با کمی مظلوم نمایی لحن خوش عطا راضی کند که بعد تعطیلات او رو ببیند. بعد اتمام تماس تصویرشان پوفی کرد و دیده برهم گذاشت. با دو انگشت گوشه ی چشم هاش رو فشرد. روز سختی رو گذرانده بود. در این لحظه نمی خواست به هیچ چیز دیگه ای فکر کند شدیداً به یک لیوان چای داغ و استراحت احتیاج داشت.

بلند شد و چمدانش رو باز کرد لباس های که باید شسته می شد جدا کرد و داخل سبد ریخت. سبد و برداشت سمت آشپزخانه رفت. هانیه پشت میز جزیره نشسته بود و با گوشی موبایلش مشغول بود.

متوجه ورودش که شد بدون اینکه نگاهش رو بالا بیارد گفت: فکر می کنی استانبول هواش سرد مثل اینجا؟

سمت ماشین رفت و لباس هاش رو داخل ماشین چپاند: اگه لباس تیره داری بیار بیزم تو ماشین.

هانیه اعتراض کرد: سوال پرسیدم ها! حنا با توام؟

بدون اینکه اهمیتی به تذکر او بدهد سراغ یخچال رفت
نگاه سرسری به داخلش انداخت. داشت فکر می کرد
برای ناهار چه چیز ساده ای درست کند که وقت گیر
هم نباشد. تصمیم گرفت با درست کردن مرغ سخاری
از خجالت شکم همیشه گشنه اش در بی اید
هانیه ادامه حرفش رو گرفت: نظرت چیه چند تا
تیشرت شلوار بخریم برای سفر، هان؟

در فیریز رو باز کرد و یک بسته مرغ یخ زد بیرون
کشید. نگاه اجمالی دیگه به فریز انداخت. نظرش
عوض شد و یک بسته مرغ دیگه بیرون کشید. عادت
هاش به گیتی رفته بود دستش به کم نمی رفت.

با پا در یخچال رو بست: می خوام مرغ سخاری درست
کنم می خوری؟
با بداخمی جواب داد : به نرفتن داری فکر می کنی آره
حنا؟

#سقوط_برای_پرواز

بسته مرغ ها رو کنار گذاشت تا یخ شان باز شود: تو
می خوای بری؟

- الان مشکل این نیست من دلم می خواد یا نه،
موضوع سر چرا نخواستن تو؟ کیامرد وضعش خوبه
نمیگم عالی ولی یه کار آبرومند داره دستش به دهنش
می رسه. سر و شکل موجهی هم داره. خودشم که داره
به آب و آتیش می زنه که توجه تو جلب کنه. من تمام
مدت حواسم پیشش بود کل سفر تو کوک تو بود. چرا
یه شانس به خودت نمی دی. چرا همه درها رو به
روش می بندی؟

برگشت سمت کانتر تا دو شاخه کتری به برق بزند و
درصد دفاع از خودش بر او مد: من هیچ دری رو
روش نبسته بودم. همه اینا که گفتی برای اینکه منو
کیامرد کنار هم قرار بگیریم کافی نیست. ندیدی ثریا تا
اسم مریم می شنید ترش می کرد. یا نگاه ویژه اش رو
به عروس سابقش ندیدی. عطا هست. این بچه یه

جورایی نوه زنش محسوب میشه. کلی مشکل سر
راهمه...

هانیه دست ها رو صلیب وار در هم گره کرد و عقب
نشست: ببین خودت داری همه چیز سخت می کنی. این
بچه وجود داره حالا مشکل عطا و ثریاست که وجودش
می تونند قبول کنند یا نه... یا مشکل ثریاست که با
انتخاب پسرش کنار بیاد. هیچ کدوم از این دلایل مشکل
تو نیست پس خودت رو بابت فکر کردن به این چیزها
ناراحت نکن.

لبخندش کمرنگ بود: حرف های ادم بزرگ ها رو
میزنی!

هانیه بی تفاوت شانه بالا انداخت: دروغ میگم
مگه... حالا بگو چرا باهاش قهر کرده بود؟

جمله اش رو تصحیح کرد: تو هم هی نگو قهر کردی
خودش به اندازه کافی امروز حرصم داده. قهرم نبودم
از دستش دلخور بودم. ادم واسه کسی که بهش ابراز
علاقه می کنه ارزش قائل میشه.

با حرص لب هاش رو بهم فشار داد: به خدا من که می
دونم این ابراز علاقه اش هم از روی حسابگری، این
مردی که من شناختم اگه چیزی به نفعش نباشه قدم از
قدم بر نمی داره. ببین موضوع چیه که کیامرد به تکا
پو افتاده و دوست دارم، دوست دارم برای من ردیف
کرده.

پق خندیدن هانیه رو شنید نگاهش رو بالا آورد: پس
بهت ابراز علاقه کرده طاقچه بالا می داری!
با یاد آوری بوسه امروزش صورتش داغ شد: مزخرف
نگو...

هانیه با بدجنسی ابرو بالا داد: پس از مدل دوست دارم
گفتنش خوست نیومده که انقدر ناز میای برایش.
خونسردی رو کنار گذاشت و تقریبا خیزی به جلو
برداشت: تو دلت کتک می خواد امروز...

هانیه ایستاد و با خنده دست هاش رو به منظور تسلیم
بالا گرفت: من غلط کردم، حالا نظرت چیه تا یخ مرغ

ها باز میشه من دو تا چای بریزم بشینیم یکم حرف
های دخترونه بزنیم ، هوم؟
غرغر کرد: برای من لیوانی باشه.

خودش رو روی کاناپه رها کرد. موهای پریشانش
اطرافش پخش شد. به پهلوی غلت زد و کوسن زیر
سرش رو بغل زد. هانیه هم حرف بدی نمی زد. مشکل
دیگران به او مربوط نمی شد.

صدای هانیه از آشپزخانه اومد: قند می خوری یا نبات؟
بی حوصله چشم در کاسه چرخاند: قند

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 287

بستن چشم هاش مصادف شد با حمله افکار خوشایند و
ناخوشایند به سرش ، به کیامرد فکر کرد به بد اخلاقی
همیشگیش، به مهربانی های ماهی یک بارش، به
ابراز علاقه اش، به خودخواهی های کیامرد، به
خودخواهی نازنین با وجود اینکه جدا شده بود باز پای
یک بچه رو به این دنیا باز کرده بود.

اگه می خواست منصف باشد خودش هم خودخواه بود.
 کودکش رو به خاطر خودخواهی خودش نگه داشته
 بود نه به خاطر تعهدی که به نازنین داشت. این سفر
 شاید می توانست آرامشی که از دست داده بود رو
 دوباره احیا کند. شاید این بار با خود کیامرد راه حلی
 برای ادامه رابطه اشان پیدا می کردند. نفهمید چطوری
 از خستگی روی کاناپه بیهوش شد و بالاخره خوابش
 برد.

از پشت پلک های خسته و خواب آلودش حس می کرد
 کسی بالای سرش نشسته جز هانیه کسی خانه نبود و
 کیامرد هم قرار نبود شب برگردد. با شنیدن صدای نا
 آشنایی چشم باز کرد و با دیدن مریم که بالای سرش
 نشسته بود جا خورد. با چشم های که به زحمت باز می
 شد و موهای پریشان از روی کاناپه نیم خیز شد.

مریم با دیدن چشم های بازش خودش رو جلو کشید:
 چرا با حوله خوابیدی؟

چند لحظه گیج به مریم و محیط اطرفش نگاه کرد با
درک موقعیت کامل نشست: ساعت چنده؟

مریم حینی که از جاش بلند می شد جواب داد: یک و
نیم، پاشو موهات سشوار بگیر هنوز نم داره سرما می
خوری.

نیشخند زد این طور ابراز نگرانی مادرانه به گروه
خونی مریم نمی اومد. از جا کنده شد. بوی روغن
سوخته می اومد. وارد آشپزخانه شد. هانیه درحال
خورد کردن مرغ ها بود. خمیازه کشان شعله زیر
ماهیتابه رو خاموش کرد.

- اول مرغ خورد می کنند بعد زیر ماهیتابه رو روشن
می کنند.

هانیه هومی کشید. با نگاهش مریم رو دنبال کرد داشت
خانه رو برنداز می کرد صدایش رو در حد پچ پچ پایین
آورد: این اینجا چیکار می کنه؟

هانیه خودش رو جلو کشید و صداش تو گوشش نشست: تو که خواب بودی زنگ زد گیر سه پیچ داده بود. دیگه آدرس دادم گفتم امروز که کیامرد نیست بیاد ببینه خبری نیست چیزی ازش قایم نمی کنیم بلکه از صرافت کنجکاوی بی افته.

صدای مریم بلند شد: خونه خوش نقشه ای، اینجا ها خونه متری چنده؟
به سوالش محل نداد و به پاش اشاره کرد: گچ پات رو کی باز کردی؟

مریم مانتو کوتاهش رو از تن بیرون کشید و انداخت لبه صندلی و گفت: قبل عید باز کردم. تحملم دیگه طاق شده بود. موهات چه خوب شده این بار سلیقه به خرج دادی ها.

هانیه زیر زیرکی نگاهش کرد و تک خنده ای تحویلش داد. اگه می گفت سلیقه ثریاست باز هم اعتقاد داشت خوش سلیقه ای کرده بدنش خسته و کوفته بود. کمی هم احساس سرما می کرد : میرم لباس بپوشم.

وارد اتاق شد پشت سرش صدای قدم هاش رو شنید.
 مریم در اتاق رو کنار زد و سراغ میز آرایشش رفت.
 برای خودش ست لباس زیر بیرون کشید. دلش نمی
 خواست جلو مریم لباس عضو کند.

مریم میان کنجاویش گفت: نگفتی طرف کی؟
 متعجب ابرو بالا داد: کدوم طرف؟

مریم یکی از در های کمد باز کرد: همون که این خونه
 رو برات گرفته؟ از کجا پیداش کردی. این بار عقل
 کردی یکی شبیه اون شهاب که دستش تو جیب پیرزن
 ها بود پیدا نکردی. از این خونه معلوم خوب خرج می
 کنه.

دیگه به حرف هاش گوش نکرد و به در اشاره کرد:
 نمی دونم از کی حرف می زنی میشه بری بیرون می
 خوام لباس عوض کنم.

مریم یکی از پیراهن های کیامرد برداشت و روی تخت
 انداخت و گفت: منظورم صاحب این پیراهنه!

لب زد: گندش بزنی.

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 288

چشمانش رو بست. سعی کرد از شدت عصبانیت و خشم از کوره در نرود. شوکه و آزرده از تجاوزی که به حریم خصوصیش شده بود پاهاش رو بهم فشرد و کمی پیچ و تاب خورد. تمام سعی خود رو کرد تا تمام عصبانیتش رو دور از چشم مریم پنهان کند. نمی دانست حقیقت رو باید پنهان کند یا روراست باشد. ولی با خودش فکر کرد حالا که پرده ها کنار رفتند پنهان کاری دیگه معنایی نداشت. باید آرام می بود و با آرامش همه چیز رو برای مریم تعریف می کرد. مریم مجبور بود به خواست های او احترام بگذارد. مریم تای ابروش بالا داد و گفت: نمی خوامی که بگی تو خلوت خودت پیراهن مردونه تن می زنی ! بعد او رو کنار زد و شیشه عطر مورد علاقه اش رو از روی میز آرایش برداشت و با همان ابرو بالا رفته ادامه داد: فکر نمی کنم حقوق یک ماهت به قیمت همچین عطری برسه. نگو اشتباه خریدی چون می دونم عطر شناس ماهری هستی.

با آرامش پیراهن کیامرد رو از روی تخت برداشت و دوباره داخل کمد آویزان کرد. پیش خودش غرولندی کرد. حالا حالا ها با مریم داستان داشت. - می خوای باور کنم هیچ مردی تو این خونه رفت و آمد نداره!

نفس عمیق کشید. بازوهاش رو بغل گرفت و به در کمد تکیه زد: نه ، درست حدس زدی. کلمات بدون هیچ ملاحظه ای از دهانش بیرون پریدند. مریم از حرفش غافلگیر شد کاملاً مشخص بود انتظار نداشت به همین راحتی حرف های او رو تایید کند. جواب داد: می دونستم.

شیشه عطر رو به روی میز برگرداند. نگاهی به او انداخت و لب زد: خب بیشتر بگو؟ چند سالشه؟ کجا آشنا شدید؟ شغلش چی؟

مریم مکث کرد. ابروهاش درهم شد این یعنی فهمیده بود با اکراه اون جا ایستاده و علاقه ای به جواب دادن به سوال های ریز و درشت او ندارد.

نگاه مواخذه گری نثارش کرد: این طوری نگاه نکن ، درسته بزرگت نکردم ولی من تو رو به دنیا اوردم به عنوان مادرت حق دارم بدونم تو زندگیت چه خبره؟

نگاه مبهوت شده اش رو تنگ کرد: چرا از این حقت
 زمان ازدواج اولم استفاده نکردی، هان؟ اون موقع
 منو دنیا نیورده بودی که برام مادری کنی!
 فکش سفت شد و گفت: تو که دیدی درگیر این دادگاه
 اون دادگاه بودم تا مهریه ام رو از حلقوم اون مرتیکه
 بکشم بیرون. بعدم دورت خلوت نبود که هم گیتی هم
 اون خاله عقل کلت بودن.
 لب و دهانش آویزان شد. عادت کرده بود هیچ وقت تو
 اولویت های مریم جا نداشته باشد. ولی هنوزم وقتی
 رک و راست این موضوع رو تو صورتش می زد قلبش
 می شکست.
 - باشه میگم، همه چیز رو برات تعریف می کنم مامان
 جون.
 طعنه کلامش انقدر واضح بود که مریم رو به نوچ نوچ
 انداخت: تقصیر تو نیست. من که می دونم اون گیتی
 فولاد زره ذهنت رو مسوم کرده انقدر که پشت من
 پیشت حرف زده.

حینی که مریم مانتوش رو به چوب رختی پشت در می
 زد حرفش رو ادامه داد: برو لباس بپوش بیا ناهار می
 مونم. می خوام از امروز برات مادری کنم که فردا باز

دست از پا دراز تر نیای طعنه بزنی چرا مادری نمی
کنم.

بی حوصله راهی حمام شد تا آبی به صورت بزند تا از
این کسلی خارج بشود. مریم این بار اشتباه نمی کرد.
قلب و مغزش با هم مسموم شده بودند. دلش می
خواست آزاری که این همه سال از طرف مریم دیده بود
و همین امروز تلافی کند. ولی مریم نشان داده بود از
لحاظ رفتاری اصلاً آدم باثباتی نیست. باید اول از رابطه
اش با عطا می گفت بعد از کودکی که تو وجودش
داشت رشد می کرد.

#سقوط_برای_پرواز
#پارت 289

آخرین ظرف کثیف رو داخل ماشین گذاشت و دکمه
استار زد. با سینی چای وارد نشیمن شد و سینی رو
روی میز گذاشت. فجان خودش رو برداشت و کاناپه
تکی رو برای نشستن انتخاب کرد. مریم پاکتی که با
خودش آورده بود رو روی میز گذاشت و محتویاتش
خالی کرد.

- براتون لباس گرفتم.

بعد با شیطننت به او نگاه کرد: یه دست لباس زیرم
برای تو گرفتم اصلا انگار به دلم افتاده بود برات که تو
زندگیت خبری.

صورتش از شرم و خجالت قرمز شد. می توانست
تصور کند مریم چه فکری درمورد رابطه او و کیامرد
داشت. ولی هیچ تلاشی برای اصلاح تفکرات مریم
نشان نداد.

هانیه بدون اینکه سرش رو از داخل گوشی بلند کند،
گفت: از حنا خواستگاری کرده.

- واقعا! چیکارست؟

هانیه که روی کاناپه سه نفره لم داد بود جای او جواب
داد: خلبان مسافر بری .

مریم "هوم" بلند بالای کشید و فنجان چای رو از روی
میز برداشت: سفر های داخلی یا خارجی ؟

پا روی پا انداخت و به عقب تکیه زد. فجان رو میان
لب هاش نگه داشت . نوک زبانش از داغی چای
سوخت: خارجی...

مریم با رضایت سر تکان داد: پس باید دلمون برای یه
سفر خارجه صابون بزنیم. در آمدش چقدره؟ اینجا با
تو زندگی می کنه؟

پاش رو ثابت نگه داشت. اصلا حواسش نبود که هیستریک تکانش می دهد: اینجا خونه خودش، وسایلش برای همین اینجااست. از در آمدش خبری ندارم.

- عکسی ازش نداری؟

هانیه جای او جواب داد: عکس های تلگرامش هست. گیتی بلند شد و پشت هانیه خم شد. یکی از آرنج هاش رو به دسته کاناپه تکیه داد و سرش رو داخل گوشی هانیه کرد. مریم خریدانه به عکس های کیامرد زل زده بود: خوش قد و بالا هم که هست، خانواده اش کی هستند؟ راجع به تو می دونند؟

هانیه از بالا گوشی موبایل بهش نگاه انداخت و دهان کجی کرد: پدر و مادرش ادم های محترمی هستند، خانواده اش منو می شناسند.

مریم دوباره به عکس کیامرد خیره شد و پرسید: اسمش چیه؟

با مکت کوتاهی جواب داد: کیامرد

مریم در چشم هاش خیره ماند. او هم زل زد به صورتش، منتظر هر واکنشی ماند. طاقش طاق شد و سر تکان داد: چیه؟

نام کیامرد از اون دست اسم های نبود که به گوش هر کسی آشنا بی آید ولی انگار برای گوش مریم آشنا بود! مریم دستش رو تو هوا تکان داد: هیچی، دماوند با این پسره رفتید؟

گوشه لبش رو گزید. مریم حتی شک هم نکرد این کیامرد همان کیامرد پسر ثریاست.
- عطا ما رو دعوت کرده بود ویلاش.

انقدر کلامت رو آرام هیچی کرده بود که انگار دم دست ترین مکالمه ای بود که با هم داشتند.

دید زانوهای مریم خم شد و روی مبل نشست: عطا؟
در تصدیق سوال مریم فقط سرش رو تکان داد. مریم شکسته گفت: با عطا ارتباط داری؟
- می بینمش.

گیتی فنجان رو روی میز گذاشت و این بار با لحن محکم تری پرسید: نمی دونستم برگشته ایران، تعجب کردم!

هانیه گوشی موبایلش رو کنار گذاشت: دخترش اینجا زندگی می کنه خیلی دور از انتظار نبود برگشتش که تعجب کردی.

مریم به خودش مسلط شد و گوشه لبش به تمسخر بالا رفت: دخترش! این همه سال دخترش نبود؟ یهو بعد

این همه سال یادش افتاد دختر داره! چه راحت همه چیز فراموش می کنی حنا خانم!

دلش نمی خواست از گذشته عطا چیزی پیش مریم بازگو کند. همان طور که مریم رو جلو عطا کوچیک نکرده بود نمی خواست در حق عطا هم همچین کار کند.

هانیه شبیه به لحن مریم جواب داد: با تو که داشتی می دادیش پرورشگاه هنوز رفت و آمد می کنه. پس فکر کنم پذیرش عطا تو زندگیش جز بدیهی هات باشه.

مریم نگاه تیز و برنده ای به هانیه انداخت: من با تو حرف نمی زنم. که هر چی دلت می خواد میگی.

بعد به او نگاه کرد: حالا که فکرش می کنم خوبه که رفت و آمد می کنی باهاش، این همه سال برای اون زن آکله اش خرج کرده حالا وقتش به وظایف پدریش برسه.

با بلند شدن صدای دینگ و دینگ از اتاق، مریم راهش سمت اتاق خواب او گرفت و هانیه به چشم و ابرو اشاره کرد: فکر می کنی وقتی بفهمه کیامرد کیه انقدر متمدانه رفتار می کنه!

نفس کلافه اش رو با فوت سنگینی بیرون داد و ایستاد. سمت آشپزخانه رفت. فنجانش رو داخل سینک

گذاشت. انتظار این حرف ها رو داشت. اولویت دوم
 مریم بعد عشق لعنتی اش پول بود.
 - این چی حنا؟

با دیدن آلبوم جلد صورتی رنگ، اونم تو دست های
 مریم ضربان قلبش وحشت زده به تالاپ و تلوپ افتاد.
 - پرسیدم این چی؟

نگاهش روی آلبوم میخ شده بود. خودش رو مواخذه
 کرد چرا عقل نکرده بود و آلبوم رو دم دست گذاشته
 بود

صدای مریم بالا رفت: منو نگاه کن.
 چانه اش رو بالا گرفت: تو بارداری حنا؟

#سقوط_برای_پرواز
 #پارت 290

دهانش خشک شد و ساکت ماند.
 - اینا که مال تو نیست، درسته؟!
 دستش رو لبه ی میز جزیره گذاشت و کمی به جلو خم
 شد: نباید بهش نگاه می کردی.
 - نباید! دختر تو با خودت چیکار کردی؟

گلوش رو صاف کرد: داستان اون طوری نیست که فکر می کنی.

- داستان چطوری پس؟ حنا چرا اسم تو زیر این برگه های سونو و آزمایش خورده؟

مریم هیچ وقت نقش پررنگی تو زندگی او نداشت که ترسی از باز خواست کردنش داشته باشد. اما بهتر از هر کسی مریم رو می شناخت و می دانست در برابر او باید محتاط می بود.

ناچار بود کمی کوتاه بیاید. دستی به گردنش کشید: برای اینکه باردارم.

مریم چرخید و روی دسته کاناپه نشست: چند ماهته؟ با دست پس سرش رو فشرد: رفتم تو چهار ماه. مریم اخم کرد: چهار ماه حنا! بعد من الان باید بفهمم! معلوم اگه اینا رو نمی دیدم اصلا قصد نداشتی چیزی بگی!

هانیه جای او با طعنه جواب داد: وقتی تو زندگی دخترات نیستی توقع نداشته باش از همه چیز با خبر باشی.

مریم خورشید، انگار هانیه این بار با طعنه هاش مریم رو به نقطه جوش رسانده بود که اون طور پرخاشگرانه صداسش بالا رفت: تو حرف زن، یک کلام

حرف زن. از صبح هیچی بهت نمیگم هر چی دلت خواسته میگی. من مادرتونم، هر چقدر آدم مزخرفی باشم باز مادرتونم می فهمید. باید اولین نفری باشم که بدونم تو زندگیتون چی می گذره.

هانیه این بار با بغض جواب داد: اگه مادر بودی. اگه آینده من سر سوزنی برات اهمیت داشت همون روزهای که اسم اون کلاش می اوردم. می زدی تو دهنم، حداقلش این بود مامان خانم می اومدی ببین دخترت تو چه خراب شده ای کار می کنه که حنا حالا این طوری بلاکش من نشه.

- نکردم هانیه، من نیومدم پسر رو ببینم! بهت نگفتم این پسر پدرسوخته است. تو گوشت نخوندم به جای اینکه بشی نردبونش تو اون رو بکن نردبون، مگه بچه پنج ساله بودی که بزnm تو دهنش تا به حرف هام گوش بدی هان؟

دلش نمی خواست با داد و فریاد در مورد این موضوع بحث کنند. اونم وقتی همسایه های کنجکاوی داشت. - میشه هوار نکشید با جفتتونم.

با لحن آرامی ادامه داد: قصد داشتم تو اولین فرصت بهت همه چیز بگم. باور کن.

مریم عصبی خندید: باشه باور می کنم. بگو ببینم
خودشم خبر داره؟

متوجه نشد از کی حرف می زند: کی رو میگی؟
- پسره رو میگم، می دونه بارداری؟
آرام لب زد: می دونه.

- خب؟ واکنشش چی بود؟ می خواد چیکار کنه؟
ذهنش قدمی به گذشته برداشت. امکان نداشت به مریم
حرفی از اینکه کیامرد اوایل یک پا در هوا ایستاده بود
تا کودکش رو سقط کند، بزند. چند لحظه طول کشید تا
کلمات رو کنار هم ردیف کند: بچه رو می خواد. بهت
گفتم که ازم خواستگاری کرده.

مریم عصبی ایستاد: همین! خب کی می خواد پا جلو
بذاره. فقط وعده و وعید بهت داده.
- دارم بهت میگم ازم خواستگاری کرده.

مریم بی ربط گفت: چند ماهه بودی که بهش گفتی
بارداری؟

- اوایل برادراریم بود. چه طور مگه؟

مریم دست به کمر ایستاد و سرش رو سمت سقف
گرفت: دختر ساده لوح من، چهار ماه گذشته پسر هیچ
غلطی نکرده. چون اجازه داده توی این خونه بشینی

فکر کردی همه چیز تموم شده. من می دونم تو سر این پسر چی میگذره.

نفس سنگینی از هوا گرفت و منتظر نگاه کرد و مریم ادامه داد: این پسر اگه می خواست باهات ازدواج کنه که نمی داشت شکمت بزرگتر بشه همون اوایل همه چیز رو تموم می کرد.

پلک هاش رو روی هم فشرد: کیامرد همچین آدمی نیست.

پوزخندش بزرگ بود: حنا بس کن تو اگه آدم شناس بودی که شهاب رو تو زندگیت راه نمی دادی. فکر کردی با دو تا دوست دارم همه چیز... - پسر عمه مه...

همان یک کلمه، زبانش رو بند زد. سگرمه هاش در هم رفت و بعد مکث کوتاهی لب زد: یه بار دیگه بگو؟ تقصیر مریم بود که نمی گذاشت دهانش رو بسته نگه دارد. هر چقدر کوتاه می اومد باز حرف خودش رو می زد.

- کیامرد پسر عمه مه، قرار نیست زیر حرف هاش بزنه.

مریم با حالت گیج و منگ شروع به حرف زدن کرد: منظورت از عمه، ثریاست؟!

صاف زل زد به عنیه چشم هاش: اره منظورم
ثریاست.

مریم بدون اینکه سگرمه هاش باز بشود با اصوات
ادای خندیدن رو در آورد: تو با پسر ثریا ریختی روی
هم، تا حالا داشتیم راجع به پسر ثریا حرف می زدیم.

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 291

اخم کرد. مریم کلافه شروع به قدم زدن کرد و موهاش
رو در چنگ گرفت: زنیکه می دونه پسرش چه دست
گلی به آب داده؟

- اینطوری حرف زن .

- چطوری حرف بزنم. خودت رو دو دستی تقدیم پسر

ثریا کردی. پس چی شد اون همه شعار که می دادی.

اون قدر کلامش تند و بیرحمانه بود که بغضش گرفت.

این دیگه خارج از تحملش بود. صداش دو رگه شده

بود: بس می کنی من همچین کاری نکردم. وقتی از

چیزی خبر نداری ...

کلامش نصفه ماند. گولش داشت از بغض می ترکید.

هانیه به طرفش اومد و شانه اش رو مالاند: اگه قرار
کسی سرزنش بشه اون منم، نه حنا... حنا به خاطر
اینکه بدهی منو بده رحمش رو اجاره داد.

سر ضرب نگاه مریم بالا پرید. هانیه همه چیز رو بی
کم و کاست برای مریم تعریف کرد.

مریم عصبانی انگشتش رو بالا آورد: اون عطا بی پدر
می دونه. میدونه تو رو کردن ماشین جوجه کشی. اگه
می دونه خاک تو سرش تف تو اون غیرتش، یعنی
انقدر ندار بود که نمی تونست به دخترش کمک کنه.
- این طور نگو مریم، عطا بدون اینکه من بفهم پول
بدهی هانیه رو تسویه کرده. هنوز خبر نداره من
باردارم.

مریم دست انداخت و شالش رو قاپید: برو لباس بپوش
بریم. زود باش.
- کجا؟

توپید: میریم تکلیف تو رو مشخص کنم. ثریا خانم باید
به من جواب پس بده. هر چقدر تا امروز طلبکار بود
تموم شد. این مانتو من کدوم گرویه.
همین که مریم سمت اتاق راه افتاد از هول مچ دستش
رو قاپید: مریم صبر کن. یعنی چی بریم اون جا، کیامرد
قرار خودش همه چیز رو بهشون بگه.

- تو چقدر خری دختر، اون اگه می خواست بگه تا الان گفته بود. اون گیتی پدر سگم معلوم که پشت خواهرش در میاد. به تو میگه کاری نکن.

نالید: مامان، تو رو خدا آبرو ریزی نکن.

انگار لفظ "مامان" مریم رو نرم کرد که ایستاد و تماشاش کرد: آبروی من رو نبر.

مریم لبه مبل نشست : می خوام برم حقت بگیرم. اگه الان کاری نکنیم فردا باید به دهن اونا نگاه کنی تا برات تصمیم بگیرند.

مقابلش روی زانو خم شد و نگاهش کرد : هانیه که گفت من خودم خواستم این بچه رو نگه دارم. اون موقع حتی برام مهم نبود کیامرد باشه یا نه.
- د غلط کردی.

با غصه نگاهش کرد: مامان...

- زهر مار و مامان! حالا شدم برات مامان! من که بدت رو نمی خوام. می خوام برم سراغ ثریا که پسرش نتونه بزنه زیر همه چیز، حنا تو که زندگی من رو دیدی چرا باز خریت من رو می کنی. دو تا دختر بی پدر دارم. که مجبور شدم یکش رو بدم عمه اش بزرگ کنه. اون یکی هم تا اومدم به خودم پیام گرفتار زندان

شد. می خوای بشی من که فردا بچه ات بگه بدون پدر
غلط کردی من رو زاییدی.

انگشت روی دست مریم کشید: ما هیچ وقت رابطه
خوبی نداشتیم ولی من همیشه دوست داشتم.

مریم انگشت زیر چشمش کشید تا رطوبت اشک رو از
زیر چشمش بگیرد: می دونم.

- مریم کیامرد مرد بدی نیست. باور کن.

- تو مردها رو نمی شناسی هیچ گربه ای محض رضای
خدا موش نمی گیره.

با آرامش جواب داد: باشه تو راست میگی، ولی چند
روز دیگه صبر می کنیم اگه به حرف هاش عمل نکرد
اون وقت همون کاری رو می کنیم که تو میگی. باشه؟
برای اینکه خیال مریم راحت کند ادامه داد: من اون
قدر ها هم که تو فکر می کنی دختر بی دست و پای
نیستم.

باز لب زد : می دونم.

- پس قول دادی مریم، بی خبر از من کاری نمی کنی؟
من روی قولت این بار حساب باز می کنم ها.

**

#سقوط_برای_پرواز

تاکسی مقابل فرودگاه از حرکت ایستاد. کیامرد که صندلی جلو رو اشغال کرده بود زودتر از اون دو از ماشین پیاده شد و در طرف او رو باز کرد. هانیه پشت سر او از تاکسی پیاده شد. عصر بهاری خنکی بود. قوز کرد و شانه هاش به جلو جمع شدند دست هاش رو داخل جیب کتش فرو کرد. تمام دیشب باران باریده بود. انگار سرما قصد نداشت حالا حالا دست از سرشان بردارد.

با شنیدن صدای گوش خراشی، چانه اش رو بالا گرفت. نگاهش روی هواپیما غول پیکری که در حال اوج گرفتن بود باقی ماند. وحشت زده از فکرهای وحشتناکی از دیشب به ذهنش خطور کرده بود. آب دهانش رو به سختی قورت داد. با صدای بسته شدن در صندوق تاکسی زرد رنگ، نفس حبس شده اش رو آزاد کرد.

حواسش رو به هانیه داد که دسته چمدانش رو بالا کشید و به اطراف نگاه ناامید کننده ای انداخت: هوا داره تاریک میشه، کاش پروازمون صبح بود حداقل اینطوری چیزی مشخص بود.

- من که ترجیح میدم هیچی نبینم.
دستش رو سمت چمدان دارز کرد که توسط کیامرد
روی زمین کشیده می شد: خودم میارم.
کیامرد کوتاه سری جانبش جنباند. با همان نگاه کوتاه
به جوابش رسید و دستش رو عقب کشید:
دختر باهوش.

بعد با صدای بلندتری که هانیه هم بشنود گفت: اگه
دوست داشته باشید می تونید یه نگاه به کاکپیت
بندازید.

نامفهوم نگاهش کرد: متوجه نشدم؟
- منظورم کابین خلبانه.

هانیه با هر دو دست دهانش رو پوشاند و با شوق
پرسید: واقعا؟

- اگه دوست دارید چرا که نه...

با صدای جیغ هانیه کیامرد هم به خنده افتاد. شرایط
سخت زندگی شان مناسب دختر پرشر و شوری مثل
هانیه نبود. این سفر باعث می شد روحیه هانیه کمی
بهتر از قبل بشود.

از گیت امنیتی که گذاشتند. کیامرد برای تحویل چمدان
ها رفت. ساکت روی صندلی های انتظار نشست. چشم
بست و سعی کرد روی نفس کشیدنش تمرکز کند. با

اینکه توفیر چندانی در حالش نداشت ولی اینطوری می توانست احساس تهوعی که به سراغش اومده بود و کم رنگ تر کند.
- حنا یه نگاه کن.

چشم باز کرد و به چهره رنگ پریده خود در قاب گوشی هانیه خیره ماند: یک..دو...سه...
هانیه با دقت به عکس نگاه انداخت و نجی کرد: چرا انقدر پریشونی؟
آرام لب زد: هیچی نیست.

با سر انگشت چتری های صاف و تیره اش رو از مقابل چشم بالا داد و زیر شال فرستاد. اما خیلی موفق نبود. به همان سرعت دوباره به بیرون سر می خوردند.
- نگران مریمی یا استرس داری؟

دیروز مریم رو متقاعد کرده بود بدون مشورت با او کاری نکند. مریم هم در ظاهر قبول کرده بود: نگرانم یه آبرو ریزی دیگه راه بندازه.

- بی خود نگرانی، ادرسی از خونه عمه ات نداره. تو هم که شماره ی سبحان خان رو بهش ندادی پس اگه هم بخواد کاری کنه نمی تونه.

با تایید سرش رو تکان داد. تو این سفر قرار بود فقط به آینده خود و کیامرد فکر کند. وقتی به چند روز آینده فکر می کرد ناخودآگاه حالش بهتر می شد. قرار بود تو این سفر خیلی چیزها بین او و کیامرد حل بشود. - به مریم چیزی از سفرمون گفتی؟

هانیه پوزخند زد: می گفتم که باید کیامرد رو می فرستادی دنبال بلیط!

هانیه ایستاد و به اطراف نگاه کرد: می خوام برای خودم کافی بگیرم تو چیزی می خوری؟ - نه

با نگاهش هانیه رو دنبال کرد. کت کوتاه بنفش ملایمی که به پا داشت کشیدگی اندامش رو بیشتر نشان می داد و حسابی دلبری می کرد. با حس لرزش، گوشی موبایلش رو از داخل جیبش بیرون کشید. به گروه جدیدی دعوت شده بود. ممبرهای گروه رو که بالا و پایین کرد متوجه شد همه بچه های دانشگاه دور هم جمع شدند. سلامی تایپ کرد. یکی از پسرهای شر دانشگاه که از قدیم عادتش بود مزه پیراند او را با لقبش "بره ناقل" خطاب کرد که باعث شد نیشش تا بناگوش باز بشود.

با حس سایه ای که روی جثه اش افتاده بود چانه اش رو بالا گرفت. با دیدن کیامرد که خم شده بود و داخل گوشی او سرک می کشید "هینی" گفت: ترسیدم، چرا بی صدا میای.

کیامرد کمر راست کرد: گمون نمی کنم اگه صداتم می کرد توفیری می کرد.

با صورت جدی و عبوسی پرسید: مهدی کیه؟ چشم گرد کرد: گوشی موبایل جز حریم شخصی ادم ها حساب میشه. این طوری فکر نمی کنی؟

کیامرد کنارش نشست و کلاهش رو روی پاش گذاشت: قسمت درس اخلاق رد کن...نگفتی مهدی کیه؟

- واقعا داری همچین سوالی ازم می پرسی؟!!

بداخلاق برندازش کرد: همین سوال پرسیدم. بهت هم بگم که کم کم دارم به خاطر تکرار سوالم و نگرفتن جواب عصبانی میشم.

به صورت کیامرد خیره ماند. کسی که تمام زندگیش رو از او قایم کرده بود حق نداشت با این طلبکاری او رو بازخواست کند.

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 293

مثل خودش اخم کرد: فکر نمی کنی جواب سوالت کمی خصوصی باشه؟

نگاه کیامرد کدر شد و حرصی گفت: به سلامتی خانم کم حافظه شدن! نکنه باید کلاس جبرانی برات بذارم تا یاد اوری کنم تو این چند روز چی گفتم تو چی شنفتی، پس بذار شفاف سازی کنم برات سر کار خانم، از دیروز صبح همه زندگی خصوصی شما دیگه به من ربط داره.

با اشاره اش به اتفاقی که در دماوند بینشان افتاد بود. صورتش داغ شد.

کیامرد بدجنس سرش رو نزدیک تر آورد: یا شایدم باید این موضوع رو هم برات تکرار کنم. بعد با چشم بدن او رو کاوید. نفسش تو سینه حبس شد. نگاهش مثل لمس واقعی بود. در آخر نگاه کیامرد سمت لب هاش قفل شد و با نیشخندی ادامه حرفش رو گرفت: البته الان تو محل کارم هستیم و کمی سخت میشه همه چیز، ولی خب من مرد کارهای سختم. - کیامرد...

اسمش رو انقدر ضعیف صدا زد که شک داشت کیامرد شنیده باشد.

- الان برات تفهیم شد حق دارم یا باید تکرار کنیم همه چیز رو تا یاد آوری بشه.

به زور یک جمله از ته حلقش بیرون کشید و تحویلش داد تا بلکه دست از سرش بردارد: تفهیم شد.

قبل اینکه کیامرد دهان باز کند. لبش رو جلو داد و اعتراض کرد: از خجالت دادن من چی گیرت میاد؟ نیش شل شده اش رو دید: لذت...

خودش ادامه داد: چند وقت دیگه خجالتت پیش من می ریزه باید تا می تونم از موقعیت هام استفاده کنم.

لبخندش کج و کله بود: بدجنس

- خب حالا برگردیم به سوال من، مهدی کیه؟ چی می

گفت بهت که زیر زیرکی می خندیدی؟

دست بردار نبود! شانه بالا انداخت: هیچکس خاصی نیست. یکی از بچه های دانشگاه، یکمی زیادی بذل گو همین.

کیامرد گوشه لبش رو خارند و با مکت کوتاهی پرسید: دوست پسرت بوده؟

نچی کرد: نخیرم، یه دوست اجتماعی ساده است. فقط همین.

هوم بلندی کشید: پس باید سر فرصت راجع به دوست های اجتماعی اختلاط کنیم. می دونی حنا نه ما اختلاف

فرهنگی زیادی با هم نداریم. ولی باید خط قرمزهای هم رو بشناسیم.

جدیت کلامش باعث شد نگاهی به سر تا پاش بی اندازد. با این لباس ها خواهی نخواهی پر جذبه تر به نظر می رسید. از فکرش لبخند ملیحی روی لب هاش نشست.

کیامرد با ابرو بالا رفته برندازش کرد: به چی می خندی؟

خجالت زده. تند و تند سر تکان داد: مهم نیست. به ساعت مچیش اشاره زد: اگه من تا پنج دقیقه دیگه تو جلسه توجیهی کادر پرواز شرکت نکنم. جلسه شروع نمیشه. پس من هر چی بیشتر دیر کنم مسافرها زمان بیشتری منتظر می موندند.

بعد دست به سینه منتظر نگاهش کرد تا جواب سوالش رو بگیرد: اگه بگم بیشتر اذیتم می کنی.

تهدیدش رو با دوباره نشان دادن ساعتش تکرار کرد. - خب داشتم فکر می کردم مردها همیشه تو لباس های فرم جذاب تر به نظر می رسند.

کیامرد جمله اش رو روی هوا زد: پس فکر می کنی من جذابم؟

غر زد: دیدی گفتم...

صدای بلند خنده مردانه اش رو دوست داشت. زیادی
گوش نواز بود. نگاهش با شنیدن صدای هانیه از سیب
گوله ی کیامرد کنده شد.

- حالت بهتر شد حنا؟

کیامرد ایستاد : مگه حالش بد بود!

لحن صداش حالت نگرانی داشت: مشکلی داری حنا؟
هانیه جای کیامرد نشست: از دیشب استرس پرواز رو
داشت.

دوباره تمام استرسی که تو این چند دقیقه به لطف
کیامرد فراموش کرده بود و به یاد آورد.

- ببین منو؟

زل زد تو چشم های کیامرد، رنگ نگاهش حالا زیادی
پر محبت و مهربان بود.

با لحن پر اطمینانی زمزمه کرد: حتی اگه جز عالی
ترین خلبان های کشور نباشم جز خوب هاش هستم.
قسم می خورم کارم رو خوب بدم... هواپیمایی هم که
قرار سوارش بشی فقط چند سال از عمرش می گذره
مشکل فنی نداره. حتی اگه مشکلی هم پیش بیاد بهت
قول میدم هواپیما رو سالم روی زمین بشونم.
زیر لبم با خودش زمزمه کرد: می دونم.

کیامرد از جیب کتش بلیط و برگه های خروج بیرون
آورده و به دستش داد: من دیگه باید برم. تو پرواز می
بینمتون خانم ها...

#سقوط_برای_پرواز
#پارت294

از داخل آینه جیبی به صورتش نگاهی اندخت. شال
فیرزه رنگی به سر داشت که پوست صورتش رو
روشن تر و سفیدتر نشان می داد. با کناره ی شست
خط رزش رو مرتب کرد. خیالش از مرتب بودن همه
چیز که راحت شد آینه رو داخل کیف دوشیش انداخت.
گردنش رو بالا نگه داشت و به مسافرانی که منتظر
اعلام پروازشان بودن نگاه کرد.
نزدیک دو ساعتی بود که تو سالن انتظار منتظر
نشسته بودند. از روی عادت سری به صفحه اینستاش
زد. یکی از عکس های سفر دماوند رو آپ کرده بود و
بیست کامنت گرفته بود. بیشتر کامنت ها بوس و قلب
بود. لبخند نصف و نیمه ای روی لبش شکل گرفت. یاد

بحثش در مورد دوست اجتماعی با کیامرد افتاد. لحنش بوی حسودی می داد و غیر مستقیم نارضایتی خود رو نسبت به دوست های اجتماعی او نشان داده بود.

- مسافری پرواز ایران 732 لطفا به خروجی شماره 3 مراجعه کند"

متوجه ایستادن هانیه شد: بریم شماره پرواز ما رو اعلام کردن.

کیفش رو روی شانه صاف کرد و راه افتاد. هانیه به اندازه دو قدم زودتر از او وارد پل تلسکوپی متصل به هواپیما شد. سر انگشت های بی حس و سر شده اش رو دور بند کفش گره کرد. هر قدمی که بر می داشت حس می کرد تپش قلبش بالاتر می رود. تمام خونی که قلبش پمپاژ میکرد و انگار ریخته بودند داخل سرش! که سرش اون طور سنگین شده بود. سنگین و کرخ، مسیر رو تا ورودی کابین بی حس و حال پیموند به لطف شغل کیامرد بعد بیست و چهار سال زندگی تازه متوجه شده بود فویای ارتفاع هم دارد!

دیدن سارای حال بدش رو تشدیدتر کرد. سارای با چشم های درشت تیره و آبشاری از موهای لخت بلوطیش که از مقنعه بیرون زده بود جلو ورودی ایستاده بود و به مسافرها خوش آمد می گفت، لب های

شاداب و قرمزش استخوان گونه اش رو برجسته تر
 نشان می داد. لباسش به طرز ساده ای روی اندامش
 نشسته بود.

از بعد سفر دماوند به این زن حسودی می کرد. با علم
 اینکه سارای انتخاب کیامرد نبود باز هم به سارای
 حسودی می کرد. سارای انتخاب ثریا برای کیامرد بود
 این اصلا خوش آیند به نظرش نمی اومد.

انگار سارای هم از دیدن اون دو جا خورده بود. که
 لبخند مودبانه اش روی لب هاش ماسید.

- کیامرد نگفته بود شما هم تو این پرواز هستید؟
 طوری پرسیده بود که انگار اون جا بودنش امر غیر
 ممکن بود! لبخندی که در جواب سارای زد زیادی
 غیر دوستانه بود : الان مشکلی هست؟

اون قدر جدی سواالش رو مطرح کرد که دیگه هیچ
 جای چک و چانه نگذاشت. سارای متوجه شد باید مثل
 بقیه مسافر ها به او هم خوش آمد بگوید. سارای ابرو
 درهم کشید و صورتش مچاله شد. با لحنی که به سختی
 مودبانه نگهش داشته بود شماره صندلی رو اعلام کرد
 و خوش آمدی تحویل شان داد. فهمید سارای از
 نگرفتن جواب ناراحت شده است ولی اهمیت نداد.

با آهی از سر ناراحتی داخل صندلی چرم کرم رنگ فرو رفت. دستش رو به سوی کمر بند دراز کرد و اون رو بست. تمام سعی خودش می کرد به دلهره اش از پرواز اعتنایی نکند.

به هانیه نگاه کرد که کنار پنجره نشسته بود. شور و اشتیاق هانیه باعث می شد به خاطر ترسش از دست خودش عصبانی بشود.

- اون کرکره ی پنجره رو پایین بکش.

- هنوز حرکت نکرده که!

نق زد: حالا هر چی .

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 295

به دلیل داشتن بلیط درجه یک جز نفرات اول بودند که وارد هواپیما شدند. مدتی بیشتر از تصورش طول کشید تا مسافرها همگی سوار بشوند. سارای رو دید که جلو صندلی کودکی زانو زده. که یک ردیف با او فاصله داشت. حدس می زد باید ترلان باشد. به خاطر

مهمانداری که روی صندلی یکی از مسافران خم شده بود نمی توانست صدای سارای بشنود.
 هانیه صداش زد: نگاه کن حنا داره بارون میاد.
 پر استرس به بیرون خیره شد: خطرناک نباشه؟
 - اگه خطرناک بود که اجازه پرواز نمی دادن.
 حواسش جمع صدای مخملی زنانه ای شد که داخل کابین مسافران پیچید. ترلان رو دید که با شوق کودکانه به مهمانداری که داشت به مسافر ها تذکر می داد گفت: مامان منه.

خانم ها و آقایان

ضمن عرض خوش آمد، لطفا جهت حفظ ایمنی پرواز و توجه به قوانین، از لحظه ورود تا زمان ترک هواپیما تلفن همراه و وسایل الکترونیکی خود را خاموش نگه دارید، همچنین وسایل همراه خود را در بالای سر خود یا در زیر صندلی مقابلتان قرار دهید.

بانوان محترم

با توجه به تاکید دین مبین اسلام مبنی بر حفظ ارزشهای اخلاقی جامعه، پیشاپیش از رعایت حجاب اسلامی توسط شما سپاسگذاریم.
 متشکرم.

صدای مخملی سارای، مثل نمک پاش بود، روی زخم باز قلبش. سارای در برابر او همه چیز تمام بود ثریا حق داشت او رو برای کیامرد لقمه بگیرد. ممکن بود ثریا هیچ وقت با وجود سارای او رو تو زندگی پسرش نپذیرد. مایوس سرش رو پایین انداخت.

صدای هانیه رو کنار گوشش شنید: فکر می کنی سارای به عمه ات می گه؟

شانه بالا انداخت: مهم نیست.

- ازش خوشم نمیاد.

- چرا؟

با پخش صدای دوباره سارای داخل هواپیما، هانیه ایشی کرد و غرید: مرده شورش ببرند!

- خب چرا؟

هانیه نچی کرد و گوله ی آدامس رو کنار لپش نگه داشت: برای اینکه زیادی چای شیرینه! رفتارش تو دماوند ندیدی؟

اگه رفتار روز آخر سارای رو فاکتور می گرفت. هیچ چیز بدی از این زن ندیده بود.

- تو باید خیلی حواست باشه خیلی خودش برای کیامرد شیرین می کرد.

قلاب مکعبی طلایی رو چک کرد که سفت دور کمرش چفت شده باشد، سوالی که برای خودش پیش او آمده بود و برای هانیه تکرار کرد: هانیه به نظرت چرا زنی مثل سارای که همه چیز تمام به نظر میاد. باید فکر ازدواج با برادر شوهرش بی افته.

هانیه دست از ورق زدن مجله ای که تو دست داشت برداشت: همین دیگه، تازه از کیانا شنیدم خیلی با نازنین صمیمی بوده.

- شاید خیانت همسرش باعث شده همچین تصمیمی بگیره!

هانیه بدون اینکه سرش رو بلند کند، گفت: اینم می تونه باشه. ولی یه چیزی می خوام بهت بگم. قول بده روش فکر کنی. یعنی با این چیزها که تازه فهمیدیم بهتر انجام بدی.

-چی؟

ولی با نزدیک شدن مهماندار هانیه سکوت کرد: شما باید مهمان ویژه کاپیتان باشید درسته؟ هانیه با نیش باز نگاهش کرد، خجالت زده "بله" آرامی زمزمه کرد.

مهماندار لبخندی مودبانه ای زد: کاپیتان خیلی سفارش شما رو به من کرده. نوشیدنی قبل پرواز میل ندارید؟

- نه مچکرم...

هانیه با حالت رویاگونه آهی کشید: خیلی جنتلمن.
 با چشمانش مهماندار زن رو دنبال کرد مثل سارای قد
 بلند و باریک اندام بود. حالا که دقت می کرد همه زن
 های دور اطراف کیامرد زیادی خوش قد و قامت بودند.
 نق زد: چرا هیچ مهماندار مردی نیست!
 هانیه آدامسش رو باد کرد و ترکاند: یکی بود من
 دیدم.

اهی کشید و برای خودش زمزمه کرد: زیادی همگی قد
 بلندن!

هانیه که صداش رو شنیده بود با ریشخند جواب داد:
 حسودی نکن.

با بدجنسی تمام دست روی نقطه ضعفش گذاشته بود.
 هانیه دوباره آدامسش رو باد کرد و ترکاند. صدایش
 باعث شد عصبی بشود.

غر زد: تق تق نکن. اعصابم خورد شد.

- اونا قد بلندن چرا غرش به من می زنی!

با پخش شدن صدای کیامرد جوابی نداد.

- بنام خداوند بخشنده مهربان

شب بخیر خانم ها و آقایان.

با درود به روان پاک بنیانگذار جمهوری اسلامی ایران
و با آرزوی سلامتی و طول عمر مقام معظم رهبری ،
از طرف شرکت هواپیمایی ایران، خلبان کیامرد ادیب،
سرمهماندار خانم سالاری و سایر کارکنان این پرواز
ورود شما را به هواپیمای ایرباس ۳۴۰ خوش آمد
میگوییم.

شماره پرواز ایران 732 و مقصد ما استانبول می
باشد. مدت زمان این پرواز تا فرودگاه آتاتورک
استانبول 3 ساعت و 30 دقیقه تعیین شده است و تا
ارتفاع 33 هزار پا از سطح دریا پرواز خواهیم کرد.
لطفا توجه داشته باشید، کشیدن سیگار یا استفاده از
تلفن همراه در تمامی پروازهای شرکت هواپیمایی
ایران ایر ممنوع میباشد.

لطفا کمربندهای مخصوص پرواز خود را ببندید، پشتی
صندلی خود را به حالت عمودی اولیه برگردانید، میز
جلوی خود را ببندید، پوشش نورگیر پنجره ها را بالا
بکشید.

بعد کلامش رو با لحنی که آمیخته به شوخی بود ادامه
داد: و مسافران عزیز لطفا در نظر داشته باشید که ما
ده دقیقه زودتر پرواز می کنیم. پس دفعه بعد که ما ۲
ساعت تاخیر داشتیم، با هم یر به یر می شویم.

متشکرم

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 296

به شوخی کیامرد لبخند زد. ولی با حرکت آرام هواپیما
 لبخندش با همان سرعتی که روی لبش نشسته بود
 پاک شد. ترس اولین چیزی بود که حس کرد. عضلاتش
 منقبض شد و نفسش رو تو سینه حبس کرد. با اوج
 گرفتن هواپیما تنه اش رو محکم به صندلی فشار داد و
 چشم هاش رو بست. انقدر محکم به دستی صندلی
 چنگ انداخته بود که بند بند انگشت هاش درد می کرد.
 احساس کرد هواپیما در حالت متعادلی قرار گرفت.
 هانیه شانه اش رو مالاند: خوبی حنا؟ نگاه ترس
 نداشت داریم پرواز می کنیم.
 نفسش رو بیرون داد اما هنوز فضای سینه اش سنگین
 بود. دوباره دم و بازدم کرد. سردی غیر طبیعی
 انگشتان دستش رو حس می کرد.
 - منو ببین حنا؟

نفسش رو تکه تکه بیرون داد: اون کرکره رو
بکش ...

با تکان محکمی که هواپیما خورد کلامش با جیغی که
ناخودآگاه کشید نصفه ماند. برای لحظه ای حس کرد به
سمت بالا رها شد حس بی وزنی بهش دست داد. با
صدای کیامرد که از بلندگو هواپیما پخش شد. چشم باز
کرد.

- خانمها ؛ آقایان ، خلبان صحبت می کنه . به خاطر آب
و هوا نامساعد کمی دچار تکان های ناراحت کننده
شدیم. که جای نگرانی نیست و کاملاً عادی است. لزا
خواهشمندم که کمربند ها رو تا زمانی که چراغ های
هشدار خاموش نشدن بسته نگه دارید.
هانیه دستش رو فشار داد: دیدی چیزی نیست.
- حالت تهوع دارم.

هانیه کمی تنه اش رو سمت اون کشید: فقط به خاطر
ترسه، حنا نگاهم کن.

لبش رو زیر دندان فشرد: خوبم نگران نباش.

- یه سوال ازت بپرسم؟

سعی کرد حواسش رو به سوال هانیه بدهد: چی ؟

هانیه یه دور صورتش رو زیر نگاهش چرخاند و بی ربط گفت: تو مطمئنی نازنین با برادر کیامرد رابطه داشته؟

می دانست هانیه می خواهد حواسش پرت کند ولی انتخاب موضوعش برای حواس پرتی ایده جالبی نبود.
- این دیگه چه سوالی تو این موقعیت!
هانیه اصرار کرد: بگو دیگه کار دارم.
با آشفتگی جواب داد: چه می دونم، منم از زبون خودشون شنیدم. لابد چیزی بوده.

- اگه نازنین برادر شوهرش رو دوست داشته این بچه این وسط چی میگه؟

- این سوالی که برای خودم هم پیش اومده.

- فکر می کنم باید آزمایش بدی.

خواست بپرسد که چه ربطی دارد؟ چه ربطی به روابط نازنین و علیرام داشت؟!؟

انگار سوال هاش در صورتش بود که هانیه زود جواب داد: منظورم خودت نبود که، منظورم بچه و کیامرد بود. باید این آزمایش که ثابت می کنه با هم نسبتی دارن رو انجام بده. چی بود اسمش؟ آهان دی ان ای... نمی دونم چطوری باید واسه این آزمایش تقاضا بدی.

چشم های گرد شده اش رو تو کاسه چرخاند: چرا
مزخرف میگی هانی؟ وقتی می دونم بچه خودش واسه
چی باید همچین کاری کنم.
- از کجا انقدر مطمئنی؟

چشم هاش تیز شد: چرا نباشم؟
هانیه با کمی مکث جواب داد: همه میگن نازنین با
برادرشوهرش رابطه داشته. خوب طبیعیش اینکه
بخواد از مردی بچه داشته باشه که دوستش داره نه از
مردی که ازش جدا شده. یعنی می خوای بگی نازنین
این همه پنهان کاری کرده بچه کیامرد داشته باشه به
جای برادرش. خب با عقل جور در نیامد.
دهانش رو بازکرد تا مخالفت کند ولی حالا که بیشتر با
خودش فکر می کرد هانیه بی راه بهم نمی بافت.
- من گیج شدم.

- اصلا ولش کن. من یه چرتی گفتم.
هانیه سر شانه اش رو به بازوی او کوبید: بیا چراغ
هشدار هم خاموش شدن. دیگه هم تکنون نمی خوریم.

#سقوط_برای_پرواز
#پارت 297

در همه ی تنش احساس کوفتگی داشت. لبه تخت نشست. یک پاش رو برداشت و به آرامی شروع به ماساژ دادن پاش کرد. احساس می کرد پاهاش ورم کرده امروز بیشتر حدش سر پا مانده بود. گاهی فراموش می کرد باردار است.

از همان جا هم که نشسته بود می توانست منظره زیبا و شگفت انگیز اتاق رو ببیند که به سمت باغ زیبا و دریا مشرف بود. هتلی که دراون اقامت داشتند با هتل کادر پرواز متفاوت بود این باعث می شد سفرشان دلپذیرتر از چیزی که انتظارش رو داشت به نظر برسد. همین که لازم نبود حضور سارای رو تحمل کند احساس خوبی داشت.

صدای سشورا رو از داخل سرویس بهداشتی می توانست بشنود. اتاق او و هانیه یکی بود کیامرد با فاصله یک اتاق سمت شرقی هتل اقامت داشت. دلش می خواست مثل هانیه دوش بگیرد. ولی بند بند وجودش از خستگی جیغ می کشید. امروز صبح رو با خوردن صبحانه در رستوران روی آب شروع کردند.

بعد با نظر هانیه اول برای دیدن برج گالاتا و قصر توپ کاپی رفتند.

کش موهایش رو باز کرد و دستی لابه لای موهایش کشید. بند لباس زیرش رو باز کرد و لباس هاش رو با تاپ و بیژامه عوض کرد. میان تخت خزید. از احساس بهشتی که داشت آه کشید. ساعت از ده شب هم گذشته بود.

از گوشی موبایلش خیلی وقت بود که خبر نداشت. هیچ تماسی از دست رفته ای نداشت. با اینکه شماره هتل رو به گیتی داده بود ولی باز برای احتیاط رومینگ گوشیش رو فعال کرده بود. وارد صفحه مجازی اینستاش شد و با ریکوئست کیامرد مواجه شد. درخواستش رو اکسپت کرد. چند ثانیه طول نکشید که کیامرد تو تلگرام براش پیام فرستاد. انگشتش رو روی چت گذاشت و بازش کرد: چرا نخوابیدی؟

سوال رو با سوال جواب داد: خودت چرا بیداری؟ با لرزش گوشی طرح لبخندی روی لبش نقش بست. تا امروز متوجه شده بود کیامرد حوصله چت کردن ندارد. بالمش رو زیر سرش مرتب کرد و جواب داد: الو؟ - فکر می کردم از خستگی بیهوش شدی؟

- دیگه داشتم می خوابیدم.

- هانیه خوابیده؟

نه آرامی زمزمه کرد. کیامرد مکث کوتاهی کرد و

دوباره پرسید: یکم حرف بزنیم؟

پوست لبش رو جوید : می شنوم.

- من یه درخواست ازت کردم ولی هنوز جوابی نگرفتم؟

سکوتش طولانی شد: حنا..

قشنگ صداش می کرد. همیشه اسمش رو کامل هیجی

می کرد: من می خوام "عزیزم" صدات بزنم شایدم

گاهی "عزیز دلم". نمی خوام فقط دختر دایی باشی

برام.

دستش رو روی قلبش گذاشت: کیامرد...

- جوابم بله یا نه است. کیامرد نیست.

آرام زمزمه کرد: من الان با تو انجام، معنیش چی

میشه؟

- هزارتا معنی داره. من می خوام تو برام معنیش کنی.

ضربان قلبش به شدت بالا گرفت و بدنش به لرزه در

اومد. خدا رو شکر کرد این مکالمه رو پشت تلفن

داشتند و کیامرد نمی توانست متوجه حال درگرگونش بشود.

با لحن سنگین و خشداری گفت: انگار به نسبت پسر عمه و دختردایی راضی! به تته پته افتاد و کلمات رو گم کرد: نه... یعنی... من که گفتم باشه..

لحنش اعتماد بنفیش رو به رخ می کشید: تا اینجا جواب بله رو گرفتم بقیه اش چی؟ لب زد: بقیه؟

- قرار این رابطه دو طرفه باشه. هنوز بهم ابراز علاقه نکردی؟

اعتراض کرد: تو گفتی یه شانس بدیم همدیگه رو بشناسیم.

کیامرد خونسرد و عادی گفت: فکر نمی کنی ما چند لول جلوتر از آشنایی اولیه هستیم! من مردی نیستم، دختری رو که تازه می خوام بشناسم ببوسم. تو هم همچین دختری نیستی که بدون علاقه اجازه همچین کاری رو به کسی بدی. تند جواب داد: من شوکه شدم.

- آره ولی انقدر طول کشید که اگه می خواستی می
تونستی بزنی تو گوشم ، حنانه حواست که هست
طرفت یه مرد بالغه نه یه جوجه دانشجو بی تجربه!
- تو خودت هنوز نگفتی؟

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 298

صدای گرمش به گوشش نشست ، ارام و شمرده
گفت: من نگفتم، بهت نگفتم ازت خوشم میاد که این
خوش آمد به مرور زمان تبدیل به دوست داشتن شده
اینا رو نگفتم الان میگم.

چند ثانیه نفسش توی قفسه ی سینه اش حبس شد.
کلمات مثل تیر خلاص برای قلبش بودند.

کیامرد هومی کشید: خب؟

از این بحث هم خجالت می کشید هم داشت لذت می
برد. این رو تالپ و تلوپ بی امان و بی دلیلی قلبش
خاطر نشان می کرد.

- دل تو رو به دست اوردم، نیوردم؟ حنانه، دختر یعنی
انقدر سخته که...

میان کلامش با صدای که خودش هم به سختی می
توانست بشنود لب زد: دوست دارم.

با سکوت کیامرد سکوت کرد: یه بار دیگه بگو؟
رنگ به گونه هاش دوید: حس می کنم... یعنی فکر
میکنم می توئم دوست داشته باشم.

با لحن پر محبتی زمزمه کرد: عزیز دلم..
کلامش به دلش نشست. با خودش فکر کرد همیشه
صداش انقدر خوش دار بود.

صداش گرم تر شد بود: دیدی خیلی سخت نبود. اگه
مدام تکرارش کنی دیگه واست سخت نیست.
- حالا چی میشه؟

- حالا رو نمی دونم ولی من می خوام فردا شما بانوی
محترم به یک صبحانه دو نفر دعوت کنم.
خندید: اصلا بهت نمیاد این طوری حرف بزنی.
صداش اومد: بهم چی میاد؟

دستش رو بالا گرفت به ناخن هاش نگاه کرد: بهت
قلدری و زورگویی میاد.

- پس خبر نداری همین الان می خوام برات قلدری کنم.
این مکالمه بی دغدغه رو دست داشت: برات سه تا
عکس تو تلگرام فرستادم نگاه کن.

گوشی موبایل رو پایین آورد و به عکس ها خیره شد.
 هر سه عکس رو خودش تو صفحه مجازی اینستاش
 آپلود کرد بود. بدنش رو روی تخت کش داد و از داخل
 کیف سیم هدستش رو برداشت.
 یکی از گوشی های هدست رو داخل گوشش گذاشت:
 خب؟

نوچ نوچ کیامرد رو شنید: تو که دختر باهوش خودم
 بودی عزیزدلم، خب نداره که پاک کن این عکس های
 که برات فرستادم.
 اخم کرد: چرا؟

- چون همین الان بله رو بهم دادی پا گذاشتی تو حریم
 من...

گیج و گنگ پرسید: ربطش بهم چی؟
 کیامرد جدی گفت: ربطش این که این عکس ها،
 مخصوصا کانت های زیرش منو خیلی عصبانی می
 کنه.

خندید با شیطنت گفت: پس نقطه ضعف پیدا کردم.
 به شیطنتش دل نداد و خشک و جد گفت: پاک می کنی
 حنا.

با دلخوری گفت: من همیشه حد خودم می دونم. اگه به
 خاطر موهای بازم...

هیش گفتن کیامرد رو شنید: تو دیروز حجاب نداشتی
 من حرفی زدم. بحث سر حجاب نیست. تو عکس اولی
 کاملاً مشخص لباس زیر نپوشیدی، تو دومی خیلی از
 پوستت معلومه... تو سومی هم پایین تنه ات...
 کلامش رو قیچی کرد: متوجه شدم.
 هومی کشید: آفرین دختر خوب.
 - می ترسم بگم باشه پرو بشی.
 صدای رندانه اش تو گوشش نشست: قول میدم نشم.

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 299

صدای شبیه به زنگ تلفن در نزدیکی اش باعث شد
 هوشیار شود. پلک هاش هنوز سنگین بودند و در
 برابر بیدار شدن مقاومت می کردند. مغزش در جنگی
 نابرابر میان خواب و بیداری دست و پا می زد. صدا
 دوباره تکرار شد. خسته تر و بی علاقه تر از اون بود
 که بخواهد از تخت جدا شود. ولی کسی که پشت تلفن
 بود دست بردار نبود.

وقتی بیدار شد هنوز احساس خستگی می کرد. هوا هنوز تاریک بود. روی تخت غلت زد و نشست تا ساعت دیجیتالی روی میز عسلی رو ببیند. تقریباً ساعت چهار نیمه شب بود. حدس اینکه کی پشت خط بود خیلی هم آسان نبود. تو دلش برای هر کی که پشت خط بود خط و نشان کشید. هر که بود باید دعا می کرد کار مهمی این وقت صبح داشته باشد. وگرنه خودش به حسابش می رسید.

گوشی تلفن رو کنار گوشش نگه داشت و با صدای بم و خواب آلوده اش "الو" آرامی زمزمه کرد. مردی که پشت خط بود با لهجه غلیظی که به نظرش اصلاً شباهتی به زبان انگلیسی نداشت چیزی زمزمه کرد. دست و پا شکسته به زبان انگلیسی از مرد خواست صبر کند.

دستش رو روی دهانه گوشی گذاشت و هانیه رو صدا زد: هانی، هانی باتوام...

هانیه تکانی خورد بدون اینکه پلک هاش رو باز کند، هوم خفه ای کشید.

پاهاش رو از تخت آویزان کرد : پاشو ببین این چی میگه من نمی فهمم.

ناله کردن هانیه رو شنید ولی باز صداش زد. هانیه بالاخره دستش رو سمت او دراز کرد تا گوشی رو بگیرد. تلفن به دست هانیه داد و چراغ خواب رو روشن کرد. هانیه چند کلمه انگلیسی به زبان آورد و در آخر گوشی تلفن رو سمت او گرفت. تک سرفه ای کرد تا صداش باز شود: چی می گفت؟ هانیه خمیازه ای کشید و جواب داد: خواست قرار ساعت چهارت یاد آوری کنه خواب نمونی. با گنجی که حاصل خواب آلودگیش بود، سرتکان داد: قرار چی؟

- چه می دونم گفت مهمان اتاق 134 خواسته ازشون که قرار ملاقاتتون یاد آوری بکند. کیامرد وقت گیر آورده بود. این وقت صبح اصلا مگه جای هم باز بود. خم شد و گوشی موبایلش رو برداشت. ولی همراه کیامرد خاموش بود. پوف بلندی کشید. مردک قلدر یعنی واقعا نمی فهمید برای بیدار شدن خیلی زود بود.

از جا بلند شد. پاچه بیژامه اش که تا زانو بالا رفته بود و پایین کشید. انقدر خسته بود که فقط می خواست بخوابد. بدون اینکه لباس عوض کند رو بدوشامبر

چهار خانه ای هانیه که روی صندلی افتاد بود و چنگ زد. اون رو روی لباس های راحتش پوشید.

صدای هانیه رو شنید: کجا می ری؟

کمر بندش رو گره زد : می رم پیش کیامرد، زود میام تو بخواب.

پیش خودش نق زد: حالا خوبه می خواست صبحونه بهم بده این ساعت آماده باش زده.

رو فرشی حوله ای هتل رو پا زد. همین که دستگیر در رو پایین کشید در اتاق کیامرد که درست یک اتاق با او فاصله داشت هم زمان باز شد. انگار کیامرد پشت در منتظرش ایستاده بود. با خودش فکر کرد چه بهتر همین حالا کیامرد رو سر جاش می نشاند و به تختخواب راحت و گرمش ملحق می شد.

ولی مات و مبهوت سر جاش خشکش زد!

پاهاش سست شدند. حس کرد انگار قلبش همه خون بدنش رو ریخته تو سرش که جانی تو دست هاش نمانده بود که حتی در رو پشت سرش ببندد. معده اش بهم پیچید. حس کرد قلبش مچاله شد. احساس خفگی می کرد. انگار کسی دستش رو بیخ گلویش گذاشته بود و محکم و بی امان فشار می داد.

سارای در اتاق کیامرد رو آرام بست. شبیه کسی بود که عجله داشت. پیراهن سفیدی که به تن داشت مردانه بود. که با بی حواسی داشت دکمه هاش رو می بست. موهای بلوطیش نامرتب و شلخته بود. آرایشش روی صورتش پخش شده بود. شبیه زنی به دیده می شد که انگار توسط معشوقه اش سخت بوسیده شده بود. همین چند ساعت قبل بود که کیامرد زمزمه کرد بود دوستش دارد! که پا تو حریم او گذاشته است! همین چند ساعت پیش بود با حرف هاش قلب او رو به لرزه در آورده بود!

پس چیزی رو که داشت می دید و چرا نمی توانست برای خودش هضم کند! چرا همه چی شبیه خواب بود! کابوس بود! ولی کسی بیدارش نمی کرد. کسی صداش نمی زد.

باز هم رو دست خورده بود! باز هم با انتخابش گند زده بود!

داخل قلبش، مغزش، همه وجودش، احساس تهی می کرد. بهترین توصیف برای حالش پریشانی و دلشکستگی بود. بدون اینکه متوجه شود چشم هاش نم گرفتند.

سارای مثل بچه های که کار بدی انجام داده نیم نگاهی
به طرفش انداخت. وقتی نگاهش قل خورد تو نگاه پر
آب او، لبخند پر خجالتی تحویلش داد. که باعث شد
از درد به خود پیچد.

تا وقتی داخل آسانسور از جلو نگاهش پنهان شد.
همان جا ایستاد. به دیوار تکیه زد تا بفهد چه اتفاقی
افتاده.

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 300

با پشت دست روی چشمش کشید. همه ی دلایلی که می
توانست حضور سارای رو این وقت صبح تو اتاق
مردی که از قضا به او ابراز علاقه کرده بود رو توجیه
کند مرور کرد. هیچ چیز که بتواند قانع اش کند به
فکرش نمی رسید.

سرش رو تکان تکان داد همه چیز انقدر روشن و
واضح بود که حتی جای برای فکر کردن هم نمی
گذاشت. لعنت! حتی لباس کیامرد رو به تن داشت. تنه
اش رو از دیوار جدا کرد و مقابل در اتاق کیامرد چشم

بست و دستش رو مشت کرد. تکه تکه نفسش می کشید تا بغض ته گلویش رو مهار کند. از درون یخ کرده بود. آرام برگشت و سمت آسانسور رفت.

به کابین تکیه زد نگاهش به صفحه ی کلید های طبقات آسانسور بود. در آسانسور که باز شد خودش رو داخل لابی انداخت. سر و وضعش مناسب بیرون رفتن نبود ولی اهمیت نمی داد. احساس خفگی می کرد به هوای آزاد احتیاج داشت.

باران دیشب خیابان ها رو خیس بود. با برخورد سوز سرد نسیم صبحگاهی به صورتش چشم ها دوباره پر از اشک شدند. همان طور که حق می کرد طول مسیر ساحل رو طی کرد.

در حالی که چشمانش ورم کرده و قفسه سینه اش درد می کرد روی اولین نیمکتی که به چشمش خورد نشست. شجاعت دیدار دوباره کیامرد نداشت. اون قدر این خیانت رنج آور و دردناک بود که احساس می کرد بدنش از هم دریده شده است. شیرینی دوست دارمش حتی برای یک روز هم دوام نداشت. انگار بند ناف او رو با چاقو بد شانسی بریده بودند که همیشه دست روی مردهای اشتباه می گذاشت.

بازوهاش رو بغل زد. اولین باری که متوجه خیانت همسر سابقش شد فقط چند وقت از عقدشان گذشته بود. مثل اکثر خانم ها تلفن های مشکوک همسرش شاخک هاش رو تیز کرده بود. ولی همان موقع ها هم مثل الان ساده لوح بود. شهاب حتی از کیامرد هم زبان بازتر بود. تو ابراز علاقه هیچ وقت کم نمی گذاشت. ولی وقتی با چشمان خودش وسعت خیانت شهاب دید حالی شبیه به امروز داشت.

از عمر عاشقی کردنش بیشتر پنج ساعت نگذشته بود اگه توانسته بود خیانت شهاب هضم کند. از پس این یکی هم بر می اومد. حتی با وجود این که حس می کرد درونش مثل یک ظرف شکسته خالی شده.

هوا کم کم داشت روشن می شد ولی هوا هنوز کدر بود. نفسش رو "ها" کنان بیرون فرستاد. بخاری جلو صورتش شکل گرفت. بدنش از سرما می لرزید. باید برمی گشت هتل، کودکش گناهی نداشت که پدرش یک مرد دو رو و خیانتکار بود. باید با اولین پرواز برمی گشت تهران. شده بود تو فرودگاه بست می نشست تا بالاخره صندلی خالی پیدا می کرد.

لخ لخ کنان قدم بر می داشت. رو فرش حوله ای که به پا داشت کاملاً خیس شده بود. دیگه قابل استفاده نبود.

انگشت های پاش رو به خاطر سرما حس نمی کرد.
 سرش رو بالا گرفت و کیامرد رو از دور دید که با قدم
 های بلند به سمت او می اومد. شوکه، یه قدم به عقب
 تلو تلو خورد. انتظار اینکه به دنبالش بی اید رو
 نداشت.

قبل از اینکه بتواند خودش رو جمع و جور کند. کیامرد
 تمام قد مقابلش ایستاده بود. قفسه سینه اش چنان
 محکم بالا و پایین می رفت و نفس های کوتاه و تند می
 کشید که انگار مصافت طولانی رو دویده بود. سر و
 وضعش اگه از او بدتر نبود بهتر هم دیده نمی شد.
 شلوار گرم کن، همراه با تیشرتی که برعکس پوشیده
 بود به تن داشت. اون کت کشمیری اش از همه بیشتر
 وصله ناجور به نظر می اومد. رگ گردن و شقیقه اش
 بیرون زده بود. گوش هاش سرخ شده بود و ابروهاش
 بهم پیوند خورده بود. نگاه مملو از خشمش تاریک
 شده بود.

هر دو شانه او رو میان دست های بزرگش گرفت. نگاه
 خیره اش با حرارت سر تا پای بدن لرزان او رو از
 نظر گذراند. بالاخره به نظر می رسید رضایت داد که
 همه چیز تو وضعیت خوبه ای قرار دارد که اجازه داد
 نگاهش به طرف صورت او بالا بی اید. دید پلک هاش

رو محکم بست و نفس داغش رو تو صورت او فوت کرد.

بالاخره صحبت کرد و با صدای که از خشم می لرزید گفت: کدوم گوری بودی؟!

سر گشته تر از این حرف ها بود که بتواند به توهین کیامرد جواب بدهد. وقتی سکوت او رو دید پلک هاش رو باز کرد.

این بار با پرخاش تو صورتش فریاد زد: پرسیدم کدوم گوری بودی؟

از خشونتش یکه خورد و وحشت زده قدمی به عقب برداشت و دست های کیامرد از شانه هاش پایین افتاد. کیامرد رو پاشه پا برگشت و چنگی سختی به موهایش زد.

گوشی موبایلش رو از داخل جیبش کتش بیرون کشید و کنار گوشش نگه داشت: "الوهانیه" دوباره چنگی به موهای آشفته اش زد. "پیداش کردم."

اخم کرد و به او نگاه کرد "نه ظاهرا سالم"

نمی دانست هانیه چی پشت تلفن گفت که کیامرد سر تکان داد

" نه لازم نیست. خودم برش می گردونم هتل، نه نمی
خواد هانیه من باید یه صحبت خصوصی با خواهرت
بکنم. یه چیزهای هست که باید حالیش کنم"
آهی کشید. این بار کمی صداش نرم تر شد.
" هستم، قول میدم."

تلفن رو قطع کرد و به سمت او کامل برگشت. خشمش
رو از بین دندان هاش جویده جویده بیرون ریخت: فقط
یه دلیل درست حسابی بهم بده که چرا چهار نصفه شب
از هتل زدی بیرون، تا کاری نکنم که بعدا خودم ازش
پشیمون بشم!

#سقوط_برای_پرواز

#پارت301

به خاطر رفتار پرخاشگرانه کیامرد خمشگین شد. به
جای اینکه او عصبانی باشد. او بود که برایش خط نشان
می کشید.

- جواب منو بده؟

به خیالش باز مثل دخترهای احمق می ایستاد و
جوابش رو می داد. راهش رو گرفت تا برود. ولی
کیامرد با جثه بلندش سد راهش شد: با تو بودم؟

عنان احساساتش رو از کف داد و جیغ کشید: حق نداری سر من داد بزنی.

کیامرد ناباورانه بهش نگاه کرد: این الان تنها چیزی که داری بگی!

در حالی که نفس های کوتاه آشفته می کشید تو صورتش توپید: بهم دست زن.

- دارم باهات حرف می زنم!

- پس باهام حرف زن.

- رفتار خیلی زشته حنانه، دقت کردی؟

داد زد: هر چقدر زشت باشه مثل تو عوضی نیستم.

نگاه کیامرد گرد شد: با منی؟

تقلا کرد: ولم کن عوضی.

دوباره شانه هاش رو نگه داشت تقریبا روی سرش

هوار شد: هیچی دیگه نگو، خانم کار خوبی کرده

طلبکار هم هست. من عوضی از لحظه ای که خواهرت

زنگ زد گفت برنگشتی دارم همه جا رو می گردم. تا

همین الانش قلبم تو حلقم می زد. اصلا میفهمی چه

شرایطی داری. می فهمی دیگران می تونند نگرانت

باشند اصلا شعور همچین چیزی رو داری!

از این همه حق به جانبی، جلز و ولز کرد: اشتباه

نگران شدی.

بغض شکست با لب های لرزان ادامه داد: من باور
کردم حرف هاتو ... من ...

بغضش امانش رو برید.

- من نمی فهمم چی میگی؟ درست حرف بزن ببینم؟

- من دیدمش کیامرد...

بی حوصله نگاهش کرد: کی دیدی؟ بدون گریه بگو؟
آب بینیش رو بالا کشید. زیر بار نمی رفت. مثل همه
ی مردها خیانت کار خودش رو زده بود به کوچه علی
چپ!

- سارای از اتاق تو اومد بیرون..

- خب اومده باشه این الان چه ربطی به بحث ما و

رفتار بچگانه تو داره؟

باورش نمی شد. طلبکار هم شده بود؟ تند تند نفس می
کشید تا بغضش رو قورت بدهد: ساعت چهار صبح با
اون سر و وضع از اتاق تو اومده بیرون نه از اتاق
هیچکس دیگه ای ... نمی خوای بگی داشتی در مورد
پرواز برگشت اون وقت شب باهاش تبادل نظر می
کردی.

مشت بی جاناش رو به شانه کیامرد کوبید: کیامرد من
شاید دختر ساده لوحی باشم ولی دیگه احمق نیستم.

کیامرد خنده عصبی کرد: نمی خوای که بگی به خاطر
این موضوع از هتل زدی بیرون!

بعد کف هر دو دستش رو روی صورتش کشید: نه
دختر خانم احمق نیست. فقط شعورت نم برداشته.
نالید: کیامرد..

- فکرت کجا رفته تو! حنا به راجع به من چی فکر
کردی؟ ترلان همین الانش تو تخت من خوابیده.

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 302

دوباره دست به صورتش کشید: ما مگه با هم حرف
نزدیم؟ من اگه رابطه با سارای رو می خواستم. پس
واسه چی تو رو اوردم وسط زندگیم!

- چون تو ابراز علاقه کردی من باید حتما همه ی
حرف هات رو باور کنم؟ نه پسر عمه ی خیلی محترم
من عادت دارم چیزی که خودم با چشم های خودم دیدم
رو باور کنم.

کیامرد با اخم و تخم، پرخاش کرد: واقعا که! باورم
نمیشه داریم درباره همچین چیز احمقانه و مسخره ای

با هم بحث می کنیم. حنا به تو یا به من اعتماد داری یا نداری؟ آگه نداری بگو همین اول کاری تکلیف خودم رو بدونم.

طوری برخورد می کرد انگار مقصر همه ی ماجرا او بود. به هیچ عنوان به حرف های او اعتماد نداشت: الان کسی که باید سوال و جواب کنه منم، چرا سارای باید شب رو توی اتاق برادر شوهرش بگذرونه. لابد یه صمیمیتی وجود داره.

کلمات رو با نیش و کنیانه محکم ادا کرد. کیامرد اخم کرد و یک قدم به عقب برداشت: چی برای خودت می بافی! کدوم صمیمیت، فکر کردی من پسر بچه نوزده ساله ام که الکی یه دختر رو به آینده امیدوار کنم. تا طرفم سرش رو کمی چرخوند برم با یکی دیگه تیک بزنم.

لبش جنبید ولی صدایی به بیرون از دهانش نرسید. که خودش باز برایش دلیل و برهان آورد: خب آگه همچین آدم مریضی بودم. مرگم چی بود تو رو برداشتم اوردم اینجا وقتی می تونستم بدون حضور تو هر غلطی که دلم می خواست بکنم!

دستش رو روی قفسه ی سینه اش کشید تا شاید سنگینی اش رو کم کند.: پس تو اتاق تو چیکار داشت؟

- دیشب بعد اینکه تو قطع کردی سر رسیدن. ترلان می خواست اولین نفری باشه که تولد منو تبریک میگه. واسه همین از سارای خواسته بود بیارتش پیش من ، تا کیک بخوریم و فیلمی که ترلان دوست داره نگاه کنیم ساعت شد دو صبح، ترلان هم خوابش برد. توقع داشتی چیکار کنم. بچه برادرم و مادرش رو از اتاق می نداختم بیرون!

بعد با لحن دلخوری کلامش رو تمام کرد: اگه دونستن اینکه دیشب کجا خوابیدم خیالت رو راحت می کنه باید بگم این دو ساعت کوفتی رو روی کاناپه چشم رو هم گذاشتم.

سینه اش رو از هوا پر و خالی کرد: چرا لباس تو رو پوشیده بود پس؟

کیامرد سری به افسوس برای خودش جنباند و گفت: وقتی من بیدار شدم سارای نبود که بدونم چی تنش بود. سر گم شدن تو هم انقدر دست پاچه بودم که حتی ترلان رو هم تنها گذاشتم دیگه ببخشید اگه وقت نکردم ببینم لباس هام کم شدن یا نه.

حسش بد بود و بدتر شد. شانه هاش بی هیچ اختیاری به پایین خم برداشت.

ته صداش هنوز می لرزید: پس چرا وقتی منو دید از
 خجالت سرخ شد انگار من مچش رو با معشوقش
 گرفتم.

کیامرد کلافه نگاهش کرد و تکرار کرد: خیلی سر و
 وضعش آشفته بود.

- بالاخره از خواب پا شده بود. چه می دونم حنا! -
 - منم از خواب بیدار شدم پس چرا شبیه کسی نیستم
 که...

کمی مکث کرد و کوتاه کیامرد رو نگاه کرد و سرش
 رو پایین گرفت و زمزمه کرد: انگار با معشوقش
 فعالیت جنسی داشته.

صداش اومد: واسه من اصلا مهم نیست سارای با چه
 سر و شکلی رفته بیرون، اصلا گور بابای سارای! تو
 به من بگو این وقت صبح که هنوز آفتاب نزده واسه
 چی اصلا از اتاقت اومدی بیرون؟

از موضع دفاعیش پایین اومد. عضلات منقبض بدنش
 آزاد باش گرفتند. حالا که عصبانتش به یک باره فرو
 نشسته بود دوباره احساس سرما کرد.

- من... می خواستم... من...

حس کرد ناگهان توانش تمام شده است. بغضش ترکید.
 وحشت زده دستش رو جلوی دهانش گذاشت و فشار

داد ولی نمی توانست جلوی احساسات پنهان و له شده اش رو بگیرد. هرچی بیشتر سعی می کرد کنترلش سخت تر می شد تا جایی که بین بغض های کنترل نشده و سکسکه گیر افتاد.

کیامرد دست دراز کرد و جلو کشیدش، دستش رو به بازوش نشاند: شیششش، باشه آروم باش. کافی بود کمی سرش رو خم کند تا سینه سخت کیامرد تکیه گاه امن سرش بشود. همین کار رو هم کرد. به سمفونی ضربان قلبش گوش داد. کیامرد خم شد و سرش رو به آغوش کشید و بازوهای قوی اش دور جثه لرزان او محکم شد.

دست هاش رو مشت کرد و روی پیراهن کیامرد گذاشت: وقتی سارای رو دیدم، خیلی حالم بد شد. فکر کردم همه حرف هات دروغه.

کیامرد سخت او رو به خودش فشار داد و اون قدر محکم که نفسش کم شد. در آغوشش کامل گم شد. سر روی سرش گذاشت: می اومدی از خودم می پرسیدی اصلا حرف نمی زدی. می اومدی می زدی تو گوشم، آخه دختر چرا خودت رو شکنجه کردی تو این سرما نگاه لب هات از سرما بنفش شده.

بالاخره تنش، بدنش رو رها کرد و به خود اجازه داد
 تو آغوش گرم کیامرد آرام بگیرد. چند لحظه کوتاه تو
 همان حال باقی ماندن.

کیامرد قدمی عقب گذاشت و کتش رو از تن خارج
 کرد. کتش رو برای او باز نگه داشت تا بپوشد.
 دستانش رو داخل آستین کت فرو کرد و زمانی که
 انگشت های گرم کیامرد موهایش رو که زیر یقه کت
 گیر کرده بود بالا آورد. سر جاش تکانی خورد. انگشت
 های گرم کیامرد در مقابل پوست سرد او مانند شعله
 آتش بود.

کیامرد صدای نیمه غرغر و نیمه خرخر در آورد:
 نگاه کن با پاهات چیکار کردی!

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 303

چانه اش رو پایین گرفت. پاهاش کثیف و زخم شده
 بود. کیامرد روی زانو نشست و کمک کرد از شر
 روفرشی های خیس و بدرد نخورش راحت بشود. قبل
 اینکه بتواند عکس العملی نشان بدهد کیامرد دست

هاش رو زیر زانو و کمرش گرفت و تا سینه خود بالا کشید. هین خفه ای کشید و فرورا دست هاش رو بالا آورد و دور گردن کیامرد قلاب کرد تا تعادلش رو حفظ کند.

- ای وای سنگینم.

- نیستی.

تیشرت کیامرد رو تو مشت گرفت و سرش رو کمی عقب کشید و چشم هاش رو به چشم های او دوخت ، صداش گرفته و نازک بود :ممنون که اومدی دنبالم. نق زد: زدی پدر صاحبم رو در آوردی اول صبحی سخته ام دادی حالا تشکرم می کنی!حرف دیگه نداری؟ لب زد: ببخشید اگه بهت گفتم عوضی...حالم دست خودم نبود.

کیامرد برخلاف توپ و تشری که رفته بود لبخند کمرنگی به لب آورد: معلوم شد خیلی دوستم داری که تا فکر کردی دارم بهت خیانت می کنم بدون کفش سر گذاشتی به بیابون.

لبخند زد و صورتش رو تو گودی گردن کیامرد پنهان کرد. خجالت رو کنار گذاشت و زیر لب زمزمه کرد: خودم امروز فهمیدم چقدر دوست دارم.

ندیده می توانست سنگینی نگاه نواز شگر کیامرد رو روی صورتش حس کند: بیشرف رو نگاه! وقتی خودت این شکلی مظلوم می کنی برام توقع داری فقط نگاهت کنم. بعد اخم و تخم می کنی چرا بی اجازه بوست می کنم.

انگار نه انگار همین چند دقیقه پیش داشتند دعوا می کردند: تو هم جای من بودی همین حال منو پیدا می کردی.

کیامرد از لابی گذاشت و وارد کابین آسانسور شد: نمی خوای بگی چرا سر صبحی از هتل زدی بیرون اونم با این سر و شکل بدون لباس زیر؟ پوست لبش رو زیر دندان گرفت. گوشه کت کیامرد که عقب رفته بود و جلو سینه اش کشید. کیامرد حرصی نوچی کرد: حالا فقط من نامحرم شدم! خب تعریف کن؟

- خودت بیدارم کردی؟

چشم گرد کرد: من؟

- اره به متصدی هتل گفته بودی منو بیدار کنه که قرارمون یادم نره.

- من به کسی چیزی نگفتم. اصلا مگه با هم قرار داشتیم.

شانه بالا انداخت: منم تعجب کردم او مدم بهت بگم من
جایی نمیام. که خودت بقیه اش رو می دونی.
- چرا به گوشیم زنگ نزدی؟
- خاموش بود.

ابروهای کیامرد توی هم رفت. سکوت طولانی کیامرد
استرس به جانش انداخت. پرسید: پس چرا متصدی
گفت تو خواستی صدام کنی اگه تو نگفتی؟
کیامرد با باز شدن در آسانسور قدم به بیرون گذاشت:
فکر کنم الان می دونم چی شده.
- خب؟

- تو نمی خواد نگران باشی خودم در اولین فرصت
بهش رسیدگی می کنم. فقط این قول بهت میدم که دیگه
قرار نیست همچین اتفاقی بی افته.

#سقوط_برای_پرواز
#پارت 304

- کارت اتاق رو تو جیب کتم گذاشتم

یکی از دست هاش رو آزاد کرد و حینی که کارت رو از جیب کت بیرون می کشید گفت: من میرم اتاق خودم. گره ی ظریف بین ابروهای کیامرد افتاد و کمی پر عتاب نگاهش کرد. نگاهش رو دزدید و گفت: اگه خیال کردی بعد از کار امروزت میذارم دیگه پنج دقیقه از جلو چشم هام دور بشی بهت میگم که خیلی خوش خیالی، چون می خوام تا روز آخر به خودم سنجاق بکنم.

تکائی به خود داد تا از حلقه بازوهای او رها شود. ولی کیامرد، او رو سفت تر تو آغوش خود نگه داشت: جای نمیری متوجه نشدی چی گفتم. - من که عذر خواهی کردم. می دونم کارم احمقانه و بچگانه بود. مطمئن باش قرار نیست دیگه همچین کاری بکنم.

گوشه لبش کمی به سمت بالا انحنا برداشت: خوبه که خودت هم به همین نتیجه رسیدی. ولی این اولین بار نیست که با بی فکرهای خودت رو تو خطر می ندازی. باید اقرار کنم تو این کار عالی وقتی می خوای خودت تو در دسر بندازی بدون هیچ اشتباهی انجامش میدی.

بعد کارت رو از دستش کشید و در اتاق رو باز کرد.
 آهی از سر ناچاری کشید و زیر لب برای خودش
 زمزمه کرد: باید لباس عوض کنم.
 با نوک کفش در رو پشت سرش بست. بالاخره رضایت
 داد و مقابل در پایش گذاشت.
 - لباس های من هست.

نتوانست جلو طعنه زدنش رو بگیره: پس عادت داری
 زن های اطرافت لباس هات رو تن بزنند.
 نگاه کیامرد روی صورتش تاب خورد و فکش کمی جا
 به جا شد: بدم میاد از طعنه زدن. بالاخص راجع به این
 موضوع..

بی حرف نگاهش کرد. از برخورد سفت و سختش تو
 سکوت دلگیری فرو رفت و لب هاش به پایین تاب
 برداشت و نتوانست ارتباط چشم شون رو نگه دارد.
 وقتی این طور جدی و نفوذ ناپذیر نگاهش می کرد زور
 نگاهش به نگاهش نمی چربید.

هوف کردنش رو شنید: وقتی این طوری مظلوم میشی
 آدم رو از کرده و نکردش پشیمون می کنی. باشه من
 زیاد تندی کردم ببخشید.

دست پشت کمرش گذاشت و به جلو راندش، لب هاش کش او مدن نقطه ضعف کیامرد دستش او مده بود یا بهتر بود می گفت قلق این مرد بداخلاق رو خوب از بر شده بود. در مقابل تندی گارد می گرفت. ولی وقتی آرام نگاهش می کرد. زود دلش نرم می شد زود کم می آورد.

اتاق کیامرد یا بهتر بود می گفت سوئیت، عکس اتاق او نشیمن مستقلى داشت که با وسایل شیک و مدرن پر شده بود و با یه دیوار شیشه ای از اتاق خواب جدا می شد. پاهای برهنه اش رو روی زمین چوبی تیره رنگ که در تناقص با رنگ روشن دیوار ها بود کشید. نگاهش به کاناپه راحتی افتاد که ملحفه سفید مچاله شده ای روش قرار داشت. ته دلش نرم تر شد. فنجانى که به رژلب قرمزى آغشته بود را از روی میز قهوه خورى برداشت و دندان غروچه ای کرد. حس بدى به سارای داشت ولی با اتفاق های چند ساعت پیش حالا چشم دیدنش هم نداشت. فنجان رو روی سینی رها کرد انگار که به چیز چندشى دست زده باشه انگشت هاش رو به کت کیامرد مالاند تا تمیز شود.

خامه کیک نیمه خورده که روی میز باقى مانده بود آب شده بود. گوشه لپش رو به دندان گرفت خجالت کشید

حتی یک تبریک خشک خالی هم بهش نگفته بود. ولی
 بیشتر ناراحت بود از اینکه تو جشن کوچک تولد
 کیامرد جای نداشت. این وسط حسودی هم می کرد با
 خودش فکر کرد چند تا زن روی زمین وجود دارند که
 تولد برادر شوهر سابق خود را به یاد دارند!
 چند قدم دورتر از در شیشه ای تخت خواب بزرگی قرار
 داشت که نصف اتاق رو به خودش اختصاص داد بود و
 جثه ریزمیزه ترلان در تشک فرو رفته بود. از بین لب
 های نیمه بازش نفس کشید.
 صدای کیامرد اومد: حالا که ترلان رو دیدی خیالت
 راحت شد عزیز دلم؟

#سقوط_برای_پرواز
 #پارت 305

صداش حالت خشنی داشت که نشان می داد زیر ظاهر
 نرمش، چقدر دلخور است.
 خجالت کشید. سعی می کرد به هرجایی نگاه کند، غیر
 از کیامرد!
 آرام پیچ پیچ کرد: اگه حس منو اون لحظه داشتی انقدر
 ملامتم نمی کردی.

کیامرد با دستش چانه اش رو بالا گرفت: این دفعه که هیچی ولی لطفا، خواهشا، بالاغیرتا دیگه این طوری منو نگران نکن.

لب هاش رو داخل دهانش کشید. فقط توانست سر تکان بدهد. کیامرد پیراهن سفیدی به دستش داد: اگه می خوای دوش بگیری حوله داخل قفسه حمام هست. تا لباس می پوشی من برم و بیام.

قدمی که پست رفت و برگشت: نیام ببینم باز رفتی ها؟ قول داد: هستم. ولی تو کجا میری؟

- میرم چند تا سوال از متصدی رسیشن هتل بپرسم. زود برمی گردم.

داخل حمام یه وان و دوش و دو تا دستشویی قرار داشت. خسته تر از اون بود که دوش بگیرد. لبه وان نشست و کف پاهاش با جریان از ماسه شست. انگار کیامرد هم مثل او حدس زد بود همه این اتفاق ها نمی توانست اتفاقی باشد. صورتش رو اب زد و لباس هاش رو در آورد. پیراهن کیامرد رو جلو صورتش نگه داشت و بو کشید. بوی شوینده می داد نه عطر محبوبش. پیراهن رو تن زد و آسین های بلندش رو تا بالای آرنج تا زد.

چند دقیقه بود که جلو آینه ایستاده بود و خودش رو
برنداز می کرد. پیراهن کیامرد فقط تا پایین باسنش رو
پوشانده بود. این طور بیرون رفتن معذبش می کرد.
شلوارش رو دوباره پوشید. این طور بهتر بود.
کیامرد هنوز برنگشته بود. کنار تخت نشست و با
خودش فکر کرد چرا سارای این وقت صبح باید از هتل
بیرون بزند اون هم بدون دخترش!
با باز شدن در اتاق نگاهش سمت کیامرد رفت. که
نیمچه اخمی به چهره داشت.

پرسید: چی شد؟

سر تکان داد: هیچی...

آرام پیچ کرد تا ترلان رو بیدار نکند: یعنی چی ؟
نفهمیدی کی گفته بود منو بیدار کنه.
در حالی که مقابل او ایستاد دست هاش رو داخل جیبش
قرار داد و گفت: یه زن از بیرون زنگ زده ازشون
خواسته.

- خب تو که زن نیستی!

- ساعتش زمانی بود که سارای پیش من بوده!

گیج نگاهش کرد: یعنی سارای نبوده!

کیامرد توجه ای به سوالش نکرد. خم شد و با ملاحظه
جثه ی ترلان رو از تخت بلند کرد: چیکار می کنی؟

- تخت دو نفره است نه سه نفره.

ترلان رو روی کاناپه گذاشت و ملحفه رو روش کشید.
صدای نق نق ترلان بلند شد. کیامرد رو دید خم شد و
گونه ترلان رو بوسید با لحن پر محبتی زیر گوشش پچ
پچ کرد : جونم، بخواب دخترم، بخواب عشق عموش
هنوز زوده واسه بیدار شدن. بخواب. .
به ابراز علاقه اش لبخند زد. زیر پتو خزید و به بالای
تخت تکیه زد. به کیامرد خیره شد مانند همیشه زیادی
چشمگیر به نظر می اومد.

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 306

با گلوی خشک شده لب زد: من می تونستم روی کاناپه
بخوابم.

کیامرد چشم باریک کرد و به او که صورتش ناگهان
قرمز شده بود نگاه کرد: ما قبلا یه تخت رو با هم
شریک شدیم. پس امروز هم فکر کنم بتونیم این کار
بکنیم. نه؟

بعد کنار او لبه تخت نشست و گوشی موبایلش رو از
روی میز عسلی برداشت: خاموشه!

- من که بهت گفتم...

گوشی موبایلش رو روشن کرد و جلو صورت او نگاه داشت: هفتاد درصد شارژ داره!

نچی کرد: اینم اتفاقی؟

کیامرد "صبر کنی" زیر لب زمزمه کرد و گوشی موبایل رو کنار گوشش نگه داشت.

- به کی زنگ می زنی؟

کیامرد انگشتش رو به علامت صبر جلو صورتش نگه داشت: الو امیر منم کیامرد.

کاغذی که روی عسلی بود و به دستش داد: شرمنده این وقت صبح باهات تماس گرفتم. اگه مهم نبود مزاحمت نمی شدم.

نوشه ی روی کاغذ رو خواند: "کیامرد جان بچه ها خبر دادن خانم مهرجو انگار تو خوردن نوشیدنی کمی زیادی روی کرده. حالش خوب نیست. دلم نیومد بیدارت کنم. خودم صبح میام دنبال ترلان. با تاکسی میرم نگرانم نباش.

سارای"

کیامرد ایستاد و گفت: امیر می خوام بدونم شما دیشب با کرو رفتین بیرون نوشیدنی خوردین؟

سر تکان دادنش رو دید: که این طور، می خواستم
بدونم حال خانم مهرجو بد شده؟ نه، نه لازم نیست. فقط
خبرش رو برام بگیر. امیر بین خودمون بمونه
هیچکس کدوم از بچه های کرو نفهمند من ازت
خواستم پرس و جو کنی. باشه پس منتظر خبرت
هستم. بازم شرمنده اتم.
- حالا چی میشه؟

گوشی موبایل رو روی عسلی پرت کرد و به بدنش
کش و قوسی داد. با این کار لباسش بالا رفت و پوست
برنزه و صافش که روی ماهیچه های شکمش کشیده
شده بود و به نمایش گذاشت. باید جلو خودش رو می
گرفت نگاهش رو بر می داشت ولی همان طور خیره
مانده بود.

کیامرد گوشه لبش به طرف بالا متمایل شد و با لحن
رندانه ای گفت: حالا تو میری کنار منم دراز بکشم.
فورا واکنش نشان داد و خودش رو کنار کشید. تشک
به خاطر وزن کیامرد پایین رفت. خودش رو به عقب
پرتاب کرد و دارز کشید. انقدر ازش فاصله گرفت که به
گوشه تخت چسبید.

بی صدا به او که دستش رو روی صورتش گذاشته بود
خیره ماند.

کیامرد آه کشید: خسته شدم. از قبل سنگین تر شدم.
کمرم درد گرفت.

وقتی متوجه کلماتش شد. سمت کیامرد هجوم برد و
مشت هاش رو به بازوش کوبید: تو الان به من گفتی
چاق!

قبل اینکه عقب بکشد. مچ دستش رو روی هوا قاپید.
دستانش اون قدر بزرگ بود که یک دور کامل دور
دستش پیچیده بود. کیامرد اون رو به طرف خودش
کشید. کامل روی کیامرد ولو شد. چشم هاش وحشت
زده گشاد شدند. تمام پستی و بلندی هاش رو روی
سینه ی پت و پهن کیامرد قرار گرفته بود.
تقلا کرد تا از روی کیامرد بلند بشود. ولی بازوهای
کیامرد مثل تسمه فولادی دور کمرش قفل شدند.
همین طور که سعی داشت بالا تنه اش رو از او دور
نگه داره گفت: وای خاک به سرم، بذار برم.
- آروم، جیغ نزن، ترلان بیدار میشه.
نالید: کیامرد.

هومی کشید: جونم، انقدر سخت نگیر شل کن.
یک پاش لای پای کیامرد به دام افتاده بود. معذب تکان
خورد: ولم نمی کنی.

با چشم های بسته لب زد: تا وقتی ازم فاصله بگیری نه.

به صورتش خیره شد اون قدر آرام بود که آگه فشار دست هاش دور کمرش نبود باورش می شد به خواب رفته.

دوباره تکان خورد: جای نمیرم. ولی تو این حالت اذیت میشم.

کیامرد ناله ای کرد و روی تخت به پهلو جابه جا شد. حالا سرش بود که روی بازوی کیامرد قرار گرفت. اون یکی دستش هنوز روی پهلوش پیچیده شده بود. این بار هر دو تا پاش لای پای کیامرد گیر کرده بود. خیلی وقت بود از جادوی آغوش کیامرد خبر داشت.

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 307

رفت و آمد انگشت های نوازشگر کیامرد رو روی قوس کمرش حس کرد. حس گرفتن از سر انگشتان حس خوبی داشت. تا قبل از ابراز محبت کیامرد فکر می کرد تو لحظات خصوصی روابطش حتما باید ادم خشک

و زمختی باشد! هیچ وقت انتظار همچین لطافتی رو نداشت.

کف دستش رو روی سینه کیامرد گذاشت و صداش رو شنید: سرم درد می کنه. یکم نقش دیازپام رو برام بازی کن. بعد میذارم بری.

صورتش رو از زیر بازوی کیامرد بالا آورد و به چهره خسته اش خیره شد. با سر انگشت هاش کنار شقیقه نبض دارش رو لمس کرد. نوک بینیش رو به بینی کیامرد کشید و با صدای نازک و لوندی لب زد: تولدت مبارک...

کیامرد پلک هاش رو باز کرد. نگاهش زیادی خمار و تب دار بود. دست انداخت زیر موهای پریشانش و حلقه های موهایش رو زیر انگشت هاش لمس کرد. خیره به صورتش هومی کشید: نه دیگه الان شبیه شکلات تلخ شدی که آدم دلش می خواد بذار گوشه لپش آروم مزه اش کنه.

خجالت کشید و با صدای ظریفی گفت: اگه ولم کنی، شقیقه هات رو برات ماساژ میدم.

لب هاش خندید، چشم هاش هم خندید: جادوگر کوچولو.

بی مکث لب زد: نمی خوام؟

انگشتش رو روی لاله گوشش کشید و به نرمی زمزمه کرد: می خوام الان ببوسمت اگه نمی خوای همین الان بگو نه...

لب هاش رو روی لب های او کشید. لطافتش مثل لمس گلبرگ بود. پلک هاش که روی هم افتاد. کیامرد لب هاش رو با هورتی به داخل دهانش کشید. بوسه اش هر چه پیش می رفت نرم و نرم تر می شد تن او داغتر، با فاصله گرفتن کیامرد سرش رو فوراً تو گودی گردن کیامرد قایم کرد.

صدای گرم پر خنده اش به دلش نشست: عزیز دلم... - این درست نیست، ما حتی راجع به شرایطمون حرف نزدیم. اون وقت...

شانه بالا انداختش رو حس کرد: ما از اولشم رابطه امون رو از اخر به اول شروع کردیم. قبل ازدواج داریم بچه دارم میشیم. ولی از امروز تا هر وقت بخوایم وقت داریم راجع به خواسته هامون از هم دیگه حرف بزنیم. ولی من یکی از خواسته هام رو همین الان میگم که برام خیلی مهمه.

- چی؟

لبش رو روی پیشانی او گذاشت: ازت می خوام نداری حس کنم تو زندگیت لولوسرخرمنم. من تو زندگی

سابقم زیادی همچین حسی رو داشتم. حس خیلی گندیه!

چانه اش رو بالا گرفت: دلیل جدایتون چی بود؟
بی حوصله گفت: مگه مهمه؟

- یعنی خوب تا جایی که خودت گفتی عاشق هم بودید
ازدواج کردید. یعنی چون بچه دار نمی شدید طلاق
گرفتید؟

- اگه این باشه ازم نا امید میشی؟

از اینکه جواب سوال هاش رو با جواب می داد
خوشش نمی اومد. دلخور گفت: باشه اگه دوست نداری
نگو...

کیامرد صورت خودش رو زیر مشتش و مال گرفت و
زیر حرکت دورانی که به عضلات صورتش می داد. لب
زد: نازنین اعتیاد داشت.

#سقوط_برای_پرواز

#پارت308

از جمله اش جا خورد. نازنین اعتیاد داشت! اما این
امکان نداشت. زنی که او شناخته بود فرسنگ ها از
ادعای کیامرد دور بود. چهره زیبا نازنین اون چشم
های عسلی فوق العاده اش، پوست طلایش، بدن کشیده

و به طرز بی نقصی خوش انحناش، جلو چشم هاش زنده شد. زیبایی اش اون قدر خیره کننده بود که معتاد بودنش دور از ذهن بود.

میان هجوم افکاری که به مغزش سرازیر شده بود کیامرد خشک و بی روح پرسید: تو هم شوکه شدی؟ کلمه برای ساختن جمله ای پیدا نکرد. تنها مانند یک تیکه چوب منقبض کنار کیامرد ماند. کیامرد در نگاهش، چند ثانیه جدی خیره شد و با آهی دستش رو که دور کمر او حلقه کرده بود و برداشت. جابه جا شد و روی کمر دراز کشید.

- پس باید قیافه منو می دیدی وقتی بهم گفتن زنت معتاد!

فقط برای اینکه جمله ای گفته باشد پرسید: یعنی قبل ازدواج نمی دونستی اعتیاد داره؟

- ظاهرا بعد ازدواج با من اعتیاد پیدا کرده! این طور که خودش می گفت بعد عقدمون بود که شروع کرده بود به مصرف.

مکث کرد و صداش کمی تحلیل رفت: همیشه با خودم فکر می کردم. حتما زندگی با من خیلی ناراحت کننده بوده براش که برای تسکین خودش، رو به مواد مخدر آورده.

چهره کیامرد از هجوم احساسات جمع شده بود و به نظر می رسید از یاد آوری گذشته درد می کشید.

- نازنین زیادی ناز پرورده بزرگ شده بود. مادرم همون روز ها تو گوشم می خوند نه از نظر فرهنگی نه طبقاتی به هم نمیام. من تو یک خونه صد و چهل متری بزرگ شده بودم و اتاق خواب نازنین اندازه خونه ما بود. تحمل کوچک ترین سختی رو نداشت. پولی که تو یک ماه خرج می کرد پنج برابر حقوق ماهیانه من بود. ولی برای من اهمیت نداشت. به خودم قول داده بودم براش کم ندارم. نامردی بگم نازنین به خاطر من هیچ کاری نکرد. یک سال اول برای اینکه بتونم خونه بخرم دستم حسابی خالی بود. اصرار هم داشتم هیچ کمکی از طرف مادرش قبول نکنیم. براش سخت بود ولی چون دوستم داشت کنار می اومد باهام. اوایل زندگیمون برام شیرین بود. از عقدمون تا بریم سر خونه زندگیمون حدودا پنج ماه طول کشید. اوایل زندگیمون متوجه شدم حلقه ازدواجش رو دستش نمی ندازه. بهم گفت گم کرده. دوباره براش خریدم. ولی بعدا که بیشتر دقت کردم دیدم از هیچ کدوم از جواهرات و طلا های که سر عقد هدیه گرفته بود استفاده نمی کرد. وقتی پیگیر شدم. بهم گفت به خاطر بی پولی من فروخته. من خرم

باورم شده بود. به خاطر اینکه منو ناراحت نکنه حرفی نزده. خیلی درد داشت. خیلی تحقیر شدم. مجبور شدم از پدرم کمک بگیرم. با کمک مالی پدرم تو یکی از شرکت های ایرلاین سرمایه گذاری کردم. بعدشم تونستم هدایت پرواز خارجی رو به دست بیارم وضعم بهتر شد.

با مکثی به تلخی خندید و ادامه داد: به خیالم زندگیمون دیگه مشکلی نداشت. سعی می کردم براش کم ندارم همه ی طلاهای که فروخته بود و دوباره براش خریدم که تحقیری که شده بودم رو جبران کنم. دوسال از ازدواجمون می گذشت. زندگیمون شده بود مهمونی و سفر رفتن. دلم یه تنوع می خواست. ترلان رو که می دیدم دلم می خواست منم پدر بشم. دل می خواست از همسری که عاشقش بودم یه بچه داشته باشم. وقتی تصمیم رو با نازنین در میون گذاشتم مخالفت شدیدی کرد. هیچ طوری راضی نمی شد. منم زیاد بهش فشار نیوردم. با خودم فکر کردم یک سال دیگه هم می تونیم صبر کنیم. تا اینکه چند ماه بعد اتفاقی برگه سونوگرافی که نشون می داد دارم پدرم میشم رو تو کیف نازنین پیدا کردم.

کیامرد چشم هاش رو با دستش گرفت طوری که انگار
سعی می کرد صحنه ای که جلوی چشم هاش شکل
گرفته بود رو از بین ببرد.

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 309

- مثل مردهای احمق فکر می کردم. بهم نگفته بود
چون می خواست غافل گیرم کنه. حتی یک لحظه ام
فکر نمی کردم از دستش در رفته و فراموش کرده بود
قرص هاش مصرف کنه. اگه اون روز اتفاقی اون برگه
سونو رو نمی دیدم هیچ وقت نمی فهمید داشتم پدرم
می شدم. انگاری قصد داشت دور از چشم من بچه رو
سقط کنه. چون می دونست نمی تونه نگهش داره. می
دونست زنده موندن اون بچه مساوی با بر ملا شدن
راز بزرگش. من نصف ماه رو خونه نبودم همیشه تو
سفر بودم. اگه نازنین باردار نمی شد امکان داشت سال
ها طول می کشید متوجه بشم نازنین اعتیاد داره.
سرش رو از روی بازوی کیامرد بلند کرد و به چشم
های مشکی پر غصه اش خیره شد: بچه رو سقط کرد؟

- نتونست. دیگه همه خبر داشتند باردار، می دونست
 اگه حرفی از سقط بزنه من مخالفت می کنم. برای
 همین منو حساس نکرده بود. دکترش یکی از دوست
 های صمیمی و نزدیکش بود ازش خواسته بود راجع
 به اعتیادش با من حرفی بزنه. تمام جلساتی که برای
 چکاپ می رفتیم من تو بی خبری بودم. بعد تعیین
 جنسیت حتی اسم هم انتخاب کرده بودم. ولی نازنین تو
 فکر سقط بچه بود. که چطوری طبیعی به نظر برسه و
 من به چیزی شک نکنم.

- چرا ترک نکرد؟ کیامرد من نازنین رو دیدم انگیزش
 رو برای بچه دار شدن دیدم. بعد موافقت عمل لقاح
 گریه می کرد از خوشحالی. باور نمی کنم تلاشی برای
 ترک و نگه داشتن بچه نکرده بود!

کیامرد با نگاه سرد و مرده اش به او نگاه کرد: پس
 گریه کرد! خودش می گفت به محض اینکه من متوجه
 بارداریش شدم. دیگه مصرف نکرده بود. ولی بی فایده
 بود. خیلی دیر متوجه بارداریش شده بود تو اون دورانم
 بی خبری مصرف داشت که باعث شده بود جنین آسیب
 ببینه. دکترش به خودش اخطار داده بود اگه سقط نکنه
 خودش دچار خونریزی قبل از زایمان یا هموراژی
 میشه. اون دوران به خاطر فشاری که روش بود زیاد

بدخلقی می کرد. به خاطر بارداریش زیاد تنها نمی داشتمش تا وقتی هم بودم نمی تونست مصرف کنه. یادم قبل پروازم دعوا مون شد به بهانه قهر رفت خونه مادرش. پروازم راه دور بود و اقامت داشت. سه روز بعد که برگشتم. رفتم خونه مادرش از دلش در بیارم. مادرش گفت اصلا اون جا نرفته. چهار روز کامل دنبال زخم می گشتم پیداش نمی کردم. حتی به پلیس هم خبر داده بودم. با علیرام تموم بیمارستان های شهر رو گشتیم. هیچ خبری از نازنین نبود. روی پلاک ماشینش اعلام دزدی زدم شاید ماشینش رو پیدا کنند. تا اینکه از اداره پلیس ساری باهام تماس گرفتن. که ماشین رو پیدا کردند. گفتن نازنین هم تو ماشین بود ولی به خاطر حال بدش مستقیم فرستادنش بیمارستان، وقتی رسیدم بیمارستان انتظار شنیدن هر حرفی رو داشتم جز اینکه زخم اوردوز کرده.

دوست هاشم که دیده بودن خونریزی کرده. انداخته بودنش تو ماشین تو خیابون ولش کرده بودن. برای همدردی بیشتر دست کیامرد رو بین دست هاش گرفت و محکم فشارش داد.

کیامرد لبخند تلخی بهش زد: یه برگه رضایت جلوم گذاشتند که رضایت بدم رحم همسرم رو خارج کنند.

گفتن جنین بیشتر از یک هفته است که مرده و تو رحمش مونده بود. گفتن اگه رحمش خارج نکند ممکن باعث مرگش بشه.

کیامرد نگاهش رو بالا نمی گرفت، دستش رو زیر چانه اش گذاشت و مجبورش کرد نگاهش کند: اگه ناراحت می کنه می خوای دیگه راجع بهش حرف نزنیم.

- من اینا رو واسه کسی تعریف نکردم حنا. علیرام تنها کسی بود که می دونست تو زندگی نکبت من چی می گذره. در خواست طلاق که دادم اومد سراغم گریه کرد. قسم می خورد اگه ببخشمش ترک می کنه.

ناراحت بودم عصبانی بودم ولی هنوز بهش حس داشتم. نمی تونستم زنی که یه روز می پرستیدم رو تو این حال ببینم. خارج تصورات من بود. بهش گفتم اگه ترک کنه نمی دارم کسی چیزی بفهمه سعی می کنم ببخشمش. خودم فرستادمش کمپ نذاشتم کسی چیزی بفهمه حتی مادرش، ترکش دادم. تمام جلسه های مشاوره رو باهاش همراهی کردم. دروغ چراهنوز بهش شک داشتم کنترلش می کردم مراقبش بود. خیلی تلاش کردم زندگیمون باز رنگ آرامش بگیره. کم کم که خیالم راحت شد. تصمیم گرفتیم از طریق رحم اجاره ای بچه دار بشیم. همه مقدمات هم انجام شده بود که

باز متوجه شدم احمق فرض شدم باز مصرف مواد رو شروع کرده.

آهی کشید: من تلاشم کرده بودم خودش نمی خواست حنانه، من خیلی بیشتر از تو انم تلاش کردم. داشتم دیگه اذیت می شدم. خسته بودم. نتونستم دیگه ادامه بدم. دیگه نمی کشیدم. شاید اگه یکی دیگه جای من بود باز تلاش می کرد ولی من کم آورده بودم. بهش گفتم یا توافقی جدا میشیم و من دهنم رو بسته نگه می دارم و هر کی پرسید چرا جدا شدیم میگم تفاهم نداشتیم. یا میرم شکایت می کنم طلاق میدم. که قبول کرد بدون دردسر جدا بشیم.

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 310

دلش به خاطر مرد گناهییه روبه روش گرفته بود. پسرک بی نوا بی خود نبود اخلاق خوش نداشت. زندگی اش روی سرش آوار شده بود و وقتی هم که خواسته بود از زیر آوار زندگی تلخش بیرون بیاد خبر مرگ برادرش رو براش آورده بودند.

صبورانه به او نگاه کرد. دستش رو بلند کرد و گونه ی کیامرد رو با انگشتانش نوازش کرد. ته ریش^{۱۳} تک زده بر پوستش، سر انگشتانش رو می خراشید. روی پوستش نفس زد و کیامرد پلک های بسته اش رو باز کرد.

لب زد: من نمی دونم چه روزهای رو گذروندی کیامرد. فقط می دونم نباید خودت مقصر بدونی. به این فکر کن اگه برعکس بود شاید نازنیم هم آخرش خسته می شد و ترکت می کرد. گیتی همیشه میگه برای نگه داشتن یه زندگی عشق و علاقه کافی نیست.

صدا کیامرد به شدت گرفته و بی حال بود: ولی واسه پدر و مادر من اینطوری نبود. پدر من هیچ وقت ابای نداشتن که جلو بچه هاش به مادرم ابراز محبت کنه. منم دوست داشتم شبیه پدرم باشم. یک دورانی یادم تا پای طلاق هم پیش رفته بودند. ولی پدرم نداشت خانواده اش از هم بیپاشه. ولی من صبر و خودگذشتگی پدرم رو ندارم. خیلی راحت کشیدم کنار، گاهی با خودم فکر می کنم اگه من تنه اش نمی داشتم اصلا این اتفاق ها نمی افتاد. ترلان بی پدر نمی شد. مادرم جیگر گوشه اش رو خاک نمی کرد. پدرم کمرش خم نمی شد. سارای بهترین مرد روی زمین رو از دست نمی داد.

دست آزادش رو روی پیشانی اش کشید: از کجا نمی
دونی اگه کنارش می موندی اتفاق های بدتر نمی افتاد.
- دیگه بدتر از مرگ برادرم چی می تونه اتفاق بی
افته!

سر انگشت هاش رو تخت سینه کیامرد کشید : اگه
شایعه ها درست باشه راجع به برادرت، روابطتون
دیگه برادرانه پیش نمی رفت. ممکن بود....
کیامرد مچ دستش رو بی هوا و محکم چسبید. یک
طوری گفت خب که بقیه حرف یادش رفت. نگاهش
باعث شد زبانش فلج شود. چهره اش مثل سنگ
نفوذناپذیر شده بود.

لحنش شبیه به بازجوها بود: از کجا شنیدی این رو؟
لعنت به دهانی که بی وقت باز شود! مثلاً خواسته بود
دلسوزی کند و به جاش بدتر دلش رو سوزانده بود.
آب دهانش رو قورت داد و با صدای آرامی گفت: خیلی
وقت پیش تو هتل یه چیزهای شنیدم.

کیامرد مثل همیشه وقتی عصبانی و ناراحت می شود
فکش رو چند بار جابه جا کرد. به خودش لعنت فرستاد
این دیگه چه بحثی بود که شروع کرده بود. تازه
مهربان شده بود. باز خودش کاری کرده بود بدخلقی
کند.

دست پاچه و تته و پته کنان گفت: عصبانی نشو، خب
یعنی، مردم حرف زیاد می زنند. من اصلا نباید این
حرف رو می زدم.

نگاهش کرد و از دندان های به هم فشرده حرف رو در
صورتش پرت کرد: اوایل منم مثل بقیه فکر می کردم.
نه فقط چون تو یک ماشین همسفر هم بودن، به من
دلیل مستند داده بودن که به برادرم شک کنم. ولی
بارداری تو خیلی چیزها رو تغیر داد.

کیامرد دستی داخل موهاش کرد و طره ای رو که
همیشه روی پیشانیاش بود و کنار

زد و ادامه داد: نازنین کاری با من کرده به سایه
خودم هم شک داشته باشم. ولی با وجود این بچه دیگه
هیچ شکی به برادرم ندارم. آخرین باری که با کامه
صحبت کردم بهم گفت یکی یا کسانی به نفعثون
علیرام رو بی آبرو کنند. ولی حالا که برمی گردم به
گذشته به همه چیز با دقت نگاه می کنم می فهمم بیراه
هم نمیگه! اتفاقا یکی رو هم می شناسم که اصرار
زیادی داشت تا بهم ثابت کنه علیرام خائن بوده. یعنی
تا قبل این سفر شک داشتم ولی حالا یه جورایی
مطمئنم یه چیزهای هست که باید ازش سر در بیارم.
-به کی شک داری؟

پتو رو بالا کشید: وقتی مطمئن شدم میگم بهت، حالا هم بخواب چون واقعا به خواب احتیاج دارم.
 با صدای در همزمان قسمتی از تخت پایین رفت و باعث شد پلک هاش رو باز کند. آروم خمیازه ای کشید و خودش رو زیر نوری که از بین کرکره ها به داخل می تابید کش و قوس داد. میان تخت به پهلو چرخید و دستی به جای خالی کیامرد کشید. شیرنی خوابیدن تو آغوش کیامرد مثل عسل چسبناک بود. بی شک تجربه منحصر بفردی بود که دوست داشت دوباره تکرار شود.

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 311

لبخندش رو خورد! اگه گیتی می فهمید چقدر بی حیا شده بود. تو ایران که بود با خودش قرار گذاشته بود حد و حدودی برای کیامرد تعیین کند ارواح شکمش! شاید این هم از خاصیت کشور اجنبی بود که با یک "عزیز دلم" شنیدن وا داده بود.
 کیامرد با چرخ دستی غذا که سفارش داده بود به داخل اتاق برگشت.

با صدای سر حالی پرسید: صبح بخیر، صبحونه رو که نتونستیم بیرون بخوریم. با ناهار خوردن اونم تو تخت موافقی؟

خودش رو بالا کشید و به تاج تخت تکیه داد. کمی شرم قاطی نگاهش شد. آرام گفت: نباید اینجا می خوابیدم. کنارش لب تخت نشست و با پشت دست روی گونه اش کشید: الان پشیمونی؟

زیر نوازش دستش لرزید و انگشت هاش لای موهاش رفت. بدنش کمی شل شد.

با صدای که تنش بالا و پایین می شد گفت: دلت نمی خواد پیش هم بمونیم؟

انگشت های پاش رو زیر ملحفه جمع کرد و نه ای که شبیه ناله بود از دهانش خارج شد. احتمالا کیامرد فکر می کرد او یک لوس به تمام معنا است. فکر کنم قلقت پیدا کردم.

لای پلک هاش رو باز کرد. مردک کلاش! باز داشت با جادو انگشت هاش گولش می زد. دلخور عقب کشید. نق زد: نکن.

خندید و بلند گفت: ترلان ناهار می خوری؟

صدای ترلان اومد: نه عمو، سیرم.

- نباید براش بستنی سفارش می دادم.

با صدای زنگ تلفن کیامرد بلند شد تا جواب بدهد: بیا
بالا... نه تو بیا؟

با ابروهای بالا رفته نگاهش کرد: کی بود؟
- سارای

ابروهایش از حالت بالا رفته به اخم تندی تبدیل شد.
کیامرد کمک کرد تا ترلان لباس هاش رو بپوشد. با
صدای زنگ، کیامرد در اتاق رو تا نصف باز کرد و
طوری جلو در قرار گرفت که سارای دیدی به داخل
اتاق نداشت. انتظار داشت سارای به داخل دعوت کند.
شاید حتی سوال و جوابش کند ولی این کار نکرد.
- ترلان بیا مامانت اومده.

کیامرد در اتاقرو بست و روی تخت نشست. وقتی
متوجه سنگینی نگاه او شد سر بالا آورد: چرا منو
نگاه می کنی بخور دیگه؟

- اگه ترلان بهش بگه من اینجا بودم چی ؟
بی اعتنا شانه بالا انداخت: خب بگه! یادم نمیاد موظف
بوده باشم که چیزی رو برای سارای توضیح بدم!
پوست لبش رو جوید: اگه سارای به ثریا بگه چی؟
لبخند زد: عمه ثریا بی تربیت...

نفسش رو نگه داشت. این همه بی خیالی رو هضم نمی کرد: الان این مهم نیست. تازه هیچی هم بهش نگفتی!

کیامرد تکه ای از گوشت رو سر چنگالش زد جلو صورت او نگه داشت: من بابت اتفاق صبح سارای رو می شونم سر جاش باشه حانه... اصرار کرد: کی پس؟

نفسش رو با هوفی بیرون داد: وقتی برگشتیم تهران، وقتی خبری که می خوام رو به گوش مامانم رسوند. با دهان باز نگاهش کرد: از قصد گفتی بیاد بالا، ولی راهش ندادی تو! می خواستی از ترلان بپرسه تو تنها بودی یا نه؟

چشمک زد: دختر باهوش...
نالید: خب این طوری همه می فهمند. آبرو ریزی میشه!

رک گفت: پس باهام ازدواج کن؟

#سقوط_برای_پرواز

#پارت312

داخل کوچه دفتر مادرش پارک کرد. توجه اش به یک
مشت دختر کم سن سال جلو در ورودی ایستاده بودند
جمع شد. از توی جیب کتش یه پاکت سیگار بیرون
کشید. با سبابه اش به پاکت ضربه ای زد و یک نخ از
پاکت بیرون کشید. گوشه ی لبش گذاشت و فندکش رو
جلوی سیگار گرفت. پکی کشید و از بینیش دود رو
بیرون فرستاد.

شماره حنا رو گرفت. دستش رو پشت گردنش
گذاشت. سفرشان نقطه عطفی برای رابطه عاطفی شان
بود. رابطه اش با حنا خیلی پیش رفت کرده بود البته
سارای ناخواسته نقش بزرگی تو صمیمیت ایجاد شده
بین او و حنا داشت.

گوشی رو به گوشش چسبانده: الو...کیامرد؟
صدا نرم و لطیف حنا تو گوشش نشست. یک روز
تمام، تخت خوابش رو با او شریک شده بود. با همین
صدای لطیف صداش زده بود. طعم لبش رو مزه کرده
بود. برای رابطه با تارا تلاش خاصی نکرده بود. دو تا
آدم بودن که دقیقا می دانستن از هم چه خواسته ای
دارند. البته حنا هم دختر چشم و گوش بسته ای نبود
ولی خواسته هاش با تارا فرق می کرد. تا اینجا هم که

دختری ریزه میزه رو درسته قورت نداده بود دلش
حس عذاب وجدانی بود که نسبت به عطا داشت.

- الو کیامرد؟ صدام می شنویی؟ الو؟

هومی کشید: می شنوم.

صدا نفسش رو شنید که به شدت به بیرون فوت کرد:

پس چرا حرف نمی زنی؟ نگران شدم!

شب قبل با خودش فکر کرده بود چطور حاضر شده
بود بعد از زندگی ناکامی که با نازنین داشت دوباره به
فکر ازدواج بی افتد. اوایل فقط به عنوان یک جنس
مخالف جذب این دختر ریزه میزه شده بود. ولی حالا
رسیده بود به یک دوست داشتن که از سر عقل بود.
مرد بی تجربه ای نبود ولی ابراز علاقه صادقانه حنا
قلبش رو به تپش انداخته بود.

- وا کیامرد چرا حرف نمی زنی؟! چیزی شده؟

با خودش فکر کرد نازنین اصلا نگران او نمی شد.
همیشه خدا او بود که دنبال نازنین بود. نگرانش می
شد.

- کیامرد جان؟

سرش رو به پشتی صندلی تکیه داد: دوباره تکرار
کن؟

- چی رو تکرار کنم.

نق زد: کلمه آخری که گفتی، زود باش.
 با مکث کوتاهی گفت: جان رو میگی!
 پوک عمیقی دیگه ای از سیگارش گرفت : هوم همین،
 شنیدم تو حرفات همیشه میگی الو جانم...
 لحنش ناباورانه بود: من گفتم!
 - خودم شنیدم به گیتی و خاله ات گفتی حاشا نکن.
 - کیامرد؟

- هوم...

- الان داری به خاله خودت و خاله من حسودی می
 کنی؟!!

خندید و دوباره گفت: آره داری حسودی می کنی!
 به غرورش بر خورد: مگه من بچه ام ...
 خنده اش بلندتر شد: هستی که داری حسودی می کنی.
 با خلقی تنگ صداش زد: حانه.
 - جانم، جانم...

عصبانیتش دود شد و لبخند پت و پهنی روی لبش
 نشست.

صداش نرم بود: جانم عزیزم...
 دلش یک خلوت خصوصی می خواست. از همان ها که
 تا ساعت ها باعث می شد ذهنش وارد خلسه شود.
 لعنت! باید هر چه زودتر عقد می کردند. وگرنه کنترل

شرایط خیلی سخت تر از چیزی که فکرش رو می کرد،
می شد.

با خنده پرسید: راضی شدی؟

غرغر کرد: نخند...

صدای غش غش خندیدنش گوشش رو نوازش می داد:
گیتی راست میگه شما مردا فقط از نظر جثه بزرگ
میشید. وگرنه همه اتون هنوز همون پسر بچه لوس و
نق نقوهستید.

- نگاه خودت نمیزاری مهربون باشم باهات.

خنده اش که تمام شد گفت: نیست حالا همیشه

مهربونی! چی شده کیامرد صدات چرا این قدر خسته
است؟

این طور توجه ها باب میلش بود. مثل چسب به دلش
می چسبید: گشنه ام...

- ساعت سه ظهر چرا هنوز هیچی نخوردی؟ با این

مدل غذا خوردن زخم معده میگیری.

تند و سریع گفت: نگرانم شدی؟

- نشم؟

- چرا بشو این طوری دوست دارم. حرف بزن بگو باز

نگران چی میشی؟

مکث طولانی اش باعث شد نق بزند: اصلا اگه نگرانم بودی نمی داشتی بری خونه ی خاله گیتی. خونه زیادی خالی به نظر میاد.

با من و من پرسید: دلت برام تنگ شده؟
- تو بگو جز نگرانی برام، دلت واسم تنگ نشده.
صداش شبیه به سوال پرسیدن نبود. خودش جواب رو می دانست فقط تکرارش می کرد تا جوابش رو دوباره و دوباره بشنود.

ندیده هم می توانست تصور کند لبش رو زیر دندان گرفته است: تنگ شده. ولی باید می رفتم. کجای؟
- جلو دفتر مادرم، اومد به شرطی که برام گذشتی عمل کنم.

به سکوتش خندید و گفت: چی شد؟ مگه خودت نگفتی جواب بله رو زمانی میدی که مادرم هم راضی باشه.
با صدای تحلیل رفته گفت: اگه مخالفت کنه؟
- بسپارش به من، این دیگه مشکل من که باید حلش کنم نه تو. راستی گفتم امروز ساعت چند وقت دکتر داری؟

- ساعت پنج و نیم...کیامرد بعد اینکه با ثریا حرف زدی بهم زنگ بزنی. نه نمی خواد..نه زنگ نزن نمی خوام نظرش بدونم.

خندید. سیگار رو داخل جا سیگاری ماشین خاموش کرد: ترسو، هر کی مادر من ندیده باشه و ندونه فکر می کنه مامان من چه دیو دو سر ترسناکی! ساعت پنج میام هتل دنبالت.

اعتراض کرد: نه برو خونه یه چیزی بخور. اخم کرد: می خوام موقع تعیین جنسیت باشم. - آخه ماشین اوردم.

- بذار تو پارکینگ بمونه. کاری نداری؟ با مکث زمزمه کرد: نه، فقط ...

- نگران نباش، ثریا بانو دوست داره. خداحافظ عزیزم. - مواظب خودت باش.

در داشبورد باز کرد و شیشه عطرش رو بیرون کشید و کنار گردنش پاف کرد. از ماشین پیاده شد و گوشی را داخل جیبش گذاشت. دستی بین موهاش سراند و یقه ی کتش رو مرتب کرد و سمت ساختمان راه افتاد. از کنار دو سه تا دختری که داخل راه پله ایستاده بودند و با شیطننت برندازش می کردند. به طبقه مورد نظرش رسید با دیدن اون همه زن داخل دفتر مادرش که مشغول بسته بندی وسایلی بودند. مردد ایستاد.

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 313

دختر جوانی با دیدنش ایستاد و لبخند پهنی به لب
 آورد: روز بخیر آقای ادیب...
 با دست اشاره کرد بنشیند: روز شما هم بخیر، خواهش
 می کنم بفرمایید. خانم..
 هر کاری کرد نام منشی رو به خاطر نیاورد. منشی
 مادرش متوجه شد نام او رو فراموش کرده خودش
 گفت: میرزای هستم آقا ادیب..
 به اجبار لبخندی روی لبش نشست: مادرم نیستن؟
 - بله هستند، طبقه بالا تشریف دارند. یه جلسه مشاوره
 حقوقی، اگه کار واجبی دارید می تونم برم خبرشون
 کنم شما اومدین.
 - نه منتظر می مونم. فقط می تونم تو اتاق مادرم
 بمونم؟
 دختر ایستاد. حینی که شالش رو روی سرش مرتب می
 کرد سمت اتاق رفت و در اتاق باز کرد: بفرمایید، فقط
 قهوه یا چای میل دارید؟
 به شلوغی دفتر نگاهی انداخت و لبخند زد: متشکرم،
 چیزی میل ندارم.

در رو سمت خودش کشید تا بسته شود تا شاید کمی از صدای هیاهو بیرون کاسته شود. کتش رو از تن در آورد و مرتب روی پشتی میل گذاشت تا چروک نشود. معده اش به صدا در اومده بود. سراغ یخچال کوچک تواتاق رفت. مادرش عادت به غذای بیرون نداشت. بادیدن ظرف غذا لبخندی روی لبش نشست. آخرین دلمه برگ مو رو که داخل دهانش گذاشت در اتاق باز شد. سر سمت مادرش چرخاند که چادر روی شانه هاش افتاده بود. زیر چادر مانتو و روسری ساتن سر کرده بود.

- کی اومدی؟

سلام کرد و چند پر دستمال برداشت و انگشت های چربش رو پاک کرد: چند دقیقه ای میشه. اینجا چه خبره؟ می خوای جابه جا بشی؟!

مادرش حین تا زدن چادر گفت: لوله آب ساختمون خیریه ترکیده کل ساختمون رو آب برداشته. اینا هم که میبینی مایحتاج زندگی زن های بی سرپرست و بد سرپرسته، گفتم بیان اینجا بسته بندی کنند زودتر برسه به بنده های خدا، حالا بگو چی شده این طرف ها پیدات شده؟

با لاقیدی گفت: دیگه مادر آدم شاغل باشه باید برای دیدنش بری محل کارش، ولی ثریا بانو مگه شما قول نداده بودی به تدریس بسنده کنی و بی خیال پس گرفتن حق زن های ستم دیده از دست شوهرهای دیو صفتشون بشی! منشی عزیزت پته ات رو ریخت روی آب گفت جلسه مشاوره داشتی! چغلیت به بابا بکنم. مادرش دنبال دستمالی کیف دستی کوچکش رو زیرو رو کرد و بعد از بیرون کشیدن دستمال سفیدی، عرق پیشانیش رو پاک کرد.

- خیلی وقت که وکالت نمی کنم. ولی مشاوره که می تونم بدم. بابات مگه بهت نگفته وقت جراحی گرفتیم. گفتم این چند روز به کارم برسم کار عقب مونده نداشته باشم. شاید دیگه وقت...

غرید: مامان خوشم نمیاد از این حرف ها.

- عمر که دست خداست، حتی اگه جراحی هم به خوبی پیش بره. درگیر شیمی درمانی میشم. برام جونی نمی مونه کار کنم.

بعد اخمی چاشنی پیشانیش کرد: از بابای عزیزت هم اصلا پیش من حرف نزن که چوب خطش پر شده. می دونم خودش خوب می دونه داره یه چیز از من پنهان می کنه. ولی یک کلام حرف نمیزنه.

- یعنی میگی زیر سر بابا بلند شده.
 با غیض اسمش رو تکرار کرد: کیامرد.
 خنده ای سر داد و به مبل کناری اش اشاره کرد: حالا
 چی رو پنهان می کنه؟
 بی توجه به خواسته اش، روی مبل روبه روش
 نشست: نمی دنم چی شده! ولی هر چی هست باعث
 شده از غذا خوردن بی افته. از وقتی از دماوند اومدیم
 همه اش تو خودش... به تو چیزی نگفته؟
 یک راز مشترک با پدرش داشت. که مطمئن بود پدرش
 بابت این راز ناراحتی نمی کرد!
 - وقت جراحیت نزدیکه، نگرانت مادر من، بابا هم که
 می شناسی. جونش به جون شما بنده. بهش سخت
 نگیر ثریا بانو.
 مادرش غمگین نگاهش می کرد: کیامرد اگه اتفاقی
 برای ...
 اعتراض کرد: ماما...
 - گوش کن، اگه من نبودم یه وقت تنه اش نداری ها،
 بعد علیرام سخت رو پاهاش سر پا شد.
 - هیچی نمیشه مادر من.
 بعد برای اینکه جو رو عوض کند گفت: دلمه ها عالی
 بود.

- وَا تو که دلمه دوست نداشتی!

شانه بالا انداخت و به پشتی مبل تکیه زد: دیگه وقتی گشنه باشی سنگم می خوری دست پخت ثریا بانو که جای خود داره.

- تا این وقت گشنه موندی! آخه این چه زندگی تو داری پسر. حداقل شب ها بیا خونه یه وعده غذای گرم بخور. دیگه زن و زندگی هم نداری که بگم به هوای اون نمیای. هر چند زنم داشتی توفیری با وضع الانت نداشتی.

حرف مادرش رو روی هوا زد و با شوخی گفت: فکر کنم دلت برای مادر شوهر بازی تنگ شده. دیگه باید برام آستین بالا بزنی.

مادرش ایستاد: چای می خوری؟

حرفش رو پیچاند! حداقل انتظار داشت بحث سارای رو پیش بکشد. این عقب نشینی مادرش یعنی خبرها به گوشش رسیده بود.

با ناخن روی ساعتش زد: نه کارم دارم باید برم. مامان میشینی حرف بزیم.

- چای گل سرخ دارم، موقع حرف های مادر و پسری میچسبه.

مادرش فنجان چای رو روی میز گذاشت. دوباره روبه
روش نشست و از بالای فنجان با نگاه ماتی خیره اش
شد.

چشمک زد: جونم ثریا بانو

مادرش کلافه نچی کرد: دفعه پیش هم اومدی همین جا
با همین ثریا بانو بستن به خیکم مجبورم کردی تن بدم
به خواسته ات

خوب منظور مادرش رو تحویل گرفته بود. روزی هم
که می خواست حرف نازنین رو پیش بکشد اومده بود
محل کارش تا با هم خلوت کنند.

.استکان چای رو برداشت و زیر بینی گرفت و بو
کشید: نمی دونم داریم درمورد چه موضوعی حرف می
زنیم.

مادرش دست هاش رو به لبه مبل چسباند و خودش رو
به جلو کشید: مگه دختر عطا پیش تو امانت نبود؟
مگه قرار نبود فقط تا تهران برسونیش؟ قرار نبود
دختر عطا رو بری سفر تو یک اتاق بمونید! اقا کیا
رسم امانت داری این طوری نیست. می دونی به گوش
عطا برسه از چشمش می افتی!

چشم در چشم مادرش چرخاند و قبل از جواب پرسید:
به عروست بگو خبرچینی می کنی، بکنه ولی حداقل
آمار اشتباه نده!

مادرش زیر لب ذکری زمزمه کرد و چشم هاش گشادتر
از معمول در حدقه چرخید: تو چه پدر کشتگی با
سارای داری. کاش لال می شدم حرفی باهات از سارای
نمی زدم. خدا شاهده تا امروز هیچ چیز بدی از این
دختر ندیدم. تو این روزها شده عصای دست من،
همین الانش با اینکه وظیفه ای نداره مونده که به
دخترها کمک کنه. بعدم سارای یک کلام به من حرفی
نزده.

ابرو بالا انداخت: پس کی گفته؟
مادرش استکان چای رو روی میز گذاشت: ترلان، بچه
ام اومده بود از من بپرسه قرار خاله حنانه بشه زن
عمو جدیدش!

زیر لب پدر سوخته ای نثار ترلان کرد: من از خاله
گیتی اجازه گرفته ام.

- چشمم روشن پس گیتی هم خبر داشته! کیامردیه
دلیل بهم بده چرا همچین کاری کردی؟
رک گفت: دلم رفته.

مادرش از جدیتش سکوت کرد.

ادامه داد: فکر کنم منم انتخاب حنانه باشم. فکر نمی کنم جواب منفی بهم بده مگه اینکه نتونه با کارم کنار باید، البته هنوز حرفی در مورد کارم نزدیم. ولی اگه شما پا پیش بذاری. فکر نکنم بهونه بیاره. به هر حال شما وکیل ثریا بانو می تونی معامله رو جوش... دست مادرش بالا رفت و مانع از ادامه ی صحبتش شد: شوخی می کنی؟

- چون یه بار جدا شدم. دیگه حق ندارم به کسی دل ببندم!

مادرش دست برد به گره روسری بزرگش تا خودش رو خلاص کند. سرخی فشار خون تو چهره اش نمود داشت. نگران حالش شد: خوبی مامان؟

با بال روسری کمی خودش رو باد زد: شما مگه چند وقت هم می شناسید که دل دادید به هم؟

- مهم کیفیت نه کمیت. پس حرف می زنی با عطا؟ مادرش تند خودش رو جمع جور کرد و به خودش مسلط شد: معلوم که نه...

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 314

دست روی پیشانی کشید. دفعه قبل هم یک نه قاطع از مادرش تحویل گرفته بود. پنجه در مو برد و تا پس گردنش رو زیر فشار مشت و مال انگشت هاش گرفت. مادرش زن آرام و منطقی بود. زن مهربان و دلسوزی که همیشه کنارشان می ماند و با وجود کار بیرون از خانه هیچ وقت اون ها رو به حال خودشان رها نمی کرد. اصلا یکی از دلایلی که راحت تر با مادرش کنار می اومد همین همراه بودنش بود.

مادرش پوف کلافه ای کشید و به حرف اومد : کیامرد تو برای من خیلی عزیزی، همیشه سعی کردم فقط مادرت نباشم. سعی کردم یه دوست خوب هم برات باشم. تو هیچ وقت مطابق میل من و پدرت زندگی نکردی. ولی ما همیشه برای خواسته هات احترام قائل بودیم. من و پدرت نظرخودمون رو در مورد خواسته هات همیشه بهت گفتیم ولی اجازه دادیم خودت تصمیم بگیری، این رو هم خوب می دونم وقتی تصمیم می گیری در هیچ شرایطی از خواسته ات کوتاه نمیای. ولی این یک مورد نه کیامرد، سوای همه ی تصمیم

های که تا امروز گرفتی به این خواسته ات نمی تونم
احترام بذارم.

مدتی با همان دست گره خورده در پس سر، مادرش
رو برنداز کرد و با تامل گفت: به خاطر مادرش ازم
توقع دارید که دست از خواسته ام بکشم. انصاف نیست
ثریا بانو!

مادرش سنگینی سینه اش رو با آهی بیرون داد و
گفت: من خیلی اهل حاشیه نیستم، این که من از اون
زن خوشم نمیاد. چیزی نیست که از کسی پنهان باشه.
هزار سال دیگه ام بگذره حس من نسبت به اون زن
تغییر نمی کنه. ذات اون زن پلیده، مثل غده سرطانی
می مونه. وقتی می خواد...

دستش رو بالا گرفت: یه لحظه اجازه بده مامان جان
ببخشید وسط کلامتون، ولی انگار سو تفاهمی پیش
اومده، من می خوام با حنانه ازدواج کنم نه مادرش!
سرتکان داد. لحنش بوی لجبازی و کینه نمی داد ،
آرام تر گفت: خانواده همسرت تو کیفیت ازدواجت نقش
مهمی داره پسرم. حداقل این رو تو ازدواج اولت باید
متوجه شده باشی.

با انگشت روی کانایه ریتم گرفت و لب و دهان جمع کرد: حنا نه دختر خوبی، ذات بدی نداره.

- من تا الان حرفی از بدی حنا زدم! تو همون دماوند که کیانا گوشی رو دستم داد متوجه احوالت شدم. ولی امیدوار بودم اشتباه کرده باشم. ولی وقتی شنیدم با هم رفتید سفر متوجه شدم موضوع جدی تر از چیزی که من فکر می کردم. یکی از نگرانی های من اون زن هست. ولی دلیل اصلی مخالفتم برمی گرده به خود تو، من نگران هر دوتون هستم.

به اینجاش فکر نکرده بود. مطمئن بود اگه مادرش مخالفت کند دلیل اصلی مخالفتش فقط و فقط مادر حنا نه است!

مادرش ادامه داد: من فکر نمی کنم این ازدواج راه به جای بیره.

نمی خواست اخم کند. باید کمی خوددار می بود اما چندان موفق نشد: اون وقت چرا همچین فکر می کنید؟

- من سلیقه پسر رو دیدم. سلیقه تو کیامرد زنی مثل نازنینه، حنا شرق و نازنین غرب هیچ شباهتی نه تو

رفتار ، اخلاق ، تفکرات با هم ندارند. تو چی تو حنا دیدی که به این نتیجه رسیدی با حنا می تونی آینده داشته باشی؟

این سوال ها دقیقا همانی بود که نمی خواست بشنود و پاسخگو باشد.

با حالت ترش رویی اندکی ابروهاش به هم گره خوردند: من اینجا اومدم از خواسته ام بگم. نه اینکه چرا همچین تصمیمی گرفتم!
- پس بلند شو برو چون جوابت دادم.

هوف بلندش رو، هم خودش شنید و هم مادرش! باز کلافه دست به موهایش کشید.
کوتاه اومد و با بدخلقی جواب داد: خیلی از هم دور نیستیم.

مادرش به عقب تکیه داد: بگو سر پا گوشم.
- یه ازدواج ناکام مثل من داشته. از لحاظ تحصیلات ، فرهنگی ، طبقاتی با هم یکی هستیم.
- سنش چی؟ به اختلاف سنی که با هم دارید فکر کردی؟

کلافه دستی به صورتش کشید: ماما لطفا...

- لطفا چی! کیامرد ده سال اختلاف سنی اصلا کم نیست. همین الان می تونم بالا ده تا پرونده طلاق برات بیارم که دلیل اصلی جدایشون فقط اختلاف سن بوده. حرف مشترک دارید؟ دغدغه مشترک دارید؟

#سقوط_برای_پرواز
#پارت315

- حنا بچه بازی هم سن و سال هاش رو نداره. تا الان هم دیگه رو درک کردیم. بقیه اشم خدا بزرگه.

- نه دیگه، مشکل من دقیقا همین آینده است. حنا برای عطا تو این دنیا از همه چیز مهم تر، از این طرف هم عطا برای من عزیز، خیلی خیلی عزیزه... تو به من چه تعهدی میدی که بعد چند سال نیای بگی تفاهم نداشتیم طلاقش دادم؟ این بار حرف دختر زن عطا نیست. حنا دختر واقعی عطاست میفهمی کیامرد؟ هر مشکلی برای زندگی شما پیش بیاد روی روابط من و

برادرم تاثیر می ذاره. رک و راست بهت میگم من
دیگه بهت اعتماد ندارم.

اعتراض کرد: هر کسی می تونه اشتباه کنه. حالا چون
من تو زندگی گذشته ام شکست خوردم حق زندگی
ندارم!

- وقتی رفتیم خواستگاری نازنین، با شناختی که ازت
داشتم به نازنین گفتم پسر من پای تصمیم هاش هست
و آدم متعهدیه. از علاقه ات گفتم. بهش گفتم از همه
نظر خیالت راحت باشه پسر من اهل پا پس کشیدن
نیست. ولی چی شد آخر از همه فهمیدم پسر من دست
زنش گرفته برد طلاق داده. یک کلام هم به کسی چیزی
نگفته. ازشم می پرسم چرا جدا شدید با کمال
خونسردی جواب میده تفاهم نداشتیم. آخر عاقبت اون
علاقه آتشین چی شد؟! هیچی خلاصه شد توی تفاهم
نداشتن.

مثل توپی که بادش رو خالی کرده باشند و رفت.

- حالا تو میگی من برم به عطا چی بگم؟ وقتی خودم
 دیگه بهت اعتماد ندارم. از قدیم گفتن سری که درد
 نمی کنه رو دستمال نمی بندن! پس چرا من باید خودم
 با دست های خودم رابطه خواهر و برادریم خراب کنم.
 اگه برای جدایت دلیل قانع کننده ای داری بگو می
 شنوم. وگرنه جواب من نه کیامرد، من اعتماد رو
 نسبت بهت از دست دادم. اگه می خوای ازدواج کنی
 بکن. مثل هر مادری نمی تونم نسبت به خوشبختی
 پسرم بی واکنش باشم. آرزوم خوشبختی پسر، ولی نه
 با دختر برادر.

لبخندی روی لبش به تلخی آمد و رفت! مادرش حق
 داشت. خودش هم یک روز فکر نمی کرد بتواند از
 نازنین دل بکند. مادرش میزان علاقه او رو به همسر
 سابقش دیده بود. حالا حق داشت نگران باشد. ولی
 هنوز پایبند قولش به نازنین بود. حداقل این رو به
 نازنین بدهکار بود.

متفکر به کفش هاش زل زد: نمی تونم از دلیل جدایم
 حرفی بزنم. ولی یه چیزی هست که باید شما بدونی.

نفس عمیق کشید. در این فکر بود که از کجا شروع کند و تصمیم گرفت که مستقیم به دل مطلب بزند: حنا به باردار مامان.

مادرش با مکت طولانی نگاهش کرد: جدی نمیگی؟
یعنی چی باردار؟

تنش در فضا به قدری زیاد بود که ستون فقراتش سفت و سخت شده بود: حنا به بچه منو باردار، یکی از دلایلم برای ازدواج بچه ام.

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 316

جواب چکشی اش زبان مادرش رو به کامش میخ کرد.
کاش ذهن خوانی بلد بود و می توانست بفهمد پشت نگاه تیره ی مادرش چه خبر است.
- تو چیکار کردی؟ یعنی چی بارداره! میفهمی چی میگی!

مادرش از حرف هاش بدترین قضاوت ممکن رو کرده بود.. از جا جست زد و جلو پاش یک زانوش رو به

زمین زد. هر دو دست او رو بین دو دست مردانه و قوی خود گرفت و بوسه های پی در پی پشت دست مادرش نشاندد.

- مامان تو رو خدا این طوری نکن. به خودت مسلط باش، حالت بد میشه. قضیه اون طوری نیست که شما فکر می کنی بذار من همه چیز برات توضیح بدم. با تندی گفت: پس چطوری کیامرد؟ داری میگی حنا بچه تو رو بارداره! می خوای چطوری فکر کنم! دلش نمی خواست دروغ بگوید ولی لازم هم نبود همه چیز رو با جزئیات کامل برای مادرش تعریف کند.

- من و نازنین بچه دار نمی شدیم.

- این الان چه ربطی...

- صبر کن ربطش رو میگم. من و نازنین بچه دار نمی شدیم. تنها از طریق رحم اجازه ای می تونستیم برای بچه دار شدن اقدام کنیم. چند تا اقدام ناموافق داشتیم. تا اینکه جدا شدیم. یادت مهري خاتم بعد تصادف می گفت نازنین حامله بوده؟

مادرش فقط به بالا و پایین کردن سرش اکتفا کرد: نازنین به همه دروغ گفته بود. چون بدون خبر از من رفته بود رحم اجاره کرده بود این بار عمل لقاح موافق

آمیز بود. چند روز بعد کما رفتن نازنین، حنانه اومد پیش من، همه چیز رو برام تعریف کرد.
 - بچه دار نمی شدید! ولی شما که...
 باز یک دروغ دیگه گفت: مشکل داشتیم بچه نمی موند.

مادرش دست روی دهان گذاشت و نگاهش کرد. انگار باور نمی کرد این حرفا رو از دهان او بشنود.
 - یعنی حنا رحمش به شما اجاره داده؟
 - من هم وقتی فهمیدم حنانه چه نسبتی با من داره مثل شما شوکه شدم.

مادرش کلافه تو اتاق قدم می زد. از این سو به اون سو! کم کم داشت حوصله اش رو سر می برد! نمی فهمید این همه عصبانیت و سر و صدا برای چه بود! او که قرار نبود زیر همه چیز بزند. تا آخرش مسئولیت کودکش رو قبول کرده بود. فکر می کرد مادرش با فهمید بارداری حنانه نرم می شود!

- کیامرد؟! وای کیامرد تو بالاخره یا منو می کشی یا دیونه می کنی! اون بابای بی فکرت چرا دهن باز نکرد به من بگه چه گلی به سرم زدید.

- مادر من آروم باش، بابا می خواست بعد جراحی بهت بگه که استرس چیزی رو نداشته باشی. منم دیدم با

رابطه ی من و حنانه خوب کنار اومدی بهت گفتم،
وگرنه اگه می دونستم انقدر می ریزی بهم یک کلام
حرف نمی زدم. بابا الان شما رو با این حال ببینه که
خون من رو مباح می کنه!

لیوان آبی ریخت و قوطی قرص مادرش رو از کیفش
بیرون کشید. قرص رو کف دستش گذاشت: بخور این
رو مادر من، اول آروم بشی. بعد حرف می زنیم.
- حالا؟ راجع به چی حرف بزنیم. حالا که هر کار دلتون
خواسته انجام دادین راجع به چی حرف بزنیم؟!
لیوان آب رو به دستش داد. مادرش برای خوردن
قرص مقاوت می کرد. ولی به زور قرص به خوردش
داد. آب رو جرعه جرعه در حلقش ریخت و لیوان
روی میز گذاشت.
- بیا بشین مادر من.

مادرش با چشم های سرخ از میان پلک های
متورمش، درمانده پرسید: چیکار کردی کیامرد؟
- من که گفتم مامان جان، من خبر نداشتم. نازنین
سرخود با حنانه قول و قرار گذاشته بود.
مادرش عصبانی انگشتش رو بالا گرفت: با این حرف
ها خودت رو توجیه نکن. نازنین چرا باید رحم دختر
برادر منو اجاره کنه! تو جمعیت میلیونی این شهر

یعنی زن دیگه ای نبوده که باید از حنا کمک بگیره!.
این زن با خودش چی فکر کرده!؟

شانه بالا داد: من که تو سر نازنین نبودم . هر وقت
بیدار شد برید از خودش پیرسید.

مادرش روی کاناپه کنار پاش ولو شد: چرا تو انقدر
بی خیالی!

لب روی هم فشرد: الان میگی باید چیکار کنم؟! دستش
بگیرم ببرم بچه رو سقط کنه خیالت راحت میشه.

مادرش کلافه توپید: مزخرف نگو!

- من که هر چی میگم شما یه چیزی میگی. الان کاری
که شده. حنانه بچه من حمل می کنه. درکش دشواری
داره. ولی باید باهاش کنار بیاید.

- من جواب عطا رو چی بدم. بگم پسر و زنش از
موقعیت بد دخترت سو استفاده کردن به جای اینکه
کمکش کنند. در ازای پول رحمش رو اجازه کردن! تو
بگو من چی بگم به داداشم؟ چی بگم که تحقیرش
نکنم!

ابرو درهم کشید. کم کم داشت به عطا حسودی می کرد.
مصیبت اصلی سر او نازل شده بود. نازنین مسئولیت
پدر شدن رو بی خبر از او روی دوشش گذاشته بود!
حالا هم که نبود جوابگو اعمالش باشد! عطا قرار بود

از او حساب بکشد. همه بدبختی ها مال خودش بود بعد مادرش به جای اینکه پشت او باشد فقط به فکر عطا بود.

کتش رو به چنگ گرفت و سمت در اتاق رفت. که مادرش صداش زد: کجا میری؟ داریم حرف می زنیم.

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 317

با دلخوری به مادرش نگاه کرد: مگه من خبر داشتم! تا سه ماه پیش من حانه رو چه می شناختم. چهار تا عکس از پنج سالگیش دیده بودم. من که خبر نداشتم مشکل مالی داره که حالا انگ سو استفاده بهم می زنید. می دونم عطا چقدر براتون مهم، می دونم اگه خبرش تو فامیل پخش بشه آبرو ریزی میشه. ولی من قدرتش ندارم برگردم عقب همه چیز درست کنم. کاری که شده. بچه من کمتر از پنج ماه دیگه دنیا میاد چه شما چه عطا خوشتون بیاد چه نیاد.

نفسش رو محکم به بیرون شوت کرد و سکوت کرد.
مادرش که حالا آرام تر به نظر می اومد. با دست به
مبل اشاره کرد: بشین کیامرد...

بی مخالفت نشست و با اخم به زمین چشم بست.
- واسه من قیافه نگیر کیامرد. به منم حق بده بریزم
بهم. ولی راست میگی کاری که شده. باید به فکر چاره
باشیم. تا همه چیز به خوبی تموم بشه.

بعد با لحن غمگینی گفت: چقدر من خوش خیالم، به
خیالم مادر خوبی برای بچه هام بودم. اون وقت پسر
این همه درد داشته من خبر نداشتم. باید بهم می گفتی
بچه دار نمی شدید. الهی بمیرم که درد بچه خودم رو
نفهمیدم.

با حس عذاب وجدان تکان خورد: ماما ناراحتی نکن.
حالا که بچه دار شدم.

- جنسیتش چی؟

شانه بالا انداخت : امروز مشخص میشه.

مادرش آهی کشید: گفتم مشکوکم به این دل دادن تو به
حنا...

دستش رو بالا آورد: صبر کن، انگار باز سوتفاهم پیش
اومده. من گفتم بارداری حنا به یکی از دلایلم، ولی
نگفتم همه اش که! حرفم هنوز همونی که اول زدم. یه

علاقه دو طرف بینمون هست. دلم پیش حنا نه است که امروز اومدم اینجا. حرف ازدواج و خواستگاری رو پیش کشیدم.

حرفش حقیقت بود. خودخواه تر از این حرف ها بود. که به خاطر یک بچه حضور زنی که بهش علاقه ندارد رو در زندگیش بپذیرد.

مادرش با خشم نگاهش کرد: آهان پس اگه علاقه ای به وجود نمی اومد. پا پیش نمی داشتی؟!؟

به لحن پر حرص مادرش لبخند زد: جوش زن مادر من، حالا که دردونه برادر گرامیتون دلم برده.

- خیلی مظلوم نه به عطا رفته نه به مادرش...

دستی به چانه اش کشید: حالا با عطا حرف می زنی؟

- مگه چاره دیگه ی هم دارم. باید حرف بزنم پای آینده یه بچه در میونه.

- می خوای فعلا فقط از علاقه من بگو؟

- لازم نکرده. تا همین جاشم زیادی مخفی کاری

کردین. می دونم عطا ناراحت میشه. ولی چاره چی؟!؟

خودم باهاش حرف می زنم. فردا عطا و حنا رو ناهار

بیرون دعوت می کنم. همه چیز رو میگم.

- من فردا پرواز دارم دو روز نیستم.

- اشکال نداره. حداقلش اینکه دو روز جلو چشم عطا نیستی.

خودش رو جلو کشید: ماما عطا یه وقت نگه نه!
- جوابش هر چی باشه مگه فرقی به حال شما دو تا داره.

ایستاد و کتش تن زد: یه چیز دیگه هم یادم رفت. اگه میشه با حنانه یکم بیشتر از همیشه مهربون باش.
دخترم یکم از شما می ترسه.
مادرش چشم گرد کرد: وا!

- خیلی نگران بود. می دونی که استرس براش خوب نیست. بیشتر از یکم باهاش خوب حرف بزن بذار ته دلش قرص بشه.

مادرش با خنده ایستاد: نمی دونستم انقدر ترسناکم.
خواست برود که مادرش صداش زد. تا به خودش بی آید تو آغوش مادرش جا گرفت. گرمای دست هاش با اون که هنوز از هم دلخور بودند دلش رو نرم کرد. خم شد و سر به سر مادرش اش چسباند و نفس عمیقی کشید. بوی مادرش بهترین بوی دنیا بود.

- مبارکت باشه. بزرگ ترین آرزوم پدر شدن تو بود.
مادرش رو محکم تر به خودش فشرد: ببخشید اگه تند حرف زدم.

در اتاق باز کرد و قبل اینکه از اتاق خارج شود،
 پرسید: سارای کجاست؟
 - چیکارش داری؟
 دستش رو داخل جیبش گذاشت : یه حرفی سر دلم
 مونده اگه بهش نگم رو دل می کنم. حالا کجاست؟
 - باید بالا باشه.

#سقوط_برای_پرواز
 #پارت318

به سمت پله های طبقه ی آخر رفت. با لرزش گوشی
 همراهش روی پاگرد ایستاد . گوشی اش رو از داخل
 جیب کتش بیرون آورد. حنا به بود که پیام فرستاده بود.
 " منشی دکترم تماس گرفت، گفت برای خانم دکتر
 امروز مشکلی پیش اومده فردا اول وقت برام وقت
 گذاشته."
 هنوز چند ثانیه نگذشته بود که پیام دیگه ی اومد.
 " با عمه ثریا حرف زدی؟"
 " عصبانی شد؟"

"کیامرد چرا می خونی جواب نمیدی؟"

حتی تو پیام هاش هم می توانست میزان بالا استرسش رو حس کند. انگشت هاش تند تند روی صفحه ی تاچ گوشی تکان خورد.

"تو مگه فرصت میدی! مامانم خودش باهات تماس می گیره. در ضمن وقت دکترت رو عوض کن من فردا پرواز دارم."

"وای گفתי؟ چی گفت؟ زنگ بزنم؟"

پوف کلافه ای کشید: "نه الان کار دارم. خودم بهت زنگ می زنم."

نگاهی به سالن خالی کرد. صدای زمزمه ای از داخل اتاق به گوشش رسید. سمت اتاق راه افتاد. سارای رو تنهای داخل اتاق پیدا کرد که داشت زیر لب برای خودش چیزی زمزمه می کرد.

مانتوی بلندی از جنس کتان به تن داشت. همراه روسری ساتن ابریشم که روی شانه هاش افتاده بود. کمر بند بزرگ مانتوش باعث شده بود کمرش باریک تر از همیشه به نظر برسد. نسبت به چند روز پیش که سارای رو دیده بود تغییر زیادی کرده بود.

موهای بلوطی روشنش حالا به رنگ شکلاتی تیره تغییر کرده بود و چتری هاش تو پیشانیاش ریخته بود

که او رو یاد حنانه می انداخت. اخم هاش توی هم رفت. یک سری چیزها براش گنگ بود. که باید ازش سر در می آورد.

سارای پوفی کشید و جعبه آخر رو با پا کنار زد. زیر لب غرولندی کرد که صداش به گوش او نرسید. هنوز متوجه او نشده بود. پاکت قرمز رنگی از داخل کیفش بیرون کشید و نخ سیگاری آتش زد و گوشه لبش گذاشت. تای یکی از ابروهاش بالا رفت.

تا جای که خبر داشت سارای اهل دود و دم نبود! هر وقت چهار نفری بیرون می رفتند برعکس نازنین او لب به قلیان هم نمی زد. این یکی از خصلت های سارای بود که او همیشه به رخ نازنین می کشید. لبخند رندانه ای روی لب کاشت: نمی دونستم سیگار می کشی؟

روی پاشنه ی پا چرخیدنش رو دید. هاج و واج نگاهش میکرد. سیگار بین لب های سارای بالا و پایین شد ولی آوای از دهانش خارج نشد. واضح شوکه شده بود.

تکیه اش رو از چهار چوب در گرفت و جلو رفت: هر دفعه خصوصیات جدید ازت می بینم که باعث میشه شوکه بشم!

هنوز خیره نگاهش می کرد و مردمک هاش تکان می خورد.

- فکر نمی کردم اهل کار خیر باشی!

سارای سیگار رو از لای لب هاش برداشت و بالاخره سکوت معذب کننده اش رو شکست به اطراف اشاره کرد: آهان اینا رو میگی!

چشم هاش دقیق و محتاط بود: پس فکر می کردی چی رو میگم؟

- هیچی، کی اومدی؟

دستش رو لب پنجره گذاشت و نگاهی به کوچه انداخت و مرد موتور سواری روبه روی ساختمان ایستاده بود: پیش مامانم بودم. یه چیزهای به گوشش رسیده بود. داشتم توجیهش می کردم.

- کیامرد من ترلان رو دعوا کردم که چرا فضولی کرده. به خدا خودمم خیلی ناراحت شدم. باور کن مامان ازم پرسید ولی من یه کلام حرف نزدم.

چرخید و تکیه اش رو به دیوار داد و لبخند دوستانه ای تحویلش داد: واسه چی دعواش کردی بچه است دیگه!

- عصبانی نیستی؟

سعی کرد پوزخند نزند: عصبانی نیستم. اصلاً برای چی باید عصبانی باشم. مگه اتفاق خاصی افتاده؟
 نگاه سارای تنگ شد انگار انتظار همچین واکنشی از او نداشت. فیلتر سیگار رو از لای انگشت های سارای بیرون کشید و پکی به سیگارش زد: این خیلی برای یه خانم سنگینه یه چیز لایت تر انتخاب کن.
 سارای که از حرکتش جا خورده بود به جای جواب او، گفت: دهنی بود؟!

چشمک کوچکی تحویلش داد: آای بدت میاد! باشه دیگه برش نمی گردونم.
 سارای لبخندی به لب آورد و تند سر تکان داد: نه بدم نمیاد.

گوشه لبش به حالت تمسخر بالا رفت: باریک الله به تو..

- یه طوری شدی؟

پوک دیگه ای از سیگار گرفت که آرامش خودش رو همچنان حفظ کند: چطوری شدم؟

- نه منظورم حرف زدنته! این مدل رفتار! هیچی ولس کن.

بعد واسه اینکه فقط کاری انجام دهد خم شد تا جعبه ها رو روی هم قرار دهد. به نیم رخ او ایستاده بود. هر

بار که خم می شد زاویه درستی از طرح اندام پشتش به او می داد. همان جا ایستاده بود و تماشاش می کرد. حرکاتش آرام بود و داشت لفتش می داد. از روی انزجار چینی به بینی انداخت. دیگه داشت از این بازی چندش آور خسته می شد. سیگار رو داخل سطل انداخت.

- این کار ها مردونه است.

نمی توانست لبخند بزند فقط سعی کرد اخم نکند. جلو رفت و سعی کرد حرکاتش خشن نباشد به کمر سارای چنگ زد. آستین پیراهن و کتش از مچ دستش بالا رفت و ساعت مردانه ای که سارای برای تولدش خریده بود تو دید سارای قرار گرفت. لبخند بزرگش رو دید. ولی او تمام حواسش به بوی عطر موذی و محرکش بود که زیر بینیش نشست. فوراً دستش رو عقب کشید.

- به دستت میاد مبارکت باشه. وتی دیدمش می دونستم ازش خوشت میاد.

- سلیقه من خوب دستت اومده انگار!

نفس عمیق کشید: همین طور عطر مورد علاقه ام!

#سقوط_برای_پرواز

#پارت319

نیش سارای شل شد: خدا رو شکر بالاخره ما تو یه چیزی تفاهم داشتیم.

خودش رو جلوتر کشید، دستهایش رو لبه ی میز قرار داد و سارای رو بین خودش و میز حبس کرد. نیش شل شده سارای فوراً جمع شد. کمی خم شد و تماشاش کرد: ما خیلی تفاهم های دیگه ام داریم. سارای که گیج شده بود، پرسید: چرا اینجوری می کنی؟

دستش رو روی بازوی سارای کشید: چیکار می کنم؟ - چی شده کیامرد؟ بهتر بری عقب کسی میاد بالا ممکن...

کلامش رو قیچی کرد و تو صورتش پرت کرد: ممکن چی؟ نکنه می ترسی فکر کنند چیزی بین ما هست! مگه نیست؟

از حرف و لحن طعنه دارش، طوری شوکه شد که فقط سکوت کرد.

پوزخندی زد و گفت: چرا تعجب کردی؟ ولش کرد ولی قدمی عقب نرفت.

- مگه پیراهن منو تن نزده بودی که به حنا نه حالی کنی چیزی بین ما هست؟!

سکوتش که طولانی شد. خودش ادامه داد: پس الان نگران چی هستی؟

سارای به خودش اومد. او رو به عقب هل داد و به حرف اومد: صبر کن الان متوجه این رفتارت شدم! من نمی دونم اون دختر...

اخم کرد: حانه، تکرار کن. اسمش حانه است. این و اون نیست!

- باشه حانه، من نمی دونم چی گفته یا چه برداشتی کرده.

- لازم بود چیزی بگه؟ همه چیز زیادی عیان بوده که جای حرف هم نمی داشته. احتیاج به توضیح و تفسیر نداشته!

- من مسئول تفکرات دختر دایی تو نیستم کیامرد! باورم نمیشه به خاطر حرف های خنده دار دختر داییت اومدی منو باز خواست کنی اونم با همچین نمایش منزجر کننده ای.

نفسی گرفت و ادامه داد: من همه چیز رو برات توضیح میدم. نه اینکه خودم تبرئه کنم. فقط به خاطره اینکه تو برام مهمی، وگرنه تفکرات دختر داییت اصلا برام اهمیت نداره. برات یاداشت گذاشتم همون شب خانم مهرجو حالش خوب نبود. لباس خودم خیس شده

بود. مجبور شدم پیراهن تو رو بپوشم. من اصلا فکرش نمی کردم حانه اون وقت صبح از اتاق بیرون بیاد.

این مسخره ترین توجیحی بود که انتظار شنیدنش رو داشت. حالا همه چیز رو گردن حانه انداخته بود! جلوتر رفت و نزدیک صورت سارای شمرده شمرده گفت: دروغ میگی.

ناباوار زمزمه کرد: من تا حالا بهت دروغ گفتم کیامرد! این همه سال تو خانواده ی شما زندگی کردم از من دروغ شنیدی؟ باورم نمیشه حرف منو که این همه سال می شناسی رو باور نمی کنی بعد حرف دختری یک ماه هم نیست می شناسیش رو باور کردی! می توانست اشک را در چشمانش ببیند: خانم مهرجو شاهده که چرا من اون وقت صبح از اتاق زدم بیرون، دلیل دختر داییت چی بوده؟

نچی کرد: بس سارای، هر یک کلمه ی که میگی انگار به شعورم داری توهین می کنی.

- کیامرد کاملاً مشخصه حانه فقط می خواد روابطه ما رو خراب کنه. تو حرف منی که شاهد دارم و باور نمی کنی. بعد حرف حانه رو بدون هیچ دلیل و مدرکی باور می کنی!

با بدجنسی آخی گفت: خیلی روی دوست عزیزت حساب باز کردی نه؟ ولی من جای تو بود روش حساب نمی کردم. ادمی زاده دیگه، جاه طلبه! اگه شغل بهتری با مزایای بهترتری بهش پیشنهاد بشه. خودش که هیچی دوست صمیمیش هم می فروشه و میگه تو ارزش خواستی به هتل زنگ یزنه.

لرزش چانه اش رو دید: دروغ میگه. کلافه نگاهشان کرد: یادته تو دماوند بودیم گفتی غرورت رو گذاشتی کنار به خاطر من؟ نه سارای تو غرورت گذاشتی زیر پای من، اوایل دلم نمی خواست ناراحتت کنم ولی وقتی خودت برای شخصیت خودت ارزش قائل نیستی چرا من باشم؟! با بغض گفت: بذار توضیح بدم.

پوزخند زد. چانه اش از حرص محکم شده بود: قبلا با زبون خوش بهت گفتم کسی تو زندگیم. طوری گفتم که غرورت حفظ بشه. ولی انگار برات تفهیم نشده. تو چشم هاش زل زد و با بی رحمی گفت: نمی خوامت. میفهمی بهت علاقه ندارم. واضح تر بگم فکر کردن به ازدواج با زن بیوه برادرم باعث میشه حالم بد بشه. پس تا جای که می تونی از منو زندگیم فاصله بگیر.

سارای دست هاش رو مشت کرد و تو سکوت نگاهش می کرد. ساعت رو از مچ دستش باز کرد و روی میز گذاشت: دیگه نبینم برای عموی دخترت از این ولخرجی ها بکنی.

سمت در اتاق رفت و قبل اینکه از اتاق خارج بشود، گفت: راستی یه خبر خوبم برات دارم. یه سرخ های پیدا شده که بی گناهی علیرام ثابت می کنه. سارای لب زد: سر نخ؟

- خوشحال باش با اطمینان دارم بهت میگم علیرام بهت خیانت نکرده. امشب راحت می تونی بخوابی. از پله ها پایین رفت و از ساختمان خارج شد. دو دکه اول پیراهنش رو باز کرد و نفسی گرفت. کمی تند رفته بود ولی خود سارای مقصر بود. از بازی خوردن خوشش نمی اومد.

به طرف موتور سواری که کنار درخت ایستاده بود رفت. از داخل جیبش چند تراول چک بیرون آورد. به دست مرد داد و به ماشین مادرش اشاره کرد. - ماشینش اینه عکسشم که قبلا برات فرستادم. یه مانتوی مشکی بلند و روسری آبی پوشیده می خوام سایه به سایه اش بری.

- کارم رو بلام. فقط آقا الوند گفته که ساعتی چقدر می گیرم.

- نگران پولش نباش. من دیگه میرم.
سارای چیزی می دانست که باید ازش سر در می آورد.
باید می فهمید چرا اون قدر اصرار به خیانت برادرش دارد.

#سقوط_برای_پرواز
#پارت320

نگاه نگرانش پی اعداد دیجیتالی فر می دوید. نگران بود. بعد از تماس دیشب ثریا، به خاطر دل آشوبه ای که گرفته بود از دیشب تا همین لحظه لب به چیزی نزده بود. کاش می توانست دراز بکشد. زانوهایش کمی ضعف داشت.

از همان دیروز که کیامرد با مادرش صحبت کرده بود. دیگه کیامرد رو ندیده بود و فقط تلفنی صحبت کرده بودند. مردک بیخود! انگار از اذیت کردن اون لذت می برد. تصمیم گرفته بود فقط تلگرافی جوابش رو بدهد.

از این همه استرس خودش بیزار بود. هر روز دلشوره
ی جدیدی به نگرانی های این روزهاش اضافه می شد.
دلش برای روزهای ساده و آرامش تنگ شده بود.
همان روزهای که تنها دغدغه زندگی شان خرج و
مخارج روزانه بود.

صدای ثریا و گیتی از اتاق می اومد. ثریا چند دقیقه ای
می شد سر رسیده بود. حالا گیتی برای خواهرش تور
خانه گردی گذاشته بود. انگار او بچه بود و نمی فهمید
دور از چشم او به اتاق رفتند تا حرف های مگو با هم
بزنند.

تک انگشت کوچکش رو چند باری کنار شقیقه اش
کشید، از دیشب مدام از خود می پرسید ثریا قرار است
چه برخوردی با او داشته باشد. حتی چندین بار لحن و
گویش ثریا رو موقع احوال پرسی برای خودش کنکاش
کرده بود. ولی اون قدر معمولی صحبت کرده بود که
هیچ چیز دستگیرش نشده بود.

خم شد و بیسکویت های برشته رو از داخل فر بیرون
کشید و محتاط ظرفش رو گذاشت روی کانتِر،
پیشبندش رو باز کرد و حین آویزان کردنش به آویز
سرکی به راهروهای اتاق کشید. با باز شدن در اتاق
انگار روی فنر نشسته باشد بی هوا از جا پرید!

خودش رو سرگرم ریخت شیرکاکائو داغ داخل فنجان
ها کرد.

صدای ثریا رو شنید: به به چه بوی میاد!
لبخند خجالت زده ای روی لبش نشست به سمت نشیمن
اشاره کرد: بفرمایید بشنید.
اما ثریا بی توجه به اشاره او صندلی آشپزخانه رو
عقب کشید.

- ای وای اینجا چرا! بفرمایید تو سالن بشنید.
ثریا اخم دلنشینی کرد: من که غریبه نیستم اهل تعارف
هم نیستم همین جا عالی! ولی بگم ها از دستت
شاکیم.

قلبش داشت از سینه اش بیرون می پرید. پس حدسش
درست بود. ثریا از بارداری او استقبال نکرده بود. که
کیامرد حرفی به او نزده بود. حالا با توپ پر اومده تا
از او نسق کشی کند!

- به گیتی هم گفتم، فکر می کردم قرار با هم رفت و آمد
کنیم. ولی باز رفتی ازت خبری نشد دختر، بازم که
شدیم جن و بسم الله! تازه چشم و دلم روشن کلاغ ها
برام خبر آوردن که ای دل غافل بچه برادرم مثل دیو دو
سر از من میترسه!

دوست داشت آب شود و تو ی زمین برود! مردک
 خیانتکار، گنده بک! مگه دستش به کیامرد نمی رسید.
 اصلا چه معنی داشت همه ی حرف های او رو کف
 دست مادرش گذاشته بود! تند تند از بینی اش نفس می
 گرفت. چیزی نمانده بود بزند زیر گریه، تقصیر خود
 احمقش بود!

- اگه بخوای انصاف خرج کنی اون قدرها هم شبیه
 مادر فولادزره نیستم! نکنه هستم خودم خبر ندارم!
 با صدای خنده گیتی نگاهش سمت او رفت: ثریا دخترم
 رو اذیت نکن، الان نگرانه فرق شوخی و حرف جدی
 رو نمی فهمه.
 نالید: گیتی!

گیتی حینی که ظرف های شیشه ای رو از نایلون ها
 بیرون می آورد جواب داد: حالا نمی خواد خجالت
 بکشی، بیا ببین عمه ثریات چه کرده!
 ثریا هم به کمک گیتی رفت و گفت: ای بابا کاری
 نکردم. نمی دونستم حنا هوس چی داره. ترش و
 شیرین رو با هم پختم. وقتم کم بود نشد مفصل تدارک
 ببینم. حالا خودت بگو دلت چی میکشه برات درست
 کنم؟

واقعا داشتند راجع به ویار او صحبت می کردند! انتظار هر گفته گوی رو داشت غیر از این یکی! وقتی یاد واکنش مریم نسبت به بارداریش می افتاد فکر می کرد ثریا باید زمین و آسمان رو بهم بدوزد! ثریا که سکوت او رو دید. بر گشت و نگاهش کرد. از سر تا نوک پای او رو با چشمانی کاوشگر و پلک هایی باریک سانت زد. چشم هاش کمی بیشتر روی شکمش ماند.

- کیامرد می گفت چهار ماه هستی ولی اصلا چیزی مشخص نیست!

گیتی جای او که هاج و واج ثریا رو تماشا می کرد جواب داد : به خودت رفته، یادت نیست سر کیامرد ماه های آخر انگار تازه پنج ماهت شده بود.

- عوضش سر کیانا خیلی چاق شدم.

واقعا قرار بود همه چیز این قدر ساده پیش برود! گیتی سینی بیسکویت ها رو وسط میز گذاشت: بخور ببین دخترم چقدر هنرمنده. حنا اون شیر کاکائوها سرد شدن.

ریز سر تکان داد. بی دلیل به اطراف نگاه کرد. باید به خودش مسلط می شد بس بود هر چه شل بازی در آورده بود. فنجان های رو داخل سینی چید.

ثریا نفس عمیقی کشید: بوش که هوش از سر آدم میبره.

بیسکوییتی برداشت و دندان زد. "هومی" کشید: پسرم حق داشت می گفت بیسکویت هات حرف نداره ها! آی آی، پس این طوری دل پسر من رو بردی دختر، قلقلش رو پیدا کردی.

با صدای شوخ و سر حال ثریا، پاهاش به آنی میخ زمین شد. چشماش گرد گرد شد و سینی به دست خشک ایستاد.

#سقوط_برای_پرواز
\$پارت 321

سر ثریا برگشت طرف او، ابروی برای او بالا انداخت و سر به سرش گذاشت: آی بلا گرفته خوب فهمیدی پسر من شکمو ها! از شما پنهون نباشه این پسر خوش قد و بالای من خیلی خوش خوراکه، نگاه به سن و سالش نکنی ها. مثل این پسر بچه های هشت ساله با یه غذا خوب می تونی راحت راضی نگهش داری.

کیامرد رو در غالب یک پسر بچه هشت ساله در نظر گرفت. خنده ریزی کرد. لحن مهربان و دوستانه ثریا ناخواسته کمی تنش رو ریلکس کرد و از او حالت چوب خشک بیرون آورد.

- آهان این الان یه خنده ی واقعیه، نه اونایی که تحویل من می دادی.

با دست به صندلی کنارش اشاره زد: بیا اینجا بشین دختر خوشگلم، بیا یکم تماشات کنم.

لفظ خوشگلم قند تو دلش آب می کرد. بارها شده بود گیتی با لفظ خوشگلم خطابش کرده بود ولی شنیدن این کلمه از دهان ثریا طعم خاص دیگه ای داشت. دست و پای نگاه مهبوتش رو جمع کرد و با گونه های که گل انداخته بود. سینی رو روی میز گذاشت و برای خودش صندلی بیرون کشید.

- باید به منم یاد بدی چطوری اینا رو پختی. واقعا خوشمزه اند.

زیر لب زمزمه کرد: نوش جون. چشم حتما.

ثریا چانه اش رو گرفت و سرش رو بالا آورد: هزار الله اکبر، چقدر تو سفید مفیدی. تو دماوند بودیم فکر می کردم رنگ کرم صورتت انقدر سفیده! به کی رفتی تو این قدر خوشگل شدی آخه؟

گیتی خندید: به عطا که نرفته!

ثریا برای گیتی گوشه چشمی نازک کرد: مطمئن باش به اون سیاه سوخته ام نرفته. تا جای که من یادم خوشگلی نداشت فقط تا دلت بخواد ناز و عشوه داشت. طعنه مستقیم ثریا به مریم باعث شد لبش رو زیر دندان نگه دارد. سفیدی تن و بدنش به مریم کشیده بود ولی جاش نبود تا از زیبای مریم دفاع کند.

ثریا دستش رو بین هر دو دستش گرفت: کیامرد از بچگی دست گل زیاد اب می داد. اصلا عادتش یه کاری کنه من دیوانه کنه. بزرگ که شد بهتر نشد که هیچی حتی بدتر هم شد. از تفریحات خطرناکش نگم. همین انتخاب شغلش نمونه بارزه تصمیم های عجیب و غریبشه. زن گرفتنش هم شبیه بقیه تصمیم هاش بود. من که هنوز نفهمیدم چرا طلاق گرفته بدتر از همه نفهمیدم چرا بعد طلاق تصمیم گرفتن بچه دار بشند. حقیقت رو به من نمیگه تا الانم داره لاپوشانی می کنه. فشاری به دست او آورد: دیروز که همه چیز رو برام تعریف کرد. باهاش دعواام شد. بهش گفتم حق نداشتن از مشکلات تو سواستفاده کنند. هنوزم از دستش عصبانیم. با سبحام دعوا کردم چرا از من مخفی کردن. تو دختر برادر منی، دردونه ی عطا جانمی..

آرامش زندگیشی، نازنین حق نداشت از تو همچین درخواستی بکنه.

با نگاه شرمنده نگاهش کرد: من خودم قبول کردم.
- واسه همین اومدم اینجا که ازت تشکر کنم. می دونی
چه کار بزرگی برای پسر من انجام دادی. تو به نوه من
حیات دادی. حتی اگه بگی به خاطر خواهرت بوده باز
فداکاری بزرگی بوده. دیشبم نشستم با خودم فکر کردم.
دیدم این بچه لطف خدا به خانواده ی ماست که باز
باعث شد این طوری دور هم جمع بشیم. می خوام
بدونی حمایت من از الان تا وقتی زنده هستم داری. آره
کار اشتباهی بود ولی الان پای آینده یه بچه در میون.
که هم مادر می خواد هم پدر..

نفسی گرفت: البته در مورد ازدواجتون بهتر اول عطا
در جریان قرار بگیره.

اشکی که از گوشه چشمش راه گرفته بود با سر
انگشت گرفت.

- گریه برای چی دختر؟

ناخنش رو به بازی گرفت: فکر می کردم.. یعنی خوب
من دختر مریم...

- صبر کن ببینم. آره دختر مریم هستی ولی مگه تو رو
از خونه باباش آورده که تو برام بشی دشمن خونی! تو

دختر عطا هستی. معلوم که برام عزیزی! من و مادرت
گذشته خوبی نداریم درست. ولی هر چی تو گذشته
اتفاق افتاده بین من و مادرت...دیگه نبینم به خاطر این
موضوع خودت رو ناراحت کنی.

سرش رو روی شانه خم کرد و آرام لب زد: باشه.
- ای وای من دختر انقدر مظلوم نباش این پسر من
هارت و پورت زیاد داره ها این طوری که خیلی خوش
به حالش میشه.

بعد رو به گیتی کرد: نگاه اومده بودم یکم مادرشوهر
بازی در بیارم. با این وضعیت که می بینم باید تو نقش
عمه بمونم.

میان اشک ریختن خنده اش گرفت. گیتی بلند شد: خب
حالا که صحبت کردید پاشید منو برسونید فرودگاه،
پروازم دارم.

با حسرت به گیتی نگاه کرد: حتما باید بری.
گیتی نچی کرد و چشم غره رفت: پاشو خودت جمع کن
دختر گنده، نمیرم که بمونم همه اش چهار روز
میرم. برمی گردم.

ثریا حینی که از جاش بلند می شد گفت: از کجا معلوم،
این احمد که من دیدم فکر کنم بعد برگشتتون از مشهد
دستت بگیره ببره خونه اش.

گیتی بلند خندید: غیبتش نکن ثریا، بیچاره یه بلیت اضافه داشت. منم دیدم امام رضا طلبیده دیگه دست رد به سینه اش نزدم.
ثریا شانه گیتی رو مالاند: خدا از دلت بشنوه خواهر.

- از ماشین راضی؟
کمی جا به جا شد تا کمر بندش رو به جلو بکشد. عیدی عطا یک مزدا نقره ای رنگ بود که هر بار پشت فرمانش می نشست. بیشتر از قبل عاشقش می شد. عینک رو از روی چشم هاش برداشت.
لبخندی روی لبش نشاند: همین که با یه استارت روشن میشه عالی..

عطا هومی کشید: خب خدا رو شکر، ثریا نگفتی قضیه این ناهار چیه؟
لب گزید از آینه به ثریا نگاه کرد. تا همین امروز فقط نگران واکنش ثریا بود. عطا مشکل کیامرد بود نه او، بدجنسی بود ولی بدش نمی اومد عطا یک بر خورد سفت و سخت با کیامرد بکند. شاید این طوری کمی دلش خنک می شد.

- حالا بذار بریم سبحام برداریم. میگم بهت عجله نکن. حنا جان این کوچه رو پیچ داخل...
پیچید داخل کوچه: همین جا وایستا. الان زنگ می زنه
بیاد پایین..

به تابلو شرکت نگاه انداخت. نگاهش چرخید و چشم
هاش با دیدن ماشین آشنایی که سمت مخالف او پارک
شده بود تنگ شد. زن غریبه ی پشت فرمان ماشینی
شبیه به پیکه گیتی نشسته بود. چشمش که به پلاک
خورد سر جاش صاف نشست.

صدای ثریا رو شنید: چرا پس گوشی رو بر نمی داره
این مرد!

ماشین گیتی اینجا چیکار می کرد. اون هم جلوی
شرکت سبحان خان! تا جای که خبر داشت ماشین زیر
پای هانیه بود. پس این زن کی بود؟ گوشی موبایلش
رو برداشت و برای هانیه نوشت: " تو ماشین رو به
کسی دادی؟ "

عطا کمر بندش رو باز کرد و به پشت چرخید: مگه
بهش نگفتی میایم دنبالش؟

- نه نگفتم، بذار تلفن شرکت بگیرم.

- شاید نیست.

- نه بابا ماشینش اونجاست. وا چرا تلفن شرکت رو
کسی جواب نمیده؟

با صدای دینگ نگاهش به صفحه گوشی چسبید. آب
دهانش رو به سختی بلعید و کلمات یک بار دیگه برای
خودش هیجی کرد تا مطمئن شود درست خوانده؟
"مریم ماشین رو امروز ازم گرفت"
با وحشت سرش رو بالا آورد و به ساختمان نگاه کرد.

سلام دوستان
اینم پارت های یکشنبه
من پارت میذارم ولی یکم تایم هاش به خاطر کارم بهم
ریخته دیگه خودتون به بزرگی خودتون ببخشید.
می دونم بد جای تموم شد ولی بذارید قسمت بعد سر
فرصت بنویسم.

#سقوط_برای_پرواز
#پارت 322

قلبش به طرز آزار دهنده ای شروع به تپیدن کرد. نفس
از سینه اش گریخت چنان که انگار مشتی محکم به

شکمش زده باشند. با وجود بغض تلخی که راه گلایش رو بسته بود به سختی آب دهنش رو قورت داد. این غافلگیری بدترین چیزی بود که می توانست در این وضعیت اتفاق بیافتد. بزرگترین کابوسش محقق شده بود. اما چرا حالا؟ چرا حالا که داشت همه چیز خوب پیش می رفت!

عطا به ساعت نیم نگاهی انداخت: جواب نمیده. دستش نشست به قفس سینه ی دردناکش، گیج و سر در گم نگاهش به دنبال نگاه ثریا رفت. که گوشی رو پایین آورد: کسی بر نمی داره. نکنه اتفاقی افتاده! قلبش توی دهانش بود و فکر می کرد که هر لحظه ممکن است غش کند.

عطا در ماشین رو باز کرد و جواب داد: حتما داره چرت می زنه. برم ببینم این پیرمرد کجا مونده! بازوی عطا رو روی هوا قاپید. آخرین چیزی که میخواست اتفاق بی افتد روبه رو شدن عطا و ثریا بود. اون هم وقتی هیچ ایده ی نداشت تو اون ساختمان لعنتی چه اتفاقی داشت می افتاد.

- من میرم.

با دستهای لرزان در رو باز کرد. دلهره اش کم کم داشت زیاد می شد و حس می کرد ضعف دارد. با پیاده شدنش از ماشین عطا در نیمه باز ماشین رو بست. صدای ثریا رو شنید: طبقه اول حنا جان، واحد دوم... در جواب تنها توانست سر تکان دهد. در شیشه ی رو به داخل هل داد و وارد ساختمان شد. باز هم خام قسمت زود باور مغزش شده بود و اخطارهای قسمت منطقی مغزش رو نادیده گرفته بود.

با چه عقل سالمی دوباره به حرف مریم اعتماد کرده بود.. مریم این بار هم مثل همیشه فقط خواسته های خودش رو تو اولویت قرار داده بود انتقام از ثریا و عطا، شایدم قرار بود با چیز بدتری روبه رو شود! باید کاری می کرد قبل از اینکه مریم آبروش رو به باد بدهد. حداقلش این بود گوشی به دست سبحان خان می داد تا ثریا با صحنه خاصی روبه رو نشود.

به درون دفتر کوچکی رفت که میز منشی و چند صندلی در اون جا قرار داشت. تلفن درحال زنگ زدن بود ولی کسی اون جا نبود تا جواب بدهد. گوش هاش رو تیز کرد تا ببیند صدای می شنود تنها پیچ کوتاهی شنید. به سمت در اتاقی که بسته بود رفت. با

صدای مریم همان جا کنار در ایستاد. پوست لبش رو جوید. حدسش درست از آب در اومده بود.
 - هنوزم از ثریا حساب می بری که جوابش رو نمیدی!
 می ترسی بفهمه من انجام باز بهت شک کنه.
 - حرف آخرت همین اول بزن. اون روسریتم لطفا سرت کن.

صدای تق و تق پاشه کفش مریم بلند شد. لحن پر از عشوهِ مادرش رو شنید: سبحان الله، تو که هنوز اندر خم یک کوچه ای آقا! ولی می دونی که من با وجود همه ی عقاید عهد حجرت دوست داشتم و البته هنوزم دارم. این فرق من و ثریاست.

در اتاق رو آرام باز کرد و از لای در چشم به داخل انداخت. مریم روی میز خم شده بود و چهره سبحان خان رو نمی توانست ببیند.

- این قضیه ام راه حل داره. می دونی که فقط مرگ چاره نداره. راه شرعیش رو من بلدم. شما بهش میگی از دواج انقطاعی، بلدی آیه اش رو بخونی؟

مریم سرش کج کرد: زَوَّجْتُ مُوَكَّلَتِي نَفْسِي، فِي الْمُدَّةِ الْمَعْلُومَةِ، عَلَى الْمَهْرِ الْمَعْلُومِ، بِأَنْ تَكْرَارَ كُنْ يَهْ قَبْلَتْ بَغْمٍ دِيگَه نگران خشم خدا و آتش جهنم نباشی.

دردی شدید و کشنده درونش رو داشت به معنای واقعی می سوزاند. عصبانی بود از دست خودش و مریم شاید سبحان خان، درد و خشمی که انقدر درونش بزرگ شده بود که میترسید نتواند بیش از این جلوش رو بگیرد و هر آن سر مریم خالی اش کند.

- شنیده بودم از چه راهی امرار معاش می کنی ولی باور نکردم! آفرین بدون هیچ تیق و اشتباهی خوندی! این معلوم که کارت رو بلدی، مثل خیلی ها با رابطه نیومدی تو این کار! بهت تبریک میگم خانم.

- به خیالت الان تحقیرم کردی. مگه خلاف شرع می کنم. حرف خداتون مگه نیست. من خیلی وقت بدتم سر شده و به مکالمات تحقیر آمیز واکنش نشون نمیده. واسه من هر کلمه از معشوق حکم شراب تلخ رو داره. اصلا مگه همه ی عشاق برای رسیدن به معشوق خود ریاضت نمی کشند. منم این طعنه و متلک ها رو به خاطر عشق تو تحمل می کنم.

- اسم این عشق نیست. تو مریضی زن...

- باشه هر چی تو میگی من مریضم، تو هم که همیشه اهل ثواب بودی. بخون قبلت رو بگم. بشو پناهم، ثوابش هم میره پی آبا و اجدادت.

صدای خنده سبحان خان رو شنید: پس قرار هم ثواب
کنم هم کباب بشم.

- سبحان جانم...

- نه من اهل این ثواب ها نیستم واسه مزاجم مناسب
نیست. سر دلم می مونه ترش می کنم. از قدیم گفتند
احترام مسجد به متولیشه، بیا خانمی کن با پای خودت
برو پی زندگیت.

ولی مریم قصد کوتاه اومدن نداشت: مگه آبدارچی رو
نفرستادی پی نخود سیاه که تنها باشیم.

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 323

- بی خود داستان سرایی نکن. جای نفرستادمش کارش
تموم شده بود. دفتر نیمه تعطیله، دیدی که کسی جز
همون آبدارچی هم اینجا نبود. شما هم قرار بود از حنا
حرف بزنی ولی الان بیست دقیقه است که اینجا ی ولی
اسمی از حنا تو حرف هات نیست.

- داریم دوباره فامیل میشیم. پسرت شکم دخترم رو بالا
آورده.

دست هاش محکم مشت شدند.

صدای بلند سبحان خان شنید: الله اكبر...

مریم به طرف میز برگشت و کیف دستی اش

رو برداشت: زنت یه بار خوابند تو گوشم، قسم خوردم

تلافیش سرش در بیارم. امروز وقتشه.. الان خونه است

یا دفترش؟ اشکال نداره نگو هر دو جا سر می زنم.

- تهدیدت تاریخ انقضاش تموم شده. ثریا همه چیز رو

می دونه.

مریم شانه بالا انداخت: چه بهتر این طوری دیگه لازم

نیست چیزی رو واسش توضیح بدم. میرم تاریخ عقد و

عروسی باهاش هماهنگ کنم. به هر حال من بزرگتر

حنام دیگه.

-مریم تمومش کن، ثریا یه جراحی داره نمی خوام وارد

هیچ تنشی بشه.

مریم حینی که شال رو روی سرش مرتب می کرد گفت:

این مشکل من نیست.

سبحان خان به طرف میزش رفت: می دونم دستت

تنگه، چقدر برات بنویسم. بیا این چک رو بگیر. برای

چند ماه کفایت می کنه. حاضرم هر ماه همین رقم رو

بهت بدم. فقط سراغ ثریا نرو.

- واسه اینکه چشم روی آینده دخترم ببندم خیلی کمه.

انگار که بایه مشتش پر قدرت بهش ضربه زده باشند، شکمش جمع شد. هیچوقت همچین دردی رو احساس نکرده بودم، نمی دانست اصلا وجود دارد چشماش می سوخت.

در اتاق کامل باز کرد و وارد اتاق شد.
- حنا بابا جان...

نگاهش رو از روی مریم بر نمی داشت از کنج چشم راستش دید سبحان خان یک قدم به سمتش برداشت. از بین نگاه خیس و کاسه ای پر آب، مریم رو برنداز کرد. جلو رفت و برگه چک رو از میان انگشت هاش قاپید. نگاهی به رقم چک انداخت.

- رقم کمی هم نیست. خوبه حداقل آینده ام خیلی بی ارزش نیست.

مریم شانه هاش رو قاپید: دیدی که منم قبول نکردم. معلومه که قبول نمی کردم حنا...

- بهم قول ندادی؟

- من به خاطر....

جیغ زد: به خاطر من هیچ کاری نکن.

سبحان خان شانه هاش رو گرفت و نگهش داشت:

باباجان آرام باش.

مریم نالید: دخترم..

- اگه دخترتم اذیتم نکن.

- سبحان!

نگاهش سمت ثریا که داخل در ایستاده بود رفت. با دیدن آنها مبهوت شد و دستش رو روی قلبش گذاشت. چادر از روی روسری ساتنش سر خورد و کیف از دستش افتاد. این عطا بود که زیر بازوی خواهرش رو گرفت.

- این اینجا چیکار می کنه؟

سبحان خان سمت ثریا رفت: خانم داشتن می رفتند. بیا اینجا بشین عزیزم.

مریم صداش در اومد: کجا برم! مگه تکلیف دختر من مشخص شده.

دست مریم رو گرفت: به خدا یک کلمه بگی مریم دیگه رنگو نمی بینی.

ثریا به مریم نگاه کرد: باز چه شری با خودت آوردی؟
- شر اون پسر بی همه چیزته که فکر کرده دختر من بی سر وصاحبه که هر ...

صدای توبیخ گر عطا بود که مریم رو ساکت کرد: اجازه نمیدم کسی جلو چشمم به خانواده ام توهین کنه.

مریم سینه به سینه عطا ایستاد: آفرین به تو، ولی کاش این تعصب رو برای دختر خودت خرج می کردی.

خجالت نمی کشی، اسم خودتم گذاشتی پدر! به جای اینکه جلو پسر خواهرت رو بگیری پشتش در میای. اصلا چرا دارم خودم خسته می کنم. توی که زن و بچه هاش رو به دختر خودت ترجیح دادی معلوم پشت اون پسر عوضی...

ثریا توپید: خجالت تو باید بکشی با اون همه افتضاح باز پرو پرو اومدی پیش شوهر من. همین الان از شرکت شوهر من میری بیرون. زود باش. مریم خندید: نه دیگه کسی که الان طلبکار منم، اینا رو باید به پسرت یاد می دادی. که شکم دختر مردمو بالا نیاره. فکر کردی حالیم نیست دخترم کردی بلا کش من. ثریا سبحان رو کنار زد: تو چه جور زنی هستی آخه؟ اسم خودت رو گذاشتی مادر! حیف این دختر که تو مادرشی...

عطا که تا اون لحظه سکوت کرده بود. مچ دست مریم رو گرفت تا نگاهش کند: باز نشستی برای خانواده ما چه سناریوی نوشتی! این بار نوبت آینده حنا که به بادش بدی. تو آدم شدن تو کارت نیست زن. مریم از تک و تا نیفتاد: تقصر خودت نیست نتیجه زندگی کردن اون طرفه، بی غیرت شدی.

عطا نگاه تیره اش رو به نگاه گستاخ مریم داد. چند ثانیه طولانی نگاهش کرد و در نهایت گفت: می دونی همه این سال ها کجا بودم؟ زندان بودم. به جرم قتل، نمی دونم باز چه نقشه ی کشیدی. ولی این رو بدون اگه بخوای باز کاری کنی که این دختر بیشتر از قبل آسیب ببینه این بار حتما دستم به خون آلوده میشه. حنات دیگه پیش من رنگی نداره. بسه هر چی بازی در آوردی سر ما.

- مدرک می خوای پس!

آرنج او رو بدون هیچ ضرب و زوری کشید تا جلو بی آید. مثل یک تیکه چوب شده بود. چوب خشک بی تحرک، نه فقط عضلاتش تنش مثل چوب خشک شده بود که حتی نگاهش هم مثل مجسمه خشک بود.

- ایناهش، از این مدرک بیشتر می خوای. فقط یه ماه دیگه باید صبر کنی تا شکمش بالا بیاد

دست او رو رها کرد و به ثریا اشاره کرد: اصلا چرا راه دور بریم از خواهر عزیزت بپرس. بپرس دخترت از پسرش باردار هست یا نه؟ ببینم می تونه انکار کنه.

ثریا فوراً گفت: داداش به حرف های این زن گوش نده.
 قضیه اون طوری نیست که این زن میگه. اصلاً...
 به زحمت روی پاهاش ایستاده بود. دیگه کلمات رو
 نمی توانست برای خودش هلاجی کند. نور اتاق داشت
 مدام کم و کم تر می شد. چند باری پلک زد. نفسش
 گرفت و سینه اش سنگین شد. فرصت نکرد خودش رو
 بند جایی کند. بی حال روی پاهاش سر خورد. و پایین
 افتاد.

سلام سلام
 این از پارت های جدید
 با اینکه شما نظر نمیدید هیچ واکنشی ندارید ولی من
 باز پرو بازی در میارم پارت میذارم.

#سقوط_برای_پرواز
 #پارت324

میان تاریکی و روشنی اتاق نگاهش به پنجره قدی
 بزرگ بود که با پرده چشمگیر آبی یخی ابریشمی

پوشیده شده بود. از لای درزه باز پنجره، باد می زد و پرده تکان می خورد که سوزش باعث شده بود نوک بینی اش رو منجمد کند. آب بینیش رو با صدا بالا کشید. میان تخت دونفره درحالی که یک بالش بزرگ بغل زده بود و موهایش روی بالش پخش شده بود دراز کشیده بود.

با یک نگاه می شد فهمید این اتاق برعکس بقیه آپارتمان عطا که مردانه طراحی شده زیادی دخترانه و روشن طراحی شده است.

از دیروز چیزهای گنگی یادش می اومد. یادش می اومد نفسش رفت نشست تنگ دلش و پیچید تو دست و پای حلقش نه دیگه بالا رفت، نه دیگه پایین اومد! وقتی دوباره چشم باز کرد خودش رو روی تخت بیمارستان دید در حالی که ماسک اکسیژن به صورت و سرم به دست داشت. از بین نگاه تار و گنگش جثه مریم رو دیده بود. صدای بلند عطا و مریم رو به خوبی به یاد داشت. بعد یک دفعه همه جا سکوت شد. دیگه نه صدای عطا رو شنید نه مریم!

فقط نوازش دست های ثریا بود. حرف های دکتر زنانی که بالا سرش اومده بود و به خوبی به یاد داشت. به خاطر تبی که دکتر گفته بود عصبی است شب رو در

بیمارستان سر کرده بود. صبح عطا او رو به خانه خودش آورده بود. باز هم از مریم خبری نبود. در اتاق باز شد. روشن شدن ناگهانی اتاق چشمش رو زد. کمی پلک هاش رو روی هم فشرد. بعد گوشه پلکش رو باز کرد. کیانا که کیف لب تاپش روی دوشش بود و دو ماگ به دست داشت وارد اتاق شد. ماگ ها رو روی عسلی گذاشت.

- هر چی خوابیدی بسته پاشو ببین چی درست کردم. وای چقدر سرده اتاق، یخ نکردی تو!

موهای صاف روی پیشانی اش رو عقب راند و روی تخت نشست. دستش رو از بازی یقه ی تی شرتش روی گردن سراند و مالش داد. نگاهی به گوشی موبایلش انداخت. حول و حوش هشت شب بود. کیانا حینی که پنجره رو می بست گفت: یه سریال داندلود کردم. با هم نگاه کنیم. تو خونه ما کسی اهل سریال و فیلم نیست. تنهایی هم نمی چسبه سریال نگاه کردن.

بالای چهل تماس از دست رفته داشت. که جز دو تا تماس از مریم بقیه همگی متعلق به کیامرد بود. یک پیام از کیامرد داشت.

" چرا دردسترس نیستی. هیچ کس جواب درست به
 من نمیده نگرانتم. بهم زنگ بزن"
 خواست براش چیزی بنویسد که صفحه گوشی
 موبایلش خاموش شد.
 - حنا جون؟

چانه اش رو بالا گرفت. کیانا چشم هاش رو مثل موش
 خرما لوچ کرد: نگاه کنیم.
 به یک حواس پرتی احتیاج داشت تا افکار تو سرش
 رو به عقب بفرستد. لحاف رو دور خود پیچید و گردتر
 روی تخت نشست.

- به شرط اینکه ترسناک نباشه. میشه لطفا گوشی منو
 هم به شارژ بزنی.

کیانا حینی که گوشی او رو به شارژ می زد جواب داد :
 نه یه سریال کره ای، خیلی عاشقانه است.

جفت شان روی تخت جمع شده بودند و حینی که ماگ
 های استیل در دستان شان و نگاهشان به لب تاپ بود
 به آرومی شکلات داغی که کیانا درست کرده بود رو
 مزه مزه می کردند.

با باز شدن در صدای ثریا رو که داشت پشت تلفن سر
 مخاطبش غرغر می کرد رو شنید: "وای از دست تو

پسر، خب دارم بهت میگم اون موقع که زنگ زدی
خواب بود"

پوفی کشید: " یادم نمیاد تو رو شیش ماه دنیا آورده
باشم چرا انقدر هول میزنی!"

"نخیر الان بیداره، حالش خوبه، صبر کن."

گوشی بیسم رو از کنار گوشش پایین آورد : کیامرد
پشت خطه حوصله داری باهاش حرف بزنی؟

- صدای بلند کیامرد از پشت گوشی به راحتی قابل
شنیدن بود: " مامان یعنی چی حوصله داره! گوشی
بدین بهش ببینم."

دست دراز کرد و گوشی تلفن رو گرفت.

کیانا انگشتش رو روی لبه ماگ شکلاتش کشید: منم
برم یه ناخنک به غذا بزنم. تو راحت حرف بزن.
همراه ثریا از اتاق خارج شدند. تلفن رو کنار گوشش
نگه داشت و لب زد: الو؟

صدای نفس هاش اول از همه تو گوشش پیچید: می
دونم بیمارستان بودی بابا همه چیز رو بهم گفته. پس
فقط بگو حالت چطوره؟
- خوبم.

صدای سرد کیامرد بلند شد : دلم می خواد حرفت رو
باور کنم.

خنده اش دست خودش نبود: چرا باورش سخته!
- باور کنم؟

- انقدر خوبم که بدون هیچ فکری نشستم با خواهرت
سریال نگاه می کنم و هات چاکلت می خورم. اصلا یه
حالیم، انگار نه انگار مامانم یه آبرو ریزی راه
انداخته. انگار نه انگار غش کردم یک شب تو
بیمارستان خوابیدم. انگار نه انگار عطا تو چشم هام
نگاه نمی کنه. انگار نه انگار ...
- حنا نه!

برای خودش لب زد: به این ها که فکر نکنم حالم
خوبه.

- عطا حرفی زده؟

- تو هم به فکر خودتی... تو هم مثل مریم خودخواهی.
با سکوت کیامرد ساکت ماند. گوشی رو از کنار گوشش
پایین آورد و پشت دستش رو زیر پلک های خیشش
کشید.

- من واقعا شبیه مادرتم؟

نق زد: هستی. با این تفاوت که اون همیشه وقتی نباید
باشه هست تو هر وقت باید باشی نیستی.

- من که از قصد تنهات نذاشتم فکر می کنی اگه می
دونستم قرار چه اتفاقی بی افته اصلا می رفتم!

دو قطره اشک همزمان از چشمهایش افتاد و گفت: می
دونم. ببخشید من ...
- تصویری تماس بگیرم.
- نه قیافه ام هیلی...

#سقوط_برای_پرواز
#پارت 325

خندید: نیست که من تا حالا ندیدمت. من که می دونم
خیلی شلخته ای.

زمزمه کرد: کی میای؟
- بستگی داره؟

طره ی از موهایش رو دور انگشتش پیچید: به چی ؟
کیامرد صداش رو در حد زمزمه اغوا کننده ای پایین
آورد و گفت : به استقبالت بستگی داره. مثلاً اگه تو
خونه ی خودم منتظر بمونی قول میدم فردا سر شب
خونه باشم.

در لپ تاپ رو بست و کنارش زد. روی تخت ولو شد:
من باردارم.

صداش شیطننت داشت: من می خواستم مثل زمانی که
ترکیه بودیم فقط بغلت کنم. ولی انگار تو پیشنهادهای
دیگه ی داری.

کیامرد باعث می شد بخندد: نیست اونجا هم فقط بغلم
کردی!

- آ ای، نمی خوای بگی بدت میاد.

- مهربون میشی دوست دارم.

هومی کشید: بگو دیگه چی دوست داری؟

پچ پچ کرد. انگار که راز مهمی رو بازگو می کند: سفر
رفتن با تو...

صداش بالا و پایین شد: میریم هر جا تو بگی. چرا
ساکت شدی برام حرف بزن.

- نمی خوای ازم بپرسی دیروز چی شد؟

- حرف زدن درباره اش اذیتت می کنه.

زیر لب "هومی گفت: پس دلم نمی خواد چیزی بشنوم.

خوب بود که نمی پرسید. احتیاج داشت این لحظه

کیامرد هواش رو داشته باشد. خوب بود که می

توانست به او تکیه کند.

بغضش رو پس زد: ممنون

انگار بغض صداش به گوش کیامرد هم رسید که
 صداش زد: حنانه گریه نداریم. الان اونجا باید نزدیک
 نه شب باشه. چیزی خوردی؟
 - نه هنوز شام نخوردیم.
 - خیلی خب من قطع می کنم برو شام بخور. ولی موقع
 خواب باز زنگ بزن. دیگه ام گریه نکن.
 _باشه.

دستی بین موهای سراند و کف سرش رو ماساژ داد.
 کیانا لطف کرده بود از خانه برایش لباس آورده بود.
 لباس هاش رو عوض کرد و به آینه نگاهی انداخت.
 وقتی از مرتب بودن سر و وضعش خیالش راحت شد.
 از اتاق بیرون زد. باید از عطا و حالش خبر می گرفت.
 از صبح که از بیمارستان مرخص شده بود دیگه او رو
 ندیده بود.

تلفن بیسم رو سر جاش گذاشت. با دیدن ثریا و کیانا که
 داخل آشپزخانه بودند به همان سمت راه افتاد.
 ثریا با دیدنش گفت: چرا بلند شدی. شامت رو می
 اوردم تو اتاقت؟
 دستی به موهای کشید: خوبم... کمک نمی خوانند.

ثریا در قابلمه رو برداشت: نه همه کارها انجام شده.
سوپ واست گذاشتم با آب قلم، قرمه سیزی هم درست
کردم. دوست که داری؟

- خیلی ممنون.

- برو بشین سر پا نمون.

ثریا حرفی از اتفاق دیروز نمی زد و رفتارش هم هیچ
تغییری نکرده بود. شاید هم به خاطر حرف دکترش
بود. که خیلی رک تو صورتش گفته بود اگه استرس
بالاش ادامه دار شود. ممکن است زایمان زودرس
داشته باشد.

دستی به پشت گردنش کشید: عمه؟

- جانم؟

این پا و اون پا کرد: از عطا چه خبر؟

- الان کیانا با سبحان حرف می زد. تا بیست دقیقه
دیگه می رسند.

- حرفی نزد؟

ثریا اهی کشید: حالش خوب نیست. به هر حال خیلی

یهویی همه چیز رو فهمید، به غرورش بر خورده.

ولی بیشتر ناراحتیش فقط به خاطر تو... ولی تو نمی

خواد ناراحت باشی. شاید تو روی من نگاه نکنه شاید

جواب سلام منو با اکراه بده ولی با تو نمی تونه قهر

کنه. سبحان باهاش حرف زده. مردها حرف هم رو خوب می فهمند.

دستش رو گرفت: من برادرم می شناسم. الان واسه خودش یه برزخ درست کرده. در قبال تو عذاب وجدان داره. باهاش حرف بزن. یه کوچولو هوای قلبش داشته باش. نرم میشه. با صدای زنگ خانه ثریا نگاهی به ساعت انداخت: چه زود اومدن!

- من باز می کنم.

- عطا ببینه سر پا شدی خوشحال میشه.

دستی به لباسش کشید و لبخندی روی لب کاشت در رو باز کرد. ولی با دیدن همسر عطا پشت در لبخند روی لبش ماسید. هاج و واج به شانه هاش زل زد، به قامت صاف و راستش خیره ماند که با آرامش در او رو کنار زد و وارد شد.

حینی که مانتوش در می آورد پرسید: عطا نیست؟ مثل ماست سر تکان داد: نیستند.

بعد از آبرو ریزی دیروز فقط روبه رو شدن با زن باباش رو کم داشت. مهری خانم شال و روسی رو به دستش داد.

- تو رو کی استخدام کرده؟

. هنوز فقط تماشاش می کرد. استخدام! صبر کن زن باباش فکر می کرد او مستخدم خانه است! اخم هاش توی هم رفت و شال رو محکم بین مشت هاش نگه داشت. تحمل این یکی رو دیگه نداشت. مهری خانم صبر نکرد تا جواب او رو بگیرد. وارد خانه شد.

صداش اومد: ثریا این برادرت چرا جواب تلفن منو نمیده. دیروز جلسه هیت مدیره بود. ولی یهو غیبتش زده. زنگم بهش میزنم قطع می کنه.

لبش رو داخل دهان کشید و پر حرص شال و مانتوی مهری خانم روی مبل انداخت. ثریا هم مثل او از دیدن این زن جا خورده بود. که سکوت کرده بود. نگاهش بین او و مهری می چرخید.

مهری خانم رد نگاه ثریا گرفت به او رسید و یهو بهش توپید: دختر چرا مانتوم انداختی روی مبل چروک میشه. می دونی قیمتش چقدره؟! سریع آویزونش کن یه قهوه هم برای من بیار.

تحمل این یکی رو نداشت. الان پتانسیل این داشت که همه عصبانیتش رو سر این زن خالی کند.

با لحن خشکی گفت: چوب لباسی باید تو کمد باشه. می تونید اونجا لباس هاتون آویزون کنید، الان وقت شام نه نوشیدنی .

به سمت آشپزخانه رفت ولی منصرف شد. هر چقدر نسبت به ثریا و خانواده اش احساس گناه داشت. در مورد این زن بر عکس بود. این زن و دخترهاش بودن که بدهکار او بودن.

- در ضمن اسم من دختره نیست. حنانه است. اینجا هم مستخدم نیستم دختر صاحبخونه ام.

#سقوط_برای_پرواز

#پارت326

انگار مهری توقع چنین جوابی رو نداشت که چند لحظه مات نگاهش کرد. صداش مبهوت و هاج و واج به گوشش نشست: حنانه!؟

چانه اش رو کمی بالا داد: عطا، آرامش صدام می زنه. مهری روی چکمه های پاشنه بلندش که تا سر زانوهایش رو پوشانده بود پا به پا شد. حالا او نگاه مات جاش رو داده بود به نیمچه اخمی که روی پیشانیاش خط انداخته بود.

- عطا به من حرفی نزده. برای همین کمی شوکه شدم!

نگاهش سمت ثریا کشیده شد: عطا اهل پنهان کاری نبود! نمی دلم چرا تازگی ها اخلاقش تغییر کرده. ثریا با دلجویی جواب داد: پنهان کاری واسه چی! حتما وقت پیش نیومده بهت بگه. وگرنه این موضوع پنهان کردن نداره.

- این که من آخرین نفر میفهمم تو زندگی شوهرم چه خبره، پنهان کاری عطا رو نشون نمیده!
- این چه حرفی میزنی ...

با دندان فشار بیشتری به لبش آورد. از اینکه او رو نخودی حساب می کردند متفر بود. این زن ثریا نبود که استرس ناراحت شدنش رو داشته باشد. عطا هم نبود که به دلش راه بیاید. حالا که او طعنه می زد چرا او نمی زد. هیچ چیز به این زن بدهکار نبود که ساکت نگهش دارد.

صداش اومد: شاید هم عطا فکر می کرد از شنیدنش ناراحت بشید برای همین نگفته.

صدای "هه" پر تمسخره کیانا کمی ته دل او رو شاد کرد. چشم غره رفتن ثریا به کیانا رو دید. مهری کیف دستی کوچکش رو دست به دست کرد.

لب های باریکش به لبخندی که فقط برای حفظ ظاهر بود کش اومد: چرا باید ناراحت بشم. اتفاقا خیلی هم از

این ارتباط دوباره استقبال می کنم. از هر چیز خوبی که تو روحیه عطا تاثیر مثبت بذاره استقبال می کنم. حتی خودم بارها به عطا گفتم خیلی خوبه که با دخترش ارتباط برقرار کنه.

زن روبه روش هیچ شباهتی به مریم نداشت. مریم عادت داشت اول حرف بزند بعد حتی فکر عاقبتش هم نمی کرد. ولی این زن با سیاست تر از این حرف ها بود. اول خوب فکر می کرد بعد مهره هاش رو تکان می داد. از ته نگاهش می شد فهمید از دیدن او اصلا خوشحال نیست. ولی زبانش حرف دیگه ای می زد. کیانا به دادش رسید: زن دایی جون وقتی خودتون پیشنهاد دادین پس چرا شوکه شدید!؟

ثریا اخم کرد: کیانا جان برو یه زنگ به بابات بزن. کیانا با بی خیالی شانه بالا انداخت: باشه.

ثریا با همان روی خوش گفت: مهری جان بیا بشین. حنا دخترم تو هم بیا بشین خیلی سر پا موندی.

دستی به صورت داغش کشید. کنار دست ثریا صاف نشست و پاهاش رو جفت کنار هم قرار داد. بی هدف ساعتش رو چک کرد. متوجه نگاه سنگین مهری بود.

- ما قبلا جای هم دیگه رو ندیدم؟ آره یادم اومد. تو هتل دیدمت. با کیامرد بودی ولی کیامرد آشنایی نداد!

ثریا از ظرف میوه ی کریستالی که روی میز، سیب
سبز درشتی برداشت و در پیش دستی قرار داد : حنا
جان تو هتل کار می کنه.

- نمی دونستم. پس خیلی وقته که با عطا ارتباط داری.
با مادرتون هنوز زندگی می کنی؟

نگاهش رو در چشم های او انداخت: خیر
این بار ثریا جواب داد: حنا اینجا اتاق داره. اگه صلاح
باشه از این به بعد با پدرش زندگی می کنه. البته فعلا
هر روز هم دیگه رو تو هتل می بینند.

- تو هتل به چه کاری مشغول هستند؟

- شیرینی پز حنا جان، البته بگم مهری استعداد عالی
هم داره. باید یکی از شیرینی هاش رو مزه کنی تا
بفهمی چی میگم.

- البته موقت تو قنادی هتل کار می کردم. شیرینی پز
جدید هتل کارش رو از دیروز باید شروع کرده باشه.
از این به بعد قرار تو بخش اداری کار کنم. یعنی قرار
که فعلا زیر دست کیامرد همه چیز یادم بگیرم تا بتونم
جاش رو بگیرم.

منتظر ماند تاثیر حرفش رو توی صورت مهری ببیند.
می دانست داشت زیادی روی می کرد. ولی اصلا دست
خودش نبود. حس خوبی به این زن نداشت.

- که این طور، برای عطا خیلی خوشحالم... ولی دلخور هم هستم. ثریا هر زنی جای من بود تو این سالها بالاخره کم می آورد و از عطا جدا می شد. وقتی هیچ کسی کنارش نبود من تو سخت ترین لحظات زندگی کنارش موندم. تو شاهی ثریا توقع داشتم حداقل بهم می گفت برای مدیریت هتل چه تصمیمی داره. منم تو اون هتل سهم دارم.

پشت کلمه "هیچ کسی" پر بود از معنی و مفهوم، پر بود از طعنه و کنایه! کم کم داشت شک می کرد نکند او بود که این همه سال با ثروت عطا زندگی کرده و این مهری و دخترانش بودند که تو خانه هفتاد متری با سختی زندگی می کردند. که حالا بیشتر از او طلبکار بود!

دیگه نمی توانست زبان به دهن بگیرد. کمی دیگه می نشست صحبت شان به بد و بیراه گفتن به هم می کشید. اهل بحث و جدل نبود. می ترسید وسط بحث به خاطر استرس کوفتی که داشت به گریه بی افتد این وسط فقط خودش رو بیشتر تحقیر کند. با ببخشید آرامی بلند شد که به اتاق برگردد ولی با زنگ در خانه به سمت در رفت. سبحان خان در رو نگه داشت تا اول عطا وارد شود.

عطا سرش پایین بود. شانه هاش افتاده بود و قوزش بیرون زده بود. جواب سلامش رو با کمترین آوای ممکن داد. نگاه ترسیده اش رو به چشمان سبحان خان داد. سبحان با لبخند آرامی لب زد "چیزی نیست" ولی چیزی بود!

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 327

سوزش اشک رو در چشمانش حس می کرد و دردی که داشت سینه اش رو در چنگ خود می فشرد. او همیشه نگران سلامتی مریم می شد حتی وقتی دلش رو هم می شکست باز نمی توانست نسبت بهش بی واکنش باشد. حالا همین حس رو نسبت به این مرد پیدا کرده بود.

مهری به عطا کمک کرد تا کتش رو در بیاورد و آرام گفت: چند لحظه بیا تو اتاق کارت دارم. ولی عطا بی حوصله دستش رو در هوا تکان داد: الان نه مهری...
- مهمه..

- برو مهری، یه حرفی می زنم که نباید بزnm دلخوری پیش میاد.

مهری که انگار انتظار همچین برخوردی تو جمع رو از طرف عطا نداشت چند لحظه کوتاه سر جاش باقی ماند. با اخم به سمت مبل رفت و فوراً مانتوش رو تن کرد و شالش رو بی هوا روی موهایش انداخت و گفت: هر وقت تونستی بیا خونه..

بدون هیچ کلمه اضافه دیگه ای از خانه بیرون زد. عطا تلوتلو روی پاش تکان خورد و روی مبل ولو شد. پلک های خسته اش رو بست.

ثریا با نگرانی به عطا نگاه کرد: کجا بودید؟ داداش خوبی؟ سبحان پاشو ببریمش بیمارستان...رنگ به رو نداره.

- لازم نیست الان از درمانگاه اومدیم. نترس فشارش بالا بود. فقط الان باید استراحت کنه. ثریا جان کیانا رو صدا بزنی لباس بپوشید ما هم بریم.

ثریا چشم گرد کرد: کجا بریم. نمی بینی حالشو.

ولی سبحان خان دست ثریا رو کمی به عقب کشید و کنار گوشش پچ پچ کرد. ثریا با ناراحتی سر تکان داد. کیانا رو صدا زد تا لباس بپوشد.

ده دقیقه ی بود با عطا تنها مانده بود. تمام این مدت عطا سرش رو به پشتی کانایه تکیه داده بود و پلک هاش رو بسته نگه داشته بود. می خواست با عطا حرف بزند. ولی نمی دانست چه چیزی باید به این مرد بگوید که شاید کمی وجدانش آرام بگیرد.

کنارش نشست و صداش زد: عطا
پلک های بازش رو که دید لبخند نیم بندی زد: برات غذا بکشم.

جوابش شد نگاه طولانی عطا، که دل او هم با نگاه عطا کش او مد.

- عطا؟ هیچی نمیگی؟

انگار برای گفتن چیزی مردد بود.

با بغض لب زد: بابا

آهی کم جان از میان لب های عطا بیرون خزید: می دونم بابای خوبی برات نبودم. یعنی اصلا نبودم. خودش رو جلوتر کشید: الان که هستی. مریم نداشت قشنگ همه چیز برات بگم. هوچی بازی در آورد. وضع من اونقدر بد نیست که داری با خودت همچین می کنی.

با کف دست صورتش رو پوشاند: مریم راست می گفت من بی غیرتم، هر چی راجع به من میگه راسته. نگاه

کن در ظاهر همه چیز دارم ولی امروز فهمیدم هیچی ندارم. دخترم به خاطر پول رحمش رو اجاره میده آینده اش رو به خاطر پول می فروشه. به گوش هر کی برسه تف می کنه تو صورتم.

- می دونم شنیدنش اذیتت کرده. ولی من کار بدی نکردم. می دونم ناراحتی ولی کیامرد...
- اسم او نامرد جلو من نیار.

وا رفته لب زد: ولی کیامرد از من خواستگاری کرده.
- غلط کرده. حالا که کار به اینجا کشیده منت سر من گذاشته. منم سیب زمین بی رگ نشستم که کیامرد به آینده دختر من خط و منش بده. کور خونده دیگه حرف از دختر زنم نیست. این بار دست گذاشته روی دختر من.

- ولی من خودم خواستم که نگهش دارم.
رنگ از صورت جوگندمی اش پا به فرار گذاشت ، لب باز کرد : دخترم، عزیز دلم، می دونم حقت این زندگی نبوده کم سختی نکشیدی. می دونم تنها بودی. نبودم که پشت پناهت باشم. ولی دختر قشنگم تو هنوز راه زیاد داری تا به رویاهات برسی. این مدل زندگی کردن اصلا در حد و اندازه تو نیست. من خیلی برای خودم آرزوها داشتم ولی زندگی با من بد تا کرد. ولی الان

بهترین ها رو برای تو می خوام. این بار هیچی نمی
تونه جلوی این خواسته ام رو بگیره. پسر خواهرم که
جای خود داره. الان که هنوز از وقتش نگذشته یه
دکتر خوب پیدا می کنیم. خودم تا آخر عمر هر کاری
برات می کنم آب تو دلت تکون نخوره.

حتی فکر کردن به چنین چیزی باعث می شد بغض
محکم تر گلوش رو بفشارد چشم به صورت ملتهب
عطا دوخت. از پشت دیوار اشکی که نگاهش رو مات
کرده بود رد غم و ناامیدی رو تو چشم های عطا می
دید: من این بچه رو می خوام. دوستش دارم. کیامرد
هم اوایل مثل تو فکر می کرد. ولی اونم الان هم منو
می خواد هم این بچه رو.

آهی کشید: چرا که نخواد باید از خداهش هم باشه. ولی
تو چی دخترم. چرا باید این طوری ازدواج کنی.
- فکر می کردم کیامرد دوست دارید؟

انگشت اشاره اش رو بلند کرد: هیچکس جایگاه تو رو
پیش من نداره. آینده تو مهم تر از این که الان فکر کنم
پسر خواهرم چی می خواد.

- عطا به حرفم گوش کن. زمانی که انتخاب کردم این
بچه رو نگه دارم خبری از هم راهی کیامرد نبود. ولی
ته دلم برای بچه ام ناراحت بودم که قرار شبیه من

بدون داشتن پدر زندگی کنه. ولی حالا کیامرد هم مثل
من این بچه رو می خواد.
- من هستم.

سرش رو تا جایی که ممکن بود پایین گرفت و با
خجالت ادامه داد: یه علاقه دو طرفه بین ما هست. الان
فکر کن بچه ای وجود نداره و کیامرد از من
خواستگاری کرده. بازم مخالفت می کنی؟

#سقوط_برای_پرواز

#پارت328

- الان فقط می تونم به این فکر کنم کیامرد هر غلطی
خواستته زیر گوش من کرده. من تو رو امانت دستش
سپردم. قرار نبود دختر من رو به خاطر بچه اش
هوایی کنه.

کلافه سرش تکان داد: اصلا بحث کیامرد رو فراموش
کن. خواسته ی من مهم نیست.
- معلوم که هست.

باید کاری می کرد. کیامرد به خاطر او ثریا رو راضی
کرده بود حالا نوبت او بود که به داد کیامرد برسد.
نفسی گرفت چند لحظه کوتاه مکث کرد تا همه ی دل و

جراتش رو جمع کند و این بار برای به آغوش کشیدن عطا پیش قدم شد.

به خودش که اومد سرش تخت سینه ی عطا چسبید انگشت های ظریفش شانه اش رو سفت نگه داشت. بازوی عطا بلافاصله دور جثه ریزه میزه او سفت شد. او رو به خود فشار داد. مردی که این طور با مالکیت بغلش کرده بود و نفس های گرمش رو سخاوتمندانه روی صورتش می پاشید پدرش بود. دلش نمی خواست کودکش از این مالکیت پدرانه محروم باشد.

- ثریا میگه من اینجا اتاق دارم؟

انگشت های عطا لای موهایش لغزید: اینجا خونه ی خودته، باید یه اتاق شخصی داشته باشی. حتی بخواهی می تونی دکور و وسایلت خودت انتخاب کنی.

- سلیقه ات دوست دارم. می تونم فردا وسایلم بیارم.

انگشت های عطا از حرکت باز ماند. با لحن پر از

تردید پرسید: می خوای بیای پیش من؟

خنده ی آرامی کرد: زیر سر گیتی بلند شده. نمی خوام به خاطر من معذب باشه. اینجا رو هم دوست دارم.

- داری بهم باج میدی آره؟

هومی کشید: برای اولین بار ازت یه خواهش دارم عطا. اجازه بده کیامرد مثل همه خواستگارها بیاد

حرفش بزنه. خیلی نگران واکنش تو بود. ولی خوب
منم دوست داره. طفلک مونده وسط ما پدر و دختر.
عطا تکرار کرد: پدر و دختر..

خودش بیشتر تو آغوش عطا گلوله کرد: باشه؟
- من هنوز دلخورم ازش، ولی به تو نه نمیگم. یعنی
بلد نیستم به تو نه بگم. ولی یه چیزهای هست باید
حالش کنم. دخترم از سر راه نیوردم دو دستی تحویل
کیامرد بدم.

کار خودش رو کرده بود. دیگه بقیه اش پای خود
کیامرد بود تا عطا رو راضی نگه دارد. به هوای نرم
کردن دل عطا به آغوشش خزیده بود ولی حالا دلش
نمی خواست کنار بکشد. نفس عمیق کشید بوی قرمه
سبزی در مشامش نشست. شکمش به غرغر افتاد.
لبخند نخودی زد: شام بخوریم. یه شام پدر و دختری؟
لرزش سینه اش رو حس کرد و چانه اش رو بالا
گرفت. به لبخندش نگاه کرد. به مردمک هاش زل زد.
تصویر خودش رو می دید: به من می خندی.
- شکمو هم هستی.

لب هاش جمع کرد: فقط یکم. به هر حال به عنوان پدر
باید عیب و ایراد های دخترت رو بدونی دیگه...

عطا سرش رو جلوتر برد و بوسه ی کوتاهی روی
پیشانی اش نشانده: می دونی من چقدر بهت افتخار می
کنم.

#سقوط_برای_پرواز
#پارت329

ثریا فنجان چای رو روی میز گذاشت: چایش تلخه، قند
می خوای؟

- ممنون، نه تلخ می خورم.

- داشتم می گفتم خیلی ترسیدم خدا رحم کرد. دختره
یهو از حال رفت. رنگ عطا شد مثل گچ روی دیوار، از
یک طرف حنا، از اون طرف نگران عطا بودم. یکی
نبود بهش بگه زن اونی که رو تخت بیمارستان
خوابیده دخترته! هر کی تو بیمارستان بود فهمید
دعوی ما سر چیه.

می توانست با توصیفات مادرش خیلی راحت اتفاقات
بیمارستان رو تصور کند. بیشتر از قبل نگران حنا
شد. حنا دختر سرسختی نبود زود عنان احساساتش
رو از دست می داد. پشت تلفن سعی داشت همه چیز

رو خوب و طبیعی نشان دهد. ولی بهتر از همه می دانست حنانه زیر فشار زیادی بود که غش کرده. دلش می خواست کاری برای دختر ریزه میزه اش بکند که دیگه هیچ وقت تو این شرایط قرار نگیرد. ولی حیف دستش بسته بود و طرف حسابش مادر حنانه بود. پر اخم به مسیر نشیمن نگاه کرد تا مطمئن شود کسی صداشان رو نشنود: مادرش رفته بود پیش بابا که چی بشه؟

- که منو دق بده. این زن اصلا مگه کاری جز حرص دادن من داره. زن ناحسابی حیا رو خورده، آبرو رو قی کرده. تو چشم من زل زده میگه این بار من طلبکارم. به خدا شرمم میاد بگم یه روزی با این زن نسبت داشتیم.

انگشت رو روی پلکش کشید و نچی کرد: مامان این رو که جلو حنانه نگفتی؟!

ثریا از پایین ابروهاش برنداش کرد. حالات صورت مادرش رو از بر بود. این نگاه یعنی بهش بر خورده بود.

- یعنی من با این سنم نمی دونم هر حرفی رو نباید زد. سر کج کرد و نگاهش کرد: قصد جسارت نداشتم. فقط حنا...

کلامش رو قیچی کرد: اضطراب شدید داره می دونم،
 دکتر بهم گفته خیلی هم ترسوند ما رو. میگم کیا مادر
 حنا وقت دکترش کی؟ می خوام منم باهاتون پیام.
 دیروز نرفتم سراغش که با عطا تنها باشه. ولی دل
 نگران جفتشونم.

خودش هم هنوز حنا رو ندیده بود. فکرش پیش او
 مانده بود. همان شب که رسیده بود دلش می خواست
 به دیدنش برود ولی هنوز آمادگی دیدار با عطا رو
 نداشت.

قلوپی از چایش رو هورت کشید: احتیاجی نیست. بیای
 فقط حنا رو معذب می کنی. خودم امروز زنگ زدم
 مطب وقت ویزیتش رو انداختم امروز، می برم
 چکاب کامل بشه خیال خودم هم راحت بشه.
 - کار خوبی کردی. مرباش خانگی بیشتر بخور.
 فنجان خالی رو روی میز گذاشت به صفحه گوشی
 موبایلش نگاه کرد: خوردم. من برم الوند رسید.
 ایستاد و کتش رو از پشتی صندلی برداشت و از
 آشپزخانه بیرون رفت. ثریا حینی که پشت سرش راه
 افتاد گفت: پسرم با عطا یه وقت بحث نکنی. هر چی
 گفت بگو چشم، باشه.

کتش رو پوشید: حتی حرفش زور بود!

مادرش کنار گوشش پچ پچ کرد: حرف زورم زد باید قبول کنی اگه دخترش می خوای. هر چند خودت بهتر از همه می دونی چقدر دوست داره.

- من الان فقط این رو می دونم که دخترش رو بیشتر از هر چیز دیگه ای دوست داره.

بعد به نشیمن نگاه انداخت: سارای فهمید؟

ثریا نچی کرد: خیلی زشت شد. لعنت به دهانی که بی موقع باز شود. روزی هزار بار خودم لعنت می کنم چرا حرف ازدواج با تو رو پیش کشیدم. به کیانا صد دفعه گفتم پیش این بچه هر حرفی رو زن. دیشب که رسیدن خونه ترلان بهش گفته عمو می خواد داماد بشه.

طفلکی غرور داره من اول حرف ازدواجتون پیش کشیدم. دیشب دیدی شام هم نخورد. فکر کردم این چند روز که ما درگیر مراسم خواستگاریم بهتر باشه بره خونه باباش، این طوری کمتر معذب میشه.

فقط سر تکان داد: کاری باهام ندارین؟

- شب میای یا نه؟

- دیروقت بشه میرم خونه. منتظر نباش.

روی ایوان ایستاد و کفش هاش رو پوشید و از پله ها سرازیر شد. در ماشین رو باز کرد و کنار الوند نشست.

- چه عجب کاپیتان، ثریا والده پشتت زد تا آروغ بزنی.
کجای تو دو ساعت منو کاشتی؟
کمر بندش رو بست و غرولند کرد: نمک نریز الوند
حوصله ندارم. حرکت کن.
- آی آی آی، بیا خوبی کن. باز که اخلاق دوست
داشتید سگی شده.
- زیر لب فحشی داد. الوند متعجب نگاهش کرد: بسم الله!
چی شده؟
- عطا همه چیز رو فهمیده اونم به بدترین شکل
ممکن.
- چه شانس گندی داری تو پسر!
سر جاش جابه جا شد: سیگار داری؟
- کت پیشم نیست ببین تو داشبورد چیزی دارم.
در داشبورد رو باز کرد و کاغذ باطله ها رو کنار زد.
چشمش به سر برگه بلیطی افتاد. برش داشت و چکش
کرد: سفر بودی؟
- الوند کج نگاهش کرد: گفتم برگرد دنبال سیگار...
- نگفتی؟
- الوند مکث طولانی کرد و بدون اینکه به صورت او
نگاهی بی اندازد. عینکش رو به چشم زد و جواب داد:
وقت سفارت داشتم.

تای ابروش بالا رفت. دستی به پشت گردنش کشید:
 حرفی از رفتن نزده بودی؟
 الوند مثل همیشه لودگی کرد: الان به خاطر رفتن من
 اخم کردی یا ناراحتی چرا از هواپیمای شما بلیط
 نگرفتم؟
 سعی کرد اخمش رو باز کند ولی فکرش مشغول تر از
 این بود که تمرکز داشته باشد: می خوای مهاجرت
 کنی؟

#سقوط_برای_پرواز
 #پارت 330

- تا الانم که موندم فقط به خاطر بابا بوده. تو که بهتر
 از همه می دونی من آدم اینجا زندگی کردن نیستم.
 اصل مدل زندگیم با این جا هم خونی نداره.
 دم ابروش رو خاراند: عمو احمد راضی شده باهات
 بیاد؟

- بابا تازه یاد گذشته ها افتاده با معشوق سابق مشهد
 تشریف دارند. یاد دروان خوش گذشته زیر دندونش
 باز مزه کرده.

- پس چی ؟

شانه بالا انداخت: همه نگرانیم تنهایی بابا بود. که خاله جنابعالی از این بابت خیال منو راحت کرده. بلیط سر جاش گذاشت و در داشبورد بست: پیدا نکردی؟

سر تکان داد: کی میری ؟

- واسه عروسی داداشم هستم خیالت راحت، اینا رو بی خیال چه خبر از سارای؟ یارو کارش رو خوب انجام میدہ؟

وسط این همه اتفاق بد فقط رفتن الوند کم بود. الوند تنها رفیقش نبود. از کودکی با هم بزرگ شده بودند حکم برادر رو برایش داشت. از همان کودکی پای همه ی خلاف های کوچک و بزرگ هم دیگه بودند. پیش هم هیچ راز مگویی نداشتند. با رفتن الوند خیلی دور اطرافش خلوت می شد.

با خلق تنگ شده جواب داد: از امروز کارش شروع میشه این سه روز که با من بود.

الوند آهانی گفت: حرفی هم به کسی زدی؟

- چی می گفتم... تف سر بالاست!

جمله اش رو به بیرون تف کرده بود.

- میگم کیا، یکم زیادی روی نمی کنی؟ ربط دادن سارای به تصادف علیرام واقعا زیاده روی بابا! علیرام شوهرش بوده.

نمی خواست عصبانی شود اما بود: من که نگفتم سارای تو تصادف علیرام دست داره. ولی مطمئنم یه چیز رو داره پنهان می کنه. حداقل می دونم یه چیزی شده که پول لازم شده. فروختن ماشینشم به سهیل نمی تونه اتفاقی باشه.

الوند متفکر گفت: یعنی میگی داره به سهیل باج میده؟ - شاید.

-شاید نداره. حتی اگه با سهیل رابطه داشته باشه. بازم به ما مربوط نمیشه دوتا ادم بالغ هستند.

- من نمی تونم مثل تو بی خیال باشم باید سر در بیارم. اگه فقط همینی که تو میگی باشه آره به خودشون ربط داره.

کنار الوند داخل آسانسور ایستاده بود. الوند ساک ورزشی خود رو روی دوش انداخته بود و سرش تو گوشی موبایلش بود. با بازو تنه ای به الوند زد: یه وقت بی خبر نداری بری.

الوند با خنده نگاهش کرد: جون بابا، می دونستم عزیز میشم زودتر اقدام می کردم. میگم اگه چشمت رو گرفتم

بگو خجالت نکش من به همه گرایش ها احترام میذارم
ناسلامتی پزشکم؟

مشتش رو محکم به بازوی الوند کوبید: گمشو
آسانسور ایستاد خواست از کابین خارج شود که الوند
گفت: اگه کاری بود فقط یه ندا بده.

با دیدن عطا که وسط سالن ایستاده بود و داشت با
معاون امور مالی گفتگو میکرد نفس عمیقی کشید و
جلو رفت. نگاه عطا به طرف او چرخید و با دیدن او
چنان ابروهاش درهم شد که کاملا مشخص بود از
دیدنش اصلا قرا نبود استقبال کند.

- سلام

عطا خرید: تو اینجا چیکار می کنی؟
صدای عطا اون قدر بلند بود که نگاه کنجکاو
کارمندهای هتل رو جلب کند. هوفی کشید متنفر بود
جلو جمع با عطا بحث کند. اونم در مورد ازدواج ، بچه
دار شدنش.

آرام لب زد: اومدم حرف بزنیم. البته خصوصی.

- من با نامردها کاری ندارم.

بعد یهو منفجر شد: چی رو نگاه می کنید. واسه نگاه
کردن حقوق نمی گیرد.

خود او هم از دیدن خشم عطا شوکه شده بود. چه برسد به کارمنداها، عطا تنه ی به او زد که آگه محکم خودش رو نگه نمی داشت پخش زمین می شد. نه انگار قضیه زیادی برای عطا تلخ بود که این طور بل گرفته بود.

سلام عزیزان

این دوتا پارت مال دیروز که قول داده بودم منتها جای بودم نتم ضعیف بود فیلتر شکن نصب نمی شد تا بذارم پارت ها رو ...پارت های امروزم سر جاش می نویسم میذارم.

#سقوط_برای_پرواز

#پارت331

عطا در اتاق رو محکم پشت سرش بست. حرصی پنجه ای لای موهایش کشید. کلافه هوای سینه اش رو هوف کرد توی لب هاش! از دست خودش کلافه بود از دست عطا بیشتر! از دست مردم فضول صد بیشتر. با نگاهش دور اطراف رو کاوید. آقای صاحب پورمعاون امور

مالی دستش رو شانه او گذاشت و فشار ملایمی داد تا توجه او رو جلب کند.

- ناراحت نباش امروز جناب نامدار از دم به همه توپیده. خودت بهتر از همه در جریان وضعیت هتل هستی. با سه تا از آژانس های مسافر بری به مشکل خوردیم دیروز قرارداد دوتاش لغو شد.

خب انگار مشکلات هتل این بار به نفع او تمام شده بود. همه فکر می کردند ناراحتی عطا از او به خاطر سوء مدیریت او ست. در اتاق دوباره با ضرب باز شد و عطا با سر به او اشاره کرد.

- بیا تو

انگشت شستش رو روی طرح لبخندش کشید. این یعنی انقدر ها هم از چشم عطا نیفتاده بود. در اتاق رو پشت سرش بست و به عطا نگاه کرد. موهای هنوز از مشت آبی که به صورتش پاشیده بود رطوبت داشت. پنجه بین موه ش کشید و پس سرش رو فشرد.

- شنیدم امروز کولاک کردی. ولی اون بنده های خدا گناهی نداشتند. من این روزها تمرکز کافی نداشتم برای همین به مشکل خوردیم. که قول میدم خودم همه چیز درست کنم.

عطا گره ی کراواتش رو شل کرد و از گردنش کشید:
تمرکز کافی نداشتی چون همه تمرکزت رو گذاشته
بودی که دختر من رو هوایی کنی.

باز کردن کراوات کافی نبود. دو دکمه ی اول پیراهنش
رو باز کرد و نفسی گرفت: معلوم نیست چه طوری خام
خودت کردیش که این طور از علاقه تو حرف می زنه.
طرف تو رو می گیره. من همه ی این حرف های حنا
رو از چشم تو می بینم. ساده تر از دختر احساسی من
پیدا نکردی.

عطا با چنان لحن برزخی این جمله ها رو به زبان
آورده بود که جا داشت شنونده در جا زبان به کام
بگیرد. اما نه هر شنونده ای! نه او! لب روی هم فشرد
تا لبخندش رو پنهان کند. انگار بالاخره یکی وسط این
کش مکش ها بود که طرف او رو بگیرد.

با خودش پچ پچ کرد: یکی طلبت بند انگشتی.
با سرفه ای صداش رو صاف کرد: چرا فکر می کنی
من حنا رو خام کردم! علاقه اش به من یعنی انقدر
دور از انتظاره؟

عطا نگاهش کرد. انگار گارد گرفت باشد در جواب او
گفت: منم از جنس خودتم پسر، می دونم اگه یه مرد
زنی رو بخواد هر کاری از دستش بر بیاد انجام میده

که دل اون زن هوایی کنه. خبرش دارم اوایل در به در
 دنبال راضی کردن دختر من بودی تا اون تخم و ترکه
 ات رو سقط کنی. که همون بابات خودش بهم گفته که
 پشت حنا در اومده که بتونه بچه اش رو نگه داره. که
 اگه من هم سنگ بخوام بندازم جلوی پای جفتون
 جلوی منم می ایسته. حالا انگار زن و دختر توی زمین
 کم اومده بود که فقط دختر من می تونسته نسل خاندان
 ادیب رو از انقراض نجات بده. پس فکر نکن منم حنای
 ساده دلم که باورم شده فقط به خاطر یه علاقه ساده
 یهو تصمیم گرفتی پدر و شوهر نمونه بشی. اونم تویی
 که اهل دو دو تا چهارتایی!

حرف های پر طعنه عطا رو فقط شنیده بود. اما دریغ
 از اینکه دردش اومده باشد. با خودش که تعارف
 نداشت. با عقل و منطق وارد رابطه با حنانه شده بود.
 منافع بالای تو این رابطه داشت. احساس حنانه به او
 نوپا بود خودش به این احساس بالا و پر داده بود. با
 کمال خونسردی لیوان آبی ریخت.
 از همان فاصله دید عطا یک نخ سیگار برداشت و بین
 انگشت چرخاند. فندک کشید و پک کوتاهی زد اما
 انگار کافی نبود. قرمزی سر سیگار کم جان به نظر می
 اومد. این بار کام محکمتری گرفت و دودش رو حبس

کرد. جلو رفت سیگار رو از دستش قاپید و کمرش رو داخل زیرسیگاری روی میز قهوه خوری شکست. لیوان سمت عطا گرفت: این رو بخور با سیگار کشیدن اعصابت آروم نمیشه. می خوای سخته کنی. عطا دود سیگار رو فوت کرد به بیرون و دست او رو پس زد: می‌مردم بهتر بود تا بشینم ببینم آبروی دخترم تو خطره! اگه حنا یه درصد قبول می کرد اون بچه رو بندازه با ابراز علاقه تو دیگه محاله همچین کاری بکنه.

چند ثانیه طول کشید تا معنی حرف عطا رو درک کند. برای این حال عطا غمگین می شد: حنا فقط بارداره کار اشتباهی نکرده که با خودت همچین می کنی عطا! عطا قدمی راه رفت و ایستاد: تو هم مثل بابات حرف می زنی. تو شناسنامه دختر من اسم هیچ مردی نیست بعد چهار ماه که بارداره! میفهمی من از چی حرف می زنم. هنوز پدر نشدی ولی خواهر که داری ناموس که داری. یه لحظه فکر کن خواهرت تو این موقعیت بود. چه حالی می شدی.

اخم هاش توی هم رفت: بر شیطان لعنت... این چه حرفی که می زنی عطا همه می دونن که حنا توهین شرایط آزمایشگاهی باردار شده.

عطا با کلافگی آشکار به اطراف اشاره کرد: منظورت از این همه کیه. فقط ما می دونیم داستان از چه قراره... آشنا و غریبه از چی خبر دارند. نکنه باید کاغذ سنجاق سینه خودم و دخترم کنم که آهای مردم دختر من رحمش رو اجازه داده. یه لحظه ام فکر نکن بگی گور بابای مردم هم کرده. که دلم می خواد بمیرم ولی هیچکس فکر نامربوط در مورد دخترم نکنه.

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 332

فشار عصبی عطا انقدر بالا بود که مجبور شد. بشیند: من که امروز اومدم اجازه بگیرم پیام خواستگاری، من که از خدایه با حنانه ازدواج کنم. قرار نیست کسی چیزی بفهمه عطا. عطا آرنجش رو به دسته مبل استیلی که روش نشسته بود تکیه داد: مردم مگه خراند کیامرد! الانم عقد کنید پنج ماه دیگه بچه به دنیا میاد.

برای لحظه ای هر دو ساکت ماندند: خوب به همه می‌گیم به خاطر علیرام جشن نگرفتیم ولی خیلی وقت که عقد کردیم.

عطا سرش رو به پشتی میل تکیه داد و پلک بست: بعد اون تجربه تلخش، دلم می خواست یه ازدواج نرمال داشته باشه. دلم می خواست جشنی براش بگیرم که همه انگشت به دهن بمونند. آرزهای زیادی براش داشتم.

پلک هاش باز کرد و با درد خیره نگاهش کرد: بدم نمی اومد خودت به خاطر حنا پا پیش بذاری. تو دماوند دیدم بهش توجه داری. فهمیدم چرا حنا جواب نه داده به خواستگارش، منتظر بودم خودت حرفش پیش بکشی. ولی دلم نمی خواست به خاطر همچین موقعیتی پا پیش بذاری. بد جوری از دستت دلگیرم کیامرد... تو که از همه زندگی من خبر داشتی می دونستی تنها دلخوشیم دخترمه. بد کردی باهام. نازنین هم باهام بد کرد.

لیوان اب رو روی میز گذاشت: خدا شاهده اگه می دونستم نازنین می خواد چیکار کنه. فکر می کردی اجازه می دادم. ولی وقتی فهمیدم که کار از کار گذشته بود. اوایل خودشم راضی بود بچه رو سقط کنیم. ولی

وقتی فهمید مشکل داره ساز مخالفت باهام کوک کرد.
 الانم ممنونشم که بچه رو نگه داشته تا آخر دنیا
 مديونشم. اگه شما اجازه بدی ازدواج کنیم قسم می
 خورم چیزی براش کم ندارم. جشن هم می گیرم همون
 طور که دوست داری مفصل و پر زرق و برق. ولی
 اجازه بده ما عقد کنیم. بعد سال علیرام جشن می گیریم
 همون طور که دوست داری. به فامیل و آشنا می گیم
 زندگیمون رو قبل جشن شروع کردیم.

عطا به مبل اشاره کرد: بشین هنوز کارت دارم.
 حینی که می نشست. عطا خم شد و لیوان آب رو
 برداشت. قلوپی از آب رو بلعید: یه سوال دارم که
 جوابش خیلی برام مهمه.

به حلقه ی مرطوبی که روی میز خط انداخته بود نگاه
 کرد.: چه سوالی؟

- حنانه ربطی به بچه تو که نداره؟

بی اراده ابروهاش طرح اخم گرفت: دقیقا متوجه سوال
 نشدم؟!

- منظورم مادر بچه تو شکم حنا، نازنین دیگه؟

توقع این مدل سوال و جواب شنیدن رو نداشت.

پرسیدن بی مقدمه همچین سوالی شوکه اش کرده بود.

- معلوم که نازنینه، ولی برای چی همچین سوالی می پرسی؟

- دیشب متوجه شدم حنا بدجوری به این بچه وابسته شده. این بچه رو بچه خودش می دونه. این خیلی بده. گیج سر تکان داد: چرا بده؟

- نازنین وارد زندگی نباتی شده. شانس بهوش اومدنش یک در میلیون، ولی اگه معجزه شد و مادر اون بچه به هوش اومد. طلب بچه اش رو کرد تکلیف دختر من و احساساتش چی میشه؟ اصلا بهم بگو اسم کی به عنوان مادر قرار تو شناسنامه اون بچه بیاد. حق و حقوق دختر من چی میشه؟

دور لبش رو لمس کرد: قبلا با حنا در این مورد حرف زدم شناسنامه رو به اسم خودم و حنا می گیرم. ولی اگه معجزه شد و نازنین به هوش اومد طلب بچه اش رو کرد. نمی تونم جلو دیدارشون بگیرم نه از لحاظ قانونی توانش رو دارم نه وجدانم همچین چیزی رو قبول می کنه. ولی قیم قانونی من هستم. قرار نیست بچه رو از حنا جدا کنم.

عطا انگشتش رو بالا آورد: پس بذار از الان سنگم هام رو باهات وا بکنم. نمی خوام هیچکس از ماجرای رحم اجاره ای با خبر بشه. هیچ احد والناسی نباید خبر دار

بشه. این بچه دختر منه که تو پدرشی. متوجه شدی
کیامرد؟

- من مشکلی ندارم. ولی نمی خوامی به مهری خانم
حرفی بزنی؟

عطا اخم کرد: می بینی مشکل من یکی دو تا نیست.
الان نمی خوام بدونه. تو این آشفته بازار فقط کنترل
همه چیز از دستم در میره. ولی بهش میگم به وقتش
بهش میگم نوه اش کیه. اما در مورد ازدواجت با
دخترم.

به جلو خم شد: خیال نکن چون گوشتم لای دندونت گیر
کرده. دو دستی دخترم تحویلت میدم. نه از این خبرها
نیست. همین آخر هفته با خانواده میای خواستگاری
حنانه، اما فکر نکن همه چیز تموم شده من شرایط
دارم. که باید قبول کنی. قول زبونی هم نمی خوام. باید
کتبی ضمیمه عقد نامه بشه.

دست به سینه شد: ترجیح می دم الان بدونم ازم چی
می خوامی؟

عطا بلند شد: دو تا از قراردادها لغو شده. بخش خانه
داری هم اعتراض های داشتند. نباید الان بری به
کارهای عقب افتاده ات بررسی؟!

این یعنی جوابی نخواهد گرفت. برخاست و یقه کتش
رو صاف کرد: ممنون که با این موضوع منطقی
برخورد کردی.

- اگه به منطق خودم بود باید از این هتل می نداشت
بیرون، ولی پای دخترم و علاقه اش به تو و آبروش
وسطه. پس فعلا جز کوتاه اومدن چاره ای دیگه ندارم.
سر تکان داد: می دونم، ولی باز ممنون.

#سقوط_برای_پرواز

#پارت333

زیر سایبان ساختمان پزشکان ایستاده بود. چشم بست
و نفس عمیقی گرفت هوا بوی خاک می داد. وقتی از
خانه بیرون زده بود باران نم نم می بارید. حالا که به
ساختمان پزشکان رسیده بود. شدت باران بیشتر شده
بود. این پا اون پایی کرد. پاشنه نیم بوتی که به پا
داشت به کمرش فشار می آورد و کم کم داشت آزار
دهنده می شد.

ماشین پژوی که سرنشینش پسر جوانی بود نزدیکه
پیاده رو ایستاد. پسر جوان با شوخ طبعی پیشنهاد
سوار شدن می داد. وقتی بی توجهی او رو دید. کارتی

که حاوی شماره تلفنش بود و از توی پنجره ماشین به سمتش گرفت. تشویقش می کرد تا کارت رو بگیرد و مطمئن باشد پشیمان نخواهد شد. پسرک به زور به سن قانونی می رسید از تلاش بامزه اش و چرت و پرت های که پشت سر هم ردیف می کرد طرح لبخندی روی لبش نشست.

- ای جونم، تو فقط بخند، بامزه کی بودی شما؟ نگیری شماره رو پشیمون میشی. پسر خوبی ام ها. نگیری از گفت میرم بعد پشیمون میشی. هر کی زنگ زده راضی بود. قول میدم همه ی هزینه هات با خودم باشه. بیا بالا آشنا بشیم.

با دیدن ماشین کیامرد که اون دست خیابان داشت پارک می کرد. نگاهش رو به پسر داد: برو پسر جون...

- جونتو بخورم. چقدر ناز داری خوشگله...ای جونممم، قربون اون خنده ات.

کیامرد از ماشین پیاده شد و نگاهی به ماشین پژو انداخت و بعد سمتش اومد. چهره درهمش رو از همان فاصله هم می توانست ببیند. دستش رو سایبان سرش کرده بود و باعجله گام های بلند برمی داشت. این مرد مثل گربه از خیس شدن متنفر بود. لب هاش سفت و

سخت بهم چفت شده بود. حالا که بعد این چند روز دوباره چهره اش رو می دید متوجه عمق دلتنگیش می شد.

کیامرد به ماشین پسر که رسید مشتش رو محکم به صندوق کوبید و توپید: برو رد کارت بچه. پسر جوان قبل از اینکه کیامرد جلوتر بیاید پاشو رو روی پدال گاز گذاشت و حرکت کرد. از جوب آب پرید. قدمی یه عقب برداشت تا کیامرد هم بتواند کنارش بی ایستد. حالا هر دو زیر سایبان ساختمان ایستاده بودند. تفاوت قدشان حتی با وجود پاشه بوته اش اونقدر به چشم می اومد که مجبور بود چانه اش رو کاملاً بالا بگیرد تا بتواند به چهره اش زل بزند. این اصلاً باب میلش نبود. تو دلش غرغر کرد اگه فقط پنج سانت بلندتر بود آسمان به زمین می رسید! کیامرد غرولندی زیر لبی کرد: بیشتر بهش می خندیدی!

- داشتم به اعتماد بنفسش می خندیدم حداقل شیش سال از من کوچیکتر بود.

کیامرد نگاه دقیقی به کفشای پاشنه بلندش انداخت و گفت: من این کفش رو آتیش می زنم آخر، نگفتم دیگه اینا رو نپوش.

در جواب نگاه خیره اش سکوت کرد. کیامرد پوفی کشید و حینی که دستی به موهایش می کشید تا رطوبت رو بگیرد گفت: بهت گفتم میام دنبالت چرا تو این بارون راه افتادی تو خیابون؟ وای به حالت سرما بخوری.

دست به سینه و پر اخم نگاهش کرد: شما دستور دادی خواهش نکردی که من گوش بدم.
- یعنی چی دستور دادی؟

دستانش رو زیر سینه محکم تر نگه داشت: مگه زنگ نزدی دستور ندادی آماده باشم تا بریم دکتر! در ضمن از خونه عطا تا مطب همه اش دوتا چهارراه فاصله است. منم حوصله ام سر رفته بود.

برگشت که داخل ساختمان شود. ولی کیامرد بازویش رو چسبید و سمت خود چرخاندش: این دیگه چه مدل رفتاریه! به جای اینکه من ناراحت باشم تو دست پیش گرفتی.

نگاه تند و جدی کیامرد هیچ نمی ترساندش. این مرد بالاخره باید یاد می گرفت قرار نیست همه چیز به خواسته او باشد. بلکه باید به خواسته های او هم احترام بذارد.

- من دست پیش رو نگرفتم. الانم می خوام برم بالا..
 اگه معنی لطفا و خواهشا تو دایره لغت هات جا داره.
 لطفا دستم رو ول کن؟

می توانست خشم رو در چهره کیامرد ببیند. چانه اش
 محکم شد و نچی کرد: این مدل رفتار همون مدل
 مخصوصا خانم هاست که یعنی ناراحتی از دستم ولی
 اگه ازت بپرسم چرا ناراحتی جواب نمیدی و توقع داری
 خودم کشف کنم چرا ناراحتی؟!!

بدش اومد از این همه تجربه! اصلا چه معنی داشت
 خانم ها رو به این خوبی می شناخت.
 - نخیرم، هیچم این طوری نیست.

اخم هاش رو درهم کشید و فشار دستش رو دور
 بازوی او به حداقل رساند: کاملا مشخص که این
 طوری نیست. ولی قابل توجه شما دختر خانم من اهل
 این بازی های مسخره نیستم. ناراحتی ازم رک و
 راست بهم بگو اگه جا داشته باشه که از خودم دفاع
 می کنم اگه نه که از دلت در میارم.

خیره نگاهش کرد و ادامه داد: پشت تلفن حرف می
 زدیم ناراحت به نظر نمی امدی؟

مردک خرفت! گیتی همیشه تو این مواقع حرف خوبی
 می زد. " یارو گوساله دنیا می اومد و گاو از دنیا می

رفت " کاملاً برازنده این مرد بود. دیروز حتی متوجه ناراحتی تو صداش نشده بود بعد ادعا می کرد خیلی او رو می فهمد!

صداش لحن آزرده و عصبانیش رو از دست داد: دیروز بعد سه روز برگشتی فقط باهام تماس گرفتی. خیره سرم یه شب بیمارستان خوابیده بودم این قدر سخت بود یه ساعات بیای دیدنم. امروزم زنگ زدی که بیا بریم دکتر، هر وقت دلت بخواد میای و میری.

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 334

چشم های مشکی کیامرد مهربان شد: وقت مناسبی نبود. اگه می اومدم فقط عطا رو عصبانی می کردم. یکم منطقی باش.

صداش ضعیف و لرزان شد: خیلی بی احساسی. کیامرد انگشت شستش رو نوازش گر روی بازوش کشید: نیستم.

- چرا هستی. تو اسم بی احساس بودن رو گذاشتی منطق که فقط خودت رو گول بزنی.

- عزیز دلم نیومد چون باید اول تنها با عطا صحبت می کردم. عطا هنوز عصبانی بود کنترلی رو رفتارش نداشت دلم نمی خواست باز استرس بگیری. فقط به خاطر تو بود که نیومدم. وگرنه دل منم برات تنگ شده بود. الانم وسط خیابونیم و مملک اسلامی وگرنه نشون می دادم چقدر نگرانتم بودم.

یک دفعه لحنش نرمش خاصی پیدا کرده بود. کیامرد بود دیگه، لحظه ای خوب بود لحظه ای بد بود!
- حالا بیا بریم بالا پیش دکتر بعد قول می دم از دلت در بیارم که دیگه انگ بی احساس بودن بهم نزنه.
مردک بی توجه ی قدیم حالا تبدیل شده بود به مردی که حواسش به او بود. این باعث می شد ته دلش کمی قرص شود. اگه کمی دست از منطقتش هم می کشید دنیا دیگه گلستان می شد.

آرام زیر لب زمزمه کرد: باشه.

کیامرد همان طور که بازوش رو گرفته بود او رو سمت حیاط همراهی کرد. دستانش محتاط بود اما صدایش مواخذه گر به گوش می رسید : در مورد لغت های که گفتی باید بگم، خواهشا و لطفا دیگه این کفش نپوش. تو که دو جفت کفش پاشنه تخت خریدی خیلی هم به پاهات می اومدن من نمی فهمم با این وضعیت

این کفش چی می پوشی؟! امیدوارم حالا که از این کلمات استفاده کردم به حرفم گوش بدی.
با صداقت گفت: من اینا رو وقتی با تو هستم پا می کنم.

- چرا اون وقت؟

چینی به لبش داد: اگه اون کفش پاشنه تخت ها رو بپوشم کنارت خیلی قد کوتاه به نظر میام.
- به خودت سختی میدی که فقط کنار من خوب به نظر بیای. وای از دست شما زن ها!

روی مبلمان سالن انتظار کنار هم نشسته بودند. کیامرد در حال ورق زدن مجله ی بود. نگاهش رو از چهره کیامرد گرفت و به زنی داد که با اون برجستگی بزرگ شکمش دست به کمر طول سالن انتظار رو بالا و پایین می کرد. به دو زن دیگه ای که شکم هایشان مثل بادکنک باد کرده بود نگاهی انداخت. تنها مراجعه کننده ای که شکم گنده ای نداشت خودش بود. به اختیار دستش رو روی برجستگی کوچک شکمش گذاشت. کمی به طرف کیامرد متمایل شد و طوری که فقط کیامرد صداش رو بشنود زیر گوشش پچ پچ کرد:
کیامرد؟

کیامرد بدون اینکه نگاهش رو از مجله بگیرد هومی کرد: تو زن چاق دوست داری یا لاغر؟ نگاه متعجب کیامرد تو چشم هاش نشست: این دیگه چه سوالی؟

- منم قرار مثل این زن ها چاق بشم. ممکن که بعدا دلت رو بزنم؟ یعنی تو از اون دسته مردها نیستی که به خاطر چاقی به زنشون خیانت می کنند؟ چشم درشت کرد: چی داری میگی؟ انگشت هاش رو با استرس در هم قفل کرد: قرار خیلی چاق بشم. منم قدم کوتاه شبیه دایره میشم. به لبخند کیامرد نق زد: نخند، من جدیم اگه قرار به خاطر چاقیم بهم خیانت کنی بهم بگو. کیامرد مجله رو روی میز گذاشت و مچ دست او رو میان انگشت هاش گرفت. انگشت های کشیده کیامرد کامل دور مچ دست او حلقه شده حتی به اندازه یک بند انگشت هم جا داشت.

- اولین بار که دیدمت می دونی به چی فکر می کردم؟ - چی؟

- نگران مچ دستت بودم فکر می کردم هر آن ممکن بشکند. فکر می کردم دچار سوءتغذیه ای که انقدر استخوانی هستی.

- انقدر بد بودم.

- زیادی لاغر بودی. الان خوبی حتی جا داره چاق تر هم بشی. اره قرار خیلی شکمت بزرگ بشه ولی بعدش ورزش می کنی لاغر می کنی. و در جواب سوالت باید بگم نه من با شکم بزرگت مشکل ندارم چون هر بار می بینمش که بزرگتر میشه میفهمم بچه امون سالمه و داره خوب رشد می کنه. پس جوابت اینکه، نه اهل خیانت نیستم. خیالت راحت شد.

زیر لب نق زد: حالا هر چی.

روی تخت دراز کشیده بود. کیامرد بالا سرش ایستاده بود و انگشت های او رو بین انگشت های خودش قفل کرده بود. وقتی سردی ژل رو روی شکمش احساس کرد تکان خورد.

کیامرد خم شد و قوز کرد و فوران پرسید: جان چیزی شده؟

خانم دکتر به هر دو نگاه کرد و لبخند زد. معذب شده تنها سرش رو به معنای نه تکان داد. اضطراب خوشایندی داشت. قلبش کمی بیشتر از هر موقعی تند می زد.

- خوب بذار اول ببینیم وضعیت جنین چطور تا برسیم به تعیین جنسیت...

با شنیدن صدای تپش تند و منظم که به یک بار تو اتاق پخش شد. نگاهش سمت کیامرد رفت دفعه پیش این مرد با وجود شنیدن این صدا با قساوت تمام باز حکم سقط کودکش رو صادر کرد بود. ولی حالا لبخند بزرگی به پهنای صورتش داشت چشم هاش برق می زدند. سوال های ریز و درشت کیامرد از خانم دکتر باعث شده بود بغض کند. کودکش حالا فقط او رو نداشت. قرار بود یک خانواده داشته باشد چیزی که هیچ وقت خودش نتوانسته بود تجربه اش کند. با خودش زمزمه کرد: دیدی بهت گفتم همه چیز خوب پیش میره کوچولوی من، بابا هم دوست داره. مثل من منتظرته.

- دوست دارید دختر باشه یا پسر؟
کیامرد با لحن سر حالی گفت: مگه فرقی هم می کنه.

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 335

- می تونی شکمت تمیز کنی.

خانم دکتر از قسمت پارتیشن بندی خارج شد. کیامرد خم شد و چند دستمال از جعبه بیرون کشید. آرام روی شکم او رو تمیز کرد.

- تا آخرین لحظه فکر می کردم پسره، ولی حالا که فهمیدم دختره، بیشتر خوشم اومد. تو هم دوستش داری؟

به صورت کیامرد نگاه کرد. سکوتش آزار دهنده بود. مچ دستش رو گرفت و آهسته گفت: هیچی نمیگی؟ متوجه شد که کیامرد شانه هاش رو سفت گرفته بود: کیا؟ یهو چی شدی؟

قدری زمان برد تا کیامرد از سکوت خارج شود: بهش نگو نمی خواستمش، باشه؟

هرگز در آینده به دخترش نمی گفت که پدرش در مقطع زمانی در مورد او بی رحم بوده و قصد داشت از شر او راحت شود. - نمیگم.

زیر لب زمزمه کرد: ممنون.

کمکش کرد از تخت پایین بیاید. این بار عکس دفعه قبل کنار هم نشسته بودن. تمام مدت بازوی کیامرد دور شانه او حلقه شده بود به صحبت های خانم دکتر گوش می داد.

- می خوام ویتامین هات رو بخوری. چون کم کم داره وزن اضافه می کنی از اون جا که شاغل هم هستی می خوام هر دو ساعت ، نیم ساعت به خودت استراحت بدی و پاهاتو بالا نگه داری. باعث میشه پاهات ورم زیادی نکنه.

کیامرد کمی تکان خورد و پرسید: پس هیچ مشکلی تو آزمایش ها نبود؟

- همین طور که گفتم جنین هچنین مادر در سلامت کامل هستن ، تنها مشکلی که حنا جان داره کوچکی لگن خاصره اش که امکان زایمان طبیعی بهش نمیده. اگه بخواد طبیعی زایمان کنه بچه دچار خفگی میشه.

- فقط یه سوال دیگه ام دارم. می خواستم بدونم فعالیت جنسی برای جنین خطرناک نیست، یعنی ممکنه آسیبی بزنه؟

طوری صورتش آتش گرفت انگار که شعله آتش رو جلو صورتش نگه داشته بودند. ناخن هاش رو در کف دستاش فرو کرد. کیامرد کارش رو راحت کرده بود.

تمام مدت می خواست این سوال بپرسد ولی خجالتش از کیامرد باعث می شد دست دست کند. از اینکه کیامرد حواسش به دخترشان بود دلش آرام می گرفت.

خانم دکتر سر تکان داد و با لحن مطمئنی گفت: از اون جا که همسرتون مشکلاتی زایمان زودرس یا مشکل جفت نداره مانعی برای فعالیت جنسی نمی بینم. کمربند ماشین رو به جلو کشید تا راحت تر داخل صندلی چرم ماشین فرو برود. یک ساعت قبل شیرینی بهترین تجربه زندگی اش رو چشیده بود. موجود کوچکی که در درونش رشد می کرد و عاشقانه دوستش داشت.

با صدای کیامرد از افکارش بیرون اومد نگاهش رو به نیم رخ صورتش داد: از امروز دیگه لازم نیست سر کار بری.

چشم هایش گشاد شد. دهانش رو باز کرد تا چیزی بگوید اما کیامرد زودتر به حرف اومد: هر چی بیشتر بگذره وزنت بالا میره خودت اذیت میشی.

شنیدن کار نکردنش از زبان کیامرد به حد کافی ناگهانی بود که نتواند ذهنش رو مرتب کند: هتل نرم! سر تکان داد: شیرینی پز هتل که اومده دیگه کاری اون جا نداره.

پوست لبش رو جوید: ولی خودت پیشنهاد دادی جات رو تو هتل بگیرم!

- آره خودم گفتم. ولی الان احتیاجی به کار کردن نداری
 بهتر استراحت کنی و مراقب خودت باشی.
 آرام زمزمه کرد: کی می‌گه احتیاج ندارم!
 کیامرد پشت چراغ راهنمایی و رانندگی ماشین رو از
 حرکت نگه داشت، دماغ و محزون به پیاده رو نگاه می
 کردم: من می‌گم.

به چشم هاش زل زد: من کار نکنم درآمدی هم ندارم.
 نمی‌تونم از پس مخارج زندگیم بر بیام.
 - من دیگه هستم.

کیامرد نگاهش کرد. صورتش زیادی جدی و مردانه
 بود. انگار روی پیشانی اش واضح نوشته شده بود
 "زورگو و خودخواه"

با فکری پر طعنه پرسید: فکر می‌کردم با کار کردن
 من مشکلی نداری؟ خیلی بده یهو زیر حرفت می‌زنی.
 شانه بالا انداختنش رو دید: هنوزم ندارم. فقط دلم نمی
 خواد تا آخر بارداریت کار کنی. شخصیش نکن حنانه،
 قرار یکم فقط به خودت استراحت بدی. بعدش اگه
 خواستی کار کنی من مشکلی ندارم. هر چند ترجیح
 میدم شغلی رو انتخاب کنی که بیشتر برات سرگرم
 کننده باشه. همه زمانت رو نگیره.

چانه اش رو بالا گرفت چشمانش با برق چالش
 برانگیزی می درخشید: آگه ترجیح من این باشه سرکار
 برم. می خوای چیکار کنی؟
 کیامرد به آرامی و نرمی گفت: کار خاصی نمی کنم فقط
 به خدمه می سپارم که اجازه ورود به هتل رو نداری.
 - اون هتل مال عطاست!

- از شانس بدت فعلا من مدیر وقف هتلم، لجبازی نکن
 دختر هر چی میگم فقط به خاطر سلامتی هر جفتتونه.
 مگه اینکه سلامتی دخترمون برات مهم نباشه!
 دلش نمی خواست قافیه رو ببازد ولی کیامرد حرف
 غیر منطقی هم نمی زد. فقط نگران بود این خانه
 نشینی طولانی شود و استقلال همیشگیش رو از دست
 بدهد فکر کردن به این موضوع باعث می شد بیشتر
 استرس بگیرد. در آخر باب و لوجه آویزان شده
 نگاهش رو به ثانیه شمار داد.
 - قهر کردی؟

نق زد: مگه بچه ام!

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 336

با طعنه ای که تو لحنش موج می زد گفت: اصلا...
 با سبز شدن چراغ کیامرد ماشین رو به حرکت در آورد
 و گفت: حانه منو نگاه کن؟ با شما هستم؟
 از گوشه چشم متوجه بود نگاهش بین خیابان و او در
 گردش، منتظر واکنشی از او بود. خواسته کیامرد
 واضح بود اما نگاه او چفت روبه رو شده بود. نمی
 دانست امروز چه مرگش بود که از لجبازی کردن با
 این مرد لذت می برد.

کیامرد کلافه از دست او، صداش بم شد: باشه به من
 نگاه نکن. ولی می تونی که در داشبورد باز کنی؟
 وقتی مقاوت او رو دید با شوخ طبعی گفت: اگه باز
 نکنی شب از فضولی خوابت نمی بره ها! از من گفتن
 بود.

ابروهایش بی اراده بالا رفت. نمی خواست شکل
 علامت سوال شود اما خیلی هم موفق نبود. بالاخره
 مقاومتش شکست و در داشبورد رو باز کرد با دیدن
 جعبه کادوی با چشم های گرد و چتری های کنار رفته
 نگاهش کرد: این چیه؟

کیامرد لحظه ای نگاهش کرد و خم شد بدون اینکه
 نگاهش رو از روبه رو بگیرد. جعبه رنگی که ربان

بزرگی بهش وصل بود رو برداشت و روی پای او گذاشت: امیدوار دوستش داشته باشی عزیز دلم.
- برای منه؟

کیامرد نیشخند زد: باید قبل اینکه جواب بله رو ازت می گرفتم بهت زیرلفظی می دادم که اون موقع شرایط جور نبود. حالا جبران می کنم.
در جعبه رو باز کرد و از چیزی که می دید شوکه شد.
یک دستبند جواهر نشان وسط ابریشم سیاه جعبه قرار گرفته بود. انگشت هاش رو روی جواهرهای درخشان کشید. تا امروز هدیه ای به این با ارزشی از طرف مردی که به او ابراز علاقه کرده بود دریافت نکرده بود.

- کیامرد این...

دنبال کلمات بیشتری برای ادامه جمله اش گشت ولی نتوانست چیزی پیدا کند.

- می دونم به آویزهای اکسسوری علاقه داری فکر کردم از اینم خوشت میاد. حالا خوشت اومد؟

- این باید خیلی گرون باشه!

- باید چیزی بهت می دادم که ارزش جواب مثبتی که بهم دادی داشته باشه.

تمام قلبش رو در چشم هاش گذاشت و به او نگاه کرد
و زیر لب گفت: این قشنگ ترین کادوی که تا حالا
گرفتم... واقعا ممنون.

دستبند رو روی مچ دستش بست. با هیجان مچ دستش
رو جلو صورت کیامرد نگه داشت: به دستم میاد.

ولی کیامرد به جای جواب مچ دست او رو روی هوا
قایید و بوسه ای نرم روی نبض تپده مچ دست او زد:
دیگه نبینم با من قهر کنی ها.

دستش رو پیش پنجه ی گرم و انگشت های مردانه ی
قفل شده اش نگه داشت. می توانست به راحتی گرمای
نگاه کیامرد رو روی پوستش حس کند. از هجوم این
احساسات به خودش لرزید.

- یه چیز دیگه ام هست که باید در موردش به تفاهم
برسیم.

سر تکان داد: چی؟

- من یه پیشنهاد کار عالی از یک ایرلاین قطری دارم.

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 337

شوک زده دهان باز کرد حرفی نزنند، اما صداش رو گم کرده بود. سینه ای صاف کرد و بالاخره با چشمانی که فراخ مانده بود و با لحنی که انگار حتی برای خودش هم شنیدن جواب این سوال حیاتی بود.

کمی سرش رو پیش کشید و در چهار کلام پرسید: می خوای از ایران بری؟

کیامرد فشار خفیفی به انگشت های دستش داد و گفت: می خوام نه، می خوام عزیزم.

مستاصل تر از قبل نگاه در صورت او چرخاند، هنوز هم هضم ماجرا کمی سخت بود. ابروهاش رو گره کرد تا تمرکز کند: موقعیت شغلی الانت مناسب نیست؟

- نمیگم بده ولی حقوق و مزایای ایرلاین های خارجی به مراتب از ایرلاین های داخلی ها بیشتر، خیلی وقت که این پیشنهاد دارم ولی تا امروز زیاد برام اهمیت نداشت ولی الان همه چیز فرق می کنه.

پوست لبش رو جوید: من نمی دونم چی بگم.

- می دونم تصمیم گیری سختیه، ولی این پیشنهاد عالی باعث میشه از لحاظ اقتصادی کمی جلوتر بی افتیم. به آینده و رفاه دخترمون فکر کن. هر وقت بخوایم می تونیم بیایم ایران به خانواده امون سر بزنیم. می خوام با دید باز به این موضوع نگاه کنی.

طره ای از موهای شکلاتی اش رو دست گرفت و همزمان که دور انگشت هاش تاب می داد گفت: پیشنهاد وسوسه کننده ای اما برای تو نه من، انگار داری همه کار می کنی که من واقعا سر کار نرم! - قرار شد با دید باز به این موضوع نگاه کنی. در حال و هوای جواب دادن بود که تلفن همراهش زنگ خورد. دستش رو از میان انگشت های کیامرد کنار کشید تا صدای گوشی موبایلش رو از داخل کیف دستی اش بیرون بیاورد. با دیدن اسم مریم روی صفحه گوشی از داخل لپش رو گاز گرفت. واقعا داشت باهاش تماس می گرفت! با خشم رد تماس زد. کیامرد از بالای شانه چند لحظه ی کوتاه نگاهش کرد: کی بود؟

سر تکان داد: مهم نیست. چی داشتی می گفتم؟ آهان ، دارم با دید باز نگاه می کنم. مهاجرتمون فقط به نفع تو کیامرد، تو شغلت داری ما رو هم کنار خودت داری ولی من چی؟ تو که همیشه تو سفری نصف ماه نیستی. منم که زبان اون کشور رو بلد نیستم. شغلی ندارم. کاملا بی استفاده میشم. من دلم نمی خواد این طوری زندگی کنم. من واقعا نمی تونم این شرایط...

کیامرد کلامش رو قیچی کرد: تا جای که یادمه شوهر خاله ات دنبال کارهای رفتنت بود. اون موقع با این شرایط روبه رو نبودی؟! تازه قرار بود تنها بری الان همون شرایطه فقط فرقتش اینکه قرار منم کنارت باشم. غرغر کرد: این اصلا شبیه اون نیست! - هست.

- نخیرم نیست من قرار بود برای تحصیل برم. یه هدف داشتم. قرار بود برم پیش خواهر کامه بمونم. همه چیز خیلی فرق می کرد. قرار بود گیتی هم... با به صدا در اومدن دوباره گوشی موبایلش کلامش نصف ماند. پوف کلافه ای کشید. مریم زمان بدی رو برای حرف زدن انتخاب کرده بود. اصلا مگه حرفی هم بینشان مانده بود! - کی زنگ می زنه که جواب نمیدی؟ - کسی نیست.

قبل اینکه بتواند دوباره رد تماس بزند. کیامرد گوشی روی هوا از دستش قاپید. با چشم های که از زور حرص و غیظ فراخ شده بودن به او توپید: یه چیز بهت میگم آویزه گوشت کن حنانه، من از جواب سربالا شنیدن بیزارم. کسی نیست! پس عمه من که سوزنش گیر کرده هی تماس می گیره.

دستش رو دراز کرد: گوشیم رو پس بده.

ابروهای کیامرد با دیدن اسم مخاطب بیشتر توی هم

رفت: چرا جوابش رو نمیدی؟

- نمی خوام باهاش حرف بزنم.

- می خوای من جواب بدم.

چشمانش گرد شد. هرچند که سعی کرد اون قدر سریع

عکس العمل نشان ندهد: وای نه! یعنی خودم بعدا

باهاش حرف می زنم.

- بهش میگم دلت نمی خواد باهاش حرف بزنی. ازش

می خوام که دیگه تحت فشار قرار نده تو رو.

با انگشت سبابه شقیقه اش رو می مالید. به کنج

داشبورد خیره شد: مریم به حرفت گوش نمیده ممکن

حرفی هم بزنه که مناسب نباشه.

باشه آرامی زیر لب زمزمه کرد: پس گوشی رو

خاموش می کنم. ولی بهتر باهاش بعدا حرف بزنی.

حالا بریم سر بحث خودمون.

انگشت هاش روی فرمان ضرب گرفت: حنا، عزیزم

همه چیز توی دنیا چاره داره و میشه با گفتگو حلش

کرد. می خوام بدونم چرا اصرار به کار کردن داری اگه

دلیل اصرار هات رو بهم نگی هیچ کاری نمی تونم برات

بکنم؟

بالاخره چشم های ماتش رو بالا گرفت و حرف دلش رو زد: من همیشه کار کردم. فقط تو مقطعی به اجبار کارم نکردم. وقتی با شهاب عقد کردم تازه تو یک شرکت به عنوان منشی استخدام شدم هم خرج دانشگاهم رو می دادم هم کمک دست گیتی بودم. شغلم اون قدرها هم بد نبود زمان زیادی ازم نمی گرفت. ولی شهاب دوست نداشت کار کنم. اونم مثل تو می گفت هستم.

کیامرد با لحن متفکر لب زد: خب؟
 - منم کوتاه اومدم دیگه سر کار نرفتم. زیر حرفش نزد از لحاظ مالی تو مضیقه نگهم نمی داشت. ولی...
 بغض کش وقوس می آمد توی گلویش: ولی منت هر کاری که برام انجام می داد رو سرم می داشت. به جای رسیده بودم که حاضر بودم مسافت خونه تا دانشگاه پیدا برم ولی ازش درخواست پول نکنم.
 کیامرد زیر لب "مردک عوضی" زمزمه کرد: خاله گیتی می دونست؟

سرش رو به معنانه تکان داد: تو اولین نفری که می دونی. ازت می خوام به کسی چیزی نگی. مخصوصا عطا.

- حنانه جان در اینکه اون مردک مریض روانی بوده
 شکی نیست ، من واقعا متاسفم که همچین روزهای رو
 پشت سر گذاشتی بهت حق میدم که محتاط باشی. ولی
 تو که فکر نمی کنی من بتونم همچین کاری باهات
 بکنم! اره من بداخلاقم، خودخواهم ، هزارتا عیب دیگه
 که فکرش رو بکنی دارم ولی هیچ وقت هم سرم رو
 تحقیر نمی کنم. سادیسم که ندارم از تحقیر تو لذت
 ببرم. وقتی با من ازدواج کنی از لحاظ مالی همه
 نیازهاات رو تامین می کنم اصلا وظیفه امه، منتهی سرت
 نیست. واقعا لازم نیست به خودت سخت بگیری عزیز
 دلم. این همه سال کار کردی حالا کمی به خودت
 استراحت بده. اصلا یه کاری می کنیم. بعد زایمانت باز
 درباره اش حرف می زنیم. تو این زمان شناخت راجع
 به من بیشتر میشه. میفهمی نگرانیت بی جا بوده.
 انگار باری از شانه هاش برداشته شد. نفسش رو
 بیرون داد : ممنون که درکم می کنی.
 کیامرد به لبخند ملایمی قناعت کرد: حالا ناهار رو کجا
 بخوریم؟ می خوام شیرینی دختر دار شدنم بهت بدم.
 نق زد: وای نه کیامرد، الان فقط می خوام لباس هام در
 بیارم روی مبل لم بدم. میشه غذا ببریم خونه...
 انگشتش رو روی لب کشید: اسپاگتی دوست داری؟

با خنده گفت: عاشقشم...

- پس بریم خونه..

#سقوط_برای_پرواز

#پارت338

حینی که کمر بندش رو باز می کرد. کیامرد دنده رو عقب داد و تا جایی که اخطار سیستم هشدار دهنده سخنگو به صدا در اومد عقب رفت. اتومبیل رو متوقف کرد.

- بفرمایید اینم از خونه.

لب و دهنش رو شبیه به غنچه به جلو داد و نق زد: من گشنمه، کاش غذا از بیرون می گرفتی تا تو بخوای غذا درست کنی چند ساعت طول میکشه.

کیامرد چشم تنگ کرد: لب هات رو اون طوری نکن. تای یک ابروش بالا رفت: چیکار نکنم؟ منظورت اینطوری...

دوباره لب و دهنش رو جمع کرد و قبل اینکه دوباره بتواند حرفی بزند کیامرد بی نفس و یک باره روی

کنسول بینشان خم شد و بوسه ی مهربان و البته
محکمی روی دهان بسته او زد. انگشت شستش رو
روی لب او کشید: از این به بعد هر بار لب و دهنت رو
برام غنچه کنی می بوسمت.

چشمکی حوالش کرد: این یه قرارداد نانوشته بین
ماست که هر بار به خواسته ی من به لیست این
قرارداد یه قرار دیگه ضمیمه میشه.

چپ چپ نگاهش کرد: من داشتم راجع به غذا حرف می
زدم. حرف رو عوض نکن.

گوشه لب کیامرد به لبخند بالا رفت و هومی کشید: اگه
حرف غذاست پس باید از شیرینی لب هات حرف بزنم.
پلک زد: پرو

خنده کیامرد با صدای تلفن همراهش قاطی شد. می
توانست نام حاتم رو روی مانیتور ماشین ببیند. کیامرد
گوشی ایرپاد داخل گوشش گذاشت و با انگشت آیکن
تماس رو لمس کرد.

- الو؟

سکوتش پشت خط طولانی شد. حواسش به اخم
پررنگ کیامرد رفت : لوکیشنش رو همین الان برام
بفرست.

بعد گوشی موبایلش رو برداشت و حینی که انگشت
هاش تکان تکان می خورد لب زد: یه لحظه صبر کن
وصل بشم.

چهره کیامرد کاملاً برافروخته شده بود. انگشت
شستش رو روی لبش کشید و گفت: صبح رفته اونجا؟
دندان روی هم سایید و به حرف اومد: چقدر موند
اونجا؟

"که اینطوری" زیر لب زمزمه کرد: نه نمی خواد، فقط
همون کاری که گفتم بکن. هر جا رفت...
کیامرد سر کج کرد و نگاهش کرد. دهان نیمه بازش
رو بست و با کمی مکث گفت: فقط هر جا رفتی
لوکیشنش رو برام بفرست. در تماس باش.
کیامرد تلفن همراه رو به لبش چسباند و نگاه خیره
اش رو به جلو داد. ابروهاش درهم بود. خبری از اون
حس شوخ طبعی چند لحظه پیش تو چهره اش دیگه
نبود!

- اتفاقی افتاده؟

حواسش رو به او داد: نه چیز مهمی نیست. یه مسئله
کاری بود.

خواست بگوید من هم باور کردم اما ترجیح داد حرف
نزند. در فکر و خیال خودش بود که با صدای تقه ای

که به شیشه خورد سر چرخاند. با دیدن او که درست وسط پارکینگ ایستاده بود. پر حرص نفسش رو بلعید. دستش سمت در ماشین رفت و پیاده شد. هوای گرفته ی پارکینگ، حالا با نم بارانی داشت باز می شد. به قدر آسمان سنگین امروز، دلش پر بود و انگار نم نم باران داشت غبار دل او رو هم از شیشه ی نازک ترک خورده اش می زدود. با دیدن دوباره او تمام حرف های که شنیده بود روی سرش آوار شد و ذرات غبارش به جانش سنگینی می کرد.

- تو چرا جواب منو نمی دیدی؟ می دونی چقدر نگرانم بودم. اومدم بیمارستان دیدم مرخصت کردن بدون اینکه من رو در جریان بذارند. صدای باز شدن در ماشین رو شنید و با ناله گفت: نگران منم میشی!

مریم شال مشکیش رو روی سرش مرتب کرد و با حرص گفت: عطا چی از من تو سرت کرده. می دونم مخت رو شستشو دادن. ولی من به خاطر تو رفتم سراغ سبحان، اون بابای گور به گور شده ات پشت تلفن به من میگه لازم نیست نگران دختر من باشی! هه، دختر من! اقا هنوز از راه نرسیده صاحب

همه چیز شده . اصلا بهت گفته من این چند روز چقدر پیگیر حال و احوالت بودم.

پوفی کشید: چه سوالی که من می کنم. معلومه که بهت نمگین. این ها دارن من رو پیش تو خراب می کنند. که فکر کنی من بد تو رو می خوام. بد زندگی دخترم می خوام.

بغض گلوش رو گرفت. انگار از آخرین باری که مادرش به او دخترم گفته بود هزار سال می گذشت. با سر انگشت گوشه ی چشمش رو فشرد حضور کیامرد رو کنارش حس کرد. روی پاهاش جابه جا شد: می بینی که حالم خوبه، یعنی تا قبل اینکه از راه بررسی خوب بودم. حالا که مطمئن شدی پس فقط برو.

ولی مریم کوتاه اومدن تو کارش نبود. گردن دراز کرد سمت او و با جیغ گفت: من مادرتم. عمه ات گفته بین اونا و من یکی انتخاب کنی؟ اره حنا؟ ولی بهش بگو کور خونده که من اجازه بدم از ساده لوحی دختر من به نفع پسرش استفاده کنه.

از گوشه چشم دید کیامرد قدمی جلو گذاشت. مشتش رو جلو دهانش نگه داشت و سرفه ای برای جلب توجه مریم کرد: مریم خانم یکم آروم تر، با صدای پایین تر هم میشه صحبت کرد.

مریم نگاهش تند و تیز شد: تو پسر اون ثریا...

#سقوط_برای_پرواز

#پارت339

قبل از اینکه مریم بتواند جمله اش رو کامل کند کیامرد
کلامش رو قیچی کرده : علاقه ای به شنیدن بقیه جمله
اتون ندارم. باید متذکر بشم هیچ توهینی به خانوادم رو
نمی تونم بپذیرم. چه برسه اون فرد مادرم باشه. از
اون جایی که شما مادر حنا هستید. حنا هم برام من
یک فرد خاص و مهمه هست. که اصلا دلم نمی خواد
نسبت به من دلخوری داشته باشه. پس لطفا اجازه بدید
حرمت ها بینمون شکسته نشه که بعدا من بتونم تو
صورت نامزد بدون عذاب وجدان نگاه کنم.

مریم با لحن متعجبی گفت: نامزد!

همان نگاهش رو به او داد: پس خر شدی؟ آخه مگه
تو غرور نداری دختر؟! ندیدی با مادرت چیکار کردند؟
به جای اینکه پشت من در بیای که بهش توهین شده
حساب پس بگیری از عمه و پدرت. رفتی طرف اونا!

بی حوصله سرش رو تکان داد: من طرف هیچ کس نیستم. من می خوام زندگی خودم داشته باشم. من رو قاطی دعوا خودتون نکنید.

- من صلاحیت می خوام. فکر می کنی به خاطر یه بچه باهات تا آخرش می مونه. نه یکی بهتر از تو که پیدا کنه صبر نمی کنه طوری از خونه زندگیش پرت می کنه بیرون که خودت باورت نمیشه. بچه ام ازت می گیره. اینم لنگه اون عطاست.

کیامرد با نگاه تیره شده گفت: شما مطمئنید مادر واقعی حنا هستید؟! کم کم دارم شک می کنم به این موضوع، من می تونم با اطمینان بگم همسر و مادر بهتری از حنا به برای دخترم و خودم نمی تونم پیدا کنم. مریم بی توجه به حرف های کیامرد گفت: ثریا هیچ وقت تو رو به عنوان عروسش قبول نمی کنه. برای ثریا تا آخر عمرش تو دختر من به حساب میای.

باز هم کیامرد بود که به دفاع از او جواب مریم رو داد: حنا انتخاب من، مادرم همیشه به انتخاب های من احترام گذاشته. تا جای که خود حنا هم شاهد بوده مادرم به شدت حنا رو دوست داره.

- حنا...

خرید بسه دیگه، تمومش کن مریم، خسته ام کردی.
 زندگی خودمه، مگه من تو زندگی تو دخالت می کنم.
 هر کاری بخوام با زندگی خودم می کنم با هر کی
 دوست دارم ازدواج می کنم. نه حرف هات نه عقایدت
 برام دیگه مهم نیست. نمی تونی با حضور عطا و ثریا
 کنار من کنار بیای این دیگه مشکل خودته، پس با
 خودت حلش کن. یه لطفی کن دیگه نگران زندگی من
 نباش. بیا تا یه مدتی همدیگه رو ببینیم. این بار خیلی
 جدیم مریم، واقعا نمی خوام ببینمت.
 مریم کفری گفت: صبر کن ببینم.

قبل اینکه قدمی به سمت او بردارد. کیامرد نیم تنه اش
 رو جلو کشید و سد راهش شد. اجازه نزدیک شدن رو
 بهش نداد: حنا، این هم صحبتی رو دیگه نمی خواد.
 تا دم در همراهیتون کنم با مسیر رو بلدین؟
 - دختر من بچه است ساده لوح، که با محبت بی جای
 یک مرد سریع خام میشه. من که می دونم داری ازش
 سواستفاده می کنید.

کیامرد از بالا شانه به او نگاه کرد: ولی چیزی که من
 می بینم یه دختر مستقل تحصیل کرده و با شعور که
 می تونه فرق بین بد و خوب بهتر از هر کسی درک
 کنه. که می تونه آرزو هر مردی باشه.

در آخر نگاهش رو به مریم داد و ادامه داد: من به دختر شما علاقه دارم چون مرد خوش شانسیم این علاقه دو طرفه است. فکر می کنم شما باید به عنوان یک بزرگسال به قدرت ادراک دخترتون ایمان داشته باشید. پس بهتر به تصمیم دخترتون احترام بذارید. مثل همه ی مادرها برای شروع زندگی جدیدش آرزو خوشبختی کنید.

- من شما مردها رو خوب می شناسم. حنا با دنیا آوردن بچه تو خودش رو فقط بدبخت می کنه. صدای قلدرانه کیامرد بلند شد: این رفتار شما دیگه داره آزار دهنده میشه خارج از حوصله ی منه، بهتون قول میدم خاتم اصلا دلتون نمی خواد حد حوصله من رو بسنجید. ولی چیزی که باید بدونید اینکه من برعکس والدینم که همیشه سعی دارن آبرو داری کند و همه چیز رو با آرامش حل و فصل کنند. زبون تهدید رو خوب از برم.

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 340

قدمی جلو گذاشت که باعث شد مریم پس برود: تا الان دخالتی تو روابط شما و حنا نه نداشتم. ولی رفتار و حرف های شما باعث میشه حنا نه کارش به بیمارستان کشیده بشه. پس از اینجا به بعد به خودم حق می دونم که دخالت کنم. رفتار شما داره آسایش نامزد من رو می گیره این یعنی آسایش منم بهم می خوره. پس لطف می کنید همین الان تشریف می برید. اگه هم پافشار کنید. متاسفانه مجبور میشم به جرم آزار و اذیت همسرم، البته فحاشی کردن به خانواده ام ازتون شکایت کنم. به لطف شغلم آشنا های زیادی دارم که خیلی کارها از دستشون بر میاد. واقعا دیگه حضورتون رو اینجا نمی خوام بهتر تشریف ببرید. مگه اینکه دوست داشته باشید با پلیس تماس بگیرم؟

مریم با زهره خنده ای گفت: من رو تهدید می کنی! تماس بگیر البته برای برادرهای پلیس باید توضیح بدی این چند ماه با چه نسبتی با دختر من تو یه خونه زندگی می کردی.

کیامرد دست به کمر شد با آرامشی که ازش بعید بود جواب داد: یه جمله معروف هست که مصداق زندگی من و حنا نه است. "طلا که پاک است چه منتش به خاک است" شما که چند سال با خانواده ما زندگی

کردید سرکار خانم باید بدونید که پدر من چقدر حکم
 شرع براش مهمه، واقعا فکر کردید به همین راحتی
 اجازه داده یه زن و مرد نامحرم بدون هیچ نسبتی زیر
 یه سقف بمونند! پس بفرمایید هر کار در توانتون
 بکنید.

طوری دروغ بهم می بافت که او هم باورش شده بود
 انگار نسبت شرعی با هم دارند!
 - ولی اینم بگم این باعث میشه اون روی بی حوصله
 ام که ازش دم زدم بالا بیاد. باید بدونید من خیلی چیزها
 از شما می دونم. چیزهای می دونم که حتی فکرش رو
 هم نمی تونید بکنید. البته با این دانسته هام می تونم
 زندگی رو به کامتون بدجوری تلخ کنم.
 با لحن سردی ادامه داد: این یه تهدید نه اخطار، من
 اصلا شبیه دخترتون نیستم گذشت تو کارم نیست. پس
 اگه دوست ندارید به سختی بی افتید. دیگه مزاحم
 زندگی من نمیشید.

اون قدر محکم و پر صلابت کلامت رو ادا کرده بود که
 دیگر جای تعللی رو نگذاشته بود. مریم انتظار همچین
 تهدیدی رو نداشت. به او خیره نگاه کرد انگار داشت با
 زبان بی زبانی از او می پرسید این مرد از زندگی او
 چی می داند. که این طور مطمئن او رو تهدید می کرد.

که البته خودش هم جواب این سوال رو نمی دانست. تا امروز خیلی سعی کرده بود مدل زندگی مریم رو از همه پنهان کند. ابدًا چیز افتخار آمیزی نبود که علاقه ای داشته باشد برای کسی تعریف کند.

مریم پر حرص به او نگاه کرد: پس این طوری، حنا اگه از این جا برم. دیگه من رو نداری. فردا پشیمون شدی از انتخابت سراغ من نیا. چون اگه ثریا رو انتخاب کنی. دیگه من نداری.

آرام برای خودش لب زد: مگه قبلا داشتم. کیامرد قدمی پس گذاشت و دست هاش رو دور شانه او حلقه کرد: جای نگرانی نیست چون من رو برای همیشه داره.

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 341

داخل آسانسور کیامرد دستش رو گرفته بود. نگاهش به فواصل انگشت هاش بود که با انگشت های او پر شده بود.

آرام لب زد: تو مریم رو به چی تهدید کردی؟

شانه بالا انداختنش رو دید: به هیچی.

- ولی بهش گفתי خیلی چیزها ازش می دونی.
انگشت شست و اشاره رو روی چانه ی شیو شده اش
کشید: عزیزم من مادرت رو برای اولین بار امروز
دیدم. مسلما هیچی ازش نمی دونم. ولی فقط می دونم
بهترین استراتژی حمله است.
چشم در چشم او دوخت و آرام چند باری پلک زد :
بلوف زدی!

- ساکت می موندم به اذیت کردن تو ادامه می داد. اگه
حرفی زدم تو ببخش فقط می خواستم این ماجرا همین
جا تموم بشه.

کیامرد فکر می کرد واکنش تندش او رو ناراحت کرده!
چه خبر داشت تازه کنج دل او چراغ پر نوری روشن
شده از این حرکت حمایتی او.

با کلید در خانه رو باز کرد و قبل از این که او وارد
شود چراغ ها رو روشن کرد. خم شد برای او یک
جفت دمپایی جلو پاش گذاشت: خیلی وقت که خونه رو
تی نکشیدم. این رو بپوش پاهات کثیف نشه.

به مرد وسواسی خودش لبخند زد. به همراه کیامرد پا
به داخل نشیمن خانه گذاشت. حینی که کیامرد نایلون

های خرید رو روی میز جزیره می گذاشت گفت: تا من غذا درست کنم تو هم می تونی کمی استراحت کنی.
- ترجیح میدم دوش بگیرم. ولی همه ی لباس هام رو بردم.

- من اینجا تا دلت بخواد لباس دارم.
کیامرد تیشرت مشکی به دستش داد و حینی که داشت کت خودش رو داخل کمد آویزان می کرد گفت: همه چیز داخل حمام هست. چیز دیگه ای می خوای؟
خانه به همان تمیزی بود که به یاد داشت. مانتو شالش رو روی تخت گذاشت. برگشت تا جواب کیامرد رو بدهد ولی با سینه ی برهنه او مواجه شد. پیراهنش رو از تن بیرون آورده بود و عضلات مردانه ماهیچه های پیچ و تاب خورده اش را به رخم می کشید. خیره به او مانده بود البته به صورتش خیره نمانده بود! عضلات و رگای برجسته اش، هیکل متوازن و تناسب بدنش رو قبلا هم دیده بود ولی این بار نسبتش با این مرد فرق می کرد.

خنده کیامرد باعث شد حواسش جمع شود: اگه همین طوری نگاهم کنی. نمی تونم مسئولیت اتفاقی که می افته رو اصلا گردن من بندازی!

از خجالت سرخ شد ولی شیرین زبانی کرد: ولی من خیلی مسئولیت پذیرم.

کیامرد سمتش قدمی برداشت: پس می خوای بیشتر ببینی.

قبل اینکه بیشتر از اون چیزی که باید ببیند با خنده بلند خیز برداشت سمت حمام و بلند گفت: نگاه نمی کنم.

همین که تصویر خودش رو در آینه دید، فهمید اصلاً شبیه چند روز پیش که خیلی ترسیده به نظر می اومد، نبود. انگار زیادی پوستش کلفت شده بود! بقایای آرایش رو از صورتش پاک کرد و فقط تنش رو شست تا بوی عرق ندهد.

تیشرتی که کیامرد به او داده بود تا وسط ران هاش می رسید برای راحتی بیشتر شلوارش رو هم دوباره پوشید. آستین های تیشرت رو بالا زد و هم زمان به سمت آشپزخانه رفت، جایی که کیامرد قابلمه متوسطی روی گاز گذاشته بود و سرش داخل کتابی بود.

- کاری هست من انجام بدم؟

کیامرد بدون اینکه سرش رو بالا بگیرد گفت: نه فقط بشین.

به نایلون خریدهای که وسط آشپزخانه باقی مانده بودند نگاه کرد. از روی صندلی بالا رفت تا پاکت های خرید رو داخل کابیت ها بگذارد. ولی وقتی به خودش اومد دست های کیامرد زیر سینه و باسنش حلقه شده بود.

"هین" بلندی کشید و کیامرد غرغر کرد: وای نداره. بهت گفتم بشین.

پاهاش که به زمین رسید نفسش رو به بیرون فوت کرد. بازوهای کیامرد دورش تنگ تر شد: تا اطلاع ثانوی امروز هر چی من میگم فقط میگی چشم. گردن خم کرد و اجازه داد موهایش شانه چپش رو دوره کند: اون وقت زیادی پرو نمیشی.

خم شد و لباس رو روی قسمت راست گردن او بالا و پایین کشید: سعی می کنم نشم.

از زیر لاله گوشش شروع می کرد و تا استخون ترقوه اش ادامه می داد. احساس خواستن توی شکمش می پیچید. لباس خیلی سطحی روی پوستش کشیده می شد و باعث می شد همه ی خون بدنش به اون سمت هجوم ببرد.

هومی کشید: امممممممم، بوی من رو میدی. لب زد: از شامپوت استفاده کردم.

صداش رو زیر گوش او زمخت کرد: دوست دارم. اون قدر دوست دارم که می خوام ذره ذره بخورمت، تا طعمت همیشه زیر دندونم بمونه.

با پریشانی به آرنج کیامرد چنگ انداخت. با حرف زدنش تو گوشش فوت می کرد و او رو به لرزه می انداخت. با صدای سوت کتری کمی دستش شل شد و او رو سمت صندلی هل داد: بشین اینجا...
- یعنی هیچ کاری نکنم؟

- چرا یه کار مهم می کنی. بشین من رو تماشا کن. کیامرد صندلی ای بیرون کشید و او همان جا پشت میز نشست. انگشتان سبابه اش رو در هم پیچید و لبش رو به قدری مکید که به سوختن می رسید. همه ی سعی خودش رو می کرد تا آرام تر نفس بکشد. کیامرد برای هر دو نسکافه آماده کرد و بعد مشغول درست کردن سس اسپاگتی شد.

نگاهش سمت کتابی که روی میز بود رفت. از کتاب برای عادی کردن ظاهری شرایط ایجاد شده میانشان استفاده کرد: نمی دونستم کتاب می خونی. کیامرد از بالا شانه نگاهش کرد: گاهی وقت کنم می خونم. یکی از تفریحاتم...

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 342

خنده نخودی کرد . با ابرو بالا رفته نگاهش کرد: چرا
می خندی؟

- عمه ثریا میگه تفریح هات همه خطرناکه، ولی کتاب
خوندن به نظر زیاد خطرناک نمیداد!
بشقابی حاوی ساندویچ نان تست جلوش گذاشت: این
رو بخور تا ته دلت رو بگیره. تفریحاتم خطرناک نیست
فقط هیجانش بالا البته فقط یکم. حالا بعد از بارداریت
با همه اشون آشنا میشی.

- فکر می کردم چای رو ترجیح میدی؟
کیامرد پشتش رو به گاز فشرد: گاهی که احتیاج به
نیکوتین دارم کافین استفاده می کنم.
- خیلی ورزش می کنی.

نیشش رو برای او شل کرد و چرخ زد: از چیزی که
می بینی خوشت میاد.

زیر لب نق زد: خودشیفته.

- حالا تو بگو سرگمی هات چیه؟

گازی به ساندویچ پنیرش زد: چیز خاصی نیست. فیلم نگاه کردن. کتاب خواندن. گالری رفتن. تئاتر هم دوست دارم. البته از عکس گرفتن هم خوشم میاد. کیامرد تلفن همراهش رو از جیب بیرون کشید: حالا که دقت می کنم من و تو اصلا عکس دونفره نداریم. بیا اینجا ببینم...

کیامرد خم شد و گونه اش رو به موهای او چسباند. به تصویر خودش در کنار کیامرد لبخند زد یک ثانیه بعد لبخندش توسط کیامرد ثبت شد. - خوب شد. می خوای بذاریمش رو اسکرین گوشی هامون.

غش غش خندید: وای اصلا این کارها بهت نمیاد. کیامرد دوباره خم شد یک بار دیگه دهنش رو بوسید: حق داری فقط جلو خودم این طوری بخندی. اینم به لیست قرارهامون اضافه کن.

"باشه" کشیده ای که رگه های از خنده داخلش به گوش می رسید به زبان آورد.

کیامرد گازی از ساندویچ او زد و حینی که زبانش رو روی لب پایش می کشید حق به جانب گفت: مژغات رو هی اینطوری به هم نزن. من تا اینجاشم به خاطر عطا که کبریت بی خطر موندم دختر. حالا هی صدات

لوند کن بین بالاخره می تونی کاری کنی من از خودم
دربیام.

دوباره گاز بزرگتری به ساندویچ او زد. نگاهش به
ساندویچ دست نخورده تو بشقاب افتاد. مگه مغز خر
بود که بهش اعتراض کند؟ نیش شل شده اش رو جمع
کرد. برخاست و روی پنجه هاش جلو رفت. نیم تنه اش
رو به پشت او چسباند. از کنار بازوی کیامرد به داخل
قابلمه ها سرک کشید.
- بوش که خوبه..

غرغر کرد: آروم نمی گیری.

چانه اش رو بالا گرفت و مثل دختر بچه های تخس
"نوچ" کرد. نمی دانست چطور نگاهش کرد که یک
دفعه بغلش گرفت. بازوهاش این بار به حدی دورش
سفت پیچ خورد که تمام حجم تنش میان بازوهای او
لوله شده بود.

لبش رو گذاشت روی لاله ی گوش او حریص با دندان
های چفت شده در گوشش غرید: آخه من با تو چیکار
کنم.

روی پنجه های پاش بلند شد تا لبش رو ببوسد، ولی
به خاطر قد بلندش چانه اش رو گرفت: دوست دارم.

کیامرد صورت او رو قاب گرفت. به قدر یک نفس
فاصله داشتند: گور بابای عذاب وجدان...
محکم بوسیدش طوری که نفسش رفت. چشم هاش
بسته شد و تنش رو به نوازش های عاشقانه او سپرد.

#سقوط_برای_پرواز
#پارت 343

پشت پنجره ی آشپزخانه ایستاد و نگاهی به بیرون
انداخت. هوا آفتابی و صاف بود. پنجره رو باز کرد و
اجازه عبور هوای تازه رو به داخل خانه داد. هوا هنوز
بهارى و خنک بود. به همین دلیل یه جوراب شلواری
مشکی و ژاکت گشاد پوشیده بود. نگاهش رو داد به
گلدان های کوچک و بزرگ رنگارنگ که همگی روی
لبه پنجره جا خوش کرده بودن. دو روز پیش همراه
مرجان و هانیه به بازار رفته بود گلدان ها رو همراه
چند قاب عکس خریده بود. انگشتش رو ملایم کشید
روی غنچه های قرمز رنگ که رو به آسمان قد کشیده

بودن. حالا به هر قسمت از خانه عطا که نگاه می کرد
اثری از او دیده می شد.

با صدای بوق سولاردام نگاهش رو از بیرون گرفت.
شکلات داغ آب شده رو داخل قیف ریخت و روی رولت
خامه ای با شکلات تزئین کرد. به خاطر درست کردن
رولت از خواب صبحش زده بود. البته شب پر استرسی
رو گذرانده بود فقط دو ساعت توانسته بود چشم هاش
روی هم بگذارد. رولت رو داخل جا کیک شکلاتی
گذاشت تا بوی یخچال نگیرد. حینی که دست های
خیسش رو با پیشبند خشک می کرد نگاهش به کاغذی
بود که ثریا روی در یخچال چسبانده بود. تایم قرص
های عطا رو مرور کرد تا قبل از ناهار دیگه قرصی
برای خوردن نداشت.

گردن کشید و نگاهش رو به نشیمن داد تا ببیند عطا
در چه حالی است. نشسته بود روی صندلی راک و
وقت تاب خوردن بخار پپ الکتریکی توی دستش
رو آرام به بیرون فوت می کرد. اما نگاهش از پنجره
تراس به بیرون بود. از روزی که با چمدان هاش پا به
خانه گذاشته بود عطا سر از خوشحالی نمی شناخت.
حتی یکی دوساعت بیشتر در هتل نمی ماند و سعی می
کرد تمام وقتش رو با او بگذراند. از طرفی کیامرد به

خاطر این موضوع غرغر می کرد که وظایفش بیشتر شده.

ولی از دیشب عطا کمی بدخلق به نظر می اومد. می توانست دلیلی این بدخلقی رو به راحتی حدس بزند. پارچ بزرگ و خنک شربت آلبالو که یخ ها هنوز روی سطح پارچ شناوار بودن رو از داخل یخچال بیرون کشید.

با لیوان شربت از آشپزخانه بیرون اومد. پیپ رو از دست عطا بیرون کشید. همین کارش باعث شد حواسش جمع او شود و نگاهش کرد. لیوان شربت به جای پیپ دست عطا داد: به جای این شربت بخور. - ضرر نداره.

صدای گرفته اش رو دوست نداشت. سر تکان داد: می دونم، ولی بازم بهتر که نکشی. پیپ رو کنار گذاشت و روی سکو شومینه نشست. مچت هر دوستش که انگشت هاش رو به هم قلاب کرد بود به سر زانوهایش تکیه داد. نگاه سرسری به ساعت ایستاده انداخت. برای چند ثانیه نگاهش روی حرکت پاندول ماند.

عطا لیوان خالی رو به دستش داد: ممنون دخترم.

چند تار موی راه گرفته به پیشانیش رو بالا داد: نوش
جونت ، نمی خوای بری دوش بگیری مهمونامون تا
چند ساعت دیگه می رسند.

- الان پا میشم.

با کف دست چند ضربه ی کوتاه به دلداری ، به دست
عطا زد: من قرار نیست جای برم.

با یاد آوری خواسته ی کیامرد، به آنی لپش رو از
داخل گاز گرفت. اصلا از پیشنهاد مهاجرت کیامرد
استقبال نمی کرد. حالا دل خوشی های کوچک و بزرگ
زیادی داشت. که دلش رو نداشت از آنها دست بکشد.
شغل کیامرد اصلا باب میلش نبود. چند باری تا توک
زبانش اومد تا ازش درخواست کند که به مدیریت هتل
رضایت بدهد. بی خیال پرواز شود. ولی تقاضا همچین
درخواستی کمی خودخواهی بود. کیامرد قبلا در مورد
پرواز و رویاهاش با او صحبت کرده بود. دلش نمی
خواست به خاطر ازدواج با او از خواسته و رویاهاش
دست بکشد.

عطا به قاب عکس های روی شومینه خیره نگاه می
کرد و با حسرت آه کشید: کاش هنوز پنج سالت بود.
به عکس پنج سالگی اش لبخند زد: عوضش به زودی
نوه دار میشی. سرت با نوه ات گرم میشه.

عطا از تصور آینده لبخند نیم بندی زد: تنها قسمت
قشنگ ازدواجت می تونه همین باشه.

- کاری هست من انجام بدم.

نگاهش رو به هانیه داد که یک ربع پیش سر رسیده
بود. دست به زانو زد و بلند شد: نه کاری نیست.
صبحونه خوردی؟

هانیه معذب نگاهی به عطا انداخت: سیرم...

- آرامش بابا بهش چیزی آماده کن. داره تو خونه
خودش تعارف می کنه. من هم برم دوش بگیرم.
راضی از اینکه عطا با هانیه مثل او رفتار می کرد با
لحن پر انرژی گفت: چشم، برات لباس میذارم روی
تخت...

عطا سر تکان داد: دستت درد نکنه.

لیوان شربت رو کنار فنجان چای گرم و ظرف خامه و
عسل و مربای بالنگی که از خانه گیتی آورده بود،
گذاشت.

نق زد: نگفتن کجا رفتن؟

هانیه لیوان آب میوه اش رو یک نفس بالا رفت و
نفسش رو بیرون داد: آخیش چسبید ها!
- هانیه؟

هانیه حینی که لقه ای خامه و عسل برای خودش می گرفت خرخر کرد: ده بار که گفتم منو ایستگاه مترو پیاده کردن گفتن کارشون تموم بشه میان. هر چی هم پرسیدن جواب سر بالا شنیدم.

- حالا حتما همین امروز باید می رفتن نمی شد بذارند فردا! خوبه به مرجان گفتم من استرس دارم.
- خیلی هم مشکوک بودن.

#سقوط_برای_پرواز

#پارت344

نچی کرد. گیتی و مرجان چه کار مهم تری از مهمانی امروز داشتند! یعنی می شد همه چیز امروز به خوبی تمام می شد. میوه های شسته شده داخل آبکش رو با دستمال خشک می کرد. نگاهی از سر دقت به ظرف میوه کریستالی روی میز انداخت به نظرش ظرف برای تعداد مهمان ها کوچک بود.

- هانیه به نظرت اندازه ظرف میوه خوبه؟

هانیه نگاهی به میز انداخت و ابروش رو بالا انداخت: این همه میوه برای چی خریدی؟

نگاهش رو داد به گیلان های سرخ و توت فرنگی
 های رسیده و گوجه سبزهای که آب دهانش از فکر
 ترش بودن شان راه می افتاد. نمی شد که جای میوه
 های فصل در در داخل ظرف میوه خالی باشد.
 سیب و پرتغال و کیوی و خیار و موز و انگور یا قوتی
 هم بودن شان داخل ظرف الزامی بود. تا اینجا که
 زیادی روی نکرده بود! فقط مطمئن نبود چطوری لیمو
 شیرین و انبه و آواکادو به لیست خریدش اضافه شده
 بود!

پس سرش رو خاراند: بده به نظرت؟ ببین طالبی هم
 قاچ کردم داخل یخچال گذاشتم، شربت و رولت خامه هم
 با روکش شکلات درست کردم. دسر و ژله تزریقی هم
 آماده کردم. بستنی ام گرفتم. نقل و شکلات و شیرینی
 نخودی هم گرفتم. عطا گز و باقلوا هم داره. واسه غذا
 هم سه نوع غذا سفارش دادیم. به نظرت قهوه درست
 کنم یا چای؟

انگار که داشت با خودش حرف می زد جواب خودش
 رو داد: نه کیامرد چای رو به قهوه ترجیح میده.
 - حنا؟

با صدای بلند هانیه آرام گرفت: یه نفس عمیق بکش
 دختر! این یه مراسم خواستگاریه خب! تدارکاتی که

دیدنی مال عروسی نه یه مراسم کوچیک خواستگاری
خودمونی! کوتاه بیا خواهر من.

بعد به آبکش اشاره کرد: حنا آواکادو واقعا!
خنده عصبی کرد. می دانست رسماً از خودش در آماده
بود. کمی فقط، خب اعتراف می کرد خیلی بیشتر از
کمی با وسواس خرید کرده بود. ولی تجربه تلخ و
ناخوش مراسم خواستگاری قبلش باعث شده بود
وسواس به خرج بدهد. می دانست خانواده کیامرد مثل
خانواده شهاب اون نگاه از بالا به پایین رو به او
ندارند. همان نگاهی که انگار لطف کردن به
خواستگاری او آماده بودن.

هانیه از جاش بلند شد و پشت سرش ایستاد. شانه
هاش رو گرفت. بعد به بیرون آشپزخانه هلش داد: من
اینا رو می چینم تو بیا برو به خودت برس، بی خودم
استرس نداشته باش.

زیر گوشش با لحن پر از شیطنت پچ پچ کرد: جلو
کیامرد الان میوه پلاسیده ام بذاری مجبوره بگیرت.
پس به خودت سخت نگیر.
نق زد: از خدایم باشه.

در ریلی کمد رو باز کرد. زیپ یکی یکی کاورها رو
پایین می کشید تا کت مورد نظرش رو پیدا کند. با

شنیدن صدای تلفن همراهش دست داخل جیب ژاکتش کرد و گوشی رو بیرون کشید. کیامرد بود. بی اراده خودش رو منقبض کرد. انگار می ترسید خبر بدی از کیامرد بشنود. مثل بهم خوردن مراسم خواستگاری.

- سلام

- سل... سلام عز... عزیزم..

صداش خوب نمی اومد: صدات واضح نیست.

صدای خش و خشی شنید و بعد صدا واضح تر شد:

الان صدام خوب شد؟

پچ پچ کرد: آره خوبه ؟

- چرا آروم حرف می زنی؟

- تو اتاق عظام، عطا هم داخل حمومه.

کیامرد هومی کشید: منم بیرونم.

با شنیدن صدای سرحالش کمی آرام گرفت: اومدم گل بخرم. یادم اومد باز ازت نپرسیدم چه گلی دوست داری. رز هلندی دوست داری؟

لب زد: قرمزش...

- شیرینم گرفتم ولی من شیرینی های خودت ترجیح میدن.

انگار همه چیز آماده بود تا وارد مرحله جدیدی از زندگی اش شود. همان طور که گوشی همراه رو بین

گردن و شانه اش محکم می کرد. با دست آزادش از داخل کمد پیراهن سفید و کاور کت و شلوار کنفی تیره ای انتخاب کرد: رولت خامه ای درست کردم.
- خوش به حال من.

کاور روی تخت گذاشت و گفت: کوفته ام برای ناهار سفارش دادم.
- بازم خوش به حال من.

به کشوی کراوات ها نگاه کرد. زدن کراوات زیاده روی بود؟ قبل اینکه پشیمان شود یکی از کراوات ها که هارمونی مناسبی با رنگ کت و شلوار عطا داشت انتخاب کرد.

- الان داری چیکار می کنی؟
در اتاق عطا رو بست و با خنده گفت: الانم می خوام برم خوشگل کنم.
هومی بلندی کشید: دیگه داره زیادی خوش به حال من میشه.

با مکثی صداش زد: کیامرد؟
- جان عزیز دلم؟

عزیز و جان هاش زیادی خودمانی و دل چسب بود. ولی به خاطر افکار مالیخولیایی لعنتی اش اون طور که باید نمی توانست از این لحظات لذت ببرد.

- فکر می کنی ..یعنی ...

کیامرد با لحن پر اطمینانی گفت : دیشبم بهت گفتم همه چیز خوب پیش میره. استرس نداشته باش. تا من هستم نگران نباش.
- باشه.

گفت باشه اما کافی نبود. حتی یک ذره هم از نگرانی هاش کم نشده بود. تا با چشم خودش نمی دید همه چیز به خوبی تمام شود. نمی توانست دست از نگرانی هاش بردارد.

- خیلی خوب من باید برم.

- مواظب خودت باش.

با شنیدن صدایش دوباره گوشی رو به گوش اش چسباند: جانم؟

- بهت گفتم دوست دارم؟

دستش رو روی سینه اش گذاشت: نه نگفتی.

- باشه وقتی دیدمت بهت میگم.

نچی کرد: بدجنس...

#سقوط_برای_پرواز

#پارت345

نگاهش چرخ زد روی تصویر خودش، مهره های نقره ای رنگ که مرتب در موهای بلندش بافته شده بود. در نور می درخشید. گره ی باریک کمر بند شلوار آبی نفتی گشادش رو سفت کرد. حالا که همه از بارداریش باخبر بودن احتیاج نبود لباس های گشاد به تن کند. شومیز حریر یقه هالتر با آستین های پفی که آستینش در قسمت مچ دستش تنگ می شود به تن کرده بود.

ناخن های صورتی اش با رنگ سفید به صورت هلال تزیین شده بود. از ظاهر مرتبش که خیالش راحت شد از اتاق خارج شد. صدای زنگ تلفن خانه به گوش اش رسید. نگاه چرخاند هانیه داشت میز بزرگ چوبی وسط سالن رو تزیین می کرد. خبری از عطا نبود. تلفن رو جواب داد نگهبان بود که می خواست اجازه ورود گیتی و مرجان بگیرد. در خانه رو باز گذاشت.

فنجان های کریستالی رو داخل سینه چید و برای استقبال جلوی در ایستاد. مهبوت شدنش همزمان شد با باز شدن درب آسانسور، مرجان زودتر از گیتی جلو اومد و تنگ در آغوش گرفتش زیر لب قربان صدقه اش رفت. پلک هاش کم مانده بود جر بخورد انگشتش رو روی زخم پای چشم مرجان کشید. کبودی پرننگی کنج لبش جا خوش کرده بود.

آب دهانش رو قورت داد و با صدای خفه ای گفت:
کامه زده؟

گیتی خرخر کرد: آخه یه چیزی بگو به کامه بیاد.
کنار ایستاد تا هر دو وارد شوند. نگاهش روی مانتو
پاره گیتی و آشفتگی موهای زیر روسری اش ماند::
پس چی شده؟ تصادف کردید؟

مرجان با خنده بلندی به گیتی نگاه کرد: من قربانی
بیش نبود. شما دعوا کردید کتکش من خوردم!
گیتی همان طور که شالش رو برمی داشت نوچی کرد:
اون عفریته پاچه دریده است به من چه آخه!
نالید: کی رو می گید؟

گیتی نگاه ناامید کننده ای بهش انداخت: مگه چند تا
عفریته می شناسیم. که می پرسى!
وحشت زده دستش رو روی سینه اش گذاشت و گفت:
مریم!

هانیه هم به جمع شان اضافه شد: یعنی فقط خوردید!
خب منم می بردید سه به یک می شدیم.
مرجان باهمان خنده جواب داد: نبودى ببینی چه گیسو
گیس کشی شد.

بعد یهو به خودش اومد و صداش رو پایین آورد: وای
 خاک به سرم اقا عطا کجاست. یه وقت صدامون رو
 نشنیده باشه!

هانیه جای او جواب داد: نترس، تو اتاق داشتن با تلفن
 صحبت می کردند.

دو فنجان داخل سینی گذاشت و چای ریخت. در حالیکه
 با دستمال قطره های چای رو از سینی پاک می کرد
 پرسید: مرجان بگو دیگه؟ چرا اصلا رفتید اونجا تا کار
 به زد و خورد برسه؟

مرجان لیوان چای رو از سینی برداشت و جرعه ای
 نوشید: گیتی که فهمید مریم چیکار کرده. شب می
 خواست بره دم در خونه اش کلی اصرار کردم بذار
 صبح با هم بریم. می دونستم هم رو ببینند شر میشه.
 اگه من نبودم هم کشته بودن!

- اخه امروز وقت این کارها بود!

مرجان برای خودش صندلی عقب کشید: گیتی دیگه،
 می شناسیش اگه نمی رفت تا شب دق می کرد.

- اینجا چرا نشستی بریم تو سالن بشینیم.

مرجان سر تکان داد: نه خوبه، فقط آقا عطا رو ندیدم.
 زشت شد هنوز سلام و احوال پرسی نکردم.

- الان میاد. میگم مرجان، کامه این شکلی تو رو ببینه که سخته می کنه. خیلی بد کبود شده.

- نه بابا چیزی نیست. پس مریم ببینی چی میگی. دهانش رو کج و کوله کرد. ظرف گز رو هم کنار چای گذاشت: گیتی که میگه سلیطه بازی در آورده. هانیه هم برای خودش صندلی عقب کشید، گفت: چسب زخم پیدا نکردم. حالا نگفتین حال مامی ما چطوره؟ گیتی که زیادی خوشحال به نظر میاد.

- همچنین موهای مریم ناغافل گرفت کشید من گفتم پوست سرش رو کند. یه گله مو از سرش کند. صورتش خیلی بد شد. ناخن های گیتی گیر کرد به پوستش از گوشه ی چشمش تا نوک بینیش جر خورد. نرفته بودم بینشون هم رو می کشتن. فقط می ترسم مریم بره شکایت کنه.

کلامش رو گیتی برید: غلط کرده. یه کاری باهاش می کنم بگرده دنبال سوراخ موش.

بعد شانه هانیه رو لمس کرد: کاری که گفتم کردی؟ هانیه مردد به چهره گیتی نگاه کرد: پیدا که کردم. ولی نامردی نیست؟

گیتی اخم کرد: برام آدرس رو بفرست. فکر بی خودم نکن. یه مدت می خوام درگیرش کنم تا این بچه بدون

استرس این دوران بگذرونه وگرنه باید همگی منتظر
باشیم باز خانم یه گند دیگه بزنه. مامی جون شما مثل
کشک خاله می مونه وبال گردن خودمونه.
زیر لب با صدای پایین غرغر کرد: خودم کردم که لعنت
بر خودم.

گیتی همیشه خودش رو مقصر می دانست که پای مریم
رو به خانه شان باز کرده بود. ولی هنوز هیچ، از
حرف های گیتی سر در نمی آورد: می خوام چیکار
کنی؟

- هانیه میگه چند وقته که مریم با یه مرد سن و سال
دار رفت و آمد می کنه.

هانیه پوفی کرد: یارو شبیه ادم حسابی هاست. اصلا
بهش نمیاد با مریم بپره.

کارتی از جیبش بیرون کشید: یه مغازه پرده فروشی تو
منیریه داره.

گیتی کارت رو از دست هانیه گرفت و نگاهش کرد:
چیزی دیگه ام فهمیدی.

هانیه شانه بالا انداخت: مریم حرفی ازش نمی زنه.
فقط تونستم از زبونش بکشم شیش تا بچه داره.

مرجان با کنجکاوی پرسید. با خودش می خوام حرف
بزنی؟

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 346

گیتی نچی کرد: خودش می خوام چیکار اون مردک می دونه طرف حسابش کیه. می خوام گوشی رو بدم دست خانواده اش. حتما مرتیکه هم عروس و داماد داره هم نوه، انگاریم وضع مالیش هم خوبه بچه های مرده خودشون بلدن چطوری حق مریم رو بذارن کف دستشون. فکر می کنی میذارند پای یه ارث خور دیگه بیاد وسط!

کلافه نشست و با سر انگشت پیشانی اش رو فشرد:
گیتی، میگم زیاده روی نمی کنی!

- هر کی خربزه می خوره پای لرزشم می شینه.
بالاخره یکی باید یه جا این سلیطه رو بشون سر جاش.
بفهمه دنیا انقدرها هم که فکر می کنه هر کی به هر کی نیست.

گوشه ناخنش رو زیر دندان گرفت. اگه خانواده پیرمرد، به سراغ مریم می رفتند اصلا اتفاق خوش آیندی برای مریم نمی افتاد: اگه یه چیزش...

گیتی کفری بهش توپید: بسه تو هم به جای اینکه به
فکر خودت باشی نگران مریمی که اندازه سر سوزنی
آینده تو برایش مهم نیست. یه بار تو زندگی خودخواه
باش دختر. انقدر ساده نباش. حالا هم پاشو ماتم نگیر.
نا سلامتی روز خواستگاریت.

دلش نمی خواست گیتی رو ناراحت کند در حالی که می
دانست چقدر بابت وضعیت زندگی او خودش رو مقصر
می داند. بلند شد و فنجان چای سرد شده رو داخل
سینک گذاشت.

مرجان از پشت بغلش کرد. رایحه ی ملایمی از بوی
عطرش زیر بینیش نشست و کنار گوش او پیچ کرد:
این ساده بودنت از مهربونیت. به دل نگیر.
سرش رو کج کرد: من فقط دلم نمی خواد دیگه هیچ
اتفاقی بیفته.

مرجان مهربان نگاهش کرد: می دونم. ما هم اگه
حرفی می زنیم کاری می کنیم. فقط به خاطر خودته،
الان فقط به فکر امروزت باش. از لحظه ات لذت ببر.
بعدا هم می تونی نگران کسی بشی.

کمی بیشتر در آغوش مرجان ماند. چه اشکالی داشت
هر از گاهی کمی ناز می کرد و لوس می شد. با صدای

عطا خودش رو جمع و جور کرد و نگاهش رو به سالن داد.

- بابا جان آرامش این رو من نتونستم...
مرجان پیش قدم شد و جلو رفت : سلام آقا عطا،
خوشحال شدم از دیدنتون... ببخشید مزاحم شدم.
- سلام مرجان خانم. صفا آوردی بابا، پس همسرت
کجاست؟ به آرامش گفتم دعوت بگیره حتما.
مرجان لبخند ملیحی به لب آورد: یکم کار داشت کمی
دیرتر میرسه.

عطا کراواتش رو بالا گرفت: من نتونستم گره بزنم.
با لبخند جلو رفت. نگاه عطا روش سنگینی می کرد.
دست جلو برد تا کراوات از دستش بگیرد. ولی عطا
شانه هاش رو گرفت و جلو کشیدش بوسه ای پدرانه
به موهاش زد. کمی خجالت کشید و دست هاش رو در
هم پی چاند.

عطا با لحن پر از حسرتی لب زد: ماه شدی.
نگاهش رو از او گرفت : گیتی نگاه کن ببین اسپند
داریم؟ می ترسم خودم چشمش بزنم.
کراوات دور گردن عطا انداخت و گره زد. قسمت بالایی
یقه پیراهنش که پشت گردنش قرار داشت، گرفت و
کمی کشید تا یقه رو روی قسمت پشتیه کراوات خم

کند. قدمی عقب گذاشت و با لبخند نگاهش کرد: عالی شد.

- دستت درد نکنه.

گیتی بود که پرسید: ناهار رو چکار می خوای بکنی عطا؟

- سه نوع غذا سفارش دادم برای دوازده نفر. گفتم ساعت دو بیارند.

متعجب پرسید: ده نفر که بیشتر نیستیم؟!

- احمدم دعوت کردم.

هانیه فوراً پرسید: الوند هم میاد؟

اخم پر رنگی به هانیه کرد. از اینکه هانیه سراغ الوند رو می گرفت اصلاً خوشش نمی اومد.

- نمی دونم ولی واسه الوند غذا سفارش دادم.

گیتی حینی که داشت زیر کتری رو کم می کرد گفت:

من صبح با احمد صحبت کردم. گفت الوند مونده خونه. پس میاد.

عطا با تای ابرو بالا رفته نگاهش کرد: این احمد

همون احمد سابق ها، رفیق گرمابه و گلستان من.

گیتی حق به جانب به عطا نگاه کرد: منظور؟

- منظورم واضح بود. احمد همون مردی که سر سفره

عقد باهاش ننشستی. هیچ فرقی با گذشته اش نکرده

تنها تفاوتش با اون موقع اینکه یکم سنش رفته بالا و از ازدواج ناموافقش یه پسر داره. حالا تو به من بگو چی تغییر کرده که باهاش سفر می ری. تلفن میزنی به هم!

با شنیدن لحن پر از طعنه عطا چشم هایش رو محکم بست. انگار امروز شانش خوبش از دنده چپ بلند شده بود. دیگه واقعا دلش می خواست گریه کند. امروز داشت از بهترین روز زندگیش، تبدیل می شد به نحس ترین روز زندگیش! نمی دانست چه سری بود که همگی امروز رو برای بحث و تلافی انتخاب کرده بودند.

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 347

نگاه تیز گیتی سمت عطا چرخید: ولی واسه من خیلی چیزها تغییر کرده. شاید زندگی احمد خیلی فرقی نکرده باشه شاید خیلی چیزها هم به دست آورده ولی من خیلی چیزها از دست دادم. اگه الانم به خاطر مصلحت چشم روی همه ی چیز بستم دم نمی زنم فقط به خاطر حناست.

صدای عطا هم مواخذه گر شد: نگو به خاطر حنا، نگو خواهر من، حداقل به هر کسی میگی جلو من نگو! - خیلی بی انصافی عطا، من اون موقع فقط بیست و چهارساله ام بود موقعی که تو نبودی ثریا نبود من با همه ی او ناپختگیم بودم. فکر می کرد بحث بیشتر فقط دلخوری بیشتری رو پیش می آورد.

عطا کنایه زد: این لطف و مديون چی هستم خواهر، اصلا اسمش می تونم لطف بذارم! دلم نمی خواست حرفش بزنم. ولی به تنها چیزی که فکر نمی کردی حنا به بوده فقط فکر انتقام از من بودی. نگو نه که انگار به شعورم توهین کرده باشی. چشم هاش رومحکم بست. صدای گیتی تند شد: اره به حنا خیلی مديونم. ولی به تو لطف کردم عطا، زمانی که گذاشتی رفتی پشت پا زدی به همه مسئولیت های پدرانت من کنار دخترت بودم. با وجودی که حق مادر شدن رو ازم گرفتی باز با همه ی کینه و سن کم کنار حنا موندم.

با خودش صادق بود. تا قبل از همه ی این ماجراها ته قلبش از عطا و گیتی دلخور بود. هر کسی توی رقم خوردن بزرگ شدن او بدون خانواده اندازه خودش

سهمی داشت. همه ی آدم های زندگیش هم حق داشتن هم نداشتن شاید به این خاطر بود که ته داستان همه بی گناه بودند.

عطا حرصی خندید: هر حرفی می زنیم باز می چرخه برمی گرده سر این ماجرا، برای بار هزارم خواهر من، وقتی ثریا خبرم کرد. اومدم جلو رفتمت بگیرم. قصد صدمه زدن بهت رو نداشتم. واقعا فکر می کنی از قصد هلت دادم! اتفاق بود. حتی تو مخيلم نمی گنجید باردار باشی. چه برسه بخوام نقشه کشتن بچه ات رو بکشم. گیتی بود که نالید: اما ثریا می دونست، می دونست به تو خبر داد.

عطا عصبی ساعتش رو روی مچ چرخاند و نگاهی به ساعت انداخت: ثریا نگرانته بود. الانم نه وقت نه جای درستی برای این حرف هاست.

- لعنت به نگرانیتون، اگه نگرانم نبودید حداقلش بچه ام رو داشتم.

- هی می خوام سکوت کنم باز حرف خودش می زنه. قرار ازدواج با یکی دیگه رو گذاشته بودی. بعد از یکی دیگه باردار بودی. اصلا حالیت بود داشتی باز زندگیت چیکار می کردی گیتی! با شناسنامه خالی حامله بودی.

- ما بهم محرم بودیم.

عطا جلوتر اومده بود و تقریبا روبه روی گیتی ایستاده بود: من نخندون، کدوم محرمیت با اجازه کدوم بزرگترت محرمش شده بودی! به عنوان برادر بزرگترت چرا باید اجازه می دادم زندگیت رو پای اون مرتیکه مفنگی هدر بدی.

- اره انتخابم اشتباه بود. اره اون مرتیکه مفنگی بود همه تو زندگیشون انتخاب اشتباه می کنند تو خودتم انتخابت اشتباه بوده. ولی بچه من هیچ گناهی نداشت. ولی با همه ی این ها با همه ی کینه ای که ازت داشتم و با همه ی اشتباهاتم با همه ی سن کم برای حنا مادر بود. وقتی تو نبودی من بودم عطا...

حرف های گیتی انگار سنگین بود که صدای عطا رو بلند کرد: نبودم چون شماها نداشتید باشم. اجازه دادی دخترم با تفکر اینکه من نمی خوامش زندگی کنه. اجازه دادی سال ها تو سختی زندگی کنه. کدوم مادری انقدر خودخواه میشه گیتی. لامصب تو خواهرم بودی دشمن خونیم نبودی.

احساس منگی بدی در سرش داشت. شنیدن این حرف ها رو دوست نداشت. دستش رو به میز گرفت تا

وزنش رو تحمل کند. از این نبش قبر کردن ها متنفر بود.

گیتی بغض کرده بود: اره تو راست میگی من بلد نبودم مادری کنم. اصلا نباید اینجا باشم. وقتی مادر خوبی نبودم. وقتی پدرش هست دیگه حضور من معنی نداره. مرجان بود که این بار دخالت کرد: گیتی جان آروم باش. اقا عطا شما هم کوتاه بیان. الان چه وقت این حرف هاست نمی بینید حال این دختر...

دلسوزی مرجان باعث شد بغض کند. حس کرد واقعا حال ندارد. سعی کرد حرفی بزند: من از هیچ کدومتون دلخور نیستم. به چه زبونی بگم من شماها رو با هم می خوام. مگه نمی خوایند برام جبران کنید پس دست از گذشته لعنتی بکشید. وگرنه به خدا پا میشم میرم شما هم تا ابد می تونید هم دیگه رو متهم کنید. عطا با کلافگی پیشنهادش رو فشرد: حق با تو، اصلا این حرف ها جاش امروز نبود. گیتی هم جای نمیره. مگه نه گیتی؟

گیتی با سکوت فقط سرش تکان داد. عطا شانه ی گیتی رو لمس کرد و زیر لب زمزمه کرد: ببخش داد زدم. مگه مادر حنا نیستی به جای اینجا وایستادن برو ببین همه چیز برای امروز آماده است. برو خواهر من...

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 348

جعبه گلی به شکل قلب که پر از رزهای قرمز داخلش بود رو روی میز کوتاه کنار تخت گذاشت. واقعا داشت ازدواج می کرد! بعد از جدایی از شهاب فکر می کرد که شانس ازدواج دومش چیزی نزدیک به صفر است. حالا چیزهای زیادی وجود داشت که می توانست کنار کیامرد تجربه کند. حالا اشتیاقش برای داشتن بچه و خانواده بیشتر از همیشه بود. خانواده ای که متعلق به خودش بود و می توانست همه ی عشقش رو به آنها ببخشد و سخت برای حفظ خانواده اش تلاش کند. با باز شدن در اتاق به همان سمت نگاه کرد. مرد قد بلند و البته به نظر او جذابی میانه در ایستاده بود. با چشم هایی عاشقانه و لبخندی مهربان به پهنای صورت به کیامرد خیره ماند. تا زمانی که او رو هنوز ملاقات نکرده بود فکرش هم نمی کرد هرگز کسی دیگه ای پیدا شود تا چنین خوشحالی عمیقی رو به او هدیه بدهد.

کیامرد در اتاق رو پشت سرش بست و در جواب لبخند او سر مغرور و جذابش رو خم کرد تا ببوسدش. پلک هاش بی اختیار او روی هم افتاد منتظر لمس گرم و لطیف لب او روی لب هاش بود. ولی کیامرد اول بوسه ای روی گونه راستش بعد روی گونه چپش نشاند. پلک هاش رو از هم باز کرد.

- خیلی دوست داشتی شدی.

دیگه با لحن صداش به خوبی آشنا شده بود. وقتی زیادی خوش اخلاق و رمانتیک می شد. تن صداش بالا و پایین می شد و باعث می شد ضربان قلبش به تکاپو بی افتد کمی بیشتر از همیشه سرخ شد.

- بهت گفتم دلم برات تنگ شده بود؟ فقط چند روز ندیدمت ولی فکر کنم بیشتر از چیزی که فکر می کردم به حضورت وسط زندگیم عادت کردم بند انگشتی. با هر تپش با هر کوبش، خون کاسه کاسه می ریخت زیر پوستش و رنگ گل انار می دوید تا روی گونه هاش. کیامرد به آرامی طوری که انگار شی بار ارزش و شکننده ای رو لمس می کند انگشت هاش رو دور مچ دست او حلقه کرد و او رو سمت خود کشید. - بیا اینجا...

ولی انگار که چیزی رو به یاد آورده باشد از حرکت ایستاد: منظورم اینکه لطفاً با من برقص.

نیش شل شده اش به خاطر دموکراسی بود که مرد غیر دمکراتش سعی در خرجش برای او بود. قدمی پیش گذاشت و کیامرد قدمی پس رفت تا وسط اتاق ایستادن. دست های مردانه کیامرد از دو سو دورش حلقه بست و نفس گرمش باز بیخ گوشش دم گرفت: تلفنی که با هم حرف زدیم حالت خوب به نظر می اومد ولی وقتی دیدمت اینطور به نظر نمی اومدی!

گونه اش رو به سینه مردانه اش فشرد: چیز مهمی نبود الان خوبم.

انگشت های کیامرد آرام آرام دایره دوست داشتی درست روی قوس کمرش طرح می زد: مهم بودنش بذار من تشخیص بدم. گوشم با تو؟

نق زد: همین الان ازم خواهش کردی!

- برای دونستن چیزهای که باعث آزارت میشه خواهش نمی کنم. باید بدونم.

- امروز حرف های زده شد که دوست نداشتم بشنوم.

اینکه عطا و گیتی دنبال مقصر جلوه دادن هم هستن اصلاً برام خوشایند نیست. این خوب نیست دنبال تنبیه همدیگه با گوشه و کنایه هستن.

- تو فکر می کنی نباید همدیگه رو تنبیه کنن؟
سرش رو روی شانه خم کرد: تنبیه کردن آدم ها چون فقط نمی تونند آدم کاملی باشند زیاد منصفانه نیست.
سر کیامرد تا جلو صورتش خم شد: چیکار کنم حالت بهتر بشه؟

- من خوبم. حالم خیلی بهتر شد وقتی بدون هیچ مخالفتی و بحثی همه شرایط عطا پذیرفتی. حقیقتش انتظار همچین نرمشی رو ازت نداشتم.
یاد چهره کیامرد افتاد که وقتی عطا تمام شروطش رو برای ازدواج با او مطرح کرد. صورت سخت کیامرد از همیشه حالت شوم تری داشت. برای مردی که همواره خوشننتش رو بسته نگه نمی داشت. به نظر می رسید به سختی در تقلا است تا صورتش رو عادی نگه دارد.
اگه چه ماهیچه های روی فکش می پریدن یا رگ گردنش بیرون زده بود. لب هاش به خط باریکی تبدیل شده بودند. ولی تمام مدت تو سکوت فقط به حرف های عطا گوش داده بود در آخر خلاف انتظار او که آماده بود هر لحظه منفجر شود با همه ی شروط موافقت کرده بود. قرار بود برای تضمین همه ی شروط در عقدنامه ذکر شود.
- کیامرد؟

همانطور که بدون هیچ الگو خاصی با هم تکان می
خوردن جواب داد: جانم؟

- عطا در مورد خونه به من حرفی نزده بود. اگه
دوست نداری من باهاش حرف می زنم.
تپش قلبش رو زیر گوشش حس می کرد، کیامرد
سرانگشت هاش رو از پهلوی به گونه اش نشاند و لب
زد: تو چی دوست داری؟

شانه بالا انداخت: من تو خونه پنجاه متری هم زندگی
کردم. نمیگم با زندگی تو خونه سیصد متری فرقی نمی
کنه ولی دلم نمی خواد تو معذب باشی. اگه فقط به
خاطر من این شرط عطا رو قبول کردی من با عطا
حرف می زنم. با اینکه می دونم عطا ناراحت میشه
ولی نمی خوام تو معذب و دلخور باشی.
- خوشحالی عطا برات مهمه؟

به سیاهی چشماش زل زد: تلاشش رو می بینم. دلش
می خواد همه چیز رو برای من آسون کنه. می دونم
امروز یکم زیادی روی کرد. مثلاً در مورد جشن من
واقعاً یه جشن بزرگ نمی خوام ولی عطا... دلم نمیاد
بهش بگم نه.
- پس نگو..

با خنده ادامه داد: مثل اینکه کمال هم نشینی در من هم
 اثر کرده دارم کم کم دل نازک میشم.
 - پس مخالفتی نداری؟

#سقوط_برای_پرواز

#پارت349

- من یه پس اندازه ناچیز دارم. سه دونگ خونه ام هم
 هست البته فعلا فروشش کمی مشکله، توان خرید یه
 خونه رو ندارم. ولی گفتم شرایطم همیشه اینطور نمی
 مونه. اگه چند سال بهم فرصت بدی می تونم یه خونه
 البته نه تو همچنین منطقه ای با همچین متراژی بخرم.
 فکر کنم اقتصادی ترین کار ممکن اینکه تا زمانی که
 ایران زندگی می کنیم تو خونه ای که عطا به عنوان
 کادو عروسی بهمون میده زندگی کنیم. پس اندازه من
 رو هم سرمایه گذاری می کنیم اینطوری خیلی جلو می
 افتیم. ولی در مورد بقیه شروط...

پوفی کشید: یه لحظه حس کردم واقعا یه مرد متحجرم،
 اخه شرط اشتغال یا حق طلاق واقعا لازمه؟! من هیچ
 وقت نمی تونم به زور نگه دارم تو زندگیم، اگه روزی

من رو نخواستی نمی توئم کاری براش بکنم. نمیگم
تلاشم برای نگه داشتنت نمی کنم. ولی دیگه نمی توئم
بہت زور بگم کہ.

کمی خودش لوس کرد: ولی واسه اشتغال من زور
میگی، تو همین الانم با کار کردن من مخالفی!
بدخلق غر زد: نیستم حرف تو دهنم نذار. فقط دلم نمی
خواد خودت رو خسته کن... ولی با شرط جواز خروج
از کشور زیاد موافق نیستم.

- چرا؟

- نمی دونم شاید تو این مورد زیادی مرد سنتی به نظر
برسم ولی من دوست ندارم زنم بدون من سفر بره.
تا توک زبانش اومد بگوئید برای نازنین هم همچین
نسخه ای می پیچیدی ولی به موقع جلو زبانش رو
گرفت. قرار نبود زندگی خودش رو با زندگی سابق
کیامرد مدام مقایسه کند. در واقع خودش هم هیچ علاقه
ای به سفر مجردی نداشت مخصوصا حالا کہ طعم سفر
دو نفرشان زیر دنداننش زیادی بهش مزه کرده بود
مشتاق به تکرارش بود.

دست کیامرد گردنش رو لمس کرد. با انگشت هاش
فشار ملایمی به سرش آورد تا دوباره سر به سینه اش

بچسباند. خم شد و نوک بینه اش رو روی گردنش
کشید باعث غلغلش شد.

باخنده تکان خورد: نکن.

کیامرد آرام لباش رو درست از زیر فک او تا لاله
گوشش کشید و به آرامی نوک بینی اش رو روی
پوستش نوازشوار به حرکت درآورد: عطر نمی زنی؟
دهانش باز ماند ولی آوا به شکل ناله از دهانش به
بیرون گریختن. کیامرد خنده بدجنسی زد: چی شد که
چرا رفتی تو هیروت.

غرغر کرد: بدجنس نشو

- نگفتی؟

- نمی زنم. باعث میشه حالت تهوع بگیرم.
با لحن پر از اتهام گفت: ولی شیشه عطر من رو
برداشتی.

فوری سرخ شد: من فقط، خب عطرت تنها عطری که
حالم بد نمی کنه. گاهی هوس بوش می کنم.

حرکتش رو دوباره تکرار کرد و نوک زبانش رو روی
پوستش کشید. انقدر سطحی که فکر کرد لباشه!

- تا وقتی اصلش هست چرا هوس فرعش می کنی! باید
بگم من که دیونه این هوستم. کامل در اختیارتم.

لبش رو زیر دندان فشرد: به خاطر هورمون هام که بهم ریخته.

برای اینکه بحث رو از خودش منحرف کند پرسید: تو چه عطری دوست داری؟ یعنی خب اصلا استایل مورد نظرت چیه؟

پلک هاش رو بست. کیامرد با لحن تاثیر گذاری که قلبش رو با طناب احساسات تا بیخ حلقش می کشید لب زد: تو باعث شدی سلايقم عوض بشه استایل من دخترهای کشیده و قد بلند و برنزه بودن ولی الان فقط استایل مورد نظرم تویی، دختر ریزه میزه ای که بوی وانیل میده و پوستش انقدر سفیده که وقتی خجالت میکشه فوراً سرخ میشه.

هومممممم بلندی کشید: فکر کنم برای این استایل میمیرم.

آرام میان سینه تابش داد: این طور رقصیدن رو باهات دوست دارم.

بدن ظریف او رو محکم تر به خودش فشرد: اه داشتم کم کم فراموش می کردم.

او رو رها کرد و از داخل جیب شلوارش جعبه مخملی بیرون کشید. داخل جعبه دو حلقه ی ست مردانه و زنانه قرار داشت! ساده بودن ولی از تک نگین حلقه

زنانه مشخص بود خیلی ارزان قیمت هم نبود. مثل بچه های ذوق زده جعبه رو از دستش قاپ زد.
- اینا خیلی خوشگلا...

حلقه ی کوچکتر رو از جعبه برداشت و گفت: نگاه کن. انگشتر رو چرخاند تا اسم حک شده او رو روی حلقه ببیند.

- تک نگین ساده انتخاب کردم. که به همه ی لباس هات بیاد که بعدا غر نزنای پر جواهر و سنگین پس اذیت میشی مدام تو دستت باشه. می خوام همیشه تو دستت ببینمش. حق فروش این حلقه رو هم به هیچ عنوان ندارم.

فکر همه جا رو کرده بود. می دانست چرا کیامرد روی نفروختن حلقه تاکید داشت.

- این برام خیلی با ارزش کیامرد، معلوم که هیچ وقت نمی فروشمش.

همان طور که حلقه رو داخل انگشتش فرو می کرد گفت: برای مراسم ازدواجمون هم به سلیقه خودت هر حلقه ای که می خوای می خریم.

قرار شده بود تا دو هفته دیگه عقد کند. مراسم ازدواج هم افتاده بود بعد دنیا آمدن دخترشان و سال علیرام، ولی قرار بود به گوش دوست آشنا برسانند که عقد

کردن. کیامرد دستش رو بالا گرفت و بوسه داغی روی
حلقه و انگشتش زد.

- ممنون که قبول کردی همسرم بشی.

#سقوط_برای_پرواز

#پارت350

پکی به سیگارش زد. فکرش درگیر لوکیشنی بودی که
تو این چند روز حاتم برایش فرستاده بود. شک و
تردید بی پایانی به دلش افتاده بود. هم می خواست
زودتر از نتیجه ی تحقیقاتش آگاه شود و هم یک حس
درونی مرموز مانع از اون بود. کلافه چنگ به موهایش
انداخت.

الوند کنارش به نرده های تراس تکیه زده بود. از پرده
های کشیده می توانست داخل سالن ببیند. نگاهش به
حنانه بود که بین خاله اش و گیتی نشسته بود و
نخودی می خندید. نگاهش چرخید و روی مادرش ثابت
ماند حالش انگار کمی بهتر بود. وقتی حرف سالگرد
علیرام پیش اومد نتوانست جلو اشک هاش رو بگیرد.

الوند دست روی شانه اش گذاشت: نباید خوشحال باشی الان؟ جواب بله رو دیگه رسماً از عطا گرفتی! نگاهش کرد: خوشحالم

الوند موشکافانه براندازش کرد و ابرو بالا داد: پس چه مرگته؟

ته سیگار رو روی نرده فشرد: تو نمی خوای چیزی به من بگی؟

- مثلاً چی؟ تبریک که گفتم!

توی چشم های الوند خیره شد و گفت: حاتم چند روز پیش یه لوکیشن برام فرستاد.

الوند نچی کرد و خودش ادامه داد: چند روز پیش منتظر تلفنت بودم. ولی زنگ نزدی!

چند ثانیه طول کشید تا الوند معنی حرف او رو درک کند. اخم تندى کرد: منظور؟

- منظورم واضح نیست؟

الوند صداش رو صاف کرد: هذیون نگو!

- هذیون میگم.

دلخور بود اما لب زد: من نگاه کیامرد، من الوندم.

- پس توضیح بده دیگه هذیون بهم نبافم.

الوند زیر لب غرید: دهنّت سرویس...

برای لحظه ای هر دو ساکت ماندند در آخر الوند با حرص گفت: چی بهت بگم کیامرد همچین لایقش باشی. من دله هستم خودم قبول دارم اصلا ته کثافتام... ولی دیگه نمیام با زن برادر بیوه رفیقم که از وقتی این قد بودیم با هم رفیقیم بریزم روی هم!

- تو جای من بودی چی فکر می کردی هنوز یک روز از اومدنش به خونه نگذشته صبحش اومده سراغ تو! جای من بودی چی فکر می کردی؟

الوند کلافه نگاهش کرد: خیلی کنجکاو بودی یه زنگ می زدی می پرسیدی.

اخم کرد: تو چرا زنگ نزدی؟

در حالی که الوند سعی می کرد صداش رو پایین نگه دارد تا به گوش بقیه نرسد جوابش رو داد: مرتیکه بی شرف اخه من خودم حاتم بهت معرفی کردم. بعدم اگه یه درصد با سارای رابطه داشتم گوشی دستش نمی دادم اون طرف ها آفتابی نشه.

دست به سینه شد و به الوند نگاه کرد: پس بنال چیکار داشت. هنوز نرسیده بدو اومده سراغ تو؟ تو چرا هیچی به من نگفتی؟

- بی لیاقتی دیگه، خیره سرم گفتم خواستگاریته، حرف مفت شنیدنش برات سود نداره.

پوفی کشید: حرفت بزن الوند.

- هیچی دفترچه خودش و ترلان آورده بود براشون
آزمایش بنویسم.

دیگه داشت حوصله اش رو سر می برد: فقط برای
همین اومده بود. تهش بگو الوند؟

- آزمایش بهونه بود که اومدنش رو توجیه کنه. از
همه در حرف زد. آخرش حرف رو کشید به تو
بدانگشتیت.

بهش توپید: درست حرف بزن.

لب الوند به سمت پایین کج شد: حالا نمی خواد غیرتی
بشی. زن داداش خودم هر جور دوست دارم صداش می
زنم.

- الوند حوصله خنک بازی هاتو ندارم. حرفت بزن.

الوند فیلتر سیگار را زیر نوک کفشش له کرد: از

رابطه تو حنا پرسید. اینکه چند وقت که رابطه دارید.

همچین سوال های...یکم باهام درددل کرد ناراحت بود

چرا وقتی پای کسی دیگه وسط بود ثریاجونش

امیدوارش کرده بود. منم فهمیدم که از قضیه

خواستگاری خبر نداره نم پس ...

جمله اش نصفه ماند. رد نگاه الوند رو دنبال کرد و سربرگرداند. هانیه کنار در کشویی تراس ایستاده بود. اصلا متوجه حضور هانیه نشده بود.

با لبخند گفت: جانم هانیه؟

هانیه نگاه خیره اش از الوند برداشت و دست پاچه گفت: گیتی گفت پیام صداتون کنم بیان داخل...می خوایم ناهار بخوریم.

- الان میام.

با رفتن هانیه ، نگاهش رو به الوند داد: فقط همین ها بود.

الوند بدون اینکه نگاه تنگ شده اش رو به او بدهد گفت: خیلی وقت اینجا واستاده بود؟

شانه بالا انداخت: نمی دونم، داشتی میگفتی؟

- هیچی دیگه می خواست فقط راجع به تو بدونه. منم پیچوندمش. دید حرفی از من در نمیاد گذاشت رفت. بیا بریم تو..

دست الوند کشید و نگهش داشت: دور بر این بچه نبینمت الوند.

نیش الوند شل شد: جوجه هست ولی خیلی بامزه است. البته یکم زیادی کنجکاو، که اصلا جالب نیست.

مشکوک نگاهش کرد: بهش نخ دادی؟

- نه هنوز

- هنوز نداریم. تو که می خوای بری دختر مردم رو
هوایی نکن. هانیه خواهر حنا نه است من حوصله هیچ
دردسر جدیدی رو ندارم. از این دختر بکش بیرون.
چشمک زد: روش فکر می کنم.

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 351

لیوان چای به دست پشت میز نشست. پدرش بلا تکلیف
قندی رو میان انگشتانش قل می داد. عطا و عمو احمد
روی صندلی حصیری کنار هم نشسته بودند. از بعد
ناهار با هم خلوت کرده بودند.
الوند کنارش نشست و زمزمه کرد: داستان چیه؟ عمو
سبحان خوب به نظر نمیاد.
انگار یک نفر به غیر از او هم متوجه وخامت اوضاع
پدرش شده بود.

شانه ای به علامت ندانستن بالا انداخت. قند رو ته
لیوانش انداخت و کمی به جلو خم شد: چیزی شده؟

نگاهی به صورت پریشان پدرش انداخت. این سکوت کمی عجیب بود. نگاهی به کامه انداخت: در مورد پرونده علیرام؟

پدرش کوتاه نگاهش کرد: علیرام داشته تو زمین های پونک ساخت و ساز می کرده. تو خبر داشتی. الوند کنارش صاف نشست. با انگشت شست گوشه ابروش رو خاراند: کار علیرام طراحی بوده. چیز عجیبی نیست.

پدرش با صدایی پر تاسف اصلاحیه زد تنگ دل جمله او، گفت: عجیبش اینجاست این بار واسه کسی طراحی نکرده. واسه خودش طراحی کرده. یه مجتمع تجاری بزرگ با هفت طبقه پارکینگ، چند سالن سینما، رستوران های بزرگ، شهربازی، علیرام برای خودش یه مرکز خرید بزرگ طراحی کرده که فاز اولش تقریباً کامل شده.

یک دفعه سیخ سر جاش نشست. نگاهش گرد شد: شوخی می کنید؟ مگه میشه! الوند رو به عطا پرسید: حرف زمین های شماس است که بر بزرگراه؟ عطا با تکان دادن سر حرفش تایید کرد.

الوند نوچی کرد: تا جای که من می دونم اون زمین ها پیشینه اوقاف داشت. علیرام خبر نداشته؟

عطا سر تکان داد: خبر داشته. می دونست که خیلی سال پیش دنبال آزاد کردن زمین ها بودم. وقتی هم که افتادم زندان زمین ها همین طور باقی ماندن. خودش اومد سراغم که پی زمین ها رو بگیره. احمد خودش وکلانت نامه رو تنظیم کرد.

ابروهاش تنگ هم نشست. نگاهش دوری روی پدرش و عطا زد: یعنی بدون اجازه شما ساخت و ساز کرده! عطا با ناراحتی به آهی کشید: من خبر نداشتم. گفتم اون زمین ها پیشینه اوقاف داشته اجازه هیچ ساخت و سازی رو به من نمی دادن.

نگاهش سمت پدرش کشیده شد که با نگاه ناامیدی به او زل زده بود. چند لحظه طول کشید تا پازل به هم ریخته رو کنار هم بچیند. علیرام چیکار کرده بود! - پس علیرام چطوری اجازه ساخت و ساز گرفته؟ صدای پدرش کوتاه و ضعیف بود: نمی دونم.

کامه که تا اون لحظه در سکوت به نرده های تراس تکیه داده بود توضیح داد: اسم برادرتون توی یه پرونده اختلاس بزرگی اومده.

کامه با انگشت اشاره محل اتصال عینکش رو کمی عقب کشید و ادامه داد: تو پرونده ای که برای برادرتون درست کردن نوشته شده مفسد فی الارض، اتهام بزرگی که البته با تمام شواهد به برادرتون کاملاً وارده.

پا سست کرد و روی صندلی وا رفت: این چیزها اصلاً در حد و اندازه برادر من نیست علیرام یه طراح ساده بوده سرمایه ساخت و ساز همچین سازه عظیمی رو نداشته!

- بله درست حدس زدید ساخت همچین پروژه عظیمی سرمایه زیادی می خواسته البته نفوذ بالایی، به خاطر اینکه پرونده هنوز تو دست تحقیق جزئیات کامل رو به من ندادن فقط یک رو نوشت از پرونده رو تونستم ببینم. برادر شما یک شریک داشته. طبق اسنادی که من مشاهده کردم امضا وکیل شریک برادرتون پای بیشتر اسناد هست. ولی کسی که مقروض به بانک برادر شماست. وکیل شریک برادرتون آقای هستن به نام کمال سیرجانی، متأسفانه فقط اسم این فرد پای اسناد اومده و از شریک برادرتون هیچ اسم و نشونی وسط نیست. برادرتون و شریکش به واسطه ساخت و ساز وام های کلانی گرفتن. برای مجوز ساخت و ساز

روی زمینی وقفی رشوه های بالای داده شد پای خیلی
ها به این پرونده کشیده شده. تا اینجا همه چیز بر علیه
برادر شما بوده. ولی از اونجا که متهم ردیف اول این
پرونده فوت شده حالا دنبال شریک شما هستند.
سیاهی چشمش از پدرش و عطا گذشت از چهره
ناباور الوند هم رد شد و دوباره به کامه چسبید: پیداش
کردن؟

- متأسفانه کمال سیرجانی درست سه روز بعد مرگ
برادرتون ایران رو به مقصد ترکیه ترک کرده. تا
دستگیری کمال سیرجانی همه چیز تو ابهام باقی می
مونه.

پدرش کلافه ایستاد و چند قدمی راه رفت: وای بر
من...

صدای پدرش هر لحظه اوج می گرفت: پسر من چه
غلطی کرده!

عمو احمد بلند شد و شانه ی پدرش رو فشرد: سبحان
هنوز چیزی معلوم نیست. مشخص که کاملاً براش
پایوش درست کردند.

- پایوشم درست کرده باشند پسر من خودش راضی
شده تو اون زمین ها ساخت و ساز کنه.

با درمانگی نگاهش رو از پدرش گرفت: پس چرا وقتی پلیس داشت در مورد تصادف تحقیق می کرد حرفی از این موضوع نبوده؟

کامه از بالا عینک نگاهش کرد: گفتم که ادم های پر نفوذی پشت این قضیه هستن حدس من اینکه حتی شریک برادرتون به واسطه فرددیگه ای تو این پروژه سرمایه گذاری کرده باشه. تا لحظه آخر هیچ احضاریه ای برای شما فرستاده نشده. مسلما با نفوذ و البته رشوه، کاری کردن تحقیقات کامل نشه. البته من امروز حامل خبر بدی هم هستم.

پدرش خنده تلخی کرد: از این بدتر که پسر من دست به دزدی زده!

کامه سکوت کوتاهی کرد: متاسفانه خبرم شاید برای شما بدتر هم باشه. کارشناسی که تصادف علیرام رو سهوی تشخیص داده بود به جرم چند فقره رشوه خواهی اعتراف کرده که البته پرونده پسر شما هم جزوئش بوده. عمدی بودن تصادف علیرام رو به سهوی بودن تغییر داده.

زیر لب "یا خدایی" زمزمه کرد.

خود کامه ادامه داد :. اون فردی هم که پول رو واریز کرده تو حساب کارشناس متواری شده. البته یک نکته ای دیگه ای هم هست که من بهش رسیدم. وقتی همه ی اتفاق ها رو کنار هم می چینم متوجه شدم مرگ علیرام اصلا به نفع شریک برادرتون نبوده. همه شواهد بر علیه علیرام بوده. پرونده سازی به دقت انجام شده بوده و باید بگم مرگ علیرام حتی به ضرر شریکش بوده. مرگ علیرام باعث شده زمان برای پاکسازی همه چیز رو از دست بدن. خیلی چیزها تو این پرونده با هم تناقض دارند. من فکر می کنم اگه کار آدم های که تو این پرونده حضور دارن بوده باشه انقدر سطحی و آماتور انجامش نمی دادن که جای شک و شبهه بذاره.

#سقوط_برای_پرواز

#پارت352

کلافه و بهم ریخته بود. ولی برای پدرش بیشتر غمگین بود. علیرام بت پدرش بود. هیچ وقت گریه های پدرش رو روزی که برای تشخیص هویت به

پزشک قانونی رفته بودن فراموش نمی کرد. این اولین بار بود که گریه پدرش رو می دید. پدرش همیشه مثل کوهی استوار بود ولی ریزش این کوه رو با چشم های خودش دیده بود.

وقتی پدرش جلو چشم هاش از حال رفت برای اولین بار وحشت رو با همه ی جانش حس کرده بود. پدرش ستون خانواده شان بود. حتی از تصور از دست دادن پدرش قلبش به درد می اومد.

پدرش شقیقه هاش رو میان دست فشرد. صداش بیشتر شبیه ناله بود: نمی خوام خانم ها چیزی بدونند فعلا. کامه سر تکان داد: متوجه هستم ولی فکر نکنم بتونید این موضوع رو از همسرشون پنهان کنید. همین الانم فکر کنم حکم توقیف اموال پسرتون داده شده.

- علیرام اموال خاصی نداشت. یه خونه بود که از همون اول به نام همسرش خریده بود که سارای خونه رو فروخته. یه ماشین ، یه شرکت کوچک که تا جایی که می دونم هنوز کارهای انحصار وراثتش مونده. چیز خاصی نیست که بدهیش رو بتونه صاف کنه.

- خود سازه ارزش بالایی داره که پلمپ شده. دستش رو روی زانوهایش گذاشت ایستاد: حالا ما باید چیکار کنیم؟

- فعلا کاری جز صبر کردن نمی تونیم انجام بدیم.

دو هفته تمام وقتش رو برای آماده کردن آپارتمان جدیدش صرف کرده بود. آپارتمانی که عطا به عنوان هدیه عروسی به آنها هدیه داده بود از تمام خانه های که تا امروز در آن سکونت داشت بزرگتر و البته گرانتر بود. آپارتمان سه خوابه شیک و نوساز و مدرنی بود با همه ی امکانات رفاهی و تراس دلبازی که مقابل اتاق نشیمن قرار داشت. که می توانستند در آن مهمانی باریکیو برگزار کند یا در آفتاب دراز بکشد یا از منظره شب های تهران لذت ببرد.

وسط سالن نشیمن ایستاده و نظر اجمالی به وسایل خانه انداخت. برای جلوی تلویزیون ست کاناپه بزرگ با پر از کوسن های رنگی انتخاب کرده بود. انتخابش برای سالن پذیرایی ست کلاسیک بود. بهترین چیز در مورد آپارتمان شومینه مدرن با طراحی مینیمال بود. هر وقت به شومینه نگاه می کرد به این فکر می کرد قرار است چه شب های زمستانی رو در کنار شعله های شومینه با کیامرد بگذراند از شادی به لرزه می افتاد.

با صدای زنگ آیفون به خودش اومد. با دیدن تصویر کیامرد درنمایشگر کوچک آیفون در رو گشود. نگاهی به ساعت کرد. هفت و ده دقیقه شب بود. در ورودی خانه رو باز کرد و مانتوش رو تن زد. آخر هفته از محضر وقت گرفته بودند ولی او هنوز لباس مناسبی برای پوشیدن پیدا نکرده بود. گوشی همراهش رو از شارژ کشید و داخل کیفش انداخت. دوباره محتویات داخل کیفش رو چک کرد. کارت های بانکیش سر جاش بود. حساب بانکیش به لطف عطا رقم نجومی به خودش دیده بود. حالا یک دختر ثروتمند بود چیزی که هرگز نبود. حالا می توانست با آسایش فراتر از تفکراتش به زندگی اش ادامه بدهد.

صدای پای وارد شدن کیامرد به آپارتمان و دری که پشت سرش می بست، افکارش رو برید.

- حانه ، کجایی؟

- اینجا.

از آشپزخانه بیرون اومد. کیامرد وسط نشیمن ایستاده بود و با چشم های تنگ شده کاناپه رو بررسی می کرد.

- قشنگه اند؟

بی توجه به سوال او از کنار کاناپه ها گذشت: تنهایی؟

- مامانت و گیتی تازه رفتند.

کیامرد سوئیچ مشکی رو تو دستش چرخاند: فردا نیستم ولی تو به چیزی دست نمی زنی زنگ می زنم فردا چندتا کارگر میگم بفرستند که وسایل رو جابه جا کند.

نق زد: همیشه مرخصی بگیری؟

- نه عزیزم، حرف از مرخصی بزnm دیگه اخراج می کنند.

شانه هاش رو بی تفاوتی بالا انداخت: چه بهتر، از خدا که پنهون نیست از تو هم پنهون نباشه من از شغلت متتفرم.

لبخند کمرنگی زد و گفت: تو هم رفتی تو تیم مامانم. - قبول کن شغل خطرناکی داری.

کیامرد قدمی سمتش برداشت و دست دور کمرش انداخت: عوضش قدرم بیشتر می دونی. چون ممکن فردا نباشم.

میان کلامش رفت و غر زد: از این حرف ها زن دوست ندارم. بیا می خوام یه چیزی نشونت بدم. دستش رو سمت راهرو اتاق ها کشید. کنار کیامرد ایستاد و به اتاق دوازده متری اشاره کرد: اینجا رو

برای اتاق بچه انتخاب کردم. واسه رنگ آمیزش ایده های خوبی دارم..

کیامرد پشت سرش ایستاد و شانه هاش داخل سینه پهنش جا گرفت: یکم زود نیست.

سرش رو خم کرد تا به صورت کیامرد نگاه کند: نه اصلا، وقتی دخترمون دنیا بیاد انقدر سرم شلوغ میشه که واسه این کارها وقت کم میارم. ماه های آخرم انرژی الان ندارم. پس گفتم از الان شروع کنم.

موهایش از گره بالای سرش باز شد و دور صورتش ریخت و دسته ای از موهایش بر روی ساعد کیامرد ریخت. بدون اینکه به این موضوع توجه ای داشته باشد. با شوق از ایده هاش صحبت کرد.

- بین رنگ صورتی ملایم و سبز هنوز دو به شکه ام، می خوام یک طرف دیوار رو کاغذ دیواری طرح دار کنم. شایدم از برجسب دیواری استفاده کنم.

#سقوط_برای_پرواز

#پارت353

همچنان که صحبت می کرد سرش رو بلند کرد تا به کیامرد نگاه کند. ولی لب های کیامرد بقیه ی کلماتی

رو که او میخواست کنار هم بچیند رو بلعید. با دست
چپ محکم او رو گرفته بود و با دست راستش بدن او
رو جستجو میکرد. صدای نرمی از گلویش برخاست و
به کیامرد چسبید. بدن قدرتمند کیامرد او رو تسلیم می
کرد. در بازوان او عمیقاً احساس امنیت میکرد. دستش
رو پشت گردن کیامرد کشید و گرمی پوستش رو طلب
کرد.

زیر لب زمزمه کرد: اصلاً فهمیدی چی گفتم؟
با صدای خش داری هومی کشید: بگو حواسم هست.
نخودی خندید: حواست که بهم هست ولی گوش هات
شک دارم.

کیامرد انگشت زیر چانه اش گذاشت و سرش رو بالا
داد. از گوشه لبش تا گودی چانه اش رو بوسه باران
کرد. پلک هاش از حس خوبی که به تک تک سلول
های سر ازیر می شد روی هم افتاد.

با لحن خشنی زیر گوش او پیچ پیچ کرد: تقصیر خودت
که باعث حواس پرتیم میشی.

چشمانش رو باز کرد و لبخند زنان گفت: این خوبه یا
بد؟

انگشت هاش رو از کنار گوش او لابه لای موهاش
 فرستاد. میان بازوهاش تابش داد و با لحن آرزومندی
 لب زد: انقدر خوبه که حاضرم به خاطرش بیمرم.
 میان بازوهاش چرخید. دست هاش رو روی سر شانه
 های پت و پهن کیامرد گذاشت و روی پنجه پا بلند شد.
 کیامرد متوجه منظورش شد و کمی قوز کرد تا به
 هدفش برسد.

روی لب هاش لب کشید بدون اینکه ببوسد لب زد: من
 مشکلی ندارم.

فورا سرخ شد و صورتش تو سینه کیامرد پنهان کرد.
 از تکان خوردن عضلات سینه اش متوجه تفریحش از
 شرم او شده بود: منم خیلی می خوامت.

با همان لحن بم ادامه داد: با خودم که تعارف ندارم با
 این پیشنهادات پاهام شل شدن. ولی تو قرار همسرم
 بشی ارزشت بالا تر از این حرف هاست که اولین
 بارمون کنار دیوار اونم عجله ای باشه. با اینکه خیلی
 سخته ولی می خوام انقدر صبر کنم که یک خاطره
 خوب برات بسازم. بیوش بریم دختر..

حاصل دو ساعت لذت بخش چرخیدن بین مغازها شد
 بود پیراهن شیک جلو بسته سفید رنگ با آستین های

پفی گلدوزی شده همراه با مانتوی جلو بازی که روی
یکی از یقه هایش نوار قشنگی کار شده بود و یک
رو سری هلویی رنگ خوش طرح، که همگی سلیقه
کیامرد بود.

روی نیمکت کنار فواره های پاساژ نشست و جرعه ای
از بطری آب تو دستش رو بلعید.
کیامرد همان طور که بالا سرش ایستاده بود شال افتاده
دور گردنش رو روی سرش مرتب کرد: خسته شدی
می خوای بریم چیزی بخوریم بعد بریم دنبال کفش
بگردیم.

بطری خنک رو به پیشانیش چسباند: من کفشم انتخابم
کردم.

کیامرد کیسه های خرید دست به دست کرد و بی توجه
به او گفت: طبقه سوم یکی دو مدل پاشنه تخت دیدم.
هم ست لباس هات بودن.

نق زد: قدم کوتاه میشه.

اخم ملایمی کرد: مهم نیست.

پافشاری کرد: کیامرد.

با خلق تنگی نگاهش کرد: این رفتار برام غیر قابل
قبول حانه، مثل بچه ها رفتار نکن.

چشم غره ی ریزی بهش رفت. نگاهش رسید به مغازه
روبه روش، کیامرد نگاهش رو دنبال کرد : می خوای
یه نگاه بندازیم.

- آخه هنوز اتاقش هم رنگ نکردیم.

شانه بالا انداخت: فقط یه نگاه می کنیم.

سیسمونی های دخترانه رو از نظر گذراند. زیاد خوش
رنگ بودن رنگ پستی و لیموئی، صورتی و بنفش
روشن، سرذوق می آوردنش.

کیامرد انگشت هاش رو میان مشتش گرفت و آرام
فشرد: رنگ پسته ایش به ایده های که داشتی میاد. بیا
بریم لباس ها رو ببینیم.

نگاهش روی لباس های کوچک و رنگارنگ ماند.
جوراب طرح هندوانه رو جلو چشم کیامرد نگاه داشت:
وای نگاه چقدر کوچولو کیامرد!

کیامرد نچی کردی: ببخشید خانم یک سایز بزرگتر
ندارید؟

- مگه لباس برای نوزاد نمی خواستید؟ لباس های
نوزاد سایز صفر هستند.

- مطمئن نیستم سرش از توی این رد بشه.

زن لبخند زد: بهتون قول میدم همین لباس ها هم براش
بزرگه.

دلش از فکر یک نی نی ریزه میزه غنچ می رفت.
کیامرد دوباره درز یقه ی لباس رو چک کرد. انگار به
حرف فروشنده اطمینان نداشت.

- این دو تا ست برمی داریم. می تونیم شیشه
شیرهاتون ببینیم؟

کیامرد لباس رو کف دستش قرار داد. هنوز دو به شک
به لباس نگاه می کرد : یعنی اندازه کف دسته منه!
- نی نی دیگه.

لبخندی نرم روی لب های کیامرد نشست. خودش ادامه
داد: ولی امیدوارم از لحاظ قد به من نره و به تو...
کلامش رو نصف رها کرد. انگار یک چیزی مثل پتک
به پشت سرش خورده بود. دخترش قرار نبود هیچ
کدام از خصوصیات ظاهری او رو داشته باشد. مادر
واقعی کودکش نازنین بود. اونقدر این فکر او رو
شکست که از ترس این که احساساتش رو بروز دهد
از داخل دهان محکم لپش رو گاز گرفت.

کیامرد انگار متوجه افکار پریشاناش شد که اخم ظرفی
بهش کرد. دستش رو پشت کمر او گذاشت و مواخذه
گر تو گوشش غرید: فکرهای بی خود نکن.

#سقوط_برای_پرواز

کیامرد بازوش رو گرفت. سمت ماشین قدم برداشت و به نوعی او رو دنبال خودش می کشاند. غرولندهاش هم زیر لب به راه بود. بازوی او رو رها کرد. ریموت رو سمت ماشین گرفت و چراغ های ماشین چشمک زدن. جلوتر رفت و سوار ماشین شد. روی صندلی نشست و با کف دست روی صورتش رو مالید تا چین هایی که در همین چند دقیقه به خط اخمش افتاده بود رو تسکین دهد.

کیامرد کیسه های خرید رو روی صندلی عقب گذاشت. پشت فرمان که نشست کمر بندش رو بست و قبل از اینکه استارت بزند پرسید: شام چی بگیرم؟
روش رو با قهر ازش گرفت. صدای نج کردن عصبی اش رو شنید. از پارک بیرون اومد و با حالت متاسفی سر تکان داد: "کمر بندت رو ببند."

کیامرد پاش رو روی گاز فشار داد و روبه او که بغ کرده نشسته بود پرسید: نگفتی واسه شام چی بگیرم؟
چانه اش رو با قهر جلو داد و بی اهمیت به صدای قار و قور شکمش گفت: گشتم ام نیست بریم خونه.

کیامرد از بالا شانه پر اخم نگاهش کرد: من این قهر کردن درک نمی کنم حنانه.

- منم خواسته های تو رو درک نمی کنم!

کیامرد داخل خیابان دیگری پیچید و جوابش رو داد: واقعا درک این که می خوام اندازه سنت رفتار کنی انقدر سخته برات!

- من هیچ کار بدی نکردم من می خواستم با پول خودم یه کفش دیگه بخرم.

- بهت گفتم من حساب می کنم باز کارت منو از فروشنده می گیری. رفتارت واقعا زشت بود.

صداش کمی بالا رفت: اره هر چی تو میگی. من ببر خونه عطا...

بی توجه به رانندگی اش ادامه داد. انگار که داد و

بیدادش رو دیگه نمی شنید. با چشم های پر آب

نگاهش رو به سمت خیابان برگرداند. کیامرد در کناره

ی خیابان زیر سایه ی درختی، ماشین متوقف کرد.

- بریم شام بخوریم بعد می رسونمت خونه. باشه؟

- گشنه ام نیست.

جعبه دستمال رو سمتش گرفت : مگه چی گفتم بهت که

گریه می کنی. یه کلام گفتم کارت زشت بود. این گریه

و قهر داره.

با دستمال بینی اش رو پاک کرد و دستمال مصرف شده
رو توی مشتش مچاله کرد: منم بدم میاد مثل بچه ها
مدام سرزنشم می کنی.

کیامرد سر انگشتش رو دور لبش کشید و متفکر
سرتکان داد و انگار که با خودش حرف می زند زمزمه
کرد: می دونستم این ده سال اختلاف مشکل ساز
میشه.

دهان باز کرد جواب بدهد ولی به آنی از جا پرید.
دستش سمت برآمدگی شکمش رفت. به تندی نفسش
رو حبس کرد. نمی دانست چهره اش به چه حالتی
تغییر کرده بود که رنگ از صورت کیامرد پرید و با
چشم های که از هشدار تیره شده بودن نگاهش می
کرد. مچ دستش رو قاپید: چی شد؟ درد داری؟
سرتکان داد. چانه اش رو بالا گرفت و با چشم های
درخشان خیره نگاهش کرد. کیامرد متعجب به رفتار
عجیب او نگاه می کرد. چشم هاش حالا با اشک
خوشحالی پر شده بودن. با احساسی وصف نشدنی لب
هاش از هم باز شدن و خیره کننده ترین لبخندش رو
به کیامرد داد.

- می خوای به من بگی چی شده؟ الان خوشحالی یا
درد داری؟

- حسش کردم. وای کیا حرکت کرد. برای اولین بار
حسش کردم. وای خدای من..
- تکنون خورد.

سرتکان داد: آره حسش کردم. وای باز حسش کردم.
نگاه کن.

دست بزرگ کیامرد گرفت و روی برآمدگی شکمش
گذاشت. وقتی بچه این بار زیر دست او حرکت کرد. لب
هاش به دو سمت کش اومد.

- حسش می کنی؟

کیامرد همین طور که نگاهش روی شکم او ثابت مانده
بود گفت: این خیلی ... نمی دونم چی بگم. دردت نمی
گیره.

- نه اولش یهوی بود فقط شوکه شدم. یه حسی شبیه
غلغلک دارم.

- نگاه، دخترمون به اینکه منو اذیت می کنی واکنش
نشون داد.

مشتش رو حواله بازوی کیامرد کرد: خوبه به خدا! من
تو رو اذیت می کنم!

- می بینی دخترمون دوست نداره مامانش با باباش
قهر کنه.

تمام دلخوریش فراموش کرده بود: سواستفاده گر...

- پس آشتی؟

- به شرط اینکه دیگه برام رئیس بازی در نیاری.

#سقوط_برای_پرواز

#پارت355

مضطرب و با صورتی رنگ پریده، در مانتوی کرم رنگ عقدش داخل ماشین نشسته بود و می لرزید. نگاهی به ساعت مچش انداخت. دستبند هدیه ی کیامرد رو بسته بود. آویز ستاره شکلش تاب می خورد. بیشتر از نیم ساعت بود که کارش در آرایشگاه تمام شده بود و حالا پشت ترافیک مانده بودند. چهار ماه از ملاقات اولش با کیامرد گذشت بود ولی به نظر او خیلی دور می اومد. هنوزم باورش نمی شد واقعا داشت دوباره ازدواج می کرد. اما حلقه ی طلایی که تو انگشتش می درخشید چیز دیگه ی می گفت. به چشم های نگران عطا که از داخل آینه به او خیره شده بود نگاه کرد: حالت خوبه آرامش بابا؟

همین سوال باعث شد چهار جفت چشم دیگه به طرف او بچرخد. گیتی که روی صندلی جلو نشسته بود به عقب برگشت و طولانی برندازش کرد. بعد جای او جواب داد.

- چیزیش نیست. مثل همه ی عروس ها فقط کمی اضطراب داره همین.

با سر انگشت موهاش رو زیر روسری ساتن هلویی رنگش مرتب کرد: خوبم.

ولی عطا انگار قانع نشده بود: اگه پشیمون شدی از همین جا دور بزنم.

تکرار کرد: دور بزنم؟

گیتی "وای" از تعجب گفت و چشم هاش رو برای عطا گرد کرد: حرف ها میزنی عطا! ناسلامتی امروز قرار که بچه ها عقد کند!

عطا غر زد: هنوز که نکردن اگه هم عقد کرده بودن فرقی نداشت.

- از این حرف ها زن، این بچه ها هم دیگه رو دوست دارند کی می خوای باور کنی. به جای این حرف ها براشون دعا کن خوشبخت بشن.

عطا زیر لب غرولندی کرد. ولی گیتی بحث رو ادامه نداد. هانیه پاکت آبمیوه ای رو جلو صورتش گرفت: از این بخور، یکم حالت جا بیاد. پاکت آبمیوه رو میان پنجه هاش فشرد و لب زد: خیلی بد به نظر می رسم؟

هانیه پشت دستش رو نوازش کرد: از همیشه بهتری. راس ساعت دوازده ظهر به ساختمان محضر رسیدن. نگاهش به مرد قد بلندی که پشت به او جلو در محضر ایستاده بود ماند. به محض اینکه هیکل و اون شانه های پهن و موهای مشکی و دسته سفیدش رو دید. قلبش تو سینه اش ریخت. کیامرد یک مرد حسابگر گاهی شاید خودخواه به نظر می اومد ولی حالا که وجهه دیگه کیامرد رو دیده بود می دانست اگه بخواد می تواند مرد رمانتیکی هم باشد.

کیامرد دستش رو زیر کتش به کمر زده بود و با گوشی موبایلش مشغول بود. با صدای گیتی به آنها نگاه کرد. در لباس رسمی مشکی رنگش ظاهری کاملاً با ابهت و تحسین برانگیز داشت. بلند و باریک و چهارشانه و طرز ایستادنش محکم و با غرور بود. با قرار گرفتن عطا کنارش حواسش رو به او داد. هنوز عصبی به نظر می اومد ولی نگاه مهربانی بهش

انداخت : انقدر خوشگل شدی که دلم نمیاد به جای دیگه نگاه کنم.

انگشتانش که به نرمی روی گودی آرنج عطا قرار گرفت انقباض عضلات بازوش رو حس کرد. صدای عمیق عطا تصنعی بود: بیا بریم که این پسر هم مثل من نمی تونه نگاهش رو کنترل کنه.

قدم اول رو که برداشت یک لحظه با کیامرد چشم در چشم شدند. چشم هاش برجسته، مشکی متلاطم و فوق العاده خونسرد بودند. لبخندی به او زد که فقط کمی گوشه ی دهانش رو حرکت داد و بعد محو شد. می دانست کیامرد از اون دسته مردهای نیست که جلو جمع به او ابراز علاقه کند ولی توقع یک نگاه مشتاق تر رو داشت.

تا چند دقیقه دیگه زندگی و آینده اش قرار بود با این مرد برای همیشه بهم گره بخورد. تو سرش با خودش تکرار کرد آیا انتخابش این بار درست بود؟ این سوالی بود که مدام از خودش می پرسید، کیامرد رو دوست داشت. با خودش فکر کرد این دوست داشتن ایا همیشگی خواهد بود؟

حتی قبل از اینکه بهش نزدیک شود جوابش رو می دانست. کیامرد با عطا دست داد و از عطا خواست چند لحظه اجازه بدهد خصوصی با او صحبت کند.

- پس من زودتر میرم بالا..

کیامرد انگشت هاش رو بین انگشتانش گرفت و او رو داخل حیاط محضر کشید.

دست هاش گرم بود و حالا دیگه خبری از اون نگاه خونسرد نبود. کیامرد با نگاه داغی به او زل زد. غیر از عطا چند نفر دیگه از صبح هم به زیبای او اشاره کرده بودند. می دانست این رو مدیون آرایش حرفه ای آرایشگرش بود. ولی بیشتر از همه نظر کیامرد رو می خواست.

- زیباتر از همیشه به نظر میای.

هر کلمه از حرف های کیامرد باعث می شد احساس خاص بودن به او دست بدهد.

- تو هم خیلی خوب شدی.

تای ابروش بالا رفت: پس مقبول قرار گرفتم.

با سر انگشت موهای جلوسر کیامرد رو مرتب کرد: می خوام یه اعترافی کنم.

- می شنوم.

#سقوط_برای_پرواز

#پارت356

- فکر کنم اول عاشق بوی عطرت شدم بعد خودت..
 بعد قری به سر و گردنش داد و با همان لحن لوند
 زنانه ادامه داد: نه، نه، حالا که بیشتر با خودم فکر
 می کنم. بعد عطرت، عاشق سینه پت و پهنه شدم. با
 ارفاق بعد هیکلت عاشق خودت شدم.
 صورت برنزه کیامرد درخشید و دندان های سفیدش
 نمایان شد و گفت: الان داری با من لاس می زنی؟
 بعد جر و بحث چند روز پیش که با هم داشتند دلش می
 خواست همه زنانگیش رو به رخ کیامرد بکشد تا دیگه
 اختلاف سنشان رو دیگه به رخ او نکشد.
 - چی خوشت نمیاد؟
 مگه عظم کمه! حالا که داریم اعتراف می کنیم بذار منم
 یه اعترافی کنم.
 با بی صبری به لبهاش نگاه کرد و ادامه داد: لبت..
 با چشمای درخشان و گونه های برافروخته سر تکان
 داد: لبم چی؟

- اولین بار لبِت بود که نظرم جلب کرد. بعد یواش یواش برام جذاب شد که انقدر گاهی رویا بوسیدن و امتحان کردن طمع لبِت رو داشتم. این حقیقت که جذابهای زنانه او از همان روز اول به چشم کیامرد اومده بود اعتماد بنفسش رو بالاتر برد و باعث شد لب هاش بیشتر کش بیاید. برای چند لحظه به نگاه هم خیره ماندن کیامرد با بدخلقی غرولندی کرد. او رو به طرفش خود کشید و سر او رو روی شانه های خود قرار داد. آهی کشید میان بازوهای او در حال ذوب شدن بود.

کیامرد قدمی عقب گذاشت و ناله ی کرد: لعنتی، باید همه چیز رو زود تموم کنیم. اینجا زیادی عمومی. بیا بریم.

قبل اینکه قدم دیگه بردارند، ایستاد: داشت یادم می رفت.

دست دارز کرد و جعبه ای که روی سکو دیوار گذاشته بود و برداشت. توی جعبه دسته گل ارکیده و رز سفید قرار داشت. دسته گل ارکیده و رز رو از جعبه بیرون کشید و ربان ساتن سفید رو دور مچ دستش گره زد.

- اینم از دست گل عروس.

با سر انگشت هاش گلبرگ های ارکیده رو لمس کرد:
خیلی قشنگه
- حاضرید؟

به اشاره کیامرد به دخترشان لبخند زد: هستیم.
همراه کیامرد وارد اتاق عقد شدند. سفره عقد سفید و
طلایی وسط اتاق قرار داشت. زودتر از اون چه که فکر
می کرد عاقد خطبه عقد رو جاری کرد. وقتی مراسم
سه بار خواندن خطبه عقد تمام شد بالاخره نوبت او شد
تا بله رو بگوید. ولی وقتی نوبت کیامرد شد یک لحظه
ام هم مکث نکرد و "بله" رو گفت. کلمات بدون هیچ
تردیدی از دهانش خارج شدند.

بعد همه چیز تمام شده بود. دستش در دست کیامرد قفل
شده بود و کنار هم ایستاده بودند تا به همه ی کسانی
که جلو می اومدند و تبریک می گفتند دست بدهند.
کیامرد تنها زمانی دستش رو رها کرد تا مادرش رو در
آغوش بگیرد. گریه های ثریا باعث شد کیامرد
مادرش رو بیشتر از هر وقت دیگه بین بازوهاش تاب
بدهد تا آرامش کند.

عطا برای ناهار رستوران باشکوهی رزو کرده بود. به
خواست عطا کل سالن رستوران با دست های گل سفید
و صورتی تزئین شده بود. هر چند کیامرد اصلا راضی

به نظر نمی اومد. کیامرد اصرار داشت همه ی مخارج مراسم با او باشد. ولی عطا از کیامرد مصر^{۲۹} تر بود. یک کلام ایستاده بود و عقیده داشت که مخارج مراسم عقد با خانواده عروسه، او حق دخالت ندارد. ترجیح داده بود خودش رو از بحث دور نگه دارد. و اجازه بدهد دایی و برادرزاده خودشان به تنهایی مشکلاتشان رو حل و فصل کند.

برای ناهار باقالی پلو و ماهیچه و سینی کباب سرو می شد. با بی میلی به کباب اش توکی زد.

کیامرد کنار گوشش پچ پچ کرد: چرا نمی خوری؟
- می خورم.

با بی میلی گاز دیگه ی به کبابش زد. نمی دانست چه مرگش شده بود با وجود غذاهای هوس انگیزی که جلوش قرار داشت او هوس قیمة کرده بود. تمام سعی خودش هم به کار گرفته بود تا خودش رو با غذاش سیر کند. ولی ویار لعنتیش این چیزها حالی اش نبود. خودش رو کمی سمت کیامرد متمایل کرد و لب زد: کیا؟
- جانم؟

- من می دونم این غذاها خیلی خوشمزه به نظر میاند.
ولی یه مشکل بزرگ وجود داره.
- چی شده؟

- دخترت هوس خورشت قیمه کرده هر چی بهش میگم الان وقتش نیست حالیش نمیشه. منم خیلی گشتمه ولی اصلا میل نمی کنه جز قیمه چیز دیگه بخورم. حالا من چیکار کنم؟

کیامرد برای چند ثانیه تو سکوت تماشاش کرد و بعد بلند زیر خنده زد : چه مشکل بزرگی داری. از اون جایی که رستوران قیمه طبخ نمی کرد. قیمه سفارشی او رو از یک رستوران بگیر و ببر سفارش دادن که باعث تعجب صاحب رستوران شده بود. بعد از پایان ناهار چون وقت آتلیه داشتند از همگی خداحفظی کردن و در پاسخ آرزوهای خیرشان تشکر کردند. کیامرد در ماشین رو نگه داشت تا او سوار شود. وقتی روی صندلی وا رفت ماشین رو دور زد تا پشت فرمان بشیند.

کیامرد فوراً کراواتش رو باز کرد: بالاخره تموم شد. کمی صندلی ماشین رو عقب داد: دارم از خستگی میمیرم. ولی ارزشش داشت. عکس هامون خیلی خوب شده بود. کیامرد در جواب هومی کشید.

- هانیه و کیانه هم تو محضر و رستوران کلی عکس گرفتن . باید عکس ها رو ازشون بگیرم ببینم کدوم هاشون خوب شدن بدم چاپ کنند. کجا می ریم؟

حینی که صدای تیک تیک راهنما بلند شد کیامرد فرمان رو شکاند : بریم خونه، دلم می خواست امشب راه بی افتیم. ولی واسه وضعیت خوب نیست خسته میشی. صبح حرکت می کنیم.

با یاد ماه عسل که فقط قرار بود دو شب و سه روز طول بکشد اخم کرد: خوبه اسمش ماه عسل، ما حتی یک هفته ام قرار نیست بمونیم.

کیامرد دستش رو گرفت و نگه داشت: عزیز دلم گفتم پرواز دارم. ولی قول یه سفر مفصل رو از من داشته باش.

نق زد: کی ؟ ما وقت کمی داریم تا دو نفری با هم بریم سفر...

- دایی نگفته بود دخترش همه اش غرغر می کنه ها.

- چی شد، پشیمون شدی؟

از گوشه چشم نگاهش کرد: مگه خلم، اونم حالا که

خیلی نزدیکم به مراد دلم برسم.

زیر لب بیشعوری نثارش کرد.

کیامرد با پرویی ادامه داد: هان چی؟ الان می خوای بگی تو اصلا منو بدجور نمی خوای؟ پس کی بود چند روز پیش پیشنهادهای بیشرمانه می داد. تو نبودی داشتی جوون مردم از راه به در می کردی؟ با حالت معصومانه ای جواب داد: تا جایی که مشاهدات من نشون میده. من در برابر تو صفر کیلومترم تو این چیزها..

کیامرد با حالت شرورانه به او لبخند زد: نگران نباش خودم همه چیز رو عملی با جزئیات یادت میدم. تو این مسائل من استاد با حوصله ای هستم. سرش رو نزدیک برد و به بازوی کیامرد چسباند: منم شاگرد زرنگیم، می تونم این رو بهت قول بدم. - من تا خودم با چشم هام نبینم نمی تونم چیزی باور کنم.

صدای خنده های بلندشان با صدای گوشی کیامرد متوقف شد. با دیدن نام تارا روی مانیتور ماشین ابروهایش به هم گره خورد. تو واکنش غیر ارادی سرش رو از بازوی کیامرد جدا کرد.

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 357

کیامرد انگشتش روی صفحه تاج مانیتور کشید و تماس رو رجیکت کرد. سر جاش بی حرکت شد. سرش رو چرخاند و نگاهش رو از مانیتور به کیامرد داد که متفکر به جلو زل زده بود.

- جواب ندادی چرا؟

کیامرد زیر نگاهش کمی جابه جا شد: ناسلامتی تو مرخصیم تا پایان ماه عسلم به هیچ تماس کاری پاسخ نمیدم.

کلمه " تماس کاری " رو با خودش زیر لب تکرار کرد: تا جای که خبر دارم خانم بهجت دیگه با هتل ما همکاری نمی کنه. دقیقاً در مورد کدوم موضوع کاری باهات تماس گرفته!

وقتی کلمات رو به زبان آورد صداش شکسته شد و فکش منقبض شد. رو فامیلی تارا بیشتر تاکید کرد تا اعتراض خودش رو به وضوح نشان دهد.

- درسته دیگه تو هتل ما مشغول به کار نیست. ولی هنوزم تو حیطة شغلی ما فعاله.

- باشه، ولی من هنوز قانع نشدم چرا با تو تماس گرفته؟

خونسرد شانه بالا انداخت: در جریان نیستم.

- جواب سر بالا به من نده.

کیامرد گوشه چشمش رو با دو انگشت فشرد: الان

واقعا داریم در مورد همچین چیزی با هم بحث می کنیم.

- اگه تو سر بالا جوابم ندیدی اصلا بحثی نیست.

- چند روز پیش معرفی نامه ازم خواسته بود حتما

زنگ زده بود تا پیگیر بشه.

باور نکرده بود. به نظرش اصلا دلیل قانع کننده ای

نبود. ولی تصمیم گرفت از او موضوع بگذرد. قبل از

اینکه نگاهش رو بدزد نگاه یخ زده ای به سمت کیامرد

انداخت و کنار شیشه کز کرد. به ماشین های که از

کنارشان می گذشت خیره ماند.

- حالا چرا انقدر فاصله گرفتی!

دست بزرگش رو جلو آورد تا بازوش رو بگیرد تا او

رو دوباره به طرف خودش بکشد. ولی دستش رو با

همه ی احساسات خشنی که تو وجودش بیدار شده بود

پس زد.

- بوی بدن و عطرت قاطی شده حالم بهم می زنه.

خودش هم می دانست مزخرف گفته، بوی عطركاج

مردانه اش انقدر مطبوع و خوب بود که دلش می

خواست مدام نفس عمیق بکشد. از گوشه چشم دید

ابروهای کیامرد درهم شد و انگشت هاش دورفرمان
مشت شد. زیر لب با لحن خشنی زمزمه کرد: که حالت
بهم می خوره!

لبش رو زیر دندانش کشید و نیمی از رژ لبش رو
خورد. ایدا قصد جریحه دار کردن غرورش رو نداشت
فقط کلمات اشتباهی رو برای بیان دلخوری اش انتخاب
کرده بود.

شانه هاش پایین افتاده بود آرام صداش زد: کیامرد؟
کیامرد با حالت استهزا آمیزی گفت: بهتر با هم حرف
نزنیم چون ممکن حالت بهم بزنم.

از روی عضلات منقبض شده بدنش هم می توانست
ببیند چقدر ناراحتش کرده.

- مزخرف گفتم... باشه.

سخت جواب داد: من باید یه سر به هتل بزنم برسونمت
خونه عطا؟

مردک خرس گنده حالا قهر کرده بود. امکان نداشت
تنها برگردد خانه عطا، می دانست کیامرد هتل کاری
ندارد فقط با او لج کرده بود.

دست پیش رو گرفت: تو ماشین منتظرت می مونم.

صدای پوف کردنش رو شنید. میدان رو دور زد و
خلاف جهت مسیر هتل حرکت کرد. طرح لبخندی روی

لبش شکل گرفت. کوتاه اومده بود. کیامرد روبه رو داروخانه ی شبانه روزی ماشین رو متوقف کرد. حینی که کمر بندش رو باز کرد گفت: چیزی نمی خوای؟

جوابی نداد حواسش به گوشی تو دستش بود. رد نگاهش رو گرفت و با حرص گوشی رو روی پای او انداخت و با طعنه ی محرز ی در کلامش گفت: پیشت باشه خوب بگرد ببین چیزی پنهونی دیگه نداشته باشم.

سرش رو به پشتی صندلی تکیه داد و چشم بست.. لعنت به تارا که گند زده بود به روز خوبه اش. با حس لرزش گوشی روی پاش چشم باز کرد. نگاهش روی نام تارا ماند. طاقت نیورد و پیام باز کرد.

" من امروز تنهام " بلافاصله پیام بعدی اومد: " خیلی وقت همدیگه رو ندیدم اگه دوست داشتی یه سر بهم بزن. به یاد قدیم ها یکی دو تا پیک با هم بزنیم. " انگشت های عرق کرده اش دور گوشی محکم تر شدند. که برای پیگیری دریافت معرفی نامه زنگ زده بود! که تماسش کاری بود!

" می تونم قول یه ماساژ رو هم بهت بدم "

همانطور بدون فکر به صفحه گوشی خیره مانده بود.
کیامرد که پشت فرمان قرار گرفت، هنوز کمربندش رو
نبسته بود که با ری اکشن خشنی گوشی رو بین فضای
ضبط و دنده پرت کرد.

- من زود برسون خونه، انگار جای دعوت شدی.

سلام این بخونید دارم بقه اش تایپ می کنم...گفتم
بذارم فکر نکنید پارت نداریم

#سقوط_برای_پرواز

#پارت358

تا شب چپیده بود توی اتاق مشترکشان! تمام مدت
خودش رو به خواب زده بود تا از خشم و عصبانیت از
کوره در نرود. عصبانیتی که از قلبش سرچشمه می
گرفت. اولین روز زندگی مشترکشان با جر و بحث
شروع شده بود و حالا داشت با قهر و دلخوری به
پایان می رسید. تمام مسیر تا خانه کیامرد سکوت کرده
بود حتی یک کلمه ام برای اینکه خودش رو تبرئه کند

به زبان نیاورده بود. دیوار یخی بینشان ایجاد شده بود.

کیامرد در خانه هم برای حرف زدن به سراغش نیامده بود. ولی تا می توانست سر و صدا تلق و تلوقش به راه بود. آخرین دفعه که پا به داخل اتاق گذاشته بود همین بیست دقیقه پیش بود و مثل چند بار قبل درکمد و کشوها رو بی دلیل بهم کوبیده بود و در اخر بدون برداشتن هیچی چیزی از اتاق خارج شده بود.

اگه خیال می کرد برای حرف زدن او پیش قدم می شد زیادی خوش خیال بود. کسی که باید برای حرف زدن و توضیح دادن پیش قدم می شد او نبود!

باعث همه دلخوری های امروز مقصرش کیامرد بود. هیچ وقت از اون دسته زن های روشنفکر نبود که بتواند رابطه دوستانه همسرش رو با معشوقه های قبلی اش درک کند. مطمئنا بود اگه کیامرد جای او بود واکنش صد برابر بدتری در قبال این موضوع داشت. روی تخت طاق باز افتاده بود هوا تاریک تاریک شده بود. دست انداخت و چراغ خواب کنار تخت رو روشن کرد. تا یادش می اومد بعد هر قهر با شهاب، کسی که برای منت کشی پا پیش می گذاشت شهاب بود. لب روی هم فشرد. داشت شهاب و کیامرد با هم مقایسه

می کرد! شهاب یه عوضی به تمام معنا بود که فقط زبان چرب و نرمی داشت. اما کیامرد! قبول داشت کیامرد هم عوضی بود ولی یک عوضی از نوع اخموی خوش بود!

لب برچید. انگشت حلقه اش رو جلو صورتش گرفت و تو هوا تکان داد. انگار که حلقه ی تو دستش خود کیامرد بود که نق زد: مغرور، خدخواه، بیشعور، چرا زورت میاد بگی اشتباه کردم. همیشه یه جور طلبکار رفتار می کنی اخرش همیشه منم که بدهکارت میشم. دستش رو پایین انداخت. مشتش محکمی به تشک زد این هم از شانس خوش بود که شب اول ازدواجش روی تخت تنها به خواب رفته بود.

تو تفکراتش غرق بود که بی هوا در اتاق باز شد به لحظه نکشید اتاق روشن شد. کیامرد اون قدر گازانبیری وارد شده بود که چشم های بازش رو دیده بود و برای اینکه دوباره خودش رو به خواب بزند دیر شده بود. - چمدون ها رو کجا گذاشتی؟

روی تخت صاف نشست با صدای آرام و لحن سردی جواب داد: کمد آخر.

کیامرد چمدان رو از کمد بیرون کشید: بسه هر چی خودت به خواب زدی پاشو وسایلت جمع کن.

دست دور سینه اش حلقه کرد: من نمیام.
 کیامرد چند ثانیه چیزی نگفت، فقط با چشم های تیزبین
 نگاهش کرد: ما قبلا سر این موضوع ها یه بار بحث
 داشتیم. فکر کنم اون موقع بهت ثابت شد هیچکس تو
 زندگی من نیست.

بازوی برهنه اش رو لمس کرد و با لحن ناامید کننده
 ای گفت: الان داری این موضوع رو با قبلی یکی می
 کنی؟

کیامرد حینی که به طرفش پیش می رفت گفت: الان
 زمان این حرف ها نیست.

همان طور که سعی می کرد او رو از خود دور کند
 کیامرد بازویش رو گرفت و از تخت بلند کرد: شام آماده
 است یه چیز بخور بعد خواستی به قهرت ادامه بده.
 خب این اولین گام برای منت کشی بود! البته کمی با
 چاشنی زورگویی، زیر لب غرید: ولم کن، نمی خوام
 غذا بخورم.
 - پس خیلی بد شد.

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 359

وقتی دستش رو رها کرد که داخل آشپزخانه ایستاده بودند. کیامرد بشقاب شنیدل مرغ سرخ شده با دور چین قارچ و فلفل سبز رو جلو روش گذاشت و خودش هم روی صندلی کناری نشست.

به میز ساده روبه روش که با دو بشقاب و لیوان اشغال شده بود خیره ماند. خوش خیالی بود آگه انتظار داشت کیامرد میز رو با شمع و گل تزئین کرده باشد؟ - بخور، قول میدم فکر کنم به لوس کردن خودت ادامه دادی و لب به غذا نزدی.

- من خودمو لوس می کنم!

کیامرد چند برگ دستمال برداشت و به دور دهانش کشید: چون تجربه ای تو لوس شدن ندارم نمی توانم نظر کارشناسی بدم. تو که خودت سر رشته داری بگو الان خودت رو برام لوس نمی کنی تا نازت بکشم؟ علی رغم ناراحتیش، نرمش تو رفتار و گفتار کیامرد، بازم احساساتش رو وسوسه می کرد.

- من الان دلخورم...

هومی کشید: که اینطور

نگاهش به چنگال تو دست کیامرد بود که قارچی رو به سس آغشته می کرد: نگاهت به ظرف منه چرا؟

اخم کرد. ولی او ابروهاش رو بالا فرستاد و با لحن آمیخته به شوخی گفت: نکنه دوست داری مثل همه ی زوج ها تو یه بشقاب غذا بخوریم؟ می دونی که عزیز دلم، فقط باید در خواست کنی.

-هیچ در خواستی ندارم.

کیامرد بشقاب های خالی رو داخل سینک گذاشت و همان طور که اب رو رویشان باز می کرد گفت: برو وسایلی که می خوای جمع کن.

دیگه داشت کفرش بالا می اومد. نکنه واقعا فکر می کرد هیچ اتفاقی نیفتاده بود که اون قدر بی تفاوت رفتار می کرد؟! یا بدتر از اون، شاید اون قدر او رو بی ارزش می دید که ناراحتی هاش اصلا مهم به نظرش نمی اومد!

- واقعا می خوای به این رفتارت ادامه بدی؟

شیر اب رو بست و به کانتر تکیه زد: این رفتاری نیست که می خوام داشته باشم. من الان می خوام زخم رو بغل کنم ببوسم به جای اینکه سر چیزهای که اصلا فکر کردن بهش خنده دار جر و بحث کنم.

لبش به پوزخندی انحنای گرفت و با طعنه گفت: اگه ناراحتی، فقط باید به مهمونی که دعوت شدی می رفتی

مطمئنم خیلی بیشتری از چیزهای که می‌خوای به دست می‌آوری.

کیامرد به او اخم کرد و صدای استرا آمیزی از گلویش به بیرون داد: اون پیام‌های لعنتی رو اگه با دقت می‌خوندی می‌دیدى نوشته بود خیلی وقت همدیگه رو ندیدم. این خیلی وقت یعنی قبل از اینکه حتی من بهت ابراز علاقه کنم.

کیامرد دستش رو گرفت و از بالای میز دستش رو رد کرد و کشاندش این سوی میز و توی چشم‌هاش خیره شد: یکی از بزرگترین دلیل‌ها برای ازدواج این بود که آرامش داشته باشم. حنا، خانم، عزیز دلم، خانم، قهر نکن، با من قهر و آشتی راه‌انداز واقعا با این رفتارت حال نمی‌کنم. مثل بچه‌ها هیچ وقت قهر نکن قبل از ازدواج هم گفتم حرف می‌زنیم بالاخره یا من راضیت می‌کنم یا تو، اگه هم نشد حد وسط می‌گیریم. زندگی مشترک یعنی این، ولی اگه بخوای سر هر مشکلی کوچکی مدام قهر و آشتی راه‌اندازی زندگیمون همیشه.

چیزی نگفت، کیامرد ره‌اش کرد و گوش‌هایش رو از روی میز برداشت. سمت او گرفت: این بخون برو وسایلت جمع کن.

#سقوط_برای_پرواز #پارت 360

به صفحه گوشی خیره ماند، پایین آخرین پیام تارا
کیامرد نوشته بود: "امروز صبح ازدواج کردم. صلاح
می دونم حتی دوستانه هم دیگه به هم پیام ندیدم. در
مورد معرفی نامه هم لطفا وقت اداری با هتل تماس
بگیر."

به شماره بدون اسم نگاه کرد. شماره تارا رو از گوشی
اش پاک کرده بود. ولی هنوز دلخور بود. گوشی رو
سمت کیامرد گرفت.

- مشکل من فقط پیام این خانم نیست. مشکل من رفتار
تو کیامرد.

کیامرد با چشمای تیره اش خیره نگاهش کرد و
پرسید: کدوم رفتار؟

- نگاه همین رفتار، اینکه هر اتفاقی که برای من مهمه
، سعی می کنی بی ارزش نشونش بدی. ازت سوال
کردم چرا باید تارا باهات تماس بگیره سر بالا جواب
منو میدی یعنی اینطوری بگم تا مجبور نشی منو قابل

نمی دونی جوابم بدی . قرار نیست تو صلاح بدونی من
چی رو بدونم چی رو ندونم. با بیست و پنج سال سن
اونقدر درک و شعور دارم که برای خودم تصمیم
بگیرم.

نفسی کشید: لطفا بذار خودم تصمیم بگیرم. چه چیزی
برام مهمه چه چیزی مهم نیست. در ضمن رفتار من
دلخوری من اصلا بچگانه نیست. واقعا از اون پیام ها
به سختی میشد نتیجه دیگه گرفت. هیچ زنی نمی تونه
همچین پیامی رو روز اول ازدواجشون ببینه و البته
منطقی رفتار کنه. اگه هنوزم فکر می کنی دارم زیادی
روی می کنم. باید بگم خب تو انتخابت اشتباه کردی.
کیامرد نفستش رو با شتاب بیرون داد، می توانست
ببیند بالاخره متوجه حال و هوای او شده: ادامه نده
حنانه، حرفی زن که بعدا نتونی پشش بگیری.

- اره ما اصلا نمی تونیم با هم حرف بزنیم چون هر چی
برای من مهمه برای تو بی ارزشه. چون تو مدام به
من به چشم یه دختر بچه نگاه می کنی نه همسرت.
با سری پایین شانه های افتاده از راهروی اتاق ها
گذشت. با دست های لرزان و چشم های پر آب
دستگیره در رو پایین کشید قبل از اینکه وارد اتاق
شود حضور کیامرد رو پشت سرش احساس کرد.

کیامرد دستش رو از کنار کمر او رد کرد و دور شکم او حلقه کرد. وقتی دید او هیچ واکنشی نشان نداد. بیشتر از چیزی که باید به خودش نزدیکترش کرد. خم شد و در گوش او زمزمه کرد: گریه نکن. می توانست گرمای بدن کیامرد رو از سینه اش حس کند. او رو بین خودش و در حبس کرده بود وقتی اینقدر بهش نزدیک می شد نمی توانست به هیچی حتی خودش هم فکر کند.

- از اینکه اشک هات رو ببینم متنفرم گریه نکن. کیامرد زمزمه وار به حرفاش ادامه داد. نفسای گرمش درست روی گونه او می نشست: من دوست دارم. این یعنی خودت برام مهم باارزش هستی. دیگه هیچ وقت این حرف نزن.

تمام وجودش به سمت کیامرد کشش داشت. از اینکه هم از دستش شکار بود و هم عمیقا و غریزی تحت تاثیر و نفوذش بود. کمی گیج به نظر می رسید.

- اگه چیزی از تماس تارا بهت نگفتم برای این بود که این موضوع اصلا برام اهمیت نداشت که بخوام با گفتنش آرامش تو رو هم بهم بزنم. چند روز پیش تماس گرفت مکالمه امون حتی دو دقیقه هم طول

نکشید. اون زن اصلا حضوری تو زندگی من نداره که
 حتی بخوام بهش بگم دارم ازدواج می کنم.
 ماهیچه های گلوش طوری شده بودند که به سختی آب
 دهنش رو فرو می داد: از حضور من تو زندگیت خبر
 داشت باز هم همچین پیامی داده؟
 - می دونست تو بارداری ولی مطمئن باش از رابطه
 من خبر نداشته. به هوای اینکه من هنوز اتهام همچین
 پیامی داده. از من عذر خواهی کرد. مطمئنم کرد دیگه
 هیچ پیامی بهم نمیده.

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 361

کیامرد با لب هاش پشت گوشش رو لمس کرد. با
 دستی که دور شکمش حلقه شده بود او رو به
 سمت خودش فشرد.

- این بحث همین جا تموم شد. درسته؟

- میرم بخوابم.

- حنانه، برگرد.

از تن صدای آمرانه و محکم کیامرد حالش منقلب شد و
پلک هاش رو بست. دوباره تکرار کرد: برگرد. می
خوام ببینمت.

توی چنگش چرخید و با زانوهای سست به در تکیه
داد. کیامرد صورتش رو با دستاش قاب گرفت. دستاش
روی گردی گونه هاش نوازش وار حرکت میکرد.:
همیشه به جای حرف زدن گریه می کنی؟ عادت
قشنگی نیست. من دوست ندارم اشک هات ببینم. اذیتم
می کنه.

با لحن طنز و شوخی به حرفش افزود: البته اینم بگم
وقتی گریه می کنی اصلا خوشگل به نظر نمیرسی.
غرغر کرد: نخند، من هنوز از دستت عصبانیم.
- عصبانی باش ولی جای که باید حرف بزنی گریه
نکن.

چانه اش رو بالا گرفت. تو هم باید بدونی با داد زدن و
بداخلاقی کردن نمی تونی منو به حرف زدن ترغیب
کنی!

لب هاش برای لحظه ای روی لب های او قرار گرفت
ولی به جای بوسیدن همان طور لب زد: با بوسیدن
می تونم ترغیب کنم؟

کیامرد برای اینکه به صورتش نگاه کند پس رفت.

- جواب نمیده؟

فقط در سکوت کامل گوش می داد.

کیامرد قوز کرد تا صورتش کامل رو به روی صورت

او قرار بگیرد. موهای جذابش رو پیشانی بلندش

ریخته بود. ساعد یکی از دست هاش رو روی درنگه

داشت تا بهش نزدیکتر شود. همه ی فضای اطرافش

رو نفس های گرم کیامرد پر کرده بود.

دست راستش که از روی گونه او لیز خورد بود قبل از

اینکه به پشت گردنش برسد به آرامی از روی گوشش

رد شده بود حالا روی قوس پایین تنه اش قرار داشت.

بهش خیره مانده بود و داشت با نگاهش تمام وجودش

رو می سوزاند.

با صدای گرفته و خفه ای ادامه داد: مهم نیست چون

اولویم نیست.

به خاطر نوازش های دست مردانه اش، به کمرش

قوس بیشتری داد حالا زانوهایش بین پای کیامرد قفل

شده بودند. کاملاً جو پر تنش بینشان از بین رفته بود.

صرف نظر از جر و بحثی که همین چند ثانیه پیش

داشتند. کشش میانشان غیر انکار بود.

- الان اولویم اینکه چطوری تو رو ترغیب کنم دیگه

تنها خوابی.

لب های نرم و مرطوب شان با برخورد نفسای گرم
 شان محکم روی هم قرار گرفت. لب های کیامرد خیلی
 آرام و روان روی لب های او سر می خورد. سعی می
 کرد با نوازش هاش او رو آرام نگه دارد. بعد چند
 دقیقه طولانی سر او رو کمی به عقب خم کرد.
 اولین بوسه اش با کیامرد نبود ولی این یکی بوسه
 شان با همیشه فرق داشت مطمئنا دلش چیزی بیشتر از
 بوسه و لمس شدن می خواست.
 - حانه...

لحن صداش باعث می شد ضربان قلبش به تالاپ و
 تلولوپ بیشتری بی افتد.
 کیامرد در حالی که پوزه اش رو به او می مالید دستور
 داد: منو ببوس.
 به سختی نفس کشید و لبای خشکش رو لیسید. دست
 هاش تو موهای نرم کیامرد فرو کرد و اونا رو کشید تا
 لبش رو مستقیما رو لب او هدایت کند.
 کیامرد دستش رو از زیر لباس او رد کرد و نوازشگر
 لمسش کرد. حس کرد پوست تنش به گزگز افتاده. بالا
 و پایین رفتن سینه پت و پهنش رو حس میکرد. از در
 فاصله گرفتن.

کیامرد دست زیر باسنش انداخت و راحت تر از چیزی که به نظر می رسید بلندش کرد. فوران پاهاش رو دور کمرش حلقه کرد. کیامرد از اتاق خواب گذشت و وقتی کمرش تشک نرم تخت رو حس می کرد هنوز در حال بوسیدنش بود.

کیامرد بازوی چپش رو حائل نیم تنه اش کرد و با دست دیگه اش کمرش رو گرفت. نفس نفس زنان کمی خشن تر از حالت عادی زمزمه کرد: سعی می کنم آرام پیش برم هر جا اذیت شدی تمومش می کنیم.

کمر صاف کرد و تیشترش رو از روی سرش بیرون کشید. به اندازه ی یک، دو، سه نفس، فقط توانست به سینه برهنه اش خیره بماند. سرش دوباره به صورتش نزدیک شد و پلک هاش به خاطر احساس شیرینی که وجودش رو در بر گرفته بود روی هم افتاد.

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 362

روی نیمه ای از تخت که جای او بود غلت زد و نشست تا ساعت دیجیتالی روی میز عسلی رو ببیند. تقریبا دو

نیمه شب بود برای خوابیدن خیلی دیر وقت بود. غلت زد و بالیش چروک شده کیامرد رو بغل زد. صورتش رو داخل بالیش فرو کرد و نفس عمیق کشید و عطر تن کیامرد رو به ته ریه اش فرستاد.

از یاد آوری اتفاق های چند ساعت پیش طرح لبخندی روی لبش شکل گرفت. بی شک عاشق معاشقه شان شده بود. کیامرد روی قولش نمانده بود این رو می شد از لباس های او حدس زد که هر کدام طرفی از اتاق افتاده بودند.

صدای بوق هشدار یخچال که بلند شد. خنده اش گرفت کیامرد با وجود اینکه شام خورده بود باز گشنه اش شده بود. پلک هاش هنوز سنگین نشده بود که صدایش زد.

- حنانه جان، خوابیدی عزیز دلم...

هوم اعتراض آمیزی زمزمه کرد: اب اوردم برات. کسل نیم خیز شد و لیوان اب رو گرفت و به کیامرد که تنها شلوارک به پا داشت نگاه کرد: فکر کردم رفتی دوش بگیری.

- نه باشه فردا، می خوام ملحفه رو عوض کنم.
لیوان خالی روی عسلی گذاشت : می خوام بخوابی؟

با لحن جذاب و پر کششی لب زد: اگه تو هنوز باهام
کار داری با کمال میل بیدار می مونم.
جفت دست هاش روی صورتش قرار گرفت و از زیر
دست هاش شرمنده نالید: کیامرد...

- جونم، خودت پیشنهاد میدی بعد خجالت میکشی.
با اخم نق زد: من خوابم میاد. ملحفه ها رو ول کنه.
صدای خندان و مهربانش رو شنید: بخواب عزیز دلم..
با یاد آوری وسواس کیامرد نچی کرد و روی تخت
نشست: یادم رفته بود وسواس داری...
کیامرد با دست نشان داد بلند نشود: نه اذیت نمیشم.
ولی اینا...

حین خم شدن و برداشتن لباس های او از زمین ادامه
داد: کلافه ام می کنه. نمی تونم وقتی دورم شلوغ
راحت بخوابم.

شلوار و لباس او رو تا زد و روی پاف پایین تخت
گذاشت. تکه ای از لباس زیر او رو بالا گرفت و با
خنده گفت: اصلا متوجه مدلش نشدم.
با شوخی گفت: حالا مدلش باب میلتون بود سرورم؟
با این حرف یک لبخند دندان نمای درخشان روی
صورتش نقش بست و قلب او رو برای یه لحظه
متوقف کرد.

- سلیقه من نیست ولی قشنگه.

- سلیقه تو چی هست؟

- او سفید توری که زیاد پارچه نداره.

کنار تخت نشست و موهایش رو نوازش کرد و از روی

پیشانی کنارشان زد. چهره اش

مهربان و لبخندش گرم و با احساس بود: خوبی که؟

شانه هاش کمی جمع شدند: یکم سردمه.

کیامرد کمک کرد تا تیشرتش رو تن بزند. دراز کشید و

کمی چرخید تا او رو با حالتی راحت میان بازوهای

خود بگیرد. یک بازویش رو زیر سر او قرار داده بود

و دست دیگه اش دور کمر او حلقه شده بود.

انگشت هاش با حالتی سست پوست بازویش رو لمس

می کرد. به راحتی می توانست نفس گرم کیامرد رو

میان موهایش حس کند. گاه و بیگاه بوسه های نرم

روی پوست حساس زیر گوشش می زد.

عذرخواهانه گفت: خیلی اروم پیش نرفتم. واقعا خوبی؟

دست هاش رو روی سینه برهنه اش کشید: انتظار

کمتری نداشتم.

پر تعجب گفت: واقعا؟

- طبیعی بود. بعد یه مدت طولانی به کسی که عاشقشی

رسیدی بایدم از خودت بی خود بشی.

تمام سعی خودش کرده بود لحن جدی اش رو حفظ کند.
ولی با خنده کیامرد خودش به خنده افتاد: یکم خودت
بیشتر تحویل بگیر دختر... فردا هر وقت بیدار شدیم راه
می افتیم. بخواب.

#سقوط_برای_پرواز
#پارت 363

ماشین رو پشت مزدا حنا به درست جلو منزل پدرش
پارک کرد. جدی ابرو درهم کشید و ابروهاش پهن
شدن. زن لجباز، حرف حساب سرش نمی شد. گوشی
همراهش رو دست به دست کرد و ترمز دستی رو
کشید.

صدا تو گوشی پخش شد: لطفا پیغام بگذارید.
- می دونی چیه الوند واقعا به این بیخیال بودنت
همیشه غبطه می خورم.

توپید : مرتیکه معلوم هست کدوم گوری گذاشتی رفتی؟
من که می دونم شمال رفتن و ریلکس کردن بهونه
است به باباتم گفتم باز سرت به عیاشی گرمه دنیا رو
فراموش کردی.

خم شد و نایلکس داروها رو از داخل داشبورد برداشت: اگه صدام می شنوی اون ماسماسک لعنتی رو روشن کن جدا نه حوصله و نه وقتش دارم که نگران تو یکی هم باشم. منتظرتم.

ریموت زد و کمی بعد دستش رو روی زنگ گذاشت. در با چیلیکی باز شد و از حیاط گذشت. وقتی روی ایوان کفش هاش رو درمیاورد در شیشه ی خانه باز شد و ترلان سمتش دوید: عمو.. عمو جون... خط های روی پیشانیش از بین رفتن و لب هاش به خنده باز شدند. از آخرین برای که ترلان رو دیده بود یک ماهی می گذشت. یکی از بازوهاش رو دور ترلان حلقه کرد و در هوا چرخاندش: سیندرلا من چطوره؟ - نه عمو من قرار دیگه راپونزل باشم. به مامانم گفتم دیگه نمی خوام موهام کوتاه کنم.

- مامانتم هست؟

- نه، عمو؟

سر تکان داد: بله؟

- منو می بری بیرون، مامانم نمیبره. همه اش عصبانی سر من داد می زنه من حوصله ام دیگه سر رفته.

ترلان رو زمین گذاشت : خوب حتما کار بدی کردی که دعوات کرده دیگه؟

- نخیرم، خاله میگه حال روحی مامانم خوب نیست. من دیگه بزرگ شدم باید رعایت کنم. عمو حال روحیش خوب نیست یعنی سرش درد می کنه؟

مقابل ترلان خم شد و روی زانوهایش نشست: خاله ات نگفت چرا حال روحی مامانت بد شده؟

- خاله میگه مامان سارای به خاطر فوت بابام خیلی ناراحته. منم خیلی ناراحتم ولی مثل مامان همه اش گریه نمی کنم.

انحنای لبش به خاطر پوزخندی که روی لبش نشسته بود بالا رفت. تازه یادش اومده بود برای شوهرش عزا داری کند.

- ولی من می دونم مامان به خاطر اینکه بابا جون همه اش اصرار می کنه ازدواج کنه عصبانی میشه.

پلک چپش می پرید . با سر انگشت روش رو فشرد: مامان سارای فقط سرت داد می زنه؟

- فقط سر من داد نمیکشه سر ماما جون و بابا جونم داد می زنه. بعدشم گریه می کنه. منم باهاش گریه می کنم. ولی بعدش میاد منو بغل می کنه ازم معذرت می خواد .

کمی خیالش راحت شود. ولی هنوز از شرایط زندگی یادگار برادرش راضی نبود. سارای دیگه داشت گندش رو در می آورد.

ایستاد و دکمه های سر آستینش رو باز کرد و بالا داد: امشب با هم می ریم بیرون، خوبه؟
- مامانم بیاد؟

پوفی کشید: حالا تا شب... زن عموت هم هست؟
- آره، من برم به عمه کیانا بگم شب میریم بیرون.
کیسه ی داروها رو روی میز گذاشت و همانطور که چشم داخل خانه می چرخاند وارد آشپز خانه شد. حنانه رو تنها داخل آشپزخانه پیدا کرد که هدفون داخل گوشش بود. داشت طعم غذا رو می چشید. نگاهی به شکم برآمده اش کرد. یک نیم دایره پر و سفت که روز به روز بزرگتر می شد. برای اینکه احساس راحتی کند به لباس های بارداری رو آورده بود.

دکتر وقت زایمان رو برای پنج هفته دیگه تعیین کرده بود. ولی بی خوابی های حنانه از هفته ی سی و سوم بارداریش شروع شده بود. ظاهرا دخترشان زیادی پر انرژی بود و شب ها درست موقع خواب سر ناسازگاری می گذاشت و بیشتر از چیزی که باید از دست و پاش استفاده می کرد.

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 364

جلو رفت و قبل از اینکه متوجه او شود حرکتی به خودش بدهد. بازوهاش رو دورش حلقه کرد. تکان سختی خورد : منم نترس، منم... سیم هدفون کشید: وای کیا چرا مثل گربه میای تو؟ دستانش رو آرام روی شانه هاش گذاشت و گردنش نوازش کرد. بهش تکیه زد و صدای شبیه ناله از گلویش خارج شد.

زیر گوشش پچ پچ کرد : من صبح درباره رانندگی چی بهت گفتم؟ نگفتم رانندگی ممنوعه تا آخر بارداریت. - عمه غذای محبوب تو رو درست کرده. - حنا نه گفتم یا نگفتم؟

سرش روی شانه کج کرد و مظلومانه گفت: با این شکم که نمی تونستم پیاده راه بی افتم. - شماره اشتراک و تلفتن آژانس رو نوشته بودم جلو چشم خودتم زدم به در یخچال، شماره خودم که داری خدا رو شکر فقط باید بهم زنگ می زدی.

میان آغوشش چرخید و حالا صدایش رو دو درجه بدتر
از چیزی که بود مظلوم تر کرد و کف دستش رو روی
گونه اش کشید: حالا اومدم دیگه، قربونت برم بی
خودی داری حرص می خوری. اصلا می دونی چیه
وقتی مهربون میشی بیشتر دوست دارم. حالا به جای
اخم و تخم بخند فدات بشم.
دست آزادش بالا اومد و با انگشت اشاره موهایش رو
کنار زد: لازم نیست فدای من بشی به جاش لطف کن
به حرفم بها بده. تو هم باید بدونی منم وقتی مواظب
خودتی بیشتر دوست دارم. به خدا حنانه یه کار می کنی
سوئیچ بردارم قایم کنم.
- وای کیا ...

هوشیار نگاهش کرد: چی شد؟ درد داری؟
- نه خسته ام کردی انقدر که غر می زنی. به جای
اینکه بپرسی حالم چطوره مدام غر می زنی. چیه چرا
این طوری بهم زل زدی؟
- دارم به زخم نگاه می کنم .

لب و دهانش رو کج کرد: زن زیادی چاقت..
بوسه سریعی روی لب های دلخورش گذاشت: به نظر
من که خیلی خوشگلی.

- گولم نزن . با این شکم و صورت پوف کرده هر چی هستم خوشگل نیستم .

- از نظر من هنوز خوشگلی انقدر که تحملش سخت میشه.

دستش رو نرم روی شکم حنا نه کشید. هم همسر و دخترش نوازش کرد: اصلا همین خوشگلیت که پدر من یکی رو در آورده.

حنا نه بغلش کرد. ولی هنوز شکم گرد و قلمبه اش میانشان فاصله انداخته بود. با صدای سرفه و خنده ریزی سرش و کج کرد.

کیانا ریز خندید: اگه مزاحم برم.

بوسه ی روی موهای حنا نه زد و رهاش کرد: مامان کجاست؟

- داره نماز می خونه. تو هم میای بیمارستان؟

- بیمارستان چرا؟

کیانا همانطور که لیوانی برمی داشت گفت: مگه دایی بهت نگفته؟

نگاهش سمت حنا نه چرخید و انگار متوجه نگاه پر سوالش شد که خودش بدون پرسیدن سوالی گفت: نازنین رو به خاطر عفونت بستری کردن.

کیانا صداش رو پایین آورد: دایی میگه شرایطش اصلاً خوب نیست.

پکر شد. تحمل یک داستان دیگه رو نداشت. به خودش که نمی توانست دروغ بگوید نصف حواسش پیش شرایط نازنین بود. زندگی مشترک خوبی نداشتند ولی هنوز نمی توانست نسبت به شرایط نازنین واکنشی نداشته باشد. متوجه نگاه تیزبین حنا به بود. می دانست حنا به خاطر بارداری زیادی حساس شده بود. کوچکترین واکنشی که نشان میداد جز جنگ اعصاب چیزی برایش نداشت.

خونسرد نگاهش کرد: تو هم می خوای بری؟
حنا به شانه بالا انداخت: عطا گفت بهتریه سر برم. با اینکه خودم زیاد علاقه ندارم. تو هم میای؟
باید می رفت به دیدن نازنین، ولی نه وقتی همسر و مهری خاتم اونجا بودند: نه کار دارم.
قدم برداشت سمت در آشپرخانه ولی انگار که چیزی یادش اومده باشد ایستاد: کیانا خودت میشینی پشت فرمون.

وارد اتاق شد. مادرش سر جانمازش نشسته بود و کتاب مفاتیحی به دست داشت. خم شد و روی سر

مادرش رو بوسید و کنارش نشست. چند ماهی از جراحی مادرش می گذشت ولی هنوز به نظرش بیمار می اومد. به چشم های قرمزش نگاه کرد.
- گریه کردی مامان؟

ثریا کتابش رو بست و صدایش زد: کیامرد؟
- جانم مامان؟

- سارای برنگشت سرکار؟
تسبیح رو برداشت و مهره هاش رو میان انگشت هاش رد کرد: نه

سارای مرخصی بدون حقوق گرفته بود. بعد عقدش دیگه سارای رو ندیده بود. بعد یک ماه هم دست از تعقیب کردنش برداشته بود چیز خاصی دستش رو نگرفته بود. هیچ کدوم از شک هاش به یقین تبدیل نشده بود.

- امروز خودش ترلان رو آورد. داخل نیومد یعنی تا فهمید حنانه هم هست خواست ترلان ببره. من نداشتم. مادرش لبش رو محکم گاز گرفت و پر بغض گفت:
اصلا نشناختمش. یه جوری بود. حس کردم حالت طبیعی نداره. من نگرانم کیامرد.
- چیکار کنم. برم پیداش کنم.

- نه معلوم که نه، من نگران ترلان بچه ام...از زیر
 زبون ترلان حرف کشیدم می‌گه مامانش حالش خوب
 نیست. من می ترسم بچه رو بهش بسپارم.
 - امشب میاد دنبال ترلان؟
 - اره

- شب میمونم باهاش حرف می زنم.

از آسانسور خارج شد. سرکشی به همه ی بخش های
 هتل دو ساعتی از وقتش رو گرفته بود. به خاطر اینکه
 حنا خانها تنها نماند تا شب هتل نمی ماند. ولی امروز
 که تنها نبود می توانست کمی بیشتر به حساب کتاب
 های هتل رسیدگی کند.
 جلو میز منشی ایستاد: خانم کیانیان..
 - بله آقای ادیب؟

دستش رو روی ساعت گذاشت و مچ دستش رو
 چرخاند تا عقربه ها رو ببیند: خانم بعد وقت استراحت
 با مدیریت سالن پایین تماس بگیرید اگه آقای تنابنده
 هنوز سرکارشون حاضر نشده بودن به من خبر بدین.
 - بله چشم، فقط جناب این خانم خیلی وقته منتظر شما
 نشستن.

روی پاشنه پا به پشت سر چرخید. تای ابروش بالا رفت.

- سلام..

قدمی پیش رفت: سلام، اتفاقی افتاده هانیه جان؟

- باید حرف بزنیم. وقت دارید؟

#سقوط_برای_پرواز

#پارت365

قهوه ساز رو روشن کرد دو ماگ توی سینی گذاشت و رو به هانیه که وسط اتاق معطل ایستاده بود اشاره زد: چرا ایستادی، بشین.

کمی با تعلل پیش اومد و هم زمان شالش رو که دور گردنش افتاده بود و دوباره روی سرش کشید. کنجکاو بود دلیل اینجا اومدن هانیه رو بداند. قهوه رو پیش روش گذاشت و نگاه قهوه ای رنگش بالا اومد. روی کاناپه نشست: مرجان خانم خوب هستند؟ خاله گیتی؟

- خوبن همه.

سرش رو به تکیه گاه کاناپه گذاشت و گودی گردنش رو پر کرد: خب گفتی باید حرف بزنیم. من سر رو پا گوشم؟

- اولش یه سوال دارم. یعنی جوابش خیلی برام مهمه... فقط، لطفا اشتباه برداشت نکنید. می خوام ... سکوت کرد. می توانست رگه هایی از اضطراب رو در صورت هانیه ببیند. اینطور من و من کردن هانیه فکرش رو مشغول کرده بود. دستش رو روی تیغه بینی اش گذاشت و چشمانش رو فشرد. حوصله هیچ دردرس تازه ای رو نداشت.

- دارم کم کم نگران میشم. هانیه انگشتش روتوی دسته ی ماگ سفید فرو کرد. هر انگشتش یه لاک داشت که او رو یاد حنانه می انداخت.

هانیه میان ذهنیاتش پرید: از الوند خبر دارید؟ شنیدن اسم الوند از زبان هانیه به حد کافی ناگهانی بود که نتواند ذهنش رو مرتب کند. مرتیکه خرفت باید حدس می زد این غیب شدن ناگهانش بی دلیل نیست. معلوم نبود باز چه گندی زده بود که حالا او باید جمعش می کرد.

ابروهاش رو مختصر درهم کرد نیاز به تمرکز داشت.
به جلو خم شد و به چشم های هانیه خیره ماند: الوند
کاری کرده؟ کاری کرده هانیه؟

- نه، یعنی آره، یعنی ... میشه اول جواب منو بدید؟

- رفته شمال تا جایی که خبر دارم.

- باهاش حرف زدید؟

- نه گوشی همراهش رو خاموش کرده. منم از زبون
عمو احمد شنیدم.

- پدرش باهاش حرف زده؟

- نه بهش زنگ نزده برای همین نگرانش بود. حالا

بهم میگی الوند چیکار کرده؟

هانیه کیف دستی اش رو برداشت و جعبه ی مخمل

جواهری روی میز گذاشت: اینو الوند بهم داده.

جعبه رو برداشت با دیدن حلقه پر جواهر تای ابروش

بالا رفت. الوند برای هانیه حلقه خریده بود! فکش رو

محکم بهم فشرد. الوند به هانیه پیشنهاد ازدواج داده

بود! این تصویری از همه ی سره نخ هاش بود که هر

طور بهش نگاه می کرد اصلا با عقل جور در نمی

اومد. بهتر بود می گفت این تصویر با شناختی که از

الوند داشت اصلا همخوانی نداشت.

- نمی خوای بگی که الوند بهت در خواست ازدواج داده؟

جمله اش بیشتر از اینکه سوالی باشد تعجبی بود. حالت صورت هانیه طوری بود که انگار اتفاق بدی افتاده است: منم اولش دلم می خواست همین طوری فکر کنم.

آهی کشید و انگار که با خودش حرف می زند گفت: ولی انگار درست حدس می زدم یه جور باج بود. - باج! چرا الوند باید بهت باج بده؟ - به خاطر سارای.

- هانیه من اصلا نمی فهمم داریم در مورد چه موضوعی حرف می زنیم. سارای چه ربطی به الوند پیشنهاد ازدواجش به تو داره؟

هانیه صورتش رو جلو برد: روز خواستگاری یادتون تو تراس با الوند نشسته بودید. من نمی خواستم گوش واستم ولی صداتون شنیدم. از الوند پرسیدن چرا سارای اومده بود مطبخش، دروغ گفت. داشتن دعوا می کردند.

پر از سوال ابروهاش رو در هم گره کرد: تو از کجا می دونی؟

نگاهش رو از او دزدید: من تو مطب الوند کار می کردم. حنا خبر نداره. خیلی روی الوند حساس شده بود برای هم بهش نگفتم کجا مشغول شدم. دماوند بودیم الوند بهم پیشنهاد کار داد. وقتی فهمید دنبال کارم گفت منشی مطبخ نمی تونه تمام وقت بمونه سر کار، منم پیشنهادش رو قبول کردم.

عصبی دست هاش رو در هم پیچید و سعی کرد آرام بماند تا بیشتر بشنود.

- اون روز که سارای اومد مطب قبلش کار من تموم شده بود. اومدم تو پارکینگ دیدم کلیدم جا گذاشتم. برگشتم بالا دیدم صدای داد و بی داد میاد. اونجا متوجه شدم. سارای و الوند دارند. با هم جر و بحث می کند. - دعواشون سر چی بود؟

- من چیز زیاد نشنیدم. الوند داشت سر سارای داد می زد که چرا اومده بود مطب. بهش می گفته نباید این طرف ها آفتابی می شدی. لحنش خیلی بد بود باورم نمی شد داره با سارای اینطوری حرف می زنه. از الفاظی استفاده می کرد که من تا حالا از دهن الوند نشنیده بودم. همه اش می گفت تو بالاخره گند می زنی به زندگی منه. می گفت کیامرد به رابطه منو تو شک کنه خودم زنده زنده چالت می کنم. سارای هم می گفت

حقشو می خواد. می گفت تو بهم قول دادی. من اینا رو شنیدم. بعدم الوند انگار متوجه حضور من شد. منم طوری وانمود کردم که انگار چیزی نشنیدم. شنیدن این حرف ها براش سنگین بود. خودش رو یک طرف میز یله کرد و متفکر به کفش هایش زل زد. تو رفاقتش با الوند تا امروز دروغی نشنیده بود.

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 366

- حقیقتش وقتی دیدم الوند راجع به سارای دروغ گفت، شک کردم با سارای رابطه داره می خواد از همه پنهان کنه. اون روز که الوند متوجه شد حرف های شما رو شنیدم شبش بهم زنگ زد ازم خواست هم دیگه رو ببینم. خیلی حرف زدیم بعدم حرف رو کشوند به خودش و سارای، گفت می دونه حرف هاشون شنیدم. گفت ولی قسم می خوره با سارای رابطه نداشته. می گفت چند بار به هوای اینکه سارای زن رفیقش بوده کمکش کرده. ولی رفتارش انگار برای سارای سوتفاهم ایجاد کرده. ولی سارای قبول نمی

کنه چیزی بینشون نیست. گفت اینا رو به من می‌گه چون نمی‌خواد حتی منم در موردش فکر بد بکنم. قبل از این که به اجبار دستش رو برای برداشتن ماگ دراز کند. گفت: اینا مزخرفه.

- منم زیاد باور نکردم. نباید این بگم ولی اگه می‌گفت سارای نسبت به تو علاقه ای داره بیشتر باورم می‌شد. حرفی هم به کسی نزدیم. با خودم گفتم روابط دیگران به من ربطی نداره. ولی همه چیز از روزی که تو پارکینگ دیدم الوند سارای زد برام عوض شد. دو سه دکه ی بالای پیراهنش رو باز کرد و دستی به گردنش کشید: سارای زد!

- چیزی بود که من دیدم. بعد اون روز یهو توجه های الوند نسبت به من زیاد شد. بهم زنگ می زد باهام قرار می داشت. برام عجیب بود چون تا قبلش باهام شبیه کیانا رفتار می کرد متوجه بودم بهم به چشم یه زن نگاه نمی‌کنه. واسه همین ازش پرسیدم چرا یهو نظرش رو نسبت به من تغییر داده. می‌گفت به خاطر فاصله سنی زیادمون نگران بود ولی انقدر بهم علاقه پیدا کرده که نادیده اش گرفته. من یه بار رو دست خوردم. مار گزیده ام. نمی‌تونستم بهش به همین راحتی اعتماد کنم.

گلوش چنان به هم چسبیده بود که حتی میل نداشت
جرعه ای از محتوی ماگش رو بنوشد.

- بازم هست؟

- اره خیلی زود بهم درخواست ازدواج داد.

به جعبه روی میز اشاره کرد: این حلقه رو بهم داد.

یکی از دلایلم که تا امروز حرفی نزدم همین موضوع
بود. با خودم می گفتم که پیشنهادش جدیه، کسی که به
شوخی همچین حلقه گرون قیمتی رو هدیه نمی ده.

خیلی صمیمی شده بودیم یه روز دعوتم کرده بود خونه
اش، یه تلفن داشت راجع به یه زمین حرف می زدند.
فوری پرسید: فهمیدی راجع به چه زمین حرف می
زدن؟

- نه، ولی یه حرفش باعث شد بیشتر تو کارهاش

کنجکاوی کنم. گفت تا یه آقای کارش خوب انجام بده
وقت داره خودشم دنبال اقامتش هست.

- اسم اون مرد رو که گفت یادته؟

- دقیق یادم نمیاد. فکر کنم سیر جانی بود. بازم مطمئن
نیستم.

انتظار این یکی رو نداشت. سیرجانی نام وکیل شریک
علیرام بود. پس چرا الوند حرفی به او نزده بود.

- همه اش منتظر بودم الوند راجع به رفتنش حرف بزنه. ولی به جاش ازم خواست دیگه مطب نرم کمی تعجب کردم. حقیقتش حس کردم دلش می خواد منو از محیط کارش دور کنه. همین شک هام باعث شد چند باری گوشی موبایلش چک کنم. چیز خاصی پیدا نکردم. ولی آخرین بار چند روز پیش یک پیام از سارای داشت که نوشته بود " من صبرم تموم شده اگه الان کاری نکنی خودم تمومش می کنم " آخرین چیزی که باعث شد دیگه بفهمم پیشنهاد ازدواجش بهم یه جورایی باج تا من حرفی نزنم. این بود که بلیط سفرش رو دیدم. ولی بهم گفت میره شمال. اگه الوند سیرجانی رو می شناخت. پس از ساخت و ساز غیر مجاز هم خبر داشت. پس اگه تا امروز حرفی نزده بود این معنی رو داشت نقشی تو این ماجراها داشت. نمی توانست باور کند این قبا برای تن الوند زیادی بزرگ بود.

- کیامرد

حواسش به دست هاش رفت که مشتش شده بودند. الوند حرف های مگوی رو می دانست که نگفته بود.
- کیامرد گوشیت داره زنگ می خوره.

سمت میز قدم برداشت و بدون اینکه نگاهی به نام
مخاطب کند تماس رو وصل کرد. صدای پر بغض کیانا
بود که باعث شد حواسش رو جمع کند: چی شده؟
- داداش بیا بیمارستان..

مات ماند. قرار بود مادرش و حنا به ملاقات
نازنین بروند. حالا این صدای پر بغض کیانا باعث می
شد دلش گواه بد بدهد.
لب زد: نازنین چیزیش...
کیانا حالا به حق افتاده بود: نه... حنا تصادف کرده.
داداش اینجا همه چیز بهم ریخته. سارای... داداش
سارای بازداشت شده. بیا داداش فقط بیا...

#سقوط_برای_پرواز
#پارت 367

پشت سر هانیه از اتاق خارج شد. خانم کیانیان که
داشت با تلفن صحبت می کرد به پایشان بلند شد.
- با ماشین تصادف کرده یا پیاده بوده؟
همزمان که کتش رو تن می زد جواب داد: نمی دونم،
هیچی نمی دونم هانیه...

منشی اش از پشت سر صداش زد: آقای ادیب همین الان...

میان کلامش رفت: خانم تماس بگرید ماشین منو بیارند دم در، همین الان تماس بگرید.
- ولی ...

صدای قدم های منشی اش روی سنگ های مرمر با صدای قدم های هانیه یکی شده بود.

- آقای ادیب از رزرویشن تماس داشتیم. گفتن چند مامور پلیس اومده. خواستن شما برید پایین ببینید مشکل چی هست.

با عجله دکمه ی آسانسور زد: با حراست تماس بگیرید. قبلش تماس بگرید ماشین منو بیارند.
- ولی گفتن شما باید برید.

کم کم داشت به خاطر سماجت زن عصبانی می شد. زن منشی انگار با مته به جان مغزش افتاده بود که تحمل شنیدن صداش رو دیگه نداشت. این بار تن صداش کمی از صورت استاندارد همیشگی بالا رفت: شما اینجا حقوق میگیری که کارهای که من بهت میگم رو انجام بدی. نه برعکسش پس کاری که گفتم می کنی. زنگ بزن حراست مفهوم شد؟

جدیت صداش اونقدری بود که در جوابش فقط چشم بشنود. اولین چیزی که بعد از بیرون اومدن از اتاق آسانسور نظرش رو جلب کرد شلوغی لابی بود کنجکاوی نشان نداد و با قدم های بلند سمت در خروجی رفت. یک ماشین پلیس و یک ماشین شخصی که آژیر پلیس رو داشت روبه روی هتل پارک کرده بودند. پشت فرمان نشست و به محض اینکه هانیه در ماشین رو بست. بی حرف پاش رو روی گاز گذاشت و ماشین از جا کنده شد.

انگار هر چه می گذشت زمان کش می اومد. حداقل شانس با او یار بود که به ترافیک کور مرکز شهر نخورده بود. کمتر از بیست دقیقه که اندازه ی بیست سال بود، توی کوچه که منتهی به بیمارستان می شد توقف کرد. دو طرف کوچه کیپ تا کیپ ماشین پارک کرده بود مشتش رو محکم با فرمان کوبید و با لحن بدخلقی بلند لعنت فرستاد.

- کیامرد تو برو بالا من یه جای پارک پیدا می کنم. از ماشین بیرون پرید و به سمت ورودی اصلی رفت. نفس نفس زنان به خودش تلقین می کرد همه چیز تحت کنترل است. محیط بیمارستان خاطرات بستری شدن نازنین رو برایش تداعی می کرد. شنیدن اینکه

همسرش به خاطر تصادف بستری شده است درد
زیادی رو به جسم و روحش وارد کرده بود.
واژه تصادف برای گوش هاش نحس و منحوس بود.
برادرش موقع تصادف در دم جان باخته بود. اما
نازنین، زنده مانده بود ولی چه زنده ماندی. و حالا
حنانه، همین چند ساعت پیش بوسیده بودتش و بهش
ابراز علاقه کرده بود. برای همین شنیدن خبر تصادفش
براش قابل هضم نبود اما حضور در بیمارستان،
واقعیت این ماجرا رو عمیق تر نشانش می داد.
رو به زنی که پشت شیشه ی اطلاعات بود گفت:
ببخشید گفتن همسرم آوردن اینجا؟
- اسم لطفا؟

- حنانه نامدار...

- بله، بخش اورژانس، طبقه هم کف...

سر تکان داد. مادرش رو روی نیمکت ته راهرو میان
شلوغی بخش اورژانس دید. به همان سمت قدم تند
کرد. حالا می توانست عطا رو ببیند که کلافه قدم می
زد و چنگ به موهایش می زد. هم زمان که مهری خانم
خم شده بود تا لیوان ابی رو به دست مادرش بدهد به
انها رسید: چی شده؟

مادرش با چشم پر اشک نگاهش کرد. کیانا با دیدنش
به حق حق افتاد. کلافه شده توپید: حنانه کجاس مامان؟
حالش چطوره؟

مهری خانم که بیشتر از همه به خودش مسلط بود
جواب داد: دکتر بالا سرشه. به ما که هنوز هیچی
نگفتن ولی وقتی داشتن می بردنش داخل بهوش بود.
فقط...

تند گفت: فقط چی؟

مهری نگاه پر تردیدی به عطا و ثریا انداخت: بهش
بگید دیگه؟

صداش پر از حرص و خشم بود: چی رو باید بدونم،
عطا تو بگو چی شده؟ حنانه خوبه؟

عطا بود که بی حس و حال چشم چرخاند و قدمی
برداشت. صورتش از فشار بالاش به رنگ سرخ در
اومده بود: بره دعا کنه یه خال به حنا نیفته. به خدا که
دنیا رو براش جهنم می کنم.

پشت به او کرد و مهری هم به دنبالش رفت. گیج تر از
چند لحظه پیش به مادرش نگاه کرد: مامان محض
رضای خدا شما بگو چی شده؟

مادرش پر بغض لبه چادرش که روی جلو کشید:
 اشتباه شده کیامرد، به خدا حتما اشتباه شده. مگه
 میشه ..وای ..وای ..

کیانا با صدای که شبیه بود جیغ بود جواب داد: کدوم
 اشتباه، خودش پشت فرمون بود. چرا خودتو گول
 میزنی مامان...داداش به حرف مامان گوش نده من با
 چشم های خودم همه چیز رو دیدم. سارای پشت ماشین
 بود. به خدا به قصد جونش داشت می اومد. اگه لباس
 حنانه رو نمی کشیدم زیرش کرده بود.

حس کرد جریانی شبیه به الکتریسته از گوش هاش
 عبور کرد و به همه ی عضلاتش هجوم برد. پاهاش یخ
 کرد اما سر و صورتش انگار زیر آتش بود که حس می
 کرد چشم هاش در حال سوختند.
 داد نمی زد اما رگ گردنش از شدت خشم و حرص ورم
 کرده بود: الان کجاست؟

#سقوط_برای_پرواز

#پارت368

- کوچه بیمارستان شلوغ بود مردم می خواستن
 ماشینش رو نگه دارند نتونست ماشین رو کنترل کنه.

زد به یه درخت، بعدشم پلیس اومد بردش یه مامور هم
 اظهارات ما رو صورتجلسه کرد گفت برای طرح
 شکایت تو عطا باید برید کلانتری ...
 با صدای مهربی خانم نگاهش رو از کیانا گرفت: کیامرد
 دکترش اومد.

قدم جلو گذاشت و از درب شیشه ای گذشت صدای عطا
 رو شنید: هزینه اش اصلا مهم نیست. اگه لازم که به
 یه بیمارستان دیگه منتقلش کنیم فقط بهم بگید.
 - آقای نامدار آروم باشید. به عنوان پزشک دخترتون
 این هشدار میدم که به خاطر شرایط بیمار نباید جابه
 جاشون کنید. ولی اگه باز اصرار دارید می تونید به
 مسئولیت خودتون از این بیمارستان ببرینش. ولی
 جدی میگم اصلا احتیاج به جابه جای نیست.
 کنار عطا ایستاد و سلام کرد. زن با لبخند به اونها نگاه کرد:
 من همسرش هستم. حالش چطوره؟

دکتر عینکش رو گذاشت و همزمان که چیزی تو
 پرونده یادداشت می کرد جواب داد: خوشبختانه تو
 تصادف ضربه ای به شکم همسرتون وارد نشده فقط
 پاشون مشکل پیدا کرده که باید در این مورد با دکتر
 مربوطه صحبت کنید. ولی در مورد شرایط بارداری
 همسرتون باید بگم که متوجه شدم ایشون دچار پارگی

زودرس غشایی شدند. که همین امر هم باعث شده
بخشی از مایع آمنیوتیک رو از دست بدند. برای همین
تکون دادنشون رو ممنوعه می کنم.
- این یعنی چی خانم دکتر، الان حال خودش خوبه؟
خانم من هنوز هشت ماهش هم تموم نشده. باید زایمان
کنه؟

عطا فوراً گفت: خانم هر کاری لازم بکنید انجام بدید
فقط می خوام اولویتتون فقط حنا باید باشه.
سعی کرد روی تنفسش تمرکز کند تا بتواند آرام
بماند. اما خیلی هم فایده نداشت: عطا لطفا.
- الان فقط دخترم برام مهمه نه هیچ چیز دیگه.
اگه عطا نگران دخترش بود او هم این حق رو داشت
نگران دخترش باشد ازش مواظبت کند. تو چشم های
عطا خیره شد: ولی برای من جون هر دوشون مهمه.
- آقایون ما هر کار برای سلامتی مادر و جنین از
دستمون بر بیاد انجام میدم.
- الان چی میشه؟

- وقتی پارگی غشایی بعد از هفته سی و ششم اتفاق بی
افته و سرویکس نامناسب باشه خودم رحم به طور
خود به خود بعد دوازده ساعت باید القا زایمان انجام
بده. ولی من الان نگران عفونت هستم. باید منتظر

جواب آزمایش ها باشیم. بعد در مورد سزارین صحبت می کنیم.

- می تو نیم ببینیمش.

- شما فقط می تونید برید داخل، نباید اصلا فشاری روش باشه. ازش در خواست کنید دست از گریه کردن هم برداره. به حرف من که اصلا گوش نمیده.

سلام نیمه شبتون بخیر

می خواستم این رمان این هفته تموم کنم ولی یه مشکلی برام پیش اومده که باعث شده تاندون دستم کشیده بشه. دستم آتل بستم. البته نباید انگشت هام تکون بدم. یکم تایپ کردن با دست راست سخته، زمانی هم که گذاشتم برای نوشتن از همیشه بیشتر بود. دلیل کوتاهی پارت ها به خاطر مشکل دستم. امیدوارم شرابط درک کنید کمی صبر به خرج بدید.

#سقوط_برای_پرواز

#پارت369

بخش اورژانس خلوت نبود. می توانست صدای دستگاه های مراقبتی که به بیمارها کمک می کرد تا بتوانند بهتر برای زندگی بجنگند را در هر گوشه بشنود. به خاطر پاروان تخت پنج تو دیدرس اش قرار نداشت. پرده را کنار زد نفس عمیقی کشید، نفسی دردناک، همانطور که به تخت نزدیک می شد جثه ریزه میزه همسرش را از نظر گذراند. پای چپش که از زیر پتو سفید بیرون مانده بود با آتل محکم بسته شده بود. دو شاخه ی کانول برای بهتر نفس کشیدن زیر بینی اش قرار داشت و چند لوله ی متفاوت دیگر به بدنش متصل بود که باعث می شد مانیتور بالای سرش تمام جزئیات عملکرد بدنش را ثبت کند.

اولین چیزی که از چهره ای رنگ پرید و مات زده حنا به چشمش آمد نگاه هراسانش بود. حنا به پشت دستش را به چشمانش کشید و با صدای پر از عجزی صداش زد: کیا..

در حالی که نگاهش را از روی صورت حنا برنمی داشت نزدیک رفت. کمی قوز کرد و بدون آن که برخوردی با لوله ها و سیم ها داشته باشد لب هایش روی پیشانی حنا مهر و موم شد. تازه توانست نفس ته رفته از اضطرابش را رها کند.

نجوا کرد: جانم عزیز دلم، تو که من رو نصف جون کردی.

صندلی کنار تخت را جلو کشید. نرده تخت را پایین داد و روی صندلی نشست. آرنج های دستش را به تخت تکیه داد. به چشم های حنانه خیره ماند. مژه هایش از خیزی دسته دسته و به هم چسبیده بودند.

چانه حنانه تیک برداشته بود. لب هایش لرزید و با صدای خش برداشته ی متعرشی لب زد: بچه ام مرده، آره؟

دستش را به شقیقه ای رساند هول هولکی صدایش بالا رفت: نه این چه حرفی عزیز دلم.

می توانست حجم بغضش را حس کند. آن طور که آب دهانش را فرو می داد سیب گلویش بالا و پایین می شد: پس چرا چیزی نمیگن. بچه ام مرده که به من چیزی نمیگن.

_ بچه نشو، معلوم حالش خوبه.. آروم باش عزیز دلم. چشمان حنانه نم زد و به آنی اشکش گلوله کرد: پس چرا دیگه تکون نمی خوره. از صبح حسش می کرد. ولی الان هیچی حس نمی کنم.

با پشت دستش آرام کنار گونه اش را نوازش داد. انگشتانش نوازشگونه لای موهایش فرو رفت: حالا

خوب گوش کن ببین چی میگم. تو تصادف فقط به پات
صدمه رسیده. نمی خوام چیزی رو ازت پنهان کنم.
دکترت فقط الان نگران عفونت، ممکن یکم زودتر از
وقت تعیین شده زایمان کنی. ولی حال دخترمون خوبه.
_ واقعا؟

_ قسم می خورم.

_ شنیدم زایمان تو ماه هشتم خیلی خطرناکه.
_ من رو نگاه کن هیچ اتفاق بدی قرار نیست بی افته.
تو هم باید قول بدی گریه نکنی. باید آروم باشی. هر
چی بیشتر بی تابي کنی به ضرر دخترمون تموم باشه.
حنانه دستمال کاغذی را پای چشمش کشید. پوست
زیر چشمش از این فشار قرمز و ملتهب به نظر می
رسید: گریه نمی کنم. فقط حالش خوب میشه
_ درد داری؟

سرش را تکان داد: هیچی حس نمی کنم. کیا؟

_ جانم چیزی می خوای؟

_ چرا این کار کرد؟

دلش نمی خواست صدای حنانه را آن همه غمگین و
بهم ریخته بشنود. دستش را دردمندانه روی مچ او
گذاشت: نمی دونم. الان بزرگترین نگرانیم فقط سلامتی
تو دخترمونه.

برای اینکه حرف را عوض کند دستش را آرام روی شکم حنانه گذاشت: دخترمون صبر و حوصله اش به من رفته دیگه خسته شده می خواد زود بیاد پیشمون.. حنانه دوباره دستمال مچاله را زیر چشمش کشید و ردی از قرمزی به جا گذاشت: اتاقتش حتی آماده نیست. عطا کجاست؟

اخم کرد: بیرون ایستاده نگرانت بود. ولی فقط نگران...هیچی ولش کن. سکوت کرد: فقط چی؟

_همون قدر که عطا نگران دخترش، منم هستم. ولی امروز خودخواهیش اذیتم کرد.می خوام درکش کنم ولی کسی حق نداره سلامتی دختر من رو نادیده بگیره. _من درکش می کنم. امروز بیشتر از همیشه درکش می کنم. من هیچ وقت مادر دلسوزی نداشتم. _بهتر از این قضیه بگذریم. نباید تو این شرایط غر می زدم.

_نه صبر کن، اولین بار که قضیه بارداریم به مرجان گفتم بهم گفت حماقت کردم. اون موقع باور داشتم حماقت کردم ولی چاره ای نداشتم اون روز مرجان ازم پرسید اگه وابسته بچه بشم می تونم ازش بگذرم می تونم به نازنین بدمش. اون روز هیچ درک درستی

نداشتم. حتی به این قسمتش تا اون روز فکر هم نکرده بودم. من مادر نداشتم. یعنی داشتم ولی چون هیچ وقت در حقم مادری نکرد نمی دونستم مادر بود چه طور حسی هست. زیادی ناشناخته بود.

نفسی گرفت این بار که شروع به حرف زدن کرد صدایش پر از بغض بود. طوری که بریده بریده می توانست کلمات را ادا کند: امروز وقتی پخش زمین شدم حتی برای یه لحظه ام نگران خودم نشدم. میفهمی کیا، من که قرار بودم دخترمون فقط حمل کنم. ترسیدم برای اولین بار تو زندگیم بود خودم اولویت نداشتم. من هنوزم ندیده امش ولی بیشتر از هر چیزی که فکرش می کنی نگرانم.

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 370

دخترمون خوش شانس که تو مادرشی.
فقط سالم به دنیا بیاد به خدا دیگه هیچی نمی خوام.
هیش، قرارمون چی بود. که گریه نکنی.
گریه نمی کنم.

با ورود پرستار مجبور شد بلند شود: من همین جا کنار در ایستادم.

دستش را از توی کت خاکستری رنگش بیرون کشید. پاکت سیگارش را درآورد. نخی میان لب هایش نگه داشت و فندک زد. شعله ی نارنجی و قرمز روی صورتش نور انداخت.

بعد پنج ساعت طاقت فرسا با امضای او حنا را برای زایمان به اتاق عمل برده بودند. نمی دانست چه مدت بود که از محیط خفه بیمارستان بیرون زده بود. فقط می دانست تمام این به آسمان بالای سرش زل زده بود. نه این که به واقع چشم هایش جایی را ببیند، فقط به یک جا زل زده بود و فکرش مدام شاخه به شاخه می شد. سارای، بیوه برادرش قصد جان همسر و دخترش را کرده بود. این موضوع آن قدر غیرقابل هضم بود که سر مغزش مانده بود.

بیشتر از همه حرف های هانیه سر دلش مانده بود. الوند فقط رفیق گرمابه و گلستانش که نبود. برادرش بود خیلی بیشتر از یک برادر تنی برای او به حساب می آمد. چشم و گوشش بود. تمام این مدت که با بدبختی های زندگی اش دست و پنجه نرم می کرد کنارش که نه پشتش ایستاده بود تا تکیه گاهش باشد.

همراه الوند برای علیرام عزاداری کرده بودند. الوند
 مرد ركب زدن حداقل به او نبود!
 نفس و دود داخل دهانش را به بیرون فوت کرد.
 دهانش به شدت خشک شده بود. دستش را روی زانو
 گذاشت و سعی کرد از جا بلند شود. اما زانوهایش
 سست شد و سنگین تر از قبل روی نیمکت نشست.
 زیر لب زمزمه کرد " لعنت بهت الوند هر وقت که نباید
 باشی هستی و هر وقتم باید باشی گم گور میشی "
 با خودش فکر کرد شایدم هم مثل برادرش، برای الوند
 پاپوش درست کرده بودند. باید الوند را از زیر سنگ
 هم شده بود پیدا می کرد. ولی اول باید خیالش از بابت
 سلامتی حنانه و دخترش راحت می شد. بعد سر فرصت
 الوند را پیدا می کرد. الوند حتما قانعش می کرد.
 تلفن همراهیش روی ویبره رفت و پایش مور مور شد.
 دستش را وادار کرد گوشی را از جیب کتش بیرون
 بکشد و با دیدن شماره هتل تماس را رد کرد. صدای
 آشنایی به گوشش رسید. بی حس و حال چشم چرخاند.
 با دیدن عمو احمد که چند ساعت پیش همراه خاله
 گیتی آمده بود. ایستاد.

__ من رو انقدر سوال جواب نکن پسر، دارم بهت میگم
چرا شماره ات انقدر عجیب غریبه، کجایی تو؟ الوند
یه جواب درست..

نفهمید با چه سرعتی خودش را به عمو احمد رساند.
بدون اینکه حرفی بزند موبایل رو از دست عمو احمد
قایید.

نگاه گرد شده عمو احمد را دید: کیامرد!
گوشی را کنار گوشش نگاه داشت و توپید: کجایی تو؟
جز سکوت چیزی عایدش نشد: صدام می شنومی
الوند، مردک یه حرفی بزن. اون زبون درازت راه
بنداز دیگه.

سکوت معنادار الوند انگار خط می کشید روی اعصاب
او: چه مرگت شده حالا که باید روده درازی کنی خفه
خون گرفتی.

التماس کرد: الوند یه جواب به من بده. حال من اصلا
خوب نیست. یه چیزهای شنیدم که هر طوری کنار هم
می چینمشون اصلا کنار هم جور در نمیاد. اصلا
ربطش رو با تو درک نمی کنم.

نفسی گرفت: میگن داداشم، رفیقم تو مرگ برادرم
دست داشته.

سکوت الوند کلاف اش کرد: بگو دروغ، بهم بگو نگاه کن کیامرد، من الوندم، همون الوندی که از وقتی پا در آوردیم رفیق هم بودیم. بگو باز داری مزخرفی میگی. هیچی نمیگی! لامصب یه حرفی بزن. بگو تو رفیقمی نامردی نکردی درحقم، این بگو به خدا نامردم اگه کسی پشتت بد بگه جلوش در نیام. با قطع شدن تماس همان نیمچه روزنه امیدی که داشت به باد رفت. پلک روی هم گذاشت. صدای لرزان عمو احمد بود که باعث شد چشم باز کند: چی میگی کیا، الوند چه ربطی به علیرام داره. گوشی را پس داد و بدون حرف، فیلتر سیگار را زیر نوک کفشش له کرد. انگار که همه خاطرات او با الوند آن زیر است. الوند برای او توی همین نقطه تمام شده بود.

آفتاب محوطه گورستان را زیر تابش خود نگاه داشته بود. نگاهش به خاکی بود که مرد گورکن روی قبر می ریخت. صدای پیرمرد که داشت مرثیه سر می داد از بلندگوها پخش می شد. گاهی چنان سوزی به صدایش می داد که صدای زجه ها را بلندتر می کرد.

اما چشم های او خشک از نم اشکی بود. ایستاده بود کنار تاج گل های که به ردیف چیده شده بودند. یکی از تاج های گل را روی قبر گذاشتند. خودش هم کنار قبر نشست و دستی به آن زد. هنوزم در وهم و ناباوری قرار داشت. همه چیز انگار روی دور تند افتاده بود. قصه عشق او تو همین نقطه تو همین مکان به پایان رسیده بود.

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 371

صدای پیس پیس فاتحه خوانی به راه بود هر کسی که می ایستاد زیر لب "خدا رحمتش کند" به زبان می آورد از مزار دور می شد. نگاهش به گل های بود که توسط آفرین پرپر می شدند. نفس بلندی کشید که میان گریه های مهری خانم گم شد. جایی میان قفسه ی سینه اش می سوخت. یک گلوله سنگین ته حلقه اش نشسته بود که هیچ جوره آب نمی شد.

بازم مثل همیشه دیر کرده بود از نازنین حالا فقط
 مشتی خاک مانده بود و غم و عذاب وجدانی بی پایان
 برای او، نگاهش افتاد به قاب عکس نازنین که با گل
 های سفید محصور شده بود. انگار که داشت به او
 لبخند می زد. گلبرگی را میان انگشتانش نگه داشت.
 زیر لب برای خودش زمزمه کرد: این بارم آچمزم
 کردی. یه جوری رفتی که تا آخر عمر عذاب وجدان
 رفتنت رو داشته باشم.
 پدرش دست روی شانه او گذاشت بلند شد و نجوا کرد:
 میرم سر مزار علیرام.
 از کنار خاک برخاست نگاهش با پدرش کش می آمد.
 ولی پاهایش یاری اش نمی کرد. شرمنده بردارش هم
 بود. عینک سیاه را به چشم هایش زد بدون نگاه دیگر
 به سوی خیابان برگشت. هر چقدر از آرامگاه نازنین
 دور می شد بیشتر حس می کرد همه چیز واقعی بود.
 بیشتر باورش می شد زنی به نام نازنین سلطانی دیگر
 وجود ندارد. زنی که اگر او هیچ وقت عاشقش نمی شد
 الان زنده بود.

ریموت ماشین را از جیبش بیرون کشید. در صندلی
 عقب را باز کرد. نگاهش ماند روی جثه کوچک ترلان
 که روی صندلی مچاله شده به خواب رفته بود. روی

صندلی نشست. دستش را زیر موهای موج و بلندش فرو کرد. لب هایش تکان کوچکی خوردند. خم شد و بینی کوچکش را بوسید. با سر انگشت مژهای خیس تابدارش را که روی گونه اش سایه انداخته بود لمس کرد.

صورتش خیس از عرق بود و گونه هایش گلگون بود. دخترکش مریض شده بود تب بالایش همه را نگران کرده بود تو تمام هزیان هایش فقط مادرش را صدا می زد. طفلکش مادرش را می خواست از دست او هم هیچ کاری بر نمی آمد.

یادش می آمد دیروز با چه مظلومیتی التماس می کرد او را پیش مادرش ببرد قلبش درد می گرفت. عمو تو را خداهایش هنوز تو گوشش زنگ می زد. با خودش فکر کرد اگر بعدها دلیل مرگ پدرش را می فهمید باز هم او را "عمو جونم" صدا می زد.

سرش را بالا گرفت. پدرش بیرون از ماشین ایستاده بود و به سیگارش پک می زد. ندیده بود سیگار بکشد. در ماشین را آرام پشت سرش بست. کنار پدرش به کاپوت ماشین تکیه زد.

_ با احمد حرف زدم.

_ نیومدن؟

_ رو حرف زدن با منم نداره فکر می کنی می تونست
بیاد اینجا شاهد این باشه پسرش یه خانواده دیگه رو
عزا دار کرده. قلبشم تا همین جا طاقت آورده خدایی
بوده.

نفسش را تنگ بیرون داد. خیره به آسمانی که به ظهر
می رسید لب زد: منم مقصرم، یادم همیشه می گفتید
هیچ وقت چیزی رو زورکی از خدا نخوام. هیچ وقت
گوش نکردم. اگه من نازنین زورکی نمی خواستم شاید
یه زندگی معمولی داشت اصلا با مردی که دوستش
نداشت زندگی می کرد ولی هنوز زنده بود.

_ سرنوشت نازنین همین بوده. خواست اون بالایی
بوده حالا تو هر چی اگه و شاید کنار هم بچینی مگه
افاقه می کنه.

دست هایش را در هم مشت کرد. حال خوشی نداشت.
زمزمه کرد: اعتیادش چی دست خودش بود. این که
رفیقم نقشه کشیده بود که زنم رو معتاد کنه هم خواست
اون بالایی بوده. گناه نازنین چی بود این وسط
بابا... تاوان دوست داشتن من نباید انقدر سنگین می
بود.

سکوت پدرش کش آمد . حالی برای حرف نداشت،
ولی جای سکوت هم نبود: نمی خوانند به مامان سر
بزنید؟

_ دور اطرافش شلوغ هست.

این همه بی اعتنایی از سمت پدرش نسبت به مادرش
قابل هضم نبود.

_ من ترلان می برم پیش حنانه، شما بهتر بری سراغ
مادر شاید...

نه

_ یک نه قاطع تحویلش داده بود که باعث شد جمله اش
نصفه و بی پایان باقی بماند.

_ با وکیل صحبت کردم با برگه های رضایت نامه میاد.
با حنانه صحبت کن که رضایت بده.
ناباور زمزمه کرد: بابا...

_ یک بار به مادرت گفتم فکر کنم تو هم مثل ثریا
خودت به نشنیدن زدی. دوباره میگم تا خوب برای تو
هم تفهیم بشه. کسی حق نداره اسم قصاص یا تاوان
جلو من بیاره. فهمیدی؟ به ثریا هم گفتم اگه روی
خواستہ اش پافشاری کنه من رو برای همیشه از دست
داده. تو هم اگه دنبال حق زن و برادرتی پس فکر کن
هیچ وقت پدری نداشتی.

نمی دانست چه جوابی دهد. پدرش حق داشت. مادرش هم حق داشت. هنوزم تصویرچهره مادرش وقتی اعتراف های نازنین را خوانده بود جلوی چشم هایش بود. لب هایش خشک بود مثل ماهی دور مانده از آب دهانش را باز و بسته می کرد. ولی انگار صدایش ته حلقش باقی مانده بود. روی زانوهایش سقوط کرده بود.

حق داشت که باور نکند مادرش را درک می کرد او هم از رفیقش رو دست خورده بود. سارای برای مادرش حکم دخترش را داشت بیشتر از کیانا که نه کمتر از او دوستش داشت. سنگ صبور همه ی غصه های مادرانش شده بود. دل تنگی هایش را با یادگارهای پسرش پر می کرد. برای مادرش سخت بود باور کند با قاتل پسرش شب و روزش را گذرانده. مادرش آن روز تا دیوانگی فاصله کمی نداشت. احمق بود اگر فکر می کرد غم مرگ برادرش برای مادر و پدرش مشمول گذر زمان شده بود. داغشان تنها با گذر روزها مثل آتش داغ زیر خاکستر باقی مانده بود. ولی حالا با طوفانی که به پا شده بود شعله ور شده بود.

نگاهش را به عطا داد که سعی داشت مهری خانم را روی صندلی بنشاند. تا امروز این زن را آن قدر نزار ندیده بود. نگاهش روی آگهی ترحیمی که پشت شیشه ماشین پدرش چسبیده بود ماند.

__ ما کوتاه بیام. فکر می کنید مهری خانم کوتاه میاد. رضایت میده! نکنه به جمله خاک سرده امیدوارید. پدرش کلمات را پشت هم بی وقفه ادا کرد: نه دلم به نوه تازه ام گرمه، حرف نزن کیا... ترلان دو شب پیش تشنج کرد. داشت از دستم می رفت علیرام از دستم دادم من دیگه طاقت از دست دادن یه جگر گوشه دیگه ام ندارم. من نمی تونم به یک بچه هفت ساله حالی کنم مادرت رو قرار دیگه نبینی. من هیچ کار برای سارای انجام نمیدم هر کاری می کنم برای ترلان، عطا امروز با مهری صحبت می کنه شاید اگه بدونه از نازنین یه یادگار مونده باشه دلش به رحم بیاد. پس برو حنا رو آماده کن به خدا دلم نمی خواست به این ماجرا ورود کنم ولی حرف سرنوشت ترلان. دخترم جز من دیگه کسی نداره.

نه آن قدر معتقد به سرنوشت بود نه سر از قسمت آدم ها سر در می آورد. ولی انگار دخترکش فقط آماده بود تا خون برادرش پایمال نشود. وجود دخترکش باعث

شده بود همه نقشه های که برای زندگی او کشیده بودند نقش بر آب شود.
 _ وکیل امروز وقت گرفته تا ترلان ببرم دیدن سارای.

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 372

با عصبانیت لابه لای دندان های به هم فشرده گفت:
 واقعا می خوایند ترلان زیر دست همچین زنی بزرگ
 بشه. پس تاوان خون علیرام چی میشه؟ بابا می فهمید
 چی از ما می خوای؟ مامان پسرش رو خاک کرده. من
 خودم برادرم تو قبر گذاشتم. نازنین به خاطر خواسته
 های خودخواهانه دو نفر دیگه جانش از دست داد.
 پدرش چیزی نگفت تنها به او خیره شد. یک دستش به
 شدت گردنش را گرفته بود و حالت صورت اش غیر
 قابل خواندن شده بود. چشم هایش با احساسی که او
 نمی توانست آنها را بخواند تیره شده بود. ادامه داد:
 _ ترلان الان مادرش رو می خواد بزرگتر که بشه وقتی
 همه چیز رو راجع به مرگ پدرش بفهمه بازم مادرش
 رو می خواد! لعنت، داریم راجع به مرگ علیرام حرف

می زنیم. چطور می تونید به همین راحتی از قاتل
پسرت بگذری. علیرام...

پدرش حرفش قطع کرد: بس کن.

صدایش از درد خشن شده بود: من پسر دم دفن کردم. به
جای اینکه پسر بزرگم تو مراسم خاکسپاری من شرکت
کنه من بالای قبرش ایستادم نگاه کردم تا زیر خاک
دفن شد. ثمره سی و هشت سال زندگیم تو یک روز از
دست دادم. هیچکس نمی تونه ادعا کنه حالش از من
بدتره. هیچکس بیشتر از من از او زن کینه نداره.
فکر میکنی برای من آسون از احساسات خودم بگذرم
از حق خودم بگذرم.

صورت پدرش از درد توی هم رفته بود داشت برای
تنفس کردن تلاش می کرد چون دیگر نتوانست به
حرف زدن ادامه دهد. چند دقیقه ای بود که همان طور
در سکوت به در ماشین تکیه زده بود. پدرش از جای
که ایستاده بود به او نگاه کرد. شانه هایش زیر باری
که تحمل می کرد خمیده بودند مطمئن نبود که بتواند آن
همه غصه را تحمل کند.

به عنوان جده پدری حضانت ترلان می گیرم. اگه می
تونستم اگه ترلان نبود اگه آینده ترلان نبود فکر می
کنی از حق خون پسر دم می گذشتم. شماها دارید به الان

فکر می کنید. حقم میدم به ثریا، ولی من به زمانی فکر می کنم که ترلان دیگه یه دختر بچه هفت ساله نیست. دارم به زمانی فکر می کنم ترلان یه دختر بالغ که می خواد تشکیل خانواده بده. به آینده این دختر فکر کردی کیامرد. با چه عقبه ای می خواد تو این جامعه لعنتی زندگی کنه! پدر اختلاسگر، مادر اعدامی هیچکس نمی پرسه داستان چی بوده کی بی گناه بوده کی گناهکار، همه اون چیزی رو باور می کند که می بینند. همه ترلان با پیشینه پدر و مادرش مقایسه می کنند. باید جلوی بهم خوردن این گندآب قبل اینکه بوش همه جا رو برداره بگیرم.

مطمئن نبود چه پاسخی باید به پدرش بدهد.

_ و اگه مهری خانم بازم رضایت نده چی؟

_ همیشه یک راه دومی هم هست.

پیشانش به خاطره خط اخمش چروک شد: پس دنبال راه حل دوم باشید.

حتی نگاه پرکدورت پدرش باعث نشد کوتاه بیاد: شما

میگی به عنوان قیم وظایفی در قبال ترلان داری منم

سعی می کنم قبولش کنم. ولی بابا انگار فراموش

کردید منم بیشتر از دو هفته است که پدر شدم مدت پدر

شدم طولانی نیست ولی حس پدرانم قوی تر از این

حرفاست. با تمام احترامی که براتون قائلم ولی باید
 بگم پای زن و دختر من از این جریان بیرون می مونه.
 _ تو این رو به ترلان مدیونی.

حتی لحن پر از ملامت پدرش باعث نشد از خواسته
 اش یک قدم عقب نشینی کند. نگاهش را از پدرش
 گرفت اما گرهی محکم هنوز بین دو ابروش جا خشک
 کرده بود.

_ حرفی ندارم تا همیشه حامی ترلان می مونم. ولی
 دخترم مدیون هیچکس نیست که وسط این ماجرا بشه
 وجه المصالحه، اون برای کی قاتل برادرم! متاسفم بابا
 من همچین اجازه ای نمیدم. تصمیم گیری در مورد این
 ماجرا میسپارم به شما و مادر، بابا تو این ماجرا من
 طرف زن و دخترم می مونم. کوتاه نمیام.
 لحن عتاب آلودش باعث شد پدرش پوف بلندی بکشد.
 می توانست قرمزی واضح صورت پدرش را ببیند.
 مطمئن بود فشارش بالا رفته است. جلوتر راه افتاد.
 _ کجا میری؟

_ همسرم یه زایمان سخت داشته تو این مدت نتونستم
 کنارش باشم. میرم پیش زن و دخترم. شما با ماشین
 من برید ترلان رو بدخواب نکنید

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 373

با شنیدن زمزمه های عصبانی از خواب بیدار شد. چند بار پلک زد و سعی کرد قدرت شنوایی اش را به دست بی آورد. صدای گیتی بود که با عصبانیت در حالی که سعی می کرد صدایش را پایین نگاه دارد پشت تلفن توپید.

_ الان وقتش نیست. حنا تازه کمی جون گرفته. الانم خوابه لازم نیست بابت این موضوع نگرانش کنی. سعی کرد بدون اینکه فشاری به بخیه هایش بی آورد روی تخت بنشیند: گیتی اگه عطا می خوام باهاش حرف بزنم.

گیتی قدمی به تخت نزدیک شد. با اخم نگاهش کرد: نه حنا

_ گیتی جدی میگم اشکال نداره. دستش را سمت گیتی دراز کرد. گوشی موبایل را طلب کرد. گیتی با مکث طولانی نگاهش کرد. لبخند لرزانی زد: خوبم باور کن.

صدایش آن قدر محکم بود که جای هیچ گونه بحثی
باقی نمی گذاشت. گیتی آهی کشید و گوشی را به
طرفش گرفت.

گوشی را کنار گوشش نگاه داشت و لب زد: بابا
_ جان بابا، خوبی دخترم؟ ببخش صبح نتونستم پیام
بهت سر بزنم. چیزی اگه می خوای بگو تا برات
بگیرم.

_ من خوبم نگران من نباشید. همه چیز خوبه فقط...
_ فقط چی؟

_ گتی بهم اجازه نمیدن برم پیش دخترم.
گیتی هوف کلافه ای کشید و بلند بلند گفت: خوبه حالا
نمیذارم بری که هر یک ساعت راه می افتی میری بالا.
عطا با مهربانی گفت: دکترت گفته باید استراحت کنی.
با شنیدن صدای زنانی که عطا را صدا زد. گوشه لبش
را گزید.

_ شما بگید مهربی خانم خوب هستند از طرف من حتما
تسلیت بگید.

عطا چند لحظه ای سکوت کرد. صدای باز و بسته شدن
در به گوشش رسید: آرامش بابا جان یه حرفی باهات
داشتم. فقط نمی دونم چطوری بگم.
_ می تونم حدس بزنم.

__ سبحان از من خواسته همه چیز به مهری بگم ولی
 من هنوز حرفی نزد. تا تو آماده نباشی من حرفی نمی
 زنم. اولویت من تویی دخترم. این که سبحان چه
 خواسته ای داره برام اهمیت نداره.
 نگاهش سمت گوشی موبایلش رفت از دیشب که خبر
 فوت نازنین را شنیده بودند کیامرد را ندیده بود تا
 همین لحظه با او تماس نگرفته بود.

__ چی شد بابا جان راضی نیستی؟

__ کیامرد در جریان هست؟

__ سبحان حتما باهاش حرف زده. ولی گفتم نظر هیچ
 کسی جز تو برام اهمیت نداره.

پس چرا با او تماس نگرفته بود!

__ آرامش هیچ اجباری نیست.

__ دونستن این موضوع باعث میشه حالشون خوب
 بشه؟

عطا با لحن خسته و ناامیدی جواب داد: یه مرحم میشه
 براش.

همه خانواده روزهای سختی را داشتند از سر می
 گذراند. شاید ماه ها و سال ها طول می کشید همه چیز
 را پشت سر بگذراند. می دانست قلب هیچ کدام التیام
 نخواهد پیدا کرد.

آرام لب زد: باشه

_ پس چرا صدات این طوری بابا جان! نباید راجع به این موضوع باهات حرف می زدم. اصلا فراموشش کن.

_ گفتم من مشکلی ندارم. فقط نمی دونم کیامرد واکنشش چیه.

_ مهم تویی

_ منتظرتونم.

گوشی را پایین آورد به گیتی که داشت در کمپوت را باز می کرد نگاه کرد. ابروهایش از اخم شدیدش به هم گره خورده بود.

_ تو با این لاجونی لازم نیست برای کسی فداکاری کنی.

شانه بالا انداخت: بالاخره که چی یه روزی همه چیز می فهمید. اون زن مادر بزرگ دختر منه. گیتی من خواب بودم کیامرد زنگ نزد؟

گیتی هم زمان که محتویات کمپوت را داخل پیاله خالی می کرد جواب داد: نه، این تا آخرش می خوری. چنگال را بی میل داخل پیاله چرخاند. گیتی گوشی موبایلش را برداشت. حواسش بود که روی شماره ای

انگشت کشید. بعد از مدت طولانی ناامید گوشی را کنار گذاشت.

_ به کی زنگ می زنی؟

_ احمد، جواب نمیده. دیروز برایش غذا درست کردم تا دم خونه اش رفتم راهم نداد بالا، نگرانشم. نگاه پسر احمق با این مرد چیکار کرد.

_ خبری نشد از الوند؟

_ قانونی از کشور خارج شده. دیگه بعد از اون هیچ خبری ازش نیست. میگن ممکن هویتش عوض کرده باشه. اگه دستگیر بشه خبرش به ما میدن. من نمی فهمم درد این پسر چی بود. احمد داغون کرد.

_ کیامردم حالش خوب نبود.

_ بایدم خوب نباشه رفیق چند سالش قاتل برادرش در اومده. ولش کن این حرف ها رو بخور کمپوت جون بگیری.

پتو کنار زد دم پایی های بیمارستان پا زد: گیتی شالم میدی.

_ باز که راه افتادی؟

_ برم یه سر بهش بزنم به خدا زیاد سرپا نمی مونم.

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 374

به کابین آسانسور تکیه زد با ورود دو پرستار به داخل کابین درهای آسانسور بسته شد. گوشی موبایل اش را بین انگشت های دستش نگاه داشته بود و هر از چند لحظه، نگاهش یواشکی سُر می خورد سمت صفحه ی خاموشش، کم کم داشت امیدش را به آمدن کیامرد از دست می داد.

یک ربعی از ارسال آخرین پیامش برای کیامرد گذشته بود و هیچ خبر و اثری از او نبود. کلافه از این بی خبری و نیامدن کیامرد، پای راستش را پشت پای چپش قلاب کرد و بی قرار و عصبی حرکت داد. آسانسور توی طبقه همکف ایستاد با باز شدن درهای آسانسور مجبور شد به سرعت به عقب حرکت کند که باعث شد بخیه هایش تیر بکشد با اینکه دو هفته از زایمانش می گذشت هنوزم با هر ری اکشن تند و تیزی جای بخیه هایش تیر می کشید. انگشت های دستش را روی برآمدگی شکمش کشید که حالا جای خالی دخترش کاملاً حس می شد.

دخترش پنج ساعت طولانی بعد از بستری شدنش به دنیا آمده بود. زایمانش به خاطر چسبندگی بالا رحمش آن قدرها هم که فکر می کرد آسان نبود. وقتی دخترش به دنیا آمده بود برای اولین بار که صدای گریه اش را شنیده بود با تمام بی حالی اش در خواست کرده بود تا کودکش را ببیند ولی دکتر این اجازه را نداده بود. برای اولین بار دخترش را از پشت شیشه انکوباتور دیده بود تمام صورتش روشن شد و قلبش از عشقی انکار ناشدنی پر شده بود. تنها چیزی که به تن داشت یک پوشک صورتی و سفید بود که برای دختر یک کیلو و سیصد گرمی اش واقعا بزرگ بود. با به یاد آوردن صورت کوچولو دخترش لبخند ناخواسته ای روی لب هایش نشست. تا امروز هر نوازدی که دیده بود بی مو بود و باور اینکه روی سر کوچک دخترش، آن همه موی سیاه و براق روییده باشد عجیب بود. گیتی می گفت لب و بینی اش به پدرش رفته و هزینه یک عمل بینی را گردن کیامرد گذاشته بود.

تنها چیزی که باعث ناراحتیش می شد دیدن آن سوزن ها و سیم های بود که به جثه ریزه میزه دخترکش وصل بود. دیدنشان باعث می شد قلبش بشکند. توی

این دو هفته که به خاطر عفونت بستری بود فقط دو بار به او اجازه داده بودند که دخترکش را لمس کند حسرت بغل گرفتنش را به دل می کشید. دخترکش تا ماه دیگر به خاطر اینکه هنوز نارس بود قادر نبود دمای بدنش را تنظیم کند داخل انکوباتور باقی می ماند. از آسانسور خارج شد سالانه سالانه خودش را به بخش نوزادان رساند. شیشه شیری که با کمک گیتی دوشیده بود را به پرستار داد. دستش را روی پیشخان گذاشت و پرسید:

_ کی می تونم خودم بهش شیر بدم؟

پرستار که در حال پر کردن چارت بود نیم نگاه گذرای به او کرد: عجله نکن. دخترت دو بار شیر بالا آورده دکتر فعلا تشخص داده با سرنگ بهش شیر بدیم. وقتی دکترش اجازه داد مستقیم خودت بهش شیر بدی باید بهت آموزش بدیم چون دخترت زودرس به دنیا اومده عکس بقیه نوزادها دیگه رفلکس مکیدنش کنده. دستش را روی شیشه گذاشت. پرستار داشت با سرنگ توسط لوله، شیر او را به معده دخترکش می رساند. به موجود کوچک که از تقلا کردن خسته شده و آرام گرفته بود و آماده برای خوابیدن بود نگاه کرد. چشم هایش مثل تمام این دو هفته بسته بود دست های

کوچکش را که مشت کرده بود کنار شقیقه نگه داشته بود. به سینه دخترکش که تند بالا و پایین می شد نگاه کرد. ضربان قلب او هم بالا گرفته بود. کف دستش سر قفس سینه اش نشست و محکم فشارش داد بلکه کنترل احساساتش را به دست بگیرد.

کنار گوشش صدای پیچ پیچی شنید: تو که باز سرپایی سر جایش تکان خفیفی خورد. اصلا متوجه نشد کیامرد کی آن همه به او نزدیک شده بود. آن قدر که شانه هایش داخل سینه پت و پهنش جاگیر شده بود. سرش را بالا گرفت. صورتشان مقابل هم قرار داشت: باید بیشتر استراحت کنی.

کمی گردن کج کرد و چتری هایش کج شد. کیامرد با انگشت چتری هایش را کنار زد: ناهار خوردی؟ امروز رنگ و روت کمی بهتر شده.

صدایش خسته بود و صورتش خسته تر از آن چیزی بود که تصور می کرد به معنای واقعی داغان بود. دیدن وضعیت بد روحی کیامرد ناراحتش می کرد. دستش را روی گونه کیامرد گذاشت. انگشت هایش بین فاصل گونه و فکش سر خوردند سر انگشت هایش به خاطر ته ریش او خراشیده می شدند. آرام زیر لب نجوا کرد: تسلیت میگم.

دستش را دید که نشست پس سرش و انگشتانش فرو رفت لابه لای موهای خوش حالتش و سینه صاف کرد. نگاهش سمت دخترکشان کشیده شد. هر دو ساکت ماندن انگار خاطراتی ناگهان به سمت کیامرد هجوم آورده بود یا شاید به چند دقیقه سکوت احتیاج داشت. دلتنگ مردی بود که به سینه اش تکیه زده بود. قلب بی تابش خودش را به در و دیوار قلبش می کشید. دوست داشت فارغ از مسائل اخیر و بی دغدغه ی خیال، کنار کیامرد از وجود دخترکشان لذت ببرند. سکوت ممتدش آن قدر طولانی شد که این بار خودش پیش قدم شد: هانیه میگه مثل همه ی نوازدهای دیگه زشته ولی به نظر من از همه نوزادهای تو این اتاق خوشگل تر نگاهش کن ببین چقدر گلی صورتش.

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 375

کیامرد لبخند ی حواله اش کرد ولی لبخندش یک لبخند غمگین بود: فردا برای گرفتن شناسنامه می خوام اقدام کنم اسمی برای بندانگشتی دو پیدا نکردی؟

از لقب اعطایی کیامرد به دخترکشان لبخندش کش آمد.
ذوقش بیشتر به خاطر این بود که بالاخره چیزی تو
وجود دخترکش به او هم رفته بود.

— اصلا ایده ای داری؟

— تو این مدت به اسم های زیادی فکر کردم.
— خب؟

لبش را با یک مکش هوا به دهان کشید بلافاصله
نفسش رو به بیرون فوت کرد. آرام هیجی کرد: کرانه
به ابروهای در هم گرفتار کیامرد نگاهی کرد که از سر
دقت به هم گره خورده بودند. کیامرد برای خودش اسم
"کرانه" را یک بار دیگر زیر لب تکرار کرد و پرسید:
حالا چرا کرانه؟

چانه اش را بالا گرفت: دنبال یه اسم بود که هر وقت
صداش میزنم یاد باباش بی افتم.
کیامرد محکم میان بازوهایش او را فشار داد با صدای
کوتاه اما تاثیرگذاری زیر گوش او پیچ زد: دلبری می
کنی.

بعد هومی از سر رضایت کشید: کرانه ادیب خوش
آهنگه.

کیامرد کمی نسبت به چند دقیقه پیش آرام تر شده بود.
نگاهش را دزدید تا خماری چشم هایش را از او قایم

کند خودش را در آغوش او جمع کرد. دستش را روی عضلات سخت آرنج دستش کشید: پس اسمش رو میذاریم کرانه سعی هم می کنیم امیدوار باشیم که اخلاقش به تو نره! دلم نمی خواد یه دختر بداخلاق داشته باشم.

_ بهتر به من بره اگه مثل تو بشه اول بدبختی های منه، اون وقت باید کار زندگیم ول کنم جفت چشمی حواسم بهش باشه.

با نزدیک شدن زوج دیگر به شیشه کیامرد او را کنار کشید: بریم پایین زیادی سر پا ایستادی. بازم میایم به کرانه سر می زنیم.

در یخچال کوچک اتاق را باز کرد: به مامانت سر زدی؟

وقتی جوابی نشنید. سرش را چرخاند نگاهش سر خورد تو چشم های کیامرد که روی مبل لم داده بود. آن قدر در سکوت به چشم هایی او مات ماند که باز هم خودش سوال پرسیدن را از سر گرفت: ناهار چی؟ خوردی؟

کوتاه گفت: اشتها ندارم.

ظرف نگهدارنده غذا را بیرون کشید. جلو رفت و کنار دستش نشست: این کتلت ها رو مرجان درست کرده. یکم بخور خوشمزه است. بذار برات آبم بیارم. قبل اینکه به سختی تکان بخورد. کیامرد دستش را روی پایش گذاشت مانع از رفتنش شد: با این بخیه ها زیاد خم و راست نشو.

باشه ای زمزمه کرد. در ظرف را باز کرد. دوباره نگاهش کرد این بار به سقف خیره شده بود: خاله گیتی نیست؟

__ نه گفت میره به مامانت سر بزنه بعدم میره یه سر خونه.

حواسش به دست های کیامرد بود. کف دست هایش به ران هایش چسبید در حالی که دو ساعدش عمود بر پاهایش شده بود. هم زمان که نگاهش به سقف بود پرسید: از دوست داشتن من پشیمون نیستی؟

__ این چه حرفی کیامرد!

__ ولی ممکن تو هم آخرش پشیمون بشی ناباور لب زد: کیا!

کیامرد با دست های بر سینه چلیپا، ابروهایش را در هم کشید مدتی چشم از صورت او برنداشت. عاقبت لب هایش حالت گرفت، نه به خنده، نه به پوزخند، سردرگم

بود انگار: برادرم به خاطر اینکه به من اهمیت می داد کشته شد. نازنین زندگیش به خاطر اینکه عاشق من بود باخت.

سیبک گلویش بالا و پایین شد ادامه داد: دوست داشتن من ارزش این همه تلفات نداشت.

تکان عصبی پای راستش با حالتی که دست هایش قرار گرفته بود، بی قراری اش را بیشتر به چشم می کشید: تو این مدت خیلی تو گذشته کنکاش کردم. ولی هیچی از نگاه شیفته سارای یادم نمیاد. هیچ خاطره ای که چیزی برام تداعی کنی کج ذهنم پیدا نکردم. من هیچ وقت ندیدمش ولی علیرام دیدش، اگه من اصرار نمی کردم به او دورهمی بیاد هیچ وقت با سارای آشنا نمی شد. لعنت به من!

_ تقصیر تو نیست که...

بی حوصله حرفش را قیچی زد و اصلاح کرد: اتفاقا تقصیر منه، تو اعترافاتش نوشته بود با علیرام ازدواج کرده بود چون ناامید شده بود از من، اگه من یه توجه کوچیک بهش نشون می دادم. هیچ وقت با علیرام ازدواج نمی کرد که بعدش الوند بخواد از این عشق احمقانه سواستفاده بکنه.

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 376

کج شد سمتش و پیشانی اش را چسباند به بازوی عضلانی اش و التماس کرد: با خودت این کار نکن! _ نازنین حقش نبود، این زندگی حقش نبود. کیامرد دست هایش را محکم در هم قلاب کرده بود. برق حلقه پلاتینی داخل انگشتش چشم را می زد. از این که حلقه ازدواج او را به دست داشت حرف از نازنین می زد زیاد خوش آیند به نظر نمی آمد. نام نازنین دیگر در ذهنش تنها تکرار نمی شد. حالا پیش از این که نازنین برای او دختر خوانده عطا باشد زنی بود که روزی همسر سابق کیامرد بود که از او یک زمانی باردار بود. تمام زندگی اش به حسادت به نازنین گذشته بود ولی حالا بیشتر برای او دل می سوزاند. زنی که کودک، همسر، زندگی، سلامتیش را به خاطر زیاده خواهی دیگران از دست بود. به او حق می داد برای دوباره به دست آوردن هر چه از او گرفته بودند تلاش کند ولی زندگی زیادی با نازنین که حالا دیگر حتی نفس هم نمی کشید، بد تا کرده بود. آهی از درد کشید شاید فوتش مصلحتی دیگر بود. نه اینکه آدمی با

این اعتقادات باشد اما در همین چند ماه گذشته چیزهایی را از سر گذرانده بود که در مقابل سرنوشت تسلیمش می کرد.

_ نمی خوام در مورد نازنین حرف بزنم منم قبول دارم زندگیش تباه شده می دونم که اگه از این اتفاق ها خبر داشتی هیچ وقت نازنین ترک نمی کردی با شناختی که ازت دارم این با اطمینان میگم. تنها اشتباه تو این وسط اطمینانی بود که به الوند کردی.

دست آزاد کیامرد مشقت شد کوبیدش به دسته مبل، نه حلقه دست هایش را باز کرد نه پیشانی اش را از روی بازوی کیامرد برداشت. بلکه موقعیتش را محکم تر چسبید.

_ در مورد سارای و احساساتش تو نباید عذاب وجدان داشته باشی. این همه آدم تو این دنیا هست که عشق یک طرفه دارند چون دیده نشدن پس حق دارند راه بی افتند زندگی مردم خراب کند. سارای خودش انتخاب کرد با علیرام ازدواج کنه می تونست این کار نکنه می تونست زندگیش رو از تو جدا کنه تا خودش عذاب نده ولی بدترین انتخاب کرد. همین طور که الوند بین پول و خانواده اش پول انتخاب کرد. اینا انتخاب های تو نبودن که داری خودت عذاب میدی.

می دانست الان هر چه می گفت داغ دل کیامرد را سرد نمی کرد ولی دلش می خواست حداقل هرچند ناچیز مرهمی برای دردهایش باشد. همان جا تو سکوت نشست. افکارش حوالی همه اتفاق های این مدت سو سو می زد. همیشه پای یک زن در میان بود. در پرونده مرگ علیرام ردپای نازنین عیان تر از همیشه بود. روزی که کامه نسخه ی از اعتراف های سارای را برای ثریا می خواند او هم همان جا بود. هیچ وقت سارای را دوست نداشت ولی خوشحال هم نبود. نگاه ثریا را هیچ وقت فراموش نمی کرد باور اینکه تمام این مدت حامی قاتل پسرش بود برایش سنگین تمام شده بود. همه ی این اتفاق ها از روزی شروع شد که یک دختر کاملاً معمولی عاشق همکارش شده بود. ولی دل آن مرد برای زن دیگری سریده بود. _ حتی اگه برای خودم تکرارش هم نکنم. همه چیز انقدر بهم پیچیده که بازم برام تکرار میشه. _ چطور؟

_ ترلان مادرش می خواد. کیانا مامان مقصر می دونه قهر کرده. مادر و پدرم برای اولین بار توی روی همدیگه ایستادن. پدرم خودش با ترلان سرگرم می کنه سعی داره خودش بی خیال نشون بده. مادرم بیمارستان

بستری فقط اشک می ریزه. فکر می کنی با این
وضعیت می تونم به چیز دیگه ای فکر کنم.
همگی حق داشتند. کیامرد زیر لب غرید "لعنت بهت
الوند"

چانه اش را بالا گرفت: الوند از کجا می دونست سارای
تو رو دوست داره؟

کیامرد در صورتش چند ثانیه مکث کرد و لب زد:
چیزی تو اعترافات سارای نبود. تو اعترافاتش همه
چیز گردن الوند انداخته گفته تو نقشه قتل فقط همدست
بوده ولی تنابنده گفته الوند از ماجرای تصادف خبر
نداشته سارای سرخود عمل کرده بود. کامه می گفت
حرف های تنابنده باور پذیرتر، الوند پشت پرده
تصادف نبوده. فقط ماجرا رو جمع جور کرده اگه الوند
همه چیز ماست مالی نمی کرد سارای خیلی زودتر
بازداشت می شد.

_ پس الوند ربطی به پرونده تصادف علیرام نداره؟
_ نه، الوند و تنابنده هر دو نقش معاونت در قتل
داشتند. البته فرقی هم نمی کرد این باعث نمیشه الوند
بی گناه باشه.
_ چرا؟

سکوتش را که دید دستش را روی ران پایش گذاشت و
 حس کرد ماهیچه اش در واکنش به لمس او جمع شد :
 الوند نقشه حذف علیرام خیلی وقت پیش کشیده بود.
 _ متوجه نشدم!

#سقوط_برای_پرواز
 #پارت 377

مستقیم به جلو خیره شد، نیمرخش سخت بود. با
 صدای گرفته ای گفت: این طور که تتابنده گفته الوند و
 اون کسانی که باهاشون همکاری می کرد به یک
 قربانی احتیاج داشتند. ولی کسی که دنبال کارهای
 زمین عطا بود عمو احمد بود با اینکه با این وجود
 همه ی خبرها به گوش الوند می رسید ولی الوند نمی
 خواست پدرش رو قربانی کنه. سر پدرش ریسک
 نکرد. البته براش مهم بود که اسمی از خودش هم
 وسط نباشه. به کسی احتیاج داشت که هم عمو احمد
 هم عطا بهش اعتماد کامل داشته باشند. من رو انتخاب
 نکرد چون با شناختی که از من داشت می دونست من
 خودم رو قاطی همچین چیزی نمی کنم. وکیلش فرستاد

سراغ علیرام، طبق گفته های سارای و تنابنده ظاهرا علیرام پیشنهادش رو برای چند بار رد کرد بود. سنگینی سینه اش را بیرون داد: الوند با من و علیرام بزرگ شده بود نقطه ضعف هامون می شناخت. برای راضی کردن علیرام احتیاج به کسی داشت که روی علیرام نفوذ کلام داشته باشه. فقط دو نفر می تونستن علیرام راضی کند اولین نفر پدرم بود خوب کامل رد می شد دومی سارای بود. نیمرخ سنگی اش را بررسی کرد، اما چیزی نگفتم، خودش با لبخندی تلخ ادامه داد: الوند همیشه علیرام رو زن ذلیل خطاب می کرد. البته کسی هم نبود خبر نداشته باشه که سارای چه جایگاه خاصی برای علیرام داشته. کاملاً مشخص که برای اینکه سارای بکشه تو تیمش احتیاج داشت نقطه ضعفی از سارای پیدا کنه. مشخصاً پیدا هم کرده بود. سارای تو اعترافاتش نوشته بود الوند اولین بار که سراغش رفته بود تهدیدش کرده بود. حرف علاقه اش به من رو وسط کشیده بود. نوشته بود آزار و اذیت هاش یه مدت ادامه داشت تا اینکه پیشنهادی همکاری بهش داد. طبق قراری که گذاشته بودن سارای باید علیرام راضی می کرد تا تو پروژه ای که مد نظر الوند بود شراکت کنه.

و با این شراکت اتوماتیک وار علیرام حذف می شد.
سارای یه زن آزاد می شد. در عوض اونم کاری می
کرد که من از نازنین جدا بشم.

آب دهانش را قورت داد و زیر لب گفت: چه من از
نازنین جدا می شدم چه با نازنین می موندم علیرام
قربانی این ماجرا بود. حتی اگه الان زنده بود با وجود
پرونده ای که براش درست کرده بودن به جرم مفسد
فی الارض محاکمه می شد در آخر حکمش اعدام بود.
اون تصادف فقط برنامه ریزی الوند بهم ریخت.

_ الوند خودش رو به نازنین نزدیک کرده بود؟
_ همچین ریسکی نکرد. اگه یک چیز این وسط اشتباه
پیش می رفت نمی خواست اسمی از خودش وسط
باشه. برای همین سراغ نزدیک ترین آدم به نازنین
رفت.

_ یعنی سهیل به همین راحتی قبول کرده بود وارد این
بازی بشه؟

_ سهیل مثل سارای قانع نبود طبق چیزی که خودش
گفته بود سهم علیرام طلب کرده بود. هرچند من شک
دارم اگه بازم همه چیز طبق نقشه اشون پیش می رفت
الوند یه پاپاسی بهش نمی داد. نگاه کن سارای و
سهیل گیر افتادن خبری از الوند نیست.

هیچ وقت متوجه رابطه نازنین و سهیل نشدی؟

سهیل و نازنین دخترخاله و پسرخاله بودند البته تا جایی که من می دونستم خیلی بهم نزدیک بودند. سهیل به نازنین علاقمند بود ولی نازنین من رو به سهیل ترجیح داد. منم اون موقع ها زیادی روی سهیل حساس بودم برای همین از نازنین خواسته بودم که ارتباطش با سهیل قطع کنه نازنین هم تو حرف قبول کرده بود. ولی خب انگار این اتفاق نیفتاده بود. من بیشتر ماه تو سفر بودم تو اون مدتی که خونه بودم نازنین هم نقش بازی می کرد همه چیز رو نرمال نشون می داد

نفسی گرفت به او نگاه کرد. انگار تمام انرژی اش تمام شده و یک ته مانده انرژی و اشش مانده بود که لب زد: نازنین زیاد دروغ می گفت.

سرش را به طرفین تکان داد: این رو زمانی فهمیدم که هیچی از زندگیم نمونده بود. من همیشه فکر می کردم نازنین از سارای متنفر، ما همیشه بعد اینکه از خونه برادریم می اومدیم دعوا داشتیم. من هیچ وقت شبیه علیرام نبودم حالا میفهمم نازنین از کجا کوک می شده. نازنین و سارای با هم رفت و آمد می کردند.

سارای تنبانه رو لو داده؟

نه اصلا تا زمانی که به گوش سارای نرسونده بودن که سهیل دستگیر کردن حرف نمی زد. پلیس تونست شخصی که از حساب او پول رشوه واریز شده بود به حساب کارشناس آگاهی رو پیدا کنه. اونم اعتراف کرده بود به دستور سهیل تنابنده پول واریز کرده. جالبیش میدونی کجا بود. این طور که کامه می گفت انگار سارای از این موضوع خبر نداشته. فکر می کرد سهیل برای اینکه از او باج می گرفته و از مرگ علیرام خبر داشته دستگیر شده اصلا خبر نداشته سهیل هم تو این ماجرا دست داشته با الوند دستش تو یک کاسه بوده. انگار الوند از سهیل خواسته بود سارای رو تهدید کنه تا اینطوری سارای بتونه کنترل کنه.

مشت هایش مثل سنگ سفت شدند: می دونی حنا، هنوزم نمی تونم هضم کنم چرا الوند گند زد به زندگیم حالا که خاطراتمون مدام تو سرم سبک سنگین می کنم می بینم خیلی جاها الوند من رو مدیون رفاقتش کرده. به جرات می تونم اعتراف کنم الوند تمام این سال ها یه رفیق فوق العاده برای من بود. انقدر که الوند در حقم خوبی کرده من براش کار خاصی نکردم. وضع مالی عمو احمد همیشه نسبت به ما بهتر بود از طرفی

موقعیت اجتماعی و مالی الوند همیشه ایده آل بوده چرا
با وجود همه اینا بازم قانع نبوده.

#سقوط_برای_پرواز
#پارت378

انگشتانش لغزید لای موهای کیامرد، کاش می شد درد
این خاطرات را از ذهن او می دزدید و بیرون می
کشید. ولی نمی شد، فقط باید دردش را می شنید و می
شناخت و لمسش می کرد. پشت انگشتش را نوازش
گونه کشید به گونه او، پرسید: اگه اینطور که تو میگی
سهیل به نازنین علاقمند بود چرا باید مرگ نازنین
بخواد؟

کیامرد سری به تردید جنباند: برای همین میگم به
حرف های تنابنده بیشتر میشه مطمئن بود. سارای می
گفت راضی کردن علیرام بیشتر از چیزی که باید طول
کشیده بود. به هر حال برادر من هم مقصر بود ولی
خبر نداشت برایش پاپوش درست کردن. الوند از سارای
خواسته بود به نازنین نزدیک بشه. نازنینم به واسطه
سارای با آدم های آشنا شد که از هیچ لحاظ موجه

نبودند. نمونه اش زنی بود که می خواستی بر اش کار
 کنی. خود سهیل هم اعتراف کرده مواد نازنین رو
 بر اش تهیه می کرده.
 _ این دیگه چه مدل دوست داشته!

کیامرد کمی برندازش کرد، کنج لبش کج شد: همین که
 من کنار نازنین نبود برای سهیل کافی بود. شاید فکر
 می کرد بعد من دوباره کمک می کرد نازنین ترک کنه.
 هر کی منطق خودش رو تو عشق داره. باید حالا ازش
 پرسید الان خوشحاله!
 حرفش معنا تلخی داشت این را خوب می فهمید!

_ هر چند دغدغه سهیل هم پول بود نه عشق و
 عاشقی، این طور که سارای گفته وقتی نازنین سقط
 کرد انتظار داشت ما جدا بشیم که به خواسته اش
 نرسید، هر چند زندگی ما بسته به یک تلنگر بود.
 خودمون کارشون رو آسون کردیم از جدایی من و
 نازنین فقط علیرام و الوند خبر داشتند. نمی دونم چی
 تو سر الوند می گذشت ولی از طلاق ما چیزی به
 سارای نگفته بود.

__ تا اینجا که همه چیز طبق خواسته سارای پیش رفته بود چه لزومی به اون تصادف بود؟
کیامرد کلافه جفت دست هایش را به صورتش کشید.
کمی عضلات صورتش زیر دستش هایش مشت و مال گرفت.

__ خسته ای؟ می خوای روی تخت من بخوابی؟

کیامرد به جای جواب گفت: سارای خوب بلد بود نقش یه دختر معصوم بازی کنه. همین طور که ترحم مادر و پدرم نسبت به خودش جلب کرده بود. مادرم واقعا سارای به چشم دخترش می دید. با همین روش هم برادرم شیفته خودش کرده بود. ولی بالاخره یه جای اشتباه کرد. خوب یا بدش نمی دونم ولی سارای عادت داشت خاطراتش، احساساتش می نوشت، این چیزی که خودش گفته، علیرام نوشته هاش رو خونده بود.

برادرم همه چیز در مورد سارای فهمیده بود. سارای ادعا می کنه فوراً به الوند خبر داده. الوند به کسی پول داده بود تا ترمزهای ماشین دست کاری کنه. البته تاکید کرده روحشم خبر نداشته نازنین با علیرام همسفر بوده. ولی اعتراف های سهیل نتابنده با سارای خیلی فرق می کنه. سهیل ادعا می کنه الوند دستی تو این

ماجرا نداشته. کسی که ماشین دست کاری کرده اجیر شده خود سارای بود. طبق نشونی که سهیل داده دنبال اون فرد می گیرند.

سکوت کرد، از آن سکوت های سنگین و پر از حرف! پر تردید زمزمه کرد: بالاخره مشخص میشه کی راست می‌گه کی دروغ مگه نه؟ کیامرد با لحن پر تاسف جواب داد: فرقش چیه که راست و دورغش در بیاد. دو تا آدم که می تونستند حالا حالا زندگی کند قربانی شدند. زندگی یه دختر هفت ساله این وسط تباه شده. فردا که ترلان بزرگ شد من بهش چه جوابی بدم.

صدایش شکسته بود وقتی اعتراف کرد: بگم از اون جا که مادرش من رو بیشتر پدرش دوست داشت حس می کرد علیرام جلو خوشبختیش گرفته زد پدرش رو کشته. لعنتی زندگیم شده کلاف بهم پیچیده، انقدر گره های کور افتاده به زندگیم که برای باز کردنش باید قیچی بردارم.

#سقوط_برای_پرواز

دست بزرگ مردانه اش را بین انگشت هایش گره زد:
 اگه قرار باشه کسی جوابی هم پس بده اون سارای نه
 تو، ترلان داره چیزی تجربه می کنه که من یک روزی
 تجربه کردم.

صدایش اوج و فرودی نداشت: منم هیچ وقت خانواده
 ای نداشتم. همه رو هم بابتش مقصر می دونستم. تو
 عالم بچگی با خودم فکر می کردم همه چیز تقصیر
 گیتی، اگه نمی اومد دنبالم مریم دلش به حال اشک
 های من می سوخت می موند پیشم. گاهی هم عطا رو
 مقصر میدونستم با خودم فکر می کردم اگه کنار مریم
 می موند مریم بی پول نمی شد. گاهی پدرت مقصر می
 دونستم. تو این دادگاهی که برای خودم درست کرده
 بود انگشت اتهام هیچ وقت سمت مادرم نمی رفت.
 بیشتر اوقات فکر می کردم نکنه مشکل از منه که
 مادرم من رو نمی خواد. ترلان همین الان، با همه
 بچگیش بالاخره می فهمه خیلی چیزها تو زندگیش فرق
 کرده. ولی طول میکشه بتونه درک کنه تنها گناهکار
 این وسط مادرش نه هیچکس دیگه ای.

نگاهش آرام آرام بالا آمد. خیره به او گفت: یکم به خودت، خانواده ات زمان بده. کیامرد دستش را دراز کرد و موهایش را از روی شانه به عقب هل داد. انگشت بلندش بین موهایش ماند، با انگشت اشاره اش آرام و پر طمانینه زیر گوشش دایره های کوچیکی می کشید: کم کم دارم حس می کنم چه شوهر مزخرفی هستم. لبخند کوتاهی روی لبش نشست.

_پس بالاخره خودت فهمیدی! خوب بگو ببینم چطور به این بینش رسیدی؟ کیامرد خم شد از وسط میز کتلتی برداشت. آن را مقابل دهان او گرفت. گره ای بین ابروهایش نشست: نمی خورم.

دستش را تکان داد و او بی میل گازی به کتلت زد. کیامرد تکیه باقی مانده را سوی دهانش برد قبل از خوردن گفت: با من بخور، تنهایی دلم نمیکشه. _نمی خوام بگی؟

اخم شیرینی کرد: حالا من یه شوخی کردم.

__ اوف، گفتم با این همه اعتماد بنفس کاذب چی شده
همچین اعترافی کردی!

__ کم پیشم دردل کردی. همیشه من حرف زدم تو گوش
دادی. دلم نمی خواست این روزها رو اینطوری
بگذرونیم.

با نوک انگشتانش نرم گذاشت کنار فک کیامرد و کمی
فکش هل داد: پس جبران کن.

__ هر چی تو بگی.

__ بعدا زیش نرنی.

__ مرد و قولش دیگه.

دست های کیامرد دوراش حلقه شد و سرش را روی
شانه اش گذاشت. با تقه ای که به در خورد فوراً زیر
گوش او پیچ زد: بذار من جواب این زن بدم.

#سقوط_برای_پرواز

#پارت380

به در چشم دوخت که با فشار دست عطا باز می شد.
کیامرد از روی کاناپه بلند شد و ایستاد. عطا دستگیره
را رها کرد و قدمی عقب گذاشت تا مهری که پشت

سرش ایستاده بود وارد اتاق شود. نگاهش بی اراده روی مهری ثابت مانده بود. اندام ظریف و ترکه ایش توی آن مانتوی مشکی بیشتر از همیشه شکننده به نظر می رسید.

رنگی به صورت نداشت. حالا که دیگر صورتش زیر میکاپ پنهان نشده بود می توانست چروک های که تازگی داشتند و هنوز عمق نگرفته بودند را ببیند. چشم های پف کرده اش تیرگی زیر چشم هایش نشانه گریه بی امان و بی خوابی بود.

غم و ناامیدی در تک تک اجزای صورتش موج می زد! دیگر خبری از آن نگاه پرتنفر نبود انگار از زنی که او شناخته بود حالا فقط پوسته ای تو خالی به جا مانده بود. به کندی سعی کرد بی ایستد. تکیه گاه شدن دست کیامرد پشت کمرش را حس کرد. مهری خانم روبه رویش ایستاد و چند ثانیه به صورت او زل زد. آرام لب زد: تسلیت میگم خانم سلطانی نفس هایش متناوب نبود. صدایش لرزان به گوش می رسید: راسته؟

کیامرد با یک گام مقابل او ایستاد: هر سوالی دارید من جوابگو هستم. حانه باید استراحت کنه.

مهری خانم بی توجه به حرف کیامرد جلوتر آمد. هنوز ناباور بود. سرش را کج کرد نگاهش از اندام درشت کیامرد سر خورد روی او، با صدای پر از خواهش نالید: عطا راست میگه؟

کیامرد دوباره با نفس هایی تند گفت: مهری خانم گفتم که بیرون صحبت کنیم. همسر من به اندازه کافی اذیت شده.

مهری خانم با همان حال عصبی اش جواب داد: من دخترم رو همه زندگیم رو امروز خاک کردم! پس حقم بدونم.

_ من نگفتم حقتون نیست.

_ پس یک کلام جواب من رو بده، این بچه مال دختر من هست یا نیست؟

کیامرد با مکث کوتاهی جواب داد: هست تا دم کیامرد به بازدم برسد مهری خانم از حال رفت. قبل از اینکه پخش زمین شود عطا از پشت سر شانه هایش را در برگرفت کمک کرد تا روی کاناپه بنشیند. با همان بی حالی، بی رمق لب زد: پس راسته، عطا من مادر بزرگ شدم. می بینی دخترم ازم گرفتن ولی بچه اش هنوز هست. الهی بمیرم برای نازنینم که نتوانست بچه اش ببینه.

میان حق هق هایش ادامه داد: دیدی عطا ، دختر
 نازنینم آرزو به دل رفت نتونست بچه خودش حتی یک
 بارم شده ببینه. الهی بگردم برای دلم بچه ام. حقش
 نبود به خدا حق نازنین من نبود.
 عطا شانه مهری را مالاند: آروم باش مهری جان، تازه
 یکم سر پا شدی. دوباره از حال میری.
 _ چرا بهم نگفتی عطا؟ چرا زودتر بهم نگفتی؟
 چطوری دلت اومد بهم نگی؟
 _ مدت زیادی نیست که عطا هم می دونه.
 مهری خانم غمگین نگاهش می کرد. چشم های خیس
 اشکش، روشن تر نشان می داد.
 _ براتون آب میارم.
 قبل از اینکه قدم از دم بردار، مهری خانم مچ دستش
 را به نرمی گرفت. وادارش کرد تا کنار او بشیند.
 حواسش به دست های کشیده و لاغرش بود که حالا
 خالی از هر جواهری بود. سرش را بالا گرفت و گنگ
 به مهری خانم نگاه کرد.
 چند لحظه ای به سکوت گذشت. عجیب بود که در آن
 موقعیت می توانست تیک تاک ساعتی که به دیوار اتاق
 نصب شده بود را بشنود.

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 381

_ نمی دونم باید چی بهت بگم، ممنونم بودن برای کاری که واسه نازنین من کردی کمه، روزهای آخرش همه اش از بچه دار شدن حرف می زد. برق چشم هاش رو که می دیدم براش ذوق می کردم. راجع به مشکلش هیچ وقت به من چیزی نگفته بود، انقدر مادر خوبی نبودم که محرم اسرار دختر خودم باشم. وقتی گفت بهم بارداره روی پاهاش بند نبود. دخترکم واسه اینکه زندگیش دوباره از نو بسازه کلی امید داشت. وقتی کیامرد گفت به خاطر تصادف بچه اش سقط شده دلم سوخت همه اش با خودم می گفتم وقتی چشم هاش رو باز کنه چی جوابش رو بدم. نداشتن بچه ام طمع مادر شدن بچشه. اون زنیکه نداشت دخترم زندگی کنه. حتی می خواست بچه اش رو هم بکشه بی وجدان! مهری دستش را رها نمی کرد. گر گرفته بودم و پنجه های لاغر اندام مهری خاتم سرد سرد بود: دختر یا پسر؟

با لبخنده ناچیزی که روی لبش نشست، گفت: دختره

__ الهی بمیرم، همه اش می گفت حس می کنه دختره،
شبیه نازینه؟

شنیدن این حرف ها اذیتش می کرد. هنوزم این زن را
دوست نداشت. ولی دلش به حال آن اشکی که کنج
چشم مهری خانم جمع شده بود می سوخت که گفت:
خیلی شبیه به نازنین خدایامورزه.

مهری میان گریه هایش لبخند زد: نازنین می گفت اگه
دختر بشه اسمش می خواد بذاره نیلی.
گوشه لبش را به دندان گرفت: مادرش اسمش رو
انتخاب کرده. اسمش گذاشته کرانه.

نگاهش سمت کیامرد رفت که خیلی جدی این حرف را
زده بود. مهری خانم متعجب نگاهش را از کیامرد به
او داد: خود نازنین این اسم انتخاب کرده؟
کیامرد جای او جواب داد: منظورم از مادرش، حنانه
بود.

مهری خانم با مکثی کوتاهی مچ دست او را رها کرد.
انگار جملات کیامرد باب میلش نبود. با لحن سنگین و
پر از ملامت سمت کیامرد گفت: تو اجازه ندادی حرفی
بزنه؟

قبل از اینکه حرفی بزند تا مهری خانم از اشتباه در
 بیاورد کیامرد بدون مکث جواب داد: آگه من خواسته
 باشم چی میشه؟

مهری با طعنه تلخی گفت: همیشه همین بودی. دختر
 من زندگیش رو به خاطر تو خانواده ات از دست داد.
 کمی شرم نداری.

_ منظور از خانواده مطمئنا پسر خواهرتون هم هست!
 چون تا جایی که آخرین بار چک کردم به هیچ جرمی
 بازداشت نشدم.

عطا که تا آن لحظه سکوت کرده بود با اخم سنگینی
 گفت: کیامرد تمومش کن. مهری نیومدیم اینجا که با
 کسی بحث کنیم. همه می دونند عزا داری سعی می کند
 درکت کند پس تو هم شرایط بقیه رو درک کن.

_ درکم می کنید؟ فکر می کنی خبر ندارم برای چی الان
 ماجرا بچه نازنین رو بهم گفتید. هنوز خرفت نشدم عطا
 جان. من جای تو بودم دخترم رو قبل از اینکه دیر بشه
 از این خانواده دور می کردم.

عطا با اخم و تخم نگاهش کرد. مهری خانم چانه او را
 محکم گرفت: نگاه کن دختر جون، دختر من یک روز
 جای تو همسر همین مرد بود. زندگیش رو باخت. الان
 به جای اینکه دخترش رو تو بغل بگیره زیر خاکه،

نگاه نکن الان داره پشتت رو می گیره، خسته که بشه
پشتت رو خالی می کنه مثل نازنین که تنه اش گذاشت.
دلت رو به حرف هاش خوش نکن.

با اخم تندی چانه اش را از دست او بیرون کشید: من
به کیامرد اعتماد دارم.

توجه نگاه سنگین کیامرد را روی خودش بود.

_ خبر داری پدر و مادرش دعوا دارند سر شکایت
کردن و نکردن. پدر همین آقا داره هر کاری می کنه
من قصاص نخوام چون پدرش مثل من نگران آینده نوه
بزرگشه. الانم می خواند با دختر نازنین با من معامله
کند.

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 382

صدای پرمدهای کیامرد بود که بلند شد: مگه دختر من
ملک که بخواند سرش معامله کنید.

_ ولی پدرت فکرهای دیگه تو سرشه، اگه من به
پدرت بگم حاضرم به شرط گرفتن حضانت نوه ام
رضایت بدم. پدرت بی برو برگشت قبول می کنه.

وحشت زده نگاهش سمت کیامرد چرخید. تای ابروی
 کیامرد بالا پرید. سرش را کمی کج کرد و جواب داد:
 مهری خانم چند تا نکته خیلی مهم هست که باید بهتون
 یاد آوری کنم. پدر نوه شما منم نه کسی دیگه، دلایل
 پدرم برای نخواستن قصاص اصلا برای من قانع کننده
 نیست. من بیشتر از شما از قاتل برادرم و نازنین
 متتفرم مطمئن باشید حاضر نیستم به خاطرش قدم از
 قدم بردارم چه برسه بذارم از مهم ترین فرد زندگیم به
 خاطرش بگذرم.

_ دختر تو نوه منه.

_ حرفی توش نیست شما مادر بزرگ دختر من هستید
 ولی فقط مادر بزرگش هستید. می تونید بیاد دیدنش
 کسی این حق رو از شما نمی گیره. ولی حرف زدن
 راجع به حضانت یه شوخی خنده داره، دختر من هم
 مادر داره هم پدر.

_ پیش من جاش...

کیامرد به تندی جواب داد: مهری خانم واقعا می تونم
 حق دیدنش ازتون بگیرم.

عطا بود که غرید: کیامرد.. بعدا حرف می زنیم الان
 هیچکس تو موقعیت خوبی نیستو

_ببخشید دایی، ولی دارم جدی میگم. حتی دلم نمی
خواد راجع بهش بحث کنم چه برسه بخوام حتی بهش
فکر کنم. به همسرتون بگید واقعا تو این موضوع جدی
هستم.

مهری خانم با بی تعادلی ایستاد: می خوام نوه ام ببینم.
بریم عطا..

عطا همزمان که می ایستاد گفت: مهری می برم بالا
باز میام بهت سر می زنم.

مهری خانم به سوی در رفت عطا به دنبالش حرکت
کرد. ولی انگار چیزی یادش آمده باشد برگشت: رابطه
برادرت و دختر من چی بوده؟

کیامرد نگاهش را به کاشی ها داد: داشت کمکش می
کرد ترک کنه. می خواست خراب کاری های زنش رو
درست کنه اینا رو به سارای گفته بود.

_پس اون پیامک ها؟ نازنین تو این مدت به علیرام
علاقمند شده بود؟

دست هایش کنار بدنش مشت شد: اون پیامک ها کار
سارای بود.

مهری خانم با انزجار سر تکان داد: به پدرت بگو شده
زندگیم بدم نمی دارم اون زن بیشتر از اینا نفس بکشه.

کیامرد همان طور وسط اتاق ایستاده بود از دور رفتنشان را تماشا می کرد. با بسته شدن در اتاق نفسش را محکم به بیرون فوت کرد. نگاهش را به کیامرد داد پرسید: قضیه پیامک ها چیه؟

_ پلیس تو تفتیش خونه علیرام یه گوشی موبایل پیدا کرد. بعد گرفتن پیرینت پیام هاش متوجه شدن فقط با او گوشی با یه خط در تماس بوده. یک سری پیام عاطفی بود که نشون می داد بین علیرام و نازنین رابطه ای وجود داره. ولی هیچ وقت گوشی نازنین پیدا نشد. سارای هم اعتراف کرده بود دو تا خط با کارت شناسایی علیرام خریداری کرده بود واسه اینکه ذهن من رو بیشتر نسبت به برادرم و نازنین بدبین کنه هرچند اون اوایل موفق هم شده بود ولی... با سکوتش لب زد: ولی چی؟

کیامرد روی پاشنه پا چرخید. جلو پای او زانو زد. مچ هر دو دستش را میان پنجه هایش نگه داشت. سردی پوست تنش از فشار پایش حکایت داشت. سرش را جلو آورد لب هایش را بی نفس روی گونه و چشمش کشید: ولی یه روز که تو اتاق کارم نشسته بودم سر کله یه دختر ریزه میزه پیدا شد که ادعا می کرد از من بارداره، باعث شد به خیلی چیزها شک کنم. با

حضورش تو زندگیم باعث شد خام مظلوم نمایی سارای
نشم. بازم بگم.

بوسه تند و سریع روی لب هایش کاشت: ممنون که
بهم اعتماد داری.

سلام بابت تاخیر عذر می خوام...دیشب نتونستم وصل
بشم.

#سقوط_برای_پرواز

#پارت383

خم شد و ترلان خواب آلود را تو آغوش کیانا گذاشت.
در ماشین را به آرامی بست. با عطا خداحافظی کرد و
قدمی عقب گذاشت. مهری خانم که آخرین نفر بود که
پایین آمده بود نگاه نامطمئنی به بالا انداخت گفت:
کیامرد می خوای من امشب کرانه رو ببرم خونه،
لجباری نکن.

دیگر داشت کفرش بالا می آمد. بعد چهل روز
بلا تکلیفی، امشب خانواده سه نفرشان در کنار هم قرار
گرفته بود. نگرانی های بی مورد مهری خانم دیگر

داشت اعصاب نداشته اش را خط خطی می کرد. درک
اینکه می خواست با همسر و دخترش تنها باشد آن
قدرها هم سخت به نظر نمی رسید.

عطا بود که جای او جواب داد: اون بچه دو ساعت به
دو ساعت شیر می خواد کجا ببریمش.

عطا جان بد که نمیگم ، این دو تا که تجربه ای
ندارند میگم شب تو خواب و بیداری یه وقت بچه از
بغلشون نیوفته خدایی نکرده.

ثریا دستگیره در را رها کرد و قدمی پیش رفت: کیامرد
می خوای من امشب بمونم.

نه بابا، از پشش بر میایم. دیدین که حنانه خودش
خاله گیتی رو هم با مرجان خاتم فرستاد که بره. نگران
نباشید. به سلامت.

مهری خاتم ناراضی با گفتن " خیلی مراقب باشید "
همراه عطا سوار ماشین شدند. پشت سر مادرش
ایستاده بود تا مادرش سوار شود ولی ثریا برگشت و با
تن صدای پایینی گفت: فردا برو به بابات سر بزن.
هنوز خونه نمیاد.

ثریا آه کشید در تاریکی فضا لب زد: فقط میاد به ترلان
سر میزنه میره.

باشه حتما بهش سر میزنم. شما هم غصه نخور.

— همیشه غصه نخورم.

— کاش حرف می زدید.

— خواسته هامون یکی نیست که به توافق مشترکی برسیم. تو نمی خواد نگران من و پدرت باشی. فقط حواست رو بده به همسر و دخترنازت نذار این باز هیچکس تو زندگیت دخالت کنه.

گونه مادرش را بوسید. تا زمانی که ماشین از دید راس نگاهش خارج نشده بود سر جایش ایستاد. از آسانسور خارج شد و در خانه را پشت سرش بست. حنانه همان طور که روی صندلی راک به جلو عقب تاب می خورد داشت به کرانه شیر می داد.

— رفتن؟

در حالی که حتی ثانیه ای نگاهش از آن دو موجود دوست داشتنی جدا نمی شد، لب و دهانش را کج کوله کرد: بالاخره!

— نگو اینطوری، طفلی ها خیلی نگران بودند فقط. بالا سر حنانه ایستاد روی صورت کرانه خم شد. که با آن چشم های درشت و براقش به حنانه زل زده بود. دهانش به سینه حنانه بود ولی دیگر میک نمیزد. مشخص بود شکمش حسابی سیر شده: جوجه باباش که هنوز بیداره.

حنانه خمیازه پر و پیمانی کشید و با دست آزادش گردنش را خاراند: فکر کنم امشب قرار شب زنده داری کنه.

_ خوابت میاد.

_ حموم رفتم خواب آلود شدم.

_ من آروغش می گیرم تو برو بخواب.

دستش را زیر بدن کرانه برد. آن را بلند کرد. از سبکی او شگفت زده شد. بعد چهل روز دخترکش هنوزم به شدت ضعیف و شکننده بود. حنانه با هول زدگی فوار گفت: گردنش...

_ حواسم هست.

سر کرانه را روی شانه اش گذاشت. دستش را آرام پشت دخترکش می کشید. نگاه گرسنه اش را داد به حنانه که داشت یقه لباسش را مرتب می کرد. حنانه که متوجه نگاه سنگینش شد خنده دلبرانه ای سمتش پرت کرد.

_ برو بخواب

چهل روز خسته کننده را گذارنده بودند حنانه به خاطر شیردهی، تمام مدتی که کرانه تو بخش نوزادان بستری بود بیمارستان مانده بود او هم به خاطر پروازهایش روزهای کمتری را می توانست با آن دو بگذراند.

_ باید پوشکش رو عوض کنم.

_ من عوض می کنم.

حنانه با چشم های تنگ شده نگاهش کرد: مگه بلدی؟

_ بالاخره باید از یه جا شروع کنم.

#سقوط_برای_پرواز

#پارت384

لامپ اتاق کرانه را روشن کرد. دخترکش را روی میز تعویض پوشک گذاشت. همانطور که حنانه بسته بودتش دوباره پوشکش کرد: خوب اینم از این. با دستمال شیری که از کنار لب کرانه بیرون ریخته بود را پاک کرد. نگاهش افتاد به نگاه معصومانه دخترکش، اولین بار که نگاهش به این موجود ریزه میزه خورده بود حس کرد انگار به خودش نگاه می کند. دخترکش در لحظات عاشقانه او با نازنین شکل نگرفته بود ولی هنوزم بخشی از وجود او بود. دوباره دخترکش را در آغوش گرفت. با انگشت نرم و ملایم گونه کرانه را نوازش کرد.

می دونم پدر خودخواهی بودم یه زمانی افکار بدی نسبت بهت داشتم ولی الان قول میدم هیچ وقت تنهات نذارم حتی اگه تو هم منو نخوای من تنهات نمیذارم. با صدای بامزه ای که کرانه از خودش در آورده خندید: خوبه که حرف هم رو می فهمیم.

کرانه را تا زمانی که به خواب برود میان بازوهایش نگه داشت. به اطراف نگاه کرد خبری از گهواره کرانه نبود. سمت اتاق خواب خودش رفت. با دیدن گهواره تای ابرویش را بالا فرستاد هم زمان که کرانه را داخل گهواره می گذاشت، گفت: فکر می کردم جوجه قرار تو اتاق خودش بخوابه! واسه همین بلندگو و بی سیم این دم و دستگاه رو خریدی؟

حنانه با بدخلقی گفت: این دم و دستگاه رو مهربی خاتم گرفته اون که اصرار داره کرانه رو جدا بخوابونم وگرنه من از اولشم این قصد رو نداشتم. یه وقت صدای بچه رو نشنویم چی؟ نه اصلا دلم طاقت نمیاره تو یه اتاق دیگه تنها بذارمش.

چراغ را خاموش کرد. حنانه روی تخت نشسته بود و مچ پایش را می مالید. هم زمان که سمت تخت می رفت دکمه های پیراهنش باز می کرد: چراغ خواب رو خاموش نکن. لعنتی چه درد می کنه.

هومی گفت. روی تخت خزید و پنجه روی مچ و ساق
پای حنانه کشید: این مدت زیاد سر پا بودی. بیا اینجا
ببینم.

پاهایش را زیر پتو جمع کرد. سرش را روی سینه او
گذاشت: هیچ جا خونه آدم نمیشه.
بازوهایش دور حنانه تنگ تر شد. بوی حمام می داد.
عطر لوسیون انتخابیش را دوست داشت. باعث می
شد احساس زنده بودن بکند. انگشت هایش را روی
ستون فقراتش کشید. نگاهش را بالا کشید. دستش سر
خورد روی دست ظریف و کوچکش و میان انگشتان
پت و پهنش گرفت. کمی با حلقه تو دست حنانه باز کرد
و بالاخره کف دستش را گذاشت کنار فکش و خیره به
چشم هایش لب زد: دلم می خوادت.
_ می دونم

خیره به لب و دهان پر عشوه اش، پرسید: از کجا؟
_ نگاهت رو می شناسم. ولی باید بگم من دلم بیشتر
برات تنگ شده.

نفس دیگری گرفت و شامه اش داغ شد. دستش زیر
لباسش خزید: صبر کن.

بوسه ای ازش گرفت: بعدا حرف می زنیم.
_ وای کیا، یه لحظه گوش بده.

کلافه پوفی کشید: زود بگو

__ نمی خوام خودت ببینی بعد تو ذوقت بخوره، من شکم هنوز تو نرفته.

__ همین

با لب و لوجه آویزان نگاهش کرد: همین خیلی مهم نیست!

غلطی زد و از بالا به پایین به او نگاه کرد: از اون لب ها الان به جای چرت و پرت گفتن می تونی استفاده های بهتری بکنی خودم یه نمونه اش رو الان بهت نشون میدم.

با شنیدن صدای ویبره گوشی چشم هایش را باز کرد. حنانه با غرغر خواب آلودی پتو را روی سرش کشید. همین یک ساعت پیش به خاطر گریه کرانه بیدار شده بود. بی معطلی از جایش بر خاست تا صدای گوشیش را قطع کند. با دیدن شماره عجیب و غریب که روی صفحه گوشی افتاده بود ترغیب شد تا جواب بدهد. هم زمان که در اتاق را پشت سرش می بست تماس را وصل کرد.

با صدای بم و خراشیدی زمزمه کرد: الو؟

سکوت مطلق پشت خط باعث شد دوباره کلمه "الو"
 را تکرار کند. گوشی را پایین آورد نگاهی به صفحه
 انداخت خواست تماس را قطع کند که صدای آشنایی
 جست و گریخته به گوشش رسید.
 _منم...

با مکث طولانی لب زد: الوند!

#سقوط_برای_پرواز
 #پارت385

با شنیدن صدای ویبره گوشی چشم هایش را باز کرد.
 حنانه با غرغر خواب آلودی پتو را روی سرش کشید.
 همین یک ساعت پیش به خاطر گریه کرانه بیدار شده
 بود. بی معطلی از جایش بر خاست تا صدای گوشیش
 را قطع کند. با دیدن شماره عجیب و غریب که روی
 صفحه گوشی افتاده بود ترغیب شد تا جواب بدهد. هم
 زمان که در اتاق را پشت سرش می بست تماس را
 وصل کرد.

با صدای بمی زمزمه کرد: الو؟

سکوت مطلق پشت خط باعث شد دوباره کلمه "الو"
را تکرار کند. گوشی را پایین آورد نگاهی به صفحه
انداخت خواست تماس را قطع کند که صدای آشنایی
جست و گریخته به گوشش رسید.
_منم...

با مکث طولانی لب زد: الوند!

_ شنیدم پدر شدی، به عنوان یه رفیق باید زنگ می
زدم تبریک می گفتم.

سکوت کرد. از آن سکوت های سنگین و پر از حرف،
الوند وقتی دید سکوت کرده مردد با کلماتی کشدار و پر
طنین پرسید: صدام رو نشیندی که جواب نمیدی؟ یا
اینکه دیگه رفیقت نیستم؟

انگشتانش کم کم مشت شد. از جلو در اتاق فاصله
گرفت و همراه اخم سنگینی که به پیشانی اش خط
انداخته بود، با صدای محتاط اما طلبکاری پرسید:
رفیق؟

_ رفیق، برادر، نیستیم؟

هنوزم هضم اتفاقات به شدت سنگین بود و راحت روی
زبان نمی چرخید: تو بگو هستیم!

_ برای من چیزی تغییر نکرده تو هنوزم رفیق و
داداشمی.

_ رفیق و برادری که من می شناختم. اهل خیانت نبود
 اهل نقش کشیدن نبود. رفیق بچگی های من اصلا شبیه
 چیزی که الان می بینم نبود! رفیق من هیولا نبود! نمی
 شناسمت الوند، دیگه نمی شناسمت.

نفسی از هوا برداشت سینه اش پر بود از حس ترد
 شکستن بتی که در ذهنش ساخته بود و حالا خرده
 شکسته های بت ساخته ذهنش، ریخته بود در سینه
 اش و راه نفشش را بند آورده بود. بازدمش را سنگین
 در هوا فوت کرد.

_ خیانت! واقعا نمی فهمم از چی حرف می زنی. من تو
 رفاقتمون هیچی برات کم نداشتیم. حتی بیشتر از تو
 برای این رفاقت مایه گذاشتم. کیامرد هر کسی می تونه
 در قبال من طلبکار باشه ولی تو نمی تونی. تو یکی
 این حق نداری.

_ یک چیزیم تازه بهت بدهکار شدم. میشه دقیقا
 روشنم کنی در حقم چه رفاقتی کرد؟
 _ زندگی الانت رو به خاطر من داری.

صدای بلند و شاکی اش هوا رفت: داری باهام شوخی
 می کنی! نه الوند من یک زندگی لعنتی داشتم که تو با
 نقش های مزخرفت نابودش کردی زندگیم رو به فنا

دادی. میفهمی کند زدی به همه چیز، نکنه با این وجود
هنوزم فکر می کنی مدیونتم!

_ کدوم زندگی، داریم از کدوم زندگی مشترک حرف می
زنیم. جلو قاضی و ملق بازی! بی خیال رفیق، هر جا
دوست داشتی می تونی دم از زندگی عالیه گذشته و
خوبی هاش بزنی ولی لااقل جلو من نگو، داریم از
همون زندگی رویایی صحبت می کنیم که توش فقط
نقش کیف پول نازنین داشتی! تو رو نمی دونم ولی من
هنوز حرف هات رو تو سگ مستی هات به خاطر دارم.
خود تو پیش من حداقل بالای ده بار اعتراف کردی
زندگی زیبات چیزی نبود که انتظارش رو داشتی.
_ ولی وسط همه ی اون حرف ها همیشه گفته بودم
دوستش دارم.

_ پس بذار یادآوری کنم تو همون آدمی که نازنین رو
با تهدید راضی به طلاق کرد.

_ اگه نقش های تو نبود این اتفاق نمی افتاد.

_ اشتباه نکن من فقط بهونه اش رو بهت دادم. اگه
همین طور که اذعان می کردی دوستش داشتی تنه اش
نمی داشتی.

خشمش را بلعید باید آرام تر پیش می رفت. الوند
زیادتر از حد معمول خونسرد بود و او این روی سخت

و سنگی الوند را نمی شناخت! تنها بعدی که تمام این سالها از او دیده بود آن روی بذل گو و بی خیال الوند بود.

_ پس این طوری خودت رو قانع می کنی. باشه در حق من لطف کردی ولی نازنین چی؟ عذاب وجدان نداری.

_ چرا باید داشته باشم. نازنین یه زن بالغ بود اندازه خودش درک و شعور داشت. کسی به اجبار وادارش نکرده بود چیزی مصرف کنه. انتخاب خودش بود.

انتخاب خودش بود چون بعد اینکه ترکش دادی باز مصرف کرد اون بار هم من نقشی نداشتم! پس می بینی انتخاب نازنین مواد بود نه تو، ولی مثل همه ی آدم های جاه طلب همه چیز با هم می خواست برای همین رحم اجازه کرده بود. هر انتخابی یه بهایی داره نازنین هم انتخابش کرده بود. بهای انتخابشم داد.

چشمانش را بست! الوند نمی دانست از چی حرف می زد. بهای انتخاب نازنین نمی توانست جاننش باشد.

بهایش قابل حساب نبود اصلا عادلانه نبود. الوند با حرف هایش چنگ انداخته بود به روح و روان او، همین باعث شد چشمانش را باز کند.

_ تو هم بهای انتخاب نادرست دادی کیامرد.

_ از کی همچین جونوری شدی. زندگی آدم ها چقدر می تونه برات بی ارزش باشه. تو بهم بگو تاوان کشتن دو تا آدم چیه؟ قرار چطوری تاوانش رو بدی؟
_ من کسی نکشتم. اون عروس روانیتون گند زد به همه چیز، اگه قرار کسی به خاطر مرگ علیرام و نازنین جواب پس بده اون یک نفر من نیستم. من بودم که جلوش گرفتم تا حماقت دیگه نکنه. من بودم که تا آخرین لحظه بچه دار شدن تو رو ازش قایم کردم.

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 386

_ باید تشکر کنم. برادر مرده میفهمی، تو برای علیرام پاپوش دوختی حتی سارای هم نبود با پرونده سازی که براش کرده بود تا پای چوبه دار می رفت. برای من نقش ادم های بی گناه رو بازی نکن. علیرام چه بدی در حقت کرده بود همچین کاری در حقت کردی؟

_ قضیه رو شخصی نکن بحث انتقام وسط نیست. من یک پیشنهاد عالی به علیرام دادم. قبول دارم از اهرم های خودم هم استفاده کردم ولی حرف پول چشم گیری

بود که علیرام رو هم مثل من وسوسه کرد. علیرام برای به دست آوردن اون پول باید از خیلی چیزها می گذشت. فکر می کردی می داشتم براش اتفاقی بی افته. اگه سارای گند نمی زد به همه چیز نمی داشتم اصلا پاش به هیچ دادگاهی برسه از کشور خارجش می کردم. فراریش می دادم. من مرگ علیرام رو نمی خواستم.

_ پس قرار بود بقیه عمرش مثل فراری ها زندگی کنه.
_ ولی می تونست هنوز زنده باشه.
_ آره می تونست زنده باشه اگه تو به خاطر زیاده خواهی هات علیرام رو وارد نقشه های کثافت نمی کرد. نازنین می تونست زنده باشه.
وقتی با سکوت الوند مواجه شد، سری به افسوس جنباند: باورم نمیشه هنوز هم هیچ عذاب وجدانی ندارم.

_ ولی من برات جبرانش کردم، من همیشه عصای دستت، شاه کلید حل مشکلات بودم. از اون زندگی کوفتی کشیدمت بیرون، وقتی داشتی وقتت رو با تارا تلف می کردی به دادت رسیدم. چیه نکنه فکر می کنی تارا فقط به خاطر فهمیدن اینکه داری بچه دار میشی از زندگیت رفت بیرون، نه رفیق، من کاری کردم بین

شوهر سابقش و تو انتخاب کنه. من خواست رو دادم
 به حنا، وگرنه تو همچنان با تارا درگیر بودی.
 _اگه سعی می کنی نشون بدی چه آدم خوبی هستی
 ادامه نده چون حرف هات دیگه برام هیچ ارزشی
 نداره.

_لعنت بهت، می خوامی باور کن می خوامی نشنیده
 بگیر. ولی این واقعیت رو عوض نمی کنه که من فکر
 حنا رو انداختم تو سرت، من بودم با اینکه از همه چیز
 خبر داشتم اجازه دادم حنا بیاد سراغت، با اینکه باعث
 می شد گند زده بشه به همه ی نقشه هام، تو مشکوک
 بشی به سارای باز این ریسک رو به جون خریدم.
 نذاشتم تا آخرین لحظه هیچی به گوشه سارای برسه تا
 فکر کنه همه چیز داره طبق خواسته اش پیش میره.
 من همه ی سعیم رو کردم یه زندگی جدید بهت بدم. پس
 آره دیگه هیچ عذاب وجدانی نسبت به تو ندارم.
 با لحن پر تمسخری زمزمه کرد: پس چه فداکاری در
 حقم کردی خودم خبر نداشتم.

_برام مهم نیست چه فکری در مورد داری من کاری
 که باید رو کردم. دادن یه زندگی جدید به تو باعث شد
 دور خانواده ام خط بکشم. می تونستم همه چیز رو

طوری جلو ببرم که پدرم از هیچی با خبر نشه. ولی
این کار نکردم. انتخاب من تو بودی تاوانشم دارم میدم.
هوای حاصل از انزجارش را محکم تر از همیشه به
بیرون فوت کرد. بلکه جانش را از این نفرت خلاص
کند.

— فکر نمی کنی خیلی عادلانه نیست!

— دنیا همیشه بی رحمه. زنگ زدم چون فکر می کنم
این رو به خودم مدیون بودم. این آخرین مکالمه ای که
با هم داریم. قرار نیست دیگه همدیگه رو ببینیم. از
نظر من همه چیز تموم شده.

— صبر کن ، فقط یه سوال دارم چیزی که به دست
آوردی ارزشش از دست دادن همه کسایی که براشون
مهم بودی رو داشت؟

خنده بلد مردانه اش داخل گوشی پخش شد: کیامرد تو
حتی نمی دونی داریم راجع به چقدر پول حرف می
زنیم. در جوابت باید بگم آره برای من ارزشش رو
داشت.

— واقعا آدم حقیری هستی.

گوشه لبش به سمت بالا متمایل شد و طرح پوزخندی
روی لبش شکل گرفت: اشتباه می کردم به نظر تاوانی
که قرار بدی خیلی عادلانه است. همه ی آدم های که

یک روز دوست داشتن رو برای همیشه از دست دادی
 گذشته ات رو از دست دادی. از الان تنهایی الوند، قرار
 از این به بعد شبیه یک آدم فراری زندگی کنی. حتی تو
 بهترین لحظه های زندگیت این ترس که قرار یک
 روزی دستگیر بشی باهات می مونه. به هیچ کسی نمی
 تونی اعتماد کنی. و آره این آخرین مکالمه ماست از
 همین لحظه برای من آدمی به اسم الوند دیگه وجود
 خارجی نداره. سعی کن از توانی که قرار بدی لذت
 کامل رو ببری.
 با قطع کرد تماس پلک هایش را روی هم گذاشت.

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 387

فصل آخر

از پشت لیوان چای نگاهی به شیشه های سکوریت
 انداخت. از صبح این اولین لیوان چایش بود. راه افتاد
 و کنار در ورودی و خروج کارکنان ایستاد. نگاهی به
 داخل سالن انداخت. کم و بیش میزها داشتن خالی می
 شدند. امروز صبح با اخراج مسئول خرید هتل آغاز شد

و با نارضایتی مشتری ها به خاطر خدمات دهی ادامه پیدا کرد. احساس خستگی می کرد. سرش را به پشت خم کرد و عضلات گرفته ی گردنش را فشرد گیتی بلد بود با حوله ی گرم گرفتگی عضلاتش را کم کند. شاید هم یک دوش آب گرم و کمی استراحت حالش بهتر می شد. امروز باید نگاهی به دفترچه حساب می انداخت و محاسبات آخر سال را چک می کرد وقتی برای استراحت نمی ماند.

سمیه کنار گوشش ایستاد و با خنده گفت: امروز کودتاه کردی دختر!

لبخندی روی لبش نشست. سیمیه طلوعی سه سال و نیم بود که به عنوان معاون مدیریت سالن هتل مشغول به کار بود. تو این سه سال به بهترین دوست او هم تبدیل شده.

__مسئول خرید برادر نامزد آفرین بود. مطمئن باش پات به اتاقت نرسیده میاد اون یک درصد سهامش رو می کنه تو چشما.

با آمدن اسم آفرین بینی اش را از سر انزجار چین داد. این دختر ملکه عذاب او بود. مهری خانم دو سالی بود یک درصد از سهام خودش را به اسم دخترش زده بود. به واسطه همین یک درصد تمام دوستانش را به

سرکار آورده بود. و اگر چه به دلیل روابط خانوادگی که داشتن مواخذه و حساب کشدین از آفرین کمی سخت بود ولی تحمل و صبر او هم دیگر تمام شده بود. دیگر وقتش بود آفرین را کمی سرجایش می نشاند.

_ می خوام کار خودش هم ازش بگیرم. پس از امروز هواست به همه چیز باشه. این مسئول خرید جدید که از فردا میاد رو بگیر زیر ذربین. از فردا هر باری که اومد خودت شخصا چک می کنی.

سمیه دو تا از انگشتانش را کنار شقیقه اش تکان داد و با خنده گفت: چشم رئیس، خیالت راحت باشه. راستی امروز کلاس نداری؟

چهار سال پیش که عطا چهل و پنج درصد از سهامش را به نام او زد رسماً خودش را بازنشست کرد. خودش بعد از یک سالگی کرانه تمام مسئولیت هتل را به گردن گرفت از آن جایی که کیامرد موافق نبود با تمام خباثت سمت خودش را بدون اینکه کمکش کند تا با کار او آشنایی پیدا کند تحویلش داده بود. به خیالش او ناامید می شود و زیر حجم سنگین کار شانه خالی می کند. پنج ماه اول با کمک عطا فقط توانسته بود با وظایف اولیه مدیریت آشنا شود. سو مدیریت او باعث شده بود سهام دارهای دیگر از روند کاری هتل

ناراضی باشند. برای همین تصمیم گرفته بود جدای تجربه عملی به صورت آکادمیک دوره های رشته مدیریت هتلداری بگذرانند.

_ نه امروز کلاس ندارم.

_ پس چرا کرانه رو نیوردی؟

با یادآوری نام دخترش لبخند بزرگی روی لبش نشست. روزهای که کیامرد پرواز داشت گاهی کرانه را به هتل می آورد. دختر خوش سر و زبانه اش کلی طرفدار داشت.

_ مونده پیش بابا جونش.

وارد دفتر شد و پشت میزش نشست. اتاق کیامرد حالا به او تعلق داشت که توانسته بود با دیزاین جدید آن حالت خشک اداری را تغییر بدهد. تازه می خواست لب تاپ را روشن کند تا سراغ حساب ها و گردش مالی هتل برود که در اتاق با شتاب باز شد. طبق حدسیات سمیه خبرها به گوش آفرین رسیده بود. لباس ورزشی به تن داشت به جای روسری، موهایش را داخل کلاه لبه داری جمع کرده بود. از زور عصبانیت نفس های کش داری می کشید.

آفرین با حرص گفت: به چه حقی کامران رو اخراج کردی؟ من مدیر سالن هتل هستم. این عادت دخالت کردن تو کار من رو کی می خوای تموم کنی؟ تو این دو سال تا حدودی از نقطه ضعف آفرین خبر داشت. بی محلی برایش مثل سم بود. با کمال بی تفاوتی به در اشاره کرد: چرا اول در رو نمی بندی بعد به فریاد کشیدن ادامه میدی.

صدای آفرین بلندتر شد: من رو مسخره کردی! دست هایش را روی میز قرار داد و انگشتانش در هم گره خورد. به واسطه شغلش، اعتماد به نفسش بالاتر رفته بود حالا دیگر در جواب های و هوی دیگران سکوت نمی کرد: فکر کنم این تو هستی که ما رو مسخره خودت کردی! هنوز ساعت اداری، اون وقت جنابعالی به جای اینکه سر کار باشی کجایی؟ مثل همیشه باید تو باشگاه هتل پیدات کنیم.

_ آهان پس باز او طلوعی آنتن خود شیرینی کرده... این دختر ادب و احترام سرش نمی شد باعث می شد اعصابش بهم بریزد: مودب باش آفرین خانم طلوعی حداقل ده سال از تو بزرگتره، و در مورد آقای کامران باید بگم همین که روی دزدی هاش چشم بستم و فقط به اخراجش بسنده کردم به خاطر مهری خانم بود پس

این ماجرا همین جا تموم میشه . در ضمن اگه بلد نیستی مسئولیت پذیر باشی بهتر دیگه با هم همکاری نداشته باشیم متوجه شدی؟

_ باورم نمیشه حالا داری من رو اخراج می کنی! ولی بذار یک چیزی رو یادآوری کنم خانم مدیر، من اینجا سهام دارم. تو همچین قدرتی نداری من از جایی که مال خودم بیرون می.کنی.

#سقوط_برای_پرواز

#پارت388

نمی خواست چیزی را به روی آفرین بیاورد. ولی حالا که خودش شروع کرده بود لازم بود او هم خیلی چیزها را برای آفرین یادآوری می کرد: به عنوان مدیرعامل و البته سهام دار اصلی همچین قدرتی دارم. الانم وقت سر و کله زدن با تو رو ندارم. آفرین بلندتر جیغ کشید: به خدا داری روانیم می کنی ها.

_ چه خبرت آفرین، صدات تا بیرون می اومد. با ورود مهری خانم نفس آسودی کشید: از این خانم بپرس که واسه اذیت کردن من هر کاری می کنه.

مامان برداشته کامران رو بدون هیچ دلیلی اخراج کرده.

مهری خانم به او نگاهی انداخت: من در جریان بودم. آفرین وا رفته لب زد: مامان! _ کار درست همین بود.

_ باورم نمیشه پشت من رو خالی کردی رفتی تو جبهه این.

به لفظ "این اخمی کرد. ولی دلش نمی خواست این ماجرا کش پیدا کند برای همین سکوت کرد مهری با صدایی که انگار میخواست آفرین را به آرامش دعوت کند گفت: آفرین وقت این حرف ها اینجا نیست. تو خونه صحبت می کنیم.

آفرین مثل دختر بچه های سرتق پایش را محکم به زمین کوبید: واقعا که.

این را گفت از اتاق بیرون زد. پوفی کشید حتی کرانه با تمام بچگی اش رفتارش از آفرین بهتر بود.

مهری خانم نچی کرد روی صندلی چرم اداری نشست: حنا با کیامرد صحبت کردی؟

با حواس پرتی سر تکان داد: در مورد؟

_ در مورد مهدکودک؟ راضی شد.

آه از نهادش بلند شد. حتی نزدیک به این واژه هم نبود. سه روز پیش با کلی التماس و خواهش توانسته بود کیامرد را راضی کند تا بی خیال جر و بحث دیگر با مهری خانم شود. این دو انگار به دنیا آمده بودند تا فقط با همدیگر لجبازی کند. کیامرد به شدت از اینکه مهری خانم تو روند تربیتی کرانه دخالت می کرد ناراضی بود. مهری خانم که همیشه خدا با تمام تصمیم های کیامرد سر ناسازگاری داشت.

__ از این سکوت مشخص که راضی نشده. من می دونم این پسر با من لج کرده.

__ این طوری نیست مهری خانم. فقط کیامرد می‌گه برای کرانه زوده مهد رفتن.

__ بچه ام چهار سالش شده کجاش زوده این مهدکودک دو زبانه است. کرانه باید از سن کم شروع به یادگیری زبان بکنه. با هوشی هم که داره من مطمئن خیلی زود همه چیز یاد می گیره مثل نازنین باهوشه

این لفظ " مثل نازنین " اوایل زیادی ناراحتش می کرد. ولی حالا دیگر اهمیت نمی داد. خودش بدش نمی آمد کرانه زبان انگلیسی یاد بگیرد برای آینده اش مفید بود. ولی به قول کیامرد نمی خواست دخترشان را تو

فشار بگذارند. کیامرد اعتقاد داشت همه چیز باید سر
و قتش انجام می شود.

_ حالا اون قدرم دیر نمیشه سال دیگه می فرستیمش
مهدکودک.

_ چه فرقی می کنه. شما دو تا که همیشه سر کارید،
نیستین پیش این بچه. این بچه به جای اینکه وقتش تو
هتل به بطالت بگذره یه چیزی هم یاد بگیره.

اخمی کرد. این حرف درست نبود. هیچ کدوم از
پروازهای کیامرد اقامت نداشت. یک سالی بود که روی
خط تهران ، باکو پرواز می کرد سه روز در هفته
پرواز داشت. جز پنج شنبه که پروازش هشت شب بود
بقیه روزها صبح پرواز داشت و در آخر همیشه خانه
بود. برای همین کرانه هیچ وقت تنها نمی ماند. با
لرزش گوشی از جواب دادن به مهری خانم امتناع کرد.
گوشی را کنار گوشش نگه داشت: الو گیتی؟

_ تو کجایی حنا؟

_ کجا می خوام باشم هتلم.

_ هنوز سر کاری، مهمونی امشب یادت رفته!

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 389

مچ دستش را کج کرد و نگاه کوتاهی به ساعت مارک رولکسش که هدیه اولین سالگرد ازدواجشان بود انداخت. با دیدن عقربه ساعت گوشه لبش را زیر دندان گرفت.

گوشی را بین کتف گوش چسباند. تا دستش آزاد شود. هجوم برد سمت کیفش، تند تند پشت گوشی گفت: قطع کن گیتی من باید برم خونه.

_ زود راه بی افتی ها. آخر از همه راه نیفتی.
_ باشه، فعلا

فورا تماس های گوشی موبایلش را چک کرد هیچ تماسی از کیامرد نداشت. این یعنی بهانه ای به دست کیامرد داده بود تا بی برنامه گی اش را به رخ بکشد.
_ من دارم میرم خونه؟

_ تا شب کلی وقت هست!

_ کیامرد امشب پرواز داره. باید زودتر می رفتم. شب خونه گیتی می بینمتون.

ماشین را داخل پارکینگ پشت سر ماشین کیامرد پارک کرد. با قدم های بلند خودش را داخل کابین آسانسور

انداخت. به خودش داخل آینه نگاه انداخت. دستی به مقنعه ی سورمه ای اش کشید و موهای روی پیشانی اش را مرتب کرد. با اصرار هانیه شب قبل دو خط لایت بلوند لابلای نسکافه ای هایش انداخته بود. ایجاد تنوع کار خوبی از آب درآمده بود. صبح از دیدن صورت خودش در آینه بعد مدت ها احساس رضایت کرده بود. مناسبت مهمانی امشب خداحافظی با هانیه بود. فرداشب به مقصد لیون فرانسه پرواز داشت. یک سال نیم طول کشیده بود تا اقامت تحصیلش درست شود حالا که موافق شده از همین حالا دلش برایش تنگ می شد. کلیدش را داخل قفل فرو کرد و به آرامی وارد خانه شد. صدای تلویزیون می آمد مقنعه اش را از سر بیرون کشید. نگاهش چرخید سمت نشیمن درست جایی که کیامرد با لباس های راحتی روی کاناپه جلو تلویزیون نشسته بود. کرانه در حالی که سرش روی پای کیامرد قرار داشت. مثل یک فرشته زیر پتو خوابیده بود. موهایش از بالای پتو بیرون زده بود و عروسک خرسی کنار بالشش قرار داشت. خوابیدن کرانه این وقت از روز کمی تعجب برانگیز بود. همزمان که جلو می رفت "سلام" آرامی کرد که کیامرد را متوجه حضورش کند، طبق حدسیاتش جوابی

دریافت نکرد. مانتویش را روی صندلی آشپزخانه انداخت. بلوزش را مرتب کرد. دست هایش را داخل سینک آب کشید در همان حال پرسید: وای نمی دونی کیا چه ترافیکی بود. به خدا دیگه داشت به سرم می زد ماشین همون جا ول کنم پیاده بیام خونه. راستی ناهار چیزی داریم؟ دل ضعفه گرفتم.

وقتی جوابی دریافت نکرد باز هم به وراجی کردنش ادامه داد: امروز بالاخره از شر مسئول خرید آشپزخونه هتل راحت شدم.

جلو مبل ایستاد: کرانه کی خوابید؟

کیامرد تلویزیون را با ریموت خاموش کرد و از آن نگاه های خیره بدعنقش را به او تحویل داد. سر کرانه را از روی پایش بلند کرد و از جایش برخاست. زبان به دهان گرفت و آرام ماند. چند ساعتی با بدقلقی های کیامرد کنار می آمد بعد همه چیز فراموش می شد. پتو کرانه را کمی پایین کشید با دیدن صورت خیس و گونه های گلگونش، هول خورد و دستش را روی پیشانی کرانه گذاشت: کیامرد این بچه تب داره!
کیامرد این بار با لحن سردی جواب داد: خوب حداقل متوجه شدی!

به طعنه و کنایه اش توجه نشان نداد و انگشتانش را
 لابه لای موهای خیس از عرق کرانه کشید. پلک های
 نیمه باز تب دارش را باز کرد با دیدن او دل دل زدن
 کرد: ماما

_ جان ماما، ماما فدات بشه تو که صبح حالت خوب
 بود. چی شدی آخه؟!
 کیامرد همراه لیوان آبی دوباره روی مبل نشست:
 مطمئنی صبح تب نداشت

#سقوط_برای_پرواز
 #پارت 390

لبش را از داخل محکم به دندان گرفت. صبح آن قدر
 فکرش درگیر کار بود که قبل رفتن فقط از دور کرانه
 را چک کرده بود. یک لحظه ام به ذهنش نرسیده بود
 ممکن است حالش خوب نباشد. فکر اینکه به خاطر این
 بی حواسی ممکن بود دخترکش تشنج کند باعث می شد
 قلبش به درد بیاید.

_ پاشو لباس تنش کنیم ببریمش دکتر.
 _ لازم نیست.

این را گفت و کیسه داروها را از پایین مبل برداشت:
خودم صبح بردمش سرما خورده. از این به بعد قبل
رفتن سر کار قبلش من رو بیدار می کنی.
_ ماما؟

_ جان مامان، چیزی می خوام؟
با بغض لب زد: آمپول نمی خوام.
خم شد تا بوسه ای روی سرش بنشاند: قربونت بشم.
باشه دیگه نمی زنیم.
کیامرد تب سنج دیجیتالی را برداشت موهای کرانه را
کنار زد، تب سنج را داخل گوشش فرستاد. دست
آزادش به آرامی لای موهای کرانه پایین و بالا می شد.
بعد چند دقیقه تب سنج را از گوش کرانه درآورد و با
اخم به نمایشگر زل زد. فهمیدم تبش بالاست که کیامرد
آن طور با اخم و ناراحتی صورتش مچاله شد. کیامرد
بلافاصله جثه نحیف کرانه رو از زیر پتو بیرون کشید.
زیر گوش کرانه زمزمه کرد: نخود بابا، اون چشم
های خوشگلت باز کن بابایی ببینه.
کرانه نق زد: باهات قهرم
اخم دخترکش را بوسید: بی خود، کی گفته نخود خانم
ها می تونند قهر کند. الان چشم باز کن باید داروهات
بخوری.

_ نمی خوام تلخه

_ این یکی اون شیرین است که مزه توت توت فرنگی
میده.

خودش دست به کار شد شربت را داخل قاشق ریخت و
جلو دهان کرانه گرفت: بخور مامان جان، اگه نخوری
خوب نمیشی.

کرانه با اکراه شربت را بلعید. توک کوچکی هم به
لیوان آب زد. کیامرد همانطور که تیشرت و شلوارک
پنبه ای کرانه را در می آورد گفت: پاشویش کردم
انگار فایده نداشت. می برمش حموم.

_ خودم می برم. تو باید بری سر کار.

_ سرویسم ساعت چهار میاد. فرقی هم نمی کنه خودم
هم باید دوش بگیرم. به جای این کارها پاشو یه چیز
موقی براش درست کن.

سر تکان داد. خودش را داخل آشپزخانه انداخت زود
دست به کار شد. تا سوپ مرغی آماده کند. کیامرد لیمو
شیرین خرید. دستگاه آبمیوه گیری را به برق زد تا
برای کرانه آبش را بگیرد. صدای کیامرد از داخل حمام
که داشت قصه شنل قرمزی را تعریف می کرد به
گوشش رسید. دخترکش ارادت خاصی به این قصه
داشت و پدرش را هر شب مجبور می کرد تا قصه شنل

قرمزی را برایش بخواند. کیامرد هم هر شب غرمی زد ولی در آخر تسلیم نخود کوچولو خانه می شد. زیر قابلمه سوپ را کم کرد. بشقابی برداشت برای کیامرد از برنج و خورشید دیشب کشید. ظرف را داخل سولاردام گذاشت تا گرم شود.

__ حنا حوله کرانه رو بیار.

سمت اتاق پا تند کرد و حوله طرح عروسی کرانه را به دست کیامرد داد. نگاهی به کرانه انداخت که داخل وان نشسته بود: بهتری مامان جان؟
__ خوابم میاد.

__ الان لباس تنت می کنم. با هم می خوابیم.

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 391

کیامرد بلندش کرد لای حوله پیچاندش. کرانه را به او سپرد. لباس راحتی تن دخترکش کرد و روی تخت خواباندش. خودش هم کنارش دراز کشید. سر کرانه را

روی بازویش گذاشت و موهایش را نوازش کرد: زود خوب شو مامانی.

کیامرد در اتاق را آرام باز کرد به داخل سرک کشید: خوابید؟

_ آره، تبش هم اومد پایین، برات غذا گرم کردم.
_ باشه،

چند دقیقه بیشتر کنار دخترکش دراز کشید. خیالش که از دخترکش راحت شد. پاورچین، پاورچین از اتاق بیرون زد. در اتاق را باز گذاشت تا صدای دخترکش را بشنود. کیامرد غذایش را خورده بود و داشت آماده می شد تا به سر کار برود. همان جا کنار در ایستاد. به او که داشت ساعتش را دور مچ دستش می بست خیره نگاه کرد.

_ کیامرد؟

_ خوابید؟

_ آره، خواستم به خاطر صبح ازت عذرخواهی کنم.
با بی تفاوتی کامل گفت: مهم نیست هر دو مقصر بودیم منم خواب موندم.

ته ریش کمی روی صورتش نشسته بود که به لباس های فرمش می آمد: آخر شب از فرودگاه مستقیم میام خونه، منتظر نمون.

از پنجره به آسمان نگاه کرد: به نظر هوا بارونی میاد،
تاخیر نداره پروازت.

خیلی بخواد تاخیر داشته باشه از دو طرف دو ساعت
تاخیر می خوره.

برای بوسه خداحفظی جلو رفت. ولی کیامرد خودش را
عقب کشید. یکه خورده تماشایش کرد درست مثل
پاشیدن یک سطل آب یخ به روی سرش بود: تو که
گفتی که هر دو مقصر بودیم. پس چرا همچنان تو قیافه
ای!

کیامرد لحظه ای از جواب دادن باز ماند. نگاهش بین
چشمانش رفت و آمدی کرد و متوقف شد. سکوتش
فقط چند لحظه طول کشید و بعد از آن جوابش را داد:
نمی خواستم الان در مورد این موضوع باهات حرف
بزنم. چون نه الان وقتش نه زمانش رو دارم. ولی
واقعا تحملش داره برام سخت میشه.

هم زمان که جمله اش را به پایان رساند کشوی میز
کنسول را بیرون کشید. قوطی را با پرخاش روی تخت
پرت کرد: فکر می کردم حرف هامون زده بودیم به یک
تصمیم مشترک رسیدم.

حالا درک می کرد این عصبانیت از کجا ناشئت می
گرفت. چشم هایش روی صوت کیامرد ریز شد و با

ملایمت توجیه اش کرد: ما فقط حرف زدیم. تو تصمیم گرفتی.

_ آهان این دروغ گفتنت رو توجه می کنه. قرص خوردنت توجیه می کنه.

_ توجیه نیست. واقعیت تو بدون در نظر گرفتن شرایط من تصمیم گرفتی.

_ کدوم شرایط، ما هیچ مشکلی نداریم جز کار تو! تمام این مدت سکوت کردم تا به خودت بیای ولی انگار نه انگار، الان یک سال که کارت شده اولویت اولت! قبل از باز کردن دهانش، کمی بیشتر صبر کرد تا آرامشش را به دست بیاورد. می ترسید کارشان به دعوا بکشد: این حرف درست نیست. خودتم خوب میدونی کیامرد، قبول دارم اشتباهاتی داشتم اصلا کدوم مادری اشتباه نمی کنه. ولی هیچ وقت چیزی نه برای تو نه کرانه کم نداشتم. من...

انگشت کیامرد به آنی به معنی سکوت بلند شد. لب روی هم فشرد: نیستی حنانه، قبول کن هیچ وقت نیستی. قبول نمی کنی بچه دار بشیم چون دیگه نمی تونی مثل قبل کاری کنی، من هیچ وقت با کار کردن مشکل نداشتم. ولی با این مدل کار کردن که همه چیز

رو فدای کارت کردی مشکل دارم. تحمل داره تموم
میشه.

_ نه اتفاقا تو دقیقا با کار کردن من مشکل داری. تو

#سقوط_برای_پرواز

#پارت392

دوباره میان کلامش پرید و حرفش را قطع کرد: روز
اول گفתי از نداشتن استقلال مالی می ترسی کوتاه
اومدم که فکر نکنی می خوام از این طریق کنترلت کنم.
خدا رو شکر ما مشکل مالی نداریم. از اول قرار بود
کار کردن برات تفریح باشه نه دغدغه ات، نه همه ی
زندگیت، واسه همین اون قنادی باز کردی. ولی الان
چی، تمام فکرت شده اون هتل لعنتی، من به درک، ولی
دیگه حواست به کرانه هم نیست.

_ صبر کن ببینم. الان همه تقصیرها افتاد گردن من، نه
کیامرد عکس همه ی حرفات، اتفاقا تو از این استقلال
مالی من می ترسی. واسه همین اصرار داری بچه دار
باشیم. فکر می کنی دونم نقشه ات چیه؟

_ باریکلا خانم باهوش، بگو خودم در جریان باشم!

چون دیگه کنترلی روی من نداری اصرار داری بچه دار بشیم. برعکس حرف هات از کار کردن من خوشت نمیاد این رو هزار بار با رفتارت بهم ثابت کردی. ولی دیدی بهت ثابت کردم. من از پیشش بر اومدم. بدون تو از پیشش بر اومدم. تو از اینکه اعمال قدرت دیگه روی من تاثیر نداره ناراحتی.

کیامرد به عصبانیتش چشم دوخته بود: اعمال قدرت! سرش را تکان داد: چی داری برای خودت میگی، من میگم یه نگاه به زندگیمون کن. من و کرانه رو به کل فراموش کردی. ولی حالا یه چیز هم بدهکار شدم.

حواسم نبوده!

نه نیست.

لبش را زیر دندان گرفت تا به کیامرد نپرد. حرصی غرید: کیامرد درد تو فقط کار کردن منه، بقیه حرف هات بهونه است اون از چند ماه پیش که حرف ایرلاین قطری بود. که اگه سخته پدرت نبود ما الان قطر بودیم. حالا هم که بچه دار شدن رو بهونه کردی.

بهونه، بچه ازت می خوام چون دوست دارم میفهمی این رو اصلا. ولی نه انگار معنیش رو نمیفهمی، این دوست داشتن دیگه به چشم تو نمیاد که اسمش رو گذاشتی بهونه.

کیامرد...

با صدای زنگ آیفون کیامرد چمدانش را برداشت:
مراقب کرانه باش. گوشیم رو تا دم پرواز روشن نگه
میدارم.

خم شد و کاسه سوپ را روی میز قهوه خوری گذاشت.
کرانه بغل عطا بود، بیحال سرش را روی شانه اش
گذاشته بود و غرغر میکرد: من سوپ نمی خوام، من
بستنی می خوام.

مامان جان، مگه نمیگی گلوت درد می کنه. باید این
بخوری تا گلوت نرم بشه.

عطا روی موهای دخترکش را بوسید: هر وقت خوب
خوب شدی بستنی هم می خوری.
ادامه حرف عطا را گرفت: اصلا میریم با هم بستنی
متری می خوریم. باشه مامان جان.

کرانه نق زد: نمیریم، قرار بود منو ببری پارک ولی
نبردی.

چند بار قاشق آغشته به سوپ را فوت کرد. قاشق را
به سمت دهان کرانه گرفت: قول میدم که بریم. دهنت
رو باز کن.

کرانه با لجبازی سرش را توی سینه عطا قایم کرد:
نمی خورم، نمی خورم.

__ کرانه دختر بدی شدی ها.

__ ماما؟

__ جانم، گوش به حرف ماما نمی دیدی

__ نمی خورم

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 393

عطا برایش سر تکان داد: الان لج کرده بذار من
راضیش می کنم.

مهری هم حرف عطا را تایید کرد: آره ولش کن. من
خودم یواش یواش به خوردش میدم.

برخاست تا به آشپزخانه برود که ثریا صدایش زد: حنا
جان، کیامرد قبل پرواز باهات تماس گرفت.

__ نه چطور؟

__ پیام رو جواب نداد یکم نگران شدم.

بعد از دعوا ظهرشان، با حالی که رفت کاملاً مشخص

بود چرا جواب نداده، نیم نگاهی به ساعت انداخت:

دیگه باید پرواز کرده باشه. فرود بیاد خودش جواب میده.

خانه جدید گیتی از آشپزخانه به قسمت پذیرایی دید نداشت. دستش را دور گردن هانیه که داشت خیارها را برای سالاد خورد می کرد انداخت. بوسه ای محکم روی گونه اش کاشت: از همین امشب دلم برات تنگ شده.

هانیه قری به سر و گردنش داد: می خوام نرم.
_ واقعا؟

_ مگه دیونه ام نرم.
با دست بازویش را پس زد روی صندلی نشست.
مرجان آب قابلمه برنج را داخل سینک خالی کرد با دست بخار بلند شده از سینک را کنار زد و گفت:
خبرهای جدید شنیدی؟
_ چی شده؟

گیتی همزمان که سیب زمینی های آماده کرده اش را با صدای جلزی کف ظرف می گذاشت جای مرجان گفت:
هانیه خانم رفته بود امروز خونه شوهر مریم.
تای ابرویش بالا رفت. چهار سال قبل، بعد از اینکه گیتی آمار مریم را کف دست بچه های پیرمردی که صیغه اش شده بود گذاشت. پیرمرد مریم را عقد دائم

کرد. مریم هم به خیال اینکه بلیط شانس برده و فکر می کرد بعد از مرگ پیرمرد به مال و اموالش می رسد پول اجاره خانه اش را خرج قر و اطوارش کرده بود. ولی همه چیز همان طور که باید پیش نرفته بود. نه تنها از مال و اموال خبری نبود بلکه پیرمرد به شدت شکاک بود و مریم را در خانه زندانی می کرد. تا همین امروز با واسطه سفته های که از مریم داشته توانسته بود مریم را مهار کند.

— مرد هم خونه بود؟

— نه بابا، رفت اونجا بدتر اعصابم خورد شد. انقدر که آه و نفرین کرد. ده دقیقه بیشتر نتونستم بشینم. گیتی دم کنی را گذاشت و در حالی که داشت از کنار هانیه رد میشد گفت: لیاقت مریم همین زندگیه که داره، بی خود حرص نخورید. شما هم کارتون تموم شد بیان تو سالن.

با نگاهش گیتی را دنبال کرد: حالش خوب نیست. مرجان آهی کشید: عشق و عاشقی که سن و سال نمی شناسه. امروز می گفت یه بار اون احمد تنها گذاشت. حالا نوبت احمد شده.

هانیه با لب و لوجه آویزان گفت: اقا احمد دیگه بر نمی گردن ایران.

نچی کرد: به عطا گفته شانس اینکه الوند خارج از کشور بیاد سراغش بیشتر تا اینجا بمونه. نگاهش روی دست چپش لغزید. انگشت از دواج اش روی انگشت حلقه جابخوش کرده بود. دیشب کیامرد طوری او را در آغوش گرفته بود به او عشق می ورزید که انگار این موضوع به جانش بستگی دارد و اگر یک لحظه رهایش کند دیگر نمی تواند زندگی کند. ولی امروز حتی او را از بوسه خدا حافظی هم محروم کرده بود. تو این چند سال، زندگی نسبت آرامی داشتن. بیشتر دعواهایشان حول محور کار کردن او می چرخید. بچه دار شدن شان حالا شده بود دغدغه اول کیامرد، او هم بدش نمی آمد کرانه یک خواهر یا برادر داشته باشد. ولی الان شرایطش را نداشت شاید سال دیگر می توانستن به این موضوع فکر، باید کیامرد را قانع می کرد.

#سقوط_برای_پرواز

#پارت 394

_ زن عمو؟

با صدای ترلان افکارش را به پس سرش فرستاد:
جانم؟

_ کرانه چرا همه اش گریه می کنه؟
موهای چتری شده ترلان را از صورتش کنار زد:
کرانه سرما خورده چون تب داره یکم حالش خوب
نیست. تو هم زیاد نزدیکش نشو عزیزم خدایی نکرده
تو هم سرما می خوری. ولی تا فردا حالش خوب میشه.
اصلا امشب بیا خونه ما فردا که حال کرانه بهتر شد با
هم بازی کنید.

کیانا حینی که صندلی کنار او را عقب می کشید گفت:
نمیشه، صبح وقت مشاوره دارد.
بعد از خودکشی سارای، ترلان زیادی گوشه گیر شده
بود با کمک روانشناس کودک تازه کمی حالش بهتر
شده بود. لبخند مهربانی به لب های آویزان شده ترلان
زد: اشکال نداره. بعد از مشاوره بیا، منم برات غذایی
که دوست داری آماده می کنم.
ترلان لبخند پر خجالتی زد: باشه.

کیانا دست برد و از آبکش کنار دستش خیاری
برداشت: وای هانی دارم کم کم بهت حسودی می کنم.
هانیه خندید: خوب تو هم شانسست رو امتحان کن.

کیانا گاز محکمی به خیار نصفه توی دستش زد: دلت خوشه، مامان من یک لحظه هم...

با زنگ خوردن گوشی موبایلش حرفش نصف ماند تماسش را جواب داد: سلام عمو جان چی شده یاد من کردید؟

کیانا یک دفعه ساکت شد. با چشم های ترسیده نگاهی به او انداخت. چشم هایش آن قدر وحشت زده و ترسیده به نظر می آمد که حس کرد برای آنی قلبش تو سینه فرو ریخت. کیانا با شتاب صندلی را به عقب پس زد و صندلی با صدای بلدی روی زمین افتاد.
_ کیانا چی شده!؟

کیانا خودش را داخل اتاق پذیرایی انداخت و جیغ کشید: بابا بزن شبکه خبر...
_ چه خبره...

نگاهش که به تلویزیون افتاد احساس کرد که کسی خنجری را در قلبش فرو کرده است. صدایش یک دفعه ای برید و از زبان افتاد! انگار لال شده بود. دستان آویزان کنار بدنش به رعشه افتادن. فقط خود خدا می دانست چقدر از کلماتی که از دهان مجری اخبار بیرون می آمد ترسیده بود.

طبق اخبار به دست آمده یک فروند هواپیمای بوئینگ 300-747 متعلق به شرکت هواپیمایی ایران با شماره پرواز 632، امروز پنجشنبه ساعت 10:20 از فرودگاه امام خمینی (ره) به مقصد باکو پرواز کرده بود و طبق گفته کنترل ترافیک در ساعت 14:20 دچار نقص فنی شده. و هنگام فرود اضطراری از باند اصلی منحرف شده و دچار سانحه شده. هواپیما دارای 190 مسافر و ۹ نفر کادر پروازی بوده است هنوز خبری از تلفات این حادثه گزارش نشده است.

اشک هایش بی مهابا از صورتش پایین می آمد، توی دهانش می رفت و به سمت گردنش حرکت می کرد. چشم های بارانیش نگاهش را لغزان کرده بودند. با وجود گرمای خانه و بازوهای گرم و حمایت گرانه عطا که دور شانۀ اش حلقه شده بود باز هم سردش بود. انگار استخوان هایش یخ زده بود خاطرات این مدت جلو چشم هایش پر پر می زد. از تمام موقعیت های که می توانست کنار کیامرد داشته باشد ولی از همه جا مانده بود. دیگر نه کار را می خواست نه موفقیت هایش را! فقط و فقط کیامرد می خواست. شنیدن سلامتی مرد بداخلاق خودش را می خواست. زندگی بدون او و قبل از او را اصلا دوست نداشت.

دلش نمی خواست آخرین مکالمشان آن مزخرفاتی باشد
که چند ساعت پیش تحویل هم داده بودند!

#سقوط_برای_پرواز

#پارت395

نگاهش به چهره معصوم دخترش که تو بغل هانیه
مچاله شده بود افتاد. یتیم شدن حق دخترکش نبود.
عطا بازویش را نرم نوازش کرد. با صدای عطا
حواسش را جمع کرد. کیانا در آن طرف بر روی کاناپه
نشسته بود و دست ثریا را گرفته بود درد و آشفته‌گی
صورت ثریا را مچاله کرده بود. پیر تر از همیشه دیده
می شد، یک مادر درمانده که نگران پسرش بود. یکی
از پسرهایش را از دست داده بود و حالا در شرف از
دستان آن یکی بود.

به عطا زل زد که عاری از هر حسی پلک می زد.
انگار عطا هم دیگر نمی توانست آن لبخند اطمینان
بخش همیشگی اش را به او تحویل دهد.
تو همین چند دقیقه اخبارهای ضد و نقیضی پخش می
شد هنوز خبری از تلفات سانحه نبود. سبحان روی

صندلی وا رفته بود و به تلویزیون خیره مانده بود
 صدای کامه داشت با تلفتن صحبت می کرد و دنبال
 خبری از کیامرد بود را می شنید. تو دلش برای خودش
 تکرار می کرد: حالش خوبه، حالش خوبه...
 بغض گلوله شده تو گلویش بزرگ تر شده بود. با
 صدای بلند کامه از جایش برخاست: واقعا، به کدوم
 بیمارستان منقل میشوند؟ بله خیلی متشکرم...
 همه چشم ها به دهان کامه دوخته شد: حالش خوبه،
 منتقلش کردن بیمارستان.

صدای های های گریه کردن ثریا بلند شد. حتی سبحان
 خان هم به هق هق افتاده بود خدا رو شکر می کرد.
 کلمه ای "حالش خوبه" را سنگین از بین دندان هایش
 هل داد بیرون ، سرش را داخل سینه پدرش مخفی کرد
 اشک ریخت.

پیراهنش را با لباس راحتی عوض کرد. ده دقیقه ای
 می شد همگی رفتن بودند. سری به کرانه زد. به خواب
 عمیقی فرو رفته بود عروسک خرسی اش را از پایین
 تخت برداشت و کنارش گذاشت. روی تخت نشست
 جوراب های صورتی اش را از پایش بیرون کشید.
 دستی به پیشانی و گردنش کشید دیگر تب نداشت این

خیالش را راحت می کرد. پتو را تا بالای چانه اش بالا کشید. بوسه ای روی گونه اش کاشت. در اتاقش را باز گذاشت راهی اتاق خواب خودشان شد. کیامرد به پشتی چرم تخت با نیم تنه برهنه تکیه زده بود. باندهای سفید که دور شانه راستش پیچیده بود کمی از عریانی سینه اش را پوشانده بود. خمیازه ای کشید، چشم هایش خمار بود، موهایش هم نا مرتب، چند کبودی جای جای صورتش دیده می شد. از آن حادثه در کمال تعجب فقط کوفتگی و چند کبودی نسibش شده بود. با دست چپش، مشغول ورز دادن دست راستش بود. از ساعد و آرنج با مچش که احتمالاً دچار کوفتگی شده بود، بازی میکرد. حالا که صحیح و سالم او را کنار خودش می دید تمام وجودش آسوده شده بود.

_ چرا اونجا ایستادی؟

پتو را کنار زد و به کنارش خزید. دست هایش را با احتیاط دور کیامرد پیچید. سرش را روی شانه سالمش گذاشت. نفس عمیقی کشید عطر تنش مشامش را پر کرد. او را به خودش فشار داد. آرام گرفت مثل کودکی در آغوش پدرش، آرزو کرد زمان در همین لحظه می ایستاد. کاش که می ایستاد.

_ فکر کردم از دستت دادیم.

دست سالمش را دور بدن لرزانش پیچید. صورتش را داخل موهای او فرو برد و نفس عمیقی گرفت: آروم، همه چیز تموم شد.

با بغض لب زد: خیلی ترسیدم.
_هیشش

_حس مزخرفی بود.

خندید: نمی دونستم انقدر دوستم داری. اگه میمردم ناراحت می شدی؟

بغض پس گلایش را پس زد: نگو کیامرد، همون چند دقیقه که فکر کردم ممکن اتفاقی برات افتاده باشه عذابش برام کافی بود.

با نوازش نرم و مهربانانه شانه اش را لمس کرد: منم ترسیدم. من به این چیزها اعتقاد نداشتم ولی واقعا مرگ و زندگیم برای چند ثانیه جلو چشم اومد. این که دیگه قرار نیست تو و کرانه ببینم خیلی ترسناک بود. سرش را کاملاً عقب داد و نگاهش را دوخت به چانه ی محکم و مردانه اش و زیر لب زمزمه کرد: پس دیگه پرواز نکن.

_نمی کنم.

از جمله اش جا خورد : واقعا؟

_آره واقعا، پرواز رویا من بود ولی هیچی ارزش این
 نداره که باعث بشه دیگه نتونم خانواده ام رو ببینم.
 بعد از تموم شدن این جریان خودم بازخريد می کنم..
 کمی تو نگاه او چشم چرخاند و یک دفعه سرش خم شد
 و لبش روی پیشانی اش، داغ عشق نشاند و روی
 پوست او لب زد: ببخش به خاطر اینکه ترسوندمت.
 _تو ببخش، حرف های که ظهر زدم همه اش مزخرف
 بود. از این به بعد می خوام بیشتر وقتم با شماها
 بگذرونم.

فکش را به گونه او چسباند و ته ریش نرم و زبرش را
 با حرکتی ملایم روی پوست او کشید: اگه می دونستم
 این طوری نظرت عوض میشه زودتر کاری می کردم
 نگرانم بشی.
 مشتش را آرام به سینه کیامرد کوبید: دیگه هیچ وقت
 منو اینطوری نگران نکن.

_هیچ وقت!

سقف کوتاه آسمان، پرندگان بی بال را، به پرواز می
 خواند، و ما روی زمین، سر به بالشی پر از پر، خواب
 پرواز می بینیم.

پایان

